

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : هم بالین دلم باش

نویسنده : آزاده بنی اسدی

انتشار از : بوک 4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

فصل اول

(پیشان)

خیلی برایم سخت بود. نمی دانستم چه باید بگویم. برای اولین بار حضور یک مرد را تا این حد نزدیک به خودم احساس می کردم. سرانگشتانم یخ کرده بود و نگاه نگرانم، گل های قالی را رج می زد. سردرگم رو به روی آینه ایستادم. در دل آرزو کردم تا زودتر از اتاق خارج شود تا بتوانم هر چه سریع تر از شر این لباس سنگین خلاص شوم، اما انگار بیرون رفتن از اتاق، آخرین انتخابش بود.

خودم را با جا به جا کردن لوازم آرایش چیده شده روی کنسول سرگرم کردم. گرمای دستانش شوک بدی به بدنم وارد کرد. نفس گرمش روی صورتم نشست. صورتم را عقب کشیدم و نگاه پر خشم و دلخورم را به چشمانش دوختم. نگاهش رنگ تعجب گرفت. خیلی ناگهانی و قبل از آن که بتوانم عکس العملی نشان دهم مرا در آغوش کشید. از برکت کلاس های دفاع شخصی، آن چنان ضربه ای به منطقه ی حساسش فرود آوردم که جنین وار در خودش جمع شد. چه کسی باور می کرد تنها دقایقی بعد از حضورش در کنارم، اولین برخورد عاشقانه ما، موهای مرتب و ژل خورده دقایق پیشش، در دستان من باشد؟!

با چندش به دستان لیز شده ام نگاه کردم. برای شستن دست هایم به سمت دستشویی راه افتادم. دستانم را شستم و به چهره خودم در آینه چشم دوختم. چشمان کشیده مشکی، لب های قلوه ای، گونه های برجسته، دماغ کوچک و نه چندان کشیده! اصلاً به این چهره آرام و دوست داشتنی نمی آمد که تا این حد وحشی و افسار گسیخته باشد. با به یاد آوردن حالت جمع شده اش کف اتاق، لبخند بی اراده ای بر لبم نشست. حقش بود. پسر ی بی ادب سوسول پولدار! با خودش چی فکر کرده بود؟! باید تقاص این که آینده ام را به گند کشیده بود، پس می داد. چند نفس عمیق کشیدم. نباید به این اشک های سمج برای پایین آمدن اجازه می دادم. سعی کردم افکارم را متمرکز کنم. حرف های پریناز را در ذهنم بالا و پایین کردم.

با خودم فکر کردم "اگه اوضاع بدتر از این شه چه کار کنم؟! ولی مگه بدتر از اینم هست؟! به جای این که به فکر درس و کنکور باشم، باید لباس خواب بپوشم و برم دلبری. از این بدتر چی می شه؟! خدا لعنتش کنه. هر دو تاشونو. هم شهرام، هم مینا. می دونم تقاص کاراشونو پس میدن. باید به حرف پریناز گوش کنم. در حال حاضر تنها دوستمه که به فکرمه. گفت باید تظاهر به خوشحالی کنم که نخواست زورکی به من نزدیک شه. اگه خواست کاری کنه چی؟! ولی فکر نکنم. با ضربه ای که من بهش وارد کردم، به این زودی ها نمی تونه وارد عمل شه. خدا کنه خیلی درد داشته باشه، ولی خوب آخرش چی؟! شوهرمه! اسمش تو شناسنامه ی منه. یه پسر تو کوچه و خیابون که نیست. با اون بابایی که من دارم، دور طلاق و جدایی رو باید خط بکشم. پس الان فقط می تونم حرص این شازده دومادو در بیارم. باید بفهمه که هر کار اشتباهی یه تاوان سنگین داره. چه می دونم وا...! خدایا به امید خودت. باید کمکم کنی. تو که تنهام نمی ذاری؟! می خوام تنبیهش کنم. می دونم آخرش باید کوتاه بیام. فقط بذار یه ذره دلم خنک شه. باشه خدا جونم؟!" !

لبخند اجباری بر لب نشاندم و با قدم هایی کوتاه و خرامان به سمت اتاق خواب رفتم.

(شهرام)

درد بدی زیر شکمم پیچیده بود. اصلاً به قیافه معصومش نمی آمد تا این حد خشن باشد. می دانستم تجربه ای در زمینه رابطه با جنس مخالف ندارد. صد در صد ترسیده بود. شاید هم از شدت تنفر این کار را کرده بود؟ نه! حتی نمی خواستم به این موضوع فکر کنم. الان زمان مناسبی برای درگیر کردن ذهنم نبود. این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم. آن قدر به گردنم حق داشت که این حرکتش را به حساب بچگی و تجربه اولش بگذارم. اصلاً دلم نمی خواست از زاویه ی دیگری به این اتفاق نگاه کنم.

صدای نزدیک شدن قدم هاش ناخواسته به من استرس داد. استرس نادیده گرفته شدن. استرس شکسته شدن حرمت ها! نه! نباید همین اول کار جا می زدم. به زمان نیاز بود تا بتوانم جای واقعی خودم را در قلبش پیدا کنم. می دانستم دیر یا زود موفق خواهم شد. باید با سیاست، کنترل اوضاع را در دست می گرفتم. صدای تق تق کفش های پاشنه دارش، برایم عذاب آور بود. خودم را از وسط اتاق جمع کردم. گوشه تخت نشستیم. سایه اش روی در افتاد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با خونسردی به صورتش نگاه کنم. در کمال تعجب، مثل یه گربه ملوس، گردنش را خم و چشم های زیبایش را روی من زوم کرد. ناخواسته اسیر چشمانش شدم.

با فاصله روی تخت نشست. چشمان خیسش را به من دوخت.
-من ... من ... منو ببخش شهرام! نمی دونم اصلاً نمی دونم چی شد، من...
لبخند رضایت بر لبم نشست. پس حدسم درست بود. ناخواسته و به خاطر استرس، عکس العمل نشان داده بود. باید با کلمات مناسب آرامش می کردم.

-می دونم. نیازی به عذرخواهی نیست. تو خودت بهتر از هر کسی می دونی که چقدر برای من عزیزی. شاید من زیادی تند رفتم. الانم تو خودتو ناراحت نکن. می دونم امشب آمادگی نداری.
برق رضایت را در چشمانش دیدم و لبخندی که به اجبار سعی در پنهان کردنش داشت. یعنی رو دست خورده بودم؟! تو دنیا هیچ چیز به اندازه این که مرا احق فرض کنند، آزارم نمی داد. شاید هم برداشت من اشتباه بود. دلیلی برای فریبم وجود نداشت. او همسر قانونی من بود. باید نیمه ی پر لیوان را می دیدم.
صدای پر نازش اجازه فکر کردن را از من گرفت.
-مرسی! می دونستم که دوباره تو اشتباه نکردم.
باید فکرم را متمرکز می کردم. فقط دوش آب گرم ذهنم را آزاد می کرد.

-من میرم دوش بگیرم.
لبخند گرمش را به صورتم پاشید.
-پس منم لباساتو آماده می کنم.

بازی با کلماتش خوب بود. تنم را به آب گرم سپردم. خیلی بچه تر از من بود. شاید باید خودم را بیشتر با او هماهنگ می کردم. می دانستم کمی وسواس دارد. سعی کردم حمام کردنم را کش بدهم. تمام سعیم را برای به دست آوردن

دلش می کردم. صدایم را صاف کردم و با نرم ترین حالت ممکن گفتم:

-عزیزم؟ میشه لباسامو بدی.

مثل یک جوان بیست ساله هیجان داشتم. نمی دونم چرا تصور کردم الان با یک پیراهن خواب کوتاه و قرمز و موهای

افشان به سراغم می آید. وقتی بعد از گذشت ده دقیقه خبری نشد دوباره صدا کردم:

-عروس خانوم؟

واژه ی عروس، چیزی را در ذهنم تداعی کرد. مثلاً عروس بود و باید برای عوض کردن لباس به او کمک می کردم.

پس لباس خواب قرمز و موهای افشان، حذف می شد.

انتظارم طولانی شده بود. نه، مثل این که خبری نبود. سرم را از در بیرون بردم و در کمال تعجب لباس هایم را کف

زمین و پشت در حمام پیدا کردم. خشم سراپای وجودم را فرا گرفت. این نشان می داد که شمشیرش را از رو بسته

است. چطور می توانستم نیمه ی پر لیوان را ببینم! !

به سرعت لباس پوشیدم و به سمت اتاق خواب رفتم. چراغ خاموش و در اتاق قفل بود. می خواستم حرصم رو با مشت

روی در خالی کنم که یادداشت کوچیکی که روی در چسبانده شده بود، بار دیگر مرا در خلسه حماقتم فرو برد.

-شری مهربونم، خسته بودم رفتم بخوابم. ببخش که در اتاق قفله، چون خودت گفتی، این کارو کردم. برات روی

کاناپه، بالش و پتو گذاشتم. می بوسمت.

باز افکار مثبت را در ذهنم جایگزین کردم و رفتارش را به حساب سن پایین و تصمیم های کودکانه اش گذاشتم. البته

چاره ی دیگری هم نداشتیم. به سمت مبل رفتم و اولین شب زندگی مشترکی را که از نظر خودم با عشق شروع شده

بود، به دور از اتاق خواب و تخت و همسرم، به صبح رساندم.

صدای نخرانیده بوق ماشین در سرم پیچید. از بیرون بود. با خودم فکر کردم "چقدر مردم بی ملاحظه هستند. صبح

روز جمعه و صدای بوق؟ خوب بابا پیاده شو، زنگ خونه برای همین مواقع است دیگه".

صدای پر ناز پریشان، ته مانده ی خوابم را خراب کرد:

-وای...! پرینازه.

با خودم فکر کردم آن بوم نقاشی تنها چیزی که نیست، نازه! در خانه را باز کرد و پرید بیرون. با مانتوی یک وجبی و

شلوار کوتاه. چقدر مامانم گفته بود این دختر بچه است و به درد زندگی مشترک نمی خورد، ولی من!

چه کار کنم؟! عاشق شده بودم. نمی خواستم هنوز هیچی نشده جا بزنم. باید به همه حتی به عروس کوچولوم، خودم را

ثابت می کردم. سخت بود، خیلی سخت! نعره زدم:

-کجا میری؟ با این سر و وضع نرو بیرون.

با لحن معصومانه ای گفت:

-میرم. یعنی ... بذار برم. قول میدم زود بیام. خواهش می کنم! تنها نیستم .

و من باز...

(پريشان)

پريناز از داخل ماشين برايم دست تكان داد.

-سلام آشي خانوم!

با اخم داخل ماشين نشستيم.

-صد بار بهت گفتم به من نگو آشي، بدم مياد.

پريناز با عصبانيت ظاهري گفت:

-اوه! بي خيال بابا. آشفته و پريشان نداره كه. هر دو تاش يه معني ميده. در ثاني، رفتي عشق و حالاتو كردي و اخم و تَخْمِتْ واسه ما آوردی؟!

پوزخند صدا داري زدم.

-برو بابا. كدوم عشق و حال؟! غول تشن ايكبيري، سن بابا بزرگ منو داره. بعد مثل پسرای نوزده، بيست ساله لاو می تركونه. منم زدم همون جايی كه نبايد می زدم.

با صدای خش دارش پرسيد:

-جون من زدی؟! بابا تو ديگه کی هستی؟!

با اخم توضيح دادم:

-تو كه بهتر می دونی، دست خودم نيست. همش به خاطر كلاسای دفاع شخصيه كه می رفتم. تا يكي نزديكم ميشه حمله می كنم. گناه داشت. دلم سوخت براش.

پريناز حالت مسخره ای به خودش گرفت.

-اوه برو بابا. نمی خواد دلت برا اون بسوزه. حقش بود. يادت نرفته كه كاراشو؟ پسره زگیل!

مگر می شد فراموش كنم! كم به خاطر بی فكرهايش كه اسمش را عشق گذاشته بود، در خانه و مدرسه اذيت نشده بودم. تمام کسانی كه تا قبل از آمدن شهرام روی اسم من قسم می خوردند، حالا روی جلف بودنم اتفاق نظر داشتند. خانواده ام، دوستانم و حتی ديبرهای ديبرستان. در نهايت هم آن قدر الكی از كاه، كوه ساختند كه مجبور شدم قبل از ديپلم، مدرسه را رها كنم و بشوم زن آقا شهرام. آن هم فقط به خاطر يك اشتباه كوچك از طرف من. اصلا نمی توانستم فراموش كنم.

صدای پريناز رشته افكارم را از هم گسست.

-پس ديشب به جايی نرسيد اين شازده دوماد؟ برای امشب چه برنامه ای داری؟ اين عاشق سينه چاکی كه من ديدم، محاله كه امشب از فرشته ای مثل تو بگذره.

با حالتی عصبی پوست لبم را كندم.

-برای امشبم يه فكري می كنم. تو بگو. چه خبرا داری كه من ندارم؟

پريناز ماشين را پارک کرد و گفت:

-فعلا پياده شو يه كله پاچه به بدن بزنيم كه روده كوچيكه روده بزرگه رو خورد.

با افکار درهم و برهم همراهش شدم. از بوی زخم کله پاچه متنفر بودم، ولی خیلی وقت بود که سعی می کردم بر روی تنفرا تم سرپوش بگذارم.

-عجب خوشگل شده بودی دیشب. لباستم خیلی نازنا س بودا. همه چی عالی بود. البته اگه قیافه برزخی مادر شوهرت رو نادیده بگیریم. آه آه! زنیكه فیس و افاده ای.

می دونستم مادر شهرام به ازدواج ما راضی نیست.

-چرا؟ مگه چیزی گفت؟ تا جایی كه من دیدم با کسی هم صحبت نمی شد. حتی فك و فامیلای خودش.

پریناز در حالی كه تكه بزرگی از نا ن را كف كاسه اش می كشید جواب داد:

-نه قربونت. همه حرفا رو كه نباس زد. بعضی وقتا با دهن بسته هم می تونی بقیه رو خط خطی كنی. نوع نگاه مهمه خوشگله. حالام پاشو برو دو تا چایی بگیر بزنیم تو رگ. پاشو قربونت.

بی هیچ كلام اضافه ای برای گرفتن چای رفتم. وقتی از این مدل كلمات استفاده می كرد، ناخواسته يك قدم عقب می

كشیدم. پریناز چند سالی از من بزرگ تر بود. دوستی ما هم حاصل همان ندانم کاری های عاشقانه شهرام بود. وگرنه

من چه كارم به این تیپ دخترها. البته دختر خوبی بود فقط يك كم روحیات خشن و مردانه اش زیاد بود. تو روزای

تنهایی و بی هم صحبتی، تنها کسی بود كه همیشه و در همه حال كنارم بود. می شود گفت تنها دوست واقعی من.

چای را پر صدا هورت كشید و دستم را كشید.

-اوه تو خرید عروسیت یه كرم ناقابل پیدا نمی شد بزنی به دستات؟ چه داغونه پوست دستت.

لبخند زدم.

-آره! مثل اسكاچ زبر شده. كلا پوستم خشكه. یه روز مرطوب كننده نزنم داغون میشه. خوب صبحونه ام كه خوردی،

حالا برنامه ت چیه؟ چی كار كنیم؟

در حالی كه با زبان دندان هایش را تمیز می كرد گفت:

-بریم كوه؟ خوبه؟

شانه هایم را به نشانه بی تفاوتی بالا انداختم و همراهش شدم. هنوز به ماشین نرسیده بودیم كه محكم با دستش

كوبید روی پیشونیش.

-بدبخت شدیم دختر. زود سوار شو كه باید برسونمت خونه. زود باش.

با تعجب و دلخوری گفتم:

-واقعا كه! همین بود قولی كه به من دادی؟ تنهات نمی دارم؟ پا به پات حال این ایكبیری رو می گیرم؟ چه زود جا

زدی.

در ماشین را باز كرد و هولم داد روی صندلی.

-بشین بابا. چقدر غر می زنی تو. بشین برات میگم. آه!

سوار شد و با سرعت خیلی بالایی به طرف خانه حرکت كرد.

-دیوانه! الان مامانت با یه سینی غذای مقوی و كاچی و كوفت و زهرمار میاد دم خونتون. اون وقت اگه تو نباشی چی

میشه؟ آفرین، لو میری دختره خنگ. می فهمن شوهرتو دور زدی و از فردا می خوان برات روضه خونی كنن. مگه تو

نمی خواهی یه کم این سازده دوما دو بچزونی؟! خوب نباید بذاری کسی بفهمه.
تازه فهمیدم. نگاه هراس زده ام را به ساعت انداختم. هنوز ساعت هشت هم نشده بود. نفس راحتی کشیدم. محال بود
قبل از ساعت ده کسی مزاحم خلوت عاشقانه ما بشود.

(شهرام)

اصلا باورم نمی شد. آن از شب عروسی و این هم از صبح! آه کوتاهی کشیدم. یعنی هنوز من را نبخشیده بود؟ پس چرا
چیزی نشان نداده بود؟! الان می خواست انتقام اشتباهات ناخواسته مرا بگیرد؟ ولی تمام شب قبل، داخل تالار، با
لبخند مرا همراهی کرده بود. چطور می توانست؟ یعنی من و عشقم در نظر او هیچ بودیم؟
بلند شدم و کتری را روی گاز گذاشتم. دلم یک لیوان چای داغ می خواست. به حال خودم پوزخند زدم و سعی کردم با
چیدن میز صبحانه، خودم را سرگرم کنم. وقتی خیلی عصبانی بودم، اشتهایم چند برابر می شد. در حالی که لقمه ها را
فرو می دادم به پریشان و رفتارهایش فکر کردم. اصلا دوست نداشتم بهترین روزهای زندگی مشترک، برای ما تبدیل
به بدترین روزها بشود. آن قدر عاشقش بودم که بتوانم از رفتارهای کودکانه اش چشم پوشی کنم. از اولین دیدار،
درگیر رفتار کودکانه اش شده بودم. با یادآوری آن روز، بی اختیار لبخند بر لبم نشست.
پدرم از طلا فروشان سرشناس بود و اصرار داشت که من نیز کار او را ادامه دهم، ولی من برعکس او و برادر کوچکم
شهریز، اصلا به کاسبی علاقه نداشتم. دلم می خواست که درس را بخوانم و بتوانم با توجه به علاقه شخصی خودم
مشغول کار شوم. به همین دلیل وارد هنرستان شدم. بعد از گرفتن مدرک فوق دیپلم در رشته کامپیوتر به سرعت وارد
بازار کار شدم. البته پدرم که به شدت از من دلخور بود، اصلا حمایت نکرد ولی مادر مثل تمام مادرهای مهربان دنیا، از
پس انداز شخصی خود حمایت کرد تا کارم را شروع کنم. با اجاره یک مغازه کوچک و خریدن چند دستگاه کامپیوتر و
لپ تاپ و لوازم جانبی استارت کار را زدم. بعد از گذشت یک سال برای خودم کسی شده بودم و می شود گفت که مُخ
کامپیوتر بودم.

آشنایی من و پریشان هم برمی گشت به یکی از همان روزها. آن روز برخلاف بقیه روزها کار زیادی نداشتم و به قول
معروف، مگس می پراندم که یک دختر کم سن و سال، در حالی که کیس کامپیوتر را زیر بغل زده بود، وارد مغازه شد.
دکور مغازه به گونه ای بود که در لحظه ورود کسی متوجه میز من نمی شد. دستم را زیر چانه زدم، ناخواسته حرکاتش
را زیر نظر گرفتم. می دانستم تا کاملاً نچرخد مرا نمی بیند. صورتش مثل لبو سرخ شده بود و نفس نفس می زد.
بعد از دیدن اولین میز، کیس را پایین گذاشت. نفسی عمیق کشید. دست هایش را به کمر زد و کمی خم و راست شد.
می خواست خستگی کمرش را کم کند. پوف بلندی کشید و در حالی که گردنش را ماساژ می داد سرش را چرخاند.
نگاهش در نگاهم گره خورد. محو زیبایی چشمانش شده بودم.

لبش را با خجالت گاز گرفت و بی وقفه گفت:

-وا! ببخشید. شما رو ندیدم. راستش کامپیوترم هنگ کرده. نمی دونم یهو چش شد. خوب بودا، یهو قاطی کرد. منم
برای تحقیق درس شبی، کلی تایپ کرده بودم. می ترسم پاک شده باشن. نمی دونستم چه کار کنم. نه که کسی

خونه نبود، مجبوری خودم آوردمش. یعنی راستشو بخوام بگم، یکی از دوستانم آدرس شما رو ... نه ببخشید آدرس اینجا رو داد و گفت شما می تونید همه مشکلات کامپیوتری رو حل کنید. البته دوستم گفت سرتون خیلی شلوغه ها. منم ترسیدم که نکنه وقت نداشته باشید و من حیرون شم. واسه همین اصلا معطل نشدم و تا رسیدم خونه، کیس رو برداشتم و با آژانس اومدم اینجا، ولی راننده یه کوچه اشتباه منو پیاده کرد. البته اون بیچاره تقصیر نداشتا. فکر کنم دوستم یه کم آدرسو اشتباه داده بود. منم ترسیدم دیر شه و شما ببندید. اِ وَا نه، ببخشید. ترسیدم شما در مغازه رو ببندید که خودم بغلش کردم. اِ وَا نه ببخشید! بلندش کردم و آوردمش. حالا تو رو خدا شما وقت دارید؟ نگید نه! خیلی زود لازمش دارم. ببخشید!

بعد هم یه نفس عمیق کشید. ساکت شد و با آن چشم های بی نظیرش به من زل زد. یک لبخند کوچک و از نظر خودم دختر کش زدم. بادی به غبغب انداختم و یک لیوان آب به طرفش گرفتم.

-تا شما اینو بخورید، منم یه نگاه بهش میندازم.

لبخند زیبایی بر لب نشاند و من را دیوانه تر کرد.

-وای! ممنون. شما خیلی خوبید. فقط ببخشید چقدر طول می کشه؟

نگاه خیره و پر سوالم را به او دوختم. ترسید. با لکنت گفت:

-ب ... ببخشید، نه که می ترسم مامانم نگران شه، آخه خیلی یهوئی اومدم.

یکی از ابروهایم را بالا دادم و یه ژست دختر کش دیگه گرفتم. به تلفن اشاره کردم:

-می تونی تماس بگیری و اطلاع بدی به خانواده که نگران نباشن.

کف دو دستش را به هم کوبید.

-واقعا؟ بازم ممنون.

پشت کیس را باز کردم ولی اصلا تمرکز نداشتم. تمام حواسم پیش او بود. بعد از چند بار تماس گوشی را گذاشت.

-جواب نمی دن. چه کار کنم؟ ببخشید، گفتید چقدر طول می کشه؟

با لبخند جواب دادم:

-وا... من چیزی نگفتم، ولی حداقل یکی دو ساعتی کار داره.

اخم هایش را در هم کشید و با نگرانی گفت:

-ای وای! یعنی انقد وضعش خرابه؟ حالا من چه کار کنم؟ نمی تونم زیاد اینجا بمونم. نگران میشن. مجبورم عصر پیام. اشکال نداره؟

کمی فکر کردم.

-ایرادی نداره. شماره بذارید، کارم که تموم شد تماس می گیرم. چشم های وحشت زده اش را به من دوخت.

-اِ وَا نه! یعنی شماره نمی شه. من خودم پیام می گیرم.

برای چند ثانیه نگاه خیره ام را به او دوختم.

-ساعت هفت خوبه؟

لبش را زیر دندان فشرد.

-خیلی دیره.

بد درگیرش شده بودم.

-پنج و نیم خوبه؟

برق چشمانش از نگاهم دور نماند.

-ممنون. عالیه!

آن روز او رفت بی آن که بداند چشمانش، چه آتشی به جان من انداخته است. آن روز او رفت و من بچه گانه ترین و اشتباه ترین رفتار زندگیم را انجام دادم.

(پریشان)

در خانه را به آرامی باز کردم. ترجیح می دادم شهرام خواب باشد. حوصله سین جیم شدن را نداشتم.

-سلام خانوم. خوش گذشت؟

نگاه هول شده ام را به او دوختم. داخل آشپزخانه بود. فقط یک لحظه کوتاه، دلم برای تنهایی اش سوخت.

-اِ! س ... سلام. ببخشید! بیدارت کردم؟

پوزخندش از نگاهم دور نماند.

-نه عزیزم. شما منو بیدار نکردی. دوست خیلی نازتون بیدارم کرد. یادت که نرفته؟

لبم را با دندان فشردم.

-پیش اومد. ببخشید.

لیوان را روی میز کوبید.

-جالبه. خیلی جالبه! میشه بگید چه اتفاق مهمی می تونه یه تازه عروس رو کله سحر از خونه بکشه بیرون؟ اونم با

کسی که اصلا معلوم نیست کی هست و چه کاره است؟ واقعا تو با خودت چی فکر کردی؟ تو اصلا با معنی زندگی

مشترک آشنایی؟ اصلا از اولین صبح بعد از ازدواج چی می دونی؟ اصلا معنی کاراتو درک نمی کنم. برخورد زشت

دیشبت رو به پای تعلیمات حفاظتیت گذاشتم ولی برای کار امروز صبحت، هیچ دلیل موجهی پیدا نکردم.

راستش را بخوام بگویم، ترسیدم. از جذبه اش، از صدای بلند و از خشمش! قبلا فقط یک بار این چنین عصبی شده

بود. قبل از ازدواج و برای توجیه اشتباهاتش، یادآوری آن روز، بار دیگر کینه ام را تشدید کرد.

-خوب که چی؟ گفته بودم برای رفت و آمد با دوستانم از تو اجازه نمی گیرم، نگفته بودم؟ گفته بودم اشتباه می کنی که

می خواهی من بچه رو، از پشت نیمکت مدرسه، پشت اجاق گاز و ظرفشویی بکشونی، نگفته بودم؟ از مردونگی چی

بلدی؟ صدای بلند؟ عشق و حال شبانه؟ آها یادم رفته بود، از مردونگی خیانت در امانت و تهدید یه دختر بچه رو بهتر

بلدی.

اشکم بی اختیار راه افتاد. یادآوری روزهایی که چوب کار نکرده ام را خوردم، روزهای خوبی که به بدترین شکل

روزهای بد شد.

صدای زنگ در، سکوت کوتاه بینمان را شکست. طعنه زدم:

-پاشو درو وا کن که برای مرد شدن تو و زن شدن من جایزه آوردن.

با چشمان متعجب به سمت اف اف رفت. منتظر نماندم و به اتاق پناه بردم. حوصله هیچ کس را نداشتم. صدای بلند مردی توجه ام را جلب کرد.

-یعنی چه آقا؟ خب شما که فرهنگ آپارتمان نشینی ندارید، خونه ویلایی کرایه کن. اول صبح جمعه می خوای استراحت کنی، صدای بوق ماشین فک و فامیلاتون آرامش شهر کو به گند کشید. اونم از دیشبتون که کل ایل و تبارتون تا دم در خونه همراهیتون کردن. گفتیم یه شبه، هزار شب نمی شه. عروسیشونه، جوانن، ولی دیگه قرار نیست تا آخرین روزی که اینجایید همسایه ها تقاص بدن. یه کم مراعات کنید.

مرد با آن صدای نخراشیده اش بلند بلند حرف می زد. صدای شهرام را نمی شنیدم. سکوت بی جایش را درک نمی کردم یا آن قدر از من عصبانی بود که حوصله نداشت یا حق را کاملاً به همسایه می داد. شاید هم هر دو حالت. شانه ای به نشانه بی تفاوتی بالا انداختم. مانتو و شلوارم را با یک بلوز و شلوار خنک تعویض کردم و تن و فکر خسته و آشفته ام را به تخت سپردم.

(شهرام)

حرف های پریشان، مثل پتک به سرم خورد. شکایت آقای همسایه هم دست کمی از حرف های او نداشت. خسته تر از آن بودم که بخواهم توجه کنم. واقع بینانه که نگاه می کردم حق با آقای تقریباً محترم بود ولی کاش، کمی مودبانه تر صحبت می کرد. بی توجه به حرف هایش، باز و بسته شدن بی وقفه دهانش را نگاه کردم. این بی مکث گویی ها، پریشان را به یادم می انداخت. جالب بود که فکر کردن به تند گویی هایش، حتی در اوج عصبانیت، لبخند را مهمان لبم می کرد.

عذرخواهی بلند بلایی کردم و در را بستم و همان جا پشت در، روی زمین سر خوردم. حرف های نو عروسم در ذهنم رژه می رفت. پس هنوز مرا مقصر تمام بدبختی هایش می دانست. بی تقصیر هم نبودم. واقعا با برداشتن بی اجازه عکس هایش، خیانت در امانت کرده بودم، ولی قصد من سوء استفاده نبود. عاشق شده بودم. می خواستم با نگاه کردن به آن عکس ها، آتش دلم را آرام کنم. منتظر فرصتی مناسب بودم تا با مادرم درباره ی احساسم صحبت کنم. تقصیر دختر خاله فضول و کم عقلم بود که کار به آنجا کشید. از کجا باید می دانستم که دختر خاله احمقم همان دوست پریشان است که آدرس مرا به او داده است؟

آه بلندی کشیدم. بلند شدم و بار دیگر روی مبل دراز کشیدم. ذهنم به شدت درگیر اتفاقات اخیر شده بود. اعصاب به هم ریخته و فکر شلوغ، پلک هایم را سنگین کرد. چقدر گذشت را نمی دانم. با حس سردردی که رو به اوج می رفت چشم گشودم. پیشانی ام نبض می زد. اگر قرص نمی خوردم، سر درد بدی انتظارم را می کشید. برای برداشتن قرص، به سمت اتاق رفتم.

پوزخندی بر لبم نشست. خوابیده بود. بی هیچ تشویش و نگرانی. انگار نه انگار که همسرش از او دلگیر بود. انگار نه

انگار که امروز اولین روز ازدواجمان است. ناخواسته یاد آخرین حرفش افتادم "پاشو که برای مرد شدن تو و زن شدن من جایزه آوردن." منظورش را از این حرف نفهمیده بودم. نباید اجازه می دادم بی خیال و آسوده بخوابد . کنارش نشستیم و بلند صدا زدیم.

-آشفته خانوم؟ آشی خانوم؟

می دانستم متنفر است از این گونه خطاب شدن. در خواب تکانی خورد. لبخندم غلیظ تر شد.

-آشی خانوم پاشو ببینم .

چشمانش به سریع ترین حالت ممکن باز شد. خودش را عقب کشید و نشست.

-ت ... تو ... تو اینجا چه کار می کنی؟

متظاهرا نه اخمی بر پیشانی نشاندم.

-آشفته خانوم منظورت از جایزه چی بود؟

صورتش از عصبانیت سرخ شد.

-حق نداری منو این جور صدا کنی. فکر کردی کی هستی؟

چانه اش را بین دو انگشت به آرامی فشردم.

-شوهرت! شرعی و قانونی! هنوز باور نکردی؟ فکر کردی دیشب که بی خیالت شدم، همه چی حله؟ زل زدی تو

چشمام و خزعبلات تکراری و صد من یه غازو برای خودت بلغور کردی و بی خیال خوابیدی؟ صبحانه که ندادی، نهار

چی؟ نکنه فکر کردی مثل رمان های عاشقانه زنگ می زنم رستوران برامون غذا بیارن؟ اونم بعد از شنیدن چرندیات؟

حالا مثل یه دختر خوب جواب بده. منظورت از جایزه چی بود؟ بعد از شنیدن جوابت، چون خیلی مرد رمانتیک و خوبی

هستم و هنوزم دوستت دارم و چون امروز اولین صبح مشترکمون، میام کمکت که با هم غذا درست کنیم .چطوره؟

دوست داری؟

بعد هم چانه اش را رها کردم. از این که ادای یک شوهر عصبانی را در آورده بودم، اصلا پشیمان نبودم. اگر قرار بود

این بچه را بزرگ کنم، گاهی خشونت لازم بود. در آینه رو به روی تخت، چهره اش را نگاه کردم. ترسیده بود. خنده ام

را فرو دادم.

-بگو. منتظرم!

(پیشان)

آب دهنم را با ترس فرو دادم. اصلا باورم نمی شد. شهرام عوض شده بود یا نه بهتر است بگویم، عوضی شده بود.

یعنی تمام آن رفتارهای رمانتیک قبل از عروسی، دروغ بود؟ به همین سرعت برای او تکراری شده بودم؟ نگاه خیسم را

به او دوختم. دستش را از پشت سرم رد کرد و شانه ام را به نرمی فشرد.

-منتظر جوابت هستم .

نگاهم را دزدیدم. منتظر بود؟ الان باید برایش چه چیز را توضیح می دادم؟ جایزه مرد شدن؟ یعنی باید به چشمانش

نگاه می کردم و توضیح می دادم که صبحانه ای مقوی برای ما می فرستند؟ اصلا می توانستم تا این حد بی خجالت باشم؟ آن هم الان که تا این حد به من نزدیک بود و تب وجودش، وجود مرد ندیده ام را به آتش می کشید. باید ذهنم را به سوی دیگری سوق می دادم.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک دوازده بود. پس چرا کسی کاجی و کوفت و زهرمار نیاورده بود؟ اصلا کلا تحویل نگرفته بودند. این هم تقصیر شهرام بود.

گرمی نفسش را کنار گوشم احساس کردم.

-زبونتو موش خورده آشی خانوم؟

سعی کردم خونسرد باشم. نمی خواستم عصبانیتش را بیشتر کنم. فاصله لب هایش با گوشم به صفر رسید. پمپاژ خون را در تمام تنم حس کردم. حس عجیبی داشتم. خوشم آمد؟ چشمم را بستم. فاصله را کمتر کرد و با دست آزادش دست یخ زده ام را نوازش کرد. تند شدن نفس هایم را حس کردم. سر انگشتانم را بوسید.

-مثل این که نمی خوام بگی. بریم نهار آماده کنیم؟

مسخ آغوشش شده بودم؟ چرا؟ نه! نمی گذاشتم احساسات مرا به بازی بگیرد. دستم را کشیدم و بلند شدم. چشمانش سرخ و نگاهش تب دار بود. چشم دزیدم تا نیازش را نبینم. به سمت آشپزخانه قدم تند کردم.

-من میرم یه فکری برای نهار بکنم.

آب سرد را باز کردم. باید از این حال خارج می شدم. نگاهم به صبحانه ای که برای خودش آماده کرده بود خیره ماند.

-چه خوش اشتها! وقتی صبحانه اش انقدر کامله نهار چی می خوره؟

آب را بستم و بار دیگر به ساعت نگاه کردم. نه! مثل این که قرار نبود برای ما چیزی بیاورند. شاید هم رسم منسوخ شده ای بود. درب فریزر را باز کردم و بی هدف به مواد فریز شده چشم دوختم. من و آشپزی؟ تمام هنرم، نیمرو و املت بود. یک بسته مرغ برداشتم. نه! بلد نبودم. بسته را برگرداندم داخل یخچال و یک بسته گوشت چرخ کرده برداشتم. خوب چی می توانستم آماده کنم؟ پوف بلندی کشیدم و بسته را برگرداندم. بوق هشدار یخچال مرا ترساند.

ترسیده در یخچال را بستم. باید چه کار می کردم؟ با دو دست موهایم را عقب کشیدم.

-لعنتی! وحشی! انگار کلفتشم. اصلا کوفتم نمی دم بخوری. گامبوی خیکی!

اشکم بی اختیار سرازیر شد. دلم نوازش های مادرم را می خواست. حمایت برادر و پدرم. حتی صدای جیغ جیغو و تیز خواهرم. چه زود تنها شدم.

(شهرام)

سر دردم شروع شده بود. مخصوصا با فشاری که چند لحظه قبل به خودم وارد کرده بودم. سخت بود. از حق طبیعی خودم گذشتم چون می دانستم این حق طبیعی برای او نیز هست. نمی خواستم گام هایم را اشتباه بردارم. سخت بود گذشتن از او، خیلی سخت! عطر موهایش، لطافت پوستش، پاکی و نجابتش دیوانه ام می کرد. باید نرمش می کردم. یک بار ناخواسته روحش را آزاده بودم، نباید جسمش را هم می آزردم. کشوهای دراور را برای پیدا کردن قرص زیر و

رو کردم. نبود. به سمت آشپزخانه رفتم .

محو حرکاتش شدم. هر بسته ای که برمی داشت بعد از چند لحظه برمی گرداند داخل فریزر. می دانستم آشپزی بلد نیست. فقط نمی خواستم محبت بیش از اندازه ام او را از من دورتر کند. با دو دست موهایش را کشید. بد و بیراه هایش را شنیدم. خنده ام گرفته بود. همان جا روی زمین نشست. اشکش قلبم را به آتش کشید. چه کرده بودم با او ! کنارش نشستم و در آغوش کشیدمش.

-یه نهار درست کردن که گریه نداره، داره؟ گفتم که خودم بهت کمک میدم.

سرش را بالا گرفتم و اشکش را به آرامی پاک کردم.

-پاشو خانوم کوچولو. حیف این اشکات نیست؟ گریه کنی می خورمتا. پاشو عروسکم. فقط اول یه قرص به من بده.

نگاه آزرده اش را به من دوخت. بی اختیار خم شدم و گوشه لبش را بوسیدم.

-نمی خوای به من قرص بدی؟ سر دردم شدید شه، دیوانه میشما. چیه؟ نیگا نیگا می کنی! بازم بوس می خوای؟ بلند شد و یه خیلی پروویی هم زیر لب زمزمه کرد .

-بلند بگو اگه جرات داری. ببین خودت نمی خوای مهربون باشم. بعد میای یه گوشه می شینی و مثل این بچه زر زروها گریه می کنی .

بی حرف قرص و یک لیوان آب را به طرفم گرفت. دو تا قرص با هم خوردم. چشمانم را بستم.

-نمی خوای پیشونی شوهرتو ماساژ بدی؟

حتی با چشمان بسته هم می توانستم گارد گرفتن و عصبانیتش را تجسم کنم.

-هنوز نفهمیدی چقدر دوستت دارم؟ می دونم گام اول رو اشتباه برداشتم، ولی باور کن من مقصر نبودم. امروز خسته ام. خیلی خسته، ولی همین روزا باید با هم یه صحبت کلی و جدی بکنیم. یه سری حرف های تکراری ولی صد در صد ضروری. می دونم به خاطر من خیلی چیزا رو از دست دادی. اعتماد خانواده، حمایت پدرا نه و درس و مدرسه. کمکت می کنم. قول میدم. تو هم باید به من کمک کنی. قبوله؟

چشمم را باز کردم. می خواستم تاثیر حرف هایم را ببینم، ولی تنها چیزی که نصیبم شد یک پوز خند تلخ بود.

-می دونی وقتی این جوری نیگام می کنی شبیه چی میشی؟ شبیه گوسفند!

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد.

-مواظب حرف زدنت باش. منم بلدم بی احترامی کنم. خوبه منم بهت بگم گودزیلا یا غول تشن ایکبیری؟

خنده ام گرفت. با صدای بلند خندیدم. چقدر بچه بود. حرف های دلش را چه صادقانه در عصبانیت به زبان می آورد.

نگاهش کردم. جوری به من نگاه می کرد که گویی دیوانه ای دیده است.

-یعنی واقعا منو مثل یه غول ایکبیری می بینی؟

به وضوح دستپاچه شد.

-ن ... نه ... همین جوری گفتم. تو هم گفتی گوسفند. یعنی منو مثل گوسفند می بینی؟!

بلند شدم. لبخند زدم.

-راستشو بخوای نه! تو رو شبیه یه گربه وحشی می بینم. گوسفند گناه داره شبیه تو باشه. مظلومه! ولی تو چی؟ دیشبو

که یادت نرفته؟

صورتش سرخ شد.

-ناخواسته بود. تو که بهتر می دونی.

در حرکتی غافلگیرانه او را در آغوش کشیدم. در حالی که با موهایش بازی می کردم زمزمه کردم: - می دونم عزیزم. نمی خواد توضیح بدی.

انقباض بدنش را حس کردم. بی قراری بکرش، دیوانه ام می کرد. صورتش را کمی بالا آوردم و پیشانی اش را با تمام حسم بوسیدم. صورتش گل انداخت. نگاه خیره ام را به چشمان خمارش دوختم. هوس کردم ضد حال شم.

-چیه؟ خوشت اومده چسبیدی ول نمی کنی؟

برای دور شدن از من تقلا کرد. لبخند زدم:

-باشه بابا. وحشی نشو. بریم نهار. مردم از گرسنگی.

در حالی که بسته گوشت چرخ کرده را از فریزر خارج می کردم گفتم:

-یه پیاز بردار و نگینی خرد کن. البته به امید خدا اگه این یه کارو بلدی.

غرغر کنان پیاز را برداشت و مشغول شد. زیر چشمی نگاه کردم. پوزخندی روی لب نشاندم.

-البته این مدلی که تو خرد می کنی نگینی نیستش! الماسیه.

کارد و پیازو با هم کوبید داخل ظرف و دست به سینه نشست.

-شما که واردی، بفرما.

تابه را برداشتم.

-بعد اون وقت شما چی کار می کنید؟ فقط غذا که آماده شد می لومبونید؟

دماغش را چین داد.

-من با یه نیمرو سیر میشم. غذا پیشکش خودت.

مودیانه گفتم:

-اوکی. مشکلی نیست. پیازا رو حالا الماسی، نگینی، فیروزه ای، هر جور عشقته خرد کن. بعد برای خودت خواستی

نیمرو، تمام رو، اصلا هر چی رو که دوست داری آماده کن و بخور.

با حرص کارش را از سر گرفت. زیر چشمی نگاهش کردم. نمی دانم چرا این قدر ساکت شده بود. یعنی واقعا از من و جذبه ام ترسیده بود؟ بی اختیار لبخندی بر لبم نشست.

-چیه؟ خیلی خوش خوشانته مثل این که! مظلوم گیر آوردی؟ آره دیگه! از اول یه کاری کردی خانوادم قیدمو بزنین که بتونی الان زور بگی. فکر نکن از صدای بلندت ترسیدم. خانومی کردم و جوابتو ندادم. به موقعش منم بلدم چطور حالتو بگیرم. تو بخند. دیر نیست روزی که منم به ریش تو می خندم.

نگاهم به صورت خیس از اشکش خیره ماند. طاقت نداشتم. جلو رفتم و با یک حرکت او را در آغوش کشیدم. برای رها شدن، بیهوده تقلا می کرد. ضعیف تر و ظریف تر از آن بود که بتواند از دست من به قول خودش "غول تشن" فرار کند. زبری صورتم را به نرمی صورتش کشیدم و بوسه بارانش کردم و در همان حال زمزمه کردم:

-چه عجب! فکر کردم زبون یه متریتو موش خورده. تو که انقدر خوب بلدی خانومی کنی، چرا دیشب نکردی؟ اصلا من عاشق همین خانومی کردنا! حالا یه ماچ به عمو بده .

همچون کودکی بی پناه، پیراهنم را در مشت گرفت و سرش را در سینه ام فرو برد.

یعنی از این مرد پرروتر ندیده بودم. دلم می خواست قلبش را از سینه اش خارج کنم. با حرص پیراهنش را در مشت فشردم. ماچ هم می خواست . گاز هم دلم نمی خواست نثارش کنم. پررو، پررو، پررو! شاید هم پررو نبود. شاید عاشق! نه، نمی خواستم عشقش را باور کنم. من برای انتقام آمده بودم. باید تقاص تمام زجرهایم را پس می داد.

قیافه موذی مینا از جلوی چشمانم دور نمی شد. زمانی که خانم مدیر، عکس شهرام و من و یادداشت و شماره اش را در برابر چشمان از حدقه درآمده و متعجبم از کیف مدرسه ام بیرون کشید، آن روز نمی دانستم مینا، رقیب سرسخت درسی ام، همان دختر خاله شهرام است.

-چی شده خانوم؟ الان داری خانومانه رفتار می کنی یا از وجودم آرامش می گیری؟ صدایش رشته افکارم را گسست ولی از خشمم حتی ذره ای نکاست.

-میشه خواهش کنم دست از سرم برداری؟ چه جوری بگم ازت متنفرم؟ شل شدن دستانش واضح بود. رگ پیشانی اش برجسته شد و پوستش به سرعت به سمت تیرگی رفت. نگاه خیره اش را به من دوخت. در نی نی چشمانش خشم ندیدم، ولی آزرده گی چرا. چشمانش رنگ آزرده گی داشت. دست خودم نبود.

لبخند محزونی صورتش را پوشاند. فاصله اش را حفظ کرد. بی هیچ کلام اضافه ای روغن را داخل تابه ریخت و پیازهای کج و کوله را به آن اضافه کرد. آن قدر بی حواس که حتی فراموش کرد شعله گاز را روشن کند . همان جا کز کرده نشستیم. با نگاه حرکاتش را زیر نظر گرفتیم. گاز را روشن کرد. بار دیگر در افکارم غرق شدم. خانوم مدیر، عکس من و شهرام، یک یادداشت عاشقانه، نگاه موذیانه دوست صمیمی و رقیب درسی ام، مینا! -غذا نمی خوری؟!

بار دیگر صدایش، افکارم را گسست. مگر چقدر گذشته بود؟!

-ماست و نوشابه رو از یخچال در بیار لطفا!

چه مودب شده بود. تابه رو گذاشت روی میز و نان گرم شده را از ماکروفر خارج کرد. -نمی شینی؟

نشستم. بی آن که نگاهم کند مشغول خوردن شد.

-می خوای تا آخر غذا لقمه های منو بشمیری؟ شروع کن دیگه.

لقمه کوچکی درست کردم. طعمش را دوست داشتم. بلند شد و بی توجه به من به سمت اتاق خواب رفت. قد بلند و اندام ورزیده اش را از نظر گذراندم. دلش را شکسته بودم. آزرده گی نگاهش ملموس بود. خودم را با جمع کردن میز و شستن ظرف ها سرگرم کردم. ناخواسته فکرم به آن روز پر کشید.

سر کلاس شیمی نشسته بودیم که خانوم مدیر با آن عینک ظریف دسته طلایی، با آن مانتو و شلوار یک دست مشکی و جوراب کلفت و کفش بی پاشنه و مقنعه ای که تا آرنج دستش می رسید، وارد کلاس شد. همه ساکت شدند. هیچ کس نبود که از این پیر دختر همیشه عصبانی نترسد. با اجازه ای به دبیر شیمی گفت و مستقیم به سمت من آمد. دستش را به سمتم دراز کرد.

-کیفت رو بده. همین الان!

ترسیدم. با این که به خودم اطمینان داشتم رنگم پرید و با دستانی لرزان کیفم را به سمتش گرفتم.

-می بخشید. اتفاقی افتاده؟

بی آن که جواب دهد، محتویات کیف را روی میزم برگرداند. تک تک کتاب ها و دفترها را ورق زد. جیب کوچک و جیب بزرگ و...

باورم نمی شد. عکس من بود. عکس من در کنار یک پسر جوان که عجیب آشنا بود. کجا دیده بودمش؟ وقتی برای فکر کردن نبود و یک کاغذ کوچک. این ها چرا داخل کیف من بود؟

نگاه وحشت زده ام را به پیر دختر عبوس دوختم و بعد به چهره تک تک همکلاسی ها. حتی به دبیرمان که با تاسف سرش را تکان می داد و در آخر، نگاه موذی بهترین دوستم مینا.

و از آن روز بود که بدبختی های من شروع شد. از مدرسه به گناه ناکرده اخراج شدم. از خانواده به گناه ناکرده طرد شدم. بهترین دوستم، بدترین دشمنم شد.

خیلی طول کشید تا فهمیدم پشت تمام این اتفاق های بد که پیوسته و بی وقفه زندگیم را به گند می کشد، نارفتی است که مرا تنها به یک ربع سکه و یک سفر زیارتی سیاحتی فروخته است.

آخرین ظرف را با حرص داخل جا ظرفی کوبیدم. می دانستم تقاص کارش را پس خواهد داد. بی صبرانه منتظر آن روز می ماندم.

(شهرام)

وقتی به چشمانم زل زد و نفرتش را فریاد زد، قلبم فشرده شد. سرم به شدت درد می کرد. روی تخت دراز کشیدم. سعی کردم فکرم را متمرکز کنم. حتما راهی وجود داشت که بتوانم زندگی نوپایم را سامان دهم. نمی خواستم به این آسانی جا بزنم. چشم های زیادی منتظر بودند که تسلیم شدنم را ببینند.

بلند شدم. طول و عرض اتاق را چندین بار پیمودم. فکر کردم و فکر کردم. در پی تصمیمی آنی، چمدانم را با چند دست لباس ضروری پر کردم.

صدای کوبیدن ظرف می آمد. چمدان به دست به سمت آشپزخانه رفتم.

-داری ظرف ها رو می شوری یا می شکنی؟

به وضوح ترسیدم. به سمتم برگشت. نگاهش بین من و چمدان در گردش بود.

-جایی میری؟

لبخند زدم.

-نترس. نمی خوام ترک کنی. با هم میریم. تو هم برو ساکتو ببند. نیم ساعت بیشتر وقت نداری.

دستکش را از دستش بیرون کشید و با ضرب کوبید روی کابینت.

-فکر کردی کی هستی؟ من با تو هیچ جا نمیام.

با عصبانیتی ساختگی به سمتش رفتم. ترسید و به کابینت پشت سرش چسبید. از او بلندتر بودم. برای این که بتواند

به چشم هایم نگاه کند، سرش را بالا گرفت. ترس در نگاهش موج می زد. بازویش را در دست فشردم.

-من شوهرت هستم، شرعی و قانونی. آگه باور نمی کنی همین جا تو آشپزخونه بهت نشون بدم. می دونی که دامنه

اختیاراتم خیلی بیشتر و بالاتره. تا وقتی خوبم که هیچ، ولی خدا نکنه اون روی سگم بالا بیاد. پس سعی کن مواظب

زبونت باشی وگرنه بی خیال عشقم میشم و بدجور می سوزونمت. از الان فقط بیست دقیقه وقت داری آماده شی و با

ساک دم در باشی. وگرنه من میام پیشت. می دونی که شوخی هم ندارم.

خواست بازویش را از دستم رها کند. محکم تر از قبل گرفتمش.

-مثل این که خوب نگرفتی چی گفتم!

خواست لب باز کند که راه گشوده شدنشان را بستم. دستم را از زیر موهایش رد کردم و سرش را بالاتر آوردم. بوسه

ای سرشار از عشق، از ته وجود، همان طور که آرزویش را داشتیم.

-خب، این برای شروع بود. دیدی که بخوام می تونم. هر چند یک طرفه بود ولی به من خیلی چسبید. یک بار دیگه

لج بازی کنی، یه مرحله جلوتر میرم. می دونی که مرحله به مرحله سخت تر میشه. پس حواستو جمع کن. از الان پانزده

دقیقه وقت داری.

به سرعت به سمت اتاق دوید. صدای تپش قلبم را می شنیدم. طعم بی نظیرش در ذهنم ثبت شد.

خنده کوتاهی کردم و با صدای بلند گفتم:

-ده دقیقه وقت داری.

خیلی دلم می خواست بار دیگر لبانش را به بوسه ای اجباری مهمان کنم. حالا که به نرمی نمی گذاشت نزدیکش شوم،

کمی خشونت جواب می داد. هوس کردم کمی دیگر سر به سرش بگذارم. بی توجه به زمان، با گام هایی کوتاه به

سمت اتاق رفتم.

-وقتی تمام شد. مجبورم یک قدم جلوتر برم.

هنوز به اتاق نرسیده بودم که در به شدت بسته شد. صدای چرخش کلید را شنیدم.

-چرا دروغ میگی؟ هنوز وقتی که داده بودی تموم نشده.

از این همه بچه بودنش خنده ام گرفت.

-یادت باشه درو برای من قفل کردی. این کارت بی جواب نمی مونه.

در را باز کرد. ساک کوچکی در دستش بود. دکمه های باز مانتو و روسری کجی که بر سر گذاشته بود، کاملاً تو ذوق می

زد. پشتش را به من کرد و در حالی که به سمت در خروجی می رفت گفت:

-من آماده شدم. بریم.

خندیدم. با دو گام بلند خودم را به او رساندم و از پشت محصورش کردم. مخصوصاً دستم را نزدیک قلبش گذاشتم. -میریم، اما بعد از این که برای بستن در به روی شوهرت تنبیه شدی. تند شدن ضربان قلبش را زیر دستم حس می کردم. نفس گرمم را به گردنش پاشیدم و در حالی که او را بیشتر به خود می فشردم زمزمه کردم:

-این مرحله بعدیه. البته باید با مرحله اول قاطی شه. یادته؟ تو آشپزخونه. ولی چون سر وقت آماده شدی جریمه ت نمی کنم، اما از الان میگم که مرحله سوم سخت تره ها. پس حواستو جمع کن که این دفعه گذشتی در کار نیست. هنوز حرفم تمام نشده بود که ضربه محکمی با آرنج به شکم زد. در اوج درد خنده ام گرفت. مثل تیر از کمون رها شده در را باز کرد ولی قبل از این که به سمت آسانسور برود بازویش را گرفتم و به داخل خانه کشیدمش. در را بستم و کمرش را به دیوار چسباندم.

-بازم که چموشی کردی آشی خانوم.

با دستم دستانش را بالای سرش مهار کردم و فاصله را به هیچ رساندم. زیر گوشش زمزمه کردم:

-فکر نکنم بتونی از پاهات استفاده کنی. درسته؟! خلاصه کار از محکم کاری عیب نمی کنه. نظرت درباره یه بوس آرتیستی چیه؟

لبم را جلو بردم. هنوز به چشیدن طعمش نرسیده بودم که فشار دنداننش زیاد شد و گاز محکمی نثارم کرد. دهنم شور شد.

غریدم:

-لعنتی! وحشی!

(پریشان)

تمام مسیر را سعی کردم ساکت باشم و به جواب های کوتاه بسنده کنم. بعد از آخرین هنری که نشان داده بودم ترجیح می دادم شنونده باشم. با سکوت راه هر جدلی را بسته بودم. آخرین تهدیدش در گوشم زنگ می زد.

-مرحله بعدی خیلی بدتره آشی خانوم. مواظب خودت باش. در ضمن تاوان دندونای تیزت رو هم باید بدی. حتی الان که در آغوشش، روی تخت هتل آرام گرفته بودم. از فکر کردن به این که مرحله بعدی چی می تونه باشه، تنم مور مور می شد. انگشت اشاره ام را روی لبم کشیدم. حلقه دستش را محکم تر کرد، جایی نزدیک قلبم. صورتم گر گرفت. از چه خجالت می کشیدم؟! این مرد با این دستان پر مو همسرم بود. احساس گرما و خفگی می کردم، ولی جرات تکان خوردن نداشتم.

گرمای نفسش را کنار گوشم حس کردم.

-چقدر وول می خوری! بذار بخوابم.

بی اختیار گفتم:

-خوب مجبور نیستی این جواری سفت بغلم کنی. دارم از گرما خفه میشم.
 به سرعت در جایش نیم خیز شد.
 -می دونستم دختر زبون درازم زیاد طاقت نداره و خلاصه بندو آب میدده. برای مرحله بعد آماده ای؟
 هین بلندی کشیدم و دستم را روی دهنم گذاشتم.
 -تورو خدا! من که چیزی نگفتم.
 برق چشمانش آن قدر زیاد بود که در تاریکی هم می توانستم ببینم.
 -التماس فایده نداره. البته قبل از شروع کارم باید کاملاً مهارت کنم.
 در حرکتی غافلگیرانه، کاملاً محصورم کرد. لغزش بی مانع دستش روی پوستم منقلبم کرد. از حال عجیبی که داشتم ترسیدم.
 زیر لب زمزمه کردم:
 -خواهش می کنم شهرام! اذیتم نکن.
 بوسه اش فرصت حرف زدن را از من گرفت.
 -می دونستی چقدر ملسی؟ آخرشم به تلخی می زنی. بس که تو پر حرفی.
 کنارم خوابید عطر خنک تنش، در مشامم پیچید. دستش نوازش گونه بالا و پایین میشد.
 -اگه قول بدی دختر خوبی باشی و بذاری من بخوابم وارد مرحله بعدی نمی شم.
 مرا بیشتر به خود فشرد. جواری که موهای سینه اش مرا به عطسه وا داشت.
 -اوه! آب دهنتو جمع کن. تُف تُفیم کردی.
 از ترس تکان نخوردم ولی خیلی آرام گفتم:
 -تا دو دقیقه پیش طعم تُفم مَلس بود.
 نتوانست خنده بلندش را کنترل کند.
 -بین خودت نمی ذاری آرام باشم. پس خوست میاد؟
 پتو را دور خودم پیچیدم و گوشه تخت مچاله شدم. حتی فکر کردن به مرحله بعدی، تنم را می لرزاند.
 انگشت اشاره اش را روی دماغم زد.
 -نترس کوچولو برای امشب دیگه کاریت ندارم. میرم دوش بگیرم بریم حرم. تو هم کم کم آماده شو، ولی نه! قبلش بیا بغل عمو!
 جیغ زدم.
 -شهرام! خواهش کردم!
 بی توجه به جیغم مرا به سمت خود کشید.
 -نه! نشد دیگه. صدا تو بردی بالا باید تقاص پس بدی. فکر کردی الکیه؟ الکی دست و پا زن. وقتی اسم منو بلندتر از حد مجاز و با عشوه ادا می کنی باید به فکر عواقبشم باشی.
 یک دفعه شروع کرد به قلقلک دادن. قلقلکی نبودم، ولی در آن شرایطی که فکر مرحله بعدی در ذهنم بالا و پایین می

شد این حرکت شهرام واقعا خنده دار بود. خندیدم. از ته دل می خندیدم که دست برداشت. نگاه خیره اش را به من دوخت. برق زیبایی داشت چشمانش. چرا تا به امروز به این برق توجه نکرده بودم؟! صورتم را با دو دستش قاب گرفت.

-می دونستی چقدر منتظر این خنده هات بودم؟ از روزی که با هم شدیم یا با من بحث کردی یا گریه کردی. آرزوی دیدن این خنده ها رو داشتم. وقتی می خندی مثل فرشته ها میشی. قول میدم یه کاری کنم که همیشه بخندی. محو صداقت کلامش بودم. گناه شهرام عاشقی بود. صورتش را نزدیک تر آورد. چشمم را بستم و بار دیگر بازی پر مهرش آغاز شد ولی این بار من نیز همراهیش می کردم. چرا؟ ناخواسته بود؟ این همراهی را من نیز می خواستم. دهانم شور شد. چشم باز کردم. طعم اشک می داد بوسه هایمان. با سرانگشتانم صورت خیسش را لمس کردم. مرد من از ذوق دیدن لبخندم اشک می ریخت.

بی اختیار زمزمه کردم:

-کاش جور دیگه ای وارد زندگی من شده بودی! کاش تاوان داشتن تو نداشتن تمام دوست داشتنی هام نبود! مرا به خود فشرد. عطر خنک تنش را به مشام کشیدم. لب زد:

-درستش می کنم. قول دادم بهت. تمام دوست داشتنی هاتو بهت برمی گردونم. فقط کافیه همراهم باشی.

سکوت کردم. یعنی می تونستم؟ بلند شد. حمام رفت و بعد دوشادوش هم به سمت حرم امام رضا رفتیم. هنوز باورم نمی شد. تو صحن امام رضا نشسته بودم. کنار شوهرم. مردی که فکر نمی کردم به این زودی ها دلم باهاش صاف شه. مردی که به اجبار وارد زندگیش شده بودم. به گنبد طلایی نگاه کردم. صبح می خواستم برای زیارت بروم ولی شهرام اجازه نداد. مجبورم کرد کنارش بنشینم و به تک تک حرف هایش گوش کنم. از روز اول گفت از این که با یک نگاه عاشق شده.

-به جان خودت که می دونی چقدر برام عزیزی، نمی دونستم دختر خاله ام تو مدرسه شماست. مینا هفته ای چند ساعت می اومد پیشم که بهش کامپیوتر یاد بدم. فتوشاپ و ورد و پاورپوینت. خیلی علاقه داشت. تو یکی از همون روزایی که اومده بود پیشم، عکست رو می بینم و یواشکی برمی دارم. البته من بعدا فهمیدم. وقتی داداش پرهامت اومد مغازه و عکسو کوبید تو صورتمو هر چی دلش خواست بارم کرد. غیر مینا هیچ کس از کامپیوتر من استفاده نمی کرد. رفتم سراغش و هر چی از دهنم در اومد بارش کردم. گفت که با فتوشاپ عکسامونو کنار هم گذاشته. با عقل حسود و بچه گانه خودش می خواست یه کاری کنه که از چشم خانوم مدیرتون بیفتی. نمی دونم از یه سفر زیارتی می گفت که قرار بود شاگرد اولای هر کلاسو ببرن. باورش نمی شد که از مدرسه اخراج شی. فکر می کرد نهایتش یه تذکر و یه تعهد و یه نمره انضباط پایینه. چی می تونستم بگم؟ همون روز رفتم خونه و قضیه رو برای مامانم گفتم. نذر امام رضا کردم. بابام راضی نمی شد. می گفت زوده برای ازدواج. وقتی اصرار من و حمایت مادر رو دید، رفت تحقیق کرد. همه رو سرت و خانواده ت قسم می خوردن. اومدیم خواستگاری. می دونم که چقدر اذیت شدی. نذر امام رضا کردم که رو به روی آقا ازت حلالیت بگیرم. نذر کردم ضامن آهو، ضمانت عشق پاک منو پیشت بکنه. نذر کردم که به دلت بندازه تا از گناه ناخواسته من بگذری.

شهرام گفت و گفت. من هم در سکوت فقط گوش سپردم. تمام وجودم را نگاه کردم. خیره به آدم ها، خیره به صحن!

حس آرامش عمیقی وجودم را فرا گرفته بود. در دل با امام رضا راز و نیاز کردم. اشک ریختم. خواستم این کینه را از دلم دور کند.

شهرام

احساس خیلی خوبی داشتم. فکر نمی کردم به این سرعت بتوانم اعتماد پریشان را به دست بیاورم. فقط شفا دادن جسم که معجزه نیست، شفای روح و روان هم معجزه است. آرامش الانم را مدیون نظر لطف آقا بودم. پریشان برای زیارت رفته بود. همان جا نشستم. چشمانم را بستم و به راز و نیاز پرداختم.

-آرومم. آروم آروم. اینجا داخل حرم تو. در کنار این مردمی که برای زیارت تو اومدن، حس خوب آرامش، حتی برای یه لحظه ولم نمی کنه. دیگه از هیچ طوفانی نمی ترسم چون می دونم تو ضامن زندگی منی. چون می دونم صدامو شنیدی. بغض سنگینی که تا دیروز، گلمو می فشرد الان نیست. اینو مدیون اول خدا و بعد تو هستم. دلم سبکه. بازم کمکم کن. بازم تنهام نذار. می دونی که چه راه درازی پیش رو دارم. می دونی که باید به قولایی که دادم وفا کنم. پس تنهام نذار! کمک کن تا بتونم آرامشو به زندگی پریشان برگردونم. به یه چی دقت کردی؟ تمام فکر و زندگیم شده زنم. اینم معجزه عشقه ها. یه عشق زمینی. کمکم می کنی دیگه؟ عاشقتم امام رضا. عاشقتم! بالاتر از اینم چیزی هست؟ نگاهم را به آسمان می دوزم. به دسته کبوتران جلد حرم. صدای پریشان را می شنوم.

-من آماده ام. هر وقت گفتی بریم.

دستش را می گیرم و کنار خود می نشانم.

-حالا که امروز دختر خوبی شده بودی، گوشتو پس میدم. به شرط این که با اون بوم نقاشی، برای حالگیری از من نقشه نکشی.

خندیدم و گوشی خاموشش را کف دستش گذاشتم. همان طور که گوشی را روشن می کرد پرسید.

-بوم نقاشی؟ یعنی چی؟ همچنین میگی گوشتو پس میدم که انگار به زور ازم گرفته بودی. خوبه خودم داده بودم بهت. بعدشم، از همین الان گفته باشم، من هر کار دوست داشته باشم می کنم. قرار نیست بکن نکن راه بندازی. تازه من هنوزم از دستت ناراحتم.

دماغش را بین دو انگشت فشردم و تن صدایم را پایین آوردم.

-آهای دختره! بازم که به روت خندیدم پررو شدی. محض یاد آوری میگم. گوشی رو به عنوان باج دادی که وارد مرحله بعدی نشم. جریمه ی گاز گرفتنت بود. در ضمن، مراحل قبلی هنوز تموم نشده ها.

صورتش گل انداخت و نگاه شتاب زده ای به اطراف انداخت.

-خجالتم خوب چیزیه ها. حداقل حرمت اینجا رو نگه دار.

لبخندم عمیق تر شد.

-اوه! چه دوری هم برداشته این آشی کوچولو. کفر که نگفتم. تو هم زنی. امام رضا هم می دونه. باور نداری بیبرس ازش. الانم بهتره یه نگاه به اون گوشت بندازی. جعبه پیامات پر شده مثل این که. بعدم بلند شو بریم یه چی بخوریم

که روده کوچیکه، روده بزرگه رو خورد.

گوشی را چک کرد. لبخند روی لبش نشست. دستش را گرفتم.

-چی می خونی؟ بگو ما هم بخندیم.

دستش را کشید.

-ای بابا! چقدر سین جیمم می کنی؟ پرینازه.

اخم روی پیشانیم نشست.

-می دونستم این بوم نقاشی اینجام دست از سرمون بر نمی داره.

عصبانی شد.

-به پریناز میگي بوم نقاشی؟ واقعا که! بیچاره پریناز.

با دلخوری گفتم:

-ناراحت نشو. حق دارم از کسی که فردای روز عروسیم، کله سحر، زمو از خونه می کشه بیرون و همسایه هامو به جونم میندازه خوشم نیاد.

اخم هایش را در هم کشید. نگاه پر حرصش را به رو به رو دخت.

-حقت بود .

ناراحت شدم از این بی تفاوت بودنش. نزدیک خروجی بودیم. پریشان برای پس دادن چادر امانتی رفت. چند نفس عمیق پی در پی کشیدم. نمی خواستم روز خوبی را که مدیون امام رضا بودم با این اختلاف نظرهای کوچک خراب کنم.

با اخم هایی درهم نزدیکم شد.

-اوه اخماشو ببین. من که میگم اول بریم یه چی بخوریم بعد بریم بازار. نظر تو چیه؟ راستی به مامانت یه زنگ بزن.

بنده خدا نگرانت بود.

بدون آن که جوابم را بدهد مشغول گرفتن شماره شد. هنوز حالت تدافعی اش را حفظ کرده بود. نمی خواست کوتاه بیاید. تقصیر خودش نبود. من هم عصبانی و دلخور بودم. بچه تر از آن بود که راه و رسم زندگی داری را آموخته باشد، ولی مهم نبود. خودم هر آن چه را که لازم بود به او می آموختم.

پریشان

از وقتی از حرم برگشته بودیم خیلی سبک تر شده بودم. به خصوص بعد از این که صدای مادر را شنیدم. بغض کلامش، نشان از دل تنگش می داد و این برای من نشانه خوبی بود. شاید مرا برای گناه ناکرده ام بخشیده بود.

آرزوهایش را بر باد داده بودم. اشک در چشمانم حلقه زد. اگر این اتفاق ها مسیر زندگیم را عوض نکرده بود، الان داشتم خودم را برای کنکور آماده می کردم. دو سال آخر تحصیلی ام را به خاطر حسادت کودکانه دوستم از دست داده بودم. اصلا همه چیز را به خاطر یک دختر احمق و عوضی به فنا داده بودم. دلم می خواست نفرینش کنم. از اعماق وجودم! ولی نمی توانستم زبانم به لعن و نفرین نمی چرخید. می دانستم خدا جای حق نشسته است .

گرمای دستی که دور کمرم حلقه شد مرا به حال بازگرداند. صورتم را به سمتش برگرداندم .
نگاه گرم و پر احساسش را به من دوخت.
-باز که داری غصه می خوری. مامانت چیزی گفته؟ درستش می کنم. نمی خوای به من اعتماد کنی؟ به من اعتماد نداری، به خدا چی؟ به امام رضا! شاید داری امتحان میشی. من اونقدرام بد نیستم .
پوزخند تلخی زدم .
حالت چشم هایش شوخ شد.
-این وقت شب، تو یه اتاق نیمه تاریک، تنها، با یه تازه داماد ناکام، اونم کسی که مرحله به مرحله داره پیش میره، واقعا نمی ترسی که پوزخند می زنی؟!
از حرف هایش ترسیدم. بدنم مور مور شد. چشمان ترسیده ام را به او دوختم.
-چرا اذیت می کنی؟
نشست روی تخت. به تاج تخت چسبید و مرا در آغوش کشید. موهایم را به بازی گرفت.
-چرا فکر می کنی اذیت می کنم؟! می ترسی از من؟
با دست آزادش، اجزای صورتم را لمس کرد. چشمم، گونه ام، لبم!
-حیف نیست من از این همه زیبایی بگذرم؟ فکر نمی کنی چقدر برام سخته؟ گناه دارم .
کمی خودم را عقب کشیدم. محکم تر از قبل بغلم کرد.
-شیطونی نکن دیگه. الان که کاریت ندارم. رابطه یه طرفه که مزه نداره. اصلا می دونی از چی حرف می زنم؟!
هجوم خون را به صورتم کاملاً حس کردم.
-خواهش می کنم تمومش کن .
خندید و بوسه آرامی روی گونه ام نشانده بی آن که لبش را فاصله دهد گفت:
-جواب سوال منو بده. باید بدونم چقدر می دونی. من که غریبه نیستم. از من به تو محرم تر وجود نداره. اگه بخوای این جواری سرخ و سفید شی و دستات دون دون شه، قول نمی دم ازت بگذرم. انقدر تکون نخور. جواب منو بده. نکنه تو هم از اونایی هستی که فکر می کنن، لک لک ها بچه ها رو میارن؟
عصبی شده بودم. نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.
-الان دیگه بچه دبستانی هام می دونن چه جواری یه بچه درست میشه .
صدای خنده بلندش به من فهماند که چه سوتی بزرگی داده ام. روی تخت خوابید و مرا در حصار بازوانش جا داد و گونه ام را به بوسه ای کوتاه مهمان کرد:
-خوبه پس. اون قدرام که فکر می کردم بچه مثبت نیستی ها. اگه راست میگی چه جواری؟ ...
اجازه ندادم حرفش را ادامه دهد. سرم را در پهنای سینه اش پنهان کردم و ملتسمانه گفتم:
-شهرام! خواهش می کنم بس کن. من الان می میرم از خجالت.
بلندتر از معمول خندید و مرا محکم به خودش فشرد. جواری که ترسیدم استخوان هایم بشکند. نالیدم:
-آخ!

خنده اش شدت گرفت.

-ای بابا. هنوز که لک لکی نیومده ناله هات شروع شدن. باشه بخواب دیگه. قول میدم تا فردا اذیتت نکنم.
بوی تنش را به مشام کشیدم و سعی کردم دهنم را باز نکنم.

شهرام

به زور جلوی خنده ام را گرفته بودم. چه اظهار معلوماتم می کرد خانوم. آن چنان خودش را در آغوشم پنهان کرده بود
که هر لحظه امکان خفه شدنش را می دادم.

-خفه نشی آشی خانوم. وقت کردی بیا بالا یه نفس بگیر .

بدون آن که حتی ذره ای جا به جا شود گفت:

-! زرنگی! میخوای آتو بدم دستت که بری مرحله بعدی! !

واقعا نمی توانستم جلوی قهقهه زدنم را بگیرم. به نرمی از خودم جدایش کردم.

-نه دیگه! نشد! گفتم مواظب زبونت باش. بین الان مواظب نبودى کار دادى دست خودت. الکی گردن من ننذاز .
از غفلتم استفاده کرد و از تخت پایین رفت ولی محکم به میز کنار تخت برخورد کرد. صدای آخش بلند شد. همان طور
که می خندیدم گفتم:

-حقت بود. بین چوب خدا صدا نداره. از دست من فرار می کنی؟

لبه تخت نشست و با بغض گفت:

-زدی پامو کبود کردی پررو هم هستی؟ به جای دلدارى دادنته؟

به سختی خنده ام را کنترل کردم.

-آخی! دلت دلدارى می خواد؟ بیا بغل عمو بینم پاتو. بوف شدی؟

می خواستم برای دیدن پایش، شلوارش را بالا بزنم که خودش را عقب کشید.

-نکن. بدجنس! همش می خوای از هر فرصتی به نفع خودت استفاده کنی .
گفتم:

-ای بابا. خودت دلت دلدارى خواست. خب بگو چه کار کنم آروم شی؟

بغضش را فرو داد.

-منو ببر حرم.

تعجب کردم.

-نمی شه یه چی دیگه بخوای؟ نگاه به ساعت کردی؟ یک نصفه شبه ها. می دونی چقدر شلوغه الان؟ کلی هم طول

می کشه تا برسیم. بابا بی خیال! بذار پاتو یه ماچ می کنم قول میدم خوب شه .

خودش را لوس کرد.

-فقط بلدى قول بدی؟ همیشه آرزو داشتیم این وقت شب برم حرم. خب شلوغ باشه .مگه چند بار همچین موقعیتی

برای آدم پیش میاد؟ مثلاً منو آوردی ماه عسل، خب بذار یه بارم من تصمیم بگیرم .
خندیدم.

-آها، ماه عسل! اینو خوب اومدی. وا... من که هنوز به عسلش نرسیدم. تو اول برادريتو ثابت کن. به اینجا که رسید ماه عسل شد؟

چشمان زیبایش را به من دوخت.

-دیدي فقط به فکر خودتي؟ اصلاً حرم نخواستم .

سگرمه هایم را در هم کشیدم. بدون آن که جوابش را بدهم از جا برخاستم .لباسم را پوشیدم. نگاه متعجبش تا دم در همراهیم کرد. در اتاق را باز کردم و با عصبانیتی ساختگی گفتم:

-فقط پانزده دقیقه فرصت داری آماده شی. اگر بیشتر شه، بعد از برگشتن از حرم، یه راست میرم سر اصل مطلب.
مفهوم بود؟

تازه فهمید دارم شوخی می کنم.

-خیلی بدجنسی شهرام خیلی !

در حالی که در را می بستم گفتم:

-شد ده دقیقه. می دونی که تو این یه مورد اصلاً شوخی ندارم.

در را بستم و خندیدم. حدس زدم در حال بد و بیراه گفتن به من باشد. در را ضربتی باز کردم که غافلگیرش کنم اما با دیدن تن بی لباسش خودم بیشتر غافلگیر شدم.

جیغ کوتاهی کشید.

-نگاه نکن. برو بیرون. خواهش می کنم .

در را بستم و با تمام وجود سعی کردم اندام ظریف و پوست لطیفش را از ذهنم دور کنم. در کمتر از ده دقیقه خودش را به من رساند. آن هم با صورتی که هنوز از شرم زیاد گلگون بود. دوشادوش هم به سمت ماشین رفتیم. کل مسیر در سکوتی سنگین طی شد. عجیب این که، هیچ تمایلی برای شکستن این سکوت نداشتیم. نزدیک حرم بودیم ولی جای پارک اصلاً نبود. خلاصه بعد از حدود نیم ساعت عقب و جلو شدن به سختی جای پارک پیدا کردم. با هم به سمت حرم رفتیم. به صحنی رسیدیم که زن و مرد از یک در مشترک وارد می شدند، ولی حد فاصل بین زن و مرد یک سری نرده بود. اگر همان راه را ادامه می دادیم به ضریح می رسیدیم. نگاهی به جمعیت انداختم. خیلی شلوغ بود.

با اشاره چشم و ابرو از پریشان خواستم که جلوتر نرود و همان جا نماز و دعایش را بخواند ولی او قبول نکرد و بی توجه به من به راهش ادامه داد. چاره ای نبود. اشاره کردم که همین جا منتظرش می مانم. او هم با سر تایید کرد .

همان جا نشستیم و با نگاه دور شدنش را نظاره کردم. بیشتر از یک ساعت گذشته بود ولی هنوز هیچ خبری از پریشان نبود. حسابی خسته و نگران بودم. با کلافگی شروع به راه رفتن کردم. بیشتر از پنج بار زنگ زدم به موبایلش ولی جواب نمی داد. پیشانی ام را فشردم. چقدر این دختر بی فکر بود. با صدای زنگ گوشی بلافاصله تماس را برقرار کردم .

لحن طلبکارش در گوشم پیچید.

-اصلا معلومه تو کجایی؟ خسته شدم بابا.

خیلی پررو بود این بشر.

-من اینجا سر قرارم. پس چرا تو رو نمی بینم؟

پوف بلندی کشید.

-ای بابا! منم سر قرارم. کوشی تو؟!

حدس زدم مسیر را گم کرده و در مکان دیگری است.

-عزیزم محض اطلاع شما، من اصلا از اول جایی نرفتم و همین جا منتظر تشریف فرمایی شما بودم. یه نگاه به دور و برت بنداز. برو از یه نفر پیرس کدوم صحن هستی. به من بگو میام اونجا.

صدایش در گوشم پیچید.

-آره. مثل این که اشتباه اومدم. پرسیدم. من الان تو صحن جمهوری هستم .

کلافه غر زدم:

-همون جا بمون الان میام.

گوشی را قطع کردم و همان طور که زیر لب بد و بیراه می گفتم به صحن جمهوری رسیدم. هر طرف را نگاه می کردم او را نمی دیدم. با عصبانیت شماره اش را گرفتم.

-هیچ معلومه تو کجایی؟ من الان صحن جمهوری هستم پس چرا تو رو نمی بینم؟

با ترس و لرز گفت:

-راستش فکر کردم مسیر رو پیدا کردم. می خواستم تو مسیر تو رو ببینم، ولی یهو دیدم یه جای دیگه ام. حالام تو همون جا بمون من خودم بر می گردم.

بدون آن که جوابش را بدهم گوشی را قطع کردم. از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم. تقصیر خودم بود که این وقت شب، عqlم را داده بودم دست یک بچه. نزدیک شدنش را دیدم. می خواست توضیح دهد که اجازه ندادم.

-هیچی نگو. فقط بریم که اصلا حوصله ندارم .

بعد هم با قدم های بلند به سمت خروجی رفتم. تقریبا پشت سرم می دوید. با شنیدن صدایش، قدم هایم را کند کردم.

-بله؟ باز چی شده؟

با ابرو به سرویس بهداشتی اشاره کرد و ملتسانه گفت:

-باید برم دستشویی. زود میام .

با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود به او توییدم:

-اصلا! حرفشمن زن. تا هتل تحمل کن. برای امشب کافیه. خسته شدم بابا.

چشمانش را خمار کرد و با التماس گفت:

-تو رو خدا شهram! نمی تونم تحمل کنم. زود میام. برای دستشویی رفتنم باید التماس کنم؟

کلافه دستی میان موهایم کشیدم.

-برو، ولی زود بیا. به خدا اعصاب ندارم.

لبختدی به لب نشاند و به سمت سرویس ها قدم تند کرد. بی حوصله و عصبی در محوطه رژه می رفتم. یک ربع گذشته بود و هنوز برنگشته بود. دلم می خواست خفه اش کنم. واقعا بی فکر بود.

پرشان

سریع پریدم داخل دستشویی و بدون هیچ اتلاف وقتی کارم را انجام دادم. اصلا دلم نمی خواست شهرام را بیشتر عصبانی کنم. برای امشب به اندازه کافی آتو به دستش داده بودم .

به سرعت دستم را شستم و خواستم بیرون بروم که دیدم در ورودی را بسته اند و در حال شستن کف سرویس ها هستند. هر چی اصرار کردم که بگذارند من خارج شوم و بعد به کارشان ادامه دهند، قبول نکردند . ضربان قلبم بالا رفته بود. با استرس به ساعت نگاه کردم. خیلی دیر شده بود .از شدت استرس پوست لبم را با دندان می کندم. دوباره به ساعت نگاه کردم .انگار عقربه ها با هم مسابقه گذاشته بودند. بی وقفه می تاختند. کارم امشب ساخته بود. باید برای مرحله بعد خودم را آماده می کردم.

خلاصه بعد از یک ربع پر استرس کارشان تمام شد. حتی ثانیه ای را از دست ندادم و خارج شدم. با دیدن قیافه برزخی اش، حساب کار دستم آمد. حتی به من نگاه هم نکرد و با قدم های بلند به سمت خروجی حرم رفت. تقریبا پشت سرش می دویدم .

وارد پارکینگ شدیم. از شانس بد هر چه می رفتیم به ماشین نمی رسیدیم. فکر کنم فراموش کرده بود ماشین را کجا پارک کرده است. از شدت استرس خنده ام گرفته بود، ولی تمام سعیم را می کردم که نخندم. در نهایت بعد از بیست دقیقه بالا و پایین شدن ماشین را دیدیم .

به سرعت سوار شدم و در حال بستن کمربند زیر چشمی او را نگاه کردم. برای یک لحظه نگاه پر خنده من با نگاه عصبی او در هم گره خورد و من منفجر شدم.

از خنده من لبخندی به لب نشاند.

-! پس این جور یاست! می خندی؟! باشه.

حرفش را ناتمام گذاشت و استرس مرا چندین برابر کرد. به محض رسیدن به هتل، به اتاق رفتم .

وارد دستشویی شد. من هم از غیبتش برای تعویض لباس استفاده کردم. هنوز از فکر کردن به این که مرا بی هیچ پوششی دیده بود، خجالت می کشیدم. به ساعت نگاه کردم. تقریبا چهار و نیم بود.

همان طور که برای پوشیدن شلوارم تلاش می کردم، زیر لب گفتم:

-یعنی این دم صبح ممکنه منو ببره تو مرحله بعد؟ وای! نه !

با شنیدن صدایش کنار گوشم، نیم متر از ترس بالا پریدم.

-معلومه چی داری برای خودت وز وز می کنی؟

دستم را روی قلبم گذاشتم.

-ا! وا ترسیدم. چه خبرته؟
 نگاهش روی پای راستم ثابت شد.
 -اوه پات چه کبود شده! بذار ببینم.
 مسیر نگاهش را دنبال کردم و با دیدن پای بدون شلوارم جیغ کوتاهی کشیدم.
 -از بس منو می ترسونی ببین چه جوری شلوار پوشیدم. روتو بکن اون ور بذار شلوارمو کامل ببوشم.
 نگاهش رنگ شیطننت گرفت.
 -چی کار کنم؟ پس تنبیه چی میشه؟ مثل این که فراموش کردی چه بلایی سرم آوردی. می دونی که باید تاوان پس بدی.
 در همان حال بی توجه به تقلاهایم، مرا به سمت تخت برد.
 -خواهش می کنم. دقت کردی از روزی که به تو بله دادم یک سره در حال التماسم؟ خب چرا اذیتم می کنی؟ مگه آزار داری؟
 خندید.
 -بچه پررو! من آزار دارم یا تو که همش جلو من کشف حجاب می کنی و بعد نمی ذاری بهت دست بزنم؟
 با مشت به سینه اش کوبیدم.
 -نامرد! من کی اینکارو کردم جلوی تو؟
 به سر تا پایم نگاه موزیانه ای انداخت.
 -دروغ می‌گم؟ همین الانو نگاه. با این سر و وضع کنارمی و بعد می خوای من پاک بمونم؟. اصلا با عقل من جور در نمیاد. حالام زود باش سهم امروز منو بده.
 بعد از زدن این حرف بوسه های چندش آورش را شروع کرد. التماس کردم.
 -جون هر کی دوست داری نکن. آه! تَفْ تُفیم کردی. بدم میاد. من از دست تو چه کار کنم؟ باشه. هر چی تو بگی. فقط تُفیم نکن چندشم میشه.
 یک دفعه عقب کشید.
 -واقعا؟! هر چی من بگم؟!
 نگاه ترسیده ام را به او دوختم.
 -هر چی به جز لک لک.
 از خنده منفجر شد.
 -چه شیطون بودی و من خبر نداشتم. باشه. امروزم بی خیال لک لک بازی میشم ولی...
 حرفش را ادامه نداد. صورتم را بین دستانش گرفت و لب هایم را قفل کرد. عمیق و طولانی.
 از جا برخاست. حوله اش را برداشت.
 -از بس شیطونی کردی نداشتی بخوابیم. روزی چند بار حمام واجبون می کنی؟!
 وارد حمام شد. به صورت ملتهب و لب های داغم دست کشیدم. حس خوبی زیر پوستم دوید.

با باز شدن در حمام سرم را زیر پتو بردم و دزدانه نگاهش کردم. حوله ای دور کمرش پیچیده بود. بالا تنه بی لباسش جلوی چشمانم بود. کمر باریک و سرشانه های پهن. پوست بدنش بر خلاف بازو و دستانش زیاد تیره نبود. حتما تیرگی آن قسمت ها و صورتش، از تاثیرات آفتاب بود. چقدر پر مو بود. نیم رخش به سمت من بود. دماغی نه چندان کشیده، چانه ای برجسته که شنیده بودم نشانه قدرت مرد است. لب هایی کم عمق، ابروهای پر و تیره و چشمانی. از این فاصله نمی دیدم. چشم هایش چه رنگی بود؟ قهوه ای تیره یا شاید مشکی. دقت نکرده بودم، ولی برق خاصشان از ذهنم خارج نشده بود. دستش را به سمت حوله برد و در حرکتی ضربتی حوله را از بدنش دور کرد. هین کوتاهی کشیدم و چشمانم را کامل بستم. عرق شرم بدنم را پوشاند.

با عقب رفتن پتو از روی صورتم، چشمانم را بیشتر به هم فشردم. بوسه ای کوتاه برپیشانی ام نشاند و کنار گوشم زمزمه کرد:

-آشی خانوم! اگه دید زدناتون تموم شده، پاشین برین یه دوش بگیرین که میخوام ببرمتون طبقه.
داشتم از خجالت می مردم. نه بهتر است بگویم "من مردم".

شهرام

نمی دانم چرا تمام مدت منتظر بودم تنها با حوله ای دور بدنش از حمام خارج شود. بر خلاف انتظارم با بلوز و شلوار و موهای خیس رو به رویم ایستاد. اصلا لطافت زنانه نداشت و دلبری کردن بلد نبود. به یاد چند ساعت قبل افتادم و این که مچش را گرفته بودم. هنوز نگاهش را از من می دزدید. هوس کردم کمی سر به سرش بگذارم.

-خب نامرد تو هم با حوله میومدی بیرون تا منم یه فیضی ببرم. چقدر بخیلی تو.

صورتش گل انداخت.

-شهرام! زشته بابا! انقدر تکرارش نکن.
خندیدم.

-جون دل شهرام! باز تو منو بلند صدا کردی؟! در ضمن، چطور تو یواشکی ممنوعه ها رو دید می زنی زشت نیست، به ما که رسید آسمون تبید؟ حالام بشین موهاتو خشک کن با هم بریم برات قاقا لی لی بخرم. خلاصه همون طور که جریمه و تنبیه هست، جایزه و تشویقم داریم.

چشمانش را به حالت سوالی ریز کرد.

-جایزه و تشویق؟! میشه بگین چرا انقدر دست و دل باز شدین؟!

دستم را زیر سرم زدم و به پهلوی دراز کشیدم.

-خب عزیزم پیشرفت داشتی دیگه. روزای اول نمی داشتی نزدیکت بشم و به بهانه تعلیمات و کلاسای دفاع شخصی، می زدی ناکارمون می کردی، ولی الان ... الان پیشرفت کردی. یواشکی میری زیر پتو، ما رو دید می زنی. حالشو می بری!

یک دفعه به حالت وحشیانه ای به سمتم حمله کرد.

-می کشمت! به جون خودم می کشمت! خیلی پستی! خیلی.

دستانش را محکم گرفتم و پاهایش را بین پاهای خودم قفل کردم.

-به جون خودت که خیلی برام عزیزی. اگه حتی یک کلمه، ببین چی میگم. یک کلمه از دهنِت در بیاد تُف مالیت می کنم. بوس تُفی! دوست داری؟

هیچی نگفت فقط ابروهایش را به نشانه "نه" بالا فرستاد. خندیدم.

-آفرین دختر خوب! مثل این که حساب کار دستت اومده. حالا بگو ببینم گرسنه نیستی؟! باز همان حرکت قبلی را تکرار کرد. من هم پروتر شدم.

-آفرین خانوم باهوش خودم. آفرین!

چشمانش بزرگ تر از حد معمول شد. حرصش گرفته بود. نوک بینی اش را گاز آرامی گرفتم و ادامه دادم:

-می دونی دلم می خواد چه کارت کنم؟ انه که از حمومم اومدی دوست دارم...

با دیدن چشمان بیش از حد باز شده و ترسیده اش، حرفم را نیمه تمام گذاشتم پرسیدم:

ترسیدی؟!

دهن کجی کرد:

ایش ... از چی بترسم ؟ از تو؟

پوزخند زد . خنده بلندی کردم و رو به آسمان گفتم:

-نوکرتم خدا! منو به تمام آرزوهام می رسونی. می دونستم طاقتت زیاد نیست.

به دنبال این حرف، بی توجه به التماس و دست و پا زدن هایش، تُف بارانش کردم . اگر می توانست همان جا مرا می کشت. برای جلوگیری از هر حمله احتمالی، دستانش را هم بین پاهایم نگاه داشتم. مثل جوجه در آغوشم جمع شده بود.

به ساعت نگاه کردم.

-هنوز ساعت هفتم نشده. می خوای بخوابیم و بعد برای ظهر بریم؟ تو که دیشب نداشتی بخوابیم. الانم که همش شیطونی می کنی. این جوری باشه به شب نمی کشیم. می خوای یه کم بخوابیم؟

با عصبانیت گفت:

-نه که تو هم خیلی به حرف من گوش میدی؟ فقط بلدی عقده هاتو سر من بیچاره خالی کنی.

بی توجه به حرف هایش گفتم:

-بگیر بخواب زبون دراز. باز فکر نکرده حرف زدی؟! بخواب. موهات بوی خوبی میده.

تکان کوچکی به خودش داد. بی تابم می کرد. نمی شد. پشتم را به او کردم و در همان حال گفتم:

-بغلم کن. تو هم یه کم بخواب.

دستش را با اکراه دور کمرم انداخت.

-زورگو! می ترسم بغلت نکنم باز بهانه بیاد دستت.

دستش را گرفتم و گفتم:

-پس اعتراف می کنی که می ترسی از من؟!

پر حرص گفت:

-از تو نمی ترسم. از حرکات غیر قابل پیش بینیت می ترسم.
خندیدم.

-وقتی یواشکی از زیر پتو، پسر مردمو دید می زنی، همین میشه دیگه.
دستش را مشت کرد.

-واقعا غیر قابل تحملی.

مودیانه گفتم:

-چرا؟ خوشت نیومد؟ انقدر بد بود؟! فکر کردم خوشت اومده.

بچه تر و مثبت تر از آن بود که پی به منظورم ببرد. با تعجب پرسید:

-چرا فکر می کنی باید از کارای عجیب غریب خوشم بیاد؟
خندیدم.

-چه خنگی تو دختر! اونو که نمی گم. اونو رو میگم که یواشکی دید می زدی. پاستوریزه.

هین بلندی کشید و بدون آن که حرفی بزند نفس داغ و کلافه اش را در کمرم فوت کرد.
ادامه دادم:

-تو که جنبه گل گل نداری، نکن دخترم! نکن! حالام مثل یه دختر خوب بذار یه نیم ساعت بخوابم. انقدرم منو تحریک
نکن با حرفات. کار میدم دستت. گفته باشم بعد نگی نگفتی.

ترجیح داد سکوت کند. لبخندی بر لبم نشست و با گرمای تنش، چشمانم گرم شد.

پریشان

ای بابا! انگار نمی خواست فراموش کند. به هر بهانه ای تکرار می کرد و با هر بار تکرار حالت چندش آوری به من
دست می داد. الان هم که به بهانه خریدن جایزه، مرا به بازار طرهبه آورده بود.

اجناس سنتی بسیار زیبایی داشتند و شهرام اصرار داشت که از بین آن ها یک یادگاری برای خودم بردارم. فقط همین
کارم مانده بود که هر دفعه با دیدن یادگاری اش به یاد پایین تنه آقا بیفتم. واقعا ترجیح می دادم چیزی نخرم که بعدها
اسباب تحقیر و یا حتی دست آویزی برای تفریحش نشود.
صدایش رشته افکارم را گسست.

-چی شدی؟ غرق نشی! به چی فکر می کنی؟ واقعا نمی خوای چیزی بخری؟ خیلی قشنگنا. تازه هر بار با دیدنش یاد
من میفتی. مگه نه؟!

چشمان پر خشمم را به او دوختم. دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد.

-باشه باشه. چرا چشاتو این جوری می کنی؟! پس بریم حداقل لواشک بخرم برات. به دنبال این حرف دستم را گرفت
و مرا به دنبال خود کشاند.

بعد از این که کلی ترشک و لواشک خریدیم. پیشنهاد خوردن دیزی داد. سوار ماشین شدیم. کنار یک باغ رستوران نگه داشت. خیلی شلوغ بود. ترجیح دادیم روی تخت بنشینیم. از کنار تخت، جوی باریکی رد می شد که به زیبایی فضا می افزود. سرم را به پشتی تکیه دادم، چشمانم را بستم. پاهایم را دراز و سپس هوای تمیز را وارد ریه هایم کردم . -خوش میگذره؟! یه نیگام به ما بندازی بد نیستا. مثلا آوردمت ماه عسل .درسته عسلشو هنوز نخوردم ولی خب، ای بابا! چشاتو وا کن دیگه. عادت کردی یواشکی دید بزنی. الان که لباس تنمه.

با عصبانیت گفتم:

-نه که حالا خیلی قابل دید زدنی. حالمو به هم زدی .

دلم می خواست سرش را بکنم. چقدر تکرار می کرد. مثل این بچه های سرتق و لجباز. با رسیدن نهار به زدن لبخند کفایت کرد .

رنگ و عطر دیزی که هنوز قُل قُل می کرد واقعا اشتهایم را تحریک کرد. ترشی و سبزی و پیاز و دوغ .

لقمه ای گوشت کوبیده و ترشی آماده کرد و به سمت من گرفت.

-بخور عزیزم. این لقمه خوردن داره. راستی سوغاتی برای کسی نمی خوای بخری؟

پوزخند تلخی بر لب نشاندم.

-برای کی؟!

دستم را گرفتم.

-این جواری نگو. برای پرهام و پرند، برای مامان و بابات. حتی برای خانواده من.

بغض گلویم را فشردم.

-ولی من هیچ کسو ندارم. اصلا نمی خوام براشون چیزی بخرم. یادت رفته با من چه کار کردن؟! برای خانواده خودت

هر کار دوست داری بکن. تنها کسی که من دارم، پرینازه. فقط برای اون می خرم.

دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به خود چسباند.

-با خودت این کارو نکن. بغض می کنی دل منم می گیره. اون بنده های خدا که تقصیری نداشتن. منم اگه جای

داداشت بودم، آب و روغن قاطی می کردم. وقتی برای خواهرم شهره، خواستگار میومد می خواستم سرشونو بکنم.

تازه خواستگار بودن. آخرشم با پسر یکی از دوستای بابا ازدواج کرد. کاملا سنتی! حالا خودتو بذار جای بابات. بنده خدا

می بینه یهو دخترش از مدرسه به خاطر عکس و نامه اخراج میشه. معلومه خون جلوی چشماشو می گیره. فکر کن

دختر من از مدرسه اخراج شه. دیوانه میشم به خدا. مامانتم همین طور. چه کار می تونست بکنه؟ گندی بود که بالا

اومده بود. مجبور بود با داداش و بابات همراه شه .تازه خودت خوب می دونی اگه حمایت های اون نبود الان ما اینجا

کنار هم نبودیم و تو هم کنج خونه باید می پوسیدی. مامان منم راضی نبود اصلا. همش می گفت تو بچه ای و به درد

من نمی خوری. مجبور شدم براش از نامردی مینا بگم. مجبور شد بیاد. بابام که بدتر! به من می گفت، مگه زندگی

خاله بازیه؟ یادش رفته بود که مامانم هم سن تو بوده که وارد زندگی مشترک شده. تفاوت سنی پانزده ساله خودش و

مامانو فراموش کرده بود و گیر داده بود به ده سال اختلاف سنی ما .منم کم اذیت نشدم به خدا. پرندم که تقصیری

نداره. به خاطر تو الان اون داره تقاص پس میده. کلی از آزادی هاش کم میشه به بهانه این که خواهر تو به حال

خودش گذاشتیم این شد. پس تو رو به حال خودت نمی داریم که مثل خواهرت نشی .می بینی که اگه از دید بقیه به قضیه نگاه کنی، همه حق دارن.

آه کوتاهی کشیدم. حرف هایش را قبول داشتم ولی...

زیر لب گفتم:

-مشکل من اینه که حتی اجازه ندادن از خودم دفاع کنم. حتی اون قدر به من اعتماد نداشتن که حرفامو بشنون. فشار دستش را بیشتر کرد.

-درست میشه همه چی. احترام پدر و مادر واجبه. وقتی برگشتیم میریم دست بوسشون. من بهت قول دادم. خودم کمکت می کنم.

با حرف هایش، آرامش به وجودم تزریق شد. سرم را به شانه اش چسباندم. برای تکمیل آرامشم لازم بود. دستم را نوازش داد.

-بگم چای بیارن؟

شیطنتم گل کرد.

-قلیونم می خوام.

چشمان متعجبش را به من دوخت.

-واقعاً؟ مگه قبلاً کشیدی؟

خودم را لوس کردم.

-قبلاً که وقت نداشتیم. همش درس می خوندم.

سفارش چای و قلیان داد. ابر آسمان را پوشانده بود. یک فنجان چای داغ مزه می داد. چای را در فنجان ها ریختم.

صدای قُل قُل قلیان را دوست داشتم .سنگینی نگاهش را حس کردم. سرم را بالا گرفتم. دود قلیان را به صورتم فوت کرد و بعد شلنگ قلیان را به طرف من گرفت.

-سرش یک بار مصرفه. بلدی بکشی؟

لبخند پهنی بر لبم نشست.

-یاد می گیرم.

خندید. داخل شلنگ فوت کردم. خنده اش شدت گرفت.

-خیلی بلدی. فوت که نمی کنن. بده من یادت بدم.

شلنگ را برگرداندم و به آموزشش گوش سپردم، ولی وقتی به من داد بیشتر از چند پُک نتوانستم بزنم. خودش هم

زیاد ادامه نداد. چای و نبات را می خوردیم که یک دفعه دیدم صورتش برزخی شد. مسیر نگاهش را دنبال کردم. چند

جوان همسن و سال من روی تخت رو به روی ما نشسته بودند و بدجور روی صورت من میخ کرده بودند. بی اختیار

شالم را جلوتر کشیدم و نگاهم را دزدیدم. نگاه پر خشم شهرام حتی لحظه ای از آن ها جدا نشد. رو به من گفت:

-همین جا بشین من الان برمی گردم.

ترسیدم. همیشه از دعوا وحشت داشتم. دستش را محکم گرفتم.

-نه شهرام. خواهش می کنم.

نگاهش را به من انداخت.

-چرا رنگت پریده؟ نترس بابا. یه کم صاف بشین. چقدر عشوه میای اینجا! می بینی که چه کار می کنن. اصلا پاشو

بریم. پاشو بریم قدم بزنیم. تازه می خوام بهت دوغ آبعلی هم بدم. خوبه؟

راضی از تصمیمش برخاستم و شانه به شانه اش از رستوران دور شدیم. دستم را گرفته بود و از برنامه هایش می

گفت. برنامه هایی که رابطه مستقیمی با سرنوشت من داشتند. هوا رو به سردی می رفت. لرز خفیفی بدنم را در بر

گرفت. دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

-سردت شده؟ فکر کنم به خاطر دوغه. کاپشنم تو ماشین. می خوای برگردیم؟

سرم را بالا گرفتم. قدم تا سر شانه هایش بود.

-نه! دوست دارم قدم بزنم.

مرا بیشتر به خود فشرد. نفس گرمش به پیشانی ام خورد.

-منم دوست قدم بزنیم ولی می ترسم مریض شی. هوا یه کم سرد شده ها.

نگاهم را از لب هایش دزدیدم. فکر بوسه هایش، حس خوبی را در من برانگیخت. ناخواسته سرم را به سینه اش

فشردم. به نرمی مرا از خودش دور کرد.

-خانوم خوشگله! نمی خوای که بیان بگیرنمون؟

لبخند زدم.

-خب بهتر! می فهمن زن و شوهریم ولمون می کنن.

با انگشت ضربه ای به نوک دماغم زد.

-شیطون شدیا!

خندیدم.

-بیا تا کنار ماشین مسابقه بدیم.

نگاه پر عشق و براقش را به چشمانم دوخت.

-قبوله.

با هم شروع کردیم به دویدن. میان خنده های سرخوشانه می دویدیم. من جوان تر بودم و او پر قوا تر.

زمان چه راحت می گذشت. به ماشین رسیدیم. با خنده ای که هر دو بر لب داشتیم. بدنم خیس از عرق شده بود. زود

کت پاییزه اش را از ماشین برداشت و روی شانه هایم انداخت.

-عرق کردی. نچایی؟

چقدر این محبت های بی ریایش به دلم می نشست. نشستم داخل ماشین و حرکت کردیم. دستم را در دست می

فشرده و هر از گاهی سرانگشتانم را به بوسه ای کوتاه میهمان می کرد. دل تازه عاشق شده ام، می طلبید این عاشقانه

ها را.

به هتل رسیدیم. به اتاقمان! به تختخواب مشترکمان. دلم خواست که این بار متفاوت باشد. دلم خواست که دست های

مهربانش را باور کند. دلم خواست که برای یک بار، فقط یک بار، عاشق شود.
در آغوشش بودم و دل به نوازش ها و زمزمه های پر احساسش سپرده بودم. سرانگشتان گرم و پراحساسش، با لطافت، پوستم را وجب می کرد. فقط او بود و لمس بودنش. من بودم و آخرین دخترانه هایم. این آخرین ها را دوست داشتم. این یکی شدن ها. در هم حل شدن ها. با هم شدن ها. این همه را دوست داشتم.

شهرام

سوغاتی های مربوط به هر خانواده را جدا کرده بودیم. نخودچی کشمش، شکلات و برای هر خانواده یک سجاده، به علاوه دو تسیح زیبا و گران، برای پدرها.
بعد از عروسی، این اولین دیدار ما با خانواده ها بود. هنوز هیچ کدام، رسماً ما را دعوت نکرده بودند ولی من عزمم را جزم کرده بودم تا تمام سوء تفاهمات را برطرف کنم. نمی خواستم پریشان همیشه در زندگی با من کمبود خانواده اش را احساس کند یا وجود مرا دلیل از دست دادن خانواده اش بدانند. دوست نداشتم اختلافات کوچک در آینده دامن فرزندانمان را بگیرد. اگر قدرتش را داشتم، مینا را وادار می کردم که به گناهش در حضور تک تک اعضای خانواده پریشان اعتراف کند اما افسوس.
نگاهم روی پریشان ثابت ماند. تک تک لباس هایش را از کمد خارج می کرد، جلو آینه به خودش و لباس نگاه می کرد و بدون آن که امتحان کند پرتش می کرد روی تخت.
-آشی خانوم! چه کار می کنی؟
اخم هایش را درهم کشید.
-!خوبه من به تو بگم شری؟! صد بار گفتم منو آشی صدا نزن.
روی تخت لم دادم.
-خب چه فرقی می کنه؟ پریشان مگه به معنی آشفته نیست؟!
با کلافگی دستش را به کمرش زد.
-خب بگو پری. من که می دونم تو فقط می خوای حرص منو درآری. حالا اینا رو ولش کن. نمی دونم لباس چی بپوشم؟
نگاهم را به نگاهش دوختم.
-می خوای من برات انتخاب کنم؟
مشکوک نگاهم کرد.
-داری مسخره می کنی؟
بی آن که جوابش را بدهم از جا برخاستم. یکی دو تا از لباس ها را جلوی صورتش گرفتم. تونیک طوسی را انتخاب کردم. آستینش از بالا گشاد بود و روی آرنج تنگ می شد.
-بیا اینو بپوش. بالا تنه اش گشاده و روی کمر تنگ میشه. رنگشم که بهت میاد. بافتشم که ریزه. کاملاً مناسبه این

فصل و این هواست. فقط نمی دونم با دامن کوتاه می پوشی یا شلوار یا ساپورت! اون قسمتش با خودت. برق رضایت را در چشمانش دیدم.

-خوبه! بد نیست. تو چی می پوشی؟

در یک حرکت دستم را زیر پاهایش انداختم و بلندش کردم.

-بد نیست؟! کلی فسفر سوزوندم. به جای تشکرت بود؟! نه! مثل این که دلت برای تنبیه و جریمه تنگ شده. آره؟ نکنه فکر کردی همه مرحله ها رو رد کردی؟! صدای خنده اش تو گوشم پیچید.

-نکن شهرام. تازه موهامو درست کردم. دیرمون میشه ها.

در حالی که رو تخت دراز می کشیدم گفتم:

-تو نگران نباش. چیزی که زیاد داریم وقته، ولی من الان کاری باهات ندارم. جریمه باشه برای شب که برگشتیم. با انگشت موهایش را از صورتش عقب زدم و فاصله صورت هایمان را به صفر رساندم. به نرمی مرا همراهی کرد. موزیانه ضد حال شدم.

-نه بابا! از من به یک اشارت از تو به سر دویدن؟! زود راه افتادی . خواست دهان به اعتراض باز کند که بار دیگر به بازی گرفتش اما...

-نامرد! گاز می گیری چرا؟! اخم هایش را در هم کشید در حالی که خودش را از من دور می کرد گفت:

-حقت بود. تا تو باشی از من و احساسم سوء استفاده نکنی . لبخند زدم.

-اشکال نداره عزیزم. برات دارم، ولی نه الان. غرغر کنان گفت:

-پاشو برو حمام. دیر میشه ها. در حالی که به سمت حمام می رفتم تهدیدش کردم.

-خودتو بیچاره کردی امشب. غرولندهای زیر لبی اش را نشنیده گرفتم و وارد حمام شدم. تمام مدتی که زیر دوش ایستاده بودم به مهمانی های امشب فکر کردم. باید احترام های از دست رفته را باز می گرداندم. با افکاری آشفته از حمام خارج شدم . صدای پریشان را از آشپزخانه شنیدم.

-چای می خوری؟ لبخند بر لبم نشست.

-نیکی و پرسش؟ گرچه از الان گفته باشم که این پاچه خواری ها، هیچ تاثیری در شدت مجازاتت نداره ها. "برو بابای" بلندی نثارم کرد که نشنیده اش گرفتم. به سمت اتاق رفتم و بعد از خشک کردن موهایم، پیراهن طوسی ام را با شلوار سرمه ای، ست کردم. ترجیح می دادم برای امشب زیادی ساده باشم. عطر زدم و برای خوردن چای به

آشپزخانه رفتم. با دیدن پریشان سوت کوتاهی زدم.
 -اوه! چه خانوم زیبایی! شما؟
 چشم غره ای نارم کرد.
 -ایش! زود بخور بریم. دیر شد.
 دستش را گرفتم و مجبورش کردم روی صندلی بنشیند.
 -چرا دستات انقدر یخه؟ استرس داری؟ نمی خوان که ما رو بکشن. نهایتش یکی دو تا درشت بارمون می کنن. ما هم
 سرمونو میندازیم پایین. مثل این بچه مظلوما. یا تو می تونی مثل گربه شرک، چشاتو گرد کنی و نگاشون کنی.
 تلخ خندید.
 -مسخره! می ترسم در خونه رو هم برامون باز نکنند.
 ضربه کوتاهی با انگشت به دماغش زدم.
 -نترس کوچولو! گناه که نکردیم. پدر و مادرن! ممکنه از روی دلتنگی یه چی بگن. ما دو تا وظیفه داریم احترام بذاریم.
 باشه؟
 لبش را غنچه کرد و دماغش را چین داد.
 چای سرد شده را یک نفس سر کشیدم.
 -پاشو برو مانتو بپوش که بریم. بدو عزیزم.
 مظلومانه برای آماده شدن رفت. در دل دعا کردم که همه چیز ختم به خیر شود. نمی خواستم شوک جدیدی به او وارد
 شود. دلم برای مظلومیت هایش می سوخت.
 منتظرش ایستاده بودم که صدا زنگ موبایلش توجه ام را جلب کرد. حتما دوباره این بوم نقاشی بود. اصلا از او خوشم
 نمی آمد. تمام سعیم را برای شنیدن مکالمه شان به کار بردم.
 (پریشان)

صدای خش دار پریناز تو گوشم پیچید.
 -ای بابا! چه زود بندو آب دادی. طرف یه ماچت کرد شل شدی؟! خاک بر سرت کنن. پس اون همه نقشه چی شد؟!
 می دونستم شش دانگ حواس شهرام به صحبت های ماست. صدایم را پایین آوردم.
 -ممنون. خوبم. حالا یه قرار می داریم همدیگه رو می بینیم.
 مشیت شدن دست های شهرام نشان از عصبانیتش داشت، ولی من نمی خواستم تنها دوستم را از دست بدهم.
 صدایش حواسم را جمع کرد.
 -دیر شد بابا. بجنب دیگه.
 با پریناز خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. تا رسیدن به خونه ما، هیچ صحبتی رد و بدل نشد. می دانستم دلخور

شده است. بارها تذکر داده بود. داخل کوچه که پیچید، کلی خاطره در ذهنم ردیف شد. اشک در چشمانم حلقه زد. تمام سعیم را برای پایین نیامدن اشک هایم کردم. گرمای دستش را حس کردم. با چشمان بارانی، نگاهم را به چشمان حمایتگرش دوختم. با این که از من دلخور بود ولی حمایتش را دریغ نمی کرد. لبخند زدم.

-به خدا پریناز دختر خوبیه. فقط شرایط مجبورش کرده اون جوری رفتار کنه . دستم را فشرد.

-الان پریناز برام مهم نیست. تو مهمی. می خوام خوب باشی. محکم باشی. نمی خوام مثل آدمای گناهکار سرتو بندازی پایین و خجالت بکشی. تو هیچ قدم اشتباهی برنداشتی. الانم من اینجام. کنار تو. چند تا نفس عمیق بکش. اجازه نده ضعف بهت غلبه کنه. باشه؟!

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

-ممنون که کنار می .

دوشادوش هم به سمت خانه رفتیم. زنگ را فشرد. چند لحظه بعد صدای پرهام سکوت کوچه را شکست.

-کیه؟

آب دهانم را قورت دادم. شهرام محکم گفت:

-ما هستیم. شهرام و پریشان.

در با تیک کوتاهی باز شد.

-بفرمایید.

وارد حیاط کوچک ولی زیبایمان شدیم. حیاط با چند پله کوتاه به ورودی خانه وصل می شد. پله ها را بالا رفتیم. دست شهرام را محکم فشردم. مادر و پرند به استقبالمان آمدند. خودم را در آغوش مادر جا دادم.

-خوش اومدی دخترم.

و بعد به سمت شهرام رفت. پرند مرا محکم در بغل فشرد.

-وای پریشان! نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود .

صورتش را بوسیدم.

-دل منم برات یه ذره شده بود .

سرم را که بالا گرفتیم. پرهام را دیدم. خیلی رسمی با شهرام در حال احوال پرسی بود. نگاهش به نگاهم افتاد.

-سلام داداش.

دستش را باز کرد. به آغوشش پناه بردم. مرا محکم به خود فشرد. سرم را بوسید. بی هیچ کلامی. صدای مادر سکوت را شکست.

-بفرمایید آقا شهرام. مادر زشته سرپا موندید. بفرمایید.

وارد حال شدم. با نگاه دنبال پدر گشتم. نبود. مادر راز نگاهم را خواند.

-بابات نیست دخترم. امروز یه کم کارش طول کشید. میاد حتما .

نگاهم روی شهرام لغزید. با نگاهش، با لبخند گرمش آرامم کرد. سوغاتی ها را روی میز گذاشتم.

-ببخشید کمه. قابل نداره.

مادر لبخند زد.

-چرا زحمت کشیدی عزیزم. ما که از شما توقع نداریم. آقا شهرام دست شما هم درد نکنه مادر .

شهرام لبخند زد.

-خواهش می کنم. در برابر زحمت های شما خیلی خیلی ناقابله. برای تبرک آوردیم .

پرنده بی توجه به چشم و ابرو آمدن های مامان به سمت سوغاتی ها حمله ور شد. با دیدن نخودچی کشمش و سجاده سگرمه هایش را در هم کشید.

-پس من چی؟!

برای یک لحظه خجالت کشیدم. خواستم لب باز کنم که شهرام پیش دستی کرد.

-پرنده جان، سوغاتی تو و آقا پرهام محفوظه. خواهرت داخل کیفش قایم کرده. می خواست سورپرایزت کنه .

نگاه متعجبی به او انداختم که از دید تیز مادر پنهان نماند. شهرام ادامه داد:

-ای بابا! پریشان، بده سوغاتی ها رو. چقدر اذیتش می کنی؟!

داخل کیفم را نگاه کردم. دو بسته کادو پیچ شده ته کیفم بود. این ها از کجا آمده بودند! هر دو را خارج کردم. حالا

کدام برای پرنده بود؟ شهرام به کمک شتافت. یکی از بسته ها را از دستم گرفت و به سمت پرهام رفت.

-پرهام جان ناقابله.

پرهام با من و من تشکر کرد. برادرم را می شناختم. می دانستم با این حرکت شهرام، خجالت زده شده است. فقط دو

سال و نیم از من بزرگ تر بود. با کشیدن چیزی از دستم غافلگیر شدم.

-بده به من این سوغاتیمو. چقدر کلاس میذاری برام!

با تعجب به خواهرم که با دقت در حال باز کردن کاغذ کادو بود، نگاه می کردم. برای من خیلی جالب بود که همیشه

حتی کاغذهای کادو را هم نگاه می داشت. برعکس من که با یک حرکت کلش را پاره می کردم.

صدای هیجان زده اش در گوشم پیچید:

-وای! خیلی قشنگه! چرمش اصله. من می دونم این سلیقه آقا شهرامه. تو خیلی بد سلیقه ای. مرسی شوهر خواهر

عزیز .

کیف پول کوچکی که برای اولین بار می دیدم. کی خریده بود که من متوجه نشدم. لبخند رضایت بر لب شهرام

نشست. نگاه ممنونم را به او دوختم. بار دیگر صدای پرنده سکوت خانه را شکست.

-پرهام؟ نمی خوای بازش کنی؟ زود باش دیگه.

پرهام اخم آلود نگاهش کرد.

-چقدر حرف می زنی! پاشو برو به مامان کمک کن .

مادر با لبخندی که از لبش دور نمی شد، مشغول پذیرایی بود. خوشحال بود. این را از حرکاتش می فهمیدم. رو به

پرهام گفت:

-من کمک نمی خوام پسرم. تو هم زود باز کن ببینیم سلیقه داماد عزیزمونو .

اشک در چشمانم حلقه زد. مادر با محبت از شهرام گفته بود. پس مرا بخشیده بود؟! به شهرام نگاه کردم. حال او نیز دست کمی از من نداشت. با دیدن انگشتر زیبایی که در انگشت پرهام نشست، نگاه سپاسگزارم را به شهرام دوختم. چقدر او خوب بود!

-ممنون آقا شهرام. خیلی زحمت کشیدید.

شهرام با دست به شانه او ضربه آرامی زد.

-شهرام صدام کن. بابا من سنی ندارم که. ههش هشت سال ازت بزرگ ترم.

و به دنبال زدن این حرف خندید.

مادر در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-شهرام جان، یه لحظه میای مادر؟!

شهرام چشم بلندی گفت و همراهش شد.

ذهنم درگیر شد. یعنی مادر با او چه کار داشت؟ ده دقیقه با سکوت پرهام و وراجی های پرند و لبخندهای سرد و اجباری من گذشت. شهرام آمد. با نگاهم صورتش را وجب کردم. اثری از ناراحتی یا دلخوری نداشت. با لبخند زمزمه کرد:

-نخوری منو؟ تموم میشما.

لبخندی اجباری بر لب نشاندم. ادامه داد:

-من میرم بیرون. زود برمی گردم. تو هم با خانواده خلوت کن.

با تعجب پرسیدم:

-چرا؟! چی شده؟! ماما چیزی گفته؟!

ضربه ای به دماغم زد.

-ترسو! زود میام.

دور شدنش را نگاه کردم. با اجازه بلندی گفت. مادر تا دم در بدرقه اش کرد. افکارم حسابی به هم ریخته بود. کجا رفت؟ چرا؟ خدا کنه ماما چیزی نگفته باشه. بیچاره این همه محبت کرد. دستش نمک نداره، ولی ماما که گفت داماد

عزیزم. ای بابا! یعنی چی شد؟!

با صدای مادر سرم را بالا گرفتم.

-پیشان جان، میای آشپزخونه کمک من؟

برای همراهی با او از جا برخاستم. یعنی الان نوبت من بود؟ آشپزخانه را همچون مسلخ می دیدم. صندلی را عقب کشید.

-بشین دخترم. چرا اخمات تو همه؟

آرام پرسیدم:

-شهرام کجا رفت؟

لبخند گرمی بر لبش نشست.

-دوستی داری؟

صورتی از شرم گلگون شد. ادامه داد:

-پسر خیلی خوبیه. خدا رو شکر که عاقبت به خیر شدی. وقتی اون اتفاق ها، پشت سر هم، روی سرت آوار شد، ترسیدم. دختر درسخون و سر به زیرم یه شبه از مدرسه اخراج شد. اونم با یه عکس و هزار تا تهمت ناروا. از چشمت می خوندم راست میگی و یه جای کار عجیب می لنگه، ولی نمی تونستم کاری کنم. رفتم مدرسه و از بیشتر همکلاسیات درباره تو پرسیدم. هیچ کس ازت بد نمی گفت. همه تعجب کرده بودن. خیلی به مدیر مدرسه اصرار کردم که تجدید نظر کنه و یه فرصت دیگه بهت بده ولی قبول نکرد. می گفت بدآموزی داره. این یه نفرو ببخشم، فردا همه سوار سرم میشن و هر کار دلشون بخواد می کنن. می خواست تو بشی آینه عبرت همه دخترای مدرسه ش. که یعنی، شاگرد اول و آخر نداریم. هر کسی پاشو کج بذاره اخراج. چی بگم وا...! خدا خودش جای حق نشسته. تو همه کاراشم یه حکمتی هست. شاید حکمتش برای تو هم شهرام باشه. امشب به چشم دیدم که قلب بزرگ و مهربونی داره. مردی که به فکر دل کوچیکه خواهر و برادر زنش باشه، برای دل زن خودش هر فداکاری و گذشتی می کنه. برای همین بهش راهکار نشون دادم. گفتم بره دست بوس بابات. گفتم بره و با هر زبون و هر سیاستی که خودش بلده، دل باباتو به دست بیاره. می دونم که می تونه. دلش صافه، خدا هم هواشو داره. تو هم قدرشو بدون. می دونم سخت بود برات. یک دفعه از خانواده دور شدی. با یه دل شکسته، با یه غرور له شده. تنها شدی ولی در عوض مردی نصیب شده که همه جوره پات ایستاده. تو هم با دلش راه بیا. نگاه خیسم را به او دوختم .

ادامه داد:

-حالا پاشو برو یه آب به صورتت بزن. الاناست که بیان .
دستش را بوسیدم و به سمت دستشویی رفتم. دستم به دستگیره نرسیده بود که درب خانه باز شد. شتاب زده به سمت در نگاه کردم. قامت پدر را در آستانه اش دیدم. چقدر شکسته شده بود. اشکم بی اجازه روان شد. پشت سرش شهرام ایستاده بود. نگاه او نیز بارانی بود. با فشار دست مادر به خود آمدم. به سمت پدر، قدم تند کردم و مهمان آغوشش شدم.

شهرام

آرامشی که در چهره پریشان موج می زد، قلبم را آرام می کرد. با خنده گفتم:
-آشی خانوم، نمی خوای گریه رو تموم کنی؟ الان می رسیم خونه مامانم اینا. بعد فکر می کنن به زور کتک کشوندمت اونجا.
لبخند زد.
-کاش یه گوشه نگه می داشتی یه کم هوا بخورم. شاید ورم چشمم یه کم بخوابه.
راهنما زدم و توقف کردم.

-شما جون بخواه. بفرما. اینم هوا.

نگاه پر مهرش را به صورتِ تم دوخت.

-روزی که وارد زندگیم شدی، فکر نمی کردم یه روز برسه که تو چشات زُل بزنی و بگم خیلی دوستت دارم. فقط به فکر این بودم که ازت انتقام بگیرم. تو رو باعث تمام بدبختی هام می دونستم، ولی واقعا الان فهمیدم که تو بهترین و دوست داشتنی ترین هدیه ای هستی که می تونست سر راهم قرار بگیره. تا همین چند ساعت پیش از مینا متنفر بودم، ولی الان مدیونشم که تو رو وارد زندگی من کرد. تو خیلی خوبی. خیلی!

با انگشت ضربه آرومی به دماغش زدم.

-باز که چشات بارونی شد. انقدر ازم تعریف نکن. من خیلی بی جنبه ام. جو گیر میشما.

دستم را به لبانش نزدیک کرد، بوسه ای بر آن نشانده.

-می دونی که راست میگم. ممنون که به فکر پرهام و پرند بودی. خیلی خوشحال شدن. راستی به بابا چی گفتی؟

لبخند زدم.

-تمام واقعیتو، بی کم و کاست. از روز اولی که دیدمت تا خیانت مینا. بهش قول دادم که حمایت کنم تا تمام فرصت های از دست رفته رو جبران کنی. الانم این حرفا رو ول کن که اگه دیر بجنبیم، مامانم امشب عروس گُشون راه میندازه.

چند نفس عمیق کشید. بعد انگار چیزی به یاد آورده باشد گفت:

-ای وای! برای بچه های شهره جون چیزی نخریدیم. زشت نیست؟

ماشین را روشن کردم.

-زشت که نه، ولی بچه ان دیگه. بچه هام نگاهشون به دست آدمه. میریم از سوپر مارکت براشون خوراکی می خریم.

بیشترم خوشحال میشن.

با تکان دادن سر، حرفم را تایید کرد. کنار هایپرمارکت نگه داشتیم.

-تو هم پیاده شو. البته اگه حوصله داری.

با خوشحالی همراهیم کرد. مثل بچه ها بین قفسه خوراکی ها می گشت و از بعضی ها سه تا بر می داشت.

-آهای خانوم، قصد داری ورشکستم کنی؟! دو تا بچه ان .

خودش را لوس کرد.

-پس من چی؟

سرم را تکان دادم.

-یادم باشه دفعه بعد تنها بیام.

از روی خون گوسفند رد شدیم. شهره بالای سرمون قرآن نگه داشت و مادرم اسپند چرخوند. از این برخورد دوستانه و پر محبت، کاملاً غافلگیر شده بودم. پدر هنوز نیامده بود. پریشان، کنار من روی اولین مبل نشست. استرس شدیدش را حس می کردم. سعی کردم با فشردن دستش، اندکی آرامش کنم.

-نمی خوای لباس تو عوض کنی؟

نه آهسته اش را به سختی شنیدم. آرتین خودش را در آغوشم انداخت.

-دایی می دونستی من امسال کلاس اول میرم؟

صورتش را بوسیدم.

-واقعا؟! پس یه جایزه خوب پیش من داری .

با شنیدن اسم جایزه، آرمیس هم آویزانم شد.

-منم جایزه می خوام دایی شهرام.

آرتین با قلدری جواب داد:

-هر وقت رفتی کلاس اول. تو هنوز بچه ای .

آرمیس با بغض جواب داد:

-منم میرم مدرسه. مگه نه مامان؟

شهره با لبخند جوابش را داد.

-بله عزیزم. شما هم میری پیش دبستانی .

به لبخند پیروزمندانه آرمیس نگاه کردم. با آن موهای دو گوشی و چتری های کوتاهش خیلی ناز شده بود. چشم های درشت مشکی و مژه های پر شهره و لب و دهن قلوه ای و پوست سبزه پدرش را به ارث برده بود. برخلاف آرتین که کاملاً شبیه شهروز بود. پوست روشن، موهای زیتونی و چشم های عسلی. برای این که بحث بین بچه ها رو کوتاه کنم، پاکت خوراکی ها را به سمتشان گرفتم.

-فعلاً برید خوراکی هایی که زندایی براتون خریده بخورید. تا آخر شب هر کی بچه بهتری بود براش جایزه می خرم. با خوشحالی پاکت را گرفتند و به سمت پدرشان دویدند. منصور تذکر داد که قبل از شام اجازه خوردن ندارند. شهره دخالت کرد.

-بابا منصور اجازه بده آبمیوه بخورن .

صدای آرام پریشان حواسم را از بچه ها پرت کرد.

-آه! بدم میاد زندایی یعنی چی؟

خندیدم.

-خب زنه داییشون هستی دیگه. اونا که نمی دونن تو دوست نداری زن من باشی.

با دلخوری نگاهم کرد. ادامه دادم:

-این جوری نگام کنی می خورمتا. دوست داری بگم آشی جون صدات کنن؟

حرصش گرفت.

-خیلی بدجنسی!

صدای شهروز خلوتمان را به هم زد.

-خوبی زن داداش؟ اگه داداش اذیت می کنه به من بگو. خودم نقطه ضعف هاشو بهت میگم .

پریشان قدرشناسانه نگاهش کرد.

-ممنون آقا شهروز .

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم.

-شما دو تا جوجه می خواهید منو کله پا کنید؟ عمرا.

شهروز بادی به غبغب انداخت.

-من جوجه ام؟ خویه فقط سه سال از من بزرگ تری. حالا صبر کن و ببین ما چه کارا از دستمون بر میاد بعدا ادعا کن .

شهره همان طور که مشغول پذیرایی بود گفت:

-باز شما دو تا رسیدید به هم کل گلاتون شروع شد. شهرام تو خجالت بکش. دیگه زن داری. یه کم آبروداری کنید.

مادر استکان چایش را برداشت و اولین متلکش را گفت:

-چه کار بچه ام داری؟ حالا که مجبور شده زود داماد شه نباید جوانی کنه؟

بلافاصله به پریشان نگاه کردم. صورتش گل انداخته بود. شهره نکته حرفایش را گرفت.

-اوا مامان! پیر پسر شده بود دیگه. خوب شد پری جون گول خورد، وگرنه کی میومد این پیر پسر سياه سوخته شما رو بگیره؟

مادر خواست متلک دوم را روانه کند که شهروز با صدای بلند خندید.

-این پیر پسر خوب اومدیا. دمت گرم. حالا یه سوال! سوغاتی های ما کو؟!

بسته های روی میز را نشانش دادم.

-قابل نداره. برگ سبزی است تحفه درویش. یکی از بسته ها برای آبجی شهره است. تسبیح هم برای باباست .

شهروز با خوشحالی همه را باز کرد.

-ای بابا. اینا که همش خوراکی و عبادیه. برای من چی آوردی؟ سفارشم کو؟

خندیدم.

-تو چون بیشتر از کوپنت حرف زدی، باید نخود کشمش بخوری.

بی توجه به صورت آویزان شده اش حواسم را به پریشان دادم. خیلی ساکت بود. آرام زمزمه کردم:

-حرفای مادر و به دل نگیر. منظوری نداره .

خنده گرمش را به صورتم پاشید.

-تو نگران من نباش. خوبم. برای شهروز چیزی نخریدی؟

آرام تر از قبل گفتم:

-پولم کجا بود؟ کیف چرم می خواست. از اون مهندسیا .

زمزمه کرد:

-خیلی بد شد. همونی برای خودت خریدی بده بهش. زشته! گناه داره.

شهره ظرف میوه را جلوی پریشان گرفت.

-شما دو تا چی بیج می کنید بیخ گوش هم؟ مثل این که تو خونه وقت کم دارید.

خندیدم.

-وقت که کم داریم ولی الان صحبت سر یه چیز دیگه است .

منصور که قسمت آخر حرفم را شنیده بود، پرسید:

-درباره چی صحبت می کنید؟

با خنده گفتم:

-درباره سوغاتی شهروز. پریشان داره منو دعوا می کنه که چرا سوغات سفارشی شهروز را نخریدم.

شهروز با دلخوری پرسید:

-واقعا نخریدی؟

پریشان سکوتش را شکست.

-چرا آقا شهروز. خریده. فراموش کرده از خونه بیاره داره سر به سرتون می ذاره.

با خنده و تعجب گفتم:

-از کیسه خلیفه می بخشی؟! من اونو برای خودم خریدم. برای شهروز انگشتر خریدم.

شهروز که کاملاً متوجه اصل ماجرا شده بود با خوشحالی گفت:

-مرسی زن داداش. پس سفارش منو برای خودش خریده؟

با ورود پدر سر و صداها خوابید به احترامش از جا برخاستیم. هر دو نفرمان را در آغوش کشید.

مادر خودش را با آماده کردن وسایل شام سرگرم کرد. شهره با خنده از پریشان خواست که بلند نشود و کمک هایش

را بگذارد برای مهمانی های بعدی. اگر متلک های مادر را زیر سیلی رد می کردیم، در کل شب خوبی بود و در نهایت

هدیه غافلگیرانه پدر به پریشان، مهمانی را تکمیل کرد

(پریشان)

گردنبند اهدایی پدر شوهر را برداشتم. کاملاً مشخص بود که میراث خانوادگی است. نفس گرم شهرام را کنار گوشم

احساس کردم.

-گردنبند سنجاقک. یه جورایی میشه گفت عتیقه است. دوشش داری؟

در همان حال دستش را زیر سینه هایم قفل کرد و صورتش را به گردنم چسباند. سرم را عقب بردم.

-مشخصه که قدیمیه. خیلی هم سنگینه. برای من زیادی بزرگه. فکر کنم مامانتم از این کار بابات خوشش نیومد.

مرا بیشتر به خود فشرد.

-فکر نکنم ناراحت شده باشه. خودش می دونست. انگشترشم داده به شهره. گوشواره ها شم برای زن شهروزه. از

همون اول قرار بود گردنبند به زن من برسه. تو هم باید بدی به عروست. در ضمن تو به این چیزا کار نداشته باش. این

تاپ و شلوارک مسخره رو عوض کن و بیا بغل عمو.

دیوانه ای زیر لب نثارش کردم. زیر پتو خزید. کشوی مخصوص لباس خواب را باز کردم. با ابرو اشاره کرد:

-همونو بپوش.

خندیدم.

-بچه پررو. تو بخواب. چی کار من داری؟ هر چی دوست داشته باشم می پوشم.

ساتن صورتی را درآوردم.

غر زد:

-تو که می دونی این رنگو دوست ندارم.

بی توجه به حرفش به کارم ادامه داد. هنوز لباسم را نپوشیده بودم که در یک حرکت مرا بلند کرد و روی تخت انداخت.

جیغ کوتاهی کشیدم.

-بذار لباسمو بپوشم.

طبق عادت، با انگشت ضربه کوتاهی به دماغم زد.

-لازمت نمی شه عزیزم. چه کاریه؟

مانتو مشکی و شلوار تنگ طوسی ام را پوشیدم. با پریناز قرار داشتیم. کلی وقت برای راضی کردن شهرام صرف کرده

بودم. شال طوسی با دور دوز مشکی را برداشتم. ترجیح می دادم ساده باشم دوست نداشتم شهرام حساس شود.

صدای بوق ماشین که آمد، اخم های شهرام در هم رفت.

-به این بوم نقاشی بگو بوق نزنه. آبرو برامون نداشت.

بوسه سریعی بر لبش نشاندم.

-حرص نخور. زود میام.

لبخند اجباری اش را نادیده گرفتم و از در خارج شدم. از دور برای پریناز خط و نشان کشیدم. سوار که شدم غر زدم:

-چته بابا؟ الان همسایه ها می ریزن بیرون .

خنده بلندی کرد و یک بار دیگر صدای بوق ماشینش در فضا پیچید. با استرس به پنجره خانه، نگاه کردم. پرده تکان

کوچکی خورد. حدسم درست بود. شهرام با حرص نگاهم می کرد. پریناز پایش را روی پدال گاز فشرد و از کوچه خارج

شد.

-اوه! جمع کن خودتو. تا دیروز که غول تشن ایکیبری بود. می ترسی ازش؟

حس خوبی نداشتم. دلم بدجور گرفته بود. احساس خفقان داشتم. با ترمز ناگهانی ماشین از جا پریدم.

-مواظب باش. دیوانه شدی؟!

نگاه خیره اش را به من دوخت.

-عاشق شدی؟ پس خوبه!

بغضم ترکید. دستم را گرفت.

-چرا ناراحتی؟ خوبه که! خدا رو شکر تو زرد از آب در نیومد. الان با منی ناراحتی؟

دستش را فشردم.

-دیوانه نشو. می دونی که خیلی دوستت دارم. تو تنها کسی بودی که در اوج نیاز، بی چشمداشت کنارم بودی. فقط شهرام هنوز تو رو نمی شناسه. یه کم زمان لازمه تا تو رو بشناسه. نمی دونم چه کار کنم؟ ماشین را روشن کرد و مسیر آمده را برگشت. جلو خانه ترمز کرد.

-ببر پایین.

نگاهش کردم.

-چرا بیهو دیوانه میشی!

خندید.

-مهمون نمی خوای؟ بابا بذار پیام با این غول تشن خان آشنا شم.

چشمانم را برایش درشت کردم.

-روانی! میگم سایه تو رو با تیر می زنه. می خوای بیای باهاش آشنا شی؟ یه تخته ت کمه ها.

موهایش را رو به روی آینه درست کرد. دو تا نیشگون از لب هایش گرفت.

-بریم. من برای رویارویی با آقاون آماده ام. نترس بابا. نمی خوره منو.

با ترس و دلهره کلید انداختم و در را باز کردم. پریناز بی حرف پشت سرم از پله ها بالا آمد. آرام گفتم:

-تو یه دقیقه اینجا وایسا تا من آماده اش کنم.

بی توجه به من زنگ واحدمان را فشرد. ضربان قلبم شدت گرفت.

-چه کار می کنی احمق جون؟

با شنیدن صدای بم شهرام، استرسم دو چندان شد.

-بله؟ چند لحظه لطفا. الان می رسم خدمتتون.

احتمال دادم برای پوشیدن لباس مناسب رفته باشد. پریناز سقلمه محکمی به پهلویم زد.

-نترس بابا. بسپرش به من.

در باز شد و نگاه خشمگین شهرام بین من و پریناز به گردش در آمد.

(شهرام)

تلویزیون را روشن و خودم را با بالا و پایین کردن بی هدف شبکه ها سرگرم کردم. باورم نمی شد پریشان بی توجه به دلخوری من رفته بود. حس خیلی بدی داشتم. فکر می کردم اتفاقات اخیر، جایگاهم را در قلب او تغییر داده باشد ولی با رفتنش، ثابت کرد که راه طولانی و پر پیچ و خمی در پیش دارم. صدای زنگ واحد مرا از افکار مزاحم رهانید. شورت و زیرپوش ستی که بر تن داشتم برای گشودن در مناسب نبود. به سرعت به سمت اتاق رفتم و گرمکن ورزشی ام را به تن کردم. دستی داخل موهایم کشیدم. حتما باز هم همسایه برای شکایت آمده بود. دختره ی بی فکر با این بوق زدن هایش آبرویمان را برده بود. با لبخندی که محض چاپلوسی بر لب نشانده بودم در را باز کردم. نگاهم بین دخترک کبیرت فروش و هایدی به گردش در آمد. نگاه خیس پریشان را شکار کردم.

صدای خش دار ولی محکم پریناز راه صحبت را برای من بست.

-سلام عرض شد. ببینید آق شهرام، من عادت به حاشیه رفتن ندارم. می دونم دل خوشی از ما نداری، ما هم تا همین چند ساعت قبل با شوما حال نمی کردیم، ولی از خدا که پنهون نیست از شوما چه پنهون، حالا اوضاع یه نمونه متفاوت شده.

حرفش را قطع کردم.

-میشه لطف کنید و ادامه سخنرانی رو به خونه منتقل کنید؟! خوبیت نداره همسایه ها می شنون.

یا... بلندی گفت و وارد شد. دخترک کبریت فروش، سر به زیر و ترسیده کنار در ایستاده بود. پریناز دستش را کشید. -خیر سرت صاب خونه ای ها. بیا برو جلو راهو نشون بده.

در را پشت سرشان بستم. یک نفس عمیق کشیدم. آخرین خواسته ام هم دهن شدن با این بوم نقاشی بود. به سمت پریشان نگریستم. نگاه ترسیده اش را از من دزدید. خنده ام گرفت. خوب بود که از من حساب می برد و این قدر بی پروا دوست بی ادبش را به خانه دعوت می کرد. مانده بودم اگر از من حساب نمی برد چه هنرهایی داشت! باز صدای خش دارش به گوشم رسید.

-پریشان خانوم ناسلامتی مهمونتم. نمی خوای یه چایی بذاری جلوم؟ ما هم یه دو کلمه با این آقای شوهرتون بحرفیم.

نگاه پر تمسخرم را به پریشان دوختم. صورتش گل انداخته بود. سری به نشانه تاسف برایش تکان دادم. طاقت نیاورد. بی آن که نگاهم کند به سمت آشپزخانه رفت. رو به بوم نقاشی بی ادب غریدم: -می شنوم عرایض شما رو.

پاهایش را روی مبل و زیر خودش جمع کرد. کلا از آداب معاشرت چیزی نمی دانست. برای اولین بار چهره اش را زیر ذره بین گرفتم. پوست براق، صاف و روشن، پیشانی بلند، ابروهای کمانی، چشم های گرد و مژه های بلند، دماغ کشیده و لب های باریک، بی هیچ آرایشی. حتی یک شاخه از موهایش پیدا نبود. برخلاف لحن گفتاری اش، معصومیت خاصی در چهره اش موج می زد.

زیر نگاه خیره ام، دست و پایش را گم کرده بود ولی اصلا عقب نکشید.

-نمی دونم براتون گفته یا نه! اولین برخوردمون تو یه کوچه بن بست بود. یه چند تا مرد نامرد، تنها گیرش آورده بودن. منم ناغافل وارد کوچه شده بودم. خوب همیشه محض احتیاط یه تیزی همراهم دارم. بهتر از من می دونید که چه گرگایی برای دخترای جوان کمین کردن. خلاصه اش کنم. اون روز نداشتیم انگشتشونم به پریشان بخوره. یکیشونم خط خطی کردم. هنوزم دنبالمه ناکس. همون روز پریشان برام گفت که چی شده. دلم برای تنهاییش سوخت. اولش فقط سنگ صبورش بودم ولی وقتی دیدم کلی واسه خاطر شما عذاب کشید، نشستم زیر پاش که با هم حالتونو بگیریم. برای همینم فردای روز عروسی کله سحر پا شدم اومدم اینجا. می خواستیم کم کم حال گیری کنیم. یعنی نقشه من بودا. می خواستیم یه کار کنیم که شما خسته شید. البته بگما به جون خودم تمام این کارا برای این بود که دلم برای مظلومیت پریشان می سوخت. فکر می کردم که در حقش ظلم شده و نمی تونه از حق خودش دفاع کنه. ولی یهو همه چی عوض شد. تا امروز که تو ماشین اول معذب بودنش را حس کردم و بعد اشک هایش.

باورم نمی شد. پریشان به خاطر من گریه کرده بود؟! پس برای همین چشمانش قرمز شده بود. این نشونه خیلی خوبی بود. خیره شدم به پریناز. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-راستش، من پریشانو مثل خواهر کوچیکم دوست دارم. فقط می خواستم خوشحال باشه. الانم که خیلی خوشحال و راضیه. برام گفته که قراره درس خوندنو شروع کنه. امروز حس کردم که یه جورایی من مانع خوشبختیش هستم. نمی خوام به خاطر من با شما درگیر شه. می دونستم خودش بلد نیست این حرفا رو به شما بزنه برای همین باهاش اومدم. خواستم از دهن خودم بشنوید و بدونید که از این لحظه به بعد کاملاً از زندگی پریشان میروم بیرون. نمی خوام موضوع بحث و جدل های شما دو نفر باشم. شمام ما رو حلال کنید. شمام مثل داداش بزرگم، البته از نوع با غیرتشا. نگاهش کردم. دستپاچه بلند شد. کف دست هایش را به ماتو کشید. با اجازه بلندی گفت و به سمت خروجی رفت. از حرکات شتاب زده اش خنده ام گرفته بود. حالا که صادقانه اعتراف کرده بود حس بهتری پیدا کرده بودم. آمرانه گفتم:

-ما عادت نداریم مهمون تشنه و گشنه از خونمون بره. پریشان کجا موندی؟ شمام بفرمایید بشینید.

در حالی که با انگشتانش بازی می کرد گفت:

-نه قربونه شوما. ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

پرسیدم:

-شما چند نفری؟ خیلی ما، ما می کنی.

با چشمان بیرون زده نگاهم کرد. فکر کنم بدش نمی آمد به قول خودش من را هم خط خطی کند. از فکر خودم خنده ام گرفت. دیدن لبخندم، حرصش را زیاد کرد.

-میشه منو مسخره نکنید؟ من اعصاب معصاب درست و حسابی ندارما.

بلند شدم. مثل گربه گارد گرفته بود. زل زدم به چشمانش.

-اگه دوست داری به رفت و آمدت با پریشان ادامه بدی، اولین قدم درست کردن گفتارته. متوجه منظورم میشی که. او را با بهتش تنها گذاشتم و با قدم های کوتاه به سمت آشپزخونه رفتم. پریشان غرق در افکارش، دست به سینه به یخچال تکیه داده بود. با لبخند به سمتش رفتم.

-به به! خانوم ما رو باش. چاییت کو؟ نکو این کارم مثل آشپزی کردن بلد نیستی که حرصی میشم.

صدای خش داری از پشت سرم به گوش رسید.

-نه آق شهرام. نگران اونش نباشید. خودم آشپزی رو سه سوته یادش میدم.

با تعجب به او نگاه کردم. سریع تر از آن چه که فکرش را می کردم صمیمی شده بود. دست به سینه و با چشمانی ریز شده نگاهش کردم. بازی با انگشتانش را از سر گرفت و با سری که به زیر انداخته بود گفت:

-خودتون گفتین حرف زدمن باید درست شه. پس مجبورم روزا پیام با پریشان تمرین کنم. اون وسطا یه نهارى هم آماده می کنیم با هم.

پرروتر از این بشر ندیده بودم. شاید هم خیلی ساده بود. ساده و تنها! دلم برایش سوخت. پرسیدم:

-تا کلاس چند درس خوندی؟

از سوال بی منظورم ناراحت شد. در حالی که به سمت خروجی می رفت غریب:

-نه بابا. بی سواد نیستیم. درسته که نتونستیم دیپلم بگیریم و خرج خودمون افتاد گردنمون، ولی اجازه نمی دیم هر کس و ناکسی درشت بارمون کنه .شوما رو به خیر ما رو به سلامت. عزت زیاد.

صدایم را بالا بردم:

-دومین قدم، کنترل عصبانیت و نگه داشتن حرمت. البته اگه دوست داشته باشی، تو هم مثل پریشان به درس خوندنت ادامه بدی.

قدم هایش سست شد.

-سر کارمون گذاشتی؟! خندیدم.

-قدم سوم، تا کسی رو درست نشناختی، دربارش پیش داوری نکن.

از برابر چشمان متعجب هر دو نفرشان به اتاق پناه بردم. برای یک لحظه دچار شک و تردید شدم. من هیچ چیز از خانواده و گذشته پریناز نمی دانستم. چطور این قدر زود به او اعتماد کردم؟ آیا کار درستی بود که او را به حریم خصوصی ام وارد کرده بودم؟ اگر فریب چهره مظلوم و صداقتش را خورده باشم چه؟ کاش قبل از این که امیدوارش کنم، کمی تحقیق می کردم. کلافه دستم را به میان موهایم کشیدم. صدای خوشحالی آن ها، دلهره ام را بیشتر می کرد.

(پریشان)

شیرینی های نخودی را که به کمک پریناز پخته بودم داخل ظرف کوچکی چیدم. دو استکان چای ریختم و داخل سینی قرار دادم. می خواستم هنرم را به شهرام نشان دهم. هنوز باورم نمی شد که نظر شهرام درباره پریناز تغییر کرده و حتی به او فرصتی برای زندگی بهتر داده است. او بهترین و مهربان ترین انسانی بود که تا به آن روز در زندگی ام دیده بودم. نمی دانستم پاداش کدام کارم را از خدا گرفته ام. تمام چیزهایی که از دست داده بودم با کمی تلاش دوباره به دست می آوردم.

سینی چای را روی میز گذاشتم. شهرام روی مبل نشسته بود. کنارش نشستم و خودم را در آغوشش جا دادم. ضربه کوتاهی به دماغم زد.

-چی شده؟ شیطون شدی باز؟ به چی فکر می کنی که لبخند می زنی؟

صورتم را به بازوی عضلانی اش چسباندم.

-به این که تو خیلی خوبی.

صورتم را به آرامی نوازش کرد.

-چون با بوم نقاشی جنابعالی کنار اوادم، خوب شدم؟

دستش را فشردم.

-فقط که این نیست. در کل خیلی خوبی. مهربونی. یه سوال بپرسم؟

بوسه کوتاهی بر سرم نشاند.
 -دو تا سوال بپرس.
 نگاهم را به چشمانش دوختم.
 -چرا به پریناز میگی بوم نقاشی؟
 خندید. کمی جا به جا شد و مرا محکم تر از قبل در آغوش کشید. پیشانیم را بوسید.
 -پس می خواستی زیر زبون کشی کنی.
 صورتش را به دستش مالیدم.
 -لوس نشو دیگه. بگو.
 انگشتانش نرم و آرام، پوست سرم را نوازش می کرد.
 -چون روز عروسی خیلی رنگارنگ شده بود. هر قسمت صورتشو به رنگ کرده بود. پشت چشماشم که برای خودش
 به اثر هنری بود. رنگ لباس و کفشاشم که اصلاً همخونی نداشت. برای همین حسابی جلب توجه می کرد.
 نمی دانم چرا، ولی حس بدی زیر پوستم دوید. چرا باید شهرام تا این حد به او توجه می کرد. تمام جزئیات آرایش و
 لباس دوستم را به خاطر داشت. از این دقت و توجه او اصلاً خوشم نیامده بود. به آرامی از او فاصله گرفتم.
 متعجبانه پرسید:
 -کجا؟ چرا پا شدی؟!
 با دلخوری آشکاری گفتم:
 -چایی سرد میشه. بخوریم؟
 لبخند زد.
 -بخوریم. این چایی با این شیرینی خوردن داره.
 از این تعریف خوشم نیامد. فکر کردم چون پریناز درست کرده برایش جالب است. دماغم را چین دادم و بی حرف
 استکان را به لبم نزدیک کردم. طبق عادت ضربه کوتاهی به دماغم زد.
 -چه خوشمزه شده. آفرین به خانوم خودم. از این هنرا هم داشتی رو نمی کردی؟
 با اخم جواب دادم:
 -خودت بهتر از من می دونی که کار من نیست. پریناز پخته.
 خندید.
 -در هر صورت خیلی خوشمزه است. دست پریناز خانوم درد نکنه.
 طعنه وار گفتم:
 -تا به ساعت پیش بوم نقاشی بود، حالا خانوم شد؟!
 قهقهه بلندش خشمم را بیشتر کرد. بی پروا مرا در بر گرفت:
 -حسود کوچولوی من!
 با بوسه های پی در پی، آرامش را به وجودم تزریق کرد.

-تو اولین و آخرین عشق زندگی من هستی. یادت نره. هیچ وقت! تحت هیچ شرایطی به پاکی عشق من شک نکن.
 قول میدی؟!
 قلبم آرام گرفت.
 -قول میدم.

صدای زنگ گوشی اجازه نداد بیشتر بخوابم. با صدای خواب آلود و بی توجه به شماره تماس را برقرار کردم. صدای
 تیز و خش دار پریناز تو گوشم پیچید.
 -کجایی بابا؟ زیر پام علف سبز شدا.
 سعی کردم تمرکز کنم.
 -پریناز! کجایی؟ چی میگی؟
 لحن معترضش خواب را از سرم پراند.
 -بابا دمت گرم. یه ساعته ما رو کاشتی پشت در.
 به سرعت از تخت پایین آمدم.
 -پشت در خونه ی ما هستی؟
 پوف بلندش در گوشم پیچید.
 -پَن پَ پشتِ خونه عمه جانت هستم. دِ وا کن این درِ لامصبو. تابلو شدیم بابا.
 بی توجه به لباس نامناسبم در را باز کردم. در کمتر از چند لحظه رو به رویم ایستاده بود.
 -اوه، نه بابا! کی میره این همه راهو. خوب همینا رو می پوشی که بنده خدا رو از راه به در کردی.
 نگاهم به پیراهنم ثابت ماند. به سرعت به سمت اتاق دویدم و تاپ و شلوارک صورتی ام را پوشیدم. از همان جا با
 صدای بلند گفتم:
 -پریناز تو بشین. من الان دست و صورتو می شورم و میام.
 صورتم را شستم و همان طور که با حوله خشک می کردم به سمت آشپزخانه رفتم. پریناز میز صبحانه را چیده بود. از
 این که بی اجازه به وسایلم دست می زد خوشم نمی آمد، ولی سعی کردم که میزبان خوبی باشم.
 -سلام. خوبی؟ چرا تو زحمت کشیدی؟ خودم آماده می کردم.
 خندید و در همان حال به یادداشت روی در یخچال اشاره کرد.
 -سلام به روی ماهت. من کاری نکردم به مولا.
 یادداشت شهرام بود.
 -سلام آشی خانوم خوش خواب. بیدارت نکردم که خستگی دیشب از تنت در بره. برات صبحونه آماده کردم. تا

ساعت یک، کار دارم. تو هم طبق برنامه پیش برو. می بوسمت.

زیر چشمی به پریناز نگاه کردم. حضورش را در این لحظات خصوصی زندگی دوست نداشتم. بی توجه به او، دو استکان چای ریختم و پشت میز نشستم. همان طور که برای خودش لقمه می گرفت گفت:

-ساعت از ده گذشته. فکر نمی کردم خواب باشی. البته الان فهمیدم شب کاری داشتی.

با صدای بلند خندید. به زدن لبخندی کوتاه قناعت کردم.

-برنامه ت چیه؟ تو هم می خوای با من درس بخونی؟

پوزخند زد.

-دلت خوشه ها. من اگه درس بخونم کی باید خرج اون ننه ی پیر و نابردار مفنگی رو بده؟

دلم برای او سوخت.

-شبا بخون. روزی چند ساعت بخونی خوبه ها.

شروع کرد به کندن پوست لبش .

-بی خیال بابا. از دیروز که آق شهرام گفت کمکم می کنه درس بخونم، کلی فکر کردم. دیدم نمی شه. اصلا این همه آدم تحصیل کرده و بیکار. درس به کار من نمیداد. الانم که اینجام واسه قولیه که به تو دادم. می خوام بهت آشپزی یاد بدم. مرغ داری تو دم و دستگات؟

مثل همیشه وانمود می کرد که بی خیال است. دلم می خواست خوشحالش کنم.

-حالا من که نمی گم بری دانشگاه، فقط تا دیپلم. ها؟ نظرت چیه؟

از روی صندلی بلند شد.

-ما میگی نره تو میگی بدوش. ما رو بی خیال شو جون هر کی دوست داری. پاشو که می خوام آشپزی یادت بدم.

زرشکم داری؟

می دونستم که مرغش یک پا دارد. اصرار بی فایده بود. بلند شدم و بسته مرغ را به دستش دادم.

(شهرام)

روز پر کاری داشتم. بعد از یک هفته سر کار حاضر شده بودم. تمام روز فکرم درگیر تصمیمی بود که برای پریناز گرفته بودم. هنوز در شک و دو دلی، دست و پا می زدم. بزرگ ترین ایرادم همین بود که وقتی هیجان زده می شدم، بی آن که به عواقب کارم فکر کنم، تصمیم می گرفتم. مثل همان روز که عکس پریشان را از سیستمش برداشتم. الان هم که پریناز!

باید در اولین فرصت برای تحقیقات می رفتم. نگاهی به ساعت انداختم. اگر عجله می کردم شاید به پریناز می رسیدم. مغازه را بستم. سوار ماشین شدم و به سمت خانه راندم .

حدسم درست بود. پراید درب و داغانش جلوی خانه بود. گوشه ای ماشین را پارک کردم. انتظارم زیاد طول نکشید. با

فاصله تعقیبش کردم .

جلوی بعضی مغازه ها می ایستاد. پاکت های تیره رنگ بزرگی تحویل می داد و دوباره به راهش ادامه می داد. ضربان قلبم بالا رفته بود. کم کم به محله های پایین شهر نزدیک می شدیم. کوچه پس کوچه های زیادی را رد کرد و در نهایت رو به روی در آهنی بزرگ و رنگ و رو رفته ای ایستاد. کلید انداخت و وارد شد، اما در را نبست. حدس زدم خانه اش باشد. محله کثیفی بود. چند پسر بچه با هم گل کوچک بازی می کردند و در حین بازی فحش های رکیکی رد و بدل می کردند. سرم به شدت درد گرفته بود. چشمانم را بستم و شقیقه های پر دردم را فشردم .

با شنیدن ضربه های کوتاهی که به شیشه ماشین می خورد چشم گشودم. از دیدن پریناز تعجب کردم. صدای خش دارش در گوشم پیچید.

-سلام عرض شد آق مهندس. درو مخصوصا وا گذاشتم. تشریف نیاوردید داخل!

پس مرا دیده بود. اگر نمی دید جای تعجب داشت. در حقیقت کمی شرمنده شده بودم. پیاده شدم.

-سلام ... من...

حرفم را قطع کرد.

-خیلی تابلو تعقیب می کردید. بفرما تحقیقاتو کامل کن جناب.

جلوتر از من به سمت خانه رفت.

خجالت زده گفتم:

-من فقط...

باز هم اجازه نداد حرفم را کامل کنم.

-مشکلی نیست. ما که حرفی نزدیم. شومام حق داری. واس همین به رو خودمون نیاوردیم و گرنه که پیچوندن شوما که کار سه سوت بود. حالام بفرما. ما هم عادت نداریم مهمونمون تشنه و گشنه بره.

به دنبال حرفش یا... بلندی گفت و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم. یک حیاط وسیع با یک حوض بزرگ که در وسط قرار داشت. چند زن و بچه که هر کدام سرگرم کاری بودند با ورود ما سر بلند کردند و نگاه کنجکاوشان را به ما دوختند. پریناز صدایش را در گلو انداخت.

-چتونه؟ آدم ندیدید؟

یکی از زن ها که کنار حوض در حال شستن ظرف بود طعنه وار گفت:

-شغل جدید مبارکه پری خانوم.

پریناز بی آن که عصبانی شود، آدامسی داخل دهانش انداخت و گفت:

-تا کور شود هر آن که نتواند دید. تو برو بساط اصغر شیبیشو آماده کن تا نزده کبودت نکرده.

بعد رو به من ادامه داد:

-بفرما آق مهندس .

گوشه حیاط تخت گذاشته بودند. دو دختر نوجوان و دو زن در حال پاک کردن حبوبات بودند. وقتی نزدیکشان رسیدیم به آرامی سلام کردند. کاملاً مشخص بود که آن ها نیز از دیدن من متعجب شده اند. جواب سلامشان را دادم.

پریناز مرا به سمت اتاق کوچکی که در گوشه حیاط قرار داشت راهنمایی کرد و در همان حال توضیح داد:
 -اون دخترا و زنا، نخود و عدس و لوبیا پاک می کنن. منم بسته بندی می کنم تو خونه، می برم برای سوپر مارکت و
 رستوران ها. دیدی که امروز؟ بفرما داخل. یا! ...
 کفش هایم را درآوردم و وارد اتاق نیمه تاریک شدم. بوی نا اذیتم می کرد. ناخواسته دماغم را چین دادم. گوشه اتاق
 پیرزنی روی تشک رنگ و رو رفته ای خوابیده بود. پریناز با سر به او اشاره کرد:
 -مادرمه. خیلی مریضه. دکتر جوابش کردن. آلزایمرم داره. یعنی فقط منو یادش میاد و اون عکسو.
 به عکس روی دیوار اشاره کرد. یک زن و یک مرد با سه بچه قد و نیم قد. ادامه داد:
 -مامان و بابام. می بینی بابام چه خوش تیپه! شبیه بهروز وثوقه. بچه بودم که ولمون کرد. میگن رفت با یه زن پولدار
 که از خودشم بزرگ تر بود. دیگه ندیدمش. اون یکی داداش بزرگمه. ازدواج کرده. معتاده، ولی زن خیلی خوبی داره.
 وسطیه منم. فکر کنم دو ساله بودم. اون قنداقیه، برادر کوچیکمه. یک سالش بود که گم شد. البته بعدا فهمیدیم که گم
 نشده. بابام دزدیده بودتش که با خودش ببره اون ور آب. میگن برا اون زنش بچه نمی شده.
 پرسیدم:
 -خب قانونا بچه به پدرت می رسیده. احتیاج به دزدیدنش نبود.
 پوزخند زد.
 -نه که بابام خیلی مرد بود، نمی خواست مامانم بیشتر عذاب بکشه. چه می دونم وا...! منم اینا رو از این و اون شنیدم.
 بعد از همین اتفاقا بود که مامانم کم کم زمین گیر شد و حافظه شو از دست داد. من موندم و داداشم. هر دو تا بچه
 بودیم. خدا بیامرز، مامان بزرگم هومونو داشت، ولی اونم زیاد دوام نیاورد. وقتی عمرشو داد به شوما، داداش پیمانم ده
 ساله بود. کلا بار زندگی افتاد رو دوشش. بازم بگم یا کافیه؟
 حس خوبی نداشتم. صدای زنگ موبایل سکوت بین ما را شکست. پریشان بود. ساعت از یک گذشته بود و می دانستم
 نگران شده است. تماس را برقرار کردم.
 -سلام. ببخشید حواسم به ساعت نبود. تا نیم ساعت دیگه خونه ام. فعلا.
 پریناز لیوان آب را به دستم داد و گفت:
 -اگه سوالی هست در خدمتم. در ضمن، نیازی به یادآوری نیست. خودم از فردا مزاحم زندگیتون نمی شم.
 بی آن که نگاهش کنم گفتم:
 -الان باید برم. در این مورد بعدا صحبت می کنیم. تو فقط بشین با خودت فکر کن. اگه هدفش مشخص باشه می تونم
 کمکت کنم.
 با خشم گفت:
 -ما خوش نداریم زیر دین کسی بمونیم. از دلسوزی و صدقه سری هم خوشمون نمیاد. شومام بچسب به زندگی
 خودت.
 سری به تاسف برایش تکان دادم.
 -من نه حوصله دلسوزی دارم نه منت کشی. میل خودته. اگه دیپلم داشتی می تونستم به یکی از دوستانم که شرکت

داره معرفیت کنم. فکر کن ببین، جز دعوا و چاقو کشی چه هنرایی داری! الان نمی خواد جواب بدی. عجله دارم. فکراتو بکن و بعد به من خبرشو بده.

از در خارج شدم. کفشم را پوشیدم و بی آن که به پشت سرم نگاه کنم از خانه بیرون زدم.

(پیشان)

برای رها شدن از بوی پیاز داغ و غذا وارد حمام شدم. یک دوش فوری و ضروری. موهایم را سریع خشک و همان طور باز روی شانه هایم رها کردم. یک آرایش کم رنگ کردم و پیراهن آستین حلقه ای قرمزم را پوشیدم. کمرش تنگ بود و پابینش کلوش، بلندی اش تا بالای زانو می رسید. رو به روی آینه چرخ کوتاهی زدم. لبخند رضایت بر لبم نشست. برای سرکشی به غذا به آشپزخانه رفتم. خلاصه برای اولین بار آشپزی کرده بودم، البته با کمک و راهنمایی پریناز. برای من خیلی مهم بود که این اولین بار، کاملاً در ذهن شهرام به عنوان یک تجربه خوب و عاشقانه ثبت شود. یک بار دیگر به میز زیبایی که چیده بودم نگاه کردم. بشقاب اصلی را زیر و یک بشقاب کوچک تر و گودتر داخل آن. از اینترنت چند مدل تزیین دستمال سفره یاد گرفته بودم. دستمال های قرمز با نقش طلایی را به شکل قلب درآورده و داخل هر بشقاب قرار داده بودم. قاشق سمت راست و چنگال سمت چپ، لیوان های پایه دار و دو شمع طلایی داخل شمعدان های پایه کوتاه. با خودم فکر کردم الان که شب نیست، شاید گذاشتن شمع بی مورد و بی معنی باشد. به همین دلیل، شمعدان ها را برداشتم و گلدان پایه بلند و ظریفی که یک سمتش نقره کاری زیبایی داشت و تنها یک شاخه گل را در برگرفته بود، وسط میز قرار دادم. سوپ شیر را داخل ظرف وارمر دار خالی و شمع زیر ظرف را روشن کردم و روی سوپ، چند شاخه جعفری و کمی زرشک برای تزیین گذاشتم. مرغ را داخل سیلور پایه کوتاه چیدم. سیب زمینی و گوجه های حلقه شده و سرخ شده را دور تیکه های مرغ گذاشتم و از روشن بودن شمع های زیر ظرف اطمینان حاصل کردم.

با شنیدن صدای در، از آشپزخانه خارج شدم.

-سلام. چه دیر کردی! تا لباساتو عوض کنی، غذا رو می کشم.

شهرام لبخند گرمش را به صورتم پاشید و در حالی که گونه ام را می بوسید گفت:

-اوه! شما چه کردی؟! می خوام منو دیوانه کنی پری خانوم؟ به به! عطر غذاتم مستم کرده. سنگ تموم گذاشتی ها. غذا رو بکش که دیر شه تو رو می خورم به جای غذا.

با انرژی مضاعفی به آشپزخانه بازگشتم. برنج را داخل دیس کشیدم و مخلوط زرشک، کشمش، خلال پسته و زعفران را روی آن ریختم. دست هایم را به کمرم زدم و بار دیگر به چیدمانم نگاه کردم. لبخند رضایت بر لبم نشست. شهرام با تعجب به میز نگاه کرد.

-باورم نمی شه. یعنی تا حالا سر کار بودم؟! تو انقدر حرفه ای بودی و من نمی دونستم؟!!

سرخوش از تعریفش، لب هایم از دو طرف به سمت بالا کش آمد و دندان های ردیف و سفید نمایان شد. شهرام در حالی که مرا در آغوش می کشید ادامه داد:

-نه! این جووری نمی شه. تنبیه لازم شدی عزیزم.
خندیدم.

-دیوانه نشو. غذا یخ می کنه.

با چشمان از حدقه در آمده زل زد به من.

-چه خود شیفته شدی تو. فکر کردی این میز عاشقانه و این نهار بی نظیرو ول می کنم، تو رو می برم مرحله آخر؟!
یه جورایی ضد حال خوردم. ابروهاییم ناخواسته در هم گره خورد.
-خیلی بدجنس و شکم پرستی!

مرا بیشتر به خود فشرد.

-الهی من فدای تو بشم که انقدر نازت زیاده. شوخی می کنم باهات. هیچ چیزی تو دنیا نیست که بیشتر از تو برام مهم باشه. حالا اون اخمای خوشگلتو وا کن که نمی خوام دست پخت تو رو سرد بخورم.
با خوشحالی نشستیم. با تعجب و دقت به دستمال سفره ها نگاه کرد.
-اینا واقعا کار خودته؟ چه جووری درست کردی؟
خندیدم.

-از اینترنت. سوپ بکشم برات؟

به ظرف سوپ نگاه کرد.

-سوپه؟! فکر کردم یه غذای ایتالیایی درست کردی. چرا سفیده؟!

فکر کردم دوست ندارد با غصه گفتم:

-سوپ شیره. دوست نداری؟

خندید. ضربه کوتاهی به دماغم زد.

-مگه میشه خانومم با این دستای ظریفش یه غذا درست کنه و من دوست نداشته باشم؟ خب تا به امروز سوپ شیر نخورده بودم. حالا امتحان می کنم. البته اگه شما لطف کنید و برام بکشید.

تمام مدتی که غذا می خوردیم، توجه ام به عکس العمل هایش بود. با لذت می خورد. یک دفعه یادم آمد سالاد را فراموش کرده ام. ظرف سالاد را از یخچال خارج کردم و روی میز گذاشتم.

نگاه قدردانش را به من دوخت.

-واقعا عالی بود. ممنونم عزیزم، ولی خب از امروز به بعد سطح توقع من میره بالا. بابا خیلی حرفه ای عمل کرده بودی. اصلا باورم نمی شه دفعه اولت باشه.

سرم را پایین انداختم.

-خب کار خودم تنهایی که نبود. پریناز گفت چه کار کنم، ولی اون فقط دستورالعمل می داد. همه کاراشو تنهایی انجام دادم.

دستم را نوازش کرد.

-قربون صداقت بشم من.

پرسیدم:

-راستی چرا دیر اومدی خونه؟

اخم هایش در هم رفت. بعد از مکث نه چندان کوتاهی گفت:

-خونه پریناز بودم.

قاشق از دستم رها شد. یعنی تمام مدتی که من کنار گاز ایستاده بودم یا داشتم با ذوق میز را می چیدم، با پریناز

بوده؟! چطور امکانش هست؟

انگار شک نگاهم را خواند.

-خب مجبور بودم. نمی توانستم ندیده و نشناخته بذارم بیاد و بره. آخه دیدی که طرز حرف زدنش و حرکاتش یه

جوریه. ترسیدم. برای همین رفتم ببینم که خانواده اش کی هستن.

لبم را گاز گرفتم.

-بهتر نبود نظر منم می پرسیدی یا حداقل منم در جریان کارات می داشتی؟

سرش را به طرفین تکان داد.

-یهویی شد .

عصبانی شدم.

-تو کلا زیادی تو کار یهویی هستی. دقت کردی؟

با تعجب به من نگاه کرد.

-تو از من عصبانی شدی؟ الان ناراحتی؟

با خشم گفتم:

-نه! خوشحالم. دارم برات ادا در میارم که شارژ شی. کلا حال می کنم که منو نادیده می گیری.

اجازه نداد پیشروی کنم. از جا برخاست و بوسه سریعی بر لبم نشاندد.

-هیس. حرص نخور. حیف این سفره نیست؟ نذار حرمتش شکسته شه. بعد از نهار با هم حرف می زنیم. باشه؟ خوبه؟

اصلا نمی توانستم خشمم را کنترل کنم.

-نه. نمی توانم. خسته شدم. از دست تو و کارای یهویت خسته شدم. تا کی باید چوب کارای یهو و بی فکر تو رو من

بخورم؟ یهو میای تو زندگی من. یهو گند می زنی به تمام برنامه هام. یهو کل محبت خانوادمو ازم می گیری. یهو منو

میاری تو زندگیت. یهو میشم زنت. یهو دوستمو تو عروسی زیر ذره بین می گیری تا جایی که آرایشش تو ذهنت ثبت

میشه. یهو میگی با دوستت قطع رابطه کن. یهو میگی با دوستت مدارا کن. یهو میری تنهایی خونه دوستم. یهویی

بعدی که میخوای سرم آوار کنی چیه؟ هان؟ بگو. یه بار بگو و خلاصم کن.

رنجش نگاهش را دیدم. رگ پیشانی اش متورم شده بود. فهمیدم که منم یهو، زیادی تند رفتم. بغضم ترکید. گند زدم

به اولین ناهار عاشقانه.

شهرام

باورم نمی شد. در کمتر از چند دقیقه تمام حرف ها و خشمش را سرم آوار کرده بود. دلم گرفت. بغضی سنگین بر گلویم نشست. پس تمام تلاش های چند وقت اخیرم برای به دست آوردن دلش، هیچ بود؟ صدای هق هقش آزارم می داد. برای اولین بار هیچ میلی برای آرام کردنش نداشتم. وقتی من برای او هیچ ارزشی نداشتم، چرا باید برای آرامشش تلاش می کردم؟ شقیقه های پردردم را فشردم. به میزی که فکر می کردم با عشق برای من چیده شده نگاه کردم. چرا همیشه، زمانی که فکر می کنی همه چیز بر وفق مرادت است، اوضاع دیگرگون می شود؟

خسته از افکار مزاحم و عذاب آور، به او نگاه کردم. به همان مایه ی غذایی که تنها منبع آرامشم بود. با آن پیراهن قرمز و موهای باز، دلم برایش نلرزید. باید بیشتر فکر می کردم. صدای فین فینش اجازه تمرکز نمی داد. خسته بودم. خیلی خسته! بی توجه به او از جا برخاستم . قبل از آن که از آشپزخانه خارج شوم، مچ دستم را گرفت. با اخم هایی که به هیچ وجه خیال باز شدن نداشت لب زدم: -چیه؟ ناگفته ای تو دلت منده؟

نالید:

-نرو. می دونم حرفام خوب نبود. باور کن هیچ کدوم از ته دلم نبود.

برای یک لحظه آرامش عجیبی به وجودم تزریق شد. حس خوب دیده شدن. به چشمانش نگاه کردم صداقت در نگاه بارانی اش موج می زد. زمزمه کرد:

-چرا این جووری نگام می کنی؟ چرا دیگه چشات برق نمی زنه؟ دیگه دوستم نداری؟ می دونم تند رفتم و حرفای بیخود زیاد زدم. نمی دونم چرا این روزا انقدر حساس شدم. میشه حرفامو فراموش کنی؟

لبخند زدم . همین که اشتباهش را قبول داشت برای من کافی بود. منم اشتباه کرده بودم. پس دلیلی برای لجبازی های بیهوده نبود. نشستیم. دست مشت شده اش را روی قلبم گذاشتم.

-جای تو اینجاست. خیلی وقته که اومدی اینجا. کار به یهویی اومدن نداشتی باش مهم اینه که همیشگی اومدی. دل من کاروان سرا نیست که بترسی یه نفر دیگه، یهو پاشو بذاره توش. تو منو این جووری شناختی؟ من اگه همچین آدمی بودم که پای اشتباهم و تحقیرای اطرافیان نمی موندم. تو تمام دنیای منی! عشق منی! قبول دارم که منم اشتباه کردم. حرفات اکثرا درست بود ولی به جا و به موقع گفته نشد. یه نگاه به این میز بنداز. این همه زحمت و عشق، چرا باید با سوء تفاهم یه روز خوب و یه لحظه به یاد ماندنی رو خراب کنیم؟ وقتی میشه در آرامش و با صحبت، گره ها رو باز کرد چرا باید با بی احترامی به هم حرمت بشکنیم؟ تو که دیدی من آدم بی منطقی نیستم پس خیلی راحت می تونی با من درد دل کنی و حتی ازم گلایه کنی. بیا امروز همین جا به هم قول بدیم که نذاریم عصبانیت و خشم، جلوی منطق و عقلمونو بگیره. منم بهت قول میدم که تنهایی تصمیم نگیرم. خوبه؟ الانم پاشو برو یه آب به دست و صورتت بزن. منم غذا رو دوباره گرم می کنم. پاشو انقدر فین فین نکن. حالمو به هم زدی.

لبخند زد و به سمت سرویس به راه افتاد. نفس کلافه ام را رها کردم. بوی دود مشامم را آزد. شمع های زیر ظرف را

خاموش کردم و دیس برنج را داخل ماکروفر گذاشتم. زمان را روی یک دقیقه تنظیم و در یخچال را برای برداشتن آب باز کردم. با دیدن دسر زیبایی که آماده کرده لبخند گرمی بر لبم نشست. در یخچال را سریع بستم. ترجیح دادم خودش سورپرایزم کند. صدای هشدار ماکروفر با ورودش همزمان شد.

ناغافل خودش را در آغوشم رها کرد. دستم را دور شانه هایش محکم کردم و عطر موهایش را به مشام کشیدم. سرش را اندکی بالا آورد.

-تو خیلی خوبی شهرام. می دونم حرفام خیلی زشت بودن.

صورتش را بوسه باران کردم و در همان حال لب زدم:

-تو هم خیلی خوبی. شاید منم جای تو بودم همین رفتارو می کردم.

برق اشک را در چشمانش دیدم. محکم تر از قبل به خود فشردمش با خنده گفتم:

-اگه حتی یه قطره اشک صورتتو خیس کنه بد می بینی. می دونی که رحم ندارم.

صورتش را به گردنم نزدیک کرد و بوسه ای بی پروا.

از شیطنتش خنده ام گرفت. خم شدم و او را از زمین جدا کردم. برای جثه ی درشت من زیادی ظریف بود. جیغ کوتاهی کشید.

-نکن. بازم دیوانه شدی؟ من گرسنه ام. نهار نخوردم هنوز.

در حالی که به سمت اتاق خواب می رفتم گفتم:

-می خواستی شیطونی نکنی. با پا در اتاق خواب را کامل باز کردم. او را روی تخت خواباندم و بی آن که رهایش کنم، روی تنش خیمه زدم. یقه ی لباسش زیادی شل بود و...

خودش را زیر لحاف پنهان کرد.

-خیلی بدجنسی! نداشتی نهار بخوریم. هنوز کلی برات سورپرایز داشتم.

بازوی چپم را زیر سرم گذاشتم و در حالی که لبخند از لبم دور نمی شد گفتم:

-همش که تو نباید منو غافلگیر کنی. اینم سورپرایز من بود برای تو. الانم میریم یه دوش می گیریم و بعد به بقیه ی سورپرایزای تو می رسیم.

با چشمانی که اندازه نعلبکی شده بود گفت:

-من با تو هیچ جا نمیام. تو همین جا می خوابی. من میرم دوش می گیرم و بعد تا من غذا رو گرم کنم تو هم دوشت رو می گیری و میای.

خندیدم.

-باشه. من که حرفی ندارم. پاشو برو دوش بگیر. منم یه چرتی می زنم.

لبخند پیروزمندانه ای بر لب نشاند و به دنبال ملافه گشت. پوزخند زدم.

-نگرد نیست. گشتم نبود.

با مشت هایش به جانم افتاد.

-بدجنس! موذمار! قایمش کردی؟ زود باش پشش بده.

دستم را دور شانه هایش محکم کردم و راه تقلا را برایش بستم.
 -باشه. آروم باش. آفرین دختر خوب! حالا یه کم اینجا می خوابی و بعد که بیدار شدیم میریم حموم، نهار و سورپرایز.
 خوبه؟
 نق زد:
 -نمی خوام. من کلی زحمت کشیدم. الان چه وقته خوابه؟
 او را محکم تر به خود فشردم.
 -ب خواب دیگه. انقدر غر نزن. زن که روی حرف شوهرش حرف نمی زنه. زنی که نافرمانی کنه تنبیه میشه ها. نکنه باز دلت تنبیه می خواد!
 بچه پرورری زیر لب نثارم کرد. لبخند زدم و چشم هایم را بستم.

فصل دوم

(پیشان)

-خسته نباشید استاد!
 طبق معمول صدای سینا، سکوت کلاس را شکست.
 مهرآنا با آرنج ضربه ای به پهلویم زد.
 -خوشم میاد از این بچه پروهاست. اگه این نگه خسته نباشید، محاله این استاد عینکی از رو منبر بیاد پایین.
 خندیدم.
 -روز آخر که برای نیم نمره اضافه به التماس افتاد، می فهمه که باید به بزرگ ترش احترام بذاره. پسره ی نجسب!
 پوزخند زد.
 -برای هر کسی که تفلون باشه، برای تو نیکله.
 سگرمه هایم در هم رفت.
 -من دارم میرم. کار نداری؟
 موضعش را عوض کرد.
 -ای بابا! من که حرف بدی نزدم! تو کلا با من و حرفام مشکل داری.
 عصبانی شدم و در حالی که حلقه ام را نشانش می دادم گفتم:
 -من با تو مشکل ندارم، ولی مثل این که تو با این مشکل داری. بعد از چهار سال هنوز نمی خوای بفهمی من شوهر دارم؟
 دلخور شد.
 -جووری حرف می زنی که انگار من برات خواستگار پیدا کردم. دارم گوشی رو میدم دستت. می خوام خامش نشی.

دیدم قبل از کلاس باهات حرف می زد، همه می دونن که چشمش دنبالته. ضمن این که همون همه هم می دونن شوهر داری. می ترسم برات حرف در بیارن.

دستم را محکم روی دسته صندلی اش کوبیدم.

-نمی خواد دایه ی دلسوزتر از مادر شی برای من. من که می دونم چرا حرصت می گیره. چندین ساله که از دوستانم توقع دلسوزی و حمایت نداشتم و ندارم. تو که جای خود داری .

بی توجه به چشمان خیسش، وسایلم را جمع کردم و از کلاس خارج شدم. حوصله ی کلاس بعدی را نداشتم. دلم کمی تنهایی می خواست. باید فکر می کردم. قسمتی از عادت هایم شده بود فکر کردن. به خودم، به احساساتم، به تعلقات داشته و نداشته ام، به مهرآنا. به تمام روزها و شب هایی که به سختی و فشرده درس خوانده بودم. به تلاش های شبانه روزی! از همه مهم تر به مردی که همسرم بود و گاهی خیلی دوستش داشتم و گاهی...

آه بلندی که کشیدم از حجم دردم کم نمی کرد. خیلی وقت بود که اشک و آه، جوابگوی سرکشی های بی پایان قلب و روحم نبود. خیلی وقت بود فهمیدم بادم راست بودن این جمله را که ورود به هر رابطه ای، تنهایی هایت را پر نمی کند .

پس چرا من نمی خواستم باورش کنم؟

باز یک آه بلند و یک بغض خاموش.

صدای تک بوق های مداوم، نگاهم را به سمت خیابان کشید. ضربان قلبم بالا رفت. خودش بود.

-عذر می خوام خانوم شریف!

نگاه ترسیده ام را به اطراف انداختم. فقط یک خیابان از دانشگاه دور شده بودم. اگر کسی ما را می دید کلی برایم حرف و حدیث می ساخت.

-شما اینجا چه کار می کنید؟

اجازه حرف زدن را از من گرفت.

-شما؟ بازم شما شدم؟! بفرمایید. فکر می کنم هم مسیر باشیم.

نگاه متعجب و هراسانم را به او دوختم.

-ممنون. دلیلی نمی بینم مزاحم بشم. روز خوش.

بی آن که منتظر جوابش بمانم، مسیرم را عوض کردم.

-پیشان خواهش می کنم. کار دارم باهات.

با گام های بلند، عرض خیابان را پیمودم. سنگینی نگاهش را از راه دور حس می کردم. به قدم هایم سرعت دادم. در این آشفته بازار، فقط حضور واقعی او را کم داشتم. برای اولین تاکسی دست بلند کردم.

-دربست.

مسیر را به راننده گفتم. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. باز به خودم فکر کردم. حس می کردم خودم را گم کرده ام. هیجان زده نمی شدم. خنده هایم از ته دل نبود و همیشه غمی پنهان، در اعماق وجودم موج می زد . چیزی در زندگیم کم بود. چه بود را نمی دانستم. شاید هم می دانستم ولی به اصرار خودم را به ندانستن می زدم. حال این روزهایم عجیب بود. خیلی عجیب! چرا چشم های گستاخ طوسی اش، از ذهنم دور نمی شد؟!

صدای رادیوی ماشین تمرکز را بر هم می زد. چشمانم را باز کردم. نگاه خیره ام را به خیابان دوختم. به ترافیک، به ماشین های مدل بالا و مدل پایین، به عابران پیاده. آه کوتاهی کشیدم. دلم گرفته بود.

(شهرام)

برای چندمین بار، شماره پریشان را گرفتم. جواب نمی داد. با به یاد آوردن حال بد این روزهایش، نگران شدم. کیف دستی ام را برداشتم و همان طور که به سمت در می رفتم رو به منشی ام گفتم:
- خانوم وزیری، لطف کنید یه تماس با مهندس شهاب بگیرید و برای ساعت پنج باهاشون قرار بذارید.
خانوم وزیری به احترام از جا برخاست.
- چشم. حتما.

سری به نشانه خداحافظی تکان دادم و با عجله به سمت ماشین رفتم .
کلافه شده بودم. در همان حال که به سمت خیابان دانشگاه می رفتم شماره خانه را گرفتم. بوق های ممتدی پاسخ، حالم را خراب تر کرد. حس بدی وجودم را در بر گرفت. رفتیم به دانشگاه چه فایده ای داشت وقتی می دانستم کلاسش دو ساعت قبل تمام شده است. محال بود بی آن که به من اطلاع دهد، جای دیگری برود. مسیرم را به سمت خانه عوض کردم. انگار امروز ترافیک سنگین تر از روزهای گذشته بود .
وارد پارکینگ شهرک شدم. ماشین را پارک کردم و پیاده شدم.
- سلام آقای مهندس .

صدای مدیر مجتمع توجه ام را جلب کرد. دستش را در دست فشردم.
- سلام. عذر می خوام. متوجه شما نشده بودم.
خندید.

- خواهش می کنم. امروز عصر جلسه گذاشتیم، برای رفع مشکلات آپارتمان. خواستم به شما هم اطلاع بدم. البته قبلا به همسرتون گفتم. الان که تصادفی شما رو دیدم، من باب یادآوری عرض کردم خدمتون.
با تعجب پرسیدم:

- همسرم؟ کی به ایشون گفتید؟

با سرفه ای کوتاه سینه اش را صاف کرد.

- همین الان خدمتشون بودم. داخل فضای سبز هستند. در هر صورت مزاحم وقت شما نمی شم. عصر منتظر شما هستیم. با اجازه.

نفس راحتی کشیدم. دستش را به گرمی فشردم و به سمت پارک کوچک زیر آپارتمان رفتم. پریشان در حالی که بازوهایش را در آغوش گرفته بود، روی یکی از نیمکت ها نشسته بود. نگاه خیره و غرق در فکرش به آسمان، مرا نگران می کرد.

بی هیچ حرف اضافه ای کنارش نشستیم. با کمی ترس به سمتم برگشت. از دیدن من متعجب شد.

-سلام! کی اومدی؟

دستش را گرفتم.

-همین الان رسیدم. خوبی؟ نگران شدم. چرا جواب موبایلتو نمی دی؟

حتی گوشی اش را چک نکرد.

-مگه زنگ زدی؟ ببخشید! میرم سر کلاس سایلنت می کنم. بعدم یادم رفت درستش کنم.

همین. تمام توضیحش در برابر دل نگرانی های دو ساعته ی من، یک ببخشید و یک توضیح کوتاه بود. مثل تمام این

سال ها. سرد و خشک! لبخندی زورکی زدم.

-خیلی ترسیدم. سابقه نداشت جواب ندی. از این به بعد حواستو جمع کن. شماره ی یکی از دوستاتم بده من داشته

باشم. امروز نمی دونستم به کی زنگ بزنم.

نگاهش رنگ دلخوری گرفت.

-شهرام جان، من که بچه نیستم. ببخود نگران شدی. تو خیلی حساسی.

حساس! به من می گفت حساس. نمی خواستم صحبتمان به بحث کشیده شود.

-عزیزم، من که حرف بدی نمی زنم. خوب بد نیست شماره ی یکی از همکلاسی هاتم داشته باشم. این جوری خیالم

راحت تره.

کلافه شد.

-بس کن. خواهش می کنم بس کن. من اصلا هیچ دوستی ندارم چه برسه به این که شماره داشته باشم. چرا همیشه

می خوای منو چک کنی؟ چرا باید گزارش لحظه به لحظه ازم داشته باشی؟

عصبانی شدم.

-چرا ناراحت میشی؟ خوب دوستت دارم. نگران میشم برات. خیلی درکش برات سخته؟ از ساعت یازده و نیم بیشتر از

صد بار باهات تماس گرفتم. به خونه زنگ زدم. داشتم دیوانه میشدم.

از روی نیمکت بلند شد.

-نه درکت نمی کنم. اصلا نمی فهمم چی میگی. خیلی وقته که نمی فهمم .

به دور شدنش نگاه کردم. کجا اشتباه کرده بودم. سرم را بین دو دست فشردم. باید راه چاره ای پیدا می کردم.

پوزخند تلخی به خودم و افکارم زدم. بیشتر روزهای زندگی مشترکمان یا به دلخوری و ناز گذشته بود یا به پیدا کردن

راه و چاره برای رفع این دلخوری ها. پس چرا تمام نمی شد این کلنجارها؟ بریده بودم. بیشتر از یک سال بود که

بریده بودم. حس دلشوره رهایم نمی کرد. به شدت نیاز داشتم که با کسی درد و دل کنم. کسی که از همه به من

نزدیک تر باشد و بتوانم راحت و آسوده برایش از ترس و غم این روزهایم بگویم. بی آن که نگران قضاوتش باشم .

شماره های گوشی را بالا و پایین کردم و روی نامش مکث کردم. دکمه سبز را لمس کردم. صدای پر هیجانش در

گوشم پیچید:

-به به! آقا شهرام! چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردید؟

لبخند بی اراده ای بر لبم نشست.

-کم لطفی از شماست خانوم.

خنده ی بلندی کرد.

-شما امر بفرمایید. بنده در خدمتم.

خیلی وقت بود که حرف زدن با او آرامم می کرد.

-می خوام ببینمت. دلم خیلی گرفته.

صدایش رنگ ترس گرفت.

-چی شده؟ نگران شدم. الان خوبه می تونی بیای؟

لب زدم:

-ممنون. میام.

(پیشان)

بی توجه به شهرام وارد خانه شدم و در را بستم. حوصله ی او و نگرانی های همیشگی اش را نداشتیم. دلم سکوت می خواست و تنهایی و حق هقی با صدای بلند. بی هیچ چشم نگران و نگاه کنجکاوی. خسته بودم. از خودم، از آن ها. حس نه چندان گنگ این روزهایم را دوست نداشتیم. حسی آمیخته با گناه. به رنگ خیانت!

روی تخت نشستیم و بالشتم را در آغوش گرفتیم. اشک پهنای صورتم را پوشاند. چرا؟ حق من از زندگی این نبود. تاوان کدام گناه را می دادم؟

صدای تلفن آرامش نداشت. ام را بر هم زد. بی توجه به زنگ های مداومش، اشک ریختم.

صدایش سکوت سرد و تلخ خانه را شکست.

-پیشان؟ جواب بده لطفا. می دونم خونه ای. باید با هم حرف بزنیم.

ضربان قلبم بالا رفت. به چه حقی زنگ زده بود؟ وای اگر شهرام می رسید! به سمت گوشی هجوم بردم، با دستانی

لرزان و استرس فراوان.

-به چه حقی زنگ می زنی خونه ما؟ با خودت چی فکر کردی؟ نمی گی اگه شهرام می رسید چی می شد؟ چرا دست از

سرم بر نمی داری؟

آرامش کلامش در گوشم پیچید.

-ترس! می دونستم تنهایی. دیدم شهرام رفت، برای همین زنگ زدم.

شهرام رفته بود؟ کجا؟! اصلا او از کجا می دانست؟

-تو زاغ سیاه منو چوب می زنی؟

آرام تر از قبل جواب داد:

-میشه خواهش کنم انقدر خودتو اذیت نکنی؟ من فقط نگرانت شدم.

فریاد زدم:

-تو کی هستی که به خودت اجازه میدی نگران من بشی؟
صدایش رنگ غم گرفت.

-سنگ صبور! کسی که بی تو هیچ، کسی که دوستت داره. کسی که دوستش داری.
خدایا! این بود حقیقت زندگی من؟ نالیدم:

-خفه شو! چرند نگو. من هیچ حسی به تو ندارم جز دلسوزی. چرا چسبیدی به زندگی من؟ برو. تو رو خدا برو. چرا نمی فهمی؟ من یه زن متاهلم. من زن دوست هستم. بفهم. تو رو خدا بفهم.

گوشی را کوبیدم روی دستگاه و با صدای بلند برای حال کثیف خودم زار زدم.

بار دیگر زنگ تلفن و صدایی که در خانه طنین انداخت.

-پیشانی چه کار کنم؟ دست خودم نیست. تو همه جا هستی. به هر طرف نگاه می کنم، تو تمام نوشته هام، تو تمام بغض ها و لبخندام، تو تمام لحظه های زندگی، تو تمام رویاهام. تنها جایی که نیستی کنارمه. می دونم الان حس اشغال بودن داری. می دونم انتظار داری منم همین حسو داشته باشم، ولی من ندارم. تو هم نداشته باش. همه ی آدما حق دارن یه بار تو زندگیشون عاشق بشن. دست من و تو نیست. سرنوشت ما رو سر راه هم قرار داده. بیا به هم فرصت بدیم. وقتی کنار شهرام آرامش نداری چرا خودتو مجبور به تحمل می کنی؟

از شنیدن حرف هایش، سرگیجه و تهوع گرفته بودم. گوشی را برداشتم.

-برای آخرین بار میگم دست از سر من و زندگیم بردار. من شهرامو دوست دارم. زندگیمو دوست دارم. اگه یه بار دیگه به خودت اجازه بدی که این چرندیاتو بگی، به شهرام میگم. تا الانم اگه نگفتم به حرمت دوستی چند ساله ای بوده که با هم داشتین. به حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم. دیگه مزاحم من و زندگیم نشو.

حرف هایم که تمام شد گوشی را کلا از پریز کشیدم. نفس نیمه راحتی کشیدم. به سمت پنجره رفتم. پرده را کمی عقب زدم. سرش را روی فرمان گذاشته بود. قلبم فشرده شد. پرده را در مشت مچاله کردم و اشک ریختم. سرش را بالا آورد و ناباورانه نگاه خیره ام را شکار کرد. باز خراب کرده بودم. از همان روز اول که با او صمیمی شدم اشتباه کردم. من در به وجود آمدن این حس های متقابل اصلا بی تقصیر نبودم.

ذهنم بی اختیار به سمت شهرام کشیده شد. کجا رفته بود؟ باید با او تماس می گرفتم. موبایلم را از کیف برداشتم.

بیشتر از سی میس کال داشتم. بیشترش شماره ی شهرام بود. دو بار مهرآنا و سه بار "بردیا"!

لبخند بی اراده ای بر لبم نشست. بار دیگر پرده را کنار زدم. رفته بود. سعی کردم حس های کثیف را از ذهنم دور کنم.

روی شماره ی شهرام مکث کردم.

-دستگاه تلفن مورد نظر خاموش می باشد .

کجا رفته بود؟

(شهرام)

سرم را به پشتی مبل فشردم و چشمانم را بستم. شقیقه ام نبض می زد.
-بگیر شهرام.

چشمانم را باز کردم. لیوان آب را از دستش گرفتم و قرص را فرو دادم .
-ممنون.

رو به رویم نشست.

-بازم زدین به تیپ هم؟!

پوزخند زدم.

-واقعا! بازم. برای تو هم تکراری شده و البته خنده دار. بی خیال! خودت خوبی؟!
سرش را تکان داد.

-نگو این همه راه کوییدی اومدی که حال منو بررسی! قرار بود درباره ی مشکل تو حرف بزنیم. بگو. میشنوم.
نگاهم روی عکس سه نفره مان روی دیوار ثابت ماند. هر سه نفر می خندیدیم. چه روزهای خوبی بود یا نه، بهتر بود که
بگویم بعضی از روزهایمان چه خوب بود. از کی این قدر تنها شده بودم؟! آه کوتاهی کشیدم.
نگاهم را دنبال کرد.

-نمی خوای چیزی بگی؟

تلخ گفتم:

-چی بگم که همش تکرارِ مکرراته. همون بی توجه بودن، همون بی تفاوتی ها. تازه آه و بغض و اشکم به اینا اضافه
شده. برای من که حرف نمی زنه. گفتم شاید به تو گفته باشه. خب آخه تو تنها دوستش هستی.
خندید.

-همین؟ ترسیدم بابا. اینا که عادیه. والا از روزی که تو اومدی تو زندگیش همش دو روز خوبین سه روز می جنگین. یه
جورایی نمک زندگیتون زیاد شده.

سرم را بین دستانم فشردم.

-بایدم بخندی. زندگی من از همون روز اول خنده دار و مضحک شروع شد.
دستپاچه شد.

-ای بابا! شوخی کردم. چرا به خودت می گیری؟
پوزخند زدم.

-چرا شوخی؟ واقعیتِ عزیزم. یه حقیقتِ تلخ! وقتی از روز اول قدم ها تو اشتباه برداری، تا آخرش اشتباه میری. کم
سعی نکردم برای درست کردن اوضاع. از روز اول که پریشان رسماً وارد زندگیم شد، تمام سعی خودم رو کردم که
خودم و احساسمو بهش ثابت کنم. تو بیشتر و بهتر از همه در جریان اتفاقات زندگی ما هستی. دیدی که کم نداشتیم
براش. تک تک بی محبتی ها و اشتباهاتشُ به حساب بچه بودن و ناپخته بودنش گذاشتم. در تمام این سال ها،
کنارش بودم و حمایتش کردم. درسشو خوند، تفریحشو کرد، شیطنت هاشو کرد، من حرفی زدم؟ آزاد گذاشتمش تا
برای خودش جوانی کنه و هیچ آرزویی تو دلش نمونه، ولی اون هیچ وقت راضی نیست. همش دنبال بهونه است. می

خواد تموم کمبودهای زندیگشو به من و مینا ربط بده. تو که شاهد بودی روزی که مینا اومد برای عذرخواهی، حتی یه لحظه هم تنهانش نداشتیم. تمام مدتی که مینا زار زد و ازش طلب بخشش کرد، فقط نگاش کرد و آخرشم گفت "حققت بود. زندگیه منو به گند کشیدی، پس حققت بود." نگفت؟! من چی گفتم؟ دلم شکست. نه برای مینا، برای خودم. چون فهمیدم که هنوز فکر می کنه منم یه گندم که به زندیگش کشیده شدم. حرف نزدیم. ساکت شدم. تو اومدی و گفتی درکش کنم. گفتی بهش فرصت بدم بیشتر بره تو اجتماع. حرفتو گوش کردم. گذاشتم بره تو بازار کار. با این که هنوز درسش تموم نشده بود. مگه خودم به چند نفر از دوستانم برای طراحی معرفیش نکردم؟ خوب چی شد؟ بهتر که نشد هیچ، بدترم شد. بازم رفت اون گندو بالا آورد. تو جای من، چه کار می کردی؟ به خداوندی خدا، هر مردی جای من بود پدرشو در میاورد. یه تیکه از وجود منو انداخت بدون این که حتی نظر منو بپرسه. انگار نه انگار که منم حق دارم. من شوهرش بودم. پدر همون نطفه بودم که اجازه ی شکل گرفتنش ازش گرفت. تمام خشم و عصبانیتیم یه کشیده بود که تو گوشش زدم. حقش بود، نبود؟ می دونی چقدر سخت بود؟ می دونی چه زجری کشیدم؟ بازم بخشیدمش. بازم حمایتش کردم. پرستاریشو کردم، ولی با این کارش نشون داد که هنوزم منو نمی خواد. شاید فکر می کنه من لایقش نیستم. نمی دونم. دیگه بریدم. پریناز بریدم. می دونی یعنی چی؟ دارم دیوانه میشم. حس می کنم زندیگیم داره به بن بست می رسه. مگه من چه توقع نا به جایی ازش داشتیم و یا دارم؟ شاید یه جای کار من ایراد داره. تو کمکم کن. راهنماییم کن.

نشست کنارم.

-تو قلب بزرگی داری. خیلی بزرگی! همون روز که اومدی خونه ما و خواستی حمایت کنی، فهمیدم که چقدر بزرگی. منو به دوره های خیاطی فرستادی. برام وام گرفتی. کمکم کردی کارگاه تولیدی بزنم. مثل یه برادر بزرگ، بی هیچ چشمداشتی کنارم موندی.

حرفش را قطع کردم.

-بس کن پریناز. اصلا نمی فهمم اینا رو برای چی میگی! من که متنی ندارم. اصلا حرف من تو نیستی. خندید.

-کم طاقت شدی و حساس. من اینا رو گفتم که بدونی اگه امروز اینجام به خاطره تو و قلب بزرگته. که بدونی ایراد از تو نیست. نمی گم بی ایرادی. تو هر بحث و جدلی، همیشه دو طرف مقصرون. یکی بیشتر، یکی کمتر. نگران پریشان نباش. من باهات حرف می زنم. نمی دارم زندگیت خراب شه. پریشان دختر خوبیه فقط یه کم بچگانه فکر می کنه و تصمیم می گیره. اینم برای اینه که تو همش کنارش بودی و به خواسته هاش توجه کردی. شایدم ... ولش کن. بذار اول باهات حرف بزنم.

پوف بلندی کشیدم.

-پس تو هم مثل پریشان فکر می کنی؟ میگه من دارم کنترلش می کنم. مدام چکش می کنم و ازش گزارش لحظه به لحظه می خوام.

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت جواب داد:

-چی بگم والا! قبول کن خیلی سین جیمش می کنی. کلا راننده شخصیشم که شدی.

عصبی شدم.

-ای بابا! تو دیگه چرا؟ من فقط می خواستم هواشو داشته باشم، نه این که رفت و آمدشو چک کنم. خوب بود برای هر بار دانشگاه رفتن، یک ساعت منتظر تاکسی یا اتوبوس می موند؟ یا تو برف و بارون پیاده می رفت؟ یه ماشین که بیشتر نداریم. ماشینم می دادم بهش خودم حیرون می شدم. من فقط اینو می دونم که هر کاری کردم برای رفاهش بوده. خب دوست نداره، به روی چشم. این کارم نمی کنم، ولی من که می دونم باز یه بهانه ی جدید میاره. خدا نکنه یکی دلش دنبال بهونه باشه. از هر چیز کوچیکی برای خودش یه بهانه ی بزرگ درست می کنه.

پریناز با دو استکان چای و ظرف شیرینی برگشت.

-من باهش حرف می زنم ببینم حرف حسابش چیه. خوبه؟ شما هم کمتر ازش پپرس کجا میری، کی میری، کی میای. بذار بفهمه که اونو به چشم یه بچه نمی بینی.

یکی از شیرینی ها را در دهانم گذاشتم.

-مثل همیشه خوشمزه. اون اوایل قبل از این که دانشگاه قبول شه، یه وقتایی از این هنرا از خودش نشون می داد، ولی الان آرزوی یه غذای خونگی به دلم مونده. می دونی چند وقته بوی غذا تو خونمون نیپچیده؟ انگار چیزی به خاطر آورده باشد از جا برخاست.

-ای وای! ببخشید! نهار خوردی؟ بذار برم برات غذا گرم کنم. در ضمن کمتر پشت سر دوست من غر بزن. تو هم کم دنبال بهونه نیستی ها.

با دست مانعش شدم.

-نمی خواد. شیرینی می خورم. در ضمن، فعلا این دوست شماست که خون منو تو شیشه کرده. منم کم کم برم. می ترسم نگران شه.

در دل، به خودم پوز خند زدم. حتی یک زنگ کوچک نزده بود که ببیند کجا هستم . راه رفته را برگشت.

-می خوای یه زنگ بهش بزن. گناه داره.

گوشی را از جیبم در آوردم. نگاهم روی گوشی خاموش ثابت ماند.

-شارژ تموم کرده. خاموش شده.

(پریشان)

با احساس ضعف شدیدی چشم باز کردم. از صبح جز یک لقمه نان و پنیر چیزی نخورده بودم. اتاق تاریک بود. روی جای خالی شهرام دست کشیدم. هنوز نیامده بود؟! گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم. در کمال تعجب، صدای آهنگ موبایلش از سالن پذیرایی به گوشم رسید. تماس را قطع کردم. خانه بود؟! از کی؟! پس چرا نیامده بود داخل اتاق؟! از شهرام بعید بود. شاید حرف های بردیا را شنیده بود. ترسیده بودم. اگر می فهمید بین ما چه گذشته است، چه باید می کردم؟

یک جای کار می لنگید. این شهرام، همان آدم همیشگی نبود. اگر بود، الان که زنگ زدم میامد داخل اتاق. وای خدای من! چه کار کنم؟ خدایا خودت کمکم کن.

از جا برخاستم. چند نفس عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم. با اخم های درهم روی مبل نشستم بود و سریال ترکی نگاه می کرد. شهرام و سریال ترکی؟! بعید بود. سعی کردم بر خودم مسلط شوم.

-سلام. کی اومدی؟

به تکان سر اکتفا کرد. رو به رویش نشستم.

-چیزی شده؟ کجا بودی؟

نگاه خیره اش را برای چند ثانیه به من دوخت.

-کار داشتیم.

آب دهانم را قورت دادم. شک نداشتم که اتفاق بدی افتاده است.

-نهار خوردی؟

پوزخند زد.

-دیر پرسیدی. الان وقت شامه.

نمی خواستم قافیه را ببازم.

-منم نهار نخوردم. نمی دونم چی شد خوابم برد.

بی حرف شبکه ها را بالا و پایین کرد. سکوتش آزار دهنده بود. پرسیدم:

-نیمرو می خوری؟

به گفتن " نوش جان " بسنده کرد.

به سمت آشپزخانه رفتم. چی شده بود؟ دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. چند تا نیمرو درست کردم. نان را گرم و یک گوجه حلقه کردم.

-شهرام بیا یه لقمه بخور.

جوابم را نداد. خودم را به خوردن مشغول کردم. غرورم اجازه نمی داد بیشتر از این اصرار کنم. شاید خودش عادت می داده بود. در تمام این چند سالی که گذشته بود، همیشه او بود که زود کوتاه می آمد. بیشتر از یک لقمه از گلویم پایین نرفت.

صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. من که تلفن را کشیده بودم. حتما او وصل کرده بود. شاید در این مدتی که من خواب بودم، بردیا زنگ زده بود. حالا من چه کار کنم؟ تلفن بی وقفه زنگ می خورد. در همان حال که برای برداشتن گوشی می رفتم غر زدم:

-چرا جواب نمی دی؟

گوشی را برداشتم. شهروز بود. می خواست برای آوردن کارت عروسی اش به خانه ما بیاید. با آغوش باز استقبال کردم. شاید باعث خیر می شد و سکوت شهرام می شکست.

خودم را با مرتب کردن خانه سرگرم کردم. به اندازه ی ظرفی کوچک میوه بود ولی شیرینی نداشتم. بیسکویت ها را

داخل ظرف چیدم. چای تازه دم کردم. دلهره رها می نمی کرد .
 -پاشو لباساتو عوض کن. آلا ناس که سیما و شهروز برسن.
 خواستم سکوت را بشکنم ولی انگار فایده ای نداشت. برای تعویض لباس به اتاق رفتم و بعد از تمام شدن کارم همان
 جا روی تخت نشستم و خودم را با کندن پوست لبم سرگرم کردم. حتی برای عوض کردن لباسش هم نیامد. صدای
 زنگ خانه دلهره ام را بیشتر کرد. ترسیدم. اگر به رفتار سردش ادامه می داد، آبرویم می رفت. با قدم های بلند خودم
 را به او رساندم و برای خوش آمد گویی شانه به شانه اش ایستادم.
 با شهروز دست دادم و با سیما روبوسی کردم.
 -خیلی خوش آمدید.
 شهروز که از دیدن قیافه شهرام گیج شده بود، با اشاره و جوری که نامزدش متوجه نشود پرسید:
 -چی شده؟
 شانه هایم را به نشانه ندانستن بالا انداختم و به بهانه ی آوردن چای به آشپزخانه رفتم. از دست او و سکوتش عصبانی
 بودم. اصلا دلم نمی خواست که سیما، با آن اخلاق پر فیس و افاده اش، متوجه اختلاف بین ما شود. اگر حتی یک درصد
 هم احتمال می دادم که سکوت و بی توجه بودن شهرام ادامه دارد، بساط مهمانی امشب را به راه نمی انداختم و از
 شهروز می خواستم که روز دیگری بیایند. تا مرز دیوانه شدن فاصله ای نداشتیم.
 در تصمیمی آنی، برای شهرام اس ام اس دادم:
 -خواهش می کنم ظاهرتو حفظ کن. مگه همیشه نمی گفتم که اختلاف و دلخوری ما نباید به بیرون خونه درز پیدا کنه؟
 ارسال کردم و بعد از ریختن چای به سالن رفتم .
 سیما زبان بازی کرد.
 -عزیزم زحمت نکش. دست گلت درد نکنه.
 خواهش می کنم زیر لبی گفتم و به شهرام نگاه کردم. نه! این بشر ظاهر سازی بلد نبود.
 شهروز پرسید:
 -اوضاع کاری چطوره خان داداش؟
 معلوم بود که او هم از جو موجود جلوی سیما راضی نیست و گرنه شهروز را چه به سوال کاری؟
 برادرها سرگرم صحبت شدند. سعی کردم من هم رسم میزبانی را به جا بیاورم. هر چند از لحاظ سنی، سیما از من
 بزرگ تر بود.
 -خوب سیما جون بازم تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت بشید.
 دو کارت عروسی به طرفم گرفت.
 -فدات شم عزیزم. یکی از کارتا واسه مامانت ایناست اگه لطف کنی و زحمتشو بکشی ممنون میشم. از طرف من
 عذرخواهی کن. کارام خیلی زیاده می ترسم فرصت نکنم خودم براشون ببرم.
 کارت ها را گرفتم. پاکت مربوط به خودمان را باز کردم.
 -مرسی. حتما. چه قشنگه! مبارکه. می دونم این روزا حسابی سرت شلوغه. وقت زیادی هم نداری. کمک خواستی بگو.

بعد از تشکر کوتاهی، فنجان چای را به لبش نزدیک کرد. نگاهم روی تک تک اجزای صورتش رفت. ابروهای کوتاه، چشم های درشت عسلی و مژه های بلند، دماغ عمل شده ی سر بالا، لب های پروتز شده و گونه های برجسته. زیادی لوند به نظر می رسید. هر چند مصنوعی، ولی واقعا مثل باریبی بود.

شهرز و سیما به بهانه ی کار خیلی نماندند. با بسته شدن در نگاه پر خشمم را به شهرام دوختم.

-ممنون که برای حرفم که در زمان نه چندان دور، عقیده ی شخصیت بود، تره هم خُرد نکردی!

نگاه خیره اش را به من دوخت.

-واضح صحبت کن. کدوم حرف؟

از خیرگی مطلق و بی انعطاف نگاهش به خود لرزیدم.

-پیامی که به گوشیت فرستادم.

گوشی را چک کرد. پس ندیده بود. پیام را خواند و با پوزخندی که بر لب نشانده بود به سمت اتاق خواب رفت.

خشمم بیشتر شد ولی خوب می دانستم که الان زمان مناسبی نیست. باز هم زنگ تلفن. خدای من! باز این شماره ی رُند. مگر می شد شناسم این شماره را؟! "بردیا"

(شهرام)

موبایلم بی وقفه زنگ می خورد. تماس را برقرار کردم.

-به به آقا بردیا. پارسال دوست امسال آشنا.

بردیا دست پیش گرفت.

-من که همش احوال پرسم، تویی که ما رو تحویل نمی گیری.

خسته بودم و بی حوصله.

-ای بابا! چی بگم؟ خوبی حالا؟ چی شد که یاد ما کردی؟

خندید:

-می خواستم پیام ببینمت. البته اگه کار نداری.

اصلا حوصله نداشتم. خسته و کلافه بودم.

-نه کار که ندارم. فقط...

حرفم را قطع کرد.

-خب پس میام. مزاحم که نیستم؟

مزاحم؟ چرا خیلی مزاحم بود، ولی عادت مزخرف "یهویی" های من هنوز پا برجا بود. هر چند تمام سعی خودم را می

کردم ولی باز، گاهی یا شاید بیشتر از گاهی، اسیرش می شدم. بی توجه به بردیا که پشت خط بود، نفس پر صدایم را بیرون دادم. صدایش فکرم را پاره کرد.

-پس می بینمت.

تماس را قطع کردم. یادم نمی آمد به او گفته باشم مزاحم نیستی. شاید هم در بی حواسی گفته بودم. نمی دانم. حوصله بردیا را نداشتم. شور و هیجانش با حال امروز من عجیب در تضاد بود. همان جا روی تخت نشستیم و کلافه دستم را به میان موهایم فرو بردم. فکرم خسته بود. دلم خسته تر. غمی پنهان قلبم را می فشرد و دلشوره ای که گویی پایانی نداشت.

چرا غم نگاهم را نمی فهمید؟! بعد از چند سال با هم بودن، هم بالین بودن، چرا حرف دلم را نمی فهمید؟! ای کاش به چشمانم خیره می شد! عمیق و طولانی، پر از حس های ناب و عاشقانه. ای کاش غم و درد دلم را از عمق نگاهم می خواند! یعنی خواندن عمق تنهایی های من، تا این حد برایش سخت بود؟ درد داشتیم در دلم، در ذهنم در ذره ذره وجودم. برای من سخت بود. برای منی که همه چیز را به جان خریده بودم برای آرامش او، برای پیشرفتش، برای حتی یک لبخندش. منی که تمام عاشقانه هایم در او و برق چشمانش خلاصه می شد. کم آورده بودم. بعد از چهار سال! دلم بیش از حجمش پر بود. پر از جای خالی عشق. پر از دلتنگی. پر از پناه بردن به دیگران.

با نگاه گوشه گوشه ی اتاق را کاویدم. چه می خواستم و چه شده بود. خواستم ذره ذره عاشقتش کنم. همه چیز خوب پیش می رفت. زندگی آرام و بی دغدغه ای داشتیم ولی...

بد باختیم. از کی شروع شده بود؟ یک سال؟ دو سال؟ یا بیشتر؟ نه. بیشتر نبود. هنوز خاطره ی اولین سالگرد ازدواج را به یاد دارم. برق نگاهش، شور و هیجانش، کیک که برای غافلگیر کردن من به کمک پریناز پخته بود. روی تخت دراز کشیدم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. می خواستم این عاشقانه های اندک را در ذهنم تکرار کنم. برای کمی آرام شدن به این تکرار نیاز داشتم.

"با لباس عروس روی تختی که پر از گلبرگ های رز بود به انتظارم نشسته بود. عطر موها و گرمای تنش را خوب به یاد دارم. چقدر خندیدیم به زین لباسش که به خاطر اضافه وزن بسته نشده بود و لازانیای سوخته ای که با عشق خورده شده بود." فکر کردن به شب رویایی که با هم داشتیم، لبخند بی اراده ای بر لبم نشاند و نطفه ای که ثمره عشق و هیجانمان بود.

شاید آن شب، آخرین شب عاشقانه ما بود. شاید!

آه که چه زود دیر می شود. چه زود!

(پیشان)

داخل اتاق نشستیم و آرنجم را روی زانو گذاشتیم. در اتاق به آرامی باز شد. با دیدن بردیا وحشت زده شدم.

-تو؟ تو اینجا چه کار می کنی؟

در را پشت سرش بست و همان طور که به سمت می آمد با عصبانیت پرسید:

-چرا نیومدی بیرون؟ تو که می دونی به خاطر تو اومدم.

با وحشت به در بسته نگاه کردم.

-چرا درو بستی؟ شهرام؟

پوزخند زد. کنارم نشست و دستش را دور شانه ام حلقه کرد. با ترس خودم را عقب کشیدم.

-به چه حقی به من دست می زنی؟ برو عقب. شهرام خونه است.

-قرار نیست فقط وقتی تو دلت می گیره بیای بغلم. الانم دل من گرفته.

-خواهش می کنم برو بیرون. اوضاع رو بدتر از اینی که هست نکن.

خندید. بلند و شیطانی! برق چشمانش بیشتر شد و نگاهش گستاخ تر. بی اراده خودم را در بر گرفتم. ترسیده بودم.

عرق سردی از ستون مهره هایم رو به پایین سر خورد. هنوز می خندید. قهقهه می زد.

در اتاق با ضرب باز شد. شهرام با چشمانی به خون نشسته به او حمله ور شد و فریاد زد :

-ناموس دزد !

صدای فریادش در گوشم اِکو شد. چندین و چند بار. دست های شهرام پر حرص بر گلوی بردیا نشست. رنگ

صورتش رو به سیاهی می رفت ولی قهقهه اش حتی برای ثانیه ای کوتاه قطع نمی شد. گوش هایم را گرفتم و بلند

فریاد زدم.

با وحشت چشمانم را باز کردم. کابوس بود؟ کابوسی تلخ که به واقعیت بسیار نزدیک بود. بدنم خیس از عرق و لباس

به تنم چسبیده بود. نگاه ترسیده ام را دور اتاق چرخاندم. جای خالی شهرام زیادی به چشم می آمد. یاد خوابم افتادم .

لرزی کوتاه تنم را در بر گرفت. تمام این کابوس ها نتیجه ی حضور "او" در حریم خانه ام بود. تمام شب گذشته از او

فرار کردم. آمده بود. کنار شوهر من می نشست و به زن دوستش فکر می کرد. خبیث بود. می دانستم و باز به او فکر

می کردم. می دانستم و با هر بار دیدنش قلبم می تپید. می دانستم و باز تاریخ هر بار دیدنش را در دفترچه ی کوچکی

ثبت می کردم. من از او بدتر بودم. این را نیز خوب می دانستم .

از کی شروع شد؟ این بی تابي ها، این تپیدن های بی شرمانه ی قلب !

آخرین کشوی پاتختی را باز کردم. مدارک شناسایی و دفترچه بیمه را خارج کردم . آخر کشو دفترچه ی کوچک قلبی

شکلم را برداشتم. ورق زدم. پر از تاریخ بود . فقط تاریخ. اولین تاریخ برای اولین دیدار نبود. اولین تاریخ، برای اولین

دلداگی بود .

از دوستان گروهی شهرام بود که هر صبح جمعه برنامه کوه داشتند. چند سال می شد که با هم بودند. در باشگاه

بدنسازي دوستیشان شروع شده بود. شهرام خیلی اصرار می کرد همراهیش کنم ولی من دوست نداشتم. خواب صبح

جمعه را ترجیح می دادم.

فکر کنم چهار یا پنج ماه بعد از عروسی بود. آن شب خیلی اصرار کرد. دوستانش با همسر یا نامزدشان می آمدند. او

اصرار کرد. از شیوه تنبیه کردن هایش استفاده کرد و در آخر من با اکراه قبول کردم و صبح روز بعد همراهش شدم. گروه خوبی بودند. امیر و مریم، بهروز و نگار، من و شهرام، بردیا و نامزدش سحر. یک جمع صمیمی و دوستانه. مریم و نگار هر دو سبزه رو بودند و چشم های قهوه ای زیبایی داشتند. نقطه مقابلشان سحر که سفید و بور بود. هر سه از دوستان قدیمی بودند و پر از شیطننت. برعکس من! با این که کم سن تر بودم، شور و نشاطم زیاد نبود. آرامش ذاتی ام بی ارتباط با نوع تربیتم نبود. همیشه یاد گرفته بودم بلند نخندم. بلند صحبت نکنم. از این که می دیدم به هر بهانه کوچکی می خندند کمی حسرت می خوردم. چقدر خوش بودند. تمام خوشی من در درس و کتاب خلاصه شده بود که آن را هم بی رحمانه از دست دادم .

به شهرام نگاه کردم. از همه بزرگ تر بود. هم از نظر سنی و هم رفتاری. نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. لبخند آرامش، نگاه مهربانش، وقار و متانتش. او هم با آن ها متفاوت بود.

بهروز قد کوتاهی داشت و شیطننت از حرکاتش می بارید. نگار را هم از این شیطننت ها بی نصیب نمی گذاشت و هر چند دقیقه یک بار، بوسه ای از راه دور نثارش می کرد. امیر تپل بود و موهای جلوی سرش ریخته بود و به هر بهانه ای از عاشق شدنش و دوران پر شور آشنایی، صحبت می کرد. لبخند از لبش دور نمی شد. در نهایت بردیا یک پسر قد بلند با هیکل کاملاً ورزشکاری با همه به جز من شوخی می کرد. شور و هیجان بیشتری نسبت به بقیه داشت و با این که از لحاظ سنی کوچک تر بود، بسیار مبادی آداب رفتار می کرد. نگاه کنجکاوم را شکار کرد و سرش را به نشانه ی ادب اندکی خم کرد. خجالت زده نگاهم را دزدیدم .

آن روز نهار، به اصرار آن ها با هم بودیم. در کل روز خوبی داشتیم و در آخر، برای ادامه ی ارتباط شماره رد و بدل کردیم. این ارتباط به دوره های یک روز در ماه کشیده شد. هر ماه یکی از زوج ها بقیه را دعوت می کرد. اولین دور همی، به بهانه ی دیدن خونه عروس و داماد و با هزار شوخی و خنده، گردن ما افتاد. تمام شب غر زدم و با شهرام بحث کردم که چرا نتوانسته "نه" بگوید. برای من که تازه آشپزی کردن را شروع کرده بودم و اصلاً اعتماد به نفس نداشتم. واقعا پذیرایی از مهمان های او سخت بود. به علاوه این که درس هم می خواندم . شهرام هم با سیاست های همیشگی و زبان بازی خاص خودش، آرامم کرد. هر چه به روز مهمانی نزدیک تر می شدیم، دلهره من هم بیشتر می شد. شهرام می خواست شام را از رستوران سفارش بدهد ولی من به شدت مخالفت کردم. اصلاً دوست نداشتم آن ها متوجه نابلد بودنم بشوند. او اصرار داشت تشریفاتی نشود چون قرار بود این رفت و آمدها ادامه پیدا کند .

طبق معمول همیشه، پریناز برای کمک آمد و قبل از آمدن مهمان ها رفت. به همه جا سر کشی کردم. به لطف پریناز همه چیز به بهترین نحو آماده شد. حتی شیرینی های ریز خانگی . با خیال راحت دوش گرفتم. شلوار تنگ نارنجی را با تونیک حریر یقه شل سفیدی که دو تیکه بود و زیرش تاپ نارنجی داشت ست کردم. کمر بند هم جنس و هم رنگ تاپ را دور کمرم بستیم. صندل های پاشنه دار سفید که پایبون ریز نارنجی در گوشه داشت پوشیدم. می دونستم این رنگ با پوست سفید و موهای مشکیم هم خونی دارد. آرایش کم رنگی کردم. از اتاق بیرون رفتم. شهرام با دیدنم ابروهایش را بالا داد.

-به به! چه خانوم خوش تیپی!

از تعریفش لبخند رضایت بر لبم نشست.

-خوب شدم؟

متفکرانه جواب داد:

-تو همیشه خوبی عزیزم. حتی بی آرایش و بدون لباس با رنگ جیغ.

اخم کردم.

-الان این تعریف بود یا ایراد؟

لبخند زد.

-چرا ایراد عزیزم؟ تعریف کردم. خیلی لوند و زیبا شدی.

تند شدم.

-لوند؟ می خوای بگی لباسم مناسب مهمونی امشب نیست؟

به طرفم آمد. رو به رویم ایستاد. چانه ام را در دست گرفت و سرم را بالا آورد. بوسه ی سریعی روی لبم نشانده. من که چیزی نگفتم آشی خانوم. فقط خودت با این لباسا راحتی؟ با این صندل های پاشنه دار؟ برای خودت میگم. می خوای پذیرایی کنی و مسلمان مرتبا در حال رفت و آمد و خم و راست شدن هستی، این لباس با این یقه ی شل و این پاشنه ها اذیتت نمی کنن؟

حرفم گرفت. مثل همیشه با سیاست حرف می زد.

-نه! من مشکلی ندارم. خیلی هم راحتیم.

لبخند زد. بوسه ی عمیقی روی سرم نشانده.

-باشه خانوم. هر جور خودت صلاح می دونی.

گند زده بود به حال خوبم. کل اعتماد به نفسم را از دست داده بودم ولی غرورم اجازه نداد لباسم را عوض کنم. مهمان ها آمدند. نگار و مریم هر دو کت و دامن ساده ای پوشیده بودند و آرایش خیلی ملایمی داشتند. از این که به حرف شهرام توجه نکرده بودم پشیمان شدم. با این لباس حسابی تو چشم بودم. به عنوان میزبان صورت خوشی نداشتم. آخرین نفر بردیا بود که تنها آمد. سبد گل زیبایی که دستش بود را به سمت من گرفت.

-خدمت شما بانوی زیبا. از طرف من و سحر جان .

به وضوح دست و پایم را گم کردم. عادت به شنیدن تعریف از جنس مخالف نداشتم. تنها مرد رمانتیک زندگی من، همسرم بود. شهرام به کمکم شتافت.

-ممنون بردیا جان. سحر چرا نیومد؟

مودبانه به من اشاره کرد.

-شهرام جان، بانو سرپا ایستادن خسته میشن. عرض می کنم خدمت شما.

سبد گل را روی این گذاشتم و به آشپزخانه پناه بردم. با وسواس به لباسم دست کشیدم.

با سینی چای به سالن برگشتم. شهرام در حال گذاشتن پیش دستی برای شیرینی بود. چای را به بردیا تعارف کردم. نگاه مرموز خاکستریش را به چشمانم دوخت.

-اجازه میدید من پذیرایی کنم؟

از حرارت نگاهش، صورتم داغ شد. در خانواده ما مرسوم نبود مرد خانواده کمک کند چه برسد به مهمان. شهرام استشنا بود.

مردم تا گفتیم:

-نه! ممنون. شما بفرمایید خواهش می کنم.

لبخند جذابی که بر لب نشاندد. ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت.

-من تعارفی نیستم. اجازه بدید.

باز شهرام به دادم رسید و با گرفتن سینی به تعارف ما خاتمه داد.

-بردیا جان من هستم. شما چرا؟

نگاهم را به مریم و نگار دوختم. خیلی معمولی نشستند. گویی این رفتارها برایشان خیلی عادی بود. بار دیگر به

آشپزخانه پناه بردم. شهرام که متوجه پریشانی حالم شده بود همراهیم کرد.

-چی شده خانوم خانوما؟ چرا رنگت پریده؟

به آرامی گفتم:

-من اصلا از این دوستت خوشم نیامد. یه جوریه. اصلا چرا زنشو نیاورده؟

خندید.

-بردیا عادتشه. زود صمیمی میشه. به خودت نگیر. کلا بچه مثبته و با محبت. سحر نامزدشه. مثل این که کسالت

داشته، نتونسته بیاد. کلی هم عذرخواهی کرده. تو هم یه لیوان آب بخور برگرد. من برم زشته. تنها موندن.

حرف های شهرام اصلا نتوانست آرامم کند. حس خوبی به او نداشتم.

میز شام را به تنهایی چیدم. مریم و نگار که حتی یک تعارف کوچک هم نمی کردند. شهرام هم که نمی توانست

مهمان را تنها بگذارد. چیدن میز با آن صندل های پاشنه دار واقعا سخت بود. میچ پا و کمرم به شدت درد گرفته بودند.

شام میان تعریف ها و شوخی های آن ها خورده شد. در این میان توجه گاه و بی گاه بردیا حس های متفاوتی را در من

بیدار می کرد. حسی مثل خوردن لیمو شیرین. شهرام که مشغول میزبانی بود و کلا از من غافل شده بود.

بردیا لیوان نوشابه را به سمتم گرفت.

-بفرمایید. خیلی خسته شدید. غذا فوق العاده بود. واقعا لذت بردم. اصلا فکر نمی کردم به این خوبی آشپزی کنید.

دلگیر شدم.

-چرا؟ به نظرتون من دست و پا چلفتی اومدم؟

لبخند پر جذبه اش را به نمایش گذاشت. سرش را اندکی نزدیک تر آورد.

-سوء برداشت نکنید. از نظر من شما بی نظیرید.

پمپاژ خون را حس کردم. حالت چهره ام از نگاه تیزش دور نماند. خودش را با صحبت کردن با امیر سرگرم کرد.

آن روز با خودم فکر کردم "واقعا این قدر راحت و بی پروا صحبت کردن، عادتش بود؟ پس بیچاره سحر!"

"رابطه، مثل پرند می ماند .
 اگر آن را محکم بگیری، می میرد!
 اگر شل بگیری، می پرد.
 اما اگر با ملاحظه و دقت بگیری،
 برای همیشه با تو می ماند".

مجله موفقیت را می بندم و به حال خراب این روزهایم زهرخند می زنم. حال امروز من، تاییدی بود برای درستی این جملات. برای کار کردن تمرکز لازم را ندارم .

-خانوم وزیری، برام کاری پیش اومده مجبورم برم. اگه مشکلی پیش اومد با من تماس بگیرید.
 مثل همیشه به گفتن چشم آرامی بسنده کرد.
 با عجله از شرکت خارج شدم. لرش موبایل از سرعت کم کرد. گوشی را چک کردم. امیر بود.
 -سلام آقا خوبی؟
 -سلام مهندس. هیچ معلوم هست کجایی؟
 -زیر سایه شما. یه نگاه بندازی می بینی.
 خندید.

نامرد! نباید بیای شازده منو ببینی؟ عجب عموی بدی هستی تو .
 با دست به پیشانی ام کوبیدم.
 -شرمنده امیر. مگه دنیا اومد؟
 پوزخند زد.

-به! رفیق ما رو باش. دیگه چار دست و پا میره پسر. همش میگه پس کو عمو شهرام؟ کجاست؟
 در حالی که سوار ماشین می شدم گفتم:
 -دیگه خالی نبند. اون قدرام بی حواس نیستم .
 خندید.

-نه! بهت امیدوارم شدم. جدا از شوخی، حقیقتا فردا شب داریم یه مهمونی کوچیک برای شازده می گیریم. مریم با خانومت تماس گرفت ولی مثل این که گوشیش خاموش بود. تلفن خونه رو هم کسی جواب نداد. این بود که من با تو تماس گرفتم که قبل از این که برای فردا برنامه بذارید، دعوتتون کنم .
 استارت زدم.

-به روی چشم. من به پریشان میگم. لطف کردی آقا. سلام برسون .
 گوشی را روی صندلی شاگرد پرت کردم. تو این گیر و دار، همین مهمونی را کم داشتیم. سرم به شدت درد می کرد. به خیال این که پریشان دانشگاه است به سمت خانه راندم. هنوز وارد پارکینگ نشده بودم که گوشی زنگ زد. از شرکت بود.

-بله خانوم وزیری.

-سلام مهندس. عذر می خوام مزاحم شدم. قرار بود سیستم خانوم مهرابی رو امروز تحویل بدیم. می خواستم ببینم که برای تحویل آماده است؟

کلا فراموش کرده بودم. با کلافگی گفتم:

-مشکل خاصی نداشت. ویندوز باید عوض می شد. به خانوم دانش بگید انجام بدن. اگه سوالی داشتن با من تماس بگیرید.

با ترس خاصی گفت:

-خانوم دانش نیستن. می خواهید من عوض کنم؟

عصبی فریاد زدم:

-نیستن؟ تا الان که من اونجا بودم تشریف داشتند.

دستپاچه تر شد.

-راستشو بخوایید براشون یه کار فوری پیش اومد. بنده خدا مجبور شد بره. شما نگران نباشید. من قبلا ویندوز عوض کردم .

همچنان عصبی بودم.

-کار فوری که پیش میاد نباید اطلاع بدن به من؟ ای بابا! شما رسیدگی کنید. سوال داشتید تماس بگیرید.

منتظر خداحافظی اش نماندم و تماس را قطع کردم.

وارد واحد شدم. حالم از این خانه سوت و کور به هم می خورد. روی این پر از ظرف های نشسته بود. لیوانم را از آب پر کردم و برای برداشتن قرص به سمت اتاق خواب رفتم. در را که باز کردم از دیدن بدن مچاله شده اش روی تخت متعجب شدم. با وحشت به سمتم چرخید.

-ترسیدم. چرا زود اومدی؟

به جای سلام کردنش بود.

-چرا نرفتی دانشگاه؟

موهایش را پشت گوشش زد.

-حوصله نداشتم. حالم خوب نبود.

پوزخند زدم و در حالی که قرص برمی داشتم گفتم:

-تو کی حالت خوبه؟

بی توجه به پوزخندم پرسید:

-باز سر دردی؟

نگاه خیره ام را به او دوختم.

-برای تو چه فرقی می کنه؟

نگاهش را دزدید.

-چرا این جوری شدی؟

پر حرص خندیدم.

-خوبه. پیشرفت کردی. متوجه شدی من یه جووری شدم. واقعا خیلی خوبه.

همچنان نگاهش را می دزدید.

-خوب از دیروز رفتارت خیلی عوض شده. حرف بزنی؟

چانه اش را گرفتم و سرش را بالا آوردم.

-حرف؟ مگه حرف ناگفته ای هم مونده که نگفته باشی؟ تو که دیروز همه حرفاتو زدی.

نگاهش بارانی شد. چانه اش را رها کردم. قرص را فرو دادم. نمی خواستم مثل همیشه تسلیم بغض صدا و باران نگاهش شوم. بس بود .

-امیر زنگ زد. برای فردا شب دعوتمون کرده. پسرشون دنیا اومده.

-برای همین عصبی هستی؟ از دیروز برای من قیافه گرفتی برای همین؟ باز همون زخم قدیمی؟
زهر خند زدم.

-زخم قدیمی؟ بعضی زخم ها ممکنه قدیمی باشن ولی همیشه تازه می مونن .
صدایش لرزید.

-چند بار بگم اشتباه کردم؟

به آرامی به سمتش رفتم .

-تو اشتباه نکردی. من اشتباه کردم.

از اتاق خارج شدم. حوصله هیچ حرف اضافه ای را نداشتم. روحم به شدت خسته و آزرده بود.

(پیشانش)

همان طور که با فنجان چای بازی می کرد گفت:

-چرا نیومدی کارگاه؟ راحت تر بودیما.

خنده ام گرفت.

-همچین میگی کارگاه که یکی ندونه فکر می کنه چه خبره. دو تا اتاق تو در تو و هزار تا چشم و گوش فضول .

اخم هایش در هم رفت.

-از این کافی شاپ خوشم نمیاد. نه که نزدیک کارگاست دوست ندارم بیام. از صاحب اینجام خوشم نمیاد. خیلی زاغ سیاهمو چوب می زنه.

تلخ شدم.

-خب این که خوبه. کلی با هم تفاهم دارید. چرا مخشو نمی زنی؟

زخم کلامم را نادیده گرفت.

-باز چی شده؟ چرا تو همی؟

چشمانم را ریز کردم .

-نگو نمی دونی که باور نمی کنم. اتفاقای خونه ما قبل از این که به گوش خودمون برسه، تو دفتر خاطرات تو ثبت شده.

چهره اش در هم رفت.

-الان متلک گفتی؟

پوز خند زدم.

-نه دوست خوبم. چرا متلک؟ واقعیتو گفتم. مگه غیر از اینه؟

مستقیم به چشمانم زل زد.

-چی شده؟ از من دلخوری؟

نگاهم بارانی شد.

-دلخور؟ نه یه کم دلم گرفته. خب تو بگو چی شد که خواستی همو ببینیم؟

دستش را روی دستم گذاشت.

-به جون خودت که برام مثل خواهر کوچیکم عزیزی، اصلا دوست ندارم تو زندگیت سرک بکشم. اگه حرفی هم می زنم برای اینه که نگرانتم. تو خیلی خوبی. شهرام که جای داداش بزرگم خیلی آقاست. من به هر دو نفرتون خیلی مدیونم. نمی خوام به خاطر یه سری سوء تفاهم کوچیک، نظم زندگیتون به هم بریزه. خیلی وقته که حس می کنم آرامش از زندگیتون دور شده. بعد از این همه مدت به جای این که به هم نزدیک تر بشید از هم دورتر شدید. اگه یه روز خوبید، دو روز از هم دلخورید. آره! راست میگی. من بیشتر از اونی که باید از زندگیتون می دونم. ناخواسته منم درگیر بیشتر ناراحتی ها و دلخوری هاتون شدم. الانم نمی گم تو مقصری یا شهرام مقصره. من اینجا نیستم که مقصرو پیدا کنم. اصلا در حدی نیستم که بخوام نصیحتت کنم و بهت راه و چاه نشون بدم، ولی نمی تونم بشینم یه گوشه و ببینم زندگیتون داره به خاطر هیچ و پوچ از هم می پاشه. زندگی که بچه بازی نیست. باید به خودت یه تکونی بدی. تا خودت نخوای چیزی درست نمی شه. مشکل اصلی شما دو نفر اینه که با هم حرف نمی زنین. بابا، با شوهرت حرف بزن. ببینن چی می خوانن از هم. به خدا دلم برای شهرام می سوزه. داره دیوانه میشه. تو این چند سال همش در حال اثبات خودش و عشقش به تو بوده. فکر نمی کنی الان نوبت تو باشه که بهش ثابت کنی اشتباه نکرده؟ بشین فکر کن ببین با خودت چند چندی. یه روز کنارت نشستم و پا به پات اشک ریختم و حرص خوردم. حتی حاضر شدم بهت کمک کنم تا شوهر اجباریتو عذاب بدی. خدا رو شکر خیلی زود فهمیدیم که راهمون غلطه. الانم اینجا، کنار تو. می تونی به عنوان یه سنگ صبور روی من حساب کنی.

کیفش را باز کرد. کارت کوچکی از کیفش خارج کرد و به طرف من گرفت .

-از مشتری های دائم منه. بعد از فوت مامان خیلی حالم بد بود. رفتم پیشش. خدا رو شکر بهتر شدم. حرف هاش خیلی کمکم کرد. وقتی فهمید کارم چیه مشتری ثابتم شد. چند روز پیش اومده بود کارگاه. وقتی دیدمش یاد تو افتادم. یه کم سربسته درباره ی مشکل تو و شهرام براش گفتم. کارتشو داد بری مطبش. امتحان کن. ضرر نداره. خلاصه

روانشناسام درس خوندن برای همین دیگه. مطمئنم که می تونه کمکت کنه.

لبخند کجی زدم و کارت را گرفتم. "مهربان آرام!" اسم و شغلش با هم هماهنگی داشت. پریناز لات کجا و روانشناس کجا! پوز خند زدم.

-باشه. ممنون. من دیگه برم. امشب مهمونی دعوتیم .
از جا برخاست.

-برو عزیزم. مزاحمت نمی شم.

"عزیزم!" چه با کلاس شده بود حرف زدنش. چای خوردنش هم مثل سابق با هورت نبود. حتما داخل کله پاچه هم نان تریت نمی کرد. لباس پوشیدنش خیلی عوض شده بود. مگه چقدر زمان گذشته بود؟! به افکارم پوز خند زدم. دستش را در دست فشردم و بعد از یک خداحافظی کاملا سرد، قدم زنان، از او دور شدم و به افکارم اجازه دادم مغرضانه پیش بتازند.

"یکی نیست بهش بگه به تو چه! تا دیروز کل افتخارش این بود که صورت این و اونو خط خطی می کنه. حالا برام از روانشناسش میگه. تو برو به فکر خودت باش. صبح تا شب داره به شوهر من مشاوره میده. اصلا برای همینه که شهرام با من سرسنگین شده. حتما بهش گفته این قدر این زنتو لوس نکن و الا از این مارمولک هیچی بعید نیست. وگرنه شهرام آدمی نبود که اصلا انگار نه انگار. قبلنا نمی داشت به ساعت برسه میومد برای منت کشی، ولی از اون روز که بهش گفتم کنترلم می کنی دیگه بی محلی می کنه. خوبه تا حالا هزار بار بهش ای حرفو گفته بودما. بدتر از اینم گفته بودم. پس این نمی تونه باشه. موضوع سقط و بچه ام بهانه است. یعنی چی شده؟! نکنه بردیا رو دیده اون روز! رفتاراش خیلی عجیب شده. حالا من چه کار کنم؟ دارم دیوانه میشم. لعنتی! هیچ کسم ندارم یه کم باهاش درد دل کنم. اگه به بی محلی هاش ادامه بده چی میشه؟ می ترسم خودم برم جلو پرو شه. از صبح یه زنگم نزده. قبلنا یک سره زنگ می زدا. حالا مثلا می خواد بگه براش مهم نیستم. خوب نباشم. بهتر! نمی دونم برای امشب کادو خریده یا نه! به من چه. دوست خودشه. خواست بخره خواستم نخره. من چی بپوشم حالا امشب؟ حتما بردیام هست. ای بابا! بود و نبودش چه فرقی می کنه اصلا. مگه برای اون می خوام بپوشم. کت و دامن می پوشم. اگه شهرام جلو بقیه هم بی محلی کنه چه کار کنم؟! آبروم میره. کاش خودش بیاد جلو و همه چی رو تموم کنه، ولی اگه می خواست تموم کنه همون دیشب تموش می کرد. اصلا دیشب محلم نداد. راحت پشتشو کرد به من و خوابید. پسره ی بی شعور! انگار چی شده حالا. قبلنا بدتر می گفتم با تنبیه کردنش همه چی رو تموم می کرد. خوب شاید برای همین من پرو شدم. بی خود کرده. اومد گند زد به زندگیم. با اون دختر خاله ی عفریته اش. خدا رو شکر زنده بودم و بدبختیشو دیدم. خانوم دکتریشم به هیچ دردی نمی خوره. تازه اگه شوهر کچلش بذاره درسشو تموم کنه. همون حقشه بشینه کنج خونه و کهنه ی بچه بشوره با اون شوهر بد دل و شکاکش. باز خدا رو شکر شهرام خوب بود. کاش هیچ وقت بردیا رو نمی دیدم. بابا من شهرامو دوست دارم. پس چرا وقتی بردیا رو می بینم قلبم میره رو دور تند؟ دست خودم نیست ولی شهرام چه گناهی کرده؟ اصلا از همین امروز سعی می کنم دیگه به بردیا فکر نکنم. خدایا خودت کمک کن. البته اگه خودش بذاره. بابا حالا من یه اشتباهی کردم و یه بار...

وای اگه شهرام بفهمه. خب بفهمه. مگه چه کار کردم؟! ولش کن. اصلا نمی خوام به اون روز فکر کنم. خب غیر ارادی

بود. چه کار کنم؟ خدا کنه امشب نیاد. شهرامو چه کار کنم؟ اصلا به بهانه ی کادو زنگ می زنم بهش. آره! این جووری بهتره. با یه تیر دو نشون می زنم. اونم نمی فهمه زنگ زدم منت کشی".

(شهرام)

با کارمندان بخش فروش در حال صحبت هستیم که صدای گوشخراش لرزش گوشی روی میز، تمرکز را بر هم می ریزد. با دیدن شماره ی پریشان دچار استرس می شوم. سابقه نداشت که پریشان در زمان دلخوری با من تماس بگیرد. حتما اتفاق ناخوشایندی افتاده بود. بعد از عذرخواهی از همکاران، تماس را برقرار کردم.

-الو؟ بله؟

صدای نازکش در گوشم پیچید.

-سلام .

-سلام. خوبی؟ چیزی شده؟

بعد از مکث کوتاهی با من و من پرسید:

-نه. خوب راستش ... راستشو بخوای می خواستم ببینم برای امشب چیزی خریدی؟ نمی شه که دست خالی بریم. حرصم گرفت.

-وسط ساعت کاری زنگ زدی برای این؟

عصبانی شد.

-ببخشید مزاحم کار شما شدم. برید به کارتون برسید.

و بعد قطع کرد. هاج و واج به گوشی نگاه کردم. از این حرکت کودکانه اش هم حرصی شدم و هم خنده ام گرفت. چرا این دختر بزرگ نمی شد؟ سرم را به طرفین تکان دادم. یک بار هم که او پیش قدم شده بود من حالش را گرفته بودم. شماره اش را گرفتم. " بله " ی پر حرصش دلم را لرزاند.

-بعد از این همه مدت یاد نگرفتی که نباید وسط صحبت قطع کنی؟

-ببخشید. می خواستم مزاحم کارای مهم شما نشم.

-!؟ باید قبل از این که زنگ بزنی فکر می کردی .

پوف بلندش در گوشم پیچید.

-تو رو خدا شلوغش نکن. به اندازه کافی بی حوصله هستیم.

دلیل بی حوصله بودنش را بهتر از هر کسی می دانستم. به این بی توجه بودن های من عادت نداشت. همان طور که توجه بیش از اندازه ام خسته اش کرده بود. چرا من، میانه رو بودن را بلد نبودم؟

-الو؟ هستی؟ ای بابا! چرا میری رو سایلنت؟

باید منم عوض می شدم.

-هستم. کجایی؟

تلخ شد.

-چه عجب؟ یادت اومد پیرسی.

راست می گفت. بعد از هر تماسی، همیشه اولین سوالم همین بود "کجایی؟" مگر از همین سوال های من

خسته و دلزده نشده بود؟

صدایش در گوشم پیچید.

-ای بابا! مثل این که واقعا سرت شلوغه. کار نداری؟

به خودم آمدم.

-برای امشب سکه بخریم خوبه؟

به آرامی جواب داد:

-زیاد نیست؟

حالا که کمی تنبیه شده بود می توانستم بحث را کوتاه کنم.

-اگه بیرونی بیا شرکت. کارام تموم شه با هم میریم می خریم. خوبه؟

هیجان صدایش پنهان نماند.

-باشه. پس فعلا.

پس او هم دلتنگ شده بود؟ حس خوبی در تنم پیچید. خیلی وقت بود که به همین توجه های کوچک قانع بودم. از روزی که پا به زندگی هم گذاشتیم، برای او و رضایتش هر کاری کردم. تمام سختی ها را به جان خریده بودم. همیشه می خواستم خوشحال باشد و راضی. دیدن لبخندش تمام خستگی را از یادم می برد. فکر می کردم از زندگی با من راضی است، اما نبود. شاید من مقصر بودم. یاد مطالبی که درباره ی محبت زیاد از حد خوانده بودم افتادم. به عبارتی "محبت مرضی".

"گاهی شدت عشق و علاقه آدم ها به همدیگر به حدی است که به صورت پدیده ای دست و پاگیر و مشکل آفرین درمی آید. محبت مرضی، وابستگی های شدید را به همراه می آورد که نتیجه آن به طور معمول چندان خوشایند نیست".

شاید محبت های من نیز از همین نوع "مرضی" بود. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تمرکزم را به کار بدهم .

ضربات کوتاهی که به در خورد، گذر سریع زمان را به من یادآور شد. پریشان به داخل اتاق سرکی کشید و با لبخندی که پهنای صورتش را گرفته بود داخل شد. چقدر دلم برای دیدن لبخندش تنگ شده بود.

-سلام.

لبخند زدم.

-علیک سلام خانوم. چرا دیر کردی؟ بیا بشین.

نگاه مشتاقش را دور تا دور اتاق چرخاند.

-پیاده اومدم. به به! چه اتاق شیکی! دیزاینش حرف نداره. معلومه که دکوراتورت حرفه ای بوده . معلوم بود که برای تمام کردن بحث و دلخوری آمده است. ترجیح دادم من هم همراهش شوم.

-چه نوشابه ای هم برا خودش باز می کنه.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با ناز گفت:

-مگه دروغ میگم؟ کارم حرف نداره .

خندیدم.

-چه از خود راضی. بذار درست تموم شه بعدا کلاس بذار خانوم طراح. چی می خوری بگم بیارن؟ چای یا آب میوه؟ نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت.

-نمی خوام. مرسی. دیر میشه. چقدر کار داری؟

-زیاد نمونده. کم کم میریم.

به طرف پنجره اتاق رفت و نگاه خیره اش را به بیرون دوخت. غم پنهان نگاهش را حس می کردم. دلم برای او هم می سوخت. نزدیکش رفتم .

-چی شده؟ تو فکری.

ماسک شادش را به چهره زد.

-دارم فکر می کنم چی کادو بخریم؟ سکه زیاد نیست؟

از کی این قدر ظاهر ساز شده بود؟ این پریشان ساده و مهربان من نبود که با کوچک ترین دروغ یا پنهان کاری، هزار رنگ عوض می کرد و به لکنت می افتاد.

دستش را گرفتم.

-چه یخی! بازم فشارت پایین افتاده؟

نگاهم کرد. عمیق و طولانی. پر از حرف های ناگفته ای که من در نی نی چشمانش می خواندم ولی نمی دانم چرا پنهان می کرد.

-چی شده؟ به من بگو. شاید بتونم کمکت کنم .

فاصله ی بین ابروهایش کم شد.

-وا! چی بگم؟ دارم به کادوی امشب فکر می کنم. من میگم پارسیان بخریم. هوم؟

حرف را عوض می کرد. شانه هایش را به آرامی گرفتم.

-باشه نگو. من صبر می کنم. فقط بدون هر چی دیرتر حرف دلتو بزنی، بیشتر عذاب می کشی. من غریبه نیستم. اگه نتونم تو مشکلات کنارت باشم و بهت آرامش بدم، خب چه فرقی با یه غریبه دارم؟ نمی خوام مجبورم کنم، ولی هر وقت فکر کردی آمادگیشو داری باهام حرف بزنی. من همیشه برای شنیدن حرفای تو وقت دارم.

بوسه ی کوتاهی بر پیشانیش نشاندم و مسیر صحبت را به همان سویی که می خواست کشاندم.

-به نظر من پارسیان کمه. کمتر از نیم خوب نیست. چیز دیگه ای به فکرت نمی رسه؟

-مثلا چی؟

-من نمی دونم. تو باید بهتر بدونی.

لب پایش را با دندان گزید.

-اومم! یه چیزی که به درد بچه بخوره. اسباب بازی، لباس. یه چی تو این مایه ها.

-بد فکری نیست، اما سکه بهتر نیست؟

اخم هایش را در هم کشید.

-خب یه کلام بگو می خوام سکه بخرم. دیگه چرا نظر می پرسی؟

خندیدم.

-خب پس بریم بخریم.

سرش را تکان داد.

-مثل همیشه کار خودتو می کنی. حرف حرف خودته.

لبخند اجباری زدم.

-خواهش می کنم دوباره شروع نکن. بذار یه امروزو خوش باشیم. فکر نکنم توقع زیادی باشه.

پوزخند زد.

-مگه چی گفتم؟ تو شروع می کنی. من فقط میگویم وقتی تصمیم گرفتی چی بخری، الکی نظر نپرس.

خیره اش شدم.

-خواهش کردم. نمی خوام تمومش کنی؟

کلافه پوفی کشید. در را باز کردم. دوشادوش هم از شرکت خارج شدیم.

(پریشان)

قد پیراهن مشکی که پوشیده بودم تا زانو می رسید. جلوی یقه اش، نگین های ریز به صورت عمودی های کوتاه و بلند کار شده بود و به لباس جلوه خاصی می داد. موهای خیس را به کمک ژل مو فر و با کلیپس پشت سرم جمع کردم. به جز چند شاخه که از یک طرف آزاد گذاشتم. کت سفید تک دکمه کوتاهم که به جای یقه برش های زیبایی داشت را برداشتم. بار دیگر خودم را در آینه چک کردم. سایه نقره ای، جلوه خاصی به چشمانم داده بود. ناخواسته، محو خاطراتی شدم که بی ارتباط نبود.

آن روز هم قرار بود به خانه امیر و مریم برویم. آن روز هم با کمی تفاوت، پیراهن سفید کوتاه پوشیدم با کت مشکی تک دکمه. آن روز هم سایه نقره ای زدم و رژ صورتی.

خانه امیر یکی از واحدهای خیلی شیک داخل آپارتمان کاملاً مجهزی بود که پدر پولدارش هدیه داده بود. یک واحد چهارصد متری. به محض ورود، به جز نورپردازی منحصر به فرد، اولین چیزی که باعث جلب توجه می شد، آینه زیبایی بود که تصویر تابلو های چوبی که روی دیوار رو به رویش نصب شده بود را منعکس می کرد. کف ورودی با قالیچه های

باریک با طرحی زیبا مزین شده بود. بعد از گذشتن از راهرو، هال نه چندان کوچکی با نیم ست سفید بسیار زیبایی قرار داشت. کوسن های کوچک و خوشرنگ به مبلمان، جلوه ی خاصی داده بود. پنجره ای بزرگ، دیوار انتهای هال را پوشانده و با پرده گرانبهایی مزین شده بود. در جوارش، تخته نرد را بر روی میز کوچکی که دو صندلی سفید پشت بلند دو طرفش بود، قرار داده بودند.

در کمال تعجبم مریم ما را به سمت دیگر سالن که با راهروی باریکی از هال جدا می شد راهنمایی کرد. باور نمی کردم. حقیقتا این همه زیبایی و تجمل را یک جا ندیده بودم. سالن پذیرایی با مبلمان استیل بسیار شیک با ترکیب رنگی نقره ای و فیروزه ای و ست میز نهار خوری اش چیدمان شده بود. در سمت دیگر آشپزخانه قرار داشت. تجهیزات اجاق گاز، فر، مایکروفر، کافی میکس و ماشین ظرفشویی، یخچال و فریزر از برند آلمانی استفاده شده بود.

حسادت مثل خوره به جانم افتاد. با حس بدی روی اولین مبل نشستم و در جواب تعارف های پشت سر هم مریم و امیر به زدن لبخند اکتفا کردم. ما اولین مهمانان بودیم. برای یک لحظه خانه کوچک خودمان را مقایسه کردم. اگر می دانستم مریم تا این حد پولدار است، محال بود به حرف شهرام گوش بدهم و آن ها را به منزلمان دعوت کنم. گرچه با توجه به رفتارهای دوستانه و بی ریای آن ها و مهم تر از همه طرز لباس پوشیدنشان، اصلا فکر نمی کردم تا این حد متفاوت باشیم. البته شاید لباس هایش مارک بود و من نمی دانستم .

با شنیدن صدای زنگ، عذرخواهی کوتاهی کردند و دوشادوش هم برای استقبال از مهمان بعدی رفتند. با حسرت دور شدنشان را نگاه کردم. هر دو لباس های ساده ای پوشیده بودند. کاملا اسپرت! باید به مارکشان دقت می کردم. شهرام که متوجه آشفتگی ام شده بود از فرصت پیش آمده استفاده کرد و به آرامی پرسید:

-چیزی شده؟

پوزخند زدم.

-خدا شانس بده. مردم میشینن تو خونه هاشون و با احترام و عزت میارنشون تو همچین زندگی هایی. همه که مثل من با تحقیر و تهدید ازدواج نمی کنن .

برجسته شدن رگ پیشانی و صورت سرخ شده اش میزان عصبانیتش را نشان می داد. خیره اش شدم و بی رحمانه لب زدم:

-چیه؟ مگه دروغ میگم؟ تو که می دونستی اینا انقدر پولدارن، چرا دعوتشون کردی خونه؟ می خواستی تحقیر بشم؟ معلوم نیست چقدر پشت سر من و زندگی مزخرفم حرف زدن.

سکوت تلخ شهرام هیچ حسی در من بر نمی انگیخت.

به احترام بردیا و سحر از جا برخاستیم. بی توجه به نگاه شماتت بار شهرام، دستی را که به سمتم دراز شده بود فشردم. اگر آن ها پول داشتند، من هم باید با رفتارم کلاسم را حفظ می کردم. دست دادن با بردیا قسمتی از کلاسی تازه ام بود.

شهرام سری به نشانه تاسف تکان داد. آن قدر آرام که جز من کسی ندید. چه اهمیتی داشت این سر تکان دادن ها وقتی من راه جدیدم را انتخاب کرده بودم؟

سحر پیراهن آبی تنگ و کوتاهی پوشیده بود و موهای خوشرنگش را روی شانه رها کرده بود. بهروز و نگار از همه

دیرتر آمدند. مریم در کمال سادگی و متانت از همه پذیرایی می کرد و امیر لحظه ای از کمک کردن به او غافل نمی شد. آه های کوتاهی که می کشیدم دست آخر، کار دستشان داد. سر امیر به گوشه ی سقف باریکیو برخورد کرد. از دیدن سر بی موی او که از خون سرخ شده بود، مشمئز شدم. شهرام و بردیا به سرعت به سمتش رفتند. در آخر به اجبار، به همراه شهرام به بیمارستان رفت .

حال مریم دست کمی از من نداشت. نگار با لیوان آب قند کنارش نشست. این که انتظار داشته باشم کسی در آن اوضاع و احوال به فکر حال بد و فشار پایین من باشد توقع کاملاً بی جایی بود. چشمم را بستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. با حس حضور کسی، چشم باز کردم. بردیا ظرف شیرینی را به سمتم گرفت.

-بخور. رنگ به صورتت نمونده .

تشکر کردم و یکی از شیرینی های پر شیر را داخل دهانم گذاشتم .

-خانوم! خیلی حساسی!

کنار من نشسته بود و بی توجه به حضور بقیه، از حساس بودنم سخن می گفت. نگاه ترسیده ام را به سحر دوختم. از دست دادن اعتماد دوستان جدیدم آخرین خواسته ام بود. نمی خواستم تجربه تلخم دوباره تکرار شود. رد نگاهم را گرفتم. بی حرف از کنارش برخاستم. لب زد:

-حساس و ترسو.

شیطنت نگاهش را دوست نداشتم. کنار مریم نشستم و حالش را پرسیدم. دستم را فشرد.

-بیخس پری جون. کوفت شد مهمونی.

لبخند زدم.

-این چه حرفیه می زنی؟ می خوای یه زنگ به شهرام بزنی؟

چشمانش برق زد.

-آره. ممنون میشم.

شماره شهرام را گرفتم. خیالمان را راحت کرد که مشکل جدی نبوده و تا یک ساعت دیگه صحیح و سالم برمی گردند. همه نفس راحتی کشیدند و بردیا برای عوض کردن جو شوخی را از سر گرفت.

-مریم جان شام چی میدی ما بخوریم؟ نکنه امشب می خوای ما رو گرسنه بفرستی خونه!

مریم لبخند اجباری بر لب نشانده.

-نترس بابا. همه چی آماده است. می مونه کبابا که دست تو رو می بوسه.

بردیا دست راستش را بالا برد.

-به هیچ عنوان روی من حساب نکن. من لباس پلو خوری پوشیدم. بو دود می گیرم. در ضمن بوی ذغال سردردم می کنه. سحرم شاهده .

سحر سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

-تو کلاً فقط خوردن دوست داری و خوشگذرونی.

نگار دنباله حرفش را گرفت.

-شیرین زبونی یادت نره سحر جون. حالا اشکال نداره. مهمونی بعدی خونه بردیا. سحر خندید.

-بی خیال بابا. برای من دردسر درست نکن. نوبت ما شد، رستوران.

نگار ابروهایش را بالا داد.

-اوا! اصلا و ابدا! غذا باید خونگی باشه.

بردیا دخالت کرد.

-خانوم های محترم، دعوا نکنید. مهمونی بعدی خونه من. سحر خانوم، همین جا اعلام می کنم که شما مهمون ویژه هستید. پس می تونید دیر بیایید و زود برید .

سحر خندید و در حالی که به نگار نگاه می کرد گفت:

-زیون بازو خوب اومدیا نگار.

بردیا قیافه حق به جانبی گرفت.

-ای بابا! محبت به شما خانوم ها نیومده. قبل از این که القاب جدیدی به من نسبت بدید من برم یه آب به دست و صورت بزنم.

بعد از رفتنش، مریم از جا برخاست.

-من میرم سراغ شام. از تنور شما برای من نونی گرم نمی شه. پریشان جان از خودت پذیرایی کن. دیدی که ما با هم این حرفا رو نداریم. تو هم راحت باش گلم.

به زدن لبخند اکتفا کردم. سحر و نگار برای کمک به او همراهش شدند.

-عمرا ما دوست خوشگلمونو تنها بذاریم.

مریم به من اشاره کرد.

-نه تو رو خدا! پریشان جون تنها می مونه.

از آن جا که آن ها سری قبل اصلا به من کمک نکرده بودند ترجیح دادم بی تعارف باشم.

-نه عزیزم. شما راحت باشید. من مشکلی ندارم.

آن ها هم که کلا اهل تعارف نبودند. با ببخشید و عذرخواهی رفتند.

با رفتن آن ها سکوت سنگینی سالن را در بر گرفت. آرنجم را روی زانو گذاشتم و کمی به جلو خم شدم و چانه ام را بین دو انگشت فشردم. دلم گوشه ای دنج می خواست. فکر زندگی پر تجملشان از ذهنم خارج نمی شد. ای کاش سرنوشتهم جور دیگری رقم می خورد. درسم را می خواندم. وارد دانشگاه می شدم. مثل آدم عاشق می شدم. خواسته زیادی نبود. تمام دخترها برای خود رویا دارند. من هم یکی از آن ها. تمام آرزوهایم بر باد رفته بود. هیچ لذتی از دوران مجردی ام نبردم. فقط درس و مدرسه. آخرش چی شد؟ یک ازدواج اجباری! همسر اجباری. بی هیچ اختیار و حق انتخابی. چرا؟ حق من این نبود .

-اجازه هست؟

ترسیدم. جعبه دستمال کاغذی را رو به رویم گرفتم. با سر انگشتانم پوست صورتم را لمس کردم. این اشک ها چه بی

صدا آمده بودند .

بی حرف کمی دور تر از من نشست و پر از سوال نگاهم کرد. اسیر خاکستری نگاهش شدم. چشم دزدیدم.

-می خوای حرف بزنی؟ شاید سبک شی.

سرم را به نشانه نه تکان دادم.

خیره شد.

-یه سوال بیرسم ناراحت نمی شی؟

منتظر جواب نماند.

-متولد چه سالی هستی؟

تند شدم.

-چرا می پرسید؟

-دلیل خاصی نداره. کنجکاو شدم. به نظرم خیلی از شهرام کوچک تری.

بی هوا گفتم:

-ده سال.

متعجب شد.

-ولی کمتر نشون میدی.

لبخند تلخی زدم.

-چه فرقی می کنه؟ مثلاً می خوایید روحیه بدید به من؟

ابروهایش را با تعجب بالا انداخت.

-چرا همچین فکری کردی؟ من زیادی رُک هستم. فقط فکر کردم باید خیلی بچه تر باشی.

حتماً رفتارهایم را به حساب بچه بودن گذاشته بود. تلخ شدم.

-من بچه نیستم.

جدی شد.

-نگفتم بچه ای. اتفاقاً از نظر اخلاقی خیلی بیشتر از سنت نشون میدی. امسال کنکور شرکت می کنی؟

با خجالت جواب دادم:

-شبانۀ می خونم. اگه خوب پیش برم می تونم کنکور امسال شرکت کنم.

متعجب شد.

-دیپلم نداری؟

خدا لعنتت کند مینا! چی باید جواب می دادم؟!

-چرا می پرسید؟

عمیق نگاهم کرد.

-جالب شد برام. اگه ناراحت میشی جواب نده.

لبم را با دندان گزیدم. نمی خواستم فکر کند شاگرد تنبلی بوده ام که به اولین خواستگار بله داده ام.
-شاگرد اول مدرسه بودم ولی نامردانه اخراج شدم.

ناباورانه پرسید:

-عاشق شدی؟ حتما با شهرام گرفتنت. چون خیلی زود ازدواج کردی .
عصبی شدم.

-من عاشق شهرام نشدم. شهرام و دوست احمقم، زندگی و آینده منو به گند کشیدن.
هین بلندی کشیدم. دستم را روی دهنم گذاشتم. چه کار کرده بودم؟ باورم نمی شد. خصوصی ترین مسئله زندگیم را
برای یک غریبه گفته بودم. از سادگی من استفاده کرده بود و از زیر زبانی حرف کشیده بود.
تمام خشمم را در نگاهم ریختم و خیره اش شدم. گوشه گوشه ی ذهنم را گشتم تا جمله ای در خور شخصیت مودی
اش نثارش کنم، ولی دریغ از یک کلمه.

از جا برخاست. رو به رویم ایستاد. کمی به سمتم خم شد.

-می دونستی سایه نقره ای خیلی بهت میاد؟ مخصوصا وقتی عصبانی میشی .
یخ کردم.

(شهرام)

ساعت نزدیک نه بود ولی پریشان هنوز آماده نبود. کلافه به سمت اتاق رفتم. با دیدن قیافه غرق در فکرش کلافه تر
می شدم. ای کاش لب باز می کرد و از آن چه که ذهنش را درگیر کرده بود سخن می گفت. عادت به درد دل کردن
نداشت. مثل آتشفشان آماده فوران بود. حرف نمی زد. گله نمی کرد و درست زمانی که فکر می کردی همه چیز تحت
کنترل است، گداخته هایش را بر روح و روانت می ریخت.

-آماده شدی؟

غافلگیر شد.

-من؟ آره! هر وقت گفتی بریم.

نگاهم از موهای آراسته شده و صورت آرایش شده اش، روی لباس تنگ و بی آستینش خیره ماند. ترجیح دادم سکوت
کنم. تجربه نشان داده بود مخالفت جز بحث و دلخوری ثمری ندارد. تنها زمانی که به خانه اقوامش می رفتیم رعایت
می کرد .گاهی فکر می کردم ازدواج با من او را بی قید و بند کرده است.

-اگه آماده ای بریم.

رو به روی آینه ایستاد و با پنبه آرایش چشمش را محو کرد.

-چی شد؟

-حوصله سایه چشم ندارم. حس می کردم پلکم سنگین شده.

-باشه. کادو رو یادت نره برداری.
 -برداشتیم. بریم.
 آرام در آغوشش کشیدم.
 -کاش می دونستی چقدر دوستت دارم!
 سرش را بالا گرفت. برق اشک را در چشمانش دیدم.
 -می دونم. باور کن می دونم.
 لب هایم را به پیشانی اش چسباندم.
 -بریم؟ دیر شد. الان میگن اینا فقط برا شام اومدن.
 زیر لب غر زد:
 -خوبه خودت چسبیدی. من که خیلی وقته آماده ام.
 بدجنس شدم.
 -چند روز تنبیه نکردم پررو شدی. معلومه دلت یه تنبیه درست و حسابی می خواد.
 نگاه پر خشمش را به من دوخت.
 -عجب رویی داری. برو اون ور حوصله ندارم آرایش و موهام به هم بریزه.
 جلوتر از من از اتاق خارج شد .
 چراغ های اضافی را خاموش و گاز را چک کردم. دستم را پشت شانه اش گذاشتم.
 -می دونی که فرار فایده نداره.
 سرش را تکان داد و از خانه خارج شد .
 -آشی خانوم هر چی بی محلی کنی بدتره ها.
 مظلومانه نگاهم کرد.
 -گربه شیرکم بشی فایده نداره.
 نشستیم داخل ماشین. زیر چشمی نگاهش کردم. با استرس دستمالی را ریز ریز می کرد .
 -نمی خوام روزه سکوتتو بشکنی؟
 -چی بگم؟
 -یه چیزی شده ها. مشکوک می زنی.
 ترسیده نگاهم کرد.
 -چی شده؟
 دستم را روی دستش گذاشتم .
 -کادو هم که باب میل جنابعالی خریدیم. باز نمی کنی این اخما رو؟
 لبخند اجباری زد.
 -اخم نکردم. خوب عقلانی هم فکر کنی پیشنهاد من بهتر بود. مریم اینا انقدر پولدارن که سکه می خریدیم براشون

جذابیت نداشت. الان هم این استخر به دردشون می خوره، هم کتابای آموزشی. تازه می تونن تو استخرو پر از توپ کنن. بچه هم کیف می کنه. سکه رو برای کسی می برن که کمک خرج باشه براشون نه اینا. حرفش منطقی بود.

-خب منم برای همین قبول کردم آشی خانوم.

همان لبخند کج و زورکی بر لبش بود. خیلی دوست داشتم بدانم در آن کله ی کوچکش چه می گذرد! فشار کوچکی به انگشتانش وارد کردم و تا رسیدن به مقصد هر دو ساکت ماندیم.

با عشق به نوزاد نگاه کردم. دست و پای کوچک، ابرو و مژه های روشن. برعکس پدرش پر مو بود. موهای سیاه و نرم. غم بزرگی در اعماق وجودم سنگینی می کرد. بغض و آهم را فرو دادم. نه می خواستم به حال خراب پریشان دامن بزنم و نه این که ته مانده ی انرژیم را با افکار بیهوده تخلیه کنم.

انگشتم را خیلی آرام، روی پوست نرم و لطیفش کشیدم. دهنش را به سمت انگشتم کج کرد. -باز این پدر سوخته، گرسنه شد.

صدای امیر نظم افکارم را به هم ریخت.

-چی گفتی؟

-کجایی عامو؟ میگم پسرم گشنه شده می خواد انگشت تو رو بخوره .

بی آن که نگاه از صورت معصومش بگیرم لب زدم:

-خیلی نازه. خیلی هم کوچیکه.

صدایش را بالا برد:

-کوچیکه؟ آقا رو باش. نزدیک چهار کیلوئه. بچه آدمه ها، گوساله نیست .
خنده ام گرفت.

-چه بابای عصبانی و بد اخلاقی! باشه قاطی نکن. خیلی هم درشت و هیکیلیه. شما راضی باش.

-من بد اخلاقم؟ خبر نداری. می دونی چند شبه از گریه های آقا خواب ندارم؟ بذار برم بدم به مامانش که دهنش وا شه به این آسونیا بسته نمی شه. یک سره ونگ می زنه پدرسوخته. تا بچه دار نشدی حالشو ببر. یعنی فقط بخواب. خواب ذخیره کن. خواب!

با صدای بلند خندیدم. زل زد به چشمانم.

-می خندی؟ بخند. نوبت تو هم میشه. یادت میارم. تا تو چای و شیرینیتو بخوری برم این وروجکو بدم مامانش.

مسیر رفتنش را با حسرت دنبال کردم. جایی دور از بقیه نشستیم. به این سکوت نیاز داشتیم. هر چند کوتاه. خودم را به خوردن چای سرگرم کردم. بهروز و نگار در گوش هم پیچ می کردند. پریشان در حال صحبت با بردیا بود. رد اخم و ناراحتی هنوز در چهره اش دیده می شد. سرش را بالا گرفت. نگاهمان تلاقی کرد. لبخند کجی زد. از جا برخاست و عجولانه به سمتم آمد. نگرانی و دلهره را در چشمانش می دیدم. حتما با خودش فکر کرده بود که باز خاطره تلخ سقطش را به یاد آورده ام. لبخند گرمم را به صورتش پاشیدم و دستش را گرفتم. به طور غیر منتظره ای آرام شد.

نفس آسوده ای کشید. دلم برایش سوخت. از این که تا این حد به فکر من و دل نگرانی هایم شده بود حسی خوب ولی آمیخته به عذاب وجدان داشتم. باید گذشته را کاملاً دور می ریختم.

(پیشان)

در را محکم به هم می کوبم. مقنعه را از سرم می کشم. دکمه های مانتو را باز می کنم. از کل کلاس امروز هیچ نفهمیدم. سرم در حال انفجار است. تن خسته و بی رمق را روی اولین مبل رها می کنم. باز افکار پوچ، ذهنم را به بازی می گیرند. دستانم را در موهایم فرو می برم و با انزجار می کشم. از خودم متنفرم! خود بی لیاقتم! تمام چند شب گذشته را کابوس دیده ام. از همان شبی که نگاه شوهرم، مستی نگاه رفیقش را شکار نکرد، نیمی از جانم رفت. ترس، جسم و روانم را بی رحمانه غصب کرده بود. چه باید می کردم؟! چرا باید بعد از هر بار دیدنش این گونه به هم می ریختم؟

از جا برمی خیزم و بی هدف داخل خانه می چرخم. "چه کنم؟! چه کنم؟!" ملکه ی سوال های بی پایان ذهنم است و تپش های بی وقفه، میهمان کنگر خورده و لنگر انداخته ی قلبم. استرس رهایم نمی کند. می ترسم و باز می ترسم. هر زنگِ تلفن و هر صدای آشنایی، برای من ترسیده پیام آور رعب است و وحشت. کاش می توانستم این حجم عظیم آشفته گی را با کسی قسمت کنم، اما چه کنم که تنها تر از من خودم است. باز طول و عرض اتاق را با قدم هایم و جب می کنم. سرگیجه نیز به حال بدم اضافه می شود. دیگر نمی توانم. شانه های نحیفم دیگر تاب حمل این بار گناه ناکرده را ندارد. همان جا روی زمین زانو می زنم. چشمانم را می بندم و پیشانی داغم را به سرامیک سرد می چسبانم و سعی می کنم روی اسم تک تک معتمدینم، تمرکز کنم.

"مادر!" زهرخند می زنم به فکرم. در حساس ترین شرایط، پشتم را خالی کرد.

"خواهر!" پرند کوچک و حساسم را چه به سنگ صبور بودن؟

"دوست!" جز پرنای که جاسوس شهرام است چه کسی را دارم؟

"شهرام!" کاش می شد. کاش می توانستم رو به رویش بشینم و برایش از دردِ دلم بگویم. مثلاً "شهرام جان، من از دوستت خوشم میاد. وقتی می بینمش دلم تپ تپ می کنه. دوستم عاشقم شده، ولی زیاد جلو نرفتیما. نمی خوام دل تو رو بشکنم. میشه از دستم ناراحت نشی؟ حالا میگی چه کار کنم؟ میشه یه کم آروم کنی؟"

با صدای بلند می خندم. در اوج گریه و اشک، قهقهه می زنم. سرم را بالا می گیریم و در همان حال به پشت روی زمین دراز می کشم و به جواب شهرام فکر می کنم.

"آره آشی جونم. این که غصه نداره. برو هر غلطی دلت می خواد بکن."

باز هم می خندم و اشک می ریزم.

"خدایا با کی حرف بزنم؟! دیدی چه کم هستن کسایی که بهشون اعتماد دارم؟ از انگشتای یه دستم کمترن. میشه تو کمکم کنی؟ می دونم خیلی وقته سراغت نیومدم. می دونم فقط وقت مشکلاتم میام باهات حرف می زنم. تو ببخش! به

بزرگی خودت! کمکم کن. آروم کن. می بینی چه تنهام؟ می بینی چه خسته ام؟ دلم گرفته. از همه کس. از همه بیشتر از خودم. دستمو بگیر. می گیری؟

چقدر با خدا حرف زدم را نمی دانم، ولی آن قدر گفتم و گفتم تا چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

(شهرام)

همه جا تاریک بود. کلید برق را زدم. از دیدن بدنِ مچاله شده اش روی سرامیک، قلبم فشرده شد. کنارش زانو زدم. ردّ خشک شده اشک روی صورتش دیده میشد. با انگشت اشاره ام، نوازشش کردم. چشمش را باز کرد. به مبل پشت سرش تکیه دادم. سرش را به سینه چسباندم و اجازه ندادم حرکت کند. می دانستم خوابیدن در آن حالت، روی این سرامیک های سرد، کوفتگی و درد به همراه دارد. در سکوت، گردنش را ماساژ دادم. آرام و نرم. باز اشک ریخت. کلافگی اش را حس می کردم. تا مرز افسردگی فاصله ای نداشت. با دست دیگرم، نوازشش کردم:

-چرا با خودت اینکارو میکنی؟! چی داره عذابت میده؟! به من بگو. اعتماد کن. خودت خالی کن. نمیخوای با من حرف بزنی؟! قول میدم فقط گوش بدم. هوم؟!

جواب نداد. پلک بسته اش را لمس کردم.

-بعضی وقتها، آرزو میکنم، زمان برگرده عقب. به همون روزی که تو رو دیدم. آه کوتاهی کشیدم و حرفم را ادامه ندادم. وقتی دردی از بیان اشتباهم درمان نمیشد چه اصراری بود برای تکرار.

-منم خیلی تنها و بی حوصله ام. باور میکنی؟! منم خسته شدم. خیلی وقته نمیدونم چی درسته و چی غلط. حس میکنم یه دیوار بلند و غیر قابل نفوذ روبرومه. دلم میخواد کنار همون دیوار بشینم و فقط فکر کنم. ولی نمیشه. حال خوبی ندارم.

سرش را برداشت و نشست:

-از من خسته شدی؟!!

دستش را گرفتم و با انگشتانش بازی کردم:

-از تو؟! معلومه که نه. از سکوتت. از دوری کردنات. از غر زدنات. از درک نکردنات. بازم بگم؟! ناراحت نمیشی؟! پوز خند زد:

-مگه ناگفته ای هم موند؟!!

دستم را دورش حلقه کردم. سرش را به خود چسباندم:

-ناراحت نشو. تو هم بگو. از دلخوری هات. منم قول میدم ناراحت نشم.

زمزمه کرد:

-میخوای زیر زبون کشی کنی?!!

موهایش را نرم بوسیدم:

-میخواوم درد دل کنیم. یه بار مثل دو تا آدم بزرگ. هوم؟! نظرت چیه?!!

میخواست خودش را عقب بکشد . اجازه ندادم . غُر زد:

-من حرفی ندارم.

فشار دستم را بیشتر کردم:

-ولی برعکس تو ، من خیلی حرف دارم.

بی حوصله شد:

-وقت خوبی رو برای درد دل کردن انتخاب نکردی.

چانه ام را به نرمی روی سرش گذاشتم:

-اینقدر تکون نخور . کجا میخوای بری از اینجا بهتر؟ !

جواب نداد . پرسیدم:

-چرا اینقدر از من دوری؟ !

عصبی بود:

-ببخشید . الان دقیقا تا حلقِ تو فاصله چندانی ندارم.

تلخ شدم:

-جسمت آره . ولی روح!! . روح کنار من نیست.

پیراهنم را در مشت فشرد . سرمای دستش را حتی از روی لباس به خوبی حس کردم.

-منظورت چیه؟ !

دست آزادم را روی دستش گذاشتم:

-خودت بهتر می دونی . خیلی وقته که فکر تو این خونه و زندگی نیست . به من نیست . جسمت اینجا نیست ولی

روح تو ... چی بگم؟! چه جوری بگم؟! حتی وقتی که با هم تنها ایم ، فکر مشغوله . یه جورایی قاطی پاطی هستی .

کابوسات زیاد شدن . تو خواب حرف میزنی .

با ترس فاصله گرفت:

-چی میگم؟ !

زُل زدم به چشمان نگرانیش:

-روزی که عکس تو رو بی اجازه برداشتم ، فکر نمی کردم که اون اشتباه به ظاهر کوچیک ، منو به اینجا برسونه . فکر

نمی کردم تو رو نابود کنه . زندگیتو به گند بکشه .

رنگش پرید:

-چی شده فکر میکنی زندگیمو به گند کشیدی؟

زهرخند زدم:

-من این فکر نمی کنم . فقط دارم فکر تورو تکرار می کنم . به جایی رسیدم که حس می کنم یه پرنده هستی که تو

قفس اسیرت کردم . من این اسارت و زجر تو رو نمیخوام .

کف دستش را روبرویم گرفت:

-واضح صحبت کن.

از بی حوصلگی اش خسته شدم:

-چرا عصبی میشی؟! خوب خودت باعثِ به وجود اومدن این حس هاشدی . من خیلی فکر کردم . فقط به یه نتیجه رسیدم . یه راه بیشتر نداریم . آب دهانش را به زحمت فرو داد و با صدای لرزانی پرسید:
-طلاق؟!

چشمان متعجبم را به او دوختم . چه راحت از پایان زندگی مشترکمان سخن می گفت.

(پریشان)

نگاهش سرد بود. ترسیدم. مطمئن بودم که چیزی می داند. اگر هم نمی دانست شک کرده بود. از همان شب مهمانی فهمیده بود .

مستقیم به چشمانم زل زد. بی آن که پلک بزند.

-چرا اینو گفتی؟

دهنم خشک بود و تلخ.

-چیو؟

چشمانش را ریز کرد.

-نتیجه شخصی خودت درباره راه آخر .

گیج شده بودم.

-مگر منظورت همین نبود؟

ابروهایش را بالا برد. فکش منقبض شده بود. پوز خند زد.

-چی بود؟ منظورم چی بود؟

از حالت نگاهش ترسیدم.

-خودت گفتی خسته شدی.

گردنش را کج کرد.

-نگو که از کل حرف های من، فقط همین جمله رو فهمیدی.

سماجت کردم.

-کل حرف های تو همین معنی رو می داد.

نگاهش نرم شد. مرا به سمت خودش کشید.

-دختره ی دیوانه. فکر کردی می دارم بری یا خودم میرم؟ تو جات اینجاست. تو قلب من. ببخش که با حرفام

ترسوندمت. از بس با هم حرف نزدیم بلد نیستیم منظورمونو به هم برسونیم. ترسیدی؟

جواب سوالش را می دانستم و نمی دانستم. او را می خواستم و نمی خواستم. منتظر جوابم نماند.

-منم وقتی اسمشو آوردی ترسیدم. یعنی اگه بخوام راستشو بگم عصبانی شدم، ولی یه کم که گذشت و تو برداشت رو از حرف های من گفتی، فهمیدم خودم بد گفتم. من که میگم خسته ام، منظورم این نیست که از دست تو خسته شدم و نمی تونم تو رو تحمل کنم. فقط می خوام فکرامونو بریزیم روی هم یه راه چاره پیدا کنیم. می دونم تو هم خسته شدی. از بعد از اون اتفاق خیلی چیزا بین ما عوض شد. ناخواسته از هم فاصله گرفتیم. هر دو نفرمون ضربه خوردیم. قبول داری؟ اصلا حرفامو گوش میدی؟

نگاه بی احساسم را به او دوختم. حرف هایش روزهای تلخ و سختی را که گذرانده بودم، برایم زنده کرد. تمام بحث و جدل ها، بی حرمتی ها. نمی خواستم حتی کلامی بیشتر بگویم.

-تمومش کن. حوصله ندارم. اعصاب ندارم. از این تکرارها بیزارم! بیزار!
سعی کرد آرامم کند. دستم را گرفت و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.
-آروم باش!

چشمانم را بستم. فاصله را به هیچ رساند و نوازشم کرد. آن قدر که آرام گرفتم. صدایش در گوشم نشست.
-من نگرانم برای تو. برای این لرزیدنا و یخ کردنات. برای همین میگم دنبال چاره باشیم.
نالیدم:

-خوابم میاد. بذار برای بعد.

توجه نکرد.

-بذار برای یه بارم که شده حرفامونو به نتیجه برسونیم. نمی خوام دیر شه.
لب زدم:

-من فکرم کار نمی کنه.

روی موهایم را بوسید.

-من خیلی فکر کردم. باید با یه روانکاو یا روانشناس صحبت کنیم.
عصبی شدم.

-من دیوانه نیستم. این همه صغری و کبری چیدی که چرندیات پرینازو به من تحویل بدی؟
خنده آرامی کرد.

-من گفتم تو دیوانه ای؟ خوبه گفتم هر دو نفرمون نیاز داریم. با هم میریم.
دستم را داخل موهایم فرو بردم.

-من با تو هیچ جا نمیرم.

جدی شد.

-چرا، میریم. باید بریم. مگه این که نه من و نه حفظ این زندگی برات هیچ ارزشی نداشته باشه.

از لحن حرف زدنش ترسیدم. شک نداشتم این خشم های گاه و بی گاهش بی ارتباط با در خواب حرف زدن هایم نبود.

-چرا این حرفو می زنی؟ چرا فکر می کنی حفظ زندگی برام مهم نیست؟

رنگ نگاهش عوض شد. گرم و مهربان!

-میشه خواهش کنم بد برداشت نکنی؟ من فقط می‌گم این یه راهه که ممکنه بتونه به حفظ زندگی‌مون و آرامش‌مون کمک کنه. ضرر نداره. یه مدت میریم اگه جواب نداد هر چی تو بگی. هوم؟ خوبه؟

با خودم فکر کردم. "هر چی من بگم؟ تو چه می‌دونی که تو ذهن من چی می‌گذره!"

تسلیم شدم.

-باشه قبول، ولی شرط دارم.

در سکوت خیره ام شد. حرف نگاهش را نمی‌خواندم. ادامه دادم:

-قرص نمی‌خورم. تنها میرم .

سرش را تکان داد.

-پس به یه روان‌کاو خوب و شناخته شده نیاز داری.

چیزی نگفتم. لب‌خند گرمش را به صورتم پاشید .

-حالا پاشو برو یه دوش بگیر بعد با هم بریم بیرون. اگه حوصله داری یه سر بریم خونه شما. دلم برای مادر زنم تنگ شده.

لب‌خندش را بی جواب گذاشتم و همان طور که به سمت حمام می‌رفتم گفتم:

-امشب نه. حوصله ندارم. ترجیح میدم تو خونه باشم.

(شهرام)

بیشتر از چند ماه از قول پریشان گذشته بود و او همچنان، به هر بهانه‌ای از رفتن نزد روان‌کاو طفره می‌رفت. این بار امتحان‌های پایان ترم را بهانه کرده بود. نمی‌خواستیم به زور و با اکراه من همراه شود. می‌دانستیم که اگر با میل خودش نباشد، محال است که دل به راهکارهای دکتر بدهد. به ناچار از خودم شروع کردم .

با دکتر "آرام" که پریناز معرفی کرده بود ملاقات کردم و او تا حدودی در جریان مشکلات ما بود. اعتقاد داشت که محبت‌های زیاد از حد من می‌تواند، دلیل اصلی تشدید مشکلات در زندگی‌مان باشد. او جنس عشق و محبت مرا بیشتر پدرا نه می‌دانست تا همسرانه. محبت‌های بی‌چشمداشت و سخاوتمندانه‌ای که نه تنها سطح توقع را بالا می‌برد، بلکه نوعی مشکل به حساب می‌آید.

امروز هم با او قرار داشتیم. اولین بار که او را دیدم، چهره‌اش مرا به یاد خانم "خامنه" مجری برنامه کودک زمان خودمان انداخت. با همان آرامش صحبت می‌کرد. انرژی مثبتی که از جانب او دریافت کردم، باعث شد که خیلی راحت اعتماد کنم.

رو به رویش نشستیم و به حرف‌هایش گوش سپردم.

"همان طور که بی تفاوت بودن و به تعبیر عامیانه، عاطفه نداشتن، رفتار مقبولی نیست، محبت شدید هم می‌تونه به نوعی رفتار مرضی تبدیل شود. درسته که یکی از نیازهای مهم هر انسان اینه که مورد محبت قرار بگیره و به دیگران محبت کنه ولی وقتی از حد می‌گذره باعث یک سری ناهنجاری و یه جورایی دست و پا گیر میشه. گاهی ممکنه تا

جایی پیش بره که حتی تصور فقدان، هجران، بیماری یا هر نوع آسیب برای طرف مقابل، غیر ممکن یا غیر قابل تحمل به نظر برسه. خوب این می تونه یه دلیل برای افسردگی باشه. شاید همسر شما هم، دچار این حس ها شده باشند. یعنی آن قدر حس وابستگیشون به شما زیاد شده باشه که از ترس نبودن شما، دچار این حالت ها شدن. البته تمام حرف های من، در حد حدس و گمانه و با توجه به صحبت های شما دارم عرض می کنم. تا زمانی که با همسرتون صحبت نکنم و قضایا رو از دید ایشون نشنوم، نمی تونم چیزی بگم. من از لا به لای صحبت های شما، عشق و محبت زیاده از حد رو کشیدم بیرون. عشق و محبت نباید به معنای فدا شدن و نابودی باشه. نباید به شکل زنجیری باشه که دست و پای طرف مقابل را دربند و گرفتار کنه. تعبیر جبران خلیل جبران* در این باره بسیار جالبه. او وقتی از زن و شوهرها صحبت می کنه، به آن ها توصیه می کنه:

در همراهی خود حد فاصل را نگه دارید

و بگذارید بادهای آسمان در میان شما به رقص در آیند

به یکدیگر مهر بورزید اما از مهر بند مسازید

در کنار یکدیگر بایستید، اما نه تنگاتنگ

زیرا که ستون های معبد دور از هم ایستاده اند

و درخت بلوط و درخت سرو در سایه یکدیگر نمی بالند. کمی روی صندلی جا به جا شد و ادامه داد:

-زندگی یه پدیده پیوستاری هستش نه تک مرحله ای. بعضی افراد طول و عرض زندگی رو اشتباه می گیرن و دائم در حال تفسیر زندگی با حادثه و رویدادهای ریز و درشت میشن. توی همه زندگی ها یه سری حوادث سرنوشت ساز اتفاق میفته. این طبیعیه. چیزی که نباید فراموش کنیم اینه که بعد از هر حادثه ای، اولاً زندگی ادامه داره و ثانیاً چرخ بازیگر هنوز تمام بازی های سرنوشت ساز خودشو، رو نکرده. مهم اینه که در برابر سختی ها و غم ها زود جا نزنیم و بتونیم با صبر و حوصله از تک تک مرحله ها بگذریم. زندگی سخت نیست، پیچیده است. ما هم توی درک این پیچیدگی ها می مونیم نه درک سختی ها.

یک نفس عمیق کشید. باز همان لبخند گرم و اطمینان بخش.

-خسته شدید؟ پشت سر هم صحبت کردم.

به چهره آرام و جا افتاده اش دقیق شدم. کاش می توانستم پریشان را برای همراهی قانع کنم. محال بود این نگاه پر مهر و صدای آرامش بخش، او را تحت تاثیر قرار ندهد.

-خسته؟! نه! اصلاً. صحبت با شما خیلی منو آروم می کنه. تمام فکر من اینه که چه جوری خانومم رو راضی کنم. لبخندش ادامه داشت.

-محبت و نگرانی بیش از اندازه؟! قرار شد متعادل باشید.

سرم را به طرفین تکان دادم.

-تا وقتی که آرامش به نگاه پریشان برنگرده نمی تونم.

سکوت کرد. با همان لبخند.

(پیشان)

-پری خانوم؟ کلاس بعدی تشکیل نمی شه. بریم بیرون یه کم گردش و تفریح بد نیستا. ثوابم داره. منم از تنهایی در میام.

سرم را به طرفین تکان دادم.

-کار دارم.

-ای بابا! چه کار داری؟

-من که مثل تو مجرد نیستم.

پيله کرده بود.

-مگه نگفتی می خواي برای تولد آقائون کادو بخري؟

کلافه شدم.

-گیرنده مهرآنا. حوصله ندارم.

دستش را دور شانه ام انداخت. سرش را به بازویم چسباند و خودش را لوس کرد.

-بریم دیگه. چرا تو دوست خوبی نیستی؟ دلت برای من نمی سوزه؟ بین چه تنهام. گناه دارم. اینجا غریبم. دور از

خانواده. تنهای تنها.

بغض کردم.

-دور از خانواده؟! من که خانواده ام کنارم هستن از همه تنهاترم. باز تو دلت خوشه که دوری. من چی باید بگم؟ جون

هر کی دوست داری اذیت نکن.

سرش را بلند کرد و با لهجه شیرین یزدی، شروع به دلداری کرد.

-خدا مرگم بده. چی شدی تو؟ غصه خوردی؟ تا منو داری غمت نباشه. خودم می برمت یه جای خُش.

اگر از وراج بودنش فاکتور می گرفتم، دختر خیلی خوبی بود. هم سن بودیم. شیطننت آمیخته به معصومیتی که در چهره

اش موج می زد را دوست داشتم. پدرش تهرانی و مادرش یزدی بود. خانواده ای نه چندان سنتی و نسبتاً سطح بالا

داشت. همیشه مرتب و آراسته به نظر می رسید. تنها چیزی که اصلاً، در او دیده نمی شد، غرور و تکبر بود.

دستش را جلوی صورتم تکان داد.

-کجایی تو؟ همچین یهو محو میشی.

دستش را گرفتم.

-محو لهجه زیبات شده بودم. نه که هیچ وقت با لهجه حرف نمی زنی، جالب بود برام.

دستش را به کمر زد.

-بیخود حرف عوض نکن. بیا با هم بریم خرید. فکر کن کلاس تشکیل شده. منم دلم گرفته. دوست دارم با یه نفر درد

و دل کنم. در حال حاضر، جز تو کسی رو ندارم. مجبورم، وگرنه همچین همراه و دلسوز خوبی نیستی. دارم می پُکم از

حرف. واقعا دلت برای من و تنهایی هام نمی سوزه؟ بی رحم. سنگدل.

بی وقفه و پشت هم حرف می زد. مرا به یاد خودم می انداخت. همیشه پرند و مادر می گفتند که بی مکت حرف هایم را ردیف می کنم. یادآوری آن روزهایی که خیلی دور به نظرم می رسیدند، پوز خند تلخی بر لبم آورد. چه زود پیر شده بودم .

با این که حوصله نداشتم، نتوانستم دلش را بشکنم.

با خستگی خودم را روی مبل انداختم. درد خودم کم بود، غصه های او هم اضافه شد. تمام مدت از مشکلات زندگیش گفته بود. سعی کردم فکرم را از حرف های او دور کنم. امروز که شهرام طبق معمول این روزهایش اصلاً زنگ نزده بود، زمان مناسبی برای فکر کردن به حرف های مهرآنا نبود .

پاکت هدیه تولد شهرام را برداشتم و به اتاق بردم. یک عطر جدید، پیشنهاد فروشنده بود. صدای باز و بسته شدن در ورودی، خبر از آمدن شهرام می داد. با عجله عطر را در کشوی پایین دراور پنهان کردم و از اتاق خارج شدم . خستگی در چهره اش بیداد می کرد.

-سلام. خسته نباشی.

لبخند گرمش را به صورتم پاشید.

-سلام. ممنون. تازه اومدی؟!

دکمه های مانتو را باز کردم.

-آره. کلاس تشکیل نشد با یکی از دوستانم رفتیم بیرون. الان اومدم.

تعجب کرد.

-یکی از دوستان؟! کی؟

بازجویی شروع شد. اخم کردم.

-مهرآنا.

حالت نگاهش عوض نشد.

-خوش گذشت؟

سوالش را بی جواب گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. ادامه داد:

-کجاها رفتین؟

خیره اش شدم.

-این سوال و جوابا رو بس می کنی یا نه؟ ای بابا! گیر میدی ها. بعد میگم سین جیم می کنی، ناراحت میشی.

کمی نگاهم کرد. دلخوری در چهره اش به خوبی دیده می شد. بی حرف به سمت اتاق خواب رفت .

همان جا روی صندلی نشستیم و سرم را در دست فشردم. مدت زیادی نگذشته بود که حضورش را کنارم احساس

کردم. نگاهم را به او دوختم. دورترین صندلی را برای نشستن انتخاب کرد. آه کوتاهی کشید:

-من نمی خواستم بازخواستت کنم. اتفاقاً از این که با دوستت بیرون رفتی، خیلی هم خوشحال شدم. از روی کنجکاوی

و ذوق ازت پرسیدم. فکر نمی کردم بدجور برداشت کنی. البته دلیلی هم نداشت انقدر سریع در برابرم موضع بگیری.

تو این چند سال به اندازه کافی ثابت کردم که تا چه اندازه به تو اعتماد دارم. تو همیشه آزاد بودی. حق انتخاب داشتی. برای بیرون رفتن، لباس پوشیدن! نمی دونم چی باعث شده که فکر کنی داری سین جیم میشی. من یه برداشت کلی از تو دارم. تمام قضاوت های من، براساس همون برداشت شکل می گیره. فکر می کردم تو هم به یه برداشت کلی از من رسیده باشی، ولی مثل این که اشتباه می کردم. نمی گم مهم نیست چون برام خیلی مهمه. واقعا ازت دلگیر شدم. الانم که اومدم اینجا نشستیم و دارم برات توضیح میدم، فقط برای اینکه بهت بگم، تو هم باعث ناراحتی من میشی. اگه من چیزی نمی گم، دلیل این نیست که دلخور نمی شم. فقط نمی خوام با سوء تفاهم های بیخود و برداشت های اشتباه، تنش ایجاد کنم، ولی مثل این که تا حالا اشتباه می کردم. هر چی من سکوت کردم و به قول معروف اشتباهات تو رو رد دادم، تو باورت شده که مقصر تمام اتفاق های بد و ناراحت کننده زندگیت من هستم. خوب این جواری نمی شه. منم از این به بعد گله می کنم، به شیوه خودم. به تو هم توصیه می کنم شیوه گفتار خودتو عوض کنی. سعی کن هر وقت از رفتار من ناراحت شدی بگی، ولی نه با دعوا و توهین و صدای بلند. بیا بشین جلوی من و از چیزی که فکر می کنی حقته، دفاع کن. منطقی حرف بزن. دلیل بیار. سوال امروز من اون قدر بد و ناجور نبود که بخوای عصبی بشی. صندلی را عقب کشید و از آشپزخانه خارج شد.

در بهت حرف هایش بودم. نه داد زد، نه بی احترامی و توهین. سعی کردم سوال های او، برخورد خودم و حرف های جدی انتهاییش را کنار هم قرار دهم. هر چه بیشتر فکر می کردم حق بیشتری به او می دادم. مثل همیشه منطقی رفتار کرده بود. از خودم خجالت کشیدم. برخورد امروزش ناخواسته اولین نهار عاشقانه را به یادم آورد. آن روز هم خراب کرده بودم.

حرف های مادرم در سرم تکرار می شد. در آخرین دیدار، چند روز قبل، این مرد چه کم داشت؟ من دنبال چه بودم؟ نگاهی به دور و برم انداختم. خانه ای نه چندان مرتب، آشپزخانه ای درهم و برهم. ساعت نزدیک به سه ظهر بود و هنوز عطر غذا در خانه نیچیچیده بود. کدام مرد این بی توجه بودن ها و سهل انگاری ها را تاب می آورد؟ او هم خسته و بی توجه شده بود. سرد شدنش را به خوبی حس می کردم. حق با مادرم بود.

(شهرام)

روی تخت نشستیم. ناراحت نبودم. احساس سبکی می کردم. حرف دکتر درست بود. من برای حمایت از او، در حال نابود کردن او و خودم بودم. در یکی از جلساتی که با دکتر "آرام" داشتیم در مورد این مشکل صحبت کرده بودیم. کلمه به کلمه حرف هایش را در ذهنم ثبت کرده بودم. تاکید کرده بود که هنر حرف زدن را بیاموزیم و بدون استفاده از کلمات و صحبت های دلسرد کننده با هم ارتباط برقرار کنیم. گفته بودم که پریشان اهل صحبت نیست و به یک باره منفجر می شود. توضیح داد که باید از خودم شروع کنم و به او نیز کم کم آموزش دهم و در این راه اصلا دل سرد و ناامید نشوم. که این دو، آفت زندگی زناشویی هستند. از من خواسته بود که خواسته هایی را که از او دارم، صریح و روشن مطرح کنم و از او نیز همین را بخواهم و سعی کنم به نحو احسن خواسته هایش را برآورده کنم. اصرار داشت در دعوای خانگی منصفانه قضاوت کنیم و توان بخشیدن را در خود افزایش دهیم. سر هر چیزی ناراحت نشویم. آن قدر

با مهربانی خواسته خود را بگوئیم تا به آن برسیم.

قدم بعدی مهارت گوش دادن. توجه همدلانه. علاقه بی قید و شرط و باز گفتگوی صمیمانه .

بیان گله و شکایت و خواسته، بر مبنای احترام و در کمال آرامش. حرف زدن با زبان احساس نه زبان زور و تحقیر. چرا که با این طرز بیان، فرد مقابل روی صحبت ها حساس می شود. کاملاً گوش خواهد داد.

من تمام مدتی که با پریشان صحبت کردم سعی داشتم که تمام موارد را رعایت کنم. انتظار نداشتم الان معجزه شود و او با آغوش باز و سری افکنده، برای دلجویی بیاید. همین که وجدانش را با خودش درگیر می کردم کافی بود. با لبخند رضایتی که بر لبم نشسته بود و شکمی که از زور گرسنگی صدا می داد، روی تخت دراز کشیدم. پلک هایم کم کم سنگین شد.

عطر غذایی که در خانه پیچیده بود اشتهایم را تحریک می کرد. آبی به صورتم زدم و به آشپزخانه رفتم. سرش را روی میز گذاشته و همان طور نشسته خوابش برده بود. صورت معصومش و سوسه نوازش را در من تقویت می کرد. به خصوص آن که از آخرین با هم بودنمان مدت زیادی می گذشت.

انگشت اشاره ام را روی صورتش کشیدم. چشمانش را باز کرد. خودم را عقب کشیدم. کمی فاصله لازم بود. چشمان خواب آلودش را به من دوخت. لبش را با زبان خیس کرد.

-اومدم برای غذا صدات کنم. خواب بودی.

حس خوبی زیر پوستم دوید. می توانستم به تاثیر حرف هایم دل خوش کنم.

-خیلی خسته بودم. خوابم برد. اتفاقاً با بوی غذا بیدار شدم.

به سرعت بلند شد و شروع به چیدن میز کرد. برخلاف دفعات قبل که همراهش می شدم، صندلی را عقب کشیدم و نشستم. حرکات شتاب زده اش نشانه خوبی بود.

-اول مواد ماکارونی آماده کردم، گفتم با نون بخوریم. دیدم خوابی، ماکارونیش کردم.

لبخند زدم.

-ممنون. خسته نباشی.

لبخند نصف و نیمه ای تحویلیم داد و دورترین صندلی را برای نشستن انتخاب کرد. با دست به صندلی کنار خودم اشاره کردم.

-بیا اینجا بشین. خیلی دوری.

با تعلل جا به جا شد. سعی کردم خودم را با خوردن غذا سرگرم کنم. لازم بود که خودش برای صحبت پیش قدم شود.

-سس می خوای؟

-نه! طعمش عوض میشه خوشم نمیاد. همین جوری عالی شده.

-نوش جان.

باز هم سکوت. عادت کرده بود که بیشتر شنونده باشد. تمام مدت نگاهش را از من می دزدید. دستش را نوازش کردم.

-بازم ممنون. اگه حوصله داری یه چای دم کن.

از جا برخاستم و بی آن که کمکش کنم از آشپزخانه خارج شدم. کنترل را برداشتم و روی مبل نشستم. ظرف ها را با صدا داخل ظرفشویی می کوبیدم. سعی کردم بی توجه باشم. کارش که تمام شد به حال آمد.

-خسته نباشی خانوم. با ظرفا گشتی می گرفتی؟! چای دم نکردی؟

رو به رویم نشست و پر حرص نگاهم کرد.

-خسته نشی یه وقت؟

بلند شدم و کنارش نشستم.

-یعنی یه چایی دم کردن و آوردن انقدر ناراحتی داشت؟

خواست بلند شود. دستم را دور شانه اش انداختم و نگذاشتم برود.

-حالا نمی خواد بری. بذار بعدا.

با مشت روی پام کوبیدم.

-کی خواست بره چای دم کنه! می خواستم برم تو اتاق.

خندیدم. دستم را از پشتش برداشتم.

-دوست داری برو. نمی خوام زور کی کنارم باشی.

نرفت. بی حرف کنارم نشست. تاپ گوجه ای که پوشیده بود، با آن مدل خاص و منحصر به فردش ، حسابی احساسم را قلقلک می داد .دلم برایش بی تابی می کرد. لبم را گزیدم. گردنش را چرخاند و نگاهم کرد. لبانش به لبخندی محو باز شد. ذره ذره وجودم او را می طلبید. با حس آتشینم می جنگم. به پایم اشاره می کنم.

-بخواب. جایزه نرفتن.

مقاومت نمی کند. سرش را روی پایم می گذارد. دستم را داخل موهایش فرو می برم. طولی نمی کشد که سکوت را می شکند.

-مهرآنا دلش گرفته بود. اصرار کرد بریم بیرون. دلم سوخت .

مثل این که حرف هایم بی تاثیر نبود. دست آزادم را روی لبش گذاشتم.

-لازم نیست برام توضیح بدی. همین که تو خوش بودی کافیه.

انگشتانش را جمع کرد.

-اتفاقا اصلا خوش نگذشت. بیشتر دلم گرفت. اون دیگه از من بدبخت تره.

دلم گرفت. خودش را بدبخت می دانست. سعی کردم حرف های دکتر را مرور کنم. خوب گوش دادن. نکته منفی نگرفتن. ادامه داد:

-اگه یه روز بفهمی من یه اشتباه کردم و پشیمونم، چه کار می کنی؟

حدس زدم در رابطه با مشکل مهرآناست.

-بستگی داره اشتباهت چی باشه. بعضی اشتباهات قابل جبران نیستن.

آه کوتاهی کشید.

-یه سوال بپرسم؟

-دو تا بپرس.

-از من خسته شدی؟

صداقت کودکانه نهفته در کلامش، دلم را لرزاند.

-چی باعث شد این جواری فکر کنی؟ چرا باید از تو خسته شم؟

با انگشتان دست آزادم بازی می کند و کف دستم، خطوط درهم و برهم می کشد.

-نمی دونم. حرف هایی که امروز زدی، فاصله گرفتات، کمک نکردنت.

خوشحال شدم. پس تفاوت را احساس کرده بود.

-ناراحت شدی؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد. انگشتم را روی لبش کشیدم.

-منم ناراحت شدم. از این که هنوز منو درست نشناختی. راستشو بخوای دلم شکست.

اشکش بی صدا جاری شد.

-باور کن نمی خوام اذیتت کنم.

با دل انگشت پشت پلک و رد اشکش را نوازش کردم.

-ولی داری اذیتم می کنی. با حرفات. با غصه هات. با اشکات.

بوسه ای کوتاه کف دستم نشانده لبخند زدم. صورتش را نوازش کردم.

-شیطون شدی!

خندید. ساعدم را از زیر سرش رد کردم. سرم را پایین بردم.

-چیه آشی خانوم؟! دلت تنبیه می خواد؟

نگاهش گرم بود و مشتاق. طاقتم تمام شد.

پرشان

درست زمانی که دایره اعتماد من، کوچک و کوچک تر می شد، مشکلات زندگی مهرآنا، ناخواسته به شعاع اعتمادم افزوده بود. با خود عهد بسته بودم که بعد از مینا و پریناز، کسی را به حریم اعتمادم وارد نکنم. آن دو هر کدام به نوعی مسیر زندگی مرا به سمتی که نمی خواستم سوق داده بودند و تنهایی و درماندگی دوست جدید اما قدیمم، بار دیگر مرا به عهد شکنی با خودم، واداشته بود.

حضور پررنگ پریناز در لحظات نیاز و تنهایی از یادم نرفته بود، ولی افسوس که همه چیز را چه زود خراب کرد. این روزها قسمت اعظمی از فکرم را زندگی مهرآنا مشغول کرده بود. پدر و مادر مهرآنا جدا از هم زندگی می کردند. مثل دو دوست، بی هیچ دعوا و بحث و حرف اضافه ای. هر دو خود را در کار غرق کرده بودند و برای تک فرزندشان، بیشتر حکم بانک را داشتند تا والدین دلسوز. مهرآنا از کودکی دلباخته پسر خاله اش بود ولی به اصرار پدر، با پسر شریکش

نامزد کرده بود. بی هیچ حس خوب و علاقه ای. الان که به تاریخ ازدواجشان نزدیک شده بودند، احساس خطر می کرد.

چرخ گردون گشته بود و این بار قرار بود پریشان دیگری، در آزمون حمایتی دوستانه قرار گیرد. سرنوشت می خواست مرا برابر خودم قرار دهد.

مهرآنا آمده بود و نمی خواستم حال بد روحیم را بدانند. افکار مزاحم را با تکان سر از خود دور کردم و لبخند عاریه ای را که این روزها مهمان دائمی چهره ام شده بود بر لب نشاندم.

-چی شد؟! نظر تو چیه؟

با انگشت روی دسته صندلی ضرب گرفت.

-بین به خودت چه جووری بیشتر خوش میگذره.

فکرم به سمت بردیا کشیده شد. از وقتی فهمیده بودم برای یک پروژه مجبور است چند ماه در ساری بماند، آرام تر شده بودم. احساس امنیت بار دیگر وارد زندگیم شده بود. هر چه او را کمتر می دیدم بهتر بود.

-اگه دوستای شهرامو دعوت کنم، نمی شه به خانواده ها چیزی بگم و بالعکس. ترجیح میدم خانوادگی باشه.

یک لنگه ابرویش را بالا برد و پر شیطنت گفت:

-من که میگم یه جشن کوچیک دو نفره. یه کیک که خودت با عشق پختی. یه پیراهن مرد نفله کن جیگری. یه شام

رمانتیک و بعد هم یه افق طولانی و پر احساس.

خنده ام گرفت.

-افق؟

صاف و دست به سینه نشست و با لحن خیلی مسخره ای پرسید:

-یعنی نمی دونی منظورم چیه؟

بهتر از خودش فهمیده بودم ولی ترجیح دادم بحث را کوتاه کنم.

-نه عزیزم. حوصله رمانتیک بازی ندارم. خیلی وقته می خوام خانواده ها رو دعوت کنم. با یه تیر دو نشون می زنم.

ضربه آرامی به سرم زد.

-ای بی لیاقت.

همان طور که می خندیدم سرم را بالا آوردم. نگاهم با نگاه خیره ی سینا تلاقی کرد. سری به نشانه سلام تکان داد.

لبخندم را جمع کردم و به شیوه خودش جواب دادم. مهرآنا کنجکاوانه به پشت سرش نگاه کرد و خیلی آرام گفت:

-بین کی اینجاست؟! عاشق دلخسته.

حوصله و راجی های بیهوده اش را نداشتم.

-تو هم دوست داشتی بیا. نمیگم خیلی خوش می گذره ولی خب، بدم نمی گذره. از تنها موندن بهتره.

آه کوتاهی کشید.

-نیما داره میاد.

تعجب کردم.

-پسر خالت؟ مگه نگفتی همه چی بین شما تموم شده؟
 به زدن پوزخند تلخی اکتفا کرد. دستش را گرفتیم.
 -نذار بیاد. باهاش تنها نمون .
 به پشتی صندلی تکیه داد.
 -زورم بهش نمی رسه. می ترسم ازش. اگه به بهنام بگه می دونی چی میشه؟
 -آخرش چی؟ خلاصه بهنامم می فهمه. هر چی جلوتر بری اوضاع بدتر میشه. روانکاو چی میگه؟ باهاش حرف زدی؟
 -میگه باید صادقانه همه چی رو به بهنام بگم .
 -خب؟
 -خب که چی؟ فکر می کنی آسونه؟ برم چی بگم؟ بابام بفهمه منو می کشه.
 امان از زمانی که خانواده ها بی منطق می شوند. با آمدن استاد حرف هایمان نیمه تمام ماند .
 از کل کلاس هیچ نفهمیدم. حاضر بودم قسم بخورم او نیز چیزی نفهمیده است. طبق معمول کلاس با خسته نباشید
 سینا تمام شد.
 همان طور که به سمت خروجی می رفتیم بار دیگر سر صحبت را باز کردم.
 -درباره اومدن نیما هم با دکترا صحبت کردی؟
 -نه هنوز. امروز نوبت دارم .
 -حتما بگو. ببین نظر اون چیه. همین جور سر خود جلو نرو. با آینده خودت بازی نکن. وقتی فکرت درگیر عشق یکی
 غیر از شوهرت باشه، زندگی برات مثل جهنم میشه. هنوز که چیزی نشده .
 سرش را به طرفین تکان داد.
 -نمی دونم چی بگم. خوش به حال تو که از این مراحل گذشتی و با کسی که دوستش داری و دوستت داره ازدواج
 کردی.
 به طرز فکرس زهرخند زدم.
 -مهم گذر از این مرحله ها نیست. مهم حسیه که بعد از این گذشتن ها درگیرش میشی .
 برای یک لحظه رنگ نگاهش عوض شد. لب پایش را به دندان گزید. قهوه ای چشمانش رو به سوختگی رفت و
 پریدگی پوستش واضح تر شد. دلم برایش سوخت.
 -زیاد به خودت فشار نیار. هنوز که اتفاق خاصی نیفتاده. یه نامزدی ساده، بی محرمیت. تو هم که بچه نیستی. حق
 انتخاب داری. بابا و خاله ت خیلی با هم مشکل دارن؟
 پریشانی افکارش واضح بود.
 -با شوهر خاله ام درگیرن. چند سالی هست. یه دعوای باجناق. سر شراکت و مسائل کاری. قبلا خیلی جور بودن. رفت
 و آمدمون زیاد بود. من و نیما تقریبا تمام روز با هم بودیم. باباهامون شبا تا دیر وقت کار می کردن و برنامه و طرح
 جدید. مامان و خاله هم که سرگرمی ها و کارای خودشون داشتن. نیلوفر، خواهر نیما، اون قدر بچه تر از ما بود که نتونه
 قاطیه بازی هامون شه. روز به روز به هم وابسته تر شدیم، تا این که اون اتفاق افتاد. اوضاع کاری پدرا بدجور به هم

ریخت. اختلافاتشون زیاد شد و در نهایت درگیر شدن. شعله این دعوای دامن ما رو هم گرفت . ساکت شد. پرسیدم:

-نیمه چند سال ازت بزرگ تره؟

-دو سال.

-خب، بعد از اون دعوای چی شد؟ مامان و خاله ت؟
نفس عمیقی کشید.

-اونا همدیگه رو می دیدن، ولی بابا نمی داشت منم با مامان برم. شوهر خاله هم نمی داشت نیمه بیاد. فکر کنم حس کرده بودن یه چیزایی بین ما هست. هر چی اونا بیشتر مانع می شدن، آتش ما شعله ور تر می شد. دور از چشم بقیه با هم قرار می داشتیم. دیدارهای یواشکی و ...
باز ساکت شد. تلخ و طولانی. یه جای کار می لنگید.
-خب؟ دیدارهای یواشکی و چی؟

خیره ام شد. این بار لبخند عاریتی روی لب های او بود.

-همین دیگه. یواشکی و دزدکی. پر از استرس. تا این که همین چند ماه قبل بابا قضیه بهنام و خانواده پر آوازه و پولدارشو کشید وسط. قبلا گفتم که برات. خلاصه مجبور شدم به خاطر بابا و یا بهتر بگم از ترسش قبول کنم. فکر کردم یه نامزدی ساده است دیگه. تا درسم تموم شه. ولی الان گیر داده باید عقد کنید. فهمیده من و نیمه همو می خواهیم. یعنی آخرین بار که تلفنی حرف می زدیم شنید.
سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

-آره گفتم شنیده که الکی به بهنام جواب مثبت دادی و منتظر فرصت مناسبی که با یه بهانه نامزدی رو به هم بزنی. ابروهایش را بالا برد.

-اوه! چه خوب حرفام یادت مونده. باور کن اون روز همش فکر می کردم دارم برای خودم حرف می زنم. بس که تو فکر بودی .

لبخند کم رنگی زدم.

-نیمه با موضوع نامزدی مشکل نداشت؟

سرش را تکان داد.

-چرا بابا! دیوانه شد. منم دیوانه کرد. هر روز جنگ اعصاب. از یه طرف بابا و از طرف دیگه نیمه. شانس آوردم این وسط بهنام ایران نیست. وگرنه اوضاع خیلی پیچیده تر می شد .
پرسیدم:

-کی برمی گرده؟

-اونم همین روزا برمی گرده. وسط این آشفتگی بازار فقط بهنامو کم دارم .

سوالی ذهنم را درگیر کرده بود. برای پرسیدن یا نپرسیدنش مردد بودم. در نهایت دلم را به دریا زدم.

-چرا بهنام قبول کرد بیاد خواستگاری؟ از پسری که هم تحصیل کرده است و هم یه پاش ایرانی و یه پا اروپا، بعید و

دور از ذهنه تن دادن به ازدواج سستی .

پوزخند زد.

-بهنام عاشق شده. البته با نقشه از پیش طراحی شده بابام .

منظورش را نمی فهمیدم.

-واضح صحبت کن. مگه میشه؟

پر از شیطننت نگاهم کرد.

-دقت کردی چقدر سوال می پرسی؟ کلا از فاز اون پریشان کم حرف و غیر قابل نفوذ خارج شدی.

راست می گفت. بعد از مدت ها زندگی یک نفر غیر از خودم برایم جذاب شده بود. ناخواسته فضای بین دو ابرویم کم شد.

ادامه داد.

-چه اخمی هم می کنه. شوخی کردم. اتفاقا خوشحالم که بعد از چهار سال، داری با من مثل یه دوست رفتار می کنی نه یه هم کلاسی.

زمزمه کردم:

-تو هم اگه جای من بودی، دیگه به هیچ دوستی اعتماد نمی کردی.

شانه اش را بالا انداخت.

-خب تو که اصلا از خودت هیچی نمی گی، ولی اشکال نداره. همین که به حرفای من گوش می کنی کلی دلم سبک

میشه. مخصوصا اون روز که با هم رفتیم بیرون. واقعا نیاز داشتم با یه نفر حرف بزنم.

خندیدم.

-خب با روانکاوت حرف می زدی.

خندید.

-مگه پول بیکار دارم که هر دفعه حرفم گرفت حرومش کنم؟ می دونی جلسه ای چند می گیره؟

بدجنس شدم .

-پس برای همین اصرار داشتی امروزم بعد از کلاس بریم بیرون. حرفت گرفته بود. امروز که یه نهار ازت گرفتم می

فهمی گوش مجانی ندارم.

دستم را گرفت.

-نهار بخوری چاق میشی. چای بخوای در خدمتم .

دیوانه ای نثارش کردم.

-شوخی کردم خسیس . من باید برم خونه مامانم. دیدم هم مسیریم باهات اومدم .

مشتی حواله بازویم کرد.

-پس بیخود ذوق کردم؟

یک لنگه ابرویم را بالا انداختم.

-خب مسیر حرفامونو عوض کردیا. نگفتی آقا بهنام چطوری دل سپرد.
نفس خسته اش را بیرون داد.

-بذار برای یه روز دیگه. امروز به اندازه کافی حرص خوردم.
مخالفت نکردم و برای عوض شدن جو، حرف مهمانی تولد شهرام را پیش کشیدم.

(شهرام)

از وقتی پریشان گفته بود که می خواهد به بهانه تولد من، خانواده ها را دعوت کند. حس خوبی داشتیم. بعد از عروسی شهروز، دور هم جمع نشده بودیم. شب عروسی مامان تا جایی که در توان داشت، متلک نثار پریشان کرده بود و وجنات داشته و نداشته عروسی جدیدش را به رُخ پریشان کشیده بود. بعید می دانستم رابطه ها به این زودی از سر گرفته شود ولی مثل همیشه پریشان بود که با قلب رئوفش، به اختلاف ها دامن نزد. من همیشه قدردان این گذشت و شعور بالایی او بودم .

تمام وسایل خانه را برق انداخته بودیم. مثل ماه های اول ازدواج با خنده و شوخی و شانه به شانه هم. رفتار این روزهایش با آرامش بیشتری همراه بود. دکتر "آرام" معتقد بود که یکی از عوامل تنش زایی که باعث به هم ریختگی او بوده، دور شده است. این دگرگونی بی ربط با تغییر رفتار و کم شدن حساسیت های من نبود. در نتیجه احتمال بالاتر رفتن حس اعتماد به نفس و استقلالش می رفت. دکتر تاکید کرده بود که اجازه دهم مهمانی کاملاً با نظر و به شیوه پریشان برنامه ریزی شود و من بی هیچ دخالتی در اصل برنامه ریزی، فقط حکم یک نیروی کمکی فعال را داشته باشم. کل دکور خانه را عوض کرده بودیم. مبلمان و صندلی ها را دور تا دور چیدیم که جا برای نشستن همه باشد. چند قاب عکس جدید به دیوار آویختیم. گلدان روی میز با گل تازه آراسته شده بود. میوه و شیرینی داخل ظرف با سلیقه چیده شده بود. میز شام به زیبایی و در نهایت سلیقه تزئین شده بود. امیدوار بودم که مادر با زبان تلخ و گزنده اش امشب را خراب نکند. شاید باید به نحوی به او می فهماندم که دلسوزی های و مادرانه های نا به جایش، آرامش را از زندگی دور می کند. بهتر بود با شهره قبل از مهمانی صحبت می کردم. خلاصه او تنها دخترش بود و بهتر از من از پس او بر می آمد.

زمانی که برای گرفتن کیک رفتیم با شهره تماس گرفتیم و سفارش های لازم را کردم. امشب شب من و همسرم بود. همسری که بعد از مدت ها اندکی به آرامش رسیده بود. اجازه نمی دادم هیچ کس، هیچ کس، حال خوبمان را خراب کند.

عطر خوب غذا، مثل تمام روزهای اولین سال ازدواجمان در خانه پیچیده بود. خانه ام، بار دیگر بوی زندگی گرفته بود. بوی عشق. نفس عمیقی کشیدم و به اشک شوقی که در چشمانم جمع شده بود اجازه فرو ریختن ندادم. امروز روز ما بود. روز شادی کردن، لبخند زدن، از عشق و دوست داشتن گفتن .

به دیوار آشپزخانه تکیه زدم. همان طور کیک در دست به بانوی قلب و خانه ام خیره شدم. روسری کوتاهی بر سر بسته بود و پیش بندی بر تن. سرش را به سمتم برگرداند.

-! اومدی؟! چه بی سر و صدا. بینم کیکو .
 لبخند از لبم دور نمی شد.
 -با این تیبت چه با نمک شدی.
 همان طور که کیک را نگاه می کرد گفت:
 -ترسیدم مو بریزه تو غذا. با نمک چیه! کوزت شدم.
 آرام به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم.
 -به نظر من که خوشمزه شدی.
 گردنش را به سمتم کج کرد. بوسه سریعی بر گونه اش نشاندم.
 -ممنون برای امشب. خسته نباشی.
 سرش را پایین انداخت و به کیک خیره شد.
 -خواهش می کنم. کار خاصی نکردم. شمع گرفتی؟
 از او فاصله گرفتم و با دست به پیشانی ام زدم.
 -نه! یادم رفت. خیلی شلوغ بود .
 سگرمه هایش در هم رفت.
 -تولد که بی شمع نمی شه. حالا چه کار کنیم؟ تو کیکو بذار یخچال تا من یه فکری بکنم.
 خندیدم.
 -حالا اگه خودت بذاریش تو یخچال نمی تونی فکر کنی؟
 لب هایش را باد کرد.
 -چی کار کنم؟ زنگ بزنم بگم پریناز بخره با خودش بیاره. هوم؟
 فکر نمی کردم او را هم دعوت کرده باشد. غافلگیری ام را پنهان کردم.
 -مگه نگفتی جشن خانوادگیه؟
 برق شوق را که بی شک نتیجه بی تفاوتی من نسبت به دوستش بود در نگاهش دیدم.
 -خب اونم یه جورایی عضو این خانواده است. مثل خواهر بزرگ تره برام. اشتباه کردم؟
 به صورتم زل زد. حس کردم می خواهد مرا آنالیز کند. سعی کردم تا جایی که می توانم منطقی برخورد کنم.
 -شما خانوم این خونه ای و صاحب اختیار. پس برو بهش بگو شمع بخره. منم کیکو میدارم یخچال.
 با سرخوشی از آشپزخانه خارج شد. دکتر راهکارهای لازم را برای کم کردن حساسیت او نسبت به پریناز داده بود. من ناخواسته در ارتباط با تنها دوستش زیاده روی کرده بودم و همین پریشان را حساس کرده بود. قرار بود دکتر جداگانه با پریناز هم در این رابطه صحبت کند تا از فاصله گرفتن های من، دچار سوء تفاهم نشود. ما با تمام قوا سعی داشتیم اعتماد از دست رفته پریشان را به دست آوریم. این که خودش برای دعوت از دوستش در تولد من پیش قدم شده بود، نشانه خیلی خوبی بود.
 با لبخند به آشپزخانه بازگشت. مشخص بود که مشکل شمع حل شده است. بی هیچ حرف اضافه ای از او خواستم که

اگر کمک می خواهد بگویند. بعد از چک کردن لیست کارهایش نفس راحتی کشید و گفت:
 -خدا رو شکر همه کارا به موقع انجام شد. تو هم برو استراحت کن. منم میرم دوش بگیرم .
 مظلومانه نگاهش کردم.
 -منم باید برم حمام.
 چشم غره ای نثارم کرد. بی توجه به من به سمت حمام رفت. از همان جا صدایم را بالا بردم.
 -آشی خانوم! می دونی که بی توجهی تنبیه داره؟ بعد نگی نگفتم.
 جوابم را نداد و به حمام پناه برد.
 بعد از مدت ها خوشحال بودم. خیلی خوشحال!

(پریشان)

بلوز تنگ یقه سه سانت و شلوار گشاد مشکی را پوشیدم. جلیقه قرمز تا حدودی تنگی و کوتاهی اش را می پوشاند.
 موهایم را با اتو مو صاف کرده بودم. یک طرفش را با پاپیون کوچک قرمز مشکی جمع کردم. صندل پاشنه دار همرنگ
 جلیقه را پوشیدم. آرایشم خیلی کمرنگ بود. شاید اگر بابا نبود رژ قرمز را محکم تر روی لبم می کشیدم، ولی اصلا
 حوصله نگاه های چپ چپ و غرولندهایش را نداشتم. پوشیدن همین لباس هم از نظر او ایراد بزرگی بود که من به
 خاطر حضور جاری ام به جان خریده بودم. از ترس او حتی لاک هم نزده بودم. می توانستم بعدا بهانه بیاورم که از بس
 کار داشتم فراموش کرده ام. خلاصه داشتن جاری پر فیس و افاده و مادر شوهر پسند، از این دردسرها هم داشت. به
 خصوص اگر خودت عروس دلخواه نباشی. گرفتن تولد خانوادگی هم به پیشنهاد مادر بود. اصرار داشت که به این بهانه
 به کدورت ها پایان دهم. انگار من به مادر شوهرم متلک گفته بودم. گرچه حرف های مادرم منطقی بود، من هم که نمی
 خواستم بین شهرام و مادرش باشم. پس بهترین کار همین بی توجه بودن به حرف های خاله زنی او به نظر می آمد.
 به خصوص که بزرگ ترین ضربه زندگی مشترکم، زمانی وارد شد که به چرندیات او توجه کردم. اصلا او را دوست
 نداشتم و فقط به خاطر شهرام تحملش می کردم. البته حمایت های شهره هم تا حدودی مدیونم کرده بود. در هر
 شرایطی کنار من بود. افکار آزار دهنده را دور انداختم و از اتاق خارج شدم. شهرام با دیدنم طبق عادت همیشگی اش
 سوت کوتاهی زد.

-به به! چه بانوی زیبایی! افتخار میدید یه عکس بگیریم؟

لبخند زدم. بدم نمی آمد قبل از رسیدن مهمان ها و کمرنگ تر شدن آرایشم عکس بگیریم. در حالی که به اتاق برمی
 گشتم گفتم:

-آره خوبه! تا تو دوربینو تنظیم کنی برمی گردم.

رژ لبم را کاملا پررنگ کردم. خوب بود که حداقل چند تا عکس به دلخواه خودم داشته باشم. شهرام متوجه تغییرم شد
 و خندید. برایش پشت چشمی نازک کردم و روی مبل نشستیم. چند تا عکس تکی از من گرفت و بعد خودش کنارم
 نشست. با ژست های مختلف عکس گرفتیم. بار دیگر دوربین را تنظیم کرد و بی آن که به من فرصت اعتراض دهد راه

نفسم را بست . دیوانه ای نثارش کردم. خندید.

-مگه نمی خواستی کمرنگش کنی؟ خب کار تو رو راحت کردم .آلبالو دوست دارم.

خندیدم. دور تا دور لبش قرمز شده بود.

-حالا پاشو برو لبای خودت رو پاک کن .

دستمال را از روی میز برداشت و روی لبش کشید.

-چه مزه ای داد. از این به بعد خواستی رژ لب کمرنگ کنی دستمال حروم نکن. بنده در خدمتم.

با حالت مسخره ای گفتم:

-می ترسم مریض شی.

ضربه کوتاهی به دماغم زد.

-ترس آشی خانوم. ارزش مریض شدنو داره.

به تکان دادن سر اکتفا کردم. صدای زنگ خانه، خبر از آمدن مهمان ها می داد .برای بار آخر خودم را در آینه چک کردم و برای خوش آمد گویی کنار او ایستادم. بر خلاف انتظارم اولین مهمان پریناز بود. گفت که حوصله اش سر رفته و زود آمده است. روی رفتار و برخوردش با شهرام زوم کردم. خیلی معمولی بودند. عادی تر و رسمی تر از قبل. جای تعجب داشت. پریناز هم کت و شلوار خیلی خوش دوختی که صد درصد هنر دست خودش بود بر تن داشت. با یک آرایش خیلی ملایم. روسری اش را مدل لبنانی بسته بود. مثل همیشه حتی یک تار از موهایش پیدا نبود .

شمع و کادو را با هم به دستم داد. کادو را روی میز گذاشتم و تشکر کردم .برای گذاشتن شمع به آشپزخانه رفتم ولی شش دانگ حواسم به صحبت های آن ها بود. یک احوالپرسی معمولی و صحبت درباره اوضاع کاری پریناز. از افکار بیهوده ای که گاهی ذهنم را به بازی می گرفت شرمگین شدم. ناخواسته به فکر مهرآنا افتادم. می دانستم روز سخت و پر استرسی در پیش دارد .

گروه بعدی مهمان ها خانواده خودم بودند. با همه به گرمی احوالپرسی کردم و همان طور که انتظار داشتم، پدر زیر لبی برای لباس و آرایشم ایراد گرفت .خودم را به نشنیدن زدم و به بهانه ریختن چای از او دور شدم. پرنده و مادر به دنبالم آمدند و به همه چیز سرک کشیدند. پرنده از روی فضولی و مادر به خاطر آسوده شدن. لبخند رضایتی که بر لب مادر نشسته بود و نگاه پر تعجب و دهن باز پرنده، نشان می داد که به خوبی از پس کارها برآمده ام .

کم کم بقیه مهمان ها هم رسیدند. طبق معمول سیما با اندام بی نظیر و صورت مصنوعی اش، گل سر سبد بود. خودم را با پذیرایی از مهمان ها سرگرم کردم .شهرام برای کمک به آشپزخانه آمد ولی به زور بیرونش کردم. حوصله متلک های مادرش را نداشتم. حتی به پریناز هم اجازه کمک ندادم. نمی خواستم بیشتر مدیونش شوم .

کیک را به سالن پذیرایی بردم و روی میزی که رو به روی شهرام بود، قرار دادم. آرتین و آرمیس، بچه های شهره، با خوشحالی دو طرف شهرام نشستند. شهروز آهنگ تولدت مبارک را گذاشته بود. از خانواده من که بخاری بلند نمی شد. کل مجلس را شهروز و شهره و سیما به دست گرفته بودند. پرنده حتی از ترس پدر و چشم غره های گاه و بی گاهش جرات بلند شدن نداشت. پرهام هم که کلا برای خودش دنیایی شبیه پدر داشت.

شهره بچه ها را مجبور کرد که برای من کنار شهرام جا باز کنند. کنارش نشستم و با همه عکس گرفتیم. موقع دادن

کادوها رسید. من برای آرتین و آرمیس هم کادو خریده بودم. یک بازی فکری برای آرتین و یک عروسک باریبی نه چندان گران برای آرمیس. مهم ارزش مالی هدیه ها نبود. من این کار را از روی علاقه ای که به آن ها داشتم انجام داده بودم. دیدن ذوق و هیجانشان تمام خستگی را از تن من بیرون کرد. شهره در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، مرا محکم در آغوش کشید و از صمیم قلب تشکر کرد. هدایا را به کمک شهرام به اتاق بردم. می خواستم از اتاق خارج شوم که دستم را گرفت و به لبش چسباند.

-ممنون برای همه چیز .

لبخند زدم و برای سرو شام رفتم. موقع کشیدن غذا، پرند و شهره و پریناز برای کمک آمدند. سیما که حتی به خودش زحمت یک تعارف خشک و خالی را هم نداد. بهتر! حضور او در این آشپزخانه کوچک، آخرین خواسته ام بود . شهرام موزیک ملایمی گذاشت و شام در محیطی آرام به بهترین نحو سرو شد. همه چیز عالی بود. در باورم نمی گنجید که به تنهایی از عهده تمام این کارها بر آمده باشم. به صورت مادر شوهرم نگاه کردم. مثل همیشه سرد و خشک. در آخر هم به یک تشکر آرام و بی مزه بسنده کرد. کلامشب زیاد از حد ساکت و تلخ بود. خدا را شکر کردم. سکوتش بهترین تشکر برای من بود. به افکارم لبخند می زدم که صدای شهرام را کنار گوشم شنیدم.

-برای خودت جوک تعریف می کنی؟

لبخندم بیشتر کش آمد. نگاهم را به او دادم. چه می گفتم؟ که خدا را شکر کردم که زبان مادرت در دهانش مانده است؟ زیر چشمی به مادرش نگاه کردم. یا خدا! مثل شمر به من زل زده بود. لب پایینم را به دندان گرفتم تا لبخندم را کنترل کنم.

-هیچی! خوشحالم همه چی تا الان خوب پیش رفته.

دستم را از زیر میز گرفت.

-دروغگوی خوبی نیستی. باید به خاطر اینم تنبیه بشی.

سنگینی نگاه مادرش را حس می کردم. مثل آدم های گناهکار دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و خودم را با غذا سرگرم کردم.

بعد از شام پدر خستگی را بهانه کرد و زودتر از بقیه مجلس را ترک کرد. اصرارهای من برای ماندن پرند فایده ای نداشت. بیچاره خواهرم! بغض کرده و ناراحت خداحافظی کرد. پدر شوهر و مادر شوهرم کمی بعد بلند شدند و رفع زحمت کردند. کلا مجلس به دست جوان ها افتاد. شهروز و سیما آهنگ گذاشتند و رقص و پایکوبی شروع شد. تنها کسی که نشست و اصلا بلند نشد، پریناز بود. ولی جانب ادب را رعایت کرد و تا آخر مهمانی همان جا ماند. کم کم همه خسته شدند و به رفتن رضایت دادند. تن خسته ام را روی مبل رها کردم. این اولین و بزرگ ترین مهمانی بود که من به تنهایی میزبانش بودم. چشمانم را بستم و سرم را روی دسته مبل گذاشتم. آن قدر خسته بودم که همان جا خوابم می برد. برای یک لحظه گرم شدم و بعد حس سبکی. شهرام در حالی که مرا در آغوش کشیده بود به سمت اتاق رفت. غُر زدم:

-تو رو خدا اذیت نکن. خسته ام.

لبم را بوسید. خیلی کوتاه و نرم.

-می دونم عزیزم. تنبیه موند برای فردا شب. امشب قراره تشویق کنم.
 کلا این همسر من دیوانه شده بود. آخر تنبیه و تشویقش به یک چیز ختم می شد. سرم را تکان دادم. مرا روی تخت خواباند در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:
 -تو استراحت کن. من میرم اضافه غذا و میوه رو بذارم یخچال. نخوابی ها. میخوام امشب به یه ماساژ مفت و مجانی مهمونت کنم.
 لبخند زدم. از آخرین باری که این حرف را زده بود چند سال می گذشت. طعم بی نظیرش را قبلا چشیده بودم. لباسم را با لباس خواب مناسبی عوض کردم و بار دیگر روی تخت دراز کشیدم. روز خوبی بود. می توانست شب خوبی نیز باشد.

(شهرام)

باید برای راه اندازی سیستم و شبکه های شعب یکی از بانک های طرف قرار داد شرکت، به یک ماموریت دو روزه می رفتم. از این سفرهای اجباری خاطره خوبی نداشتم. اولین نحسی بعد از یکی از همین ماموریت ها دامن زندگی ام را گرفته و آرامشم را سلب کرده بود. بارها می خواستم این قرارداد لعنتی را لغو کنم ولی حق ماموریت چشمگیری که می دادند، زیاد از حد وسوسه برانگیز بود.
 پریشان دانشگاه بود. قبل از آمدنش ساک سفری کوچکم را بستم. فردا صبح زود عازم سفر بودم. با این که کمتر از دو روز طول می کشید ولی دلهره رهایم نمی کرد. خاطرات تلخ جلوی چشمم رژه می رفتند. هنوز قیافه رنگ پریده و رو به موت او در خاطرم مانده بود. زمانی که مچاله شده و سست گوشه تخت کز کرده بود و همانند جوجه ای بی پناه به خود می لرزید. زمانی که بزرگ ترین شوک زندگی به من وارد شد. زمانی که فهمیدم حال نزار عشقم، برای از دست دادن آگاهانه ی تیکه ای از وجود من است. ای خدا! چرا این خاطرات تلخ را از ذهنم پاک نمی کنی؟ چیز زیادی نمی خواهم کمی آرامش. فقط همین. خواسته زیادی است؟ تو قادر مطلق. پاک کن. آن گوشه ذهنم را.
 این حال آشفته را قبل از تمام ماموریت ها داشتم. این خاطرات لعنتی که به شدت زندگی و آرامشم را تحت الشعاع قرار می داد، هیچ رقمه خیال محو شدن نداشت. با دکتر آرام درباره این ترس ها صحبت کرده بودم. ترس هایی که گاهی پیش زمینه کابوس های شبانه ام می شد. کابوس تنها ماندن، پس زده شدن، خیانت! کابوس هایی که با دور شدن همراه با لبخند او و قلب فشرده شده من به پایان می رسید .
 جالب اینجا بود که به اسم پریشان و مشکلاتش جلو رفته بودم و حال می دیدم که من نیز کمتر از او به روانکاو نیاز نداشته و ندارم. شاید اگر در ابتدا قرار بود به خاطر خودم به او مراجعه کنم، هیچ زمان زیر بار نمی رفتم. طبیعت ذاتی همه انسان هاست که خود را بری از هر اشتباه می دانند و هر کس خودش را کامل ترین می داند. من نیز مستثنی نبودم، ولی هر چه جلوتر می رفتیم متوجه می شدم که من نیز به اندازه پریشان برای سردی های زندگی مشترکمان باید پاسخگو باشم .
 با آمدن پریشان سعی کردم به افکارم نظم بدهم. به ساک آماده گوشه اتاق نگاه کرد.

-فردا میری؟

-آره. تو هم تنها نمون. برو خونه مامانت.

سرش را تکان داد.

-نه. اینجا راحت ترم.

خیلی دلم می خواست بگویم برو. شاید تو راحت باشی ولی من راحت نیستم. حداقل با پریناز برنامه ریزی کن، اما نمی توانستم.

-حداقل فقط برای خواب برو. من که با ماشین نمیرم. این جوری تو هم راحت تری.

همان طور که با پوست گوشه ناخنش بازی می کرد گفت:

-تو که بهتر می دونی با رانندگی میانه زیاد خوبی ندارم. هنوز می ترسم.

دستش را گرفتم.

-از چی می ترسی؟ چند ساله گواهینامه داری. تا نشینی ترست نمی ریزه. الان که من نیستم ماشین دست خودته. یه

کم تمرین کن. کلاچ و ترمز که زیر پاته. تو هم که نمی خوای تند بری. خلاصه باید از یه جا شروع کنی. هیچ اتفاقی

نمی افته. اگرم افتاد اصلا ترس. یه زنگ بزنی داداشت یا شهروز.

کلافه شد.

-حالا بینم چی میشه.

می دانستم که تا برگشت من ماشین از پارکینگ خارج نمی شود، اما لازم بود او هم روی اعتماد به نفسش کار کند.

میل عجیبی پیدا کردم که کمی سر به سرش بگذارم.

-کوچولوی ترسو. حالا که تو ماشین لازم نداری بگم شهروز بیاد ببره برای سیما. می گفت این روزا خیلی سر ماشین

درگیری دارن. دو روزم دو روزه دیگه. سیما هم خوشحال میشه.

مشت پر حرصی حواله ام کرد و با عصبانیت گفت:

-نه خیر. لازم نکرده. همینم مونده که بشم اسباب تمسخر خانوم.

فاصله میانمان را تمام کردم. زیادی دوست داشتنی بود.

-کاش تنها نمی موندی. این جوری تمام مدت فکرم پیش توئه.

سرش را بوسیدم و حلقه دستانم را تنگ تر کردم. سکوت کرده بود. می دانستم بهتر از من دلیل نگرانی ام را می داند.

می دانست و به ترسم دامن می زد. همیشه این گونه بود. می خواست خودش را به من اثبات کند. این نظر دکتر بود.

-شهرام؟ نمیشه نری؟

تعجب کردم. از آخرین باری که این گونه، بودنم را خواسته بود، زمان زیادی می گذشت. لبم را روی پیشانی اش

چسباندم. این حس خواسته شدن را دوست داشتم.

(پیشان)

شهرام صبح زود رفته بود و با وجود این که زمان زیادی از رفتنش نمی گذشت، احساس تنهایی گریبانگیرم شده بود. در صورتی که در روزهای عادی تا ظهر سر کار بود و اصلاً این حس به سراغم نمی آمد. حوصله بلند شدن نداشتم. ساعت یک و نیم کلاس داشتم. برای یک چرت کوچک وقت بود. خواب قیلوله* خیلی می چسبید. به ساعت نگاه کردم. حوصله خوردن نهار نداشتم. لقمه ای نان و پنیر خوردم و برای رفتن به دانشگاه آماده شدم. یادداشت کوچکی که روی دکور کنار در بود توجهم را جلب کرد.

"آشی خانوم! ترسو بذار کنار و با ماشین برو".

خنده ام گرفت. خواستم بی توجه بیرون بروم ولی در تصمیمی آنی، سوییچ را برداشتم. تمام مدت تا رسیدن به پارکینگ استرس داشتم. بعد از کلی صلوات و بسم ... پشت رُل نشستم. قد شهرام خیلی بلندتر از من بود. به سختی صندلی را تنظیم کردم. می خواستم آینه را چک کنم که یادداشت کوچکی که روی آن چسبانده شده بود را دیدم. تای کاغذ را باز کردم.

"به به خانوم. چه عجب! چون خیلی دختر شجاعی بودی بهت جایزه میدم. تو داشبوردو نگاه کن".

از دیوانگی اش خنده ام گرفته بود. داشبورد را باز کردم. یک بسته آدامس و یادداشتی دیگر.

"هان؟ چی شد؟ نکنه توقع داشتی طلا جایزه بگیری! همین که ماشینو ندادم سیما خدا رو شکر کن. شوخی می کنم. آروم برون. باکشم برات پر کردم. خدای نکرده مشکلی پیش اومد اصلاً نترس. زنگ بزن شهروز. مواظب خودت باش. دوستت دارم".

سرم را تکان دادم. این بار حقیقتاً دلم برایش تنگ شد. کاغذها را داخل کیفم قرار دادم و بعد از کلی دعا و راز و نیاز با خدا، استارت زدم. خدا رو شکر! ماشین را جوری پارک کرده بود که نیازی به دنده عقب نداشتم. وگرنه کلی هم بابت جلو عقب شدن های بیهوده الاف می شدم.

با این سرعت مورچه وار محال بود بدون تاخیر به کلاس برسم. با ترس ریسک دنده سه را پذیرفتم. بماند که چند بار پشت چراغ قرمز تپی زدم و چند جا خاموش کردم. در نهایت ماشین را هم جوری پارک کردم که کسی نتواند جلو یا پشتش پارک کند. در هر صورت باید فکر خارج شدن از پارک را هم می کردم. خلاصه با اعمال شاقه همراه با استاد به کلاس رسیدم. مهرآنا با اشاره چشم و ابرو دلیل دیر آمدنم را پرسید. من هم به شیوه خودش جواب دادم. "بعد از کلاس".

از آن جا که نمی خواستم او از استعداد رانندگی ام بویی ببرد، اصلاً اسمی از ماشین نیاوردم و صبر کردم تا او برود. غافل از آن که او همان اول سوییچ را در دستم دیده و به من شک کرده است. مثل یک دزد به ماشین نزدیک شدم. اصلاً دلم نمی خواست هیچ کدام از همکلاسی هایم با دست فرمان منحصر به فردم آشنا شوند. پشت رُل نشستم و بعد از زدن لبخند موفقیت آمیز در را بستم، اما با باز شدن در شاگرد و نشستن مهرآنا با آن لبخند مسخره و ابروهای بالا رفته، کل شادی و نشاطم پر کشید.

-تو مگه نرفتی؟!

پشتش را به در تکیه داد و نگاه شماتت بارش را به من دوخت.

-ای بی معرفت! منو می پیچونی؟ خسیس! از ترس پول بنزین به من تعارف نکردی؟

ترجیح دادم همین اول کار پا روی غرورم بگذارم. بهتر از این بود که بیشتر ضایع شوم.
 -راندگی بلدی؟
 با لحن مسخره و کشداری گفت:
 -نه. فقط تو بلدی.
 سوییچ را به طرفش گرفتم.
 -پس خودت بشین.
 پر تمسخر لبخند زد.
 -نه حالا نمی خواد تا این حد عذاب وجدان بگیری. همین که منو برسونی خونه کافیه. می بخشمت.
 سرم را پایین انداختم.
 -برای این نمیگم. راستشو بخوای من زیاد رانندگیم خوب نیست. یعنی می ترسم. برای همین بهت تعارف نکردم. تو
 بشینی خیالم راحت تره.
 تازه دوزارش افتاد.
 -ها! از اون لحاظ میگی. دیوانه. برای همین منو پیچوندی؟ خیلی خلی! تو غمت نباشه. روشن کن بریم. همون جور که
 تا اینجا تونستی، بقیه شو هم می تونی. منم کنارتم. تا نشینی که راه نمیفتی. اون قیافه مظلومانه رو هم از خودت دور
 کن که اصلا نمی بخشمت.
 جای حرف نمانده بود. با استرس بیشتری استارت زدم. ماشین تو دنده بود و...
 منتظر دیدن خنده اش بودم ولی اصلا به روی خودش نیاورد. خلاص کردم و باز با هزار نذر و بسم ا... او را به خانه اش
 رساندم.
 -خب بالاخره رسیدیم. با تاکسی اومده بودی زودتر می رسیدی.
 لبخند زد.
 -اتفاقا خیلی خوب بود. جوری گفتمی بلد نیستیم که فکر کردم جنازمون میرسه ولی عالی بودی. حالام بیا بریم بالا یه
 قهوه می خوریم. بعد برو به آقا شهرامت برس.
 تشکر کردم.
 -نه. ممنون. دیرم میشه. گوشیمم شارژ تموم کرده. ممکنه شهرام زنگ بزنه خونه. نباشم نگران میشه.
 تعجب کرد.
 -مگه نیست؟
 سرم را تکان دادم.
 -نه بابا. ماموریته. برای همین ماشین داشتم. امشب تنهام. هوا تاریک شه می ترسم.
 اصرار کرد.
 -خب شب پیش من بمون. دو تامون از تنهایی در میاییم. کلی هم مجردی حال می کنیم. از همین جا به آقا شهرامتم
 یه زنگ بزن.

پوزخند زدم.

-اوهو. می کشه منو. کلی گفت برو خونه مامانت نرفتم.

اخم کرد.

-الکی بزرگش نکن. بهونه میاری می دونم. بابا یه شب که هزار شب نمی شه. دیگه از این موقعیت ها گیرمون نمیاد.

بیا که منم کلی حرف دارم برات.

فکری به ذهنم رسید.

-تو بیا. این جووری خیلی بهتره.

کمی فکر کرد.

-باشه. پس بذار برم وسیله های ضروری رو بردارم. مطمئنم مزاحم نیستم؟

دیوانه ای نثارش کردم. با عجله برای آوردن لوازمش رفت. خیالم از بابت تنها رانندگی کردن هم راحت شد. شب هم تنها نبودم .

نزدیک شدنش را که دیدم، پشیمان شدم. ای کاش تعارفش نمی کردم. ای کاش جو گیر نشده بودم، ولی برای پشیمانی دیر شده بود. چند دقیقه بعد با کوله پشتی اش کنارم نشسته و تازه یادش افتاده بود تعارف کند.

تکه های مرغ سوخاری شده و سیب زمینی را داخل دیس چیدم و دورش را با کاهو و گوجه و خیار شور تزیین کردم. دو کاسه کوچک ماست و ترشی و دو قوطی دلستر را روی میز گذاشتم. با اشتها مشغول شد و همان طور که می خورد وراجی می کرد .آن قدر از خاطرات بامزه و بی مزه اش گفته بود و خندیده بودیم که برای خودم جای تعجب داشت. مثل بچه ها به هر بهانه ای، صدای قهقهه مان بالا می رفت .تنها ضد حالی که خوردم، تماس پریناز بود که اصرار داشت تنها نمانم و نزد او بروم. من هم ناخواسته گفتم که با یکی از دوستانم هستم. احساس کردم که به شدت جا خورد. گرچه عکس العملی نشان نداد و حرفی که نشان دهنده دلخوری اش باشد، به زبان نیاورد ولی من به شدت عذاب وجدان گرفتم. به طوری که مهرآنا نیز متوجه دل گرفتگی ام شد. در جواب سوالش که صحبت با چه کسی تا این حد دپرسم کرده تنها به گفتن "یک دوست قدیمی" بسنده کردم. با این که هیچ زمان محبت ها و حمایت های او را از یاد نبرده بودم ولی برایم تنها یک دوست قدیمی بود. درست از روزی که راپورتم را به شهرام داد، به این لقب ملقب شد.

دو فنجان چای و ظرف شکلات را روی میز گذاشتم.

-بفرما. اینم نوشیدنی داغ بعد از شام که فرموده بودید اعتیاد دارید.

تشکر کرد و حتی اجازه نداد کمی خنک شود.

-داغه. نسوزی. شش ماهه دنیا اومدی؟

لبخند تلخی زد.

-جمله ت تکراری بود.

متوجه منظورش نشدم.

-وا! یه بار گفتم همش.

نگاهش به نقطه ای پشت سرم خیره مانده بود.

-اولین بار بهنام این جمله رو گفت. یادته گفتم نقشه از پیش تعیین شده بابا، باعث شد بهنام عاشقم بشه؟

با تکان سر حرفش را تایید کردم. او گفت و بار دیگر گوشه کوچکی از گذشته ام را رو به روی خود دیدم.

بی توجه به حال خرابم ادامه داد:

-تازه اومده بود ایران. باباش برای این که بتونه پایبندش کنه، یه دفتر کار براش در نظر گرفت. برای وقتایی که تو ایران. برای طراحی و دکوراسیون دنبال یه نفر کار بلد می گشتن که بابام من نابلدو معرفی می کنه. هر چی اصرار کردم که بابا بی خیال شو، من چیزی بارم نیست، هنوز درسمم تموم نشده، اصرار کرد که نه. الا و بلا باید بری. مگه می خوام چه کار کنی و یه دو تا نظر میدی. خلاصه از ما انکار و از اون اصرار و نتیجه اش شد تسلیم شدن من. روزی که با استرس رفتم تو دفتر کارش اصلا فراموشم نمی شه. هر چی از دلهره و حال خرابم بگم کم گفتم. مخصوصا بعد از دیدن بهنام با اون قد بلند و کت و شلوار مارک و کراوات و عطر گرونی که داد میزد خدا تومن، قیمتشه. حالا فکر کن، من بی تجربه جلو همچین هیبتی، خودمو خیس نکردم، شاهکار بود. خلاصه با رنگ پریده و صدای لرزون خودمو معرفی کردم. قیافه بهنام بعد از این که فهمیدم من همون طراح معروف هستم واقعا دیدنی بود. منشی پر قر و قرش با یه مانتوی نازک کوتاه رنگی و یه روسری نیل و جیبی که نداشتنش بهتر از گذاشتنش بود و گردن سفید و بلندشو، به رخ می کشید برامون چای آورد و منم مثل امروز داغ هورت کشیدم و همون جمله ای که تو گفتی از بهنام شنیدم. با همون جمله هم فهمیدم که بهتر از خودم می دونه، هیچ طرح و ایده به درد بخور و خاصی تو چنته ندارم. اون روز، برای این که بیشتر ضایع نشم، صادقانه اعتراف کردم که با اصرار بابا اومدم و حتی هنوز درسمم تموم نشده و حتی یه سابقه کار کوچیک ندارم که به عنوان نمونه کار نشونش بدم، به جز اتاق خواب خودم. بهنام بعد از این که با دقت به حرفام گوش داد ابراز علاقه کرد که دوست داره تنها نمونه کارمو ببینه. اون روز نفهمیدم که با منظور خاصی اون حرفو زده. بعدا که به بهانه همون طراحی دفتر کارش با هم بیشتر برخورد کردیم. اعتراف کرد که از همون روز اول، متفاوت بودیم با دخترای دور و بر چشمشو گرفته و از این چرندیات. بعدم که اومدن خواستگاری و بابا هم که از شدت ذوق، حتی نظر منو نپرسید. همه چیز خیلی سریع و رو دور تند جلو رفت. حالا این وسط من موندم و نیما و بهنام. تو بودی چه کار می کردی؟ با خودم فکر کردم، من؟! من چه کار می کردم؟ من چه کار کرده بودم؟ من با داشتن شوهر و یک سابقه سقط اختیاری، چه کار کرده بودم؟ بهترین جواب برای سوالش سکوت بود. یک سکوت طولانی و تلخ.

(شهرام)

مهرآنا! محرم جدید پریشان. کسی که هنوز از چگونه وارد حریم اعتماد زن من شدنش در عجب بودم. مهرآنا! دختری که شاید می توانست در روند بهبود همسرم به من کمک کند. شاید هم بالعکس. بعد از پریناز فکر نمی کردم که کسی بتواند حس اعتماد پریشان را بر انگیزد، اما مثل این که اشتباه کرده بودم. باید با او صحبت می کردم. چگونه اش را نمی دانستم.

الان که می دانستم تنها نیست باز می ترسیدم. از این دختر غریبه که هیچ شناختی از او نداشتیم. تا زمانی که او در خانه من بود افکار مودی تمام تمرکز را بر هم می زد. باید با یک نفر حرف می زدم. شماره پرنیز را گرفتم .

-سلام آقا شهرام. اتفاقی افتاده؟!

-سلام. اتفاق که نه. فقط می خواستم یه خواهش بکنم.

بعد از کمی مکث گفت:

-امیدوارم در رابطه با پریشان و مهمونش نباشه.

این دختر با هوش بود یا من زیادی رو بازی می کردم؟

-درست حدس زدی، ولی می خواستم با دکتر آرام صحبت کنم، چون شما با هم دوست هستید گفتم اول تو باهاش تماس بگیر و اگه از نظرش ایرادی نداشت، من یه مشورت باهاش بکنم .

باز هم کمی مکث.

-خب چی بگم؟ این وقت شب؟ ساعت از هشت گذشته. در ضمن نمی شه گفت با هم دوستیم، ولی باشه. من خبر

میدم به شما.

تشکر کردم. چند دقیقه بعد پیام پرنیز رسید. گفته بود منتظر تماسم هست. بی وقفه شماره اش را گرفتم. با آرامش به حرف ها و راه حل های پیشنهادی ام گوش داد و در کمال تعجب اصلا تایید نکرد.

" -آقای زرگر، من متوجه نگرانی شما هستم و می دونم که خودتون به خوبی می دونید و من فقط الان دارم برای شما یادآوری می کنم که، تمام انسان ها حد و مرزهایی تو زندگیشون دارند که براشون حس امنیت، آزادی، استقلال، اعتماد

به نفس و خودکفایی رو به ارمغان میاره. در واقع مرزهای هر انسان به نوعی معرف هویتش هست و اگه آگاهانه یا

ناآگاهانه از طرف دیگران مورد تهدید قرار بگیره، هویت فرد خدشه دار میشه. من حس می کنم که شما باز تو نقش

پدرانه فرو رفتید و نتیجه این فرو رفتن میشه خدشه دار کردن همون هویت. پریشان اون قدر عاقل و بالغ هست که

بتونه برای رفت و آمد با دوستش تصمیم بگیره. الان وقشه که بهش فرصت بدین تا خودشو اثبات کنه. این طبیعی

ترین حق اونه. تحت هیچ شرایطی، سر خود با دوستش ارتباط برقرار نکنید چون بازم همسرتون فکر می کنه که شما

با ریزیینی و موشکافی دارید زندگی و تصمیماتش رو تحت نظارت می گیرید. اجازه بدید حالا که ناخواسته خودش این

گام بزرگو برای بهبودی برداشته، ناامید نشه. به تصمیمش احترام بذارید تا همین اول کار، فکر نکنه شما بهش بی

اعتمادید. من فکر می کنم شما دچار وسواس شدید و این ربطی به حس مسئولیت نداره که حتی اگر داشت اشتباه

بود. به نظر من هیچ ربطی به میزان عشق و علاقه شما هم نداره. شما باید صبر کنید و اصلا کنجکاوی هاتونو در رابطه

با این دوست جدید به پریشان نشون ندید. خیلی عادی با این مهمون ناخوانده برخورد کنید و به همسرتون اعتماد

داشته باشید. به هیچ عنوان از مرز قرمزی که بین شما و دوست جدید هستش رد نشید. مگر این که همسرتون خودش

بخواد که اینو هم بعید می دونم."

برخلاف همیشه بعد از صحبت با دکتر اصلا آرام نشدم. مگر شناخت او از همسر من چقدر بود؟ تمام شناختش خلاصه

میشد در برداشت های یک طرفه ای که از صحبت های من کرده بود. اگر پریشان راضی می شد به ملاقات! اگر...

کلافه بودم. باید کاری می کردم. شاید یک تماس کوچک تلفنی می توانست اندکی آرامم کند. بیشتر از ده بار انگشتم

برای لمس اسمش رفت ولی نتوانستم. شام سبکی خوردم و به رختخواب رفتم. امشب که می گذشت راحت می شدم. فردا شب همین موقع کنار هم بودیم. در آغوش هم. سعی کردم تمرکز را روی خصوصی ترین روابطمان بگذارم. نشد. نتوانستم بخوابم. روی تخت نشستیم و تا جایی که می توانستیم موهاییم را کشیدیم. فکر و خیال رها نمی کرد. به ساعت موبایل نگاه کردم. شب از نیمه گذشته بود. حتما الان کنار دوستش خواب هفت پادشاه را می دید. بار دیگر دراز کشیدیم. یکی از دست عایم را زیر سرم گذاشتیم و در همان حال خودم را با خواندن اس ام اس های گوشی سرگرم کردم.

(پریشان)

با بی حالی از خواب برخاستیم. تمام شب گذشته را به خنده و تعریف خاطره سپری کرده بودیم. من کمتر و او بیشتر. او می دانست که دوستم باعث شده از تحصیل دور بمانم اما از چند و چون ماجرا خبر نداشت. می دانست که آشنایی با شهرام با یک قرار و یا نگاه عاشقانه آغاز نشده، اما از جزئیات چیزی نمی دانست. می دانست که پریناز "زمانی" بهترین دوستم بوده است اما دلیل این "زمانی" را نمی دانست. همین که من بی اعتماد او را وارد حریم زندگی شخصی ام کرده بودم، به اندازه کافی برای شخص خودم عجیب و دور از باور بود. به شدت احساس پشیمانی می کردم. از ته دل آرزو کردم که خیلی زود از خانه ام بیرون برود. به سرعت صبحانه را آماده کردم و برای رفتنش لحظه ها را شمردم.

-ممنون پری جون. خیلی زحمت کشیدی.

بی حوصله بودم.

-خواهش می کنم.

صورتم را بوسید.

-دفعه بعد تو باید بیای. از الان گفته باشم که هیچ بهانه ای قبول نمی کنم.

کاش زودتر می رفت.

-به امید خدا.

کوله اش را برداشت. چقدر لفتش می داد. شاید هم توقع تعارف داشت برای بیشتر ماندن. حتی فکرش آزارم می داد. بالاخره رفت. در را بستیم و همان جا پشت در سر خوردیم. زانوهایم را در آغوش کشیدیم. خسته بودم. خیلی خسته. حس زجرآوری انتهای قلبم را می فشرد. یک غم پنهان که خوب دلش را می دانستم. سرم را روی زانو گذاشتم و بی صدا گریستم. تمام شب گذشته را خوش گذرانده بودم ولی اصلا در این لحظه حس خوبی نداشتم. درست بعد از رسیدن آن اس ام اس لعنتی. دلم تنگ شده بود. نه برای یک نفر، برای دو نفر. هر یک به نحوی. خودم را با مهرآنا مقایسه کردم. تکلیفش با خودش و دلش مشخص بود. در زندگی او نیز دو نفر حضور داشتند. مهم این بود که تکلیفش با خودش مشخص بود. من کجا ایستاده بودم؟ وقتی از بهنام می گفت، دلم برای شهرام می سوخت. قلبم تیر می کشید و وجدانم. و زمانی که از نیما می گفت حس لذتی آمیخته با گناه قلبم را درگیر می کرد و یک جفت چشم

خاکستری. می دانستم راه مهرآنا اشتباه است و راه خودم اشتباه تر ولی...
 بار دیگر گوشی را در دست گرفتم. پیامش به حال خوش روزهای قبلم دهن کجی می کرد.
 "ای کاش روزهای دلنگی من هم مثل دوست داشتن های تو کوتاه می شد."
 گریه کردم. ای کاش می مردم. بیچاره شهرام! بیچاره دلش که به من سپرده بود. لعنت به من! لعنت به بردیا!
 (پریشان)

لرزش گوشی خبر از رسیدن پیامکی دیگر می داد. نگاه کردم.
 "زندگی بازی گرفتن دیگران نیست که روزی عاشقتش باشی و روزی قاتلتش".
 پوزخند زدم. به خودم، به او. با این پشت در چمباتمه زدن ها و این اشک ریختن ها گندی که خودم زده بودم درست نمی شد. باید قبل از فهمیدن شهرام راهی پیدا می کردم برای رهایی از این کابوس. کابوسی که بعد از مهمانی خانه بردیا ذره ذره وجودم را به بازی گرفته بود. وسواسی که برای پوشیدن لباس خرج کردم و آرایش صورتم. دیدن او در لباس اسپرت و فشرده شدن گرم دستم. توجه خاصی که به عنوان یک میزبان به من مهمان داشت. سحر که کلا از زیر بار مهمانی به بهانه این که خونه مجردی بردیاست شانه خالی کرده بود. او نیز مثل اکثر مردان مجرد بساط کباب را آماده کرده بود. شهرام و امیر که از همان اول تخته نرد را به تراس برده بودند و همان جا بازی می کردند. خانوم ها پیشنهاد بازی "حکم" را دادند که من به لطف پدر و برادرم، اصلا از پاسور و انواع بازی هایش چیزی نمی دانستم و بهروز جایگزین من شد و طولی نکشید که صدای جیغ و داد و هیجانشان کل خانه را برداشت. خودم را با ظرف میوه سرگرم کرده بودم که کنارم نشست .

-تنها شدی؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم.

-تنها نیستم.

بی تعارف برشی از سیب داخل ظرفم برداشت.

-هستی. حواست نیست. یه نگاه به دور و برت بنداز. همه سرگرم بازی و هیجان هستن ولی تو چی؟ خودتو با یه ظرف میوه سرگرم کردی.

شانه ای به نشانه بی تفاوتی بالا انداختم.

-مهم نیست. اونا اون جوری لذت می برن منم این جوری. در ضمن اوضاع شما هم همچین بهتر از من نیستا. شما هم دارید با ظرف میوه من خودتونو سرگرم می کنید.

یک تای ابرویش را بالا انداخت. یک سیب از روی میز برداشت و داخل پیش دستی من گذاشت.

-خسیس! حرصت گرفت؟ همش یه برش خوردما.

با این که لحنش شوخ بود اما ناراحت شدم و اخم کردم.

-منظورم این نبود.

خیره ام شد. خجالت کشیدم و نگاه دزدیدم. صدایش بم بود و گیرا.

-چه زود بهت بر می خوره خانوم کوچولو.

عصبی شدم. به چشمانش زل زدم.

-دفعه قبل هم گفتم. باز میگم. من بچه نیستم.

نگاهش را نگرفت. آن قدر که من خجالت کشیدم و چشم دزدیدم. در دل به شهرام که مرا تنها و به حال خودم رها کرده بود لعنت فرستادم. نارنگی را از ظرف روی میز برداشت. پوست کند و نصفش را داخل پیش دستی من گذاشت.

-منج بلدی بازی کنی؟ یا مار و پله؟

بی آن که نگاهش کنم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. بی حرف برخاست.

از رفتنش نفس راحتی کشیدم و تکه ای از نارنگی را به دهان گذاشتم. طعمش با عطر بردیا مخلوط شده بود.

-روی زمین یا پشت میز؟

با تعجب به او که حالا رو به رویم ایستاده بود نگاه کردم. منج را جلوی چشمانم تکان داد.

-خانوم کوچولوی گیج، روی زمین راحت تری یا پشت میز؟

از این که به فکرم بود حس خوبی زیر پوستم دوید. لبخندم کش آورد.

-توقع ندارید که من با این دامن کوتاه روی زمین بشینم جلوتون!

تازه فهمیدم که چه گندی زده ام با این حرفم. هجوم خون را به صورتم حس کردم. حاضرم قسم بخورم که صدای پوزخندش را شنیدم.

-پس بریم پشت میز نهارخوری.

ترجیح دادم دهنم را باز نکنم. بی حرف همراهش شدم.

-خب سر چی بازی کنیم؟

مثل منگل ها نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

آرنج هایش را روی میز گذاشت. دو دستش را در هم فرو برد و زیر چانه اش قرار داد.

-شرط! سر چی شرط ببندیم؟

اخم کردم.

-من از بازی شرطی خوشم نمیاد.

بی آن که در نشستنش تغییری ایجاد کند ابروهایش را بالا برد.

-چرا؟! فکر می کنی قماره؟ یا نه می ترسی ببازی کوچولو؟

کاش خیرگی خاکستری هایش را از روی من بر می داشت.

-من می برم، ولی شرط دوست ندارم.

سرش را کمی کج کرد.

-ترسو. دختر کوچولوی ترسو. باشه. بی شرط بازی می کنیم.

جوابش را ندادم. تاس را انداختم و بازی شروع شد. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که شهرام روی صندلی کنارم نشست. سعی کردم به او بی توجه باشم. از این که مرا تنها گذاشته بود دلخور بودم. دستش را دور شانه ام انداخت. بردیا متلک پراند.

-نیروی کمکی و انرژی رسانی نداریم.

شهرام خندید.

-شرط بستید؟

بردیا با ابرو به من اشاره کرد.

-نه بابا. این خانوم ترسو قبول نکرد.

شهرام مرا بیشتر به خود فشرد.

-اشتباه کردی. شرط ببند. سر درس شیمی .

تعجب کردم. شیمی چه ربطی به این بازی داشت!

-شیمی؟ چرا؟

لبخند زد.

-اگه بردیا ببازه باید اشکالات شیمی رو برات برطرف کنه.

حتی فکرش هم آزار دهنده بود. " اصلا " محکمی که گفتم آن قدر بلند و اهانت آمیز بود که خودم خجالت کشیدم.

سعی کردم اصلاحش کنم.

-یعنی منظورم اینه که مگه خودت قول ندادی کمک کنی؟

شهرام که کمی جا خورده بود گفت:

-فیزیک و ریاضی با من. شیمی با بردیا. خوبه ها. کلی نکته تستی یادت میده. یه چند تا شاگرد خصوصی هم داره.

دستمزدش بالاست. از فرصت استفاده کن.

بردیا بی آن که نگاه کند گفت:

-حالا کی گفته که ایشون برنده هستن؟

دلخوری از صدایش مشخص بود. شهرام جواب داد:

-تو به ایناش کار نداشته باش. شرط خودتو بگو.

بی توجه به حضور شهرام چشمانش را ریز کرد و خیره ام شد.

-اگه ببازی باید ... بعدا میگم.

شهرام اعتراض کرد.

-بعدا نداریم. الان بگو .

بردیا سرش را تکان داد. نمی دونم چرا حس کردم شرطش را عوض کرد.

-هیچی بابا. باید ظرفای امروزو شما دو تا بشورید.

به سحر نگاه کردم. آن قدر غرق بازی و شادی خودش شده بود که اصلا بردیا را نمی دید. نوع رابطه شان واقعا برایم جالب بود. در هر صورت، بی آن که نظر من پرسیده شود شرط ها قبول شد. ترجیح می دادم ظرف بشورم تا او به من شیمی یاد بدهد. فکر کنم او هم فهمیده بود چون از حواس پرتی شهرام استفاده کرد و با کم و زیاد جلو بردن مهره ها بازی را به نفع من تمام کرد. بازی آن روز تمام شد غافل از آن که بازی دل من تازه شروع شده بود.

(شهرام)

تمام شب گذشته و صبح امروزم به استرس گذشته بود. با کابوس هایی از تنهایی های خودم میان حجمی از باورهای پوچ. کلید را میان قفل چرخاندم و هوای خانه را بلعیدم. بوی غذا مستم کرد. از این که پریشان برای استقبال نیامد تعجب کردم. می دانستم کلاس ندارد. با قیافه ای آویزان به سمت اتاق رفتم. واقعا برای تکمیل آرامشم به بودنش نیاز داشتیم. ساک را گوشه اتاق گذاشتم و با بی حالی خودم را روی تخت انداختم. با صدای هین بلندی که شنیدم چشم باز کردم.

-کی اومدی؟ مثل جن میای؟ بی سر و صدا. ترسیدم.

چقدر دلم برای این بی مکث گویی هایش تنگ شده بود. با آن حوله ای که دور تنش پیچیده بود زیادی خواستنی شده بود. آغوشم را باز کردم.

-به جای سلام و احوالپرسیته؟ بیا اینجا بینم.
لبخند کجی زد.

-سلام. خسته نباشی. چرا زود اومدی؟ فکر کردم یه ساعت دیگه می رسی.
دستش را گرفتم و بی هوا کشیدم.

-ای بی احساس! یعنی اصلا دلت تنگ نشده بود؟
موهای خیسش به صورتم خورد.

-به جای این لوس بازی پاشو برو دوش بگیر.
فشار دستم را بیشتر کردم:

-هیش. هیچی نگو. بذار یه کم آرام شم.
عطر تنش را به مشام کشیدم. چقدر به وجودش عادت کرده بودم.

-یه روز که نمی بینمت انگار یه عمر می گذره برام. تو چه کار کردی با دلم؟ چه کار کردی که وقتی ازت دورم آرام و قرار ندارم؟

دستش را به لبم نزدیک کردم .

-خیلی دوستت دارم. خیلی بیشتر از چیزی که تو ذهنته .

همچنان ساکت بود. موهای خیسش را از روی پیشانی اش کنار زدم.
-نمی خوای چیزی بگی؟

بلند شد. نگاه خیسش را به من دوخت. جوابم را با سکوتش داد. لبخند زدم.

-تا من یه دوش می گیرم تو هم موها تو خشک کن .

سرش را به نشانه تایید تکان داد .

دیدن میزی که به زیبایی چیده شده بود مرا به خاطره اولین نهار عاشقانه مان برد. گرچه در جواب سوالم سکوت کرده

بود ولی از وقتی که برای چیدن میز و تهیه غذای مورد علاقه ام گذاشته بود، به خوبی به میزان علاقه اش پی بردم.

-به به! خانوم خونه. چقدر زحمت کشیدی!

بشقاب پر شده را رو به رویم گذاشت.

-بخور. انقدرم زبون نریز.

خندیدم.

-نه که تو هم از این زبون بازی بدت میاد.

ابرویش را بالا انداخت.

-شهرام بخور. سرد میشه از دهن میوفته ها.

به لباسی که پوشیده بود اشاره کردم.

-نترس. از اینجا که من نشستم سه روزم که بگذره از دهن نمیوفته.

متوجه منظورم نشد.

-از ما گفتن و از شما نشنیدن. ماهی سرد شه بی مزه میشه. میگی نه، امتحان کن.

لبخند زدم.

-الان نه. بذار بعد از غذا امتحان می کنم .

با تعجب نگاه کرد.

-چی میگی تو؟

به لباسش اشاره کردم.

-شما نما رو صاف کن.

سرش را به سمت یقه خم کرد. با چشمان گرد شده به من نگاه کرد.

-تو دیوانه ای؟

بلند خندیدم.

-اوه چه جورم. پس درست بشین تا دیوانه ترم نکردی.

سرش را تکان داد.

-واقعا برای ذهن مریض متاسفم.

لقمه را فرو دادم.

-بچه پررو! ذهن من مریضه؟ یعنی می خوام بگی بی منظور این لباس پوشیدی؟

قاشق و چنگال را داخل بشقاب گذاشت و دست به سینه شد.

-شهرام! بس کن. غذا تو بخور.

ابرو بالا انداختم.

-جون شهرام. این جوری میگی که من بدتر میشم.

سرش را تکان داد و در همان حال گوشی اش را چک کرد.

-من هر چی بگم که تو یه جواب تو آستینت داری. بهتره ساکت باشم.

به گوشی اشاره کردم.

-اون ماسماسکو بذار کنار جون شهرام. یعنی از اون ساعت که داریم نهار می خوریم هر دو دقیقه ای یه بار چکش می

کنی. کیه این وقت روز؟

اخم کرد و خیلی سریع گوشی را خاموش کرد.

-بفرما. خوبه؟

خندیدم.

-به به! چه دختر خوب و حرف گوش کنی. معلومه داری با تمام قوا برای فرار از تنبیه تلاش می کنی، ولی چه فایده که

آخرش بازنده ای. در ضمن الان بگم تنبیه نشد با تشویق موضوع رو بین خودمون حل می کنیم و به توافق می رسیم.

با "شهرام" بلند و کشداری که گفت خنده ام چند برابر و پر صدا تر شد.

-فکر کنم قبلا بهت گفته بودم که نباید اسممو بلند صدا بزنی. مگه نه؟! باختی. تنبیهت بمونه برای بعد از خوردن ماهی.

می ترسم سرد شه و از دهن بیفته. بخور. تو هم بخور سرد نشه.

(پیشانی)

صدای خر و پف نه چندان بلند شهرام با این که آزار دهنده نبود، بهانه خوبی بود برای دور زدن خوابی که این روزها عجیب دلش می خواست از چشمم فرار کند. بعد از آهی کوتاه، نزدیکتر شدم. عطری آشنا که مرا از دنیای دخترانه ام، نرم و پروانه وار بیرون کشیده بود در مشامم پیچید. باز آهی کوتاه مهمان درونم شد. تمرکز نداشتم برای نظم دادن به افکاری که سرنوشتم را پله پله رقم زده بود.

"بعضی وقتها حجم تنهایی ما آدم ها آن قدر زیاد میشه که هیچ چیز نمی تونه این حجمو پر کنه جز یه آغوش گرم و یه دل صاف. یه وجود پر مهر و یه قلب عاشق که می دونی داره فقط و فقط به خاطر تو می تپه. گاهی وقت ها فضای خالی دلت آن قدر کم میشه که هر لحظه منتظری که صدای ترکیدنش، گوش فلک و زمین و زمانو کر کنه و هیچی نمی تونه از ازدحام تو دلت کم کنه جز یه گوش شنوا و یه دهن بسته که بتونه با سکوت به حرفات گوش کنه و بی هیچ اظهار فضلی، بی هیچ قضاوتی، فقط دل بسپره به درد دلالت. بعضی وقت هام، دلت یه گوشه دنج و تاریک می خواد با دیوارای بلند و کلی ظرف شکستنی که با خیال راحت و بی هیچ

دغدغه ای، بکوبونیشون به دیوار و با هر خرد شدنی، بغضتو فریاد بزنی. گاهی وقت ها دلت می خواد دیده بشی. لمس بشی. درک بشی. یکی مثل کوه پشت تمام نأرومی ها و بد اخلاقی هات وایسه بی اون که حتی یه ذره خم شه. بی اون که حتی یه ذره فرو بریزه. بعضی وقت ها دلت می خواد یکی بهت بگه می دونم داغونی، می دونم خسته ای، ولی نباش. به خاطر من نباش. گاهی وقت ها دلت یه شونه می خواد. یه شونه که بتونی سرتو بی دغدغه بذاری روش و به هیچی فکر نکنی. بعضی وقت ها دلت یه بوسه می خواد. بوسه ای که دوستانه باشه نه عاشقونه. بوسه ای که رنگ محبت باشه نه هوس! گاهی وقت ها دلت یه بعضی وقت هایی رو می خواد که فقط و فقط خودت می دونی چی می خوای و دلت نمی خواد بقیه بدونن چی می خوای".

این حرف ها، دل نوشته های من بود که لو رفته بود. عادت داشتم هر زمان دلم می گرفت برای آرام کردن خودم، یک خودکار بر می داشتم و روی یک کاغذ، یک دفتر یا حتی یک کتاب، حرف هایی که تو ذهنم غوغا می کرد ولی جرات به زبان آوردنشان را نداشتم، می نوشتم. روزی که به خاطر یکی از رفتارهای زشت مادرش با هم بحث کرده بودیم، مثل همه زن و شوهرها، یک دعوای عادی زناشویی که مامانم ادعا می کرد "نمکِ زندگیه و باید باشه". آن روز وقتی زندگیم کمی نمکی شد، روی کتاب شیمی زیر دستم درددل هایم را نوشتم. چند روز بعد وقتی که برای آوردن چای برای استاد جدیدم، جناب آقای بردیا خان رفتم، دل نوشته هام لو رفته بودند. نگاه نافذ و تاثیرگذارش بی هیچ پلک زدن روی من زوم شده بود. آن قدر دقیق و پر سوال که به خودم و ظاهرم شک کردم و بی اختیار دست به یقه کاملاً کیپ بلوزم بردم. استرس نگاهم را شکار کرد. لبخند اطمینان بخشی که زد رنگ نگاهش را مهربان کرد. دستش را روی دست مشت شده ام که روی میز نهارخوری بود گذاشت و فقط اندکی فشرد. آن قدر نرم که ضربان قلبم بی دلیل تند شد و گونه هایم داغ. چشم دزدیم از او و لب پایینم را زیر دندان فشردم. صدای آرام حرف زدن شهرام می آمد و این نشان می داد که هنوز تماس کاری اش تمام نشده است. دستم را به بهانه برداشتن استکان از زیر دستش بیرون کشیدم. هر چند دست دادن با او در اول و آخر هر دیدار برایم عادت شده بود. -بفرماید چای. سرد میشه.

به پشتی صندلی تکیه داد. سرش را تا جایی که می توانست عقب برد. دست هایش را روی سینه قفل کرد و بی توجه به حضور نه چندان دور شهرام، خیره ام شد. تاب این گونه زیر ذره بین بودن را نداشتم. گوشی ام را برداشتم و ساعت را چک کردم. زمان زیادی تا پایان کلاس مانده بود. عصبی شدم. -میشه دست از این خیره شدن بردارید؟!

بی هیچ تغییری در نشستنش گفت:

-تمرینی که نوشتم حل کن تا من ایراداتو بگیرم.

با دستانی که هنوز می لرزید مداد را برداشتم و دفتر را جلویم گذاشتم. نگاهم روی صفحه ای از کتاب که رو به روی او باز بود، ثابت ماند. خوانده بود. دل نوشته هایم را خوانده بود و دل می سوزاند به حالم. خشم جای استرس را گرفت. مداد را در مشت فشردم و چشمانم را بستم. به دنبال جمله ای مناسب برای خالی کردن عصبانیتیم بودم. -به شما یاد ندادن که بی اجازه چیزایی که بهتون مربوط نمی شه رو نخونید؟

خودش را تا جایی که می توانست جلو کشید. آن قدر نزدیک که بوی عطرش در مشام پیچید.

-چیزای محرمانه رو اول کتاب شیمی نمی نویسن.

تمسخر کلامش را نادیده گرفتم.

-این زشتی کار شمارو نمی پوشونه.

عقب رفت.

-الان وقت درس و کلاسه. بعد از کلاس با هم حرف می زنیم.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت.

-جووری حرف می زنید که یکی ندونه فکر میکنه الان واقعا شما استادید و من وقت با ارزش شما و دانشجوهارتونو تو کلاس درس گرفتم. خیلی جدی گرفتید.

رنجیده شد.

-بله! من کاملاً جدی گرفتم، ولی مثل این که تو برعکسی و به مسخره گرفتی.

فهمیدم که منظورم را اشتباه متوجه شده است. خواستم جمله ام را اصلاح کنم که صدای شهرام مانع شد.

-خسته نباشید. ببخشید که امروز تمام مدت صدا و تلفن هام مزاحم تمرکزتون شد .

نگاه بردیا از دست او که روی شانه ام قرار گرفته بود به صورتم و بعد به شهرام کشیده شد.

-نه بابا. این چه حرفیه؟ تو اگه کار داری برو. اگه هم دوست داری الان کلاسو تعطیل می کنیم و میذاریم برای یه روز دیگه که تو کارات کمتر باشه.

شهرام شانه ام را فشرد.

-من اگه می مونم خونه، می خوام تو راحت باشی. اگه بهت اطمینان نداشتم هیچ وقت پیشنهاد نمی دادم بیای و تو رو اصلاً وارد حریم خونه ام نمی کردم.

بردیا سرش را به طرفین تکان داد.

-منظورم این نبود. کلی گفتم .

شهرام استکان چای سرد شده را یک نفس سر کشید.

-ای بابا! پری خانوم، چای سرد آوردی برای استاد؟

به جای من بردیا جواب داد:

-خب لابد منو جدی نگرفته.

شهرام در حالی که با سینی به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-اختیار دارید آقا. من خودم الان از خجالت در میام. هر چی یه کنکور نزدیک تر میشه استرسشم میره بالا. بعید نیست الانم از چای مونده صبح برات آورده باشه.

جوابش را ندادم و برای تمام شدن صحبت های بیخود و وقت گیر، تمرینی را که نوشته بود رو به رویم گذاشتم. تمام تمرکزم را روی حل تمرین گذاشتم. اصلاً نمی خواستم مورد تمسخرش قرار بگیرم. بعد از تمام شدن کارم دفتر را رو به رویش قرار دادم و با غرور به او خیره شدم.

در سکوت تمرین دیگری نوشت و بدون حتی ذره ای توجه، مقابلم قرار داد. حس بدی پیدا کردم. دیدن این واضح نادیده گرفتن ها از جانب او که همیشه مبادی آداب بود، برایم سخت بود. دلم می خواست به او بفهمانم که منظورم را بد متوجه شده است، اما حضور شهرام و سکوت خانه مانع می شد. تمرین را حل کردم و در تصمیمی آنی، زیرش نوشتیم "متاسفم! منظور بدی نداشتم." دفتر را به سمتش گرفتم. بی توجه به من آن را گرفت و خیلی آرام ایرادهایم را برطرف کرد و بی آن که نگاهم کند پرسید:

-متوجه شدی؟ باز اگه جایی رو بلد نبودی یادداشت کن و جلسه بعد بیرس.

اظهار تاسفم را خوانده بود و باز نگاه می دزدید. بقیه کلاس بر عکس همیشه در فضایی سرد و غیر دوستانه سپری شد. صدای مکالمه شهرام می آمد. باید از فرصت پیش آمده برای عذرخواهی استفاده می کردم. قبل از این که بلند شود لب زدم:

-چرا لجبازی می کنید؟ گفتم که ببخشید. من واقعا منظوری نداشتم. خب یه لحظه از این که اون نوشته ها رو خونده بودید عصبی شدم. به خدا اصلا نمی دونم چی شد اون جوری گفتم. قصد توهین نداشتم، ولی خب... از سکوتم استفاده کرد.

-قرار نیست ادما بی منظور به بقیه توهین کنن و بعد با یه عذرخواهی سر و ته قضیه رو هم بیان . اشک مهمان چشمانم شد. پر بغض نگاهش کردم.

-خب قبول. شما هم قبول کن که کار بدی کردید که اونا رو خوندید.

نگاهم کرد. عمیق و طولانی! لبخند مهربانی روی لب نشاند.

-باشه حالا نمی خواد گریه کنی. قبول نمی کنم کارم اشتباه بوده. دفتر خاطرات نبود که، اول کتاب نوشتی. ولی عذرخواهی تو به یه شرط قبوله.

گردنم را کج کردم.

-شرط؟ تا چی باشه.

لبش را با زبان خیس کرد و بی آن که نگاهش را بگیرد گفت:

-کلا با شرط مشکل داری. یه شام خوشمزه و خونگی.

نفس راحتی کشیدم.

-همین؟ قبوله. چی دوست دارید؟

از جا برخاست. لبخند زد.

-آبگوشت.

وا رفتم. توقع هر غذایی را داشتم جز این.

دستش را برای خداحافظی به سمت شهرام دراز کرد.

-از خانومت قول آبگوشت گرفتم.

شهرام با تعجب و بلند خندید.

-پریشان و آبگوشت؟! پس قبلش حتما با اورژانس هماهنگ کن .

اخمی که برای شهرام کردم از دیدش دور نماند. سری به نشانه خدا حافظی تکان داد و از در خارج شد. باز گوشی شهرام زنگ خورد. برای جمع کردن دفتر و کتابم از روی میز رفتم. کتاب شیمی را برداشتم و صفحه اولش را خواندم. انتهای صفحه با مداد نوشته بود:

"زندگی منو هم بارها و بارها در هم کوبونده. چیزهایی دیدم و شنیدم که هیچ زمان دیگه دوباره نمی خوام ببینم و بشنوم ولی از یک چیز مطمئنم. هیچ وقت روی زمین نمی مونم. همیشه بلند میشم و هرگز هرگز تسلیم نمی شم".

(شهرام)

استکان چای را جلویم گذاشت و در حالی که به میز چیده شده توسط من اشاره می کرد گفت:
-عجب صبحانه مفصلی آماده کردی. ممنون. خیلی وقت بود یه صبحونه کامل نخورده بودم.
لبخند موذیانه ای زدم.

-منم خیلی وقت بود شب به اون خوبی نگذرونده بودم .

فاصله بین دو ابرویش را کم کرد.

-ا شهرام! باز شروع نکن لطفا.

ضربه کوتاهی به بینی اش زدم.

-مگه دروغ میگم آشی خانوم؟! الانم با این حوله ای که پیچیدی دور سرت زیادی خواستنی شدی. مواظب خودت باش.

لب پایینش را با حرص گزید.

-ای بابا. سیری نداری تو؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم.

بی حرف نگاهم کرد. قیافه ترسیده ای به خودم گرفتم.

-نخوری منو. بفرما صبحانه میل کن .

در حالی که از روی صندلی بلند می شد گفت:

-از شما به ما زیاد رسیده. سیر شدم. الانم برم موهامو خشک کنم که کلاسم دیر نشه.
غر زدم:

-جون من کلاس امروزو بی خیال شو. یه امروز بیکارم. بیا با هم بریم بیرون .

بی توجه به حرفم از آشپزخونه خارج شد.

-نمی شه. استادش خیلی بد اخلاق و گیره. از نمره اصلی کم می کنه.

پنیر و مربا را داخل یخچال گذاشتم.

-اگه این طوره که هیچی. پس آماده شو می رسونمت.

ریموت ماشین را زدم و هر دو سوار شدیم.
 -به به! خانوم راننده. می بینم که حسابی تنظیمات ماشینو به هم زدی. صندلی، آینه .
 در حالی که گوشی اش را چک می کرد گفت:
 -یه نگاه به قد و هیکلم بندازی بد نیستا. من فسقلی کجا و تو.
 به اینجا که رسید مکث کرد. حرفش را من ادامه دادم:
 -نه بگو. خجالت نکش. توئه غول تشن کجا. آره؟!
 گوشی را در دستش جا به جا کرد.
 -من بی جا بکنم به شما توهین کنم. شما قد بلند و رعنا.
 خنده ام گرفت. از آخرین باری که گفته بود "غول تشن" زمان زیادی می گذشت.
 -من که می دونم حرف دلت چی بود. الانم ترسیدی تنبیه اون روزو تکرار کنم؟ نترس کوچولو.
 اخم هایش را در هم کشید.
 -به من نگو کوچولو .
 عصبی شده بود؟ باز گوشی اش را چک کرد.
 -ای بابا! از دیروز سرت تو گوشیه ها. چی داری اون تو؟
 نگاه دلخورش را به من دوخت.
 -ساعتو چک کردم. راستی از بچه ها خبری نیست؟
 تعجب کردم.
 -کدوم بچه ها؟
 نگاهش را به ماشین ها و عابران دوخته بود.
 -مریم و نگار اینا.
 سابقه نداشت حال آن ها را بپرسد.
 -خبر خاصی که ندارم. امیر و مریم که حسابی سرگرم بچه ان. بهروز و بردیام سرگرم کار و بارشون. چی شده یاد اونا افتادی؟
 بی آن که نگاهش را از بیرون بگیرد گفت:
 -همین جوری. دلم برای کوچولو شون تنگ شد یهویی. اسمش چی بود؟
 خندیدم.
 -راستشو بخوای منم یادم نیست. آراد بود؟ آریا بود؟ یا آرمین؟
 گوشی اش را چک کرد.
 -باز خوبه "آ" اول اسمشو یادته.
 نگاهش کردم.
 -میشه دو دقیقه اون ماسماسکو بذاری کنار؟ یک سره داری اس ام اس بازی می کنی .

گوشی را روی داشبورد گذاشت.
 -بفرما. راضی شدید؟
 لبخند رضایت روی لبم نشست.
 -به تو میگن یه زن نمونه. آفرین. خب حالا بگو داشتیم چی می گفتیم؟ آها درباره بچه امیر اینا. می خوای برای آخر هفته یه برنامه بذاریم؟ دلمونم وا میشه.
 چشمان وحشت زده اش را به من دوخت.
 -نه. اصلا! کی حوصله داره؟
 از ترسش خنده ام گرفت.
 -اوه! چه عصبانی! تنبل خانوم منظورم قرار بیرون از خونه بود. رستورانی؟ فست فودی؟
 شانه اش را بالا انداخت.
 -نمی دونم. هر جور دوست داری .
 صدای پیامک گوشیش بلند شد. اجازه ندادم گوشی را بردارد و خودم زودتر از روی داشبورد برداشتم.
 -بذار ببینم کیه؟ چی از جون زن من می خواد؟
 صورتش سرخ شد.
 -نکن شهرام. اصلا از این کارت خوشم نیاد.
 ابرو بالا انداختم.
 -خب منم از اس ام اس بازی خوشم نیاد.
 بی آن که اخمش را باز کند نگاهم کرد. گوشی را به سمتش گرفتم.
 -بیا بابا. نخوری منو. یکی ندونه فکر می کنه چه خبره؟
 گوشی را از دستم قاپید و داخل کیفش سراند. حرکتش عقلانی نبود.
 -چرا دیوانه شدی بابا! شوخی کردم باهات. چند بار شده گوشیتو چک کنم؟
 هول شد.
 -نه. چیزی نیست. می دونستم نگاه نمی کنی. کلی گفتم.
 پوزخند زدم.
 -از قایم کردن گوشیت کاملا درجه اطمینانت مشخصه.
 تند شد.
 -خودت گفتی اس ام اس بازی نکنم. منم گوش کردم.
 دستم را داخل موهایم فرو بردم.
 -اون قدر حرف گوش کن شدی که حتی چک نکردی ببینی کی برات اس داده؟
 مشت شدن دستش را دیدم.
 -ای بابا. نمی دونم به کدوم سازت برقصم.

نمی خواستم به خاطر یک موضوع یا بهتر بگویم یک سوء تفاهم کوچک، کل روزمان خراب شود ولی واقعا ناراحت شده بودم. گوشی را به سمتم گرفت.

-بین مهرآناست. نوشته کلاس امروز تشکیل نمی شه. به آرزوت رسیدی .

لحنش صلح جویانه بود. جوابش را ندادم و اولین بریدگی دور زدم. دستش را روی پایم گذاشت.

-قهر نکن دیگه. قبول دارم رفتارم اشتباه بود. ناخواسته بود. مگه میشه بهت اعتماد نداشته باشم یا نشناخته باشمت؟
یه لحظه ترسیدم جُک بی تربیتی فرستاده باشه. خب نمی خواستم ضایع شه .
خنده ام گرفت.

-بی ادبا. خجالت نمی کشید از این جکای مثبت هجده می خونید؟
پررو شد.

-نه که شما آقایون برای همدیگه متن علمی و ادبی می فرستید! والا.
دستم را روی دستش گذاشتم.

-خب خدا رو شکر کلاست لغو شد. حالا بگو دوست داری کجا بریم؟ البته از الان گفته باشم که به خاطر بی حرمتی که به من کردی، تنبیهت همچنان پا برجاست.
جیغ زد:

-شهرام! اصلا! امکان نداره. گفته باشم.

سرم را تکان دادم. خوشحال شدم که کارمان به بحث و جدل و دلخوری کشیده نشده بود. خیلی خوشحال.

(پریشان)

یادت باشه تا خودت نخوای هیچ کس نمی تونه زندگیتو خراب کنه.

یادت باشه که آرامش رو تو باید تو وجود خودت پیدا کنی.

یادت باشه که خدا همیشه مواظبتنه.

نه حوصله ی دوست داشتن دارم، نه می خواهم کسی دوستم داشته باشد.

این روزها سردم!

مثل دی، مثل بهمن، مثل اسفند

مثل زمستان

احساسم یخ زده

آرزوهایم قندیل بسته

امیدم زیر بهمنِ سردِ احساساتم دفن شده.

نه به آمدنی دل خوشم و نه از رفتنی غمگین

این روزها پر از سکوتیم!

گوشی لعنتی را خاموش کردم تا از شر اس ام اس های لعنتی تر خلاص شوم. برای برطرف کردن شک شهرام، مجبور شدم کلاس امروز را بیچانم. خوردن یک غیبت بهتر از رسوا شدن بود. هنوز در بهت آخرین حرکت شهرام بودم. اگر آن پیام های لعنتی را می دید چه می شد؟

"من بی تو شعر خواهم نوشت. تو بی من چه خواهی کرد؟ اصلا یاد هست که نیستیم؟" و پیام بعدش را.

"زندگی بازی گرفتن دیگران نیست که روزی عاشقتش باشی و روزی قاتلتش!"

من قاتل بودم؟! قاتل چه کسی؟ او یا شهرام؟ اگر کسی هم حقش را از من و بی پروایی هایم می خواست، بردیا نبود. شهرام بود. مردی که هیچ چیز در زندگی برایم کم نگذاشته بود. شاید زیاد هم گذاشته بود که من امروز این قدر پر ادعا شده بودم. اگر حس این روزها را آن زمان داشتم، محال بود که به سمت بردیا کشیده شوم. آن زمان دخترک زود زن شده ای بودم که تمام نداشته هایم را به حضور بی مقدمه شهرام در زندگیم ربط می دادم. حضور بردیای مغرور و خوش زبان در زندگیم، به بی مقدمگی حضور شهرام بود. مردی خوش تیپ و جنتلمن که می توانست آرزوی هر دختری باشد و نه هر زنی. کم کم به جایی رسیده بودم که در زمان حضورش، حس های دخترانه به حس های زنانه ام غالب می شد. زمانی که برایم زیر و بم شیمی و تست هایش را روی کاغذ می آورد. روزی که آخرین جلسه کلاس مان بود. روزی که برای خوردن "آبگوشت" باز هم بی سحر مهمان خانه ما شد. برق تحسینی که بعد از خوردن آبگوشت پخته شده به دست پریناز و به نام من زده شده، در خاکستری هایش نشست. روزی که به بهانه قبولی ام برای تبریک زنگ زد. همه و همه دست به دست هم دادند تا من ذره ذره اسیر دامی شوم که شاید شیطان برایم پهن کرده بود. شیطانی به نام هوس. شیطانی به نام غرور.

شهرام مرا به یکی از آرزوهایم رسانده بود. دانشگاه قبول شده بودم. میان جمع دختران و پسران حس خوبی داشتم. می دانستم مینا پزشکی می خواند ولی برایم مهم نبود. من در رشته مورد علاقه ام درس می خواندم. می دانستم اگر مجرد بودم، پدرم اجازه نمی داد که در هیچ رشته وابسته به هنری درس بخوانم. من این را مدیون شهرام بودم. آن روزها هیچ حسی به بردیا نداشتم. ولی دروغ چرا، از تک تک توجه کردن هایش، احترام گذاشتن هایش و شوخی هایش غرق لذت می شدم. نه آن قدر که عشق و محبت شهرام برایم بی رنگ باشد. برای سالگرد ازدواجمان جشن دو نفره ای گرفتم و به تمام آرزوهای نو عروسانه ام که به تاراج رفته می دیدم، جامه عمل پوشاندم. تختی پر از گلبرگ های رز، لباس عروسی که حتی زینش بسته نمی شد و تنبیه و تشویق های پر شور شهرام. حتی سوختن لاذنیایی که با عشق پخته بودم، ذره ای از حس و حال خوب آن روزمان کم نکرده بود. خندیدیم باز در آغوش هم غرق شدیم. نطفه عشقمان همان شب در وجودم کاشته شد. بی آن که من بخواهم، بی آن که شهرام بداند و من باز، ناغافل، اسیر یک بازی دیگر روزگار شدم. من این زود مادر شدن را نمی خواستم. دلم جوانی کردن می خواست. زیبا دیده شدن. حتی فکر کردن به خودم با شکم جلو آمده، حالم را به هم می زد. زودتر از آن چه که فکرش را می کردم فهمیدم که حالت هایم طبیعی نیست. می دانستم شهرام عاشق بچه است. تمام سعیم را کردم تا موضوع را نفهمد. باید در اولین فرصت خودم را از شر آن کودک ناخواسته رها می کردم. بچه بودم ولی تصمیم بچه گانه نبود. آن کودک اگر متولد می شد، جلوی تمام پیشرفت ها و رویاهایم را می گرفت. خیلی فکر کردم. خیلی! تنها کسی که داشتم پریناز بود. برایش

گفتم از حس و حال. برای چند دقیقه در سکوت نگاهم کرد. باورش نمی شد. می گفت چطور می توانی کمر به قتل فرزند خودت ببندی؟ حرفش خنده دار بود. کار مرا قتل می دانست. چه قتلی؟ من فقط می خواستم یک نطفه با کلک وارد شده را به زور از رحمم خارج کنم. من این نطفه زوری را نمی خواستم. سرم فریاد زد "سقط جنین، قتل یه انسانه. ممکنه دیگه تا آخر عمر بچه دار نشی. ممکنه این تنها بچه سلامت باشه. ممکنه شهرام بفهمه. اصلا خودت بهش بگو. با هم برای زندگیش تصمیم بگیرین". ترسیدم. نه از حرف هایش. از خود او ترسیدم. اگر رازم را به شهرام می گفت یا حتی به مادرم. سراسیمه قرآن را آوردم و وادارش کردم به قسم خوردن. به رازدار ماندن. اشک ریخت ولی قسم خورد. اشک هایی که می ریخت به من فهماند که نمی توانم روی او حساب کنم. باید دنبال شخص معتمد دیگری می گشتم. فکر کردم و فکر کردم. هیچ کس را نداشتم. هیچ کس! آن قدر پریناز از خدا و قهرش گفته بود که حتی می ترسیدم از خدا کمک بخوام. هر روز که می گذشت من داغان تر و افسرده تر می شدم. هیچ راهی جلوی رویم گذاشته نمی شد. داخل اینترنت چند راهکار طبی و سنتی پیدا کرده بودم ولی بهترینشان تزریق آمپول پروستاگلندین بود که کلی هم عوارض داشت و مهم تر از عوارضش، تهیه کردنش بود که کلا قاچاقی داخل بازار باید پیدا می کردم. پریناز با آن روحیه لات و مردانه اش بهترین و تنها کمک محسوب می شد که کلا پای خود را از قضیه من و بچه کنار کشیده بود. دیگر نمی دانستم چه باید بکنم. خیلی فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم. سعی کردم بی شرمی را نیز قاطی کنم با افکارم. به گزینه های دیگر غیر از پریناز. گوشی ام را برداشتم و لیست مخاطبینم را بالا و پایین کردم. نداشتم. هیچ کس را نداشتم. اشک ریختم و باز چک کردم. "بردیا!"

می دانستم که انتخاب اشتباهی است ولی در این زمان و در این شرایط تنها او بود که می شد تکیه گاهش کرد. صدای شهرام مرا از گرداب افکارم سخاوتمندانه بیرون کشید.

-الان برای نهار زوده. بریم پاساژ گردی. بعدم یه رستوران شیک و گرون. موافقی؟

لبخند بی جانی زدم.

-خوبه. بریم.

(شهرام)

دیدن قیافه غرق در فکرش آزارم می داد. احتمالا به سیکل ماهانه اش نزدیک شده بود. برای این که کمی حال و هوایش را عوض کنم پیشنهاد پاساژ گردی دادم. البته این را مدیون تجربیات شهروز بودم. همیشه می گفت خانوم ها عاشق این هستند که پشت ویتترین مغازه ها بایستند و نگاه کنند. حتی اگر خرید نکنند به یک آرامش نسبی می رسند. می گفت این یکی از کارهایی است که همه خانوم ها را خوشحال می کند. شانه به شانه هم با دستانی که در هم گره خورده بود، مغازه به مغازه می رفتیم. تمام مدت من و راجی می کردم و او تنها شنونده بود. سعی کردم حرف زدنم را سوالی کنم.

-راسته که خانوما عاشق ویتترین دیدن هستند؟

اخم شدیدی نثارم کرد.

-نه خیر آقا. اشتباه به عرضتون رسوندن. عاشق خرید کردن نه ویتترین دید زدن.
لبخند زدم.

-الکی جو گیر نشو و اوضاعو به نفع خودت بر نگردون. عاشق نگاه کردن نه خریدن.
دستش را از دستم بیرون کشید همان جا ایستاد.

-خیلی عذر می خوام. بعد کی این اطلاعات غلط درباره خانوما رو به شما داده؟
دست به سینه مقابلش ایستادم. یک تای ابرویم را بالا دادم.

-شهرروز. مشکلی هست؟
پوزخند صدا داری زد.

-آها! بعد این آقا شهرروز از این نسخه ها واسه سیما بانو هم می پیچن؟ یا کلا شما رو گیر آوردن؟
دستش را به زور گرفتم.

-نه دیگه، استشنا هم داریم. سیما خانوم فقط مغازه های مارک میره. هر پاساژی هم نمیره .
رویش را برگرداند.

-برو بابا. وقتی در مورد یه موضوع اطلاعات درست نداری الکی جو گیر نشو.
سرم را نزدیک صورتش بردم.

-قبول داری خیلی بداخلاقی؟
نگاه پر خشمش را به من دوخت. حس کردم با دیدن لبخندم حرفی را که آماده کرده بود نتارم کند فرو برد.

-تو اصلا می دونی پاساژگردی یعنی چی؟
پوزخند زدم.

-نه خیر. فقط شما می دونید. حالا میشه لطف کنید و معلومات گرانبهاتونو در اختیار منم بذارید؟
قیافه فیلسوف مآبانه ای به خودش گرفت.

-پاساژ گردی یعنی قدم زدن تو هوای مطبوع داخل پاساژ. یعنی کشیدن یک نفس عمیق، وقتی داری از کنار کافی شاپ رد میشی. تماشا کردن ویتترین های پر زرق و برق. قدم زدن و نگاه کردن به رنگ های چشم نواز. وقتی آدم فکرش متمرکز نیست و نیاز به آرامش داره، می تونه به افکارش نظم بده و وقتی که از قدم زدن و فکر کردن خسته شد، بشینه تو کافی شاپ، یه قهوه سفارش بده یا بره تو کتاب فروشی داخل پاساژ، یه کتاب ورق بزنه و آخرشم آروم و سر حال از پاساژ بیاد بیرون. اینا حرفای من نیستا. روانشناسا میگن.

مچش را گرفتم.

-آها. دیدی حق با من بود. از همون اول گفتم خانوما از دیدن ویترینا لذت می برن تو جبهه گرفتی.
اخم کرد.

-ای بابا. خب از اسمش معلومه دیگه. پاساژگردی. خرید کلا یه موضوع دیگه است. اصلا تو خودت چرا الان این پیشنهادو دادی؟
ابرویم را بالا انداختم.

-چون یه کار بی هزینه و در عین حال سرگرم کننده است. گفتم هم قدم می زنیم و هم نگاه می کنیم. وقتمون میگذره و سرگرم میشیم. بد کاری کردم به فکرتم؟
پر حرص نگاهم کرد.

-کار بی هزینه و برای گذراندن وقت؟ یعنی تو بدون این که کارت پولت رو برداری منو آوردی اینجا؟ باورم نمی شه. حس کردم دلخور شده است. عابر بانکم را نشانش دادم.
نه به جون خودم، با دست پر آوردمت.
در حرکتی ضربتی کارت را از دستم کشید. از شیطنت نگاهش ترسیدم.
نشونت میدم.

بعد از زدن این حرف بی توجه به چشمان حیرت زده من، وارد اولین مغازه شد. تک تک مانتوهای روی رگال را برمی داشت و با دقت نگاه می کرد. در نهایت دو مانتو یکی تیره و دیگری روشن برداشت و داخل پرو شد. در کمال پررویی نظر مرا هم می پرسید. هر دو را انتخاب کرد. هنوز از مغازه اول بیرون نیامده بودم که وارد بوتیک کناری اش شد. یک دست لباس مجلسی شیک که الحق برازنده اش بود. کارت کشیدم و به دنبال او که منتظرم نایستاده بود، خارج شدم. دو طرف را نگاه کردم. نبود. خواستم به سمت پله برقی بروم که دیدم در حال انتخاب کیف و کفش است. با اشاره دستش وارد مغازه شدم. انتخابش را کرد.

-می دونی شری جون، درباره فواید پاساژ یه نکته مهم بود که فراموش کردم بگم. اونم اینکه هر جنسی بخوای می تونی پیدا کنی. از کیف و کفش گرفته تا لباس و هزار تا خرت و پرت دیگه. خوبیشم اینکه که مغازه هاش چسبیده به هم هستن.

میچ دستش را محکم گرفتم و نگذاشتم که وارد روسری فروشی شود.

-آشی خانوم! کل حق ماموریتی که از بانک گرفته بودم به باد دادی. از نهارم خبری نیست.

بی توجه به حرفم وارد مغازه شد. حقیقتا اصلا عصبانی نشده بودم. برای اولین بار می دیدم در خرید زیاده روی می کند. مثلاً می خواست حرص مرا در بیاورد در حالی که من عاشق این شیطنت هایش بودم. عاشق آن قیافه جدی که به خودش گرفته بود تا به قول خودش من جرات اعتراض نداشته باشم. داخل تک تک مغازه ها می شد و تمام سعی خودش را می کرد که دست خالی خارج نشود. درآمد آن قدر نبود که همیشه بتوانیم ولخرجی کنیم، اما همیشه یک روزهایی هستند که حسابشان از بقیه روزها جداست. همیشه استثنا هست. بعضی وقت ها این استثناها برای زندگی لازم است. وقتی می دانستم این اولین بار و آخرین بار است که این گونه جیبم را خالی می کند، اجازه دادم تا به خیال خودش تنبیهم کند. زمان هایی بود که می چسبید این تنبیه شدن ها. دو لیوان ذرت مکزیکی پر پنیر ویژه، آتش بس این فوران خشمش بود. چنان پر غرور نشسته بود و با لذت می خورد که گویی بزرگ ترین فاتح دنیا است. اخم کمرنگی کردم.

-الان خیلی خوشحالی جیب شوهرتو خالی کردی؟

ابروهایش را بالا انداخت.

-شوهری که همسرشو به قصد سرگرمی و گذرون وقت بیاره پاساژ، حقشه که جیباش خالی شه.

دو تا عابر بانک را جلوی صورتش تکان دادم.

-خانوم خانوما دو تا کارت خالی کردیا. تا آخر ماه باید گرسنگی بکشیم.

دهن کجی کرد.

-ایش! حالا چهار قلم آت و آشغال خریدما. انگار کوه کنده برام. برو بین شوهرای مردم برای زناشون ماشین و ویلا میخرن.

خندیدم.

-در هر صورت یه نهار ویژه رو از دست دادی.

شانه اش را بالا انداخت.

-من که با همین ذرت سیر شدم. شما مردا با شکماتون حال می کنید، ما خانوما هم با خرید. تازه من هنوز عطر نخریدم.

در حالی که به سمت پله های خروجی می رفتم گفتم:

-لوازم آرایشی و بهداشتی و زیبایی باشه برای پاساژگردی بعدی. الانم پاکت های خریدتو بردار بریم.

اسمم را بلند صدا زد.

-شهرام! وایسا. من چه جووری این همه وسیله رو بیارم!

همان طور که روی پله می ایستادم گفتم:

-همون جووری که خرید می کردی عزیزم.

و بعد انگشت اشاره ام را کنار سرم به نشانه خداحافظی تکان دادم. هوس کرده بودم کمی سر به سر بگذارم. دست به سینه، به ستونی که درست پایین پله ها قرار داشت تکیه زدم. قیافه اش با آن همه پاکت که به سختی حمل می کرد واقعا دیدنی شده بود. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. خندیدم و کمکش کردم.

-اینم برای این بود که دفعه بعد زیاد زبون درازی نکنی.

جوابم را نداد. خریده ها را داخل ماشین گذاشتیم.

-خب تو که دیگه کار یا خریدی نداری. میذارمت خونه. خودم برم یه نهار حسابی بخورم.

نگاهش را به خیابان دوخته بود.

-نوش جون!

خندیدم.

-باز که قهر کردی .

لب هایش را غنچه کرد.

-کی گفته قهر کردم؟ تو مثل بچه ها قهر کردی. حرصت گرفت خرید کردم. داری تلافی می کنی.

ضربه ای به نوک دماغش زدم.

-من می دونم قهر کردی. دلت رستوران و غذای سنتی می خواد، ولی خوب غرورت نمی ذاره از من بخوای تو رو هم ببرم .

پر حرص گفت:

-توهم زدی ها. غذایی که تو بخری، موش بخوره یه جوری میشه چه برسه به من.
سرم را تکان دادم.

-موش بخوره چه جوری میشه؟

به یک دهن کجی اکتفا کرد. من هم بعد از آن همه پاساژگردی و مغازه به مغازه شدن ها حوصله رستوران و آداب غذا خوردن را نداشتم و از آن جا که هنوز دلم می خواست سر به سرش بگذارم، رو به روی خانه پیاده اش کردم.
-عزیزم یه چای هم دم کن. نهارمو که خوردم زود میام.
و با زدن تک بوق از خانه دور شدم. از داخل آینه نگاه کردم. با اخم هایی که به شدت در هم بود و دستانی پر به سمت ورودی می رفت. خندیدم و در همان حال شماره رستورانی که از مشتریانش بودیم را گرفتیم. یک پرس شیشلیک و یک پرس سلطانی با کلیه مخلفات. تنوع غذایی بهتر بود.

(پیشان)

به سختی درب خانه را باز کردم و همان طور که زیر لب به شهرام بد و بیراه می گفتم، ساک های خرید را داخل گذاشتم.

"پسره ی بی شعور. منو با این همه خرید ول کرد و رفت غذا کوفت کنه. تازه ادعای عاشقیشم میشه آقا. اگه عاشق نبود می خواست چه کار کنه؟! رفت؟! پسره ی پررو. چایی دم کن عزیزم. کوفتم دم نمی کنم. منو بگو به کی دلخوش کردما. یعنی می خواد بگه حرف حرف منه. از خودراضی! دلم می خواد موهاشو بکشم. کاش حداقل یه دو تا بد و بیراه گفته بودم بهش دلم خنک می شد. من ساده فکر کردم شوخی می کنه. کاش حداقل درو محکم تر کوبونده بودم حرصشو در می آوردم. چطور دلش میاد تنها غذا کوفت کنه! تقصیر منه که کلاس نرفتم امروز. ای بابا! من اگه شانس داشتم. ای بابا اصلا منو آدم حساب نکردا. صبر کن آقا شهرام. صبر کن. تلافیشو سرت در میارم".
این درگیری های ذهنی پایانی نداشت. با عصبانیت لباسم را عوض کردم. هنوز باورم نمی شد که رفته است. منتظر بودم هر لحظه در خانه را باز کند و بگوید "بیا بریم بابا. شوخی کردم. دختره ی لوس!" ولی این ها خیالی بیش نبود. نیامد. برای این که بیشتر به او فکر نکنم، گوشی را روشن کردم. سیل پیامک و میس کال سرازیر شد. چند تا تبلیغاتی و بقیه هم مهرآنا. یک بار دیگر چک کردم. هیچکدام مربوط به بردیا نبود. او هم نمی دانست با خودش چند چند است. آن قدر پیام داد که نزدیک بود دست دلم برای شهرام رو شود و الان هیچ. پیام های مهرآنا را باز کردم. همه درباره علت نرفتنم سر کلاس بود. شماره اش را گرفتم.

-اصلا معلوم هست کجا هستی؟!!

گفتم:

-سلام. نشد پیام.

عصبانی شد.

-همین؟ خوب یه خبر می دادی. می دونی چقدر نگرانت شدم؟ در ضمن باهات کارم داشتم.
 آه کوتاهی کشیدم.
 -نگران چی؟ مگه قبلا به تو خبر می دادم؟
 صدایش غمگین شد.
 -خبر نمی دادی ولی پیش نیومده بود که کلاسم نیای. اونم این استاد. از دیروزم که از هم جدا شدیم ازت خبر نداشتم.
 تو هم جای من بودی نگران می شدی.
 اعصاب خودم به اندازه کافی از شهرام داغون بود.
 -نمی شدم. می فهمیدم حتما یه کاری برات پیش اومده .
 ناراحت شد.
 -باشه. مزاحمت نمی شم. کار نداری؟
 حداقل الان که خودم دیوانه بودم حوصله منت کشی نداشتم.
 -نه. مرسی که نگرانم شدی. یعنی ببخشید که نگران شدی.
 پوزخند صدا دارش را ناشنیده گرفتم.
 -فعلا.
 گوشی را گذاشت. فقط همین را کم داشتم. یک دوست دلسوز و نگران. یادم آمد گفته بود کارم دارد. حتی نپرسیدم چه کار! پوف کلافه ای کشیدم. پرده اتاق را کنار زدم و با دلخوری به بیرون چشم دوختم .
 بعید بود. از شهرام بعید بود انقدر واضح مرا نادیده بگیرد. نزدیک شدن ماشینش را از همان جا دیدم. چه زود برگشته بود. پرده را سریع انداختم. گوشی را سایلنت و چراغ اتاق را خاموش کردم. زیر پتو خزیدم. گوش هایم را تیز کردم و با حدس و گمان مسیرهای حرکتش را تخمین می زدم. زمان زیادی گذشت ولی نیامد. عصبی شدم. زیر پتو اکسیژن کم آورده بودم. با حرص کمی پتو را بالا زدم تا راه برای ورود اکسیژن باز شود. از دیدن قیافه دست به سینه با آن لبخند مضحکی که بر لب داشت، بی اختیار خنده ام گرفت.
 -چای دم نکردی؟
 دلم می خواست با چنگ و دندان به جانش بیفتم.
 -خب حالا نمی خواد حرص بخوری. بیا بریم با هم دم می کنیم.
 می خندید. به من می خندید. از همان جا متکا را به سمتش پرت کردم.
 -منو حرص میدی و می خندی؟
 جلو آمد. شروع به حمله کردم. دستانم را گرفت و مثل یک گربه مرا زیر بغل زد.
 -ولم کن. بعد میگم مثل غولی بهت برمی خوره. منو کجا می بری؟
 به سمت آشپزخانه رفت و مرا روی زمین گذاشت. ظرف های غذا روی میز بود. ته دلم حس خوبی پیچید. می دانستم بدون من نمی رود. کتری را آب کردم و روی گاز گذاشتم .
 دستش را زیر چانه اش قرار داد.

-می بینم که خوابت پرید.

قاشق و چنگال را روی میز گذاشتم. سعی داشتم خودم را بی تفاوت نشان دهم.

-حالا چی گرفتی؟

چشمانش را ریز کرد.

-عجب رویی داری تو.

شانه ام را بالا انداختم.

-به به! شیشلیک.

خندید.

-به یاد سفر مشهدمون گرفتم.

خاطره آن سفر لبخند به لبم آورد. سفری که با نفرت شروع شد و با حس خوب عاشقی به پایان رسید. حس عاشقی؟ نه! وابستگی، احترام، دوست داشتن. دلم گرفت. از این همه حس خوب که با همه ی خوب بودنش اصلاً خوب نبود. جای خالی عشق واقعی لرز به تنم انداخت. به شهرام نگاه کردم. آرام و با لبخندی بر لب غذا می خورد و مرا از مهر و محبت خالصانه نگاهش بی نصیب نمی گذاشت. برق چشمانش نشان از عمق صداقتش می داد. برای یک لحظه شرم کردم از زُل زدن در چشم هایی که مطمئن بودم جز من، کسی برقشان را ندیده و نخواهد دید. پلک بر هم نهادم. خیلی کوتاه. آن قدر کوتاه که شرمم را پوشش دهم. چنگال را بیشتر در دست فشردم و روی میز انداختم. به بهانه دم کردن چای از جا برخاستم. دستم را گرفت.

-بشین من درست می کنم. حواسم بود هیچی نخوردی.

حواسش بود. همیشه همین گونه بود. حواسش به همه چیز بود. به هر چیزی که مستقیم یا غیر مستقیم به من مربوط می شد. نمی خواستم. حداقل الان و در این لحظه که سرشار از حس گندِ خیانت بودم این توجه را نمی خواستم، ولی او بی توجه به من بلند شد. پشت به من ایستاده بود. با همان لباس بیرون. خوش تیپ بود. بیشتر نگاهش کردم. پر از غم بود دلم. پر از ترس بود وجودم. سرم را پایین انداختم و خودم را با چنگال و دانه زیتون سبز سرگرم کردم.

-هنوز دلخوری؟

فکر می کرد دلخورم. از کی؟! از او؟ نه! من از خودم دلخور بودم. سعی کردم لبخند بزنم. سخت بود. خیلی سخت! دلم یک دل سیر گریستن می خواست نه این لبخند متظاهرانه که بوی دو دلی می داد.

ضربه عادتِ اش روی دماغم نشست.

-ای بابا! بین چه بغضی هم داره. بابا خریدتو کردی، غذای خوبم که خوردی. از همه مهم تر، شوهر به این خوبی داری. خوشحال باش دیگه.

راست می گفت؟! من خوشبخت بودم؟! چطور می تونستم خوشبخت باشم وقتی که تو اوج جوانی حس پیری داشتم.

لب زدم.

-خوشحالم.

چشمانش رنگ غم گرفت.

-نمی دونم چرا همش حس می کنم یه چی داره اذیت می کنه. فقط نمی فهمم چرا نمی خوای به من بگی. کاش یه کم سر درد دلتو شل می کردی. به جون خودت خیلی حرص می خورم می بینم غصه داری و من نمی تونم برات کاری بکنم. اگه زن و شوهر تو غم و غصه به درد هم نخورن، خب پس دیگه چه فایده از زندگی مشترک؟ زندگی مشترک فقط هم بالین یک بستر شدن نیست، باید هم بالین دل هم باشیم. می فهمی چی میگم؟

می فهمیدم. خیلی هم خوب می فهمیدم. بهتر از خودش. ولی چه می گفتم؟ رازهای پنهان زیادی داشتیم. چوب خط اشتباهاتم پر بود. وقتی خودم فکر می کردم پر است، پس از نظر او لبریز بود. برای همدردی او آخرین انتخابم بود. مادرم، صمیمی ترین فرد زندگی هر دختری، از خصوصی ترین هایم بی اطلاع بود. او هم بی تقصیر بود. می دانستم. من دختری نبودم که خصوصی داشته باشم و بخوام درد دل کنم. تمام زمانم به درس خواندن می گذشت. کل حرف من و مادرم به نهار چی داریم و مدیر این را گفت ختم می شد. بعد هم که صاف پرت شدم وسط زندگی مشترک. زمانی نمائد برای مادرانه و دخترانه ها. هیچ حرف مشترکی نداشتیم. نفس عمیقی کشیدم. خیره اش شدم. تمام سعیم را کردم که خوب به نظر برسم.

-مطمئن باش گفتنی قابل گفتنی داشته باشم میگم .

این دو پهلوی جواب دادن تنها راه فرار بود. فرار از حقیقت تلخ زندگیم. این روزها که نه بهتر است بگویم این ماه ها و این سال ها دو رویی کردن را خوب آموخته بودم. شاید بی منظور، شاید بی هدف. اینها مهم نبود. مهم این بود که آموخته بودم.

دو استکان چای ریختم. نبات و خرما، قندان کوچک مسی. لبخند گرمش را به صورتم پاشید.

(شهرام)

گوشی ام را چک کردم. سه تماس از دست رفته. دو تماس از پریشان و یکی هم بهروز. شماره بهروز را گرفتم. برای آخر هفته دعوتان کرد. خوب بود. شاید کمی حال و هوای پریشان عوض می شد. باید از برنامه پریشان هم مطمئن می شدم. شماره اش را گرفتم .

-اصلا معلوم هست کجایی؟ چرا جواب تلفنتو نمیدی؟

این روزها زیادی شاکی بود.

-باز سلام یادت رفت؟

صدای پوف کوتاهش در گوشی پیچید.

-سلام. راضی شدی؟

-آفرین این درسته. سلام. جلسه داشتیم گوشی رو سایلنت کرده بودم .

کمی مکث کرد.

-مامان برای شام گفت بریم خنوشون. می خواستم ببینم تو برنامه خاصی نداری؟ باید زود خبر بدم .

کمی فکر کردم.

-برنامه، نه، ندارم .

پرسید:

-پس بریم؟

خندیدم.

-نیکی و پرسش؟ چرا نریم؟

بی حوصله بود.

-باشه. فعلا کار نداری؟ من زودتر خبر بدم. مامان منتظره.

-نه عزیزم کار ندارم. آها، راستی بهروز زنگ زد برای آخر هفته دعوتمون کرد. خواست باشه جایی برنامه نذاریم.

-کیا هستن؟!

از سؤالش تعجب کردم.

-خب مثل همیشه .

سکوتش طولانی شد. پرسیدم:

-چی شده؟ خوب نیستی؟

صدای آه کشیدنش را شنیدم.

-چیزی نیست. خوبم. من برم یه زنگ به مامان بزنم. من شاید زودتر برم. اشکال که نداره؟

با خودم فکر کردم، اشکال؟ چرا اشکال داشت. ترجیح می دادم با هم باشیم، ولی شاید می خواست کمی با مادرش تنها باشد.

-نه. برو. منم کارم تموم شد میام.

خداحافظی کرد. در دل آرزو کردم که با مادرش حرف بزند. شاید کمی آرام می شد. همیشه یک مادر بهتر از هر کسی می توانست هم درد و همراز دخترش باشد. به همین دلخوش کردم.

رفت اما نه تنها آرام تر نشد بلکه با اخم ها و قیافه ای در هم گوشه ای نشست بود. از غیبت مادرش استفاده کردم.

-چیزی شده؟ ناراحتی؟

شانه اش را بالا انداخت.

-نه بابا. ناراحت نیستم.

سرم را تکان دادم.

-مثل همیشه نیستی. باز کن اخماتو. الان بقیه فکر می کنن با هم بحث کردیم.

لبخند زورکی بر لب نشانند. حس خیلی بدی روی دلم سنگینی می کرد. هوای خانه شان خیلی سنگین بود. دکمه بالای بلوزم را باز کردم. صدای ... اکبر پدرش می آمد. پرهام هنوز نیامده بود و پرند داخل اتاقش در حال درس خواندن.

صدای مادرش سکوت را شکست.

-خوبی مادر؟ الان حاج آقا هم میاد. نماز می خونه. خانواده خوب هستن؟

تشکر کردم.

-همیشه جویای احوال شما هستند .

سرش را تکان داد.

-شمام همیشه سلام ما رو برسونید .

با آمدن پدرش نیم خیز شدم. در حال ذکر گفتن بود. همان طور که دانه های تسبیح را بالا و پایین می کرد گفت:

-قراره آخر هفته برای پرند خواستگار بیاد.

تعجب کردم.

-مبارکه. چه بی خبر؟

دستی به ریشش کشید.

-تحقیق کردم. همه تاییدش کردن. هم خودش و هم خانواده اش شناس و مقید هستن. شما هم برای آخر هفته بیاید .

حس بدی داشتم . فکر کردم خب یک دفعه برای عروسی دعوتمان می کردید .

به پریشان نگاه کردم. در حال جوییدن پوست لبش بود. نگاه خیره اش گنگ و نامفهوم بود. شاید همین دلیل ناراحتی

اش بود. خواهرش طبق اصول و عقاید خانواده با شخصی که مورد تایید تک تکشان بود ازدواج می کرد. دلم برای

خودم هم می سوخت. دوباره مشکلاتم شروع می شد. مطمئن بودم در ذهنش در حال مقایسه سرنوشت خودش و

خواهرش است. آرزو کردم خانواده ها مسبب آشنایی آن ها باشند .شاید هم عاشق شده بود. هنوز هیچ چیز نمی

دانستم. از این که به ما در آخرین لحظه خبر داده بودند دلگیر شده بودم. اخم ناخواسته ای بر صورتم نشست. من

کجای زندگی این خانواده بودم؟ من فراموش کرده بودم که همیشه نمی توان همه چیز را عوض کرد. فراموش کرده

بودم همیشه نمی توان کاری کرد که همه دوستت داشته باشند. من فراموش کرده بودم بعضی خراب کاری ها را نمی

توان درست کرد .من خوشحال بودم که دارم به قله می رسم ولی فراموش کرده بودم که کنار هر قله ای یه دره عمیق

قرار دارد. من خیلی چیزها را فراموش کرده بودم. به باجنای هنوز نیامده ام حسادت می کردم.

سفره شام را انداختند. پدرش نشستن روی زمین را ترجیح می داد. پرند نگاهش را از من می دزدید. حتما خجالت می

کشید. مادرش مثل همیشه در حال تعارف کردن بود. پرهام با سر پایین و بی توجه به اطرافش، بی هیچ کلامی در حال

خوردن بود. گاهی فکر می کردم لال است. پریشان با غذایش بازی می کرد و من ... و من از کل شامی که خوردم هیچ

نفهمیدم. نه نوع غذا و نه طعمش. بلافاصله بعد از شام به بهانه خستگی خداحافظی کردیم. تمام مسیر بازگشت تا

خانه را هر دو ساکت بودیم. هیچ کدام تلاشی برای شکستن این سکوت نکردیم. سوییچ را آویزان کردم و با همان

لباس خودم را روی تخت انداختم. دلیل هجوم این همه حس بد را نمی دانستم. شاید زیادی تنها بودم .

لباسش را عوض کرد. دلم می خواست آرامش کنم ولی نمی توانستم. نوبت او بود .برای یک بار در زندگی زناشویی

آرزو کردم او پیش قدم شود برای رفع دلتنگی من. آرزویم به اندازه سنگین شدن پلک هایم زمان برد. حتی نپرسید

چرا لباسش را عوض نکردی؟ به حال خودم و دل کم توقعم، پوزخند زدم و به خواب اجازه دادم که سلول هایم را آرام

کند .

صبح با سردرد بدی بیدار شدم. کنارم نبود. حتما کلاس داشت. بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه

رفتم .

-سلام. لباستو عوض نکردی؟

پوز خند زدم.

-چه عجب !

جواب نداد و خودش را با ریختن چای سرگرم کرد. با این که حوصله بحث و جدل بیخود نداشتم ولی اصلا نمی

توانستم بی توجه بودنش را فراموش کنم.

-مگه آخر هفته خونه بهروز اینا دعوت نبودیم؟

کاملا از یاد برده بودم. با کلافگی دستم را میان موهایم فرو بردم .

-حواس که برای آدم نمی ذارید.

با تعجب نگاهم کرد.

-ما حواس نمی داریم؟ میشه بگی منظورت دقیقا به کی بود؟

کارد را روی میز پرت کردم.

-منظورم دقیقا تو و خانواده ت بودین. مشکلی داری؟

عصبی شد.

-ببخشیدا، من و خانواده م دقیقا تو کدوم قسمت حواس جنابعالی تاثیر گذار بودیم؟

از پشت میز بلند شدم و انگشتم را به نشانه تهدید تکان دادم.

-بس کن. به پرو پام نیچ که اصلا حوصله ندارم .

با چشمانی گرد شده خیره ام شد. خودم هم نمی دانستم چه چیز تا این حد به اعصابم فشار آورده است. این که از اول

در جریان خواستگاری نبودم؟ یا حرفای پدرش درباره ی اصل و نسب و تحقیقاتش؟ شاید هم قیافه درهم پریشان و

بی توجه بودن آخر شبش؟ هر چه که بود خیلی آزارم می داد. آن قدر که حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم. دوش

سریعی گرفتم. لباس مناسبی پوشیدم. می خواستم بدون خداحافظی بروم که دیدن قیافه مغموم و مظلومش پشیمانم

کرد. روی مبل نشستسته بود و زانوانش را بغل کرده بود. کنارش نشستم. اشک درشتی روی صورتش چکید .دستم را دور

شانه اش انداختم. سرش را روی شانه ام گذاشت.

-خسته ام شهرام. خیلی خسته ام.

سرم را به سرش چسباندم.

-من بدتر از تو هستم. خیلی بدتر .

آب دماغش را بالا کشید.

-باورم نمی شه به خواهر خودم حسودی کردم.

سرم سوت کشید. استخوان فکم منقبض شد. قلبم آتش گرفت. از زندگی با من راضی نبود. اگر بود که به خواهرش

حسادت نمی کرد. چرا؟! مگر این باجناب هنوز از راه نرسیده چه برتری نسبت به من داشت؟ پرسیدم :

-کی معرفیش کرده؟

دستم را نوازش کرد.

-هم دانشگاهی هستن. پسره سال آخره. یه جورایی عاشق هم شدن.

مغزم در حال انفجار بود. پس به همین حسادت می کرد. عشق! لب زدم:

-حاج آقا که میونه ی خوبی با عشق و عاشقی نداشت. چی شده حالا نظرشون عوض شده؟

سرش را از روی شانه ام برداشت و به مبل تکیه داد.

-از طریق خانواده اقدام کرده. فقط قبلش از احساس پرند مطمئن شده.

پوزخند زدم. دردش عشق بود یا این که از طریق خانواده جلو آمده بودند؟ ادامه داد:

-مراسم آخر هفته فرمالیته است. بیشتر برای نامزدی و محرمیته.

بیشتر عصبی شدم. کلا ما دو نفر را نادیده گرفته بودند.

-خوب یهو میذاشتن ما رو برای عروسیشون دعوت می کردن.

سکوت کرد. حالم بد بود. کاش حرف می زد. کاش می گفت که عشق در نگاه اول مهم نیست. کاش اعتراف می کرد که

دوستم دارد! کاش می گفت زمان باعث شده که به من و عشقم اعتماد کند! کاش می گفت قدر من و عشقم را می داند!

ولی او سکوت کرد. اعتراف کرد که به خواهرش حسادت می کند، ولی من جرات نداشتم اعتراف کنم که به شوهر

خواهر هنوز نیامده اش حسادت می کنم. ترسیدم دلش بشکند ولی او دل مرا شکست. بی آن که بترسد نادیده ام می

گرفت. بی آن که بداند نادیده ام می گرفت. اصلا به من فکر می کرد؟ من دقیقا کدام قسمت زندگی اش بودم !ای

کاش کسی جواب این سوال های ذهنم را می داد! ای کاش!

(پیشان)

بعد از کلاس با مهرآنا برای خرید رفتیم. خودم را برای خواستگاری یا بهتر بگوییم همان نامزدی پرند آماده می کردم.

تمام این چند روز گذشته برایم با کابوس همراه بود. هر صبح که چشم باز می کردم تا شب فکرم درگیر مرور خاطرات

بی سر و ته می شد. خاطراتی که لحظه لحظه زندگی مرا تشکیل داده بود و هر ورقش یا ناگفته هایی را در بر داشت که

فقط خودم می دانستم و یا گفته هایی که همه می دانستند. این روزها باز دلم بی پروا شده بود. دلم پیامک های پنهان

و ابراز عشق های مخفیانه می خواست. دستم می لرزید و قلبم می لغزید، ولی باز دلم این دلهره ها را می طلبید. باز

حکم همان کویر تشنه در آرزوی قطره آب را داشتیم. دلم تبیدن های بی وقفه و کوبش های ناتمام می خواست. باز آن

حس عذاب وجدان در حال کمرنگ شدن بود. دلم عشق می خواست. یک عشق پر هیجان آمیخته با ترس های بزرگ.

دلم فرار می خواست. دلم پرواز می خواست. آزاد و رها شدن. پر زدن و زدن. دور شدن. دلم چیدن میوه ی ممنوعه می

خواست. شاید دلم رانده شدن می خواست. رانده شدن از بهشتی که شهرام فکر می کرد برایم ساخته است و من

فکر نمی کردم. کاش رهایم می کرد! گلویم را چنگ زدم تا بغض قلبه شده را با آب دهن نداشته ام فرو دهم .

داخل کافی شاپ داخل پاساژ نشسته بودیم و من به تنها چیزی که فکر نمی کردم گردش چند روز قبلم با شهرام بود.

باز سرد شده بودم. رفتارهای شهرام هم مزید بر علت شده بود. کم حرفی هایش، پرخاشگری های گاه و بی گاهش،

حتی عاشقانه های از سر اجبارش. تکه کوچکی از کیک را داخل دهانم گذاشتم و به زور نسکافه فرو دادم. به همراه این بار ساکت نگاه کردم. حال او بهتر از من نبود. نگاهمان تلاقی کرد.

-تو چت شده دوباره؟ بابا خواهرت داره ازدواج می کنه باید خوشحال باشی.

او بود که سکوت را شکست. لبخند تلخم را به نمایش گذاشتم.

-خوشحالم. تو خیلی مشکوکی. بر عکس همیشه اصلا امروز حرف نزدی.

نگاه خیسش را به من دوخت.

-دارم دیوانه میشم پریشان. دلم می خواد خودمو بکشمو راحت شم. دیگه نمی کشم. بُریدم .

به حس مشترکمان زهرخند زدم. ادامه داد:

-حق داری بخندی. داری آرام و بی دردسر زندگی می کنی. چی می دونی از درد من؟ هیچ کس نمی دونه.

سرم را تکان دادم. فکر می کرد من زندگی آرام و بی تنشی دارم. جلوی زبانم را گرفتم. نمی خواستم اشتباه همیشگی زود اعتماد کردنم را تکرار کنم. گفتم:

-فکر نکن فقط خودت مشکل داری. آدم بی مشکل وجود نداره. تو هنوز اول راهی. می تونی کنترل اوضاعو دست بگیر.

دستش را مشت کرد.

-نمی تونم. بهنام می خواد زودتر عقد کنیم. نیما میگه زود تکلیفتو باهاش معلوم کن. بابام طرف بهنام، مامان طرف نیما.

پرسیدم:

-خودت چی؟ دلت با کدومشونه؟ برو دنبال دلت .

تلخ نگاهم کرد.

-نمی تونم برم دنبال دلم. باید عقلانی پیش برم.

گیج شده بودم.

-متوجه منظورت نمی شم. یعنی به خاطر بابات می خوای با بهنام باشی؟ چون فکر می کنی عقل اینو میگه؟

نگاه متعجبش را به من دوخت.

-کی گفته من دلم با نیماست؟

حیران و گیج خیره اش شدم.

-خب من از حرفات این طور برداشت کردم. مگه غیر از اینه؟

سرش را بین دو دستش فشرد.

-من فکر می کردم عاشق نیمام. اون یه عشق بچگانه بود، ولی حالا...

حرفش را ناتمام گذاشت. درکش نمی کردم. اصلا و ابدا! تا جایی که از حرف هایش فهمیده بودم همیشه از عشق و علاقه اش به نیما گفته بود و اجبار پدرش برای ازدواج با بهنام. حتی دیدار از پیش تعیین شده. نه اصلا درکش نمی کردم.

-نمی فهمم چی میگي! واضح تر بگو. الان تو نیما رو می خوای یا بهنام؟ اگه بهنامو می خوای که خب حله و همه چی آماده است و دیگه غصه خوردن نداره. اگه هم نیما رو می خوای که باید با پدرت صحبت کنی.

سرش را تکان داد.

-تو هیچی نمی دونی.

پرسیدم:

-چی رو باید بدونم؟

نگاه دلشکسته اش را به من دوخت.

-چرا باید به تو بگم؟ چرا باید بیشتر از این بهت اعتماد کنم؟ مگه تو چقدر به من اعتماد داری؟ چقدر از حرفای دلتو به من زدی؟

شاید حق داشت ولی من حق را به او نمی دادم.

-داری بی انصافی می کنی. من چیزایی رو که می شد بهت گفتم .

سرش را پایین انداخت و با آرام ترین لحن ممکن گفت:

-دست بردار پریشان. بهتر از من می دونی منظورم چیه. به خدا دلم نمی خواد تو زندگیت کنجکاوی کنم، چون اصلا به من ربطی نداره. اینم که میگم تو نگفتی پس من نمیگم فقط یه دلیل داره. منم مثل تو یه ناگفته هایی دارم که می ترسم به زبون بیارم. می ترسم طبل رسواییم گوش فلکو گر کنه. بقیه حرف ها بهانه است. من خودم خواستم برات از درد دلم بگم. تو دلگیر نشو از حرفام.

دلم برای مظلومیت کلامش سوخت. دستم را روی دستش گذاشتم.

-منم اگه نمی گم، نمی خوام اون روزای سخت برام یادآوری شه .

از کافی شاپ خارج شدیم. بی هدف ویتترین ها را نگاه می کردیم. سکوتش آزارم می داد. به وراجی هایش عادت کرده بودم ولی بلد نبودم آرامش کنم. همان طور که نتوانستم شهرام را آرام کنم. کسی به من آرام کردن را نیاموخته بود. می دانستم از رفتار خانواده ام آزاده است. می دانستم نادیده گرفته شده است، ولی هیچ تلاشی نکردم. او هم روزهای سختی را می گذراند. روزهایی را که تنها خودش و دختر خاله احمقش مسبب به وجود آمدنش بودند. زیر چشمی به مهرآی در خود فرو رفته نگاه کردم. شاید شنیدن قسمت کوچکی از دردهایم او را کمی آرام می کرد ولی هر چه با خودم کلنجار رفتم نتوانستم.

خلاصه جلسه کذایی خواستگاری شروع شد. خم و راست شدن های پدرم و احترامی که به آن ها می گذاشت قابل انکار نبود. سبد گل بزرگ و کلی هدایای ریز و درشت که خیلی زیبا بسته بندی شده بود. چشمان پرند برق می زد.

عروس گلم، عروس زیبا رویم، از زبان مادرشوهرش نمی افتاد. به یاد مراسم خواستگاری خودم افتادم. مراسمی ساده و از سر اجبار. مراسمی که برای جمع کردن گندی بود که نزده بودم. مادر فیس و افاده ای شهرام با آن همه طلایی که برای به رخ کشیدن ثروتش از سر و گردنش آویزان کرده بود. دسته گلی که برایم آورده بودند. اخم ها و تلخی کلام ها، همه را به یاد داشتیم . یک بار دیگر این حال را تجربه کرده بودم. در مراسم خواستگاری شهروز. آن روز هم همین

قدر حرص خوردم. تمام کارهایی که از من دریغ شده بود برای سیما به بهترین نحو انجام شده بود. آه کوتاهی کشیدم. ساکت تر از همیشه کنار شهرام نشسته بودم. او هم ساکت بود، مثل این چند روز گذشته. دل او هم غم داشت. می دانستم. ولی وقتی غم خودم صد برابر درد او بود، چه می توانستم بکنم؟ بار دیگر به مهمان ها نگاه کردم. احترام و محبت از نگاه تک تک اعضای خانواده داماد می بارید. بر عکس خواستگاری من که فقط پدر و مادر شهرام حضور داشتند. الان همه آمده بودند. پدر و مادرش هر دو دبیر بازنشسته بودند. خواهر و برادر بزرگش استاد دانشگاه. همسر برادرش دبیر زیست، خواهر دیگرش کوچک تر از پرند بود.

پرند و فرهاد به بهانه حرف زدن به اتاق دیگر رفتند. پس چرا من و شهرام را به اتاق نفرستاده بودند؟ حتما می ترسیدند بی آبرویی کنم و در همان دقایق اندک، شکم بالا بیاید. بغض را با چای فرو دادم. دست حمایت گر شهرام مثل همیشه روی دستم نشست. چرا دستانش این قدر یخ کرده بود؟! ترسیدم. شکلات را باز کردم و به دستش دادم. -بخور. چرا یخ کردی؟

مهربانی و عشقش را با نگاه به وجودم تزریق کرد. سرش را نزدیک گوشم آورد.

-فراموش نکن که من خیلی دوستت دارم.

چرا عشقش را یادآوری می کرد؟ می دانستم. بهتر از همه حاضرین در این جمع از عمق علاقه اش با خبر بودم ولی درد من عشق او نبود. درد من حرمت هایی بود که به گناه نکرده شکسته شده بود. درد من آرزو هایی بود که برآورده نشده بر سرم آوار شده بود. درد من آن سبد گل بزرگ نبود ولی آن نگاه مشتاق و تحسین برانگیز مادر شوهر پرند بود. درد من درد هیچ انگاشته شدن بود. درد من محروم شدن از محبت پدرانه ای بود که حق خودم می دانستم. درد من درد بی اعتمادی بود.

پرند و فرهاد با لبخند از اتاق بیرون آمدند. درد من آن لبخند بود.

برایشان کل کشیدند و دست زدند. درد من شنیدن آن صدای کل و دست بود. پدر دست فرهاد را فشرد و پیشانی پرند را بوسید. درد من آن بوسه و آن فشردن دست بود.

مادرم اشک ریخت. درد من دیدن این اشک شوق بود نه آن اشک حسرت و افسوسی که برای من ریخته شد. خواهرم را در آغوش فشردم و به بهانه خوشحالی او برای حسرت های خودم اشک ریختم. صیغه محرمیت را خودشان خواندند. حلقه را میان سبد کوچکی از گل قرار داده بودند. شیرینی های تزیین شده باز و با ذوق دور گردانده شد. دانه ای داخل دهانم گذاشتیم. چرا تلخ بود؟! چرا دست شهرام هنوز یخ بود؟!

مهریه تعیین شد. عروس و داماد تعیین کردند. هیچ کس اعتراض نکرد. برعکس مراسم من! سر قیمت من چانه زده بودند.

از بقیه مراسم چیز زیادی نفهمیدم. خسته بودم، یا نه، بهتر است بگویم خسته بودیم. چرا نمی رفتند! چرا از عروشان دل نمی کنند؟ بس بود. ماسک هایی که از اول مراسم روی صورتمان زده بودیم زیادی سنگینی می کرد. ای کاش زشت نبود و زودتر از مهمان ها می رفتیم. شام هم سرو شد، پشت میز. پس چرا در مراسم خواستگاری ما از شام خبری نبود؟ یادم نبود. شیرینی داشتیم؟ داشتیم. میوه هم بود. پرند دسر آورد. چرا من برای روز خواستگاری خودم دسر درست نکرده بودم؟ پوزخند زدم به افکارم. چرا از این همه قیاس کردن خسته نمی شدم؟!

کم کم همه برای رفتن و دل کندن آماده شدند. من هم لباسم را پوشیدم. ترجیح می دادم با خانواده خودم تنها نباشم. حوصله شنیدن تعریف و تمجیدهایشان را نداشتم. تحملم تمام شده بود. خودم را روی صندلی ماشین انداختم و چشم بستم. حرکت گهواره وار ماشین کمی آرامم می کرد. حوصله خانه رفتن نداشتم.

-میشه الان نریم خونه؟

صدایش را صاف کرد.

-کجا بریم؟

شانه ام را بالا انداختم.

-نمی دونم. یه کم دور بزنیم.

سرعت ماشین را کم کرد.

-بستنی می خوری؟

باز همان لبخند اجباری و تکراری.

-این وقت شب؟

پشت دستم را نوازش کرد.

-تو هم زیاد شام نخوردی.

پس او هم متوجه شده بود.

-به اندازه خوردم. زیاد گرسنه نبودم.

آه کشید.

-این روزا میگذرن. زودتر از اون چیزی که تو فکرشو بکنی. ما یه بار دیگه این روزا رو پشت سر گذاشتیم. مراسم شهرزو و سیما. یادت که نرفته؟ روزای سخت تو زندگی همه هست. ما نمی تونیم جلوی پیش اومدن روزای سختو تو زندگی بگیریم ولی می تونیم تصمیم بگیریم که زندگی رو زیاد سخت نگیریم. مهم اینه که این روزای بدم مثل اون روزا تموم میشه.

تموم شده بود؟ تموم نشده بود که هنوز باید اخم و تخم و غرغره های مادرش را تاب می آوردم.

ادامه داد:

-مهم اینه که ما دو نفر همدیگرو دوست داریم. غیر از اینه؟

سؤالی نگاهم می کرد. منتظر تایید من بود؟ سرم را تکان دادم و نگاه دزدیدم. کنار سوپر مارکت توقف کرد.

-فکر می کنی من ناراحت نمی شم و حرص نمی خورم؟ به خدا منم دارم دیوانه میشم. زخم زبون ها و متلک ها رو می شنوم، زجر می کشم، ولی آخرش به یه نتیجه می رسم. این که بی خیال شم. بذار بگن. بذار هر کار دوست دارن بکنن. من همه اینا رو تحمل می کنم چون عاشق تو هستم و دوستت دارم. تنها چیزی که می تونه منو نابود کنه اینه که تو هم مثل اونا فکر کنی. که می دونم این طور نیست. من و تو با عشقمون به همه ثابت می کنیم که درباره ما اشتباه می کنند. شاید اشتباه شروع کرده باشیم ولی درست ادامه میدیم. تو هم نباید ناامید بشی. همین که اراده کردی و وارد دانشگاه شدی، نشون میده که می تونی خودتو به همه ثابت کنی. تو باید پیشرفت کنی. اون قدر زیاد که دهن همه بسته شه.

تترس. من پشتت هستم. نمیذارم با آتش اشتباه من بسوزی. این مراسم ها و این جشن ها فرمالیته است و خوشبختی نیمايه. از کنارشون بی خیال رد میشیم. اجازه نمی دیم که روی آرامش و زندگیمون تاثیر بذارن . دستم را به لبش نزدیک کرد. نم اشک چشمانش دل خطا کارم را لرزاند. او با اشتباهش مسیر زندگی مرا عوض کرده بود و من با اشتباهم نه تنها مسیر زندگی، بلکه تمام باورها و اعتقاداتش را به گند می کشیدم. او پای اشتباهش ایستاده بود ولی اشتباه من آن قدر بزرگ بود که حتی پایی برای ایستادن نمی طلبد. من به احساسات پاک او خیانت کرده بودم. باز حس پرواز و رهایی از سرم پریده و عذاب وجدان گریبانگیرم شده بود. دستش را فشردم و سعی کردم با زدن لبخند دلگرمش کنم. ضربه کوتاهی به دماغم زد و همان طور که برای خرید بستنی پیاده می شد. گفت :

-این جووری مظلوم نگام نکن. یه جووری میشم خودت ضرر می کنی.

سری به نشانه تاسف برایش تکان دادم. همان طور که به دور شدنش از ماشین نگاه می کردم ذهنم به مهمانی فردا شب کشیده شد. مهمانی بهروز که به خاطر ما یک روز عقب افتاده بود.

(شهرام)

هفته سخت و پر استرسی را پشت سر گذاشته بودم . آنقدر خسته بودم که دلم یک سفر طولانی می خواست . یک جای دور . یک کشور دیگر . جایی که هیچ هم زبانی نباشد . از شنیدن صداهای تکراری خسته شده بودم . لب تاپ را روی پا گذاشتم و توره های لحظه آخری را چک کردم . قیمت ها سرسام آور بود . نمی خواستم و نمی توانستم این همه هزینه کنم برای سفری که می دانستم بیشتر همسفرانم ، هم زبان هستند . شاید سفری دو نفره به یکی از شهرهای دور داخلی با گویشی کاملاً متفاوت ، بسیار آرامش بخش تر بود .

لب تاپ را بستم و سرم را به مبل تکیه دادم . حس خوبی نداشتم . با هر تلنگری امکان شکستنم بود . برای یک مرد سخت ترین چیز به بازی گرفتن غرورش است و من به شدت حس می کردم غرورم را به سخره گرفته اند . تنها به خاطر پریشان بود که لب فرو بسته بودم و نمایش مضحک خواستگاری و ادب و احترام متقابل را به تماشا نشسته بودم . دفعه قبل ، خانواده خودم این بازی مسخره را راه انداخته بودند . مادرم ، در مراسم خواستگاری سیما ، تا جایی که می توانست خار دل پریشان شده بود . دیده بودم زجر کشیدن و لب فرو بستن عزیز دلم را . سکوت پر بغضش ، چنان آشوبی در دلم به پا کرده بود که نتوانستم ساکت بمانم . بی آنکه پریشان بفهمد با مادرم صحبت که نه ، بحث کردم . جایگاه زنم را به او نشان دادم و تهدید کردم که اگر کوچکترین بی توجهی یا بی احترامی نسبت به او ببینم ، با تک تکشانش ، قطع رابطه خواهم کرد . نمی خواستم حرمت ها شکسته شود . برای همین بود که در مراسم نامزدی آنها ، به بهانه رسم و رسومات ، هدایایی هم به عروس اول داده شد . شاید آن هدیه ها ، نمی توانست روح آزردۀ پریشان را آرام کند ولی اندکی از خشم پنهانش را کم می کرد .

ولی این بار فرق می کرد . این بار خانواده او بودند که با رفتار نابۀ جایشان ، مَخلِ آسایش شده بودند . من نمی توانستم و نمی خواستم برخورد نادرستی داشته باشم . پریشان هم زخم خورده تر و دلشکسته تر از آن بود که با آنها

صحبت کند . چاره ای جز تحمل نداشتیم . آه کشیدم . برای روزهای تلخی که گویی پایانی نداشت . دلم کمی فکر نکردن می خواست . بی خیال بودن . نشستن لب ساحل و گوش سپردن به صدای امواج . چشم بستن .
-چرا اینجا نشستی ؟

با تاپ قرمز و شلوارک اسپرت زیادی کوتاهش ، بچه تر از همیشه به نظر می رسید:

-داشتیم دنبال یه جای خوب می گشتم برای یه سفر کوتاه و دو نفره.

یک تای ابرویش را بالا برد:

-داخلی یا خارجی ؟

خندیدم:

-نه بابا بچه پررو . داخلی ولی دور .

شانه اش را بالا انداخت:

-کیش

لپ تاپ را روی میز گذاشتم:

-نه عزیزم . سفر سیاحتی و گردش . خرید ممنوع . شما قبلا در آزمون خرید ، مردود شدی خانوم.

دهن کجی کرد:

-مردود شدی ... خسیس . هنوز داری می سوزی ؟ واقعا که . پس خودت تنها برو حال کن . خرجتم کمتر میشه.

قیافه جدی به خودم گرفتم:

-راست میگی ؟ اگه واقعا نمیخواهی بیای ، می تونم یه سفر خارجی برم . تنها باشم هزینه ام نصف میشه . سواحل

پاتایا .

منتظر عکس العمل شدیدش بودم ولی در کمال ناباوری فقط نگاهم کرد . ادامه دادم:

-اتفاقا دلم یه ماساژ خوبم میخواد . میگن هتلاش به آقایون سرویس ویژه میدن.

همچنان ساکت بود . اصلا می شنید ؟ کوسن را به سمتش پرت کردم:

-یعنی میخوای بگی برات مهم نیست ؟

لبخند اجباری زد:

-می دونم خیانت نمیکنی .

ابرو بالا انداختم:

-شنا با پری دریایی و ماساژ به دست فرشته ها ، از نظر تو خیانت نیست ؟

سرش را تکان داد:

-نمی خوای که رابطه برقرار کنی .

درکش نمی کردم:

-چه ربطی داره ؟ من فکر میکنم زن و شوهر باید از همه نظر به هم متعهد باشن . روحی و جسمی ، فرقی نمیکنه .

حتی نگاه . خیانت خیانت . تو هم چون منو میشناسی و میدونی داشتم شوخی می کردم ، ساکت موندی وگرنه تیکه

بزرگه گوشم بود.

نخندید . حتی لبخند هم نزد . سرد و خاموش خودش را با کندن پوست لبش سرگرم کرد . رفتارش عجیب بود .

-باشه بابا. منمیرم پاتایا . میرم جای بهتر. خوبه ؟ شما راضی باش .

سرش را تکان داد و از جا برخاست:

-من برم آماده شم . راستی نفهمیدی مناسبت مهمونی امشب چیه ؟

-دختره دیوانه . حرف عوض می کنی ؟ خوب همون اول بگو . چه تریپِ روشنفکری هم بر میداره " مهم نیست برو شنا

و ماساژ " . بشین بابا . داریم دو کلام درباره مسافرت حرف میزنیم .

نشست و دست هایش را زیر چانه اش زد:

-دیر میشه . باید کم کم آماده شم.

بلند شدم و کنارش نشستم:

-دیر نمیشه . عروسی که نمیخواهی بری . یه دور همی دوستانه است . مناسبت خاصی هم نداره . حالا تو بگو کجا بریم

؟

شانه بالا انداخت:

-نمیدونم . بزار فکر کنم بهت میگم .

دستم را دور شانه اش انداختم:

-فقط وقتی داری فکر میکنی به جاهای تفریحی فکر کن . فراموشم نکنی که خرید به خصوص برای شخص شما ،

ممنوع می باشد.

صورتش را به سمتم خم کرد . نگاه خیره اش را به من دوخت . اخم واضح بین دو ابرویش زیادی خودنمایی می کرد .

لب پایینش را با دندان می گزید . دستم را از شانه اش بالا بردم و فشار اندکی به گردنش دادم و فاصله را تمام کردم

. حرکت انگشتانش روی پوست سرم ، حس های بد را از من دور می کرد . من دیگر چه می خواستم از زندگی ؟ مگر

بهتر و باارزش تر از این حس خوب و دو طرفه ، در دنیا وجود داشت ؟ بگذار یاره گویان بگویند هر آنچه که دلشان می

خواهد . بگذار حسودان ، به رخ بکشند ، نداشته هایشان را . برای من همین حس ناب کافی بود . همین غرق شدن ها

و در هم حل شدن ها . یکی شدن ها . کوبش های تند و پر هیجان قلب . لمس لطافت ها . همین درک شدن های

متقابل . اگر دخالت ها و بیهوده گویی های اطرافیان نبود ، هیچ چیز کم نداشتیم . یک خانه آرام و یک زندگی ایده آل .

اگر زیاد نداشتیم ، کمبودی هم نبود . ای کاش بزرگ ترها ، به جای زخم زبان ، فقط کمی حمایتان می کردند . نه مالی

بلکه عاطفی .

سرش را عقب کشید:

-به خدا دیوانه ای شهram.

چشم بستم و سرم رابه مبل تکیه دادم:

-نه که تو هم بدت اومد.

سرش را روی سینه ام گذاشتم:

-خوشحالم که تو رو دارم . برام مهم نیست بقیه چکار می کنند . فقط تو مهمی . میفهمی چی میگم ؟ فقط تو . اگه تو بخوای ، حتی حاضرم یه مدت از اینجا بریم . از همه دور میشیم . مجبور نیستیم رفتارهای اشتباه بقیه رو تحمل کنیم . نیم خیز شد:

-نمیدونم شهرام . باور کن خیلی وقته که خودمم نمیدونم که چی میخوام از زندگی؟
چانه اش را بالا آوردم:

-مهم نیست چی میخوای ؟ فقط بگو منو میخوای ؟

گاهی وقت ها با اینکه از بعضی حس ها مطمئن هستی ، باز دلت اطمینان بیشتری می خواهد . دوست داری که از زبان شخص مقابلت ، اعترافی بشنوی که به آن ایمان داری . مردمک چشم هایش لرزید . ناخواسته ترسیدم . چشمانم را ریز کردم . نه . محال بود . سئوالم را جور دیگری تکرار کردم:

-چقدر منو دوست داری پریشان ؟

لب زد:

-خیلی.

آرام شدم . یک قطره اشک از کنار چشمش رو گونه اش سُر خورد انگشتم را روی خیسی صورتش کشیدم:
-می دونستم.

(پریشان)

حرف های شهرام مدام در ذهنم اگو می شد. تک به تک، کلمه به کلمه. در حقش بد کرده بودم. سوال آخرش را به یاد آوردم. دروغ نگفته بودم. من شهرام را دوست داشتم. خیلی زیاده! فقط عاشقش نبودم. از نظر من عاشقی و دوست داشتن دو مقوله کاملاً جدا از هم بود. دوستش داشتم. وقتی نبود دل تنگش می شدم. وقتی کنارش بودم آرامش داشتم. با او خوش بودم ولی عاشقش نبودم. با دیدنش ضربان قلبم بالا نمی رفت. حس تهی شدن ته دلم را در بر نمی گرفت. دست و پایم را گم نمی کردم. از خودم پرسیدم "این حس و حال عاشقی چقدر مهمه؟ چقدر کمبودش تو زندگیم حس میشه؟"

مهم نبود. کمبودش حس نمی شد .

به چهره ساده خودم داخل آینه نگاه کردم. برای اولین بار بود که تا این حد ساده و غیر رسمی برای این به اصطلاح دور همی ها آماده شده بودم. بلوز اسپرت و شلوار جین، با موهایی که با سادگی بالای سرم بسته شده بود. یک رژگونه کمرنگ و یک رژ کمرنگ تر! بی هیچ خط چشم و ریملی. باید عوض می شدم. نمی خواستم شهرام را نابود کنم. زندگیم را همین طور بی عشق دوست داشتم. بردیا اشتباه زندگی من بود. نمی خواستم به این اشتباه دامن بزنم. شهرام راست می گفت. خیانت خیانت بود. حتی یک نگاه اشتباه، حتی یک فکر نا به جا .

عکس اولین سالگرد ازدواجمان رو به رویم بود. می خندیدیم. واقعی و از ته دل. باید به آن روزها باز می گشتم .

با ورودش ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت. حسی میان دلهره و لذت، فشرده شدن دل و استرس. کوتاه نگاهش کردم. مثل همیشه شیک بود. حالت تهوع داشتم. سعی کردم با ایستادن در پناه شهرام از نگاهش دور بمانم. دستش رو به رویم دراز شد. خودم عادتش داده بودم. بی آن که نگاهش کنم دست دراز کردم. انگشت شصتش را نوازش گونه پشت دستم کشید کمتر از چند صدم ثانیه. حس کردم همین الان است که قلبم از دهانم خارج شود. دستم را عقب کشیدم و نشستم. نزدیک ترین مبل به ما را انتخاب کرد. دست یخ کرده ام را روی صورت ملتهبم گذاشتم. رد پای عطر بی نظیرش روی دستم جا مانده بود. ناخواسته به مشام کشیدم. بغض به گلویم چنگ انداخت. سنگینی نگاهش را حس کردم ولی سرم را بالا نگرفتم. دست شهرام دور شانه ام قرار گرفت. بر خلاف همیشه خودم را بیشتر به او چسباندم. دست مشت شده اش را زیر چشمی دیدم. بلند شد و به سمت بالکن رفت. حدس زدم برای کشیدن سیگار می رود. شهرام در حال صحبت با امیر بود. لرزش گوشی خبر از رسیدن پیام می داد.

"تا کی می خوی نگاه بدزدی؟"

ناخواسته و پر استرس سر بلند کردم. خاکستری هایش شکارم کرد. سرخی سر سیگارش را می دیدم و لبخندش. چرا دلم می لرزید؟ پیامش را پاک کردم و گوشی را جلوی چشمانش داخل کیف انداختم. امیر از شهرام خواست تخته بازی کنند. ای کاش نمی رفت! لعنت به تخته نرد! جای خالی شهرام به دلهره ام می افزود. دستم را جلوی دهانم گرفتم. عطرش سرمستم می کرد. چشم بستم. کسی کنارم نشست. قلبم تا مرز ایستادن پیش رفت.

-چرا تنها نشستی خانوم؟

با شنیدن صدای مریم نفس راحتی کشیدم. چشم باز کردم.

-شهرام تازه رفت. آقا پسر خوبه؟ نیاوردینش؟

دستی میان موهای خوش رنگ و خوش حالتش کشید.

-مرسی عزیزم. خوبه. فقط خیلی نق می زنه. گذاشتم پیش پرستار. بذار یه شب یه نفس راحت بکشم.

لبخند زدم.

-اسمش چی بود؟

تعجب کرد.

-از بس دیر به دیر همو می بینیم فراموش کردی! آراد.

خجالت کشیدم.

-سلامت باشه.

تشکر کرد. نگار هم به جمع ما اضافه شد.

-خسته نباشی. مزاحم شدیم.

-خواهش می کنم پریشان جون. کاری نکردم.

مریم ابرو بالا انداخت.

-فقط ما هنوز نفهمیدیم دلیل این دعوت یک دفعه ای چیه؟

نگار خندید.

-یه دور همی مثل همیشه.

و در همان حال رو به بهروز پرسید:

-مگه نه بهروز جان؟

بهروز چشمک زیادی واضحی رو به ما زد.

-هر چی خانومم میگه همون درسته.

صدایش از پشت سرم آمد.

-نگار جان، چای یا قهوه داری؟

نگار بعد از دادن پاسخ مثبت به سمت آشپزخانه رفت.

مریم غر زد:

-باز این پا برهنه پرید وسط حرفامون.

جوابش را نداد. جای تعجب داشت. بردیا و جواب ندادن؟! حتی بهروز هم تعجب کرد.

-خوبی بردیا؟

صدایش خش داشت.

-خوبم. فقط یه کم سرم درد می کنه .

دلم گرفت. باعث سردرد او من بودم. من و تصمیم های اشتباهم .

مریم گفت:

-دیدم منو نخوردی. چون رو به موتی.

صدایش هنوز خش داشت.

-مریم جان تو نوش جون شوهرت باشی. خوردنی تر از تو هم هست.

صورتم گر گرفت، ولی مریم کم نیاورد.

-خیلی دلتم بخواد. بچه پررو!

نگار فنجان قهوه را دستش داد.

-اگه سردردت شدید قرص بیارم.

تشکر کرد و نزدیکم نشست. تنم به سرعت رو به بی حسی می رفت. بهروز هم کنارش جا گرفت. جمع کوچک و نزدیک به هم. عطرش را تاب نمی آوردم. لعنت به هر چی عاشقی! دستم را روی گلویم گذاشتم .

-پریشان خانوم خیلی ساکتی.

در جواب صحبت بهروز لبخند زدم. لبخندی که نمی دانم از کجا آمده بود.

-ایشون جز در مواقع خاص همیشه ساکت هستن.

طعنه کلامش را فقط من گرفتم. مریم جوابش را داد.

-آهای آقاهه، مظلوم گیر آوردی؟ راست میگی با من طرف شو.

به بهانه گذاشتن فنجان قهوه اش خم شد. لحن پر تمسخرش با آرام ترین صدای ممکن در گوشم پیچید "مظلوم

؟!"

طعنه می زد. چشم بستم. بغضم را فرو دادم. کمی صبر کردم تا بر اعصابم مسلط شوم و کمی بعد بی آن که نگاهش کنم ببخشید کوتاهی به جمع گفتم و به سمت شهرام رفتم. امن ترین مکان برای من کنار همسرم بود. شهرام با لبخند گرم و دستی که به سمتم دراز شده بود از من استقبال کرد. دستش را گرفتم و کنارش نشستیم. نوبتی تاس می انداختند و مهره های سیاه و سفید را حرکت می دادند جفت شیش شهرام، صدای اعتراض امیر را در آورد .

-ای بابا. عجب خر شانسی هستی تو. دو بار پشت سر هم جفت آوردی.

-خوب مهره ی شانسنش کنارشه امیرخان.

سرم را به سرعت چرخاندم. چشمانش برق خاصی داشت. کی آمده بود؟ چرا تنهایی نمی گذاشت؟ حتی حرکت نوازش گونه دست شهرام پشت دستم، از استرس کم نمی کرد. تمام سعیم را کردم تا بی توجه باشم ولی انگار امشب قصد جانم را کرده بود در کمال وقاحت پشت سر شهرام ایستاد با دستانی که روی سینه قفل کرده بود و چشمانی که قصد ویران کردن داشت. سرش را کج کرد و پرسید:

-می خواستم یه سری تغییرات تو دفتر کارم بدم. می تونی کمک کنی؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم.

-فکر نکنم. این ترم بیشتر واحدایی که برداشتم تخصصی هستن.

غر زد:

-میشه وقتی باهات حرف می زنم نگاه کنی؟

ترسیدم. این حرفش توجه امیر و شهرام را جلب کرد. دست و پایم را گم کردم.

-ببخشید. حواسم به بازی شهرام بود.

شهرام دستش را دور شانه ام انداخت.

-به تو میگن یه زن نمونه. آفرین!

پوزخند بردیا از دیدم دور نماند. مطمئن بودم به زن نمونه بودنم خندیده است. در آن لحظه آن پوزخند مهم نبود. همین که وقاحت کلامش پوشیده ماند و بحث ناتمام رها شد، کفایت می کرد.

امیر تاس انداخت.

-ای بخشیکی شانس. دو تا تک دادم .

سرو صدای امیر بقیه را هم به سمت ما کشاند. شهرام تاس ها را برداشت و چند دور چرخاند و بعد با حرکتی نمایشی جلوی دهن من گرفت.

-فوت کن عزیزم. جفت سه می خوام.

خجالت کشیدم از نگاهی که داغی و خیره گی اش قصد رسوایی داشت. دل بی تاب و در عین حال ترسیده ام، این همه بی پروایی را تاب نمی آورد. صدای بلند خنده مریم و نگار به سرخی گونه هایم، روی اعصابم بود. امیر مظلومانه نگاهم کرد.

-فرشته خانوم میشه یه نظر لطفی هم به این بنده ی حقیر بندازید؟

نگار کف دست هایش را به هم کوبید.

-فرشته رو خوب اومدی امیر، ولی تو از فرشته خودت کمک بخواه.

مریم با شیطنت دستش را بلند کرد.

-منو میگه. منو میگه.

ناخواسته نگاهم به سمت بردیا کشیده بود. همان طور دست به سینه بالای سر شهرام ایستاده بود با پوز خندی بر لب

که گویی امروز، بی رحمانه، جزء لاینفک چهره اش شده بود. بهروز با لحن شوخی به مریم گفت:

-فرشته خانوم چوبت کو؟

مریم سرش را به شانه امیر چسباند و مظلومانه گفت:

-فوت می کنم. چوبم خونه جا مونده.

امیر دستش را دور شانه اش انداخت.

-بی فوت، با فوت، بی چوب با چوب، فرشته ای و جادو می کنی عزیزم. الکی که نیست تونستی منو بندازی تو دام.

همه خندیدند و مریم "ای بدجنسی" نثارش کرد. شوخی ها و خنده هایشان تمامی نداشت. دلم یه گوشه دنج می

خواست. حوصله شنیدن حرف های بی مزه و خنده های بلندشان را نداشتم. اگر از تنها شدن با بردیا نمی ترسیدم،

حتما از جمع جدا می شدم و خودم را از زجر زدن لبخند اجباری، نجات می دادم.

نگار و مریم برای چیدن میز و سرو شام رفتند. در این شرایط تنها ماندن با چهار جنس مخالف که گویی سنگینی نگاه

یک نفرشان تمامی نداشت، آخرین خواسته ام بود. صدای زمختشان روی اعصابم پیاده روی می کرد. با حالتی عصبی

دست مشت شده ام را جلوی دهانم گرفتم. لعنت به مارک ادکلنش که هیچ رقمه خیال محو شدن از روی انگشتانم را

نداشت. کِش مویم را باز کردم و دوباره بستم. محکم تر و بالاتر. چرا دست های قلاب شده اش را از روی سینه بر

نمی داشت و یک جا نمی نشست؟! قسم می خورم که قصد رسوایی داشت. ناخواسته و از روی استرس فراوان از جا

بر خاستم و به سمت دستشویی رفتم. شاید یک مشت آب خنک از التهاب درونم کم می کرد. صورت خیسم را در آینه

نگاه کردم. همان آرایش اندک هم از چهره ام محو شده بود. چشمانم دو دو می زد و اوج بی تابي اش را به نمایش می

گذاشت. رنگم به شدت پریده بود و من این حال نزار را جلوی چشمان طلبکار او نمی خواستم. کمد کوچک گوشه

دستشویی را به امید یافتن یک وسیله آرایشی زیر و رو کردم و یک رژ لب قرمز تاریخ مصرف گذشته تنها چیزی بود

که نصیبم شد. کمی گونه هایم را رنگ دادم و گوشم را به امید شنیدن صدای نگار به در چسباندم. تا قبل از آماده شدن

میز شام نمی خواستم بیرون بروم. مطمئن بودم به محض باز کردن در غافلگیرم خواهد کرد. بودن در این فضای بسته

را به غافلگیر شدن ترجیح می دادم.

چقدر طول کشید را نمی دانم، ولی صدای ضربه های کوتاهی که شهرام به در می زد اندکی آرامش را به قلبم

بازگرداند.

-خوبی پریشان؟

در را باز کردم و از دیدن نگاه های نگران پشت در، عرق سردی از ستون مهره هایم رو به پایین سر خورد. با خجالت

آن ها را از خوب بودن حالم مطمئن کردم و به سمت نهار خوری رفتم. امیر و بهروز پشت میز به انتظار نشسته بودند و

بردیا با دستانی که در جیب شلوارش فرو برده بود به ما خیره شده بود. بعد از یک عذرخواهی آرام نشستیم و سعی کردم حضور پر حرف او را درست روی صندلی رو به رویم نادیده بگیرم. غذا میان شوخی های امیر و بهروز و دلهره های من و پوزخندهای بردیا خورده شد و ما ماندیم و سورپرایز نگار و بهروز .

بهروز دستش را دور شانه نگار انداخت و خبر داد که به زودی خانواده کوچکشان سه نفره خواهد شد و در واقع این مهمانی برای سهیم کردن ما در شادیشان است .تنها چیزی که در این شب نحس کم داشتیم، دیدن حسرت در نگاه شهرام و پوزخند پر خشم بردیا بعد از شنیدن آرزوی زنان جمع برای بچه دار شدن ما بود، که آن هم تکمیل شد و یکی از مزخرف ترین شب های زندگی من رقم خورد.

نگار تکه کوچکی از کیک که به همین مناسبت خریده بودند را دستم داد و حواس پرت من باعث شد که پیش دستی روی شلوار شهرام واژگون و بهترین زمان برای بردیا فراهم شود. از غیبت شهرام و سرگرم بحث بچه بودن جمع استفاده کرد.

-تا کی می خواهی به این بازی مسخره ادامه بدی؟ نگاه بدزدی و وانمود کنی برات بی اهمیتیم؟ نمی خوام کسی بفهمه که من و تو بیشتر از اینی که نشون میدیم به هم نزدیکیم پس خودت یه بهانه جور می کنی و فردا میای دفترم. راهشو که خوب بلدی. قبلا اومدی. چندین و چند بار! فردا منتظرتم. اگه نیای من میام خونتون.

گفت و بلند شد و رفت. صدای ضربان قلبم را می شنیدم. کجا می رفتم؟

شهرام کنارم نشست.

-دختره ی حواس پرت! شلوارم حسابی داغون شده. فکر نکنم لکه چربی خامه پاک شه.

هنوز گیج بودم. نگاه ماتم را به شهرام دوختم و با خودم فکر کردم "مهم این لکه نیست، کاش لکه ای که روی دلش زدم پاک شه".

دست یخ کرده ام را در دست فشرد.

-ای بابا تو هم که تند فشارت پایین میاد. مهم نیست. اتفاقه. پاک میشه.

پرسیدم:

-چی پاک میشه؟

خندید.

-لکه به این بزرگی. نگو که نمی بینیش.

پاک نمی شد. با توجه به شناختی که از او داشتم مطمئن بودم پاک نمی شد. حتی کمرنگم نمی شد.

(شهرام)

تصمیمم برای سفر قطعی شده بود. اتفاق های اخیر تاثیر خیلی بدی روی هر دو نفرمان گذاشته بود. تمام شب گذشته حتی یک بار ندیدم پریشان از ته دل بخندد. آن قدر بی حال و نگران بود که مرا می ترساند. صد در صد یک سفر کوتاه می توانست روحیه هر دو نفرمان را عوض کند. با آژانس هواپیمایی هماهنگ کرده بودم و قرار بود مدارکمان را تا

قبل از ظهر به دستشان برسانم. با پریشان تماس گرفتم تا از ساعات و روزهای کلاس ها و امتحان هایش مطمئن شوم. نمی خواستم آنجا هم نگران دانشگاهش باشد. باید برای برداشتن پاسپورت هایمان به خانه می رفتم. بدون اتلاف وقت به کارها سر و سامان دادم و در اولین فرصت به دست آمده به سمت خانه رفتم. تمام مسیر به دلیل مهمانی دیشب فکر می کردم. وقتی بهروز با شوق از بچه دار شدنشان گفت، چیزی ته دلم فرو ریخت. آرزوی پدر شدن بدجور روی دلم سنگینی می کرد. بعد از سقط خودسرانه پریشان، حرفی از بچه دار شدن مجدد مان نشده بود. نه من چیزی گفته بودم و نه او تمایلی داشت. می دانستم که بهانه اش درس و دانشگاه و پیشرفت است و من نمی خواستم با ابراز خواسته ام ذهنش را درگیر کنم، ولی هر بار که می شنیدم یکی از دوستانم پدر شده است، ناخواسته به حالش غبطه می خوردم. وجود یک بچه می توانست تغییر بزرگی در زندگی ما به وجود بیاورد. هم از لحاظ محبت خانواده ها و هم آرام تر شدن پریشان. هر چند که می دانستم پریشان به بچه به عنوان منبع آرامش نگاه نمی کند و از نظرش بچه دست و پا گیر است. با به یاد آوردن خرابکاری هایش به این نتیجه رسیدم که شاید پذیرفتن مسئولیت هنوز برای او زود باشد. تجسم قیافه اش در حالی که وسط اتاق نشسته است و هم پای بچه اشک می ریزد، لبخند ناخواسته ای را میهمان لبم کرد.

پریشان گفته بود مدارک مهم را داخل کشوی پاتختی گذاشته است. پاسپورت ها و شناسنامه را برداشتم. عکس های قدیمی روی شناسنامه واقعا خنده دار بودند. به خصوص پریشان با آن ابروهای پر و حجاب کاملش. گرچه من هم با آن خط ریش بلند و چکمه ای خیلی بهتر از او نبودم. کشور را برای پیدا کردن کارت ملی کاملاً خالی کردم ولی ندیدمش. حتما دست خودش بود. شماره پریشان را گرفتم. جواب نداد. احتمالاً هنوز کلاسش تمام نشده بود.

مدارک و کاغذهای اضافی را سر جای قبلی گذاشتم. دفترچه کوچکی توجهم را جلب کرد با تعجب برداشتم و نگاه کردم. بیشتر صفحات با تاریخ و بدون هیچ کلمه اضافه ای پر شده بود. حدس زدم پریشان تاریخ عادت ماهانه اش را یادداشت می کند چون قبلاً دیده بودم که این کار را انجام می دهد. خنده ام گرفت و آخرین ورق و آخرین تاریخ را نگاه کردم. مربوط به دیروز بود. تعجب کردم. تا جایی که من می دانستم و با توجه به این که شب گذشته با هم بودیم امکانش نبود. یعنی چی؟ شاید نصفه شب شده بود. یک بار دیگر دفترچه را ورق زدم به امید دیدن یک جمله یا حتی یک کلمه ولی جز تاریخ چیزی نداشت. بین اکثر تاریخ ها فاصله یک ماهه بود و البته کم و زیاد هم داشت. دیدن آن همه تاریخ و نبودن هیچ حرف و کلمه ای برای اولین بار حس بدبینی و شک را در دلم کاشت. همیشه این رمزی نوشتن ها کلی ناگفته در خود جا می داد. پریشان چه راز پنهانی داشت؟! چرا فقط تاریخ؟!

اتفاقات دیروز را در ذهنم مرور کردم. تمام مدت با هم بودیم پس هر چه بود ارتباط مستقیمی با من داشت. دفترچه را سر جایش برگرداندم و با ذهنی آشفته کشور را بستم. سعی کردم ذهنم را از افکار پوچ خالی کنم. حداقل تا زمانی که از او نپرسیده بودم قضاوت نمی کردم. چند نفس عمیق کشیدم. تمام حس و حالی که برای رفتن به آژانس و خرید بلیط داشتیم پریده بود. به آشپزخانه رفتم و خودم را با خوردن یک لیوان آب سرگرم کردم.

صدای زنگ گوشی از اتاق خواب می آمد. با قدم های بلند به آن سمت رفتم. پریشان بود. تماس را برقرار کردم. -سلام. کجایی؟

-سلام. کلاسم تازه تموم شد. زنگ زده بودی؟
کمی فکر کردم.

-آره، کارت ملیتو می خواستم. پیداش نکردم .
با کمی مکث جواب داد:

-تو کیف پولمه. همیشه همراه می برم. حالا خیلی ضروریه؟
دستم را داخل موهایم فرو بردم.

-ضروری که بود ولی گذاشتم برای فردا. امروز دیگه وقت نمی کنم.
پرسید:

-الان کجایی؟

-خونه. تو کی میای؟

با من و من جواب داد:

-قرار بود برامون کلاس رفع اشکال بذارن. حالا نمی دونم شاید تشکیل نشه. بهت خبر میدم.
نمی توانستم تا آن موقع صبر کنم.

-باشه. فقط یه سوال. دیشب مریض شدی؟
با تعجب پرسید:

-مریض؟ نه. چرا؟

متوجه منظورم نشده بود.

-منظورم همون مریضیه ماهانه است.
جواب داد:

-هنوز زوده. چرا می پرسی؟

پس بین تاریخ ها و مریضی او هیچ ارتباطی نبود. پس جریان چه بود؟ صدایش رشته افکارم را از هم گسست.
-نکنه می خوای بریم سفر زیارتی؟

چطور می توانستم از او بپرسم.

-نه همین جوری سوال کردم. برو به کارات برس.

خداحافظی کردیم. بار دیگر سراغ دفترچه رفتم و با دقت بیشتری به زمان و روز تاریخ ها نگاه کردم.

(پیشان)

سابقه نداشت شهرام درباره دوره هایم پرس و جو کند . تنها حدسی که میزدم ، یک سفر زیارتی بود و یا شاید هم دلش هوس بچه کرده بود . سوالش عجیب بود . ولی در این لحظه مهمتر از کنجکاوی او ، بردیا بود.
قصد داشتیم به بهانه کلاس رفع اشکال ، به دیدنش بروم ولی الان دیگر امکانش نبود . شهرام خانه بود و من می

ترسیدم که دستم رو شود . الان که می دانستم شهرام خانه است ، سردرگم شده بودم . هنوز تهدید بردیا در گوشم زنگ میزد . از او بعید نبود که سرش را پایین بیاندازد و به خانه ما بیاید . باید به دیدنش می رفتم هر چند رودرویی با او برایم سخت بود ولی باید تکلیفم را نه تنها با او بلکه با دلم ، یک بار برای همیشه مشخص می کردم . تصمیمم را گرفته بودم . نمی خواستم بخاطر عشق و عاشقی ، مضحکه خاص و عام شوم . به اندازه کافی با خانواده خودم مشکل داشتم وای به روزی که می فهمیدند بخاطر عاشقی ، به زندگی و همسرم پشت کرده ام . عشق به او ، مثل یک موریانه در وجودم لانه کرده بود و مرا از درون می خورد . ذره ذره نابودم می کرد . باید از خواسته دلم می گذشتم . خودم شروع کرده بودم و خودم تنها کسی بودم که می توانستم تماشای کنم . اما نه امروز . بهترین کار این بود که روز دیگری را برای حرف زدن با بردیا انتخاب کنم . برای بردیا پیام فرستادم که فردا منتظرم باشد . سریعتر از آنچه که فکر می کردم جواب داد .

"نه . اصلا . الان منتظرتم . نیای من میام ."

دیوانه شده بود . به خدا دیوانه شده بود . کف دو دستم را روی صورتم گذاشتم . باید قانعش می کردم . امروز نمیشد . بیشتر از ده پیام نوشتم و پاک کردم . حتی نمی دانستم چطور می توانم راضی اش کنم . با کلمات نمیشد . شماره اش را گرفتم . تماس را برقرار کرد ولی ساکت ماند . منتظر بود من شروع کننده باشم و من به انتظارش پایان دادم : -سلام .

آرامتر از چیزی بود که انتظار داشتم . صدای بمش در گوشم پیچید :

-به به خانوم فراری .

ضربان قلبم بالا رفت . من که تاب صدایش را از این فاصله دور و از پشت تلفن نداشتم ، رودرو چه باید می کردم . لبم را محکم گزیدم و دستم را روی گلویم گذاشتم . حرکت موریانه ها را زیر انگشتانم حس می کردم . آشوب دلم تمامی نداشت . پرسید :

-زنگ زدی ساکت بمونی ؟

گرمای صدایش ، از پشت گوشی هم می سوزاند . لعنت به موریانه ها . لعنت . -نه .

آه مانند نفس کشید :

-خوبی ؟

ثانیه ها می گذشت و من نمی توانستم حرف بزنم . درونم آتشی شعله ور شده بود که کنترل حرارتش از من بر نمی آمد . کلمات از من فراری بودند .

آرام گفت :

-کجایی ؟ کی میای ؟

لب زدم :

-نمی تونم پیام .

تلخ شد :

-ولی من منتظرم . مجبوری بیای .

التماس کردم:

-خواهش میکنم اصرار نکن .

کلافه بودنش را حس می کردم:

-چرا ؟ چرا نمیای ؟ از من می ترسی ؟

آره می ترسیدم . بیشتر از اینکه از او بترسم ، از خودم می ترسیدم . ادامه داد:

-تو به توضیح به من بدهکاری . قرار نیست هر وقت خواستی بیای و هر وقت نخواستی بکشی عقب .

لحن صدایش گله مند بود . دلم می خواست قطع کنم تا نشنوم صدایی را که کنترل عقل از دستم می گرفت و به

احساس اجازه پیشروی می داد ولی افسوس:

-فردا میام . قول میدم .

اصرار نکرد و به کشیدن آه بسنده کرد:

-فردا منتظرم . مواظب خودت باش و سعی نکن منو بیچونی .

منتظر جوابم نماند . گوشی را به لبم چسباندم . سرم را خم کردم و به خاطرات اجازه شورش دادم . خاطراتی که من و

بردیا را به هم گره زد و به موریانه ها مجوز ورود داد .

روزی که از پریناز و کمکش ، نا امید شدم و تنها دست آویزم بردیا شد . مردی که همیشه با ادب بود و راه رفتار

درست با یک زن را می دانست . مردی که نگاه حمایت گرش را همیشه لمس کرده بودم . برای اولین بار به او زنگ

زدم اما خیلی زود پشیمان شدم . باید او را می دیدم . اما نه . رودررو سخت تر بود . با حالی آشفته بار دیگر شماره اش

را گرفتم:

-سلام .

صدای متعجبش در گوشم پیچید:

-اتفاقی افتاده ؟ شهرام خوبه ؟

آنقدر تعجب کرده بود که حتی جواب سلام را نداد . ترسیدم . ولی حتی ترس هم جلودارم نبود:

-شهرام خوبه . ولی من ... من ... چطور بگم ؟... من باید بینمتون .

می دانستم از این همه بی پروایی من حیرت زده شده است . پرسید:

-مربوط به چی میشه ؟

با گیجی پرسیدم:

-چی به چی مربوط میشه ؟

پوف کلافه اش در گوشم پیچید:

-این دیدار به چی مربوط میشه ؟ شهرام از این دیدار خبر داره ؟

این بار من بودم که تعجب کردم . حتی یک درصد هم فکر نمی کردم بردیا به دانستن یا ندانستن شهرام اهمیت بدهد

. ترسیدم و دلهره ام چند برابر شد:

-نه نمیدونه . نیایدم بدونه .

عصبی شد:

-متوجه نمیشم . اگه درباره زندگی شخصیت ، همین الان بگم که زندگی خصوصی تو و شهرام به من ربطی نداره . چرا اینقدر بد حرف میزد ؟ از بردیای همیشه مودب این طرز صحبت بعید و دور از انتظار بود . تنها رفتاری که فکر نمی کردم از او بینم ، همین بود . فکر می کردم با روی باز مرا به دفترش دعوت میکند و من می توانم از او کمک بخواهم ولی الان با برخوردی کاملاً متفاوت روبرو میشدم . اگر او هم کمک نمی کرد ، بیچاره میشدم . سعی کردم به افکارم نظم دهم . باید او را راضی می کردم:

-خواهش میکنم آقا بردیا . من واقعا به کمک شما نیاز دارم . غیر از شما کسی رو ندارم . شما تنها کسی هستی که بهش اطمینان دارم .

کلافه تر شده بود . این را از لحن حرف زدنش می فهمیدم:

-موضوع چیه ؟ اصل موضوع ؟ بی حاشیه .

خدایا کمک کن . آب دهانم را به سختی فرو دادم:

-من حامله ام . میخوام ... میخوام ...

خدایا چطور بگویم ؟ . چقدر سخت بود .

خندید . خنده ای بلند و هیستریک:

-بین خانوم . فکر نمیکنی این موضوع به آخرین کسی که میتونه مربوط باشه ، من هستم ؟ تو با خودت چی فکر کردی؟

عصبی بودم . بیشتر از همیشه ولی نمی خواستم آخرین راه نجاتم را از دست بدهم . التماس کردم:

-می دونم . به خدا می دونم که این موضوع به شما ربط نداره . شما فقط برام یه آمپول بخرید .

سخت بود . قبول نمی کرد . از بردیای شوخ و همیشه مهربان ، این همه سرسختی بعید بود و دور از انتظار . ولی من او را راضی کردم . به هر زبانی که بلد بودم . زمان برد ولی جواب داد . آمپول ها را خرید . به من کمک کرد . خیلی بیشتر از آنچه که از او توقع داشتم . منتظر بودم که شهرام به ماموریت برود . وقتی که رفت با او تماس گرفتم . برای تزریق مرا نزد یکی از دوستانش برد . دو آمپول با فاصله زمانی یک ساعت . حالم خوب نبود . تنهایم نگذاشت . او را وارد حریم خانه ام کردم . بعد از دو ساعت درد شدیدی در دلم پیچید . وحشتناک بود . تمام سعیم را کردم که جلوی او دردم را فریاد نزنم ولی نشد . بدنم خیس از عرق شده بود . درد داشتم . فریاد می زدم و او با دستپاچگی آرامم میکرد و از اینکه بازیچه دست من شده بود به خودش لعنت می فرستاد . برای یک لحظه حس کردم که نفسم بالا نمی آید . در حال خفه شدن بودم . کنارم نشست و قفسه سینه ام را ماساژ داد . خوب نمیشد . ترسیده بود . شماره دوستش را گرفت و بعد از توضیح دادن حالت هایم ، آدرس خانه را داد . آب سرد را به صورتم زد و موهایم را از روی پیشانی به عقب راند . می دانستم ، قیافه رقت انگیزی پیدا کرده ام . نفسم به سختی بالا می آمد . دوستش آمد و آمپولی دیگر تزریق کرد . شنیدم که به او میگفت ، "هیدروکورتیزون" است . نگران نباش .

با همان حال خرابم نگاهش کردم . صورتش سیاه شده بود و موهای سرش برخلاف همیشه مرتب نبود . خشم و دلسوزی را با هم در نگاهش می دیدم . دردهای زیر دل امانم را بریده بود . فریاد زدم . شانه هایم را در دست فشرد و مرا به خودش چسباند من همچنان از درد فریاد کشیدم . حس خیزی بین پاهایم نشان می داد که همه چیز تمام شده است . کمکم کرد . حالم خراب بود . مرا روی تخت خواباند:

-شهرام کی میاد ؟

نگران بود:

-امروز نیامد . نگران نباشید.

دست مشت شده اش را روی تخت گذاشت:

-نمی خوام تو این وضعیت اذیتت کنم ولی خیلی اشتباه کردی و از همه بدتر اینکه منم تو اشتباه بچگانه ات شریک شدم . هنوز باورم نمیشه چطور خام شدم و حماقت کردم . عذابی که تو این چند ساعت کشیدم تو تمام عمرم تجربه نکرده بودم . وقتی خودمو میزارم جای شهرام ، میبینم که گناهم قابل بخشش نیست . حرفش را قطع کردم:

-نمیفهمه . شهرام هیچ وقت نمیفهمه.

چشمانش روی صورتم دو دو میزد . ابرویش بالا پرید و دستش را روی صورتم گذاشت . احمقانه بود ولی خجالت کشیدم . حالا که دردم تمام شده بود خجالت می کشیدم از اینکه لمسم کند . انگار نه انگار که تا همین چند ساعت قبل در آغوش او ، درد کشیده بودم . دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

-رنگت خیلی پریده . لبات سفید شده.

می دانستم . خونریزی ام شدید شده بود ولی این چیزی نبود که بتوانم به او بگویم . چشم دزدیدم:

-شما برید . دیگه نگران نباشید . این حالت های من طبیعیه.

دستش را روی دستم گذاشت:

-خیلی یخی.

شماره دوستش را گرفت:

-علی جان سلام . امروز خیلی مزاحمت شدم . الانم دیدم خیلی رنگ پریده و یخ کرده است.

رو به من پرسید :

-خونریزیت شدیده ؟.

آتش گرفتم . با تکان سر نه گفتم . نمی خواستم بیشتر از این بی آبرو شوم.

نمی دانم علی چه گفت که باز سوالش را تکرار کرد . سرم را پایین انداختم . با حالتی عصبی کنارم نشست و دستش را روی گوشی گذاشت و با دست دیگرش چانه ام را فشرد و سرم را بالا آورد:

-بین خانوم کوچولو ، اون وقتی که باید خجالت می کشیدی ، نکشیدی ، الانم شرم و حیا رو بزار کنار و جواب منو بده . نمیخوام خونت بیوفته گردن من احمق . خونریزیت شدیده ؟

بغض کردم . هم از ترس و هم از حجمِ عظیمِ حقیقتی که بی رحمانه به صورتم کوبید . با تکان سر تایید کردم . چانه
 ام را رها کرد و به موهایش چنگ انداخت:
 -علی میگه شدید . من چکار کنم ؟
 نفهمیدم دوستش چی جواب داد . گوشی اش را روی میز گذاشت و در حالی که دستانش را زیر چانه زده بود روی
 صندلی روبروی میز آرایشم نشست . پلک هایم کم کم سنگین شد و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد . وقتی که چشم باز
 کردم سوزشی را در دستم احساس کردم .
 -حالت خیلی بد بود . علی اومد برات سرم وصل کرد.
 دست به سینه کنار در اتاق ایستاده بود . تشکر کردم . همانطور که سر تکان می داد بیرون رفت و چند دقیقه بعد با
 ظرف کمپوت و قاشق برگشت:
 -اینارو میزارم کنارت . الان سرمم تموم میشه . کسی هست بیاد کنارت بمونه ؟ بهتره من برم . حتی یک درصد اگه
 شهرام برسه ، برای هر دو نفرمون بد میشه . خیلی بد .
 لب زدم:
 -تا همین جا هم خیلی به شما زحمت دادم . شما برید . من خوبم .
 با حالتی کلافه کنارم نشست:
 -امشب نباید تنها بمونی . خطرناکه . زنگ بزن یه نفر بیاد کنارت .
 کمی در جایم جابجا شدم:
 -نمیتونم به خانواده ام بگم .
 عصبی بود:
 -نمیشه . یه دوست صمیمی نداری ؟ زنگ بزن بگو بیاد .
 الکی گفتم :
 -باشه شما که رفتید زنگ میزنم .
 با تمسخر گفت:
 -میشه اینقدر نگی شما . حالم داره به هم میخوره . به نظرت من هنوز برای تو ، شما هستم . پس تموم کن این
 نمایش مسخره رو . در ضمن ، من تا تموم شدن سرم پشیمونم .
 راست میگفت . نامحرمی که تا این حد محرم شده بود ، هرگز نمی توانست شما باشد . جوابش را ندادم . بغض
 گلویم را می فشرد . اشک بی اجازه روی گونه ام سر خورد . پتو را روی سرم کشیدم . نمی خواستم بیشتر از این پیش
 چشمانش خرد شوم .
 تا تمام شدن سرم ماند و وقتی مطمئن شد که پریناز می آید رفت . پریناز آمد و فقط اشک ریخت . باور نمی کرد کار
 خودم را کرده باشم . آن شب ، باز حالم بد شد . خونریزی ام قطع نمیشد و در نهایت کارم به بیمارستان کشید . پریناز
 بی آنکه به من بگوید با شهرام تماس گرفت . شهرام فهمید . دیوانه شد . هیچ زمان او را اینگونه ندیده بودم . فریاد
 میزد و به زمین و زمان بد و بیراه میگفت . دیگر در چشمانم نگاه نمی کرد . سردی اش را احساس می کردم . به شدت

احساس سرخوردگی می کرد . من هم دست کمی از او نداشتم . به شدت افسرده شده بودم . تمام این مدت بردیا با پیامک حالم را می پرسید . هر چه فاصله من و شهرام بیشتر میشد ، من به بردیا نزدیکتر و وابسته تر میشدم . تا جایی که او را هم درگیر کردم . رابطه سحر و بردیا هم خراب شده بود . نمی خواستم به خود ، بقبولانم که شاید من هم یکی از دلایل به هم خوردن رابطه آنها باشم . شهرام دیر می آمد و زود می رفت و حاضر نبود مرا ببخشد . از نظر او من نطفه عشقمان را کشته بودم . فکر می کرد با این کار ، خواسته ام انتقام بگیرم و من در جوابش ، فقط سکوت می کردم .

(شهرام)

خداوندا..

به دل نگیر اگر گاهی
 زبانم از شکرت باز می ایستد ...!!
 تقصیری ندارد..
 قاصر است
 کم می آورد در برابر بزرگی ات...
 لکنت می گیرند واژه هایم در برابر
 در دلم اما همیشه
 ذکر خیرت جاریست ...!!

آشوبی که بعد از دیدن آن دفترچه کذایی در دلم برپا شده بود ، انکار نشدنی بود . تا قبل از آمدن پریشان ، بارها و بارها ، تک تک تاریخ ها را نگاه کرده بودم ، اما هر چه بیشتر فکر می کردم ، کمتر به نتیجه می رسیدم . بخصوص که شروع تاریخ ها از اوایل افسردگی پریشان بود . زمانی که فاصله عاطفی عمیقی بین ما بوجود آمده بود و همین ترسم را چندین برابر می کرد . فکر کردن به اینکه ، پریشان در آن برهه زمانی به کسی نزدیک شده باشد دیوانه ام می کرد و اینکه این رابطه هنوز ادامه دارد مرا به مرز جنون می رساند . باورش سخت بود . از پریشان ساده ، بعید و دور از انتظار بود . نه ... نمی توانستم حتی در ذهنم او را تا این حد گناهکار و دورو بدانم . حتما چیز دیگری بود . باید از خودش می پرسیدم تا از زبان خودش نمی شنیدم ، آرام نمیشدم . به ساعت نگاه کردم . یک ساعت از زمان حرف زدندان گذشته بود . طاقت خانه ماندن نداشتم . دفترچه را داخل کتو برگرداندم و به قصد قدم زدن از خانه خارج شدم . راه رفتن آرامترم میکرد . نمی خواستم با دید منفی به قضیه نگاه کنم . ولی هیچ راه و تبصره ای برای مثبت اندیشی نبود . حتی پیاده روی هم از استرسم نکاست . نظم افکارم به هم ریخته بود . هر چه می خواستم از هجوم بار منفی به مغزم جلوگیری کنم ، نمیشد . از دکه کنار پارک یک نخ سیگار گرفتم . روی اولین نیمکت نشستم و با پک های غلیظ دود را

وارد ریه هایم کردم . از آخرین باری که سیگار کشیده بودم زمان زیادی می گذشت . اولین بار را خوب به خاطر داشتم . یک اکیپ هفت نفره که برای خودمان گروه " هفت خبیث " را تشکیل داده بودیم و بعد از دختر بازی و متلک گوئی و شیطنت های پسرانه ، بزرگترین خلافمان ، کشیدن سیگار بود . البته گاهی ، آخر شب ها از خانه جیم می شدیم و به میوه فروش ها پاتک میزدیم و با دزدیدن هندوانه ، عقده های نوجوانیمان را خالی می کردیم . یادم می آمد که محمد ، مثلاً شرورترین عضو گروهمان ، از سوپرمارکت های بزرگ برای دوست دخترش تخم مرغ شانس می دزدید و میگفت ، او عاشق شانس های داخل این شکلات هاست . بعضی وقتها بعد از تمام شدن کلاس ، نان داغ می خریدیم و با نوشابه های شیشه ای می خوردیم و بلند بلند می خندیدیم که عجب لذتی دارد خوردن این غذای اشرافی . جز پوریا ، بقیه دوستانم از طبقه متوسط رو به پایین جامعه بودند و نمی دانستند که پدر من طلافروش و به قول خودشان یکی از مرفهین بی درد جامعه است . از همان زمان بود که من راهم را از پدرم جدا کردم . یادآوری خاطرات مربوط به آن زمان ، ذهنم را از افکار منفی دور می کرد و این همان چیزی بود که من می خواستم . سعی کردم خاطره شیطنت های کلاسی را در ذهنم مرور کنم . تقلب ها . باز کردن پیچ های صندلی دیبرهای از خود راضی و افتاد نشان . کاغذهایی که نادر و عباس ، پسرعمو های جدا نشدنی ، گلوله و با لوله خالی خودکار به سر بچه های شرور کلاس ، شلیک می کردند و دعوایی که بعد از کلاس میشد و تنبیه شدن زرنگترین عضو گروه یعنی علی و من به خاطر اشتباه آنها . گچ هایی که معلم از کنار تخته به طرف سر حامد پرحرف و وراج پرت می کرد . آن هم سر کچل و بی مو . روزهایی که بعد از تمام شدن مدرسه ، جلوی دبیرستان دخترانه پاتوق می کردیم . متلک می گفتیم و کل لذتمان خلاصه میشد در لبخندهای شیطنت آمیز بعضی از دخترها و یا حاضر جوابی هایشان . و عشق نافرجام مهران . خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کردیم راهمان از هم جدا شد . پدر نادر که کارگر ساختمان بود از بالای داربست افتاد و اداره خانواده پنج نفره شان روی دوش نادر افتاد . مجبور شد شبانه درس بخواند و روزها کار می کرد . ولی اراده داشت . یادم هست که شبها با وجود خستگی زیاد ، درسش را می خواند و با تلاش وارد دانشگاه شد و بعد هم در آزمون بانک با بهترین رتبه قبول شد . عباس هم که به لطف پسر عمویش ، با دیپلم ، در بانک مشغول شده بود . در چه سیمتی را نمی دانستیم . پوریا که بعد از گرفتن دیپلم ، سربازی اش را خریده بود و برای ادامه تحصیل از ایران رفته بود . محمد بعد از رفتن به هنرستان وارد رشته برق شد . علی هم با تلاش شبانه روزی با بهترین رتبه ، وارد دانشگاه پزشکی شد و الان دوره تخصص را می گذراند . تنها کسی بود که هنوز با هم ارتباط داشتیم . از همه بد اقبال تر ، مهران بود .

یادآوری سرنوشت او بار دیگر غم را مهمان دلم کرد . مهران عاشق یکی از همان دخترهایی شده بود که بعد از کلاس جلوی مدرسه شان کشیک می دادیم . مرجان دختر یکی از کاسبان پولدار بود که خیلی زود جذب قد و هیكل مهران شد . تمام دوران دبیرستان ، با او دوست بود . بعد از تمام شدن سربازی ، خانواده اش را راضی کرد که علیرغم تفاوت فرهنگی و مالی ، برای خواستگاری مرجان بروند ولی این اتفاق هرگز نیفتاد . خوب به خاطر داشتم ، همان اوایل که مغازه را باز کرده بودم ، یک روز با آشفته گی به سراغم آمد . به شدت به هم ریخته بود . وقتی دلیلش را پرسیدم تعریف کرد که به مرجان زنگ زده است و بعد از کلی حرف زدن و درد و دل کردن با او خداحافظی کرده است ولی مثل اینکه ، مرجان فراموش کرده تماس را قطع کند و مهران ناخواسته ، حرف هایی را شنیده بود که نباید می شنید . او صدای یک

مرد را شنیده بود و حرف های زجر آور مرجان . مهران هق میزد:

-شهرام من با گوشای خودم شنیدم داشت منو مسخره می کرد . ادای منو در می آورد و با اون پسر به من می خندید . میگفت ، پسرۀ یه لاقبا میخواد بیاد خواستگاریه من . شهرام باورم نمیشه منو مسخره می کردن و میخندیدن . من عاشقش بودم . خدا چطور تحمل کنم این حقارت . نمیتونم طاقت بیارم . مرگ بهتر از این حقارت .

گریه می کرد . بلند و پر صدا . نصیحتش کردم که همچین دختری ارزش حرص خوردن ندارد و باید خدا را شکر کند که او را شناخته است . و او تکرار کرد که " : نمیتونم طاقت بیارم . " و واقعا طاقت نیاورد . همان شب خودکشی کرد . با همه خداحافظی کرد جز من . مامانش میگفت : " وضو گرفته و همه رو بوسیده و به بهونه خستگی زودتر از همیشه رفته بخوابه . و شب ... " . بعد از فوت مهران ، تا مدتها عذاب وجدان رهايم نمی کرد . شاید می توانستم جلوی او را بگیرم . یا شاید اگر به خانواده اش می گفتم ، این اتفاق نمی افتاد .

آه می کشم . باز دفترچه پر تاریخ در ذهنم شکل می گیرد . خیانت . خودم را جای مهران می گذارم . درد بدی در شانه چپم می نشیند . بازویم را در دست می فشارم . سرم را بالا می گیرم و به آسمان چشم میدوزم " : امکان نداره خدا . امکان نداره . " .

دستانم را داخل موهایم فرو می برم و تا جایی که می توانم میکشم . با این شک و دودلی ، برگشت آرامش ، محال است . تنها راه رهایی از این برزخ ، اثبات بی معنا بودن تاریخ هاست . تصمیمم را می گیرم . بلند می شوم ، دستانم را داخل جیب فرو می برم و به سمت خانه قدم تند میکنم .

با هم می رسیم . چشمانش قرمز است و پلکش کمی متورم :

-گریه کردی؟

هول می شود:

-نه . خیلی خسته شدم .

دروغ می گوید . دست چپم می سوزد . انگار که بسته ای سوزن ماهیچه هایم را به بازی می گیرند:

-دروغ نگو . گریه کردی . چرا ؟

طفره می رود:

-باز گیر دادی ؟ میگم خسته ام .

اگر دروغ نمی گفت ، چشم هایش را نمی دزدید:

-منم خسته ام ولی چشمم مثل تو نشده . اولین بارم نیست که تو رو خسته می بینم . می دونی از دروغ متنفرم .

چشم هایش را می بندد . لب پایینش را می گزد:

-با مهرآنا بودم . بعد از کلاس . یه کم درد و دل کرد . دلم سوخت . کافیه یا بیشتر توضیح بدم ؟

حسی موزی درونم اصرار داشت که دروغ می گوید ولی ترجیح دادم بیشتر از این اصرار نکنم . سر تکان دادم:

-از اول می گفتم .

جواب نداد و به سمت دستشویی رفت . دلم می خواست دفترچه را جلوی صورتش بگیرم و توضیح بخواهم ولی

پشیمان شدم . باید صبر می کردم . حداقل تا فردا . شاید تاریخ امروز را هم داخل دفترچه اش یادداشت می کرد .
خودم را با برنامه های مزخرف تلویزیون سرگرم کردم . او هم ساکت بود . چند تخم مرغ نیمرو کرد . همان را به جای
شام خوردیم . حتی یک کلمه هم از برنامه مسافرت نپرسید . زودتر از معمول خوابیدیم . پشت به هم . جنگ سرد و
خاموشی بینمان راه افتاده بود .
صبح در یک فرصت مناسب ، دفترچه را چک کردم . نفس راحتی کشیدم . مطمئن بودم بیهوده شک کرده ام . صبحانه
می خوردیم که گفت ، امروز کلاس جبرانی دارد و شاید دیرتر بیاید .
سرم را تکان دادم و زودتر از او از خانه خارج شدم . باید به این شک پایان می دادم . تعقیبش کردم . نزدیک
دانشگاه ماشین را پارک کردم . نرسیده به ورودی ، او را دیدم . سرش پایین بود . آنقدر مظلوم و با وقار راه می رفت
که از کرده خودم پشیمان شدم . خواستم برگردم که دیدم ایستاد . به پشت سرش نگاه کرد . رد نگاهش را دنبال
کردم . پسری قد بلند ، با چشمانی گستاخ او را مخاطب قرار داده بود . پشت پریشان به من بود و حالت چهره اش را
نمی دیدم اما وقاحت نگاه پسر ، چیزی نبود که از دید من ، پنهان بماند . با قدم های بلند خودم را به آنها رساندم . جز
چشمان دریده آن پسر چیزی نمی دیدم . تمام سعیم را برای کنترل خشمم کردم .

(پریشان)

به سمت ورودی دانشگاه می رفتم که صدای کسی مجبور به ایستادنم کرد:
-عذر می خوام خانوم شریف.
به پشت سرم نگاه کردم . سینا بود . با آن چشمان بی حیا که دلم می خواست با ناخن از حدقه در بیاورمشان . پسرۀ
پررو . حالم از او به هم می خورد . وسط این آشفته بازار روحی ، حضور بی موقع او را کم داشتیم:
-خانوم شریف میتونم جزوه های کلاس دیروزو از شما بگیرم ؟ . میخوام قبل از کلاس ببرم برای کپی .
حتما به تو جزوه می دادم پسرۀ احمق:
-متاسفم . جزوه های دیروز همراهم نیست .
جوری نگاه می کرد که احساس برهنه بودن کردم و بی اختیار انتهای مقنعه را پایین تر کشیدم:
-اذیت نکنید دیگه . زود برمی گردونم . هنوز نیم ساعتی تا شروع کلاس مونده . این استادم که همیشه تاخیر داره .
از پررو بودنش بیشتر حرصم گرفت . جوری میگفت اذیت نکنید که انگار دوست چندین و چند ساله ام است . دنبال
جواب دندان شکنی بودم که کسی قبل از من جواب داد:
-مشکلی پیش اومده ؟
نگاه متعجبم را به شهرام دوختم . رنگ نگاهش با همیشه متفاوت بود . خشم و دلخوری از چشمانش می بارید . او
اینجا چکار می کرد ؟ سینا در کمال وقاحت گفت:
-شما خودتون ناراحت نکنید آقای محترم . ما خودمون حلش می کنیم .

در حرکتی غافلگیرانه ، شهرام یقه پیراهنش را در مشت فشرد:

-عذر می خوام ، شما خیلی بی جا می کنید.

نگاه حیرت زده و نگرانم بین آن دو ، در گردش بود . توجه چند نفر به ما جلب شده بود:

-شهرام ولش کن . همکلاسیمه . خواهش میکنم تمومش کنین.

زودتر از چیزی که فکر می کردم ، قائله ختم به خیر شد . سینا متظاهرا نه دستش را به سمت شهرام دراز کرد:

-من قصد جسارت نداشتم . فقط می خواستم جزوه کلاس دیروز بگیرم.

می دانستم شهرام با او دست نخواهد داد . نگاه ملتسم را به او دوختم . دستش را دراز کرد . کوتاه و مختصر:

-منم عذر می خوام.

در یک چشم به هم زدن ، همه چیز تمام شد . سینا رفت و من ماندم و شهرام . همانطور که به سمت ماشین می رفتیم گفتیم:

-تو اینجا چکار میکنی؟ میدونی اگه حراست دانشگاه می دید درگیری شده ، چقدر برام بد میشد ؟

عصبی بود:

-عذر می خوام ، بعد این حراست دانشگاه ، به شما گیر نمیده که با همکلاسیتون جلوی در دانشگاه جلسه میزایید؟

ناراحت شدم:

-خوبه خودت میگی همکلاسی . جزوه می خواست.

پوزخند زد:

-تو کلاستون دانشجوی پسر نداری که این آقا از شما جزوه می خواست ؟

کلافه شدم:

-ببخشید اینجا دانشگاهست . نرمال ترین کارم ، رد و بدل کردن جزوه است . من نمیدونم کجای اینکار اینقدر غیرقابل مفهومه که باعث شده تو عصبی بشی . اصلا تو این وقت روز اینجا چکار میکنی؟ مگه نباید سر کار باشی ؟

خیره ام شد:

-چی ؟ ناراحتی؟ مزاحمت شدم ؟

دیوانه شده بود . عصبی شدم:

-بله که مزاحمت شدمی . اومدی جلوی در دانشگاه و با همکلاسیم دست به یقه شدی . کم مونده بود آبرو ریزی راه بندازی . منو از کلاس انداختی و باز ادعا داری که مزاحمت نشدی ؟ واقعا که.

داخل ماشین نشست:

-شما برو به کلاست برس .

استارت زد و بی خداحافظی رفت و مرا با دنیایی فکر تنها گذاشت . شک نداشتم که مرا تعقیب کرده است . پس نمی توانستم امروز هم به دیدن بردیا بروم . بعید نبود همین الان هم گوشه ای پنهان شده باشد . وارد دانشگاه شدم و در همان حال برای بردیا پیام فرستادم:

"شهرام داره تعقیب میکنه . نمیتونم پیام ."

زنگ زد . باید جواب می دادم:

-الو سلام.

خشمش را سرم آوار کرد:

-قبلا گفتم باز می گم ، اصلا خوشم نیامد منو احمق فرض کنی .

بغض کردم:

-به چی قسم بخورم که باورم کنی ؟ شهرام داره منو تعذیب میکنه . الان اینجا بود . جلوی دانشگاه . با همکلاسیم درگیر شد . می ترسم تا دفتر تو هم دنبالم بیاد . می دونی اگه بیاد چی میشه ؟ تو اینو میخوای ؟ برات مهم نیست که درباره تو چی فکر میکنه ؟ نمی ترسی بفهمه دوستش ، نمک خورده و نمکدون شکسته ؟ بلند خندید:

-الان یادت افتاده ؟ یه کم دیر نیست برای عذاب وجدان ؟ تو نگران خودتی . من تو رو می شناسم . تو اصلا برای من و احساساتم ارزش قائل نیستی . از منم خسته شدی . اصلا چرا شهرام باید بیاد اونجا؟
اشک روی صورتم چکید . راست می گفت . تمام حرف هایش درست بود . به خاطر او و حماقت های خودم ، زندگی ام در حال نابود شدن بود . لبه پرتگاهی ایستاده بودم که عشق او مرا به آن سمت کشانده بود . فاصله ام تا از دست دادن اعتماد شهرام ، کمتر از یک گام کوتاه بود . از بردیا فرار می کردم ، چون می دانستم با نزدیک شدن به او ، تمام پل های پشت سرم را خواهم شکست . به ساعت نگاه کردم . دیر شده بود . زمزمه کردم:
-نمی دونم . دیگه هیچی نمیدونم . فقط می دونم که داریم اشتباه میکنیم
صدایش را پایین آورد:

-هیش . هیچی نگو . هر حرفی داری بزار اومدی اینجا بزن . رو در رو . حتی اگه منو نمیخوای ، باید نگاه کنی تو چشمام و بعد بگی . من صبر میکنم .
تماس را قطع کرد . بی خداحافظی . دلم گرفته بود . حوصله کلاس را هم نداشتم . دستی روی شانه ام نشست:
-چرا نیومدی کلاس؟

مهرآنا بود . از کی اینجا ایستاده بود ؟ دعا کردم حرفهایم را نشنیده باشد:

-تو چرا کلاس نیستی ؟

شانه اش را بالا انداخت:

-منم مثل تو حوصله نداشتم . راستش دیدم صبح چی شد . چیزایی که ندیدم ، سینا خان با شاخ و برگ داشت توضیح می داد.

سرم را تکان دادم:

-ای بابا . ولش کن . من میرم خونه . کار نداری؟

دستم را گرفت:

-پس کلاس بعدی چی؟ غیبت بخوری از نمره اصلیت کم میشه ها .

کلافه بودم:

-می دونم . ولی اصلا حوصله ندارم.

در حالی که مرا دنبال خود می کشید گفت:

-میریم سلف یه کیک و چایی میخوریم و سر حال میشیم . بهتر از اینه که بری خونه و فکر و خیال کنی.

حق با او بود . به سمت سلف رفتیم . دنج ترین جا را انتخاب کردم و نشستیم . چند دقیقه بعد با دو لیوان کاغذی و کیک کنارم نشست:

-بفرمایید . اینم چای فرد اعلاء برای شما

لبخند زدم:

-ممنون .

کیک را باز کرد و با لحن مسخره ای گفت:

-نوش جان . شاید مزه نداشته باشه ولی داغه.

راست می گفت . چای و نسکافه های سلف ، تنها چیزی که نداشتند طعم بود:

-حالا اون پسره چی میگفت ؟

تکه کیکي داخل دهانش گذاشت:

-سینا؟! . شر و ور . فکر تو درگیرش نکن.

آه کشیدم:

-خسته ام مهرآنا . خیلی داغونم.

دستش را روی دستم گذاشت . کمی مکث کرد . پشت دستم را به نرمی نوازش کرد . حالت چهره اش جور خاصی بود :

-حرص نخور . خلاصه این روزا با همه سخت و تلخ بودنش میگذره . اونوقت ما می مونیم و یه دنیا خاطره خوب و بد .
خاطره هایی که خودمون باعث به وجود آمدنش شدیم . اونوقته که حسرت می خوریم . حسرت روزهایی که میشد
برامون بهترین و زیباترین باشه ولی ما با اشتباهات ریز و درشتمون ، به بدترین و زشت ترین روزها ، تبدیلتشون
کردیم و همینطور بالعکس ، روزهایی که میشد بدترین باشه و ما با یه کم درایت و سیاست ، قشنگ و زیباشون کردیم
که البته کم هستن این روزا . چون همیشه بی درایتیم . همیشه غرورمون برامون تصمیم میگیره و جز خودمون و
خوشحالی و رضایت شخصیمون ، به کسی دیگه ای فکر نمیکنیم . چون تا وقتی چیزای باارزش و مهم زندگیمون ،
کنارمون هستن زیبایی هاشون نمی بینیم و درست وقتی به ارزش واقعیشون پی می بریم که فاصله مون تا از دست
دادن همیشگیشون ، خیلی کمه . یا بعضی هام مثل من ، یه سنگ میندازن تو چاه که صد نفر عاقل نمیتونن درش بیارن
من عشق و احساسم رو با نیما شناختم . تمام خاطرات عاشقانه نوجوانی و جوانیم با نیما رقم خورده ولی الان درگیر
بهنام شدم . یه روز با دیدن نیما دلم می لرزید و غرق لذت میشدم و الان با دیدن بهنام.
حرفش را قطع کردم:

-ولی این نمیشه مهرآنا . مگه آدمای چند بار تو زندگیشون عاشق میشن ؟ یا اون بار عشقت به نیما الکی بوده و یا این

بار داری اشتباه حس میکنی .

سرش پایین بود و با لیوان چای نیم خورده اش بازی می کرد:

-میشه پریشان . میشه آدم چند بار عاشق شه . حداقل اینه که برای من شده . مگه عشق چیه ؟ یه سری بی تابی دل و عقل . یه شور و هیجان زیاد و غیرعقلانی . هجوم احساساتی که می دونی درست نیست ولی جلوی پیشرویشون نمی گیری . بهشون پر و بال میدی و تو خلوتت با اون احساسات پرواز میکنی و به اوج میرسی . میری بالا و بالاتر . آخ . ولی تمام اینا تا وقتی که به عشقت نرسیدی . تا وقتی که برات دور از دسترس و محاله . وقتی که سد های بیتون شکسته شد ، وقتی که با هم یکی شدین ، کم کم این تب و تاب ها می خوابه . تازه اون موقع است که عیب و ایرادی طرف مقابلت رو می بینی . اونوقته که مقایسه میکنی . میخوای ببینی که چی رو از دست دادی تا به چی برسی . میخوای ببینی چیزایی که به دست آوردی ارزش از دست دادن اونایی که از دست دادی رو داره یا نه . به اینجا که میرسی نابود میشی . ذره ذره .

آه می کشد و من با خود فکر میکنم که چرا امروز مهرآنا روبه روی من نشسته است و بی آنکه بداند ، گذشته و حال و آینده ام را به تصویر می کشد؟! سوال ذهنم را به زبان می آورم:

-چرا اینارو به من میگي؟!

نگاهم نمی کند:

-اینارو به تو نمیگم . به خودم میگم . خواستم یه بار برای خودم با صدای بلند تکرار کنم . شاید با این تکرار عاقلانه تر فکر کنم و تصمیم بگیرم ولی میدونم فایده نداره .

دستهای گره خورده اش روی میز است . سرش را روی دستش می گذارد . بلد نبودم آرامش کنم . این همه حرف زده بود و من حتی یک جمله برای خوبتر کردن حالش پیدا نمی کردم . شانه اش را می فشارم:

-تو رو خدا اینجوری نباش . خوب هنوز که چیزی نشده . تو میتونی با هر کی دوست داری ازدواج کنی . سرش را بلند کرد:

-نمیتونم پریشان . نمیتونم .

پرسیدم:

-چرا نمیتونی ؟ نیما تهدیدت میکنه ؟ می ترسی ازش؟

خندید:

-تهدید ؟ یه جورایی آره .

محکم گفتم:

-با قدرت صحبت کن . میتونی ازش شکایت کنی . اون حق اینکارو نداره.

کف دستانش را روی صورتش گذاشت:

-نمیشه . من اونقدر که تو فکر میکنی پاک و معصوم نیستم . اول از همه آبروی خودم میره .

چرا آبرویش می رفت؟ جرقه ای در ذهنم زده شد:

-تو با نیما رابطه داشتی؟!

صورتش خیس شد:

-چیز زیادی از اینجور رابطه ها نمی دونستم . در همون حدی که دخترا تو مدرسه دربارش حرف میزدن . شاید من زیادی خنگ بودم . یه روز که مامان و باباش نبودن مدرسه رو پیچوندم و رفتم خونشون . یعنی خودش اصرار کرد و من رفتم . یه کم حرف زدیم و خندیدیم . اون موقع تنها خلافمون یه بوسه معمولی بود. بعد گفت با هم فیلم ببینیم . نشستیم کنارش روی مبل. فکر می کردم یه فیلم معمولیه . دستش دور شونه ام گذاشت و فیلم پلی کرد . هنگ کردم . راستش اولش اصلا نمی فهمیدم چی به چیه ولی کم کم...

نیما می گفت این فیلما طبیعیه و تمام همسن و سالای ما میبینن و این منم که خیلی پاستوریزه ام . فیلمش خیلی بد بود . هم دوست نداشتیم ببینم و هم دلم میخواست . ولی دیدم . با هم دیدیم و ...
اون اتفاقی که نباید میافتاد ، افتاد . گریه کردم و اون آرومم کرد . گفت نترسم . گفت که ما دو تا آخرش مال همیم و اینا طبیعیه . منم خودمو گول زدم . بعدها بازم تکرار کردیم . کم کم برامون عادی شده بود . خوب منم به نیما به چشم همسر آینده ام نگاه می کردم . تا اینکه پای بهنام اومد وسط . اوایل زورکی و به اصرار پدرم باهاش می رفتم بیرون ولی کم کم جذب رفتارش شدم . بهنام نقطه مقابل نیما بود . از هم نظر سرتراز نیما بود . خیلی هم منطقی رفتار می کرد . احترامی که به من میذاشت حتی یک بارم از جانب نیما ندیده بودم . ولی از همون اول می دونستم با هم آینده ای نداریم . ولی الان دیگه نمیتونم به خودم دروغ بگم .

با دهانی نیمه باز به او نگاه کردم . سعی کردم خودم را کنترل کنم:

-نمی ترسی نیما همه چیرو بهش بگه ؟

سرش را بین دودست فشرد:

-از همین می ترسم . بهنام خیلی به من اطمینان داره . اگه بفهمه با دروغ به این بزرگی بهش نزدیک شدم اصلا منو نمی بخشه . ضمن اینکه آبروم پیشش میره . هیچ بهانه ای هم پیدا نمیکنم تا ازش دست بکشم . من خیلی بدبختم پریشان . خیلی . بایک اشتباه بچه گانه ولی بزرگ ، آینده خودم تباہ کردم . الانم نه راه پس دارم و نه راه پیش . می دونم با نیما هم آینده خوبی انتظارم نمیکشه .

پرسیدم:

-چرا ؟ مگه نمیگی نیما عاشقته ؟

پوزخند زد:

-غلط کرده پسره حسود و عقده ای . تازه فهمیدم جز من چند تا دوست دختر دیگه هم داشته . شاید اولاً عاشقم بود ولی الان مطمئنم که نیست . فقط ترسیده با بهنام ازدواج کنم برای همین داره کرم میریزه .

نمی دانستم چه بگویم . وضعیت خودم بهتر از او نبود . خیلی هم بدتر بود . به ساعتش نگاه کرد:

سر تو رو هم درد آوردم . ببخشید . فقط خواستم بفهمی دردایی بزرگتر از درد تو هم هست . فکر نکن فقط تویی که مشکل داری . خودت رو زیاد اذیت نکن . الانم بریم که می ترسم این کلاسم از دست بدیم .

از جا برخواستیم و از سلف خارج شدیم و من با خودم فکر کردم که درد منم به بزرگی درد مهرآناست . شایدم بزرگتر...

(شهرام)

با تعقیب بی موقع و درگیری بی موقع ترم خراب کرده بودم . یک ماه گذشته بود و من هر صبح و هرشب دفترچه اش را چک کرده بودم ولی هیچ تغییری نکرده بود . من همچنان به آن تاریخ ها فکر می کردم . حتی حاضر نبودم از او پیروم و خودم را از این عذاب رها کنم . روزها و شب هایمان با ظاهرسازی می گذشت و من حاضر نبودم به این شک و دودلی ها پایان دهم . شاید اگر شروع تاریخ ها ، زمان دیگری بود ، راحت تر با قضیه کنار می آمدم و مثل همیشه اول از او می پرسیدم ولی الان نمی توانستم . بی صبرانه و بی رحمانه منتظر ثبت دیگری در دفترچه بودم . با این شهرام جدید غریبه بودم . حتی گاهی از خودم می ترسیدم . این ترس درست بعد از جنجال جلوی دانشگاه در من شدت گرفت . زمانی که پریشان با قیافه حق به جانب از آن پسر دفاع کرد و ادعا داشت که آبروی چندین ساله اش را در محیط دانشگاه برده ام . تا حدودی حرفش را قبول داشتم . حتی عذرخواهی هم کردم ولی این ظاهر قضیه بود . ترس من از خودم بود . ترس من برای از دست دادن اعتماد بود . ترس من برای بی تفاوت شدنم بود . من این ترس های ناخواسته را نمی خواستم . ترس هایی که علت هجوم یکباره شان ، نه تنها در آن دفترچه کوچک بلکه در سردی ها و بی تفاوتی های گاه و بی گاه پریشان خلاصه میشد . ترس هایی که با چیدن تکه های پازل رفتاری او ، شکل گرفته و در حال کامل شدن بود . خواستم به این ترس ها پایان دهم . عشق و احساسم به او آنقدر عمیق و ریشه دار بود که بخواهم برای همیشه داشتنش ، به هر ریسمانی چنگ ببندم . خواستم پایه های زندگیمان را محکم کنم . به پریشان گفتم که به بچه دار شدن فکر کند و او به شدت مخالفت کرد . برای اولین بار نسبت به او و اعتراض هایش حس حقارت به من دست داد . حس می کردم مرا بازیچه خود کرده است . می گفت ، بچه دست و پاگیر است و جلوی پیشرفتش را می گیرد ، گفتم پرستار می گیرم و تمام دوران بارداری اش کسی را برای کمک می آورم . زیر بار نمی رفت . با صحبت شروع کردیم و با بحث و دعوا تمام . گفتم که من برای او و تمام خواسته هایش ارزش قائل بوده ام و الان نوبت اوست که کمی انعطاف نشان دهد ولی او زیر بار نرفت و در کمال بی انصافی ادعا کرد که من زندگی و آینده اش را به گند کشیدم . خسته شده بودم . از این حرف های تکراری که هر بار با هر بهانه ای بر سرم آوار میشد . من هم در این زندگی کم زجر نکشیده بودم و تقاص اشتباهم را چندین و چند بار پس داده بودم . من پای حماقتم ایستاده بودم . زندگی ام را در خواسته ها و آرزوهای او خلاصه کرده بودم و الان می دیدم که تمام محبت هایم به حساب وظیفه نوشته شده است . در تصمیمی آنی خواستم برای بچه دار شدن به زور متوسل شوم . می توانستم بی آنکه بخواهد و بفهمد نقشه ام را پیش ببرم . ولی به همان سرعتی که این نقشه به ذهنم خطور کرد به همان سرعت از فکرم دور شد . بچه ناخواسته ، سقط خواسته را به دنبال داشت .

صدای آلارم گوشی بلند شد . با بی تفاوتی به گوشی نگاه کردم . امیر بود . آه کوتاهی کشیدم و تماس را برقرار کردم : -چاکر آقای مهندس.

شاکی بود:

-چاکر و نوکر بی معرفت نخواستیم .

حق داشت:

-ای بابا . این روزا بد جور گرفتارم .

نگران شد:

-چیزی شده ؟ مشکل کاری یا خانوادگی ؟

نفس عمیقی کشیدم:

-در کل گفتم امیر جان .

هنوز نگران بود:

-داداش مشکل مالی داری ؟ نکنه تعارف کنی ها .

ای کاش مشکلم مالی بود:

-از تو کم به ما نرسیده . چیز مهمی نیست . تو هم فراموش کن چی گفتم . پسرت چطوره ؟

از اخلاقش خوشم می آمد . پيله نمی کرد:

-دست بوس پدر سوخته . زنگ زدم بینم برنامه امشبتون چیه ؟

تنها چیزی که نداشتیم برنامه بود:

-برنامه خاصی نیست . چطور ؟

پوف کشید:

-نه بابا . مثل اینکه کلا از هفت دولت آزادی . با بچه ها برنامه ریختیم برای آتیش بازی آخر سال . گفتم حیاط ما بزرگه

، به این بهانه جمع شیم دور هم . هر کی اندازه خودش جوجه برداره بیاره . همین جا کباب میکنیم .

حساب روزها و مناسبت ها از دستم در رفته بود . کمی طول کشید تا به منظورش پی ببرم:

-ای بابا . باز مزاحم شما شیم؟ در دیزی بازه حیای گربه کجاست ؟

تن صدایش را بالا برد:

-خجالت بکش مرد . ما با هم از این حرفا داشتیم ؟ پس با خانومت هماهنگ کن . فعلا کار نداری؟

خداحافظی کردم . کمی پیشانی ام را فشردم . چند روز بیشتر به آغاز سال جدید نمانده بود و من همچنان بی شور و

هیجان خودم را در کار و چک کردن یک دفترچه ، غرق کرده بودم . شماره اش را گرفتم . اشغال بود . کمی صبر کردم

و بار دیگر دکمه سبز را لمس کردم . سلام بی جانم در گوشم نشست:

-سلام . امیر زنگ زده بود که برای آتش بازی چهارشنبه سوری با هم باشیم .

بی هیچ فکری مخالفت کرد:

-ولی من اصلا حوصله ندارم .

به جواب منفی اش توجه نکردم . هر دو نفرمان به یک تغییر روحیه نیاز داشتیم:

-اتفاقا منم حوصله ندارم ولی بهتره بریم . خودمون که بلد نیستیم به هم آرامش بدیم ، شاید بقیه بتونن .

دلخور شد:

-منظورت چیه ؟ من با تو مشکلی ندارم . این تو هستی که تازگیها به سایه خودتم شک داری.

پوزخند زد:

-در هر صورت برای شب اونجا هستیم . دلم برای بچه امیر اینام تنگ شده . خلاصه باید یه جوری عقده های درونیمو تخلیه کنم.

نفس پر صدایش در گوشی پیچید:

-قبل از تو ، پرند زنگ زد . گفت برای شب با هم برنامه بریزیم . نامزدشم هست .

فقط تو این اوضاع و احوال روحی ، حضور باجناب را کم داشتیم:

-ای بابا . خوب زودتر خبر میدادی .

حرفم را قطع کرد:

-قبل از تو زنگ زد .

چاره ای نبود . باید زودتر به امیر خبر می دادم . خداحافظی کردم و بلافاصله شماره امیر را گرفتم:

-جونم مهندس ؟

پوزش خواهانه گفتم:

-امیر جان شرمنده . پریشان با خواهرش قرار گذاشته . متأسفانه ما نمی تونیم بیاییم . به شما خوش بگذره.

عذرخواهی کوتاهی کرد و همانطور که گوشی دستش بود برای مریم توضیح داد . صدای مریم را نمی شنیدم . امیر گفت:

-بین شهرام ، بگو اونام بیان . مریم میگه به غیر گروه خودمون ، چند نفر دیگه ام هستن . هر چی تعداد بیشتر باشه ، بیشترم خوش میگذره . قرار شامی هم که نیست بیوفتیم تو زحمت . زحمت هر کس گردن خودشه . حتما بیایید . منتظریم.

تشکر کردم . خیلی خوب شد . اصلا حوصله تنها ماندن با باجناب را نداشتم . به پریشان خبر دادم و قرار شد او هم با خواهرش هماهنگ کند . گرچه از طرز صحبت کردنش واضح بود که اصلا حوصله این دور همی را ندارد . سعی کردم به حس او اهمیت ندهم . اولش کمی عذاب وجدان داشتم ولی کم کم برطرفش کردم . شاید زمان آن رسیده بود که کمی هم خودم را دوست داشته باشم . من خودم را در فرایند دوست داشتن او گم کرده بودم و این خیلی دردناک بود . تمام لحظه های زندگی من در علائق و خواسته های او گذشته بود و من کم کم محو شده بودم . من هر روز به او میگفتم که دوستش دارم ولی از آخرین باری که به من گفته بود ، مرا به خاطر خودم و به خاطر آنچه که هستم ، دوست دارد ، مدت زیادی می گذشت . او مرا دوست داشت چون دلیلی برای دوست نداشتنم پیدا نمی کرد . ولی من او را با تمام کاستی هایش دوست داشتم . عشق من به او انکار نشدنی بود و هیچ زمان تمام نمیشد . فقط یک چیز می توانست به عشق و احساسم پایان دهد . یک کلمه پنج حرفی که که هر حرفش در قاموس من یک معنای جدا داشت . " خیانت "

(پیشانی)

شلوار ارتشی چند جیبم را با مانتوی کوتاه سدری ست کردم . حس خوبی به این مهمانی نداشتم . ترس و دلهره امانم را بریده بود . تمام این مدت به بهانه های مختلف بردیا را از خودم و زندگیم دور کرده بودم . خیلی سخت بود . خیلی . ولی از همین الان می دانستم که امشب ، هر چه رشته ام ، پنبه خواهد شد . می دانستم با دیدنش باز ، دلم هوایی می شود . می دانستم نگاهم سرکشی خواهد کرد و روحم بی تابمی . می ترسیدم . از امشب و از شکی که این روزها عجیب بر ذهن شهرام سایه انداخته بود . می ترسیدم دست دلم برایش رو شود و به گناه نکرده محکوم شوم . صدایی در سرم فریاد می زد تو خائنی ولی من خائن نبودم . شاید روحم درگیر خیانت شده بود ولی جسمم نه . همان صدا فریاد زد ، فکر کن . بیشتر فکر کن . تو خائنی . دستم را روی گوشم گذاشتم و چشم بسته . جسم من خیانت نکرده بود . جسم من پاک بود . من پاک بودم . پس چرا این صدای موذی راحت نمی گذاشت ؟ ! فقط یک بار . ذهنم داخل دفتر بردیا بود . بعد از سقط ، بین من و شهرام فاصله افتاد . یک مدت طولانی . از هم فرار می کردیم . من تنها بودم خیلی تنها . حتی پریناز هم از خود رانده بودم . دختره فضول فرصت طلب . بردیا تنها همدم این روزهایم بود . به هم پیام می دادیم و گاهی حرف می زدیم . حرف زدنمان چارچوب خاصی داشت و هیچکدام حرمت نمی شکستیم . پیشنهاد داد برای دکوراسیون دفتر جدیدش ، نظر بدهم . اولش به نظرم مسخره آمد . من حتی حوصله خودم را نداشتم ولی او اصرار داشت حتی خودش با شهرام هماهنگ کرد .

یکی از همان روزهایی که برای طراحی دکورش به آنجا رفته بودم ، یکی از همان روزهایی که هیچکدام از کارهایم برای شهرام اهمیت نداشت ، یکی از همان روزهایی که برای فرار از آشفتگی و جنجال های تمام نشدنی ، کاری جز اشک ریختن نداشتم ، به او پناه بردم . نه ... او به من پناه داد . روی مبل گوشه اتاق کارش ، کنارم نشست و اجازه داد که بی حرف اشک بریزم . سوال نکرد . فقط ساکت ماند با دستی که دور شانه ام حلقه کرده بود . با سری که روی سینه اش آرام گرفت و با اشک هایی که روی پیراهنش نشست . از همان روز بود که عطر تنش مهمان ناخواسته وجودم شد .

دستی دور شانه ام حلقه شد . با وحشت چشم باز کردم . شهرام بود :

-خوبی ؟ چرا اینقدر رنگت پریده ؟

قهقهه بلند صدای موذی در سرم پیچید " خائن " . من خائن نبودم . و باز اشکی که بی اجازه روی صورتم رد انداخت . سرم را به سینه اش چسباندم . صدا می خندید .

آنطور که فکر می کردم تعدادشان کم نبود . چند تا از دوستانشان هم آمده بودند . منقل بزرگی گوشه ای از حیاط قرار داشت . کنارش میزی گذاشته بودند و گوشه میز سماوری بزرگ و تعداد زیادی استکان و لیوان یک بار مصرف . داخل

یک ظرف را با تعدادی چای کیسه ای و بسته های نسکافه فوری پر کرده بودند . جز آتش بزرگی که وسط حیاط برپا بود ، یک خط آتش هم از کنار میز تا نزدیک آتش بزرگ درست کرده بودند و به ترتیب از روی آتش می پریدند . صدای خنده و شادیشان قطع نمیشد . چه سرخوش بودند .

به صورت گل انداخته پرند نگاه کردم . خنده های از ته دلش ، دستی که حتی برای یک لحظه هم از دست فرهاد جدا نمیشد . برق چشمانش دلم را میزد . آه کشیدم . به حال زار خودم . سر چرخاندم . نمی خواستم شوری و تلخیه نگاهم ، زهر به جان خواهرم بریزد . سر چرخاندم و نگاهم گره خورد در خاکستری هایی که آتش به جانم زده بودند . کسی روی آتش نفت ریخت و آتش شعله کشید . شراره هایش تا نزدیک صورتش رسید . به نشانه سلام سر تکان داد . پرنده ای زیر پوستم پر پر میزد . دستانم را داخل جیب ، مشت کردم . داغ شده بودم . موریانه ها هجوم آوردند . پرنده جان می داد زیر پوستم . چشم دزدیدم نگاه سرخ شهرام شکارش کرد .

-کی اومدی ؟

لبانش را داخل دهان کشید . با دستانی که در جیب شلوارش بود . رقص شعله ها را به تماشا نشست . جوابم را نداد . ترسیدم .

-میخوام برای خودم چای بیارم . تو هم میخوری ؟

بی آنکه نگاهم کند سرش را به نشانه " نه " به طرفین تکان داد . ای کاش لب باز می کرد . به سمت میز رفتم . دلم دور شدن می خواست . با دستی که می لرزید داخل لیوان ، آب جوش ریختم . عطری آشنا در مشامم پیچید :

-سلام خانوم فراری؟

ترسیدم . از صدایی که بی ترس سلام می داد . سنگینی نگاه شهرام را حتی از این فاصله دور هم حس میکردم . التماس کردم :

-برو . تو رو خدا برو . تمام حواس شهرام این طرفه .

استکانش را از آب جوش پر کرد و همانطور که چای کیسه ای را از دستم می گرفت لب زد :

-یه تی بگ برای یه استکان خیلی زیاده .

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد :

-نه جواب سلام . نه حتی یک نگاه . تا کی باید به بهانه شک شهرام منتظر بمونم ؟

جوابش را ندادم و با قدم های بلند دور شدم . کنار شهرام ایستادم :

-میخوری؟

نگاهم کرد :

-چی می گفت ؟

نفسم بند آمد . قلبم قصد شکافتن سینه داشت که اینطور می تپید؟ :

-کی ؟

جواب نداد . گلویم خشک بود . لیوان را به لبم نزدیک کردم . سرش را برگرداند . نیم رخش رو به من بود . پرسید :

-نمی خوای از روی آتیش بپری ؟

تن پایین صدایش دلم را لرزاند .

-نه . می ترسم . ترجیح میدم نگاه کنم .

آرام پرسید:

-از آتیش می ترسی ؟

آرامتر از خودش جواب داد:

-آره

پرسید:

-از آتیش بازی چی ؟ از اونم می ترسی ؟

دهنم خشک بود . آب دهانم را به سختی فرو دادم:

-متوجه منظورت نمیشم .

گردنش را به سمتم خم کرد:

-آخه اونایی که از آتیش می ترسن ، هیچوقت جرات ندارند با آتیش بازی کنن .

جوابش را ندادم . چشم دزدیدم . فهمیده بود . ادامه داد:

-نترس . چند دقیقه دیگه میخوان یه آتیش بازی راه بندازن .

دو پهلوی حرف می زد . غم صدایش ولوله ای در وجودم به پا کرده بود . لب فرو بست و بار دیگر نیم رخ شد . این سکوت پر از حرفش مرا می ترساند . سرم را به بازویش چسباندم و دست لرزانم را دورش سفت کردم . به جمعیت شاد روبرویم زل زدم . زوج های جوانی که بی دغدغه می خندیدند و از روی آتش می پریدند . صدا در سرم فریاد میزد "امشب آخرین شب آرامش توست . " قلبم فشرده شد . پرند می خندید و قلاب دستانشان هنوز جدا نشده بود . امیر و بهروز مجبورمان کردند از روی آتش بپریم و من برای اولین بار از اجبارشان راضی بودم . هر چند لبخند لب شهرام از اندوه نگاهش نمی کاست . نقاب زدیم . هر دو نفرمان . بی آنکه با هم هماهنگ کنیم . با جمع و خنده هایشان همراه شدیم و هیچکس جز خودمان از آشوب دلمان خبر نداشت . پریدیم و با هر پرش هماهنگ فریاد زدیم " سرخی من از تو ... زردی تو از من . "

صدای ترقه ها ، نورافشانی آبشارها ، پرتاب موشک ها و وز وز زنبوری ها را شانه به شانه هم به نظاره نشستیم و هم صدا با جمع فریاد هورا کشیدیم .

و باز آن صدا در سرم فریاد می زد " از آخرین شب آرامشت لذت ببر . "

مردها رفتند و جوجه ها را به سیخ کشیدند . زوج های عاشق کنار هم از طعم کبابشان لذت بردند . جوجه ما طعم بی اعتمادی می داد . طعم جدایی .

دور آتش بزرگ حلقه زدیم و نشستیم . دو نفر گیتار زدند و خواندند . سرم را روی شانه شهرام گذاشتم و سعی کردم از آخرین شب آرامشم لذت ببرم .

(شهرام)

صدای گرم امیر، حس خوبی درونم القا می کرد. همانطور که به شعله کوتاه آتش خیره شده بودم، سعی کردم حداقل امشب، فکر دفترچه را از خودم دور کنم. در این جمع دوستانه، خطری زندگیم را تهدید نمی کرد. آوازی که امیر می خواند، مرا به روزهای اول آشنایی می برد.

زمستان بود که شروع کردیم. یک شروع اجباری. شروعی که با حسادت یک دختر بچه شروع شد و با عقاید پوچ و برخورد های اشتباه اطرافیان شکل گرفت. من در اوج سرما با یک قلب گرم و یک شور وصف نشدنی، قسم خورده بودم که پای اشتباهم بایستم. تمام آن روزهای سرد و بی رنگ، نگران بودم و می ترسیدم. ولی جا نزدم. چند ماه بعد، سر سفره ای "بله" شنیدم که از عشق من لبریز بود و از کینه هم بالینم مالا مال.

وقتی برای اولین بار نگاهش رنگ عشق گرفت و اعتماد، وقتی که تنش را با میل در اختیارم گذاشت، وقتی که بعد از اولین سفر مشترکمان، بعد از اولین دیدار با خانواده ها، اعتراف به خوب بودنم کرد، دلم گرم شد. فکر کردم همه چیز تمام شده است و فهمیدم که چقدر دوستش دارم. بدون هیچ حد و مرزی. فصل ها آمدند و رفتند و من روز به روز عاشق تر شدم و درگیر تر. فکر کردم ارزش و احترامی که می گذارم، کم کم بذر عشق را در دلش می کارد. صبر کردم و منتظر روز برداشت بودم. اما زمانی که بی خبر، میوه عشقمان را چید و دور انداخت، کمرم شکست. شانه هایم خم شد. فاصله افتاد بینمان ولی باز این من بودم که گذشت کردم. افسردگی و دلمردگی اش را تاب نیاوردم. فکر کردم معنی این گذشت را خواهد فهمید و یک روز او هم گذشت می کند. شانه به شانه اش قدم زدم. با او خندیدم و با او اشک ریختم. خواستم آرامش عمیق را جایگزین نگرانی هایش کنم ولی نتوانستم.

چشم چرخاندم بین آدم هایی که شاید شادیشان واقعی بود. سرش روی شانه ام سنگینی می کرد. کمی جابجا شدم گردنش را به سمت چرخاندم و با چشمانی که امشب برق عجیبی داشت نگاهم را کاوید. ته رنگ نگاهش مات بود و کدر. پر از رمز و راز. لبخند کجی زد:

-چقدر امشب ساکتی؟

نفس عمیقی کشیدم و به جای جواب پوزخند زدم.

سرش را پایین انداخت و کمی فاصله گرفت. تمام اصرار او برای آرام کردنم در همین یک جمله خلاصه شد. عمق دلگیری، ذهنم را به بیراهه می کشاند. افسار افکارم را به دست گرفتم و هم صدا شدم با جمعی که ترانه را هم خوانی می کردند. شاید اندکی رها می شدم. پرسوال و گیج نگاهم کرد. دست یخ کرده اش را گرفتم. این همه دلگیری اش را تاب نمی آوردم. لبخند معصومانه ای بر لب نشاند.

هم خوانی ها که تمام شد، پرند و فرهاد برای خدا حافظی نزدیک شدند. میشد عمق خوشحالی و عشق را در نگاه پرند دید. چیزی که من آرزوی دیدنش را در چشمان محبوبم داشتم. از امیر و مریم تشکر کردند. باز حس عذاب وجدان به سراغم آمد. حس کردم که در حق پریشان بی انصافی کرده ام. به او نگاه کردم. اصرار کرد که ما هم برویم. ولی امیر مخالفت کرد:

-هنوز زوده. ما کلی برنامه برای امشب داریم.

دستش را فشردم:

-واقعا خوش گذشت ممنون.

ابروهایش گره خورد:

-این یعنی حرف من پشیم نخود؟

خنده ام گرفت:

-باور کن خیلی خسته ام.

بیشتر اصرار نکرد. دستم را فشرد. با جمع خداحافظی کلی کردیم و به سمت درب حیاط رفتیم. دور شدن از آتش، خنک بودن هوا را یادآور شد. حس کردم پریشان کمی لرزید. او را به خودم نزدیکتر کردم و دستم را دور شانه اش انداختم. چشمان متعجبش را به من دوخت. ضربه کوتاهی به دماغش زدم:

-جووری نگاه میکنی انگار بار اولمه که بغلت کردم. چون خودمم سردمه دلم نمی خواد کتم رو بدم بهت. برای همین مجبورم بغلت کنم.

سرش را تکان داد و شانه اش را از زیر دستم بیرون کشید:

-لازم نیست به اجبار کاری رو انجام بدی.

دستم را دخل جیب شلوارم فرو بردم و موزیانه گفتم:

-هر جور راحتی.

پر حرص به قدم هایش شتاب داد. خنده ام گرفت. ریموت ماشین را زدم. هنوز سوار نشده بودیم که بردیا صدایم کرد:

-شهرام.

پریشان در را باز کرد و سریع نشست. مثلاً با من قهر کرده بود. به طرف بردیا برگشتم:

-ندیدمت. فکر کردم رفتی.

دستی میان موهایش کشید:

-داشتیم نسکافه می خوردم. می خواستم یه خواهش بکنم.

منتظر نگاهش کردم:

-شما امر بفرما.

آب دهانش را فرو داد:

-کارم مربوط به پریشانه. می خواستم داخل دفتر، یه سری تغییرات بدم.

یادم آمد که سری قبل هم همین را گفته بود:

-آها یادمه. گفته بودی. خوب با خودش صحبت کن.

بی آنکه نگاهم کند سری تکان داد و به آن سمت ماشین رفت. چند ضربه به شیشه زد. پریشان با اخمهایی درهم به

روبرو نگاه می کرد. سرم را پایین بردم و خیلی آرام گفتم:

-ای بابا. زشته. باهات کار داره بنده خدا. با من مشکل داری چرا سر بقیه خالی میکنی؟

با حالتی عصبی ، چشمانش را برای یک لحظه کوتاه بست . لبش را با دندان گاز گرفت :
 -سوییچ دست توئه . میشه شیشه رو بیاری پایین .
 به خودم و حواس پرتم لعنت فرستادم . نشستم و شیشه را پایین آوردم . بردیا کمی سرش را نزدیک آورد :
 -مثلا قرار بود شما سری قبل ، یه روز برای من و دفترم وقت بزاری .
 پریشان با صدایی که به زور بالا می آمد جواب داد :
 -گفتم که الان نمیتونم . کاش شما معطل من نمیشدی .
 بردیا اصرار کرد :
 -زیاد وقت نمی بره . یه نظر بدی و یه کم هم فکری . ممنون میشم .
 هنوز عصبی بود . حس کردم برای لجبازی با من قبول نمی کند .
 (پریشان)

از استرس حالت تهوع داشتم . آنقدر نزدیک آمده بود که بوی عطرش ، حتی گرمی نفس هایش را حس می کردم .
 ضربان قلبم بالا رفت . دلم آشوب شد . فقط کمی فاصله گرفتم . شهرام دستش را روی دستم گذاشت :
 -چقدر کلاس میزاری . یادت رفته بردیا چقدر کمکت کرد برای کنکور ؟ . اگه فردا کلاس نداری با هم میریم . خوبه ؟ از
 اون طرفم میریم خرید عید .
 بردیا صاف ایستاد . دست مشت شده اش را فقط من می دیدم . به شهرام نگاه کردم . فهمیده بود . داشت امتحانم
 می کرد :
 -نمی دونم . هر چی تو بگی .
 خندید و بردیا را به نام خواند :
 -بردیا . راضیش کردم . فردا با هم هماهنگ می کنیم .
 لبخند کج و زورکی بردیا حسابی تو ذوق میزد :
 -نمی خوام مزاحم تو بشم . می خوامی کلا بی خیال شیم . میزاریم برای یه بار دیگه .
 ابروهای شهرام در هم گره خورد :
 -چه حرفیه بابا ؟ خدا کنه آدم بتونه برای دوستش یه کاری بکنه . فردا با هم قرار میزاریم . ماشین که آوردی ؟
 کلمه دوست را خیلی محکم و پر طعنه به زبان آورد . شاید برداشت من این بود " . دوست " واژه ی قشنگ و پر
 مسمایی بود که در زندگی من به دفعات ، قداستش به گند کشیده شده بود و این بار نحسی اش ، دامن شهرام را می
 گرفت . از خودم شرم کردم .
 بردیا به سمت شهرام رفت و دستش را دراز کرد :
 -ممنون . فردا می بینمت .

با من خداحافظی نکرد و تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد . چشمانش دلخور بود . دور شدنش را نگاه کردم . صدای شهرام سکوت ماشین را شکست:

- فکر کنم بهش بر خورد تو بهانه آوردی .

چرا اصرار داشت از او حرف بزند ؟ می خواست عکس العمل مرا ببیند . باید چه می گفتم ؟ بی تفاوتی بهترین راه حل بود . شانه ام را بالا انداختم:

- خوب بر بخوره . به من چه . خودم اینقدر سَمَن دارم که یاسمن توش گمه والا.

زیر چشمی نگاهش کردم . دستش را به نرمی روی دستم کشید:

- به به چه همسر ضرب المثل دانی .

مسخره ام می کرد:

- همیشه اینقدر مسخره ام نکنی ؟

کمی سکوت کرد و کنار پارک نزدیک خانه توقف کرد . متعجب نگاهش کردم:

- چرا وایستادی ؟

نگاه بی احساسش را به من دوخت:

- تو درباره من چه فکری میکنی ؟

فهمیده بود . می دانستم . می خواست از زبان خودم بشنود . صدای کوبش قلبم را می شنیدم . حالم بد بود . در ماشین را باز کردم و غُق زدم . نه یک بار . چند بار .

دستش روی شانه ام نشست و صدای پر استرسش در گوشم پیچید:

- چی شدی ؟ خوبی ؟ ای بابا .

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم:

- خوبم . نگران نباش .

سرم را به پشتی صندلی چسباندم و چشم بستم . خیزی دانه های عرق را روی پیشانی و پشت لبم حس می کردم . دستش روی پیشانی ام نشست:

- بهتری؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم . نگرانم بود . همیشه همین بود . حتی در اوج ناراحتی ها و دلخوری هایش نگران من بودن را از یاد نمی برد .

- عرق کردی . از اول شب دیدم که رنگتم پریده .

چشم باز کردم . در این تاریکی نمیشد چیزی از چشمانش خواند:

- بریم خونه . یه کم خسته ام . بخوابم بهتر میشم .

جواب نداد . استارت زد و بی حرف به طرف خانه راند . سعی کردم به فردا و برخوردم با بردیا فکر کنم . باید حساب شده رفتار می کردم . نباید شهرام چیزی می فهمید . باید بردیا را از زندگی ام به طور کامل حذف می کردم . شاید از فکرم نمی توانستم ولی اجازه نمی دادم زندگی ام ، آبرو و اعتبارم ، زیر سوال برود . یاد و عشق به بردیا ، برای همیشه

در گوشه ای از وجودم دفن میشد .

لباسم را عوض کردم و زیر پتو خزیدم . قیافه اش از جلوی چشمانم دور نمیشد . اشک بی اجازه روی صورتم جاری شد . خدایا ، این چه آتشی است که به جانم افتاده است . چرا سهم من از زندگی زجر کشیدن بود ؟ چرا این غم و عذاب تمام نمیشد ؟ خدایا از تو گله دارم . چرا اجازه دادی اسیر حصار چشمانش شوم ؟ چرا باید در آتش عشقش بسوزم ؟

دستی دورم پیچیده شد . لب گزیدم . پتو را در مشت فشردم . نزدیکتر شد . حرارت وجودش را حس می کردم . چشمانی خاکستری در نظرم آمد . پلک هایم را روی هم فشردم . آنقدر محکم که خیال خاکستری ها دور شود . خدایا کمکم کن . در آغوش همسرم بودم و به دیگری فکر می کردم . خدایا رحم کن . بدنم منقبض شد . دستش را نوازش گونه روی شانه ام کشید :

-هیش . کاری ندارم . راحت بخواب .

چشم باز کردم . چرا همه جا خاکستری بود ؟ چرا خدا ؟ چرا ؟ چرا دل آدم هایت ممنوعه ها را می طلبد ؟ تو خواستی . تو در تقدیر آدم هایت فکر کردن به ممنوعه ها را گنجاندی . تو برای هر گناه لذت در نظر گرفتی . پس خودت کمکم کن . از تو و تقدیرت به خودت پناه آورده ام . پناهیم باش . تنهایم نگذار . به تو و حمایت محتاجم . دستش دور شکمم سفت شد . چشم بستم و سعی کردم به حال خاصش بی توجه بمانم . دلم نمی خواست در آغوش او با یاد دیگری ، شب را به صبح برسانم . نمی خواستم . چشم بستم و بغضم را فرو دادم و به صدای نفس های مردی گوش سپردم که می دانستم تمام عاشقانه هایش را با من ساخته است . مردی که به اشتباه وارد زندگیم شد و الان اسیر اشتباهش بود . چشم بستم و زمانی چشم باز کردم که روز دیگری آغاز شده بود .

شهرام رفته بود . دفترچه کوچکم را برداشتم و روی تخت نشستم . با دیدن هر خطش غمی پنهان ، مهمان وجودم میشد . خاطرات پیش چشمم رژه می رفتند و روی قلبم رد می انداختند . خاطراتی که نرم و بی صدا ، بی آنکه بخواهم و بفهمم ، مرا اسیر عشقی بی سرانجام کرده بودند . خاطراتی که هیچ رقمه دست از من و احساساتم نمی کشیدند . این دفتر بی حرف و کلمه ، برای من سرشار از حس و حال بود . سرشار از تپش های پنهانی .

همه چیز خوب پیش می رفت . من بودم و حسی یک طرفه . حسی که بی اجازه شروع میشد و به زور استتار . تمام روزهایی که با بهانه و بی بهانه به او پناه می بردم . تمام روزهایی که در تمام دورهمی هایمان نگاهم روی او و حرکاتش بود . روی او و رفتار پر از احترامش . با هر بار دیدنش ، حرارت وجودم بیشتر میشد . بی شرمانه بود ولی ناخواسته از دیدن او و سحر کنار هم ، حسادت در وجودم می پیچید . سحر را لایق او نمی دانستم و در برخورد هایم با او همیشه خشمی پنهان موج میزد . گرچه در اکثر مهمانی ها حضور نداشت و هیچ زمان کسی درباره عدم حضورش سوال نمی کرد . رفتار بردیا مثل قبل بود و همان روزها مطمئن شدم درگیر حسی یک طرفه شده ام . یک طرفه بودن این احساس برایم مهم نبود چون از اول می دانستم هوس میوه ممنوعه را کرده ام . صمیمیت ناخواسته ای که بعد از آن اتفاقها بین ما شکل گرفت ، انکار نشدنی بود ولی هر دو نفرمان ، طبق یک قرارداد نانوشته و ناگفته ، سعی در

پنهان کردنش داشتیم . برای من دیدن و شنیدن صدایش کافی بود . همین که حضورش باعث میشد حس های جدیدی را تجربه کنم کفایت می کرد و هیچ زمان به خودم اجازه پیشروی نمی دادم . تا روز جشن یا به قول خودشان گودبای پارتی سحر . جسته و گریخته شنیده بودم که لاتاری برنده شده و اقامت آمریکا در انتظارش است . شهرام می گفت که به زودی با بردیا عازم می شوند و من هنوز نرفته دلتنگش شده بودم . می دانستم این دلتنگی گناه است و خیانت ولی...

این بار یک جشن کوچک و دوستانه نبود . جشن بزرگی که قرار بود در خانه پدر بردیا برگزار شود و جز ما اقوام درجه یکشان هم حضور داشتند و با توجه به راحت و شیک پوشیدن های سحر در مهمانی های ساده خودمان ، حدس زدن اینکه چه مهمانی پر زرق و برقی در انتظارمان است کار چندان شاقی نبود . به شدت استرس داشتیم . بیشتر از همیشه به خودم رسیدم . از یک هفته قبل ، تمام پاساژها را برای پیدا کردن یک لباس شیک و صد البته شهرام پسند ، زیر و رو کرده بودم . با سیاست خاص خودش ، هر مدلی که من می پسندیدم ، رد می کرد و ایراد می گرفت و در لفافه ، طرز لباس پوشیدن نگار و مریم را یادآور میشد و من هرچه می خواستم به او بفهمانم که این مهمانی متفاوت است و محال است آنها ساده بپوشند زیر بار نمی رفت و می گفت که اگر قرار است ، بقیه تن و بدن زنش را ببینند ، ترجیح می دهد کلا نرود و در نهایت به پیراهن ماکسی دکلمه مشکی که دو طرفش نقره ای بود و کمی دنباله داشت رضایت داد . البته به شرط پوشاندن شانه هایم با شال حریر مشکی . بعد از اتفاقات اخیر ، تازه روابطمان رو به بهبود بود و من نمی خواستم بحث تازه ای درست کنم و به همین دلیل به خواسته اش تن دادم . برای اینکه شال را از سادگی در بیاورم در قسمت عرضی اش نوار نقره ای دوختم . موهایم را فر کردم و با سایه دودی نقره ای به چشمانم جلوه دادم . زیبا شده بودم . این را از برق تحسینی که در نگاه شهرام بود فهمیدم . گرچه حس خوبی نسبت به لباسم نداشتم . تقریباً شیشه عطر را روی خودم خالی کردم . کیف کوچکم را برداشتم و داخلش را چک کردم . همانجا بود . هدیه کوچکی که به دور از چشم شهرام ، برای او خریده بودم . شانه به شانه هم از خانه خارج شدیم . هر چه به محله اعیان نشین نزدیک تر می شدیم دلهره ام بیشتر میشد . فکر کردن به اینکه لباسم از مد افتاده باشد و یا حتی آرایش مو و صورتم . دست شهرام روی دستم نشست:

-نگرانی؟

پر استرس سر تکان دادم:

-خیلی . اولین بار همچین مهمونی میرم.

خندید:

-چه جور مهمونی ؟ اینم یه مهمونی مثل قبلی هاست . فقط تعداد افرادی که نمی شناسیم بیشتره . همین . ریلکس باش.

حرصم گرفت :

-جوری میگی انگار خودت همش تو این جور جشن ها شرکت کردی . اصلاً من موندم تو چه جوری با اینا دوستی ؟ همه پولدارن . باور کن دارم می میرم . همش میگم خدا کنه آبروم نره با این لباسها . اصلاً می ترسم نتونم درست غذا بخورم و آبروریزی شه.

سعی کرد آرامم کند:

-این حرفها چیه که میزنی؟ تو خودت باش. مثل همیشه. هر کی هر چی هست برای خودشه. من و تو هم چیزی از بقیه کمتر نداریم. شاید اونا از ما پولدارتر باشن ولی این دلیل نمیشه که تو خودت کمتر از اونا ببینی. مهم انسانیتته. در ضمن فراموش نکن که تو همیشه بی نظیری.

حرفهایش آرامم نمی کرد. تا زمانی که در جو مهمانی قرار نمی گرفتم و خودم را با بقیه مقایسه نمی کردم اضطرابم کم نمیشد.

وارد حیاط بزرگشان شدیم. از پله ها بالا رفتیم و به محض رسیدن به در سالن او را دیدم. ضربان قلبم بالا رفت و چیزی ته دلم فرو ریخت. ناخواسته بازوی شهرام را فشردم. دیدنش در کت و شلوار رسمی با کراوات، به هجوم موریانه ها سرعت داد. چشم دزدیدم و پر استرس وارد شدیم. خوشامد گفت و ما را با پدر و مادرش آشنا کرد. مادرش مرا به یاد عکس های فرح پهلوی می انداخت. صدای گرمش در گوشم نشست:

-دخترم برای تعویض لباس میتونی بری بالا.

آب دهانم را به سختی فرو دادم:

-نه ممنون. راحتیم.

اصرار نکرد. بردیا گفت:

-پس مانتو رو بده من می برم.

به شهرام نگاه کردم. سعی داشت با لبخندش آرامم کند. مانتو را به بردیا دادم و زیر لب تشکر کردم. لبخند زیبایی روی لبش نقش بست:

-شهرام جان. بچه ها اون سمت هستن. من الان بر می گردم.

شهرام تشکر کرد با اجازه ای گفت و به همان سمتی که او اشاره کرده بود رفتیم. آنقدر که فکر می کردم شلوغ نبود. موزیک ملایمی به گوش می رسید. نگاه سریعی به اطراف انداختم. سالن بزرگی که دورتادورش مبلمان چیده بودند و مجسمه های بسیار شیک. لوسترهای خیلی بزرگ، زیادی به چشم می آمدند و میز هایی که در چند گوشه سالن گذاشته شده بود و روی آنها انواع میوه و شیرینی قرار داشت. مریم و نگار را دیدم. همانطور که حدس می زدم بسیار شیک و متفاوت از همیشه لباس پوشیده بودند. هر دو پیراهن کوتاه و تنها تفاوتشان در رنگ لباس و مدل بالا تنه بود. پر حرص به شهرام نگاه کردم. حرف نگاهم را خواند. سرش را نزدیک گوشم آورد:

-باور کن لباس تو خیلی قشنگ تره.

ترجیح دادم جوابش را ندهم. با اخم های گره کرده به مهمان ها نگاه کردم. از همه تویی بود و همین کمی آرامم کرد ولی سحر را ندیدم. از مریم پرسیدم گفت که هنوز نیامده. سوالی ذهنم را مشغول کرد. از شهرام آرام پرسیدم:

-چرا سحر مهمونیه خدا حافظیش خونه بابای بردیا گرفته؟

خندید:

-فضول کوچولو. سحر دختر عمومی بردیاست. باباش سالها قبل فوت کرده و مامانش با یه نفر دیگه ازدواج کرده.

بازم بگم یا جواب سوالت گرفتی ؟

واقعا متعجب شدم . بعد از این همه مدت تازه به من میگفت:

-خوب چرا چیزی به من نگفته بودی ؟

یک تای ابرویش را بالا داد:

-دلیلی نداشت درباره زندگی شخصی اونا چیزی بگم . الانم چون پرسیدی جوابت رو دادم.

زندگی شخصی اونا ؟ یعنی بردیا و سحر ؟ خبر نداشت زندگی خصوصی ما با بردیا گره خورده است . لبم را گزیدم . با شنیدن صدای دست سرم را بالا آوردم . باورم نمیشد . سحر فوق العاده زیبا شده بود . پیراهن دکلمته که از بالا تا روی ران تنگ و پایین لباس چین های زیادی داشت ، اندام زیبایش را قاب گرفته بود . کل موهایش را بالای سرش جمع کرده و گردن کشیده و زیبایش را به نمایش گذاشته بود . سرویس جواهر بسیار ظریف . بازوی بردیا را گرفته و از پله ها پایین می آمد . زوج بی نظیری بودند . حسرت به دلم چنگ انداخت . لرز خفیفی بر تنم نشست . لذت و غرور را با هم در چشم سحر می دیدم . بغضم را فرو دادم .

از مهمانی چیز زیادی نفهمیدم . جز رقص های دو نفره که ما تنها نظاره گرشان بودیم . شهرام گفت که امروز عقد کرده اند . سحر قبل از رفتن رسماً بله را داده بود . آه کشیدم . چرایش را نمی دانم . آه کشیدم و به پیچ و تاب بدن سحر در دستان بردیا خیره شدم . شام سرو شد . امشب حتی از مهمان نوازی و توجه همیشگی او محروم شده بودم . دلم بهانه هایی می گرفت که خودم انگشت به دهان مانده بودم . ساکت بودم ، اما دلم می خواست این دلتنگی نا به جا را فریاد بزنم . پشیمان بودم . از تمام کرده ها و نکرده هایم حتی دلم نمیخواست چند ساعت قبلم را به یاد بیاورم . به یک باره خالی از هر انگیزه ای شده بودم . حس پوچی رهایم نمی کرد . دلم گوشه ای دنج می خواست تا در آغوش بگیرم زانوهای لرزانم را و فقط خیره شوم . دلم یک خیال آرام می خواست و یک...

خستگی را بهانه کردم و برای برداشتن مانتو بالا رفتم . حتی نمی دانستم داخل کدام اتاق باید بروم . اولین در را باز کردم . دور تا دور اتاق آینه بود و جاهایی برای آویختن لباس . لباس من روی کدام بود . خودم را در آینه ها می دیدم و نمی دیدم . آه کشیدم . همانجا زانو زدم . می دانستم هیچکس به این زودی خیال آمدن به این اتاق را ندارد . همه غرق شادی بودند و من درگیر حرامی که جز خودم کسی نمی دانست . به اشک حلقه زده در چشمم اجازه روان شدن ندادم . فقط نفس کشیدم . عمیق . دلم می خواست تمام هوا را به یک باره وارد ریه هایم کنم . چند ضربه به در خورد . سراسیمه برخواستیم و بفرمایید آرامی گفتیم . خودش بود . عامل تمام زجرها و دردهایم . هول شدم:

-نتونستم لباسمو پیدا کنم.

حرف نزد . جلو آمد:

-خوبی؟

نه خوب نبودم . عطر تنش را به مشام کشیدم . باز کوبش های بی اجازه:

-من خوبم .

روبرویم ایستاد . با دستانی که در جیب شلوار فرو برده بود و خاکستری هایی که عجیب می سوزاند:

-رنگت پریده . چرا با خودت اینکارو میکنی؟

من با خودم چکار کرده بودم؟ او بود که به من و دلم نقب زده بود. بی اختیار لب زدم:
-کی میری؟

سرش را بالا برد و به سقف نگاه کرد. آرامتر از همیشه پرسید:

-تو به رفتن من چکار داری؟

خجالت کشیدم. بی اراده دست به سمت کیفم بردم و بازش کردم. بسته کادو شده را به سمتش گرفتم:

-معلومه که به من ربط نداره. فقط خواستم اینو بدم. یه یادگاری کوچیکه.

پر سوال نگاهم کرد:

-چرا؟

به در نیمه باز اتاق نگاه کردم:

-فقط خواستم تشکر کنم. برای کمک هایی که به من کردی. چیز خاصی نیست. خودکاره.

از دستم گرفت:

-من به تو کمک نکردم. فقط تو اشتباه تو شریک شدم.

لحن سردش عذابم می داد:

-میشه مانتوی منو بدی؟

نزدیکتر آمد:

-خواهش میکنم با خودت اینکارو نکن.

من با خودم چکار می کردم؟! چند قدم عقب رفت. مانتو را برداشت و به سمتم گرفت:

-ممنون برای یادگاری.

لبخند پر بغضی زدم و مانتو را گرفتم. خواستم از اتاق خارج شوم که صدایش را شنیدم:

-من قرار نیست جایی برم.

چیزی ته دلم فرو ریخت. برنگشتم. همانطور که مانتو را می پوشیدم از پله ها پایین رفتم.

آلارم گوشی خدشه انداخت روی حقایق بغض دار روزهای دیروزم. خودکارم نبود. دفترچه را برگرداندم بی آنکه ثبت

کنم تاریخ دیروز را. تماس را برقرار کردم. مهرآنا بود و سوال همیشگی اش "کجایی؟ کی میای؟".

خسته از تکرار مکررات، برای رفتن به دانشگاه آماده شدم و تمام مسیر به این فکر کردم که امروز چه روز سختی

است. استاد حرف زد و من فکر کردم به بی فکری هایم. وضع مهرآنا بدتر از من بود. قرار بود زندگی کدام یک از ما

آینه عبرتی شود برای دیگری؟

(شهرام)

لبخند روی لبم عمق گرفت. دفترچه را سر جایش گذاشتم. نمی خواستم متوجه شک و افکار نامربوطم شود. بعد از

دیدن دفترچه خالی ، با فکر باز و دید مثبت تری به حرف های دکتر آرام فکر می کردم .
اعتقاد داشت شک به همسر ، عشق را می کشد . می گفت ، شک در زندگی تمام انسان ها وجود دارد ولی ممکن است گاهی حساسی در دسر ساز می شود و حتی تا مرز ویرانی یک زندگی هم پیش می رود . دو محور اصلی زندگی زناشویی ، اعتماد و احترام ، اگر آسیب ببینند ، خط قرمزها می شکند و به مرور ، پناهگاه امن خانه از بین می رود و زندگی به جهنم تبدیل می شود . چون عشق می میرد . ذره ذره . و چیزی که جایش را می گیرد دلهره و نگرانی است . درست مثل حال این روزهای من . اینکه هر روز با استرس ، دفترچه ای را چک کنم و با ندیدن تاریخ جدید لبخند بزنم و باز روز بعد در اضطراب باشم .

این حالت را نشانه ترس درونم می دانست . ترس از دست دادن کسی که خیلی دوستش دارم . می گفت این شک درونی است . یعنی من به خودم و توانایی هایم و حتی دوست داشتنی بودنم شک دارم . درست می گفت . من بیشتر روزهای زندگی مشترکم را با همین ترس ها گذرانده بودم . با همین استرس ها .
برایش از دفترچه استرس زا و پر تاریخ گفته بودم . خیلی محترمانه و در لفافه گفت که به حریم خصوصی پریشان تجاوز کرده ام و اگر او بفهمد ، فاصله مان زیادتر می شود . می گفت ، کنار هم بایستید اما نه بسیار نزدیک . من نمی توانستم . من به چک کردن آن عامل استرس زا عادت کرده بودم . هر روز و هر شب و با هر بار تنها شدنی چکش می کردم . دست خودم نبود . حتی نمی توانستم به پیشنهاد دکتر عمل کنم و دوستانه از پریشان سوال کنم .

-به چی فکر میکنی ؟

صدایش گرما را به وجودم بازگرداند:

-عافیت باشه .

همانطور که با حوله آب اضافی موهایش را می گرفت تشکر زیر لبی کرد . لوسیون بدنش را باز کرد . عطرش را به مشام کشیدم:

-خوب موها تو خشک کن بیرون سرده ها . قبل از عید مریض میشی .

برای برداشتن لباسش کشو را باز کرد:

-حواسم هست . کی میریم ؟

به پهلوی تخت دراز کشیدم:

-هر چی زودتر بریم بهتره چون ممکنه پیش بردیا معطل شیم . این روزام که حساسی شلوغه خیابونا .

پشت به من ایستاده بود . سشوار را روشن کرد . هر روز که می گذشت بیشتر عاشقش میشدم:

-از مامان اینا چه خبر ؟ پرند نگفت کی جشن میگیرن؟

شانه اش را بالا انداخت:

-دیشب که چیزی نگفت . منم نپرسیدم . با مامانم که صحبت نکردم .

موهایش را خشک کرد . لباسش را پوشید . کارهایش با آرامش خاصی همراه بود:

-مثل اینکه امروز خیال بیرون رفتن نداری ها .

نگاه خیره اش را به من دوخت:

-دارم کارامو میکنم .

خندیدم:

-من که عجله ندارم . جام خوبه . منظره روبرویم که حرف نداره . شما راحت باش .

مشغول آرایش کردن که شد شماره بردیا را گرفتم . برنداشت:

-چرا جواب نداد ؟

متعجب نگاهم کرد:

-کی؟

نشستم:

-بردیا . می خواستم هماهنگ کنم باهاش . نمی خوام برنامه هامون قاطی شه . شرکت بردیا اون سر شهره ، کارا و

خریدای ما هم ، یه طرفه دیگه .

بی آنکه نگاهم کند گفت:

-خوب میخوای امروز نریم دفترش؟ فقط بریم خرید.

پشت سرش ایستادم . سرم را داخل موهایش فرو بردم و یک نفس عمیق کشیدم:

-نمیشه . قول دادم . ناراحت میشه .

صورتش را به دستم چسباندم:

-خرید واجب تره ها.

سرم را پایین تر بردم :

-خیلی دوستت دارم . وجودت به من آرامش میده . اگه به من باشه که میگم ، رختخواب از همه چی واجب تره .

صورتش را نزدیکتر آورد و آرام گفت:

-دیوانه شدی باز ؟

فاصله را تمام کردم:

-تو گولم نذنی دیوانه نمیشم .

چشمهایش را بست . نوک دماغم را به دماغش چسباندم:

-شیطون کوچولو.

صدای ملودی گوشه جلد دارم شد . بوسه سریعی روی صورتش نشاندم:

-شانس آوردی .

گوشی را برداشتم و در همان حال با اشاره گفتم " بردیاست " . اخم هایش به وضوح در هم رفت . اولین بار بود که

می دیدم برای رابطه تا این حد میل دارد . از اخمش ، حس خوبی زیر پوستم دوید . همانطور که تماس را برقرار می

کردم ، چشمکی حواله اش کردم:

-مخلص آقای مهندس .

-سلام . ببخشید جایی بودم نتونستم جواب بدم .

با انگشت ، صورت پریشان را نوازش کردم:

-مزاحمت نمیشم آقا . می خواستم ببینم چه ساعتی بیایم راحت تری ؟
تعارف کرد:

-شهرام جان خودت رو اذیت نکن . میزارم برای بعد از تعطیلات.

همان انگشت را روی خط بین ابروهایش کشیدم:

-تعارف الکی نکن . مگه چقدر وقت میگیره . ما هم بیرون کار داریم.
تشکر کرد:

-من تا ده دفتر هستم . آخر سال کار زیاده . اول برو کاراتو بکن ، اگه وقت شد بیا . اصلا خودتو اذیت نکن.
انگشتم را روی لبش کشیدم:

-پس می بینمت . فعلا.

گوشی را روی دراور گذاشتم:

-چه اخمی هم کرده . بعد به من میگه مشکل دار . خودتو تو آینه نگاه کردی ؟
نگاه سریعی به آینه انداخت . خنده ام گرفت:

-حالا چرا چشمت خمار شده ؟

از جا برخاست:

-آماده شم بریم.

بازویش را گرفتم و او را به سمت خودم چرخاندم و به شوخی گفتم:

-یکی دیگه زنگ میزنه و ضد حال میشه برای من قیافه میگیری ؟

عصبی پرسید:

-منظورت چیه ؟

تعجب کردم:

-چرا عصبی شدی ؟ شوخی کردم.

بازویش را محکم از دستم کشید:

-من عصبی نیستم.

درکش نمی کردم:

-خوبی؟! . بیهو قاطی میکنی ها.

با کلافگی موهایش را پشت گوشش سرانند:

-گیر دادی ها . حرف آخرو همین اول بزن.

رفتارهایش با هم مغایر بود . نه از شور و هیجان چند لحظه قبلش که برای خانه ماندن تشویقم می کرد و نه به این

رفتار عصبی اش . دوست نداشتم با دلخوری برای خرید برویم . سعی کردم مسیر صحبت مان را عوض کنم:

-دوستت دارم . خیلی زیاد .

موشکافانه نگاهم کرد . ادامه دادم:

-مگه نگفتی حرف آخرمو ، همون اول بزمن ؟ خوب زدم دیگه.

روی تخت نشست . مظلومیتِ زمانِ کلافگیش ، دیدنی بود . کنارش نشستیم:

-باز چی شدی ؟ زن مارو باش . به جای خونه تکونی همش در حال ناز و اداست.

نیشخند زد :

-میخوای بمونیم خونه رو تمیز کنیم ؟

خنده ام گرفت:

-اووو چه همسر حرف گوش کنی . حالا نمیخواه یهو زرنک شی . هنوز چند روز وقت هست . ما هم که خونمون همیشه

مرتب و تمیزه ، کار خاصی نداریم . می خوام امشب با هم بریم خرید . به یاد اولین عید بعد از ازدواجمون . یادته چه

حس و حالی داشتیم ؟ چه سفره هفت سینی چیدی . امسال حتی سبزه هم نکاشتیم . ای جوانی کجایی که یادت بخیر .

الانم به جای اینکه زانوی غم بغل بگیری پاشو زود آماده شو بریم .

کوتاه نگاهم کرد:

-تو نمیخوای دوش بگیری؟ موهات خیلی بد شده .

از همانجا گردن کشیدم و داخل آینه به خودم نگاه کردم . راست میگفت:

-بد نمیگی ها . برم یه دوش سریع بگیرم این ته ریشمم بزمن . هومم؟ نظرت چیه ؟

گردنش را کج کرد:

-خوبه

-پس تا من میام یه چایی هم دم کن .

حوله ام را برداشتم و وارد حمام شدم . همانطور که آواز می خواندم کارهایم را انجام دادم . احساس خوبی داشتم .

صدای سوت کتری قطع نمیشد . همانطور که حوله را می پوشیدم گفتم:

-آشی خانوم . گشت خودشو این کتریه بی نوا.

شتاب زده از اتاق خارج شد . سینه به سینه هم شدیم . صورتم را نزدیکش بردم:

-بین چه نرم شدم . دوست داری؟

به عقب هولم داد و همانطور که غر می زد به سمت آشپزخانه رفت . وارد اتاق شدم و لبه تخت نشستیم . همانطور که

موهایم را با حوله خشک می کردم نگاهم روی کشوی نیمه باز خیره ماند . حس وحشتناکی به سراغم آمد . نگاه سریعی

به در اتاق انداختم و کشو را باز کردم . با دستان لرزان دفترچه کذایی را بیرون کشیدم . قلبم ایستاد . برای یک لحظه

نابود شدم ، با حالتی عصبی ، داخل کشو پرتش کردم و درش را بستم . تاریخ دیروز بود . دیروز ؟ !

کل حس های خوبم پرید . چقدر در همان حالت ماندم نمی دانم:

-شهرام بیا چای ریختم.

شنیدن صدایش حس بدی داشت . حوصله اش را نداشتم . با بی حوصلگی کارهایم را کردم و از اتاق بیرون رفتم . نیم

رخش به سمتم بود . عصبی تر شدم و همانطور که به سمت در می رفتم گفتم:

-من پایین منتظرم .

صدایش را شنیدم:

-!... چی شد ؟ مگه نگفتی چایی ؟...

در را بستم . حوصله هیچکس و هیچ چیز را نداشتم . داخل ماشین نشستم و سرم را به صندلی چسباندم . پس وقت نکرده بود تاریخ بنویسد . دیروز ؟ شاید هم دیشب ؟ کجا بودیم ؟ چهارشنبه سوری بود و همه دور هم جمع بودیم . ای بابا . همش با هم بودیم . شاید فکرم اشتباست . این تاریخ ها مربوط به چی می تواند باشد ؟ باید از خودش می پرسیدم .

در باز شد و با قیافه ای طلبکار روی صندلی نشست:

-اصلا معلوم هست چته ؟ چرا یهو دیوانه میشی؟

نگاهش کردم . با چشمانی ریز شده و پیشانی چروک خورده . سوال ذهنم ، چند بار تا پشت لب های بسته ام آمد ولی نتوانستم بپرسم . هنوز زود بود . بی آنکه جوابش را بدهم به سمت شرکت بردیا راندم . او هم مثل همیشه ساکت ماند . برای اولین بار از این خصلتش راضی بودم . حوصله سوال و جواب هایش را نداشتم . نزدیک دفترش پارک کردم . پیاده شدیم . دکمه آسانسور را زدم . با حالتی عصبی پاهایش را تکان می داد . در آسانسور باز شد . به سمت دفترش رفتیم بی آنکه با هم صحبت کنیم .

دست بردیا را در دست فشردم و احوالپرسی کردیم . آنقدر عصبی بودم که درست متوجه حرف هایش نمی شدم . روی مبل نشستیم و فکر کردم . به مهمانی دیشب و تک تک کسانی که آنجا بودند .

-شهرام جان چای یا قهوه ؟

متفکر نگاهش کردم:

-چای لطفا.

کمی بعد فینجان چای را روبه رویم گذاشت:

-مزاحمت شدم . رو به راه نیستی ؟

یعنی تا این حد قیافه ام تابلو بود؟ سعی کردم به خودم مسلط شوم:

-خودت که بهتر میدونی روزای آخر چقدر اوضاع قر و قاطی میشه . منشیت کو ؟

خواستیم مسیر صحبت عوض شود . جواب داد:

-روزای آخر صبح بیشتر میمونه و به جاش عصر نیما.

سرم را تکان دادم و خودم را با خوردن چای سرگرم کردم . پریشان به آرامی درباره رنگ دیوار و چیدمان وسیله ها

توضیح می داد . صدای بردیا در گوشم پیچید:

-شهرام نظر تو چیه ؟

اصلا نمی دانستم در چه مورد صحبت می کردند:

-ببخشید حواسم نبود.

توضیح داد:

-خانوم طراح میگن ، روی این دیوار با استیکر طرح بندازیم.

برای من تنها چیزی مهم نبود دکور آنجا بود:

-آره خوبه.

خرسند از تعریفم رو به پریشان گفت:

-پس خودت زحمت بکشی یه طرح که به اینجا بخوره ، بخر.

صدای پریشان را نشنیدم . بردیا ادامه داد:

-فردا صبح میتونی بیاری ؟

باز نشنیدم چی جواب داد . چرا صدایش را نمی شنیدم ؟ .

از کل بیرون رفتنمان چیزی نفهمیدم . عذاب آورترین و طاقت فرساترین ، عصر را گذراندم . هیچ چیز نخریدیم جز برچسب های سفارشی بردیا . او هم ساکت بود . حتی تلاش نمی کرد ، دلیل تغییر رفتارم را بپرسد . یعنی تا این حد برایش بی ارزش بودم ؟

او را جلوی خانه پیاده کردم و خودم برای کشیدن یک نخ سیگار رفتم . باید فکر می کردم . قبل از اینکه حرمتی بشکنند باید مطمئن می شدم . پاکت سیگار را روی صندلی کنارم گذاشتم و سعی کردم با یک های عمیق دردم را تسکین دهم . هر چه بیشتر فکر می کردم ، شکم زیادتر میشد . صددرصد یک اشتباه بزرگ ، درست وسط زندگی ما جا خوش کرده بود . چیزی که از من پنهان مانده بود . حس یک کشتی به گل نشسته را داشتم . دستم را داخل موهایم فرو بردم و با تمام توان کشیدم . وای اگر که فکرم درست باشد . وای . نه ! امکان ندارد . پریشان اهل خیانت نیست . پریشان اهل عاشقانه های پنهانی نیست . پریشان با تمام بی توجه بودن هایش ، اهل هیچ خطایی نیست . پاکت خالی سیگار را مچاله کردم . پس چرا آرام نمی شدم ؟!

به خانه برگشتم . عطر غذا در مشامم پیچید اما حتی ذره ای اشتهایم تحریک نشد . لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . ساعدم را روی چشمانم گذاشتم.

-نمیای غذا بخوری؟

لب زدم:

-گرسنه نیستم.

آرزو کردم اصرار کند . کمی کنارم بنشیند . نشان دهد که حال خرابم برایش مهم است.

تخت کمی پایین رفت . دستش روی مچم سفت شد:

-چیزی شده ؟

کمی آرام شدم . سوزش اشک را در چشمم احساس کردم ولی اجازه ندادم جاری شود.

-بریم شام بخوریم ؟

صدایش زیاد از حد آرام بود . دستم را برداشتم و نگاهش کردم . چشمان او هم خیس بود .
شام را در سکوت خوردیم . نه من حرفی زدم و نه او اصراری برای حرف زدن داشت . حتی به هم نگاه هم نمی کردیم
. میز را جمع کردیم . چای خوردیم و خوابیدیم . پشت به هم . مثل دو غریبه .

صبح زود رفته بود . کلاس داشت . با بی حوصلگی دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم . امروز حوصله کار کردن نداشتم . خدایا چکار کنم ؟ صورتم را با کف دو دست پوشاندم و باز فکر کردم . برای یک لحظه ته دلم روشن شد ، شاید اشتباه دیده بودم . من دیروز با عجله داخل دفتر را نگاه کردم پس احتمال اشتباه دیدنم بود . با امیدواری پر اضطرابی ، به اتاق برگشتم . کشو را باز کردم ، دفترچه را برداشتم و روی قلبم گذاشتم . از ته دل از خدا خواستم اشتباه دیده باشم . تپش پر صدای قلبم گوشم را می آزد . بسم الله گفتم و دفتر را باز کردم . باورم نمیشد . با دو انگشت پلک چشم هایم را محکم مالیدم . چندین و چند بار . دوباره نگاه کردم . نه . اشتباه بود . یک جای کار می لنگید . آخرین تاریخ مال دیروز بود . دو تاریخ پشت هم . دیروز و پریروز . آب دهانم را فرو دادم . سعی کردم با تمرکز ، کل اتفاقات دیروز را مرور کنم . روز قبل ، زمانی که پریشان حمام بود ، دفترچه را چک کرده بودم ، تاریخی نبود . رفتم حمام و زمانی که برگشتم ، تاریخ روز قبل را نوشته بود . بعد با هم رفتیم بیرون . تمام مدت با هم بودیم . خدایا ! یعنی چه ؟ بیشتر تمرکز کردم . حدسیات به هم ریخته ام را جلو و عقب کردم و کنار هم گذاشتم . تنها نقطه اشتراک این دو روز من بودم و خودش . نه . بردیا هم بود . بردیا ؟!

با صدای بلند به خودم و افکار پوچم خندیدم . هر چه بلندتر می خندیدم ، بیشتر زجر می کشیدم . محال بود . دفترچه را همانجا پرت کردم و به سمت هال دویدم . برجسب های دیواری نبودند . می رفت آنجا؟ . خوب چه اشکالی داشت ؟ طول و عرض خانه را وجب کردم . چه اشکالی داشت ؟ کلاس های شیمی . دکوراسیون سری قبل دفترش . تمام دورهمی ها . راستی چرا سحر رفت ؟ فکر کردم . سحر رفته بود چون می خواست برای همیشه آمریکا بماند ولی بردیا نمی خواست . اصلا به من چه ؟ چرا داشتیم به دلیل جدایی آن دو نفر فکر می کردم ؟ . خندیدم . خنده ای هیستریک و بلند .

به ساعت نگاه کردم . از ده گذشته بود . لباس پوشیدم . باید می رفتم . کجا؟ کی رسیدم به ماشین ؟

خدایا یه کم آرامش . خدایا . چرا اینقدر عصبی ؟

ترمز کردم . حتی نمی دانستم کجا هستم . به اطرافم دقت کردم . روبروی دفتر بردیا ؟

با خودم و وجدانم شدید درگیر شدم . محال بود . چطور می توانستم اینقدر بی شرمانه درباره پریشان فکر کنم ؟ و

بردیا . !!!

نفس عمیقی کشیدم . پیاده شدم . لعنت به این حال خراب . حوصله آسانسور نداشتم . شاید بالا رفتن از پله ها ، کمی عقلم را به کار می انداخت . به نفس نفس افتاده بودم . از من با سابقه ورزشکاری ام بعید بود این نفس نفس زدن ها . دست چپ و شانه چپم تیر می کشید . نفس عمیقی کشیدم . با لبخندی بر لب وارد دفترش شدم . منشی خوش

پوشش پر سوال نگاهم کرد.

سلام کردم:

-جناب بهرامی تشریف دارن؟

نگاهی به لباس هایم انداخت:

-بله . ولی الان مهمون دارن.

چرا اینطور نگاهم می کرد؟ مهمان داشت؟ بی توجه به حرف منشی به سمت در رفتم و ...

راست بود تمام شک هایم؟!!

پرسیدم:

-دست تو رو شونه زن من چکار میکنه؟

رنگشان به وضوح پرید . صدای منشی تو اتاق پیچید:

-من گفتم مهمون دارید.

نا رفیق جواب داد:

-مشکلی نیست . شما بفرمایید.

پیشان روی زمین زانو زد . تمام شدم . نفس هایم کوتاه شده بود . خواستم عمیق نفس بکشم . نمیشد . دستم را

روی سینه فشردم . سرگیجه داشتم و تهوع . خم شدم . به سمتم دوید . پشش زدم . صدای فریادش را شنیدم:

پیشان زنگ بز 115

به چه حقی به زن من دستور می داد؟!!

(پیشان)

آدمها

یک زمانی

در یک جایی

ناخواسته خودشان را جا میگذارند و میروند...

یک جایی یک غریبه می شود همان اتفاق ناخوانده زندگیت که سالها به آرزویش نشسته بودی... اما او فاتحه کل

زندگیت را یک جا میخواند...!!!

روبروی پریناز نشستم و اجازه دادم اشکم جاری شود . دیگر طاقت نداشتم - : چرا این روزها تموم نمیشن؟ این

روزهای تلخ و سخت . دیگه توان ندارم ، دیگه نمی کشم . منم شکستم . منم داغونم . چرا منو نادیده میگیرید؟ خطاکارم؟! یعنی همه آدمها پاکند؟ خوب هر کسی تو زندگیش اشتباه میکنه و یه راهی رو به غلط میره ، هر کسی ممکنه دنبال دلش بره ، به خدا بسمه دیگه . هر چی میگذره بدتر میشه ولی بهتر نمیشه . می دونی چند ماه گذشته ولی هنوز به من نگاه نمیکنه؟. جوری ازم فاصله میگیره که انگار جذام دارم . به خاطر اینکه بهش ثابت کنم حفظ زندگیم برام مهمه قبول کردم برم پیش دکتر . با اینکه اصلا به دکتر و این حرفا اعتقاد ندارم . ولی اینارو نمیبینم . تمام رفت و آمدهای منو چک میکنه . گوشیمو ، کشوهای میزم . جوری با منت باهام رفتار میکنه که حال من از خودم به هم میخوره . کل اعتماد به نفسمو گرفته . بعضی وقتها دلم میخواد خودم و بکشم و از دست همه چی راحت شم .

همانطور که اشک می ریزم ، ساکت میشم . تا چند دقیقه او هم حرف نمی زند . یک لیوان آب روی میز میگذارد و کنارم می نشیند:

-قبول کن برات سخته . تو بودی چکار می کردی؟ فکر کن می فهمیدی اون به دوستت یه حس هایی داره . ساکت می مونی و راحت فراموش می کردی ؟ اون الان به سایه خودشم شک داره .

شاید درست میگفت ولی چون من به خودم اطمینان داشتم حق را به او نمی دادم . حق میزنم:

-میدونی به من چی میگه ؟ میگه شاید بچه مال بردیا بوده و تو برای همین سقط کردی . باورت میشه ؟ به من این حرفو میزنه . صد بار برات توضیح دادم ولی باور نمیکنه . این شهرام ، اون شهرام سابق نیست . دیوانه شده . حتی نمیزاره با مهرآنا حرف بزنم . میگه فقط پریناز . هیچکس جز تو رو قبول نداره . خودت بودی چکار می کردی؟ سرش را تکان داد:

-نمی خوام سرزنشت کنم ولی قبول کن که از اول اشتباه کردی .

با صدای بلند حرفش را قطع کردم:

-تو دیگه هیچی نگو لطفا . کم التماس کردم کمکم کنی؟ اصلا اگه تو اونروز کمکم می کردی منم مجبور نمی شدم ، برم دست به دامن بردیا شم.

دستم را گرفت:

-خودت بهتر از من میدونی که الان مشکل تو ، سقط کردن بچه نیست . دل بستنت به یکی دیگه است.

حالم از او و این اشاره مستقیمش به هم خوردم:

-متلک میگی ؟ خوب چرا نگی ؟ پدبخت تر و بی پناه تر از من گیرتون نیاد . اون از خانواده ام . اون از شوهرم . اینم از دوستم . گرچه از تو کم به من نرسیده.

ابروهایش گره خورد:

-چرا همیشه از زمین و زمان طلبکاری ؟ همیشه انگشت اتهام سمت یکی غیر از خودته . خودت قدر خوشبختی و سعادتت رو ندونستی . شهرام کم برات نداشت . همیشه حمایت کرد . حتی همین الان . هر مرد دیگه ای بود ، اول از همه به خانواده ات می گفت و بعد به همین بهانه تو رو از زندگیش حذف می کرد.

دلم می خواست گلویش را آنقدر بفشارم تا خفه شود:

-من نمی فهمم تو چرا اینقدر سنگ شوهر منو به سینه ات میزنی ؟ نکنه چشمت دنبال شهرامه.

صورتتم سوخت . با دهان باز به او نگاه کردم:

-این سیلی رو زدم تا اول حرف دهنتم رو مزه مزه کنی و بعد به زبون بیاری . خجالت نمیکشی برای تبرئه کردن خودت به هر نامربوطی چنگ میندازی؟

کیفم را از روی مبل چنگ زدم و به سمت در رفتم . بازویم را از پشت کشید:

من فقط از شهرام دفاع کردم به من همچین تهمت کثیفی میزنی . بعد چطور توقع داری که اون همه چی رو فراموش

کنه و دلشو خوش کنه به دکتر رفتنای تو ؟ تا کی میخوای از واقعیت فرار کنی؟ برای یه بارم که شده ، بچه نباش .

بزرگ شو . گند زدی به زندگی شهرام و تمام عاشقانه هاش . گند زدی به زندگی و آرامش خودت . هنوزم نمیخوای

تمومش کنی ؟ تا کی ؟ تا کجا ؟ آخرش میخوای به چی برسی ؟ اصلا حفظ زندگیت برات مهمه ؟ شهرام چی ؟ کجای

زندگیته ؟ به اینا اصلا فکر کردی ؟ یا فقط به خودت فکر میکنی و با بهانه های بچگانه ، دنبال اینی که زندگیتو به باد

بدی ؟ خواهش میکنم بیدار شو پریشان . از این خواب خرگوشی بیدار شو و تمام سعیت رو بکن که نزاری خوشبختی

از دستت بیره .

بازویم را از دستش بیرون کشیدم ، در را باز کردم ، تمام خشم و نفرتم را در نگاهم ریختم:

-دوستایی مثل مینا و تو ، گند زدید به زندگیه من . بهتره تو هم برای من دایه دلسوزتر از مادر نشی .

بی توجه به قیافه هاج و واج مانده اش ، در را به هم کوبیدم . خسته شده بودم . از تمام کسانی که به خودشان اجازه

می دادند به جای من فکر کنند و مرا به قضاوت بنشینند ، نفرت داشتم . از خانواده ام که به جای حمایت ، طردم کردند

. از خانواده شوهرم که گناهکار بودند و پشت چشم نازک کردنشان نصیب من بی گناه میشد . شاید روزهای اولی که

شهرام فهمیده بود پشیمان بودم ولی الان نه . از شهرامم بدم می آمد . از شک هایش خسته شده بودم . از نگاه

دزدیدن هایش و از سرد شدنش . بس بود . اگر تا امروز هم تحمل کرده بودم ، به خاطر شرمم از شهرام بود و قضاوت

خانواده ها و اطرافیان . دیگر نمی توانستم به این زندگی بی عشق و سرد با شک های مداوم ادامه بدهم . وقت رهایی

فرا رسیده بود . به من چه ربطی دارد افکار پوچ و مریض دیگران ؟ همانطور که تا امروز هر کس به دلخواه خودش

قضاوت کرده بود . حتی شهرام هم با آن همه ادعای عاشقی باورم نداشت . آخرین حرف شهرام ، حقیقت غیر قابل

انکاری را به صورتتم کوبیده بود:

چایی که سرد میشه روش آب جوش میریزن گرم میشه...

درسته , گرم میشه اما کمرنگ میشه!!...

رابطه ام همینه...

میشه دوباره زنده اش کرد امانه مثل اول!!...

راست گفته بود . من تمام سعیم را کردم که به او بفهمانم رابطه من و بردیا ، تنها یک احساس یک طرفه بوده است .
ظاهرا قبول کرد اما می دانستم که باورم ندارد . تمام تمرکزش را روی رفتار و روزمره هایم گذاشته و شب و روزم را
یکی کرده بود . با هم غریبه شده بودیم . فاصله ای که بینمان به وجود آمده بود زیاد بود و غیر قابل انکار . رابطه ما
حکم همان چای کمرنگ را داشت .

(شهرام)

خدایا
کاش اعتراف کنی
جهنمی در کار نیست
برای ما
همین روزهای برزخی زمینی کافیهست!
من هنوز این جای دلم درد می کند... همین جا که تویی
وقتی که نیستی ... پرنده خیالم به سرش می زند...
که خود را حلق آویز کند از دار دلتنگی ات!... به دادش نمی رسی؟
دل آرام را بی تاب میکنی! دل بی تاب را آرام!
آخرش نگفتی: تو، دردی یا درمان؟
درد دارد دلم خدایا درد دارد
درمان درد دلم باش
دل ، این اشتباه ترین را تو در وجودم گذاشتی ،
بسته میشود آنجا که نباید؛ کنده میشود از جایی که نباید.

روی مبل روبرویم می نشیند . با سری که این روزها ، خیال بالا آمدن ندارد و نگاهی که از هر خیره شدنی ، تا حد امکان می پرهیزد . دقیقاً شش ماه و سه روز و هشت ساعت گذشته است از روز آوار شدن دیوار اعتمادم . از روزی که زانوانم جلوی دشمن دوست نمایم ، خم شد و کمرم شکست از فهمیدن اینکه هم بالین و هم بسترم ، هم دل دوستم شده است . درد داشت این فهمیدن . درد داشت . پوزخند میزنم به مظلومیت بیش از حدی که به نمایش می گذارد:

-می دونی دکتر چی می گفت ؟

کمی سکوت میکنم و بعد بی آنکه منتظر پاسخی باشم ادامه می دهم:

-می گفت خیانت میتونه چند تا دلیل داشته باشه ، داشتن یه گذشته محدود ، بی پولی ، یه گذشته بی بند و بار ، اختلال شخصیتی ، نداشتن رابطه گرم و صمیمی زناشویی یا تنوع طلبی . من خیلی فکر کردم . ولی هر چی بیشتر فکر میکنم کمتر به نتیجه می رسم . خسته شدم از این همه فکر کردن و نفهمیدن . خودت جوابمو بده . دلیل تو کدومش بود؟ من کجا برات کم گذاشتم ؟ چه کمبودی داشتی ؟

خیال نداشت از جلد مظلومیتش دور شود . صدایم را بالا بردم:

-بگو لعنتی . جوابم بده . فقط بگو کجا برات کم گذاشتم ؟ من کجای زندگیت بودم ؟ کجا ؟

زیر سینه ام تیر کشید . بی اراده دستم را روی قلبم گذاشتم . کنارم زانو زد . با انزجار عقب کشیدم:

-به من نزدیک نشو .

دستی که به سمتم دراز کرده بود مشت شد و سرش دوباره پایین افتاد:

-باشه . تو فقط آرام باش .

برای من دل می سوزاند؟! او ؟ کسی که مسبب تمام دردهایم بود . داد زدم:

-لعنت به تو . لعنت .

دیدن اشک هایش حالم را به هم می زد . تا کی می خواست به این نمایش مضحک ادامه دهد ؟ سوالم را تکرار کردم:

-چرا به من خیانت کردی ؟ چرا ؟

هق زد:

-من به تو خیانت نکردم . به دین به پیغمبر ، به هر چی که می پرستم ، من به تو خیانت نکردم . چرا باور نمی کنی ؟
به چه زبونی بگم.

داد زدم:

-باور کنم؟ تو بودی باور می کردی؟ پس چرا بچه رو کشتی؟ چرا هر بار تاریخ دیدن اون آشغالو نوشتی؟ اینا خیانت نیست؟ اصلا تو خیانت رو تو چی می دونی لعنتی؟

دستش را جلوی صورتش گرفت:

-به خدا سقط کردم هیچ ربطی به بردیا نداشت.

از شنیدم اسمش از دهان او، دیوانه شدم. داد زدم:

-خفه شو. اسم اون عوضی رو جلو من به زبونت نیار. واقعا وقیحی.

و با انزجار بدون آنکه حتی ذره ای از تن صدایم بکاهم ادامه دادم:

-خجالت بکش. البته اگه هنوز یه کم وجدان داری. شرم کن. حیا کن.

دست روی گوشش گذاشت و صدایش را بالا برد:

-بس کن. از چی شرم کنم؟ مگه چه اشتباهی کردم؟ صد بار گفتم بین ما چیزی نبوده. فقط ... فقط...

ساکت شد. حرفش را من ادامه دادم:

-بگو. خجالت نکش. فقط یه احساس پاک یک طرفه. آره؟! همینو می خواستی بگی؟ یه زن شوهر دار، به چه حقی به یه مرد دیگه میتونه حس داشته باشه؟ هوم؟ جواب بده. من چی برات کم گذاشتم که حس خوبت رو با یه عوضی پیدا کردی؟ جواب بده لعنتی. چی می خواستی که من نداشتم و اون داشت؟ جز این بود که حمایت کردم و نذاشتم آب تو دلت تکون بخوره؟ جز اینکه مثل چشمم بهت اعتماد کردم و گذاشتم هر غلطی دلت می خواد بکنی؟ تقصیر من احمق خاک بر سر. راست میگی. تو نباید شرم کنی. اون کسی که باید شرم کنه منم. منی که پای اون نا رقیق به خونه ام باز کردم. منی که به زنم، به شریک زندگیم، چشم بسته اعتماد کردم. منی که نفهمیدم زنم با وجود تمام عشق خالصانه ای که به پاش می ریزم، کمبود محبت داره، دلش تنوع می خواد. تنوع. خاک بر سر من بی غیرت.

از صدای خرد شدن گلدان روی سرامیک کف هال، ساکت شدم. دیوانه شده بود. هر چه به دستش می رسید را به در و دیوار می کوبید. ترسیدم. من دیوانه از دیوانگی او ترسیدم. دستانش را گرفتم. تکرار می کرد:

-من تنوع طلب نیستم.

چرا دلم برای او نمی سوخت؟ چرا باورش نمی کردم؟ صبر کردم تا آرام شود. نه برای خودش، بلکه برای بی آبرو نشدن میان همسایه ها. قرار نبود همه از ننگی که دامان زندگیم را گرفته بود، با خبر شوند. هر دو ساکت شده بودیم

بی آنکه حرف بزنی و به نتیجه برسی . دلم می خواست بگویم که هیچ حسی به او نداشته و ندارد . دلم می خواست از عشقش به من بگوید . دلم دروغ می خواست .

کلید را برداشتم و از خانه خارج شدم . باید پریناز را می دیدم . بعد از دکتر آرام ، تنها کسی که از حال خراب این روزهایم آگاه بود . باید با کسی حرف می زدم و خودم را تخلیه می کردم . کسی نزدیکتر از دکتر . کسی که به اندازه من ، پریشان را بشناسد . زنگ خانه اش را فشردم . ناخواسته تذکر دکتر را به یاد آوردم . زمانی که از من خواست برای کم کردن حس حسادت پریشان ، رابطه ام را با پریناز کنترل کنم غافل از اینکه در همان زمان او در حال خیانت به من بود . پوزخند زدم . به خودم و به تمام تلاش هایی که برای بازگرداندن آرامش پریشان کرده بودم آن هم زمانی که حضورم در زندگیش ، عامل تمام دلمردگی هایش بود .

جواب سلام پریناز را با لبخندی اجباری و تکان آرام سر می دهم . روی مبل می نشینم و به حرکات شتاب زده او چشم می دویم . او هم مضطرب است . حتی با اینکه می داند تنها نقطه اشتراکمان ، پریشان است . حس بدی وجودم را در بر می گیرد . بر می خیزم و قبل از خروجش از آشپزخانه به سمت در می روم . صدایش متوقفم می کند:

-چرا بلند شدی؟!

نگاه نمی کنم:

-نمی خوام معذبت کنم . دلم گرفته بود خواستم یه کم حرف بزنی ولی مثل اینکه اشتباه کردم .

صدای گذاشتن سینی روی میز را می شنوم:

-معذب نیستم فقط دوست ندارم پریشان در مورد فکر اشتباه بکند.

به سمتش بر می گردم و پوزخند میزنم:

-پریشان؟! شنیدی که میگن ، " کافر همه را به کیش خود پندارد " . اینم حکایت پریشانه . ولی مهم نیست . نمی خوام تو رو بیشتر از این درگیر زندگی و مشکلاتمون کنم.

کلافه سرش را تکان می دهد:

-باور کن منظورم این نبود .

این روزها همه از من می خواهند که باورشان کنم . پس چه کسی مرا باور می کند ؟ لبخند کجی می زنم:

-باور می کنم .

می خواهم خارج شوم که می گوید:

-چایی ریختم .

می دانم تعارف کرده است ولی برای منی که تشنه سنگ صبورم ، بهانه خوبی است:

-پس به اندازه خوردن یه استکان چای مزاحمت میشم.

سرش را تکان می دهد . می نشینم و بی مقدمه شروع می کنم:

-تو تنها کسی هستی که از آشوبی که به زندگیمون افتاده خبر داری . به کسی نگفتم . یعنی چه جوری بگم ؟ یه جورایی مثل تف سر بالاست . راستشو بخوای ، نگفتم چون فکر می کردم می تونم فراموش کنم ولی نمی تونم . هر روز که میگذره بدتر میشم . حس میکنم یه چیزی روی ذهنم ، روی قلبم ، روی ذره ذره وجودم سنگینی میکنه . بعضی وقتها دلم می خواد سرمو بکوبم تو دیوار . حس میکنم کنترل اوضاع زندگی از دستم خارج شده . کل اعتمادم رو از دست دادم . حس میکنم همه چیزم رو از دست دادم . هر وقت میرم خونه احساس خفگی میکنم . در و دیوارای خونه بهم فشار میارن . می ترسم . از خودم می ترسم . می ترسم یه بلایی سرش بیارم . یعنی ، چه جوری بگم ، بعضی وقتها دلم می سوزه براش ولی وقتی یادم میاد باهام چکار کرده متنفر میشم . دلم می خواد خفه اش کنم . دلم می خواد رسواش کنم . ولی باز نمیتونم .

سکوتش را می شکند:

-من واقعا نمیدونم چی بگم ؟ دکتر چی می گفت ؟

پوزخند میزنم:

-دکتر ! دکتر ! میگه اجازه نده خشم و استرس بهت غلبه کنه . میگه سعی کن کنترل اوضاع رو دستت بگیری و ریشه مشکل رو پیدا کنی .

می پرسد:

-خب ؟

به استکان چای خیره می شوم . سخت است اعتراف:

-پیدا کردم.

موشکافانه نگاهم میکند . با زجر ادامه می دهم:

-عاشق شده

به چشمان بیش از حد گرد شده اش کج خند میزنم و بغضم را فرو می دهم:

-پریناز دارم دیوانه میشم . دارم می ترکم . باور نمیکنم . داغونم . خیلی داغون . ساکت نمون . یه چی بگو که آرومم کنه .

دوست دارم جمله ای بگوید . هر چند دروغ مهم نیست . کمی آرامش می خواهم . با انگشت ، اشکش را پاک می کند:

-چی بگم ؟

همین . پس او هم با من هم عقیده است . خدا . کجایی ؟ کمک کن . چرا خدا ؟ گناه من چه بود ؟ عاشقی ؟!

آدم ها می آیند....

زندگی می کنندمی میرند و می روند ...

اما فاجعه ی زندگی تو

آن هنگام آغاز می شودکه آدمی می رود امانمی میرد!

می ماندو نبودنش در بودن توچنان ته نشین می شودکه تو می میری ، در حالی که زنده ای ...

خسته از متلک های مادر ، نصیحت های تمام نشدنی پدر و نگاه همیشه نگران شهره ، به خانه پناه می برم . خانه تاریک و ساکت خودم . کلید را در قفل می چرخانم و وارد خانه خالی می شوم که تا چند هفته پیش پر بود از صدای فریادمان . هیچ نشانی از زن در خانه نیست اما ذهنم پر است از مرور خاطرات این چند ساله . خاطرات تلخ و شیرینی که تنهایی شب را پر و چشمانم را تا صبح بی خواب می کند. انگار قرار نیست خستگی این چند سال زندگی مشترک از تنم بیرون رود. مانده ام تنهایی این روزها را دوست دارم یا دلم برای روزهای پر فریب گذشته تنگ شده است . روزهای که با عشق یک طرفه من سپری شده بود ، خلاصه تمام شد . من ماندم و حسرتی بزرگ برای انتخابی اشتباه که ماحصل گام اشتباهی بود که برداشته بودم . من ماندم و اعتمادی به شدت خدشه دار شده . ساده اعتماد کرده بودم و با ساده ترین راه به اعتمادم خیانت شده بود.

بی اعتمادم کردی ،

بی اعتماد به باران به اشک به دلهره

بی اعتمادم کردی ،

به روز به شب

بی اعتمادم کردی

به ثانیه به انتظار

بی اعتمادم کردی

به نگاه به لبخند

به جای خالی قاب عکس روی دیوار نگاه میکنم . بغض گلویم را می فشارد . همه چیز تمام شده بود . بی آنکه کسی بفهمد حقیقت زشت و کثیف اختلافمان را . نخواستیم با بیان حقیقت ، خوارتر شوم . برای من مُرد ، زمانی که سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

"دست خودم نیست این احساس یک طرفه ."

زنِ من ، در حریم خانه ام ، از احساسش به مردی دیگر می گفت . مُردم و همزمان عشق او را نیز در وجودم کشتم . زنی را که فکر و خیالش درگیر غیر من بود ، نمی خواستم . پایه های رابطه ما از بنیان سست بود .

بی سر و صدا برای طلاق توافقی اقدام کردیم . روزی که مهلت قانونی دادگاه تمام شد، آخرین نگاه را به چشمانش انداختیم و گفتیم:

"-به کسی نمیگم ، چه گندی زدی به زندگیمون چون می خوام آخرین لطفم در حق بکنم . اینو به تو مدیونم . چون ناخواسته مسیر زندگیتو عوض کردم . چون به اشتباه عاشقت شدم . الان دیگه باهات بی حسابم . ولی تو به من و عشق پاکی که به پات ریختم بدهکاری . تو چطور میخوای دینت رو ادا کنی؟ " !

مثل همیشه سکوت کرد . تلخ و کسدار . با سری که همچنان پایین بود و چشمان خیزی که جز موزاییک های کف سالن دادگاه خانواده خیره جایی نمیشد .

غریبانه ، کنار هم روی صندلی های دادگاه نشستیم . انگار نه انگار که چند سال از زندگی مشترکمان را زیر یک سقف گذرانده ایم . در کمتر از پانزده دقیقه ، جدا شدیم . به خانواده اش چه گفت را نمیدانم . دیگر پریشان نامی در زندگیم نبود .

به سمت اتاق خواب می روم . تک قالی کف اتاق به حال خرابم دهن کجی می کند . جهیزیه اش را تمام و کمال پس فرستادم . نمی خواستم هیچ چیز از او در خانه ام باشد ولی هنوز گوشه گوشه خانه ، یاد و خاطره او را در ذهنم زنده می کند . همانجا روی زمین لم می دهم . خسته ام . سرم را روی زانو می گذارم . دلم کمی آرامش می خواهد . ظاهرا تمام شد ولی برای من گویی شروعی دوباره بود . از این پس چطور باید زندگی می کردم ؟ بی هیچ عشق و اعتمادی . روزها و شب هایم با حرف ها و قرص های آرام بخش تجویزی دکتر می گذشت . این حال خراب را نمی خواستم . باید خودم را پیدا می کردم . اگر خاطره ها اجازه می دادند . صورتم خیس می شود. من به حال خرابم پایان می دادم . اجازه نمی دادم غم یک عشق پوشالی نابودم کند . آن هم زمانی که او در آغوش دیگری ، شبش را به صبح می رسانید و من در یادش ، تنها حکم خاطره ای گذرا را داشتم .

فصل سوم

(پریشان)

سؤال تکراری مادر آرام می دهد:

- چرا کارتون به اینجا رسید ؟ مگه تو بزرگتر نداری که همینطور سر خود تصمیم گرفتی ؟ ای خدا لعنتش کنه که همونجور که بی سر و صدا وارد زندگیت شد ، همونجورم خودشو کنار کشید . ای خدا . حرف بزن دختر . شما که مشکلی نداشتید . چی شد یه دفعه ؟ خوب دهنتم رو گِل گرفتن ؟ اگه مشکلی بود می گفتید شاید یه دو تا بزرگتر می تونستن حلش کنن . همونجور بی مشورت رفتی آتیش زدی به زندگیت ؟ مگه از زیر بته به عمل اومدی تو ؟ می دونی بابات چه حالی داره ؟ آخه چرا با آبروی ما بازی میکنی ؟ به فکر ما نبودی ، خواهر تازه عروست چه گناهی داشت ؟ فردا پس فردا چی باید جواب خانواده شوهرشو بده ؟ اصلا تو جز خودت به کسی هم فکر میکنی ؟

خسته از حرف های مادر و نگاه پر کینه پرند ، پتو را روی سرم می کشم و دست روی گوشم می گذارم . هنوز مهر طلاق خشک نشده است و من ناجوانمردانه آماج برخوردهای اشتباه عزیزترین هایم بوده ام . روز اولی را که با چمدان به خانه آمدم ، تا آخر عمر از یاد نمی بردم . طبق خواسته و اصرار خودم ، تا زمان جاری شدن حکم طلاق در خانه مشترکم با شهرام ماندم . وقتی که می دانستم شک شهرام تمام نشدنی است ، ترجیح دادم که خانواده را تا زمان

اجرای حکم ، درگیر نکنم . نمی خواستم که با حرف ها یا حتی بی حرمتی هایشان ، شهرام را آزار دهند . در حقیقت ، می ترسیدم . ترسم از این بود که بی حرمتی خانواده ام ، زبان شهرام را باز کند و پرده از راز احساسیم برداشته شود . که اگر اینگونه میشد ، هیچ تضمینی برای زنده ماندنم نبود . مثل همیشه به خواسته ام احترام گذاشت و سکوت کرد . همه چیز سریعتر از آن چیزی که تصورم را می کردم ، به انتها رسید . آنقدر سریع که حتی برای جمع کردن وسایل شخصی ام ، فرصت نداشتم . نمی دانم چرا تا آخرین لحظه تصور می کردم ، بازی کودکانه ای شروع کرده ایم و در نهایت همه چیز به خیر و خوشی تمام خواهد شد . اما تمام تصوراتم اشتباه بود . زندگی که با اشتباه آغاز شده بود ، به بدترین شکل از هم پاشید . هنوز باورم نمیشود همه چیز تمام شده و کابوس جدایی به خاطر احساسم ، بر سرم آوار شده است . خودم را جای شهرام می گذارم و برایم از روز روشن تر است که اگر جای ما عوض میشد، هیچ زمان او را از زندگی حذف نمی کردم . بغض گلویم را می فشارد و اشک صورتم را می پوشاند . حالا میان این آشفته بازار ، بی یار و تنها ، چه باید می کردم ؟

تاوان بدی داشت این درگیر احساس شدن . به یک باره تنها شده بودم . حس می کردم میان بیابان گیر کرده ام و هیچکس در کنارم نیست . نگاه خصمانه خانواده ام تمامی نداشت . جای سیلی که در همان بدو ورود بی رحمانه بر صورتم نشست هنوز می سوخت . بار دیگر تحریم شده بودم . مجردی دوباره ام تحریمات زیادی به دنبال داشت . پتو را در مشت می فشارم . می دانستم . این روزها را پیش بینی می کردم ولی هیچ زمان تا این حد در عمق حادثه غرق نشده بودم .

خسته از تکرار مکررات ، سعی میکنم به افکارم نظم دهم . تحمل این وضع برایم سخت است و پر از حقارت . هنوز کسی از همسایه ها و فامیل ، نمی داند که من یک مطلقه ام . وای به روزی که بفهمند . وای . تا کی می توانم خودم را در این اتاق حبس کنم ؟. خدایا ، کمکم کن . هنوز اول راه هستم و کاسه چه کنم چه کنم از دستم نمی افتد . وای بر من . ای کاش هیچ زمان درگیر احساس نمی شدم . ای کاش آن دفترچه نبود . باید فکر کنم و به دنبال راه حل باشم . چطور می توانم بی حمایت شهرام تصمیم بگیرم ؟ چرا هیچکس را ندارم ؟

همانطور که زیر پتو هستم ، گوشی ام را بر می دارم و لیست مخاطبین را بالا و پایین میکنم . ناخواسته خاطره آن روز در ذهنم پررنگ می شود . روزی که از بیچارگی و استیصال ، دست به دامن بردیا شدم . تاریخ تکرار میشد . دستم را مشت کردم . نه . چوب خط اشتباهاتم پر بود . بهانه دست کسی نمی دادم . شاید اگر آن روز بچه ام را نمی کشتم ، امروز زندگی از هم نمی پاشید . به خودم و افکارم پوزخند میزنم . منی که هنوز نمی دانستم با خودم چند چند هستم .

باید دنبال کار می گشتم . مدرکم تا چند وقت دیگر آماده بود . ناخواسته به یاد مهرآنا افتادم . کورسوی امیدی در دلم تابید . خوب بود . شاید او می توانست کمکم کند . می دانستم که هنوز درگیر یکی از درسهاست و پروژه و پایان نامه اش نیمه کاره مانده است . باید در یک فرصت مناسب با او تماس می گرفتم .

درست یک هفته بعد این فرصت پیش آمد . مادر برای دعا به خانه حاج خانوم رضایی رفته بود . گویا سفره نذری داشتند . در خانه تنها بودم . شماره مهرآنا را گرفتم . صدایش که در گوشم پیچید ، بغضم ترکید:

-الو ... پریشان؟! خوبی؟ چی شده؟ اصلا معلوم هست کجایی؟

با فین فین جوابش را می دهم:

-باید ببینمت . خیلی به کمکت احتیاج دارم.

دستپاچه می شود:

-خونه ای؟ می خوای پیام اونجا؟

لب می گزم . کدام خانه؟ خبر ندارد:

-نه نیستم . تو کجایی؟

جواب می دهد:

-خونه ام . یادته اون روز منو رسوندی؟

آدرسش را به یاد نمی آورم . آدرس را می گوید و با عجله تماس را قطع میکنم . باید قبل از آمدن مادر بروم . از کمدش چادری بیرون می کشم . نمی خواهم همسایه ها مرا ببینند . صورتم را خوب می پوشانم و با قدم های بلند از خانه خارج می شوم . فاصله خانه تا سر کوچه را تقریبا می دوم . حس یک دختر فراری را دارم نه یک زن تنها . برای اولین تا کسی دست بلند می کنم و آدرس را می دهم . حوصله چانه زدن ندارم . کرایه را روی صندلی جلو می گذارم و روبروی خانه مهرآنا پیاده می شوم.

دستم را روی زنگ می گذارم . در با صدای تیک کوتاهی باز می شود . پله های تقریبا باریک را بالا می روم . بالای پله ها ، منتظرم ایستاده . تعجب را در چهره اش می بینم . اشکم فوران میکند . بی خجالت به آغوشش پناه می برم . حرکت نوازش گونه دستانش ، حس خوب آرامش را در وجودم القا می کند .

روبرویم می نشیند و اجازه می دهد تا آرام شوم . لیوان آب را به دستم می دهد:

-بخور . آرام میشی.

اشک او را هم در آورده ام:

-ببخشید . تورو هم ناراحت کردم.

دستم را می فشارد:

-من اصلاً نمی دونم جریان چیه . راستش شوک شدم تو رو اینجوری با چادر و با چشمای گریون دیدم . این اشکام دست خودم نیست . از همون بچگی هر کی گریه می کرد منم اشکم در میومد .

آه کوتاهی میکشم:

-در هر صورت ببخشید.

سرش را تکان می دهد:

-این چه حرفیه ؟ هزار برم برات یه استکان چای بریزم . بعد میام کنارت و تو بگو چی شده . خوبه؟

سرم را پایین می اندازم:

-نمی خوام . باید زود برم . زیاد وقت ندارم .

پرسش گر نگاهم می کند:

-دارم می میرم از نگرانی چی شده؟ شوهرت خوبه؟

اسم شوهر بار دیگر بغضم را می ترکاند بی مقدمه می گویم:

-ما جدا شدیم .

چشمانش تا جایی که جا دارد باز می شود:

-چی ؟ چرا ؟

دیگر نمی توانم پنهان کنم . باید بگویم . به این درد دل نیازمندم . سرم را پایین می اندازم و خلاصه وار همه چیز را می گویم .

به چشمانش نگاه نمیکنم . از دیدن هر نگاه سرزنش گری بیزارم . می دانم که دیدش عوض میشود . اشکش روی دستم می چکد . نگاهش میکنم . لب می زند:

-حالا چی میشه ؟

صورتتم را با دست می پوشانم:

-نمیدونم . هیچی نمی دونم . فکرم اصلا کار نمیکنه . هنگ کردم . اگه بدونی از ترس همسایه ها با چه بدبختی و فلاکتی جهیزیه رو آوردیم گوشه حیاط . اگه بدونی همون روز اول چه سیلی محکمی از بابام خوردم . تو که نیستی ببینی پرند ، خواهرم ، چطور میخواد با چشاش منو قورت بده . شوهرش میاد اونجا جرات ندارم از در اتاق بیام بیرون . فکر میکنه ممکنه شوهرشو هوایی کنم . از مادرم و آه و نفرین هاشم که هیچی نگم بهتره.

با تعجب پرسید:

-تمام این رفتارها و برخوردایی که گفتی ، تو همین چند وقته اتفاق افتاده.

لبم را زیر دندان می فشارم و به نشانه تایید سر تکان می دهم . حتم دارم که نیمی از حرف هایم را باور نکرده است . کدام هم خونی می تواند تا این حد بی رحم باشد ؟

نگاه سرگردانم را دور تا دور خانه می چرخانم . یک سوئیت تک اتاقه و کوچک . دلم برای خانه ام تنگ می شود . بار دیگر بغض میکنم . من چه کرده بودم با زندگی آرامم ؟

صدایش در گوشم می نشیند:

-اون پسره چی شد ؟

می پرسم:

-کدوم پسره ؟!

با شک سؤال می کند:

-همون دوست همسرت.

آه می کشم:

-بردیا؟! خبر نداره جدا شدیم . یعنی هچکدوم از دوستاش خبر ندارن . روزی که حال شهرام بد شد ، با بردیا بردیمش بیمارستان . خیلی وحشتناک بود . نمیدونی چه حالی شده بود شهرام . اون روز صدبار آرزوی مرگ کردم . وقتی دکتر گفت ، خطر از بیخ گوشش رد شده ، تازه فهمیدم که چه فشاری روش بوده . همون روز با خودم قسم خوردم که کلا پای بردیاری از زندگیم قطع کنم . البته اینم بگما، اصلا اون روز برای همین رفته بودم دفتر بردیا . قرار بود همه چی تموم شه ولی خوب ، یهو شهرام رسید . بعدم که رفتیم بیمارستان . اونجا با بردیا دعوا شد . گفتم که دیگه نمیخوام ببینمش . گفتم هر چی تو ذهنش بوده و هست ، تصورات غلط خودش و من اصلا هیچ حسی بهش ندارم . خواستم به بازی احمقانه ای که راه انداخته پایان بده . سخت بود برام . ولی تو چشماش نگاه کردم و ازش خواستم مزاحم منو و زندگیم نشه . اولش باورش نشد ولی در نهایت ...

بعد از کمی مکث ادامه می دهم:

-از اون روز به بعد ازش خبری ندارم . بعد از اون جریان من خیلی سعی کردم که همه چیز رو درست کنم . حتی پیش روانشناس رفتم . ولی هر چی من بیشتر تلاش کردم ، شهرام ازم دورتر شد . شک های بی موردش تمومی نداشت . فقط گیر داده بود به اون دفترچه لعنتی و دلیل نوشتن اون تاریخها . من نمیگم که اشتباه نکردم ولی خوب دست خودم نبود . آنقدر یهویی وابسته شدم و دل بستم که خودمم توش موندم . ولی نمی خواستم شهرام نابود شه . به خدا نمی خواستم . من ، من از شهرام هیچ بدی و اشتباهی ندیدم ولی ... ولی نمیدونم چی شد.

به ساعت نگاه می اندازم و بی توجه به تعارف های مهرآنا از جا بر می خیزم:

-باید قبل از اومدن مامان برم خونه . نمیخوام بهانه بدم دستشون .

کلافه می شود:

-نمی خوام بگی که زندانیت کردن ؟

او چه می داند که گاهی در اوج آزادی ، محبوس می:

-زندانی؟ نه به اون مفهومی که تو ذهن تو هستش. نمیخوام گیر دادنشون شروع شه . تو رو خدا ببین میتونی یه کاری برای من پیدا کنی . می ترسم مجبور شم تصمیم های جدیدی بگیرم . به تو و کمک هات نیاز دارم . یعنی چه جوری بگم ، جز تو کسی رو ندارم . خواهش میکنم تنهام نزار.

مرا در آغوش می کشد . او هم اوج درماندگی ام را حس کرده است . از این همه ناتوان بودنم عذاب میکشیم . همیشه تمام مشکلاتم را شهرام حل می کرد . چقدر این روزها جای خالی اش حس میشد.

با آژانس به خانه برمیگردم ، چادر را کیپ صورتم میکنم و بی توجه به نگاه کنجکاو همسایه دیوار به دیوارمان ، کلید می اندازم . سکوت خانه نشان می دهد که هنوز نیامده اند . چادر را داخل کمد می چپانم و لباسم را عوض میکنم . با دیدن چمدان های گوشه اتاق غم دلم تازه می شود . به یاد روز آخر میوفتم . روزی که با دست لرزان ، لباس ها و تمام متعلقاتم را داخل این چند چمدان حبس کردم . اشکم را پاک میکنم و برای کنکاش خاطرات ، قفل چمدان را باز میکنم . هر لباس برایم یادآور خاطره ایست . لباس خوابم را جلوی دهانم میگیرم و پر صدا می گریم . آلبوم عکس هایم به حال خرابی دهن کجی میکند . هر ورقش داغی بر دلم میزند . کاش شهرام بد بود . شاید دردم کمتر میشد . آخرین عکس ، حق هقم را دو چندان میکند . تولد شهرام . عکسی که درست قبل از آمدن مهمان ها گرفتم . بوسه غافلگیرانه اش . از سکوت خانه استفاده میکنم و اجازه می دهم صدای فریاد دردآلودم ، گوش دیوار را کر کند . واقعا ارزشش را داشت که زندگیم را فدای یک احساس کنم؟

از اینکه همه جور دیگری نگاهم میکنند خسته شده ام . از اینکه مادر برایم آینده ای سیاه و تاریک پیش بینی میکند عذاب میکشم . احساس سردرگمی رهایم نمیکند . حتی گاهی حس میکنم افسرده شده ام . پدر همچنان حضورم را نادیده می گیرد و پرهام ممنوع کرده است که تنها از خانه خارج شوم . انگار نه انگار که تا دیروز من یک زن آزاد با اختیارات کامل بوده ام . همه به خود اجازه دخالت می دهند . برای تمام کارهایم برنامه می چینند و من در سکوت ، نظاره گر بی انصافی هایشان هستم . جوابشان را نمی دهم . اعتراض هم نمیکنم .

ظرف های نهار را می شورم و برای شنیدن پیج مامان و پرند گوش تیز میکنم:

-چکار کنم مامان ؟ آخرش که همه میفهمن . آبرو نیمونه برام . نمیگن اینم مثل خواهرش بساز نیست ؟ به خدا می ترسم زندگیم از هم بپاشه . الان فرهاد میدونه ولی خانواده اش نمیدونن . میخوای بگم بره با شهرام حرف بزنه . اونا مردن . حرف همو بهتر میفهمن . شاید بشه دوباره آشتیش داد .

صدای آرام مادر را به سختی می شنوم:

-چی بگم ؟ آخه این دختر که دهن باز نمیکنه بگه مشکلتشون چی بوده . فقط میگه نمی تونستیم با هم کنار بیاییم . اینم شد حرف ؟ ندیدی حتی باباتم نتونست از دهنش حرف بکشه . حاضره بد اخمی ها و بی محلی های همه رو تحمل کنه ولی نگه چی شده .

با حالتی عصبی از آشپزخانه خارج شدم:

-پرند خانوم همیشه اینقدر قضیه طلاق منو بزرگ نکنی .

پرند مثل شیر زخمی غرید:

-همچین قضیه کوچیک و بی اهمیتی هم نیستا . چمدونت رو زدی زیر بغلت و بی هیچ پیش زمینه قبلی اومدی خونه بابات و گفתי جدا شدم . حتی دلیل طلاق رو هم درست نمیدونیم . گند زدی به زندگی و آبروی هممون . نکنه توقع داری حلوا حلوات کنیم ؟

عصبانیتم بیشتر می شود:

-زندگی که با طلاق یکی از اعضای خانواده به گند کشیده شه ، به درد لای جرز دیوارم نمیخوره .

به سمت حملہ ور می شود:

-زندگی گند تو بود که به درد لای جرز نمیخورد.

ضربه محکمی که به سینه ام میزند را باور نمیکنم . این همان خواهر کوچک من است ؟ مادر دستش را عقب می کشد:

-چکار میکنی پرند ؟ خجالت بکش .

حمایت کوچک مادر بغض را می ترکاند . دستم را جلوی دهانم می گیرم و به اتاقم پناه می برم . صدای غرغریهای خواهرم را می شنوم . هنوز باور نمیکنم حجم بدبختی را که بر سرم آوار شده است . حس میکنم یک کابوس طولانی می بینم و هر لحظه منتظرم از خواب بپریم و از این کابوس بی پایان رها شوم . ولی گویا این کابوس سرانجامی ندارد . به سمت چمدانم می روم و برای اولین بار بعد از طلاق ، جعبه طلاهایم را بیرون می کشم . شاید بتوانم با فروششان چند ماهی را راحت و بی دردسر زندگی کنم . نگاهم روی جعبه مخملی گوشه چمدان ثابت می ماند . لب می گزم و دستی به پیشانی ام می کوبم . گردنبند اهدایی پدرشوهرم است . همان میراث خانوادگی که قرار بود نسل به نسل بچرخد . چطور فراموش کرده بودم او را به شهرام بازگردانم ؟

من از دلواپسی های غریب زندگی دلواپسی دارم

و کس ، باور نمی دارد که من تنهاترین تنهای این تنهاترین شهرم

تنم بوی علفهای غروب جمعه را دارد

دلم می خواهد از تنهاترین شهر خدا یک قصه بنویسم

و یا یک تابلوی ساده.....

که قسمت را در آن آبی کنم ، حرف دلم را سبز

و این نقاشی دنیای تنهایی

بماند یادگار خستگی هایم

و می دانم که هر چشمی نخواهد دید

شهر رنگی من را

همانطور که روی تخت دراز کشیده ام ، گردنبند را جلوی چشمم تکان می دهم . برق نگین هایش در این تاریکی شب چشمم را میزند . قطره اشک مزاحم را از گوشه چشم می زدایم . دلم بهانه می گیرد . به پرند که روی تخت آن سمت اتاق راحت و آسوده خوابیده است نگاه میکنم . صدای نفس های آرامش نشان می دهد که بی دغدغه خواب است . بعد از آخرین بحثی که با هم داشتیم ، هم کلام نشده ایم . و من طبق یک قرارداد نانوشته می دانم که زمانی که فرهاد

مهمان خانه امان است ، جای من روی همین تخت و کنج این اتاق است و سردرد و دل درد بهانه فرار و عدم حضورم . سنجاقک قدیمی را در مشت می فشارم و پتو را روی سرم میکشیم . تنهایی و بی هم زبانی آزارم می دهد . اگر پیام های گاه و بیگاه ، مهرآنا نبود دیوانه شده بودم . هر روز که میگذرد بیشتر به عمق طوفانی که زندگیم را دگرگون کرده پی می برم . روزها و شب هایم با مرور خاطرات سپری می شود . این روزها حتی جرات فکر کردن به بردیا را ندارم و آرزو میکنم که به گوشش نرسیده باشد این جدایی . تا زمانی که بهروز و امیر نفهمند ، او نیز بی خبر خواهد ماند . بهتر از هر کسی می دانم که باز شدن پای بردیا به اینجا ، راز طلاقم را فاش خواهد کرد .

غلت میزنم و بار دیگر سنجاقک نگین کاری شده را جلوی چشمانم می گیرم . هنوز نمی دانم چطور باید آن را به دست شهرام برسانم . آخرین دیدارمان دادگاه بود و آخرین حرف مشترک مان ، بار غذایی بود که با تکرار دینی که بر گردنم بود بر شانه ام نشانده بود . تمام حرف های بعد از طلاق ، از طریق پیامک رد و بدل شده بود . حتی زمان بردن جهیزیه ام نه او را دیده و نه صدایش را شنیده بودم . یعنی تا این حد از من بیزار بود ؟ آن همه ادعای عاشقی چه شده بود ؟ هنوز باور نمی کردم تنها احساس من به بردیا او را تا این حد دلزده کرده باشد . خیلی دوست داشتیم از حال این روزهایش خبری داشته باشیم . شاید این گردنبد بهانه ای میشد برای دوباره دیدنش . اما از این دیدار چه نصیبم میشد؟ منی که تمام مدت از او و احساس پاکش چشم پوشی کرده بودم ، چرا الان برای دیدن او دنبال بهانه می گشتم ؟ برای کسی که با بی اعتمادی اش زندگیمان را به این نقطه رسانده بود . من که گفته بودم بین من و بردیا چیزی نبوده است . من که می خواستم همه چیز را از نو شروع کنم . او نخواست . او شک کرد و بی رحمانه تهمت زد . هر کار کردم تا به او بفهمانم دل من تنها بود ولی هرزه نبود ، نخواست که بفهمد . سهم او نیز در این تنهایی امروز من کم نبود . سهم او بیشتر از هر کسی بود . نه . نباید او را دوباره می دیدم . می ماند پریناز . تنها گزینه مناسب که می توانست این امانتی را به او بازگرداند . شاید حتی الان با هم بودند . پریناز بدش نمی آمد روی زندگی من چنبره بزند . نه . نمی خواستم بار دیگر با او روبرو شوم . ترجیح می دادم خودم شخصا با شهرام قرار بگذارم . گوشی را برداشتم و متن پیام را تایپ کردم اما قبل از ارسال پشیمان شدم . اگر جوابم را نمی داد ، یا اگر میگفت کسی را برای گرفتنش می فرستد ، خُرد میشدم . نمی خواستم اوج استیصال و درماندگیم را ببیند . شاید بهتر بود که خودم گردنبد را داخل خانه مان که نه خانه اش می گذاشتم . هنوز کلید خانه را داشتم . فکر خوبی بود . فردا . فردا صبح این امانتی را به صاحب اصلی اش بر می گرداندم . لبخند ناخواسته ای که بر لبم می نشیند ، حس دوگانه ای را میهمان وجودم می کند .

استرس ناشی از قدم گذاشتن به خانه ای که روزگاری مأمنم بود ، خواب را از چشمانم دور کرده بود . آرامتر و بی سر و صداتر از همیشه بیدار می شوم و قبل از اینکه کسی سین جیمم کند ، از خانه خارج می شوم . می دانم که بعد باید جواب پس بدهم .

حوصله قدم زدن ندارم . با تاکسی می روم . هر چه به خیابانهای آشنا نزدیکتر می شوم ضربان قلبم بالاتر می رود و لرزش دستانم بیشتر می شود . کرایه را حساب میکنم و داخل پارکی که همان نزدیکیست می نشینم و نگاهم را به خروجی مجتمع می دوزم . باید تا زمان خارج شدن شهرام از خانه منتظر بمانم . نمی خواهم به هر دلیلی با او روبرو شوم . زمان دیرتر از همیشه در گذر است و هر ثانیه ای که می گذرد من مضطربتر می شوم و پشیمان تر . زمان زیادی میگذرد که خروج ماشینش را از پارکینگ می بینم . قلبم پر صدا می کوبد سر می دزدم . گرچه می دانم که محال است مرا ببیند .

صبر میکنم تا دور شود . وقتی که مطمئن شدم برمی خیزم و با گام هایی لرزان پیش می روم . در دل آرزو میکنم که قفل خانه را عوض نکرده باشد هر چند دلیلی برای این کار وجود ندارد . دستم می لرزد و چیزی بیخ گلویم چنگ می اندازد . کلید را می چرخانم و وارد می شوم . خاطرات جلوی چشمانم رژه می روند . در را می بندم و برای کم کردن لرزش زانویم به دیوار تکیه می دهم . چشم می چرخانم دورتادور خانه ای که روزی من کدبانویش بودم . اشک بی اجازه صورتم را خیس می کند . خانه تقریباً خالی است و سوت کور . جای خالی تابلوها روی دیوار دهن کجی میکند . نیم ست کرم قهوه ای ، تلویزیون و میز مخصوصش ، قالیچه پرز بلند ... همین بیشتر فضای هال خالی است . از همانجا چشم می دوانم داخل آشپزخانه . یخچال معمولی و سفید رنگی جایگزین یخچال من شده است . چشم می دزدم . این تغییرات آزارم می دهد . سرم را بین دو دست می فشارم . دلم بیشتر از قبل می گیرد . حس بدی گریبانگیرم شده است . گره روسری را باز می کنم و گردنم را ماساژ می دهم . ملودی آرام گوشتی ، رشته افکارم را پاره می کند . مادر است . دکمه سبز را لمس میکنم:

-سلام

صدایش خش دارد:

-سلام . کجایی ؟

آب دهانم را به سختی فرو می دهم:

-میرم دانشگاه . برای کارای مدرکم.

زمزمه وار می گوید:

-نمیشد قبل از رفتن خبر بدی ؟ میدونی از صبح چقدر بابات عصبی شده ؟ میگفتی پرهام باهات بیاد.

می نالم:

-مگه من بچه ام ؟ خودم حواسم هست . بار اولم که نیست .

پوزخندش عذابم می دهد:

-اگه بچه نبودی که الان تو خونه خودت بودی و چسبیده بودی به زندگیت .

نمی توانم بگویم الان دقیقا داخل خانه خودم هستم . گرچه اینجا دیگر خانه من نیست . صدایش سکوت را می شکند:

-کجا هستی؟ خیلی آرومه . سر و صدا نمیداد.

می ترسم این کنجکاوی شر شود . آرام زمزمه میکنم:

-داخل کتابخونه دانشگاه هستم . الانم باید قطع کنم . خلاف مقرراته .

صدای آهی که میکشد ، جگرم را می سوزاند:

-زود بیا . از این به بعدم خواستی جایی بری اول به ما بگو.

خداحافظی میکنم و با خود می اندیشم " زندگی مزخرفم ، فقط آقا بالا سر کم داشت . " سخت است میان عزیزانت زندگی کنی ولی نتوانی از حرف های تلنبار شده در سینه ات برایشان بگویی . حالم خراب است . سردم است و به شدت حالت تهوع دارم . احتمالا افت فشار دارم .

وقت تنگ است . نمیخواهم به هیچ عنوان با شهرام روبرو شوم . سعی میکنم به دور و برم نگاه نکنم . نمی خواهم هیچ خاطره ای زنده شود . اما نمیشود از نگاه های زیر زیرکی گذشت . بر خلاف تصورم ، همه جا تمیز است . روی این دو استکان چای نیم خورده و دو پیش دستی و دو کارد قرار دارد . دقیقتر نگاه میکنم . چرا از هر چیز دو تا؟! پس شهرام تنها نبوده ؟ به ذهنم فشار میاورم ، وقتی می رفت تنها بود ؟ گرچه از آن فاصله ، حتی شهرام را هم ندیده بودم . حتما دوستش مهمانش بوده ؟ اما کدام دوست ؟ با ذهنی مغشوش به سمت اتاق خواب می روم . می خواهم امانتی را روی میز بگذارم و فرار کنم ، حواسم نیست که آنجا نیز خالیست و میزی ندارد. در را باز میکنم . توده جمع شده روی تخت تک نفره کنج اتاق غافلگیرم می کند . دور خودم می چرخم ، در و دیوار به سخره ام می گیرند . این زن ، با آن نگاه ترسیده ، روی تخت اتاق خواب من چه می کرد ؟ نه اینجا دیگر اتاق خواب من نیست ، اتاق شهرام است ، یا شاید اتاق خواب آنهاست . سرم گیج می رود . یعنی اینقدر زود برای شهرام تمام شده بودم ؟ پلک هایم سنگین می شود و جز صدای سقوط خودم چیزی نمی شنوم.

(شهرام)

دلت که گرفته باشد ،شادترین آهنگ ها ، برایت روضه خوانی می کنند

شلوغ ترین مکان ها ، تنهایی ات را به رُخت می کشند
و شادترین روزها ، برای تو غمگین ترین روزهاست
دلت که گرفته باشد ،
نقض می شود همه ی قانون ها
دل کجا؟! قانون کجا؟!
مدتها طول می کشد تا خاک بگیرد خاطره های رنگارنگ
میگذاری تار شود این خاطره ها
اما یک خوابِ ناغافل ، یک دیدار غیر منتظره ، گرد و خاک تمام خاطره ها را می گیرد!
می شود مثل روز اول
می شود خاطره های ناب
زخم ها تازه می شود باز

صدای محکم و در عین حال شرمگین علی سکوت ماشین را می شکند:

-بیخش که مزاحمت شدیم . تو خودت این روزها کم حوصله بودی ، ما هم شدیم یه بار اضافه روی دوش.

حس میکنم از سکوتهم دچار سوء تفاهم شده است:

-این چه حرفیه میزنی تو؟ باور کن حضور تو ، تو این روزای سخت ، لطف خدا بود . هنوز نمی دونم اگه تو نبودی
چطور دوام میاوردم . بی هم زبونی خیلی سخته . اینکه دلت گرفته باشه ولی کسی نباشه حرفاتو بفهمه ، دنیات سرد
میشه ، حس مردگی و دلزدگی میکنی ، انگیزه ات برای زنده موندن از دست میدی و هیچکس نیست که دستت رو
بگیره . هیچکس نبود دو کلمه باهات حرف بزنم و خودمو سبک کنم . این وسط فقط دوستش بود که خوب رو اونم
نمیشد زیاد حساب کرد . دختر خیلی خوبیه ولی خوب نمیشد به خاطر داغونیه من ، آبرو و اعتبارش زیر سوال بره . هر
شب تو خلوت خودم ، خدارو صدا می کردم . یه دفعه یاد تو افتادم . وقتی زنگ زدم به تو ، حتی نمیدونستم چی بگم و
از کجا شروع کنم . تو برای من ، مثل یه معجزه بودی . حرفات و دل گرمی هات باعث شد راحت تر با قضیه کنار بیام .
و بعدم حضورت تو خونه من ، کلی از بار تنهاییم کم کرد . گرچه آرزوم این بود که تو شرایط بهتری میومدی ولی خوب
... باز خدارو شکر که بودی . باور کن به این بودنت ، من بیشتر از تو نیاز دارم . تو به یه خونه احتیاج داری ولی من به
یه هم زبون .

صدایش را صاف میکند:

-تو نسبت به من لطف داری . آره قبول دارم . کار خدا بود ، نه فقط برای تو ، برای منم همین بود . وقتی آرزو ، با اون وضعیت زنگ زد به من و ازم کمک خواست ، واقعا نمیدونستم چکار کنم ؟ میونه اش با بابا که اصلا خوب نیست . بخصوص الان که پای برادرزاده بابا هم وسطه . اصلا نمیدونستم باید کجا ببرمش . خونه آشناهام که نمیشد . که خوب دیگه مجبوری اومدیم و مزاحم تو شدیم .

کنجکاوانه می پرسه:

-حالا دیشب دیر وقت رسیدید منم نمی خواستم جلوی خاله ات چیزی پرسه ، در حقیقت ترسیدم ناراحت شن ، جریان چیه ؟ وقتی گفتم برای خاله ات مشکلی پیش اومده و میخوای بیای خونه ما ، همش منتظر یه خانوم جا افتاده و تقریبا سن بالا بودم ، فکر نمی کردم ، خاله ات از تو هم کوچیکتر باشه.

خندید:

-همش چند ماه کوچیکتره . مامانم که منو باردار بود ، ماه های آخرش میفهمه که مامان بزرگم ناخواسته باردار شده . خلاصه با کلی شرم و خجالت ، خاله ما ، چند ماه بعد از من متولد میشه . ولی خوب ، از اول دردسر ساز بودا . الانش رو نگاه نکن که مثل موش شده ، یه زبون داره بیست متری . خدا نکنه که رو دور بیوفته . البته فکر نکنم مهدی برانش پر و بالی هم گذاشته باشه .

حرفی برای زدن ندارم . ادامه می دهد:

-احتمالا تا عصر مشکل ماشینم حل میشه از فردا مزاحم تو نمیشم.

سرم را تکان می دهم:

-چقدر تعارف میکنی . بیمارستان تو مسیر شرکت خودمه . کار خاصی نمیکنم . ماشین که سهله ، خونه هم در اختیار تو و خاله ات . اگه هم راحت نیستی من چند روز میرم خونه مامانم.

اخم می کند:

-اولا اگه راحت نبودم و به تو اطمینان نداشتیم که دست آرزو رو نمی گرفتم بیارم خونه تو . دوما ، من که بهتر از هر کسی میدونم الان باخانواده ات چه مشکلاتی داری . پس با این حرفهات معذبه نکن . ما هم زیاد مزاحمت نمیشیم . فقط یه کم اوضاع اینا آرومتر شه . باید ببینم اصل ماجرا چیه . نمیخوام با دخالت بی جای خانواده ها کار بیخ پیدا کنه . مخصوصا که پای پسر عموی خودم وسطه.

صدای رسیدن پیامک ، او را از ادامه حرف زدن باز می دارد . عذرخواهی میکند و با گوشی اش مشغول می شود .

-شهرام قرار بود کسی بره خونه تو؟

تعجب میکنم:

-چی؟

می پرسد:

-کسی برای تمیز کردن خونه قرار بود بره؟

با حالتی عصبی می پرسم:

-چی میگی؟ کدوم خونه؟

عذرخواهی میکند:

-ببخشید بد پرسیدم. آرزو پیام داده یه نفر تو خونه است. نمیدونه چکار کنه.

هنوز حرفش را درک نکرده ام:

-یعنی الان جز آرزو کس دیگه ای هم تو خونه ی منه؟

گوشی اش را چک می کند:

-آره. یه خانوم. آرزو نوشته خانومه داره با تلفنش صحبت میکنه.

یک خانوم؟! داخل خانه من؟! حتما شهره بود. گرچه او کلید نداشت. با حالتی بین ترس و دودلی، دور میزنم:

-من نمیدونم چی شده. کلید خونه رو کسی غیر از خودم نداره. یعنی ممکنه اشتباه کرده باشه؟ کی میتونه باشه؟
بهتره بریم خونه. تو میای یا باید بری بیمارستان؟

او هم ترسیده است:

-میشه تندتر بری.

در همان حال در حال تایپ متن است.

عصبی می شوم:

-خوب زنگ بزن.

خیره می شود:

-اگه اوضاع برای زنگ زدن مناسب بود آرزو خودش زنگ میزد . آروم باش .

صدای رسیدن پیامک کنجکاوم میکند:

-چی فرستاده ؟

متن را می خواند و با تعجب می گوید:

-میگه یه خانوم جوونه . مثل اینکه تا آرزو رو دیده بیهوش شده .

پایم را روی پدال گاز می فشارم . حس های متفاوتی در وجودم غلیان میکند و آرزویی پنهان و محال، انتهای احساساتم را قلقلک می دهد.

نمی فهمم کی و چطور به خانه می رسم . بی هوا در را باز میکنم . نگاهم روی آرزو خیره می ماند . دست و پایش را گم میکند . نگاه میدزدم از چشمان آبی و موهای مشکی و براقش :

-ببخشید . از بس عجله کردم یادم رفت در بزنم .

صدای هول زده اش در گوشم می پیچد:

-شما ما رو ببخشید که مزاحم خلوت و آرامشتون شدیم.

نگاهش نمیکنم:

-اختیار دارید . خانومی که گفتید الان کجا هستن ؟

صدایش گرم است و لطیف:

-داخل همون اتاقی که من دیشب بودم . داشتم براشون آب قند درست می کردم . حرف نزدن ولی چشماتشون باز کردن.

بعد از عذرخواهی کوتاهی به سمت اتاق قدم تند میکنم . صدای مواخذه گر علی را از پشت سرم می شنوم:

-روسریت کو ؟ مگه نگفتم داریم میاییم خونه ؟

بی آنکه منتظر جواب آرزو باشم وارد اتاق می شوم . قلبم پر تپش میزند . دهانم خشک می شود . خودش است . با چشمانی بسته و صورتی خیس . چقدر لاغر و رنجور شده است . بغضم را به سختی فرو می دهم . باور ندارم این حجم دلتنگی را . چرا فکر می کردم به نبودنش عادت کرده ام ؟ دستم بی اراده مشت می شود . از درد و بغض .

بیهوده نقاش بوده ام...

تمام این روزها...

به چشم هایت که می رسم ،

قلم موها خیس می شوند..

به لب هایت که می رسم ،

دستم می لرزد....

رنگ ها می گریزند ،

و قاب های خالی ،

تنها...

نبودن تو را...

به دیوار زندگی ام ،

می کوبند.

چشم باز میکند . نگاهش رنگ ترس می گیرد و کمی دلهره . آب دهانش را به سختی فرو می دهد و خیره می شود . چرا چشمانش بی فروغ شده است ؟ خط سیاه زیر چشمانش ، نشانه چیست ؟ او هم از دوری من زجر کشیده است ؟ کمی جابجا می شود و سکوت تلخ و پرحرفمان را با من و من می شکند:

-ب .. ببخشید بی اجازه اومدم . م .. می .. می خواستم اینو بزارم سرجاش .

سنجاقک نگین کاری شده را از جعبه اش خارج میکند و نشانم می دهد:

-قاپی وسایل خودم برده بودمش . فکر کردم صبح نیستی . اگه میدونستم کسی اینجاست نمیومدم.

هنوز ساکتیم ، نه اینکه حرفی نداشته باشیم برای زدن ، نه ، فقط نمی خواهم دست دل زود باورم ، رو شود . پس برای این آمده بود ؟ چقدر من احمقم . چرا من فکر کرده بودم ، دلش برای این خانه و خاطراتش تنگ شده است ؟! صبح آمده بود که مرا نبیند . اینقدر از من بیزار بود ؟! باید باور می کردم این حرف را که گاهی لازم است از یاد ببریم یاد آنهایی را که با بودنشان ، بودنمان را به بازی گرفتند . باید باور می کردم که من ، تنها بازمانده ی داستان پردرد زندگیمان هستم ، باید باور می کردم که من همان کسی هستم که هیچگاه نبوده ام . امروز او از پشت خاطراتی آمده بود که من فکر می کردم ، در ذهن و قلبم ، محو که نه اما کمرنگ شده اند . آمده بود تا داغ دلم را تازه کند . تا جایی نداشته ام در زندگیش را به رُحم بکشد . لبخند میزنم . تلخ و پردرد.

آنقدر به این روزهای تلخ عادت کرده ام

که وقتی لبخند میزنم ، قلبم تیر می کشد

بیچاره دلم...

چقدر زود عادت می کند به نبودن هر آنچه می خواست

(پیشان)

آدمها که " عوض " می شوند...

از " سلام " و " شب بخیر " گفتنشان

می شود این را فهمید!

از " حرف ها " و " نگاه ها "

از گودال های عمیقی که

بین تو و خودشان می کنند

و تویش را پُر از دلیل می کنند!...

هنوز کاملاً از شوک خارج نشده ام . دیدن آن دختر در اتاق خواب یک طرف و نگاه های سرد و خالی شهرام از سوی دیگر ، اجازه خارج شدن از شوک را نمی دهد . تا این اندازه عوض شدن شهرام را ، باور نمیکنم . شهرام مقید که

همیشه رابطه را در چارچوب خاصی قبول داشت ، شهرامی که اعتقاد داشت رابطه ها ارزشمندند و نباید به پای هر کسی عشق و احساس خرج کرد ، چطور با این زن در این خانه بود؟! یعنی صیغه کرده بودند؟ اما شهرام همیشه از مردان صیغه کننده و زنان صیغه شونده بیزار بود . شاید او را عقد کرده بود!! از مادرش بعید نبود که از خوشحالی طلاق دادن من ، یکی از دختران فامیلش را قالب کرده باشد . اما شهرام؟!!

سکوتش آزار دهنده بود و نگاهش سوزنده . با تمام توانم ، سعی کردم حضور احمقانه ام را برای مردی که زمانی ادعای عاشقی داشت ولی الان با دستهای چلیپا شده، کل چهارچوب در را به احاطه در آورده بود ، توجیه کنم . مردی که زودتر از آنچه که فکرش را می کردم ، برایم جایگزین آورده بود . مردی که زیر نگاه سرد و سکوت پر از حرفش ، در حال له شدن بودم . درد داشت دیدن پوزخند کنج لبش . خراب کرده بودم . به خصوص با حس حسادتی که بی اجازه به قلبم چنگ می انداخت . برای منی که همیشه سهمم ، تمام توجه شهرام بود سخت بودن دیدن رقیب . رقیب؟! من با خودم چه فکری کرده بودم؟! نقش من در این خانه خیلی وقت بود که تمام شده بود .

گردنبند را روی تخت رها میکنم و با سر پایین و شانه های فروافتاده از جا برمی خیزم . دیدم تار می شود و کمی سرم گیج می رود . چشم می بندم . نمیخواهم خوارتر شدنم را ببیند . به سختی جلوی هجوم مایع تلخ و عُق زدنم را می گیرم و با قدم های کوتاه به سمت در می روم . هنوز همانجا ایستاده است ، بی حرف و ساکت . سنگینی نگاهش را حس میکنم . دلم فرار می خواهد . لب میزنم:

-میشه بری کنار.

دریغ از یک تکان کوچک . عطر آشنای تنش ، دلم را می لرزاند . کاش کنار می رفت . نمی داند حال خرابم را؟ نمی بیند لرزش زانویم را؟ دستانم سرد است و یخ کرده . او که نمی فهمد . ای کاش می توانستم سکوتش را معنا کنم . ولی افسوس . همانجا به دیوار تکیه میزنم:

-می دونم اشتباه کردم اومدم اینجا ، ولی باور کن اصلا فکرش نمی کردم...

پوزخند می زند و کمی عقب می رود . از کنارش رد می شوم ، نگاهم در نگاه آبی معشوقه اش گم می شود . قدم تند میکنم و از خانه ام ... نه ... از خانه اش ، خارج می شوم . هیچ نگفت . حتی یک کلام . اشک می ریزم و می روم . خودم هم نمی دانم این اشک و حس دلتنگی ، برای چیست . سوار تاکسی می شوم و آدرس خانه مهرآنا را می دهم .

-ای بابا . تو که هنوز داری گریه میکنی . کشتی خودتو

لب می گزم:

-باور کن خودمم نمیدونم چه شده . دست خودم نیست . اشکام همینجوری برای خودش میاد.

با موهایش بازی می کند:

-چون باهات حرف نزد ، دپرسی؟ نکنه توقع داشتی جلوت بگیره و نزاره بری ؟

ای کاش درد من سکوتش بود:

-مهرآنا ، اصلا منو ندید .

دیوانه ای نثارم کرد:

-چه توقعی داری تو . خوب بابا دلیلی نداشت که تحویل بگیره . هیچی بین شماها نیست . همین که ازت به جرم ورود غیرقانونی شکایت نکرده برو خدارو شکر کن.

حتی لحن شوخش ، از اوج غصه ام نکاست . به ساعت نگاه کردم . دیر شده بود . می دانستم که امشب آشوبی در راه است . پرسیدم:

-حالا میگی چکار کنم ؟

خنده زورکی بر لب می نشاند:

-چی رو چکار کنی؟! حالا چیزی نشده که ؟ خوبه میگی حسی بهش نداشتی.

شاید حسی نداشتم ولی واقعا دیدن یک زن غریبه ، در خانه ای که زمانی خانه ام بود ، دیوانه ام می کرد:

-کاش نرفته بودم .

زمزمه وار پرسید:

-چه شکلی بود ؟ دختره رو میگم.

جز چشمان ترسیده و آبی اش ، چیزی به خاطر نداشتم:

-نمیدونم . فکر کنم خوشگل بود.

می خندد:

-فکر کنی؟

باز اشک می ریزم:

-دارم دق میکنم مهرآنا . اصلا فکرش نمی کردم به این زودی منو فراموش کنه و یکی دیگه رو بیاره جام . فکر کن ، درست زمانی که من داشتم زجر می کشیدم و جواب خانواده رو می دادم و خودمو تو خونه حبس کرده بودم تا همسایه ها نفهمن من برگشتم خونه بابام ، اون داشته با یکی دیگه ، تو خونه من ، عشق و حال میکرد . انگار نه انگار که یه زمانی منم وجود داشتم.

کنارم زانو میزند و به آرامی می گوید:

-الان شوکه شدی . یه کم که بگذره این حالت از بین میره . اونوقت میتونی منطقی تر فکر کنی . از اولم رفتنت به اون خونه اشتباه بود . نمیخوام ناراحت کنم ولی خوب قبول کن که اونجا دیگه خونه تو نیست . بین تو و شهرام هیچ نسبتی باقی نمونده . تو بی خبر و بی اجازه ، وارد حریم شخصیش شدی ، ممکن بود حتی با صحنه های بدتری روبرو شی و تو این حقو نداری که اعتراض کنی . الان راهتون از هم جداست . همونطور اگه تو الان بری پیش کسی که دوشش داری ، اون حق اعتراض نداره . می فهمی چی میگم ؟

می فهمیدم . بهتر از او . ولی نمی خواستم قبول کنم . قسمت خودخواه وجودم ، سرشکسته شده بود . خُرد شده بود . من هنوز نمی خواستم کسی جایگزینم شود . به ساعت نگاه کردم:

-ای وای . خیلی دیر شد . حالا باید کلی جواب پس بدم.

مهرآنا گوشی را به سمتم گرفت:

-زنگ بزن بگو کارام طول کشیده دیرتر میام . تو که نمیخواهی با این سر و وضع آشفته و این چشمای سرخ و ورم کرده بری خونه؟!

راست میگفت . جدا از ظاهر ، حوصله خانه و آدم هایش را نداشتم . شماره مادر را گرفتم و کوتاه و مختصر توضیح دادم . برخلاف تصور خیلی راحت با قضیه کنار آمد و به گفتن " مواظب خودت باش " اکتفا کرد .

مهرآنا دومین لیوان شربت را دستم داد:

-بخور . رنگ به صورتت نمونده . بهار نارنج برای اعصاب خوبه.

شربت را یک نفس سر کشیدم . پرسید:

-تو برنامه ات چیه ؟ میخوای روزات با حبس تو خونه بگذره ؟

تمام سعیش را می کرد تا موضوع صحبت را عوض کند . سر تکان دادم:

-نمیدونم . دلم میخواد کار کنم ولی از الان میدونم بابام اجازه نمیده . اگه هم نخوام حرفشون رو گوش کنم باید خونه جدا بگیرم و کلا ازشون جدا شم ، که اونم نمیشه . چون اصلا پول کافی ندارم . جرأتشم ندارم .

کمی فکر کرد:

-میتونی بیای اینجا با هم باشیم.

می دانستم احساسی پیشنهاد داده است . سریع جواب دادم:

-اصلا حرفشم نزن . ممنون برای پیشنهادت.

لبخند زد:

-نگفتم که صلواتی بیای . کرایه رو نصف میکنیم . البته این در صورتیه که خانواده ات مخالف باشن . خدارو چی دیدی ؟ شاید قبول کنن . سعی کن راضیشون کنی.

پیشانی ام را فشردم:

-نمیشه . میدونم نمیشه . تو خودت هزار تا گرفتاری داری . راستی به کجا رسیدی با آقا بهنام ؟

دهن کجی کرد:

-ولش کن حوصله داری ؟ بزار یه وقت دیگه برات میگم.

راست میگفت . اصلا حوصله نداشتم . ذهنم هنوز درگیر بود . پرسید:

-میخوام یه سوال بپرسم ولی می ترسم ناراحت شی.

پوزخند زدم:

-حتما درباره بردیاست ؟!

زانوانش را داخل شکم جمع کرد:

-می خوام بدونم چقدر عاشق هم بودید؟! برام جالبه که چطور تا حالا ازت بی خبر مونده.

برای خودم هم جالب بود این بی خبری . از او که آن همه دم از عاشقی میزد بعید بود . انگار فقط آمده بود تا زندگی و آرامش مرا به هم بریزد . باز قیافه آن زن جلو چشمم آمد . آه کشیدم:

-خوب خودم بهش گفتم دست از سر من و زندگیم برداره ، اونم که نمیدونه من الان تو چه وضعیتی هستم . همون بهترم که نمیدونه . فکر کن تو این آشفته بازار ، فقط اونو کم دارم و ادعای عاشقیش.

گردنش را کج کرد و روی زانویش گذاشت:

-نگو که به خاطر یه ادعا ، این اتفاقا افتاد که باورم نمیشه.

حق داشت باور نکند:

-میدونستم باور نمیکنی . همونجور که شهرام باور نکرد . شاید اگه کسی برای منم تعریف می کرد باور نمی کردم . ولی این حقیقته . واقعا بین ما چیزی نبود . من کم کم جذبش شده بودم ، ولی اون نمیدونست . بعد از اینکه نامزدیش به هم خورد یه جورایی افسرده و سرخورده شده بود .

با تعجب پرسید:

-نامزد داشت ؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم:

-دختر عموش . بعد از مراسم نامزدی رفت آمریکا . قرار بود کارای اقامتشون رو بکنه ولی یهو اوضاعشون از این رو به اون رو شد . خوب قبلش من یه چند باری باهانش درد دل کرده بودم و اونم یه جاهایی خیلی به من کمک کرده بود . برای همین وقتی فهمیدم جدانشدن بهش زنگ زد .

مردمک چشمانش گشاد شد:

-شهرام نفهمید؟

بعد از مدتها با سرم پاسخ دادم:

-خوب اون خیلی به من اعتماد داشت .

کمی مکث کردم . دنبال جمله مناسبی می گشتم:

-البته منم نمی خواستم از اعتمادش سوء استفاده کنم . اینکارم نکردم . فقط قصدم هم دردی بود.

حالت چشمانش عوض شده بود . از اینکه برایش حرف زده بودم پشیمان شدم . حتما الان دیدش به من عوض میشد . دستپاچه شدم:

-تورو خدا درمورد فکر بد نکن . من به قصد خیانت باهات حرف نمیزدم . شاید ازش خوشم میومد ولی هیچوقت کاری نکردم که قرار باشه ، به خاطرش شرمنده باشم . حتی وقتی فهمیدم ، حس بردیا نسبت به من عوض شده ، عقب کشیدم . اصلا بهش اجازه ندادم...

حرفم را قطع کرد:

-آروم باش. من که حرفی نزدم . به من ربطی نداره تو چه کار کردی یا نکردی؟ اصلا در جایگاهی نیستم که بخوام تو رو قضاوت کنم . من خیلی هنر کنم ، زندگی خودمو درست میکنم . اگه هم ازت چیزی می پرسم ، قصدم اینه که با حرف زدن خودت سبک کنی . پس اصلا فکر نکن که دیدم داره نسبت به تو عوض میشه . کارای تو به خودت مربوطه . باشه؟

زمزمه کردم:

-مرسی

خندید:

-خوب پس به فضولیم ادامه میدم . وقتی فهمیدی اونم عاشقت شده چکار کردی ؟

چکار کرده بودم ؟ ساکت مانده بودم . در تمام دوره‌های ها شرکت کرده بودم . شاید برایش عشوه و ناز نیاورده بودم ولی با سکوت، با نگاه های گاه و بیگاهم ، نه تنها به احساس او ، بلکه به احساس خودم ، اجازه پیش روی داده بودم:

-وقتی حرف دلشو زد ، باهات برخورد کردم . اصلا کاری نکردم که امیدوار شه . من زندگیمو دوست داشتم .

اسم زندگی ، مرا به یاد شهرام و چشمانی آبی انداخت . بار دیگر ، بغض هجوم آورد و اشک حلقه زد:

-حس خیلی بدی دارم مهرآنا . یه جور خاصی هستم وقتی امروز تنها سهمم از شهرام یه نگاه سرد شد و یه سکوت پر از حرف ، شکستم.

او هم اشک ریخت:

-تورو خدا گریه نکن . بچسب به زندگیت . امروزو شهرام و هر چی مربوط به اون رو فراموش کن . نزار حسادت تو دلت خونه کنه . سهم تو از زندگی با شهرام تموم شده و به آخر رسیده . الان باید به فکر یه زندگی جدید باشی . به آرزوهات فکر کن . به تمام چیزایی که دلت می خواست بررسی ولی حضور شهرام مانعش میشد .

من چه می خواستم ؟! چه آرزوهایی داشتم ؟! شهرام مانع کدام هدفم بود ؟! هر چه بیشتر می اندیشیدم ، بیشتر افسرده میشدم . او هیچ جا و در هیچ مرحله ای برای من کم نگذاشته بود . پس چرا من الان اینجا بودم ؟ چرا زن دیگری در خانه من بود؟ خدایا یعنی تقاص یک اشتباه ، اینقدر سنگین بود ؟
با شک حرفش را ادامه داد:

-مگه اینکه حسست به شهرام اونی نباشه که ادعاشُ میکنی . نکنه تو عاشقشی؟! عاشق؟! نه ! عشق نبود . من ... من ... من فقط به این دیده نشدن ها عادت نداشتم . حس موذی گوشه ذهنم ، به من دهن کجی میکرد.

(شهرام)

هنوز باور نمیکنم اینجا بودنش را ، داخل این خانه و این اتاق دوباره نفس کشیدنش را . سر روی بالشی میگذارم که چند ساعت قبل میزبانش بوده و عطر به جا مانده از موهایش را ، به جان می خرم . زمانی را به یاد می آورم که او قوت قلبم بود و تبسم و لبخندش ، گرمابخش زندگیم . انگیزه خانه آمدنم . آه می کشم.

من باختم . بدجور باختم . دلم را به عشق او باخته بودم . برنده این بازی دل او بود . او که نتوانست ، عشق و محبت خالصانه مرا ، ساکن همیشگی قلبش کند . او که در آغوش من ، به یاد دیگری بود . آن هم کی ؟ دوستِ من . وای خدایا !

من قلب و احساسم را به او ارزانی کرده بودم و او شک و بددلی، به تمام پیوندهای زناشویی رابه من هدیه داده بود . چند ضربه کوتاه به در اتاق می خورد . حتما علی است . کلا او و خاله اش را از یاد برده بودم . صدایم را صاف میکنم:

-بفرما داخل علی جان.

صدای زنانه ای پاسخ می دهد:

-آرزو هستم.

دکمه های پیراهنم را می بندم ، دستی داخل موهایم میکشم و در را باز میکنم:

-بفرمایید

با گوشه شالش بازی میکند:

-علی زنگ زد ، گفت پیام حالتون رو بپرسم . مثل اینکه زنگ زده به گوشتون جواب ندادید.

با تعجب گوشی را چک میکنم:

-سایلنتش کرده بودم . علی کی رفت ؟ اصلا متوجه نشدم.

سرش را پایین می اندازد:

-خانمتون که رفتن ، علی هم یه کم موند . از بیمارستان زنگ زدن ، مجبور شد بره .

خانومم !! او دیگر برای من هیچکس نبود:

-منم الان میرم . شما راحت باشید . همه چی داخل یخچال هست ، خواهشا فکر کنید خونه خودتونه.

دستپاچه شد ، سرش را بالا آورد:

-نه به خدا منظورم این نبود . علی ترسید حالتون بد شده باشه . ببخشید که مزاحم آرامشتون شدیم.

جذب چشمانش شدم . آبی هایش به رنگ آسمان بود:

-مزاحم نیستید.

صورتش سرخ شد و نگاه دزدید . یک قدم عقب رفت . از من ترسیده بود ؟ ناخواسته ابروهایم در هم گره خورد .
گوشی را داخل جیبم سراندم ، خداحافظی زیر لبی کردم و بی آنکه نگاهش کنم از خانه بیرون زدم . چه فکری با
خودش کرده بود؟

همانطور که از پنجره بزرگ شرکت ، به تاریکی شب خیره شده بودم ، پک عمیقی به سیگار زدم . افکار مزاحم ، خیال
نداشتند رهایم کنند . دلم کوچ کردن می خواست . دور شدن از هر مکانی که یادآور او و خاطراتش باشد . دلم بی جنبه
تر از آن بود که کلا از یاد ببرد بی وفایی او را . با هر بار دیدنی به لرزه می افتاد و با هر پس زده شدنی ، زخم خورده تر
میشد . ذره ذره در حال نابود شدن بودم ، بی آنکه بخواهم .

-از خونه فراریت دادیم ؟!

صدای علی سکوت اتاق کارم را شکست . به سمتش چرخیدم . بالبخندی که بیش از حد مصنوعی بود:

-سلام . متوجه اومدنت نشدم.

بی تعارف روی مبل نشست:

-آرزو گفت نرفتی خونه ، نگرانت شدم . البته یه کم عذاب وجدانم قاطیش کن.

اسم آرزو ، ترسش را به یادم آورد ، اخم کردم:

-عذاب وجدان؟!

به سیگارم اشاره کرد:

-به یاد قدیما افتادی ؟ با بچه ها ؟

پوزخند زدم:

-نه که تو هم خیلی پایه بودی.

خندید:

-تو هم دست کمی از من نداشتی ها.

روی لبه میز نشستیم ، پای چپم روی زمین بود ، آرنجم را به پای راست چسباندم:

-ای بابا . چه زود گذشتن اون روزا . جوان بودیم و کله هامون داغ بود . از هر چیزی برای خودمون سوژه می ساختیم و تا چند روز می خندیدیم . ولی الان چی ؟ پیر شدیم.

دستش را بالا آورد:

-منو با خودت قاطی نکن . تو شاید احساس پیری بکنی ولی من تازه اول راهم.

راست میگفت . او هنوز ازدواج نکرده بود ، ولی من چی ؟ زیر لب زمزمه کردم:

-خوش به حالت .

کمی مکث کرد ، حس کردم برای زدن حرفی دودل است . حدسم درست بود:

-یه سوال می پرسم دوست داشتنی جواب بده.

نپرسیده ، سوالش را می دانستم . فقط نگاهش کردم . ادامه داد:

-چرا از هم جدا شدید ؟

پوزخند زدم:

-عدم تفاهم . عدم عشق و علاقه . عدم صداقت . بازم بگم یا بسه ؟

دستانش را در هم گره کرد:

-ولی ظاهراً اینایی که میگی بهانه است.

تلخ خند زدم:

-بهانه ؟ چی می دونی تو ؟

بلند شد و رو به پنجره و پشت به من ایستاد:

-من چیزایی رو می دونم و باور دارم که با چشم خودم ببینم . من حس خاصی رو تو وجود هر دو نفرتون دیدم .

صدای قهقهه ام ، در فضا می پیچد:

-دیگه چی دیدی تو وجود ما دو تا دکتر ؟

همچنان پشت به من ایستاده است:

-نمیدونم چی باعث شده این فاصله بین شما بیوفته ولی اینو میدونم که هنوز به هم علاقه دارید . خوب این نشون میده که دلیل اصلی جدا شدتون اونقدرام که به نظر میرسه ، آزار دهنده نبوده .

خندیدم . بلند و عصبی:

-بس کن علی . تو که چیزی نمیدونی بس کن . نزار دهنم وا شه . نزار هی این گند رو هم بزنم که می ترسم بوی تعفنش حال تورو به هم بزنه . بزار بسته بمونه این دهن لامصب .

به سمتم آمد و دستهایش را روی شانه هایم گذاشت:

-پس بیدار شو . نزار سایه این کابوس روزای خوبت رو خراب کنه . مگه نمیگی گناهای غیرقابل بخششه ؟ مگه نمیگی این جدایی بهترین و تنها راه حل بوده ؟ پس تموم کن این خون دل خوردن و این زجر کشیدن .

آرامش خاصی در پس هر کلامش نهفته بود . نالیدم:

-نمیتونم . دست خودم نیست . فکر می کردم این جدایی آرومم میکنه ولی نکرد . بهتر که نشدم هیچ ، بدترم شدم . هر روز که میگذره با خودم فکر می کنم ، چرا ؟ تا وقتی که برای این چرای ذهنم جواب پیدا نکنم ، آروم نمیشم .

دستش را میان موهایش کشید:

-جواب این چرا رو هیچکس جز خودش نمیتونه بهت بده . مگه باهش حرف نزدی ؟

کلافه ام:

-تو هیچی نمیدونی . هیچی .

همچنان آرام بود:

-شاید از اصل اختلافتون چیزی ندونم ، ولی اینو خوب میدونم که هر دو نفرتون هنوز به هم فکر میکنید.

خندیدم :

-چه فکری ؟ اونم از طرف اون ؟ نگو که می میرم از خنده.

حرفش را ادامه داد:

-اگه نسبت به تو بی تفاوته ، پس چرا امروز بی خبر از تو اومده بود تو خونه ؟ حتما دلش تنگ شده بود . شاید قبلا هم اینکارو کرده و قبل از اومدن تو رفته .

حرفش را قطع کردم:

-دست بردار علی . اون لعنتی اومده بود میراث خانوادگی مارو یواشکی بزاره و در بره . جوری اومده که چشمش به من نیوفته ، بعدم با دیدن خاله تو ، ترسیده و غش کرده . همین . کدوم حس و علاقه ؟ اون سرش...

میخواستم بگویم " او سرش به جای دیگری گرم است " اما ، حرفم را قطع کردم . اصلا دلم نمی خواست کسی دلیل اصلی جدایی ما را بداند . حتی اگر آن شخص علی بود .

نگاهم کرد:

-آروم باش شهرام . قرار نیست من با حرفام تو رو بیشتر عصبی کنم . فقط به عنوان یه شخص سوم که داره از بیرون به قضیه نگاه میکنه ، نظرمو میگم . قصد من کمک کردنه ولی اگه حتی یه درصدم فکر میکنی ساکت موندن و فقط شنونده بودنم کافیه ، حرف نمیزنم.

خجالت کشیدم:

-باور کن منظور بدی ندارم . تو به دل نگیر . بزار به حساب اخلاق گند این روزام رفیق .

لبخند مهربانش را دوست داشتم . لبخندی که مهمان همیشگی لب هایش بود . از همان دوران قدیم . شاید زیباترین تیکی بود که دیده بودم:

-این یعنی میتونم نظر بدم ؟!

خنده آرامی کردم:

-تو که تا نگی دست از سرم بر نمی داری . بگو و خلاصم کن.

کمی صبر کرد:

-من برعکس تو فکر میکنم . هزارتا راه برای برگردوندن اون امانتی بود . آسونترین و بی دردسرترینش ، همون دوستش که هنوز باهاش درارتباطی . وقتی خودش میاره یعنی دلش هنوز اونجاست . پیش تو و خونه ای که زمانی خانومش بوده . وقتی با دیدن آرزو غش میکنه ، یعنی تازه حس کرده که تورو کامل از دست داده و این دور از تصوراتش بوده.

هیچکدام از حرفایش را قبول نداشتم:

-کاملاً در اشتباهی آقای دکتر . اون خانوم فقط به خاطر روبرو نشدن با من ، اون وقت صبح رو انتخاب کرده بود . تازه بعید نمیدونم بیرون از خونه کشیک میداده تا از خونه نبودن من مطمئن شه . رابطش با اون دوستشم افتضاحه.

پرسید:

-چرا ؟ به نظر دختر خوبی میاد.

تعجب کردم:

-کی ؟ پریناز ؟! مگه تو دیدیش؟!

خندید:

-از تعریفای تو به این نتیجه رسیدم.

دیوانه ای نثارش کردم . به ساعتش نگاه کرد:

-دیر شد . تشریف نمیارید خونه ؟ منزل خودتونه ها.

لحنش شوخ بود ولی اسم خانه ، قیافه ترسیده خاله اش را به ذهنم آورد . ناخواسته اخم کردم . چرا از نگاه من ترسیده بود ؟ گفتم:

-خیلی دلم میخواست یه سر به مامانم اینا بزنم . خیلی وقته غرغرهاشونُ نشنیدم ، متلک خونم کم شده.

تیزتر از آن بود که نفهمد ولی به شوخی حرف دلش را زد:

-اگه دلت متلک میخواد بنده در خدمتم ، در غیر اینصورت برای فرار بهونه تراشی نکن.

چراغ های اضافی را خاموش کردم:

-باور کن نمیخوام خاله ات معذب شه . خواستم راحت باشن.

مشتی حواله بازویم کرد:

-به این معذب ، گیر دادی ها . چند بار بگم آرزو فقط یه کم خجالتیه . نه که این روزام از لحاظ روحی به هم ریخته است ، ارتباط برقرار کردنش ، رفته زیر خط فقر . اعتماد به نفسشم که کلا نابود شده است . شانس آوردی تو رو دید فرار نکرد از خجالت.

طنز کلامش خنده را مهمان لبم کرد . با خودم فکر کردم " شاید سرخی صورتش از شرم بود نه از ترس . "

همانطور که از شرکت خارج می شدیم پرسیدم:

-مشکل خاله ات دقیقا چیه ؟

سری به نشانه تاسف تکان داد:

-حماقت و سرکشی

چیزی نفهمیدم ولی ترجیح دادم خودش در صورت تمایل توضیح دهد . همانطور که سوار ماشینش میشد گفت:

-آرزو با مهدی دوست شد و بدون اینکه کسی بفهمه با هم قرار میذاشتن . مهدی پسر درستی نبوده و نیست . خلاصه با وجود همه مخالفتها با هم ازدواج کردن . تب و تاب عاشقی که از سرشون افتاد ، اختلاف نظرها و کتک کاری هاشون شروع شد . حتی یه بار مهدی اونقدر کتکش زد که بچه اش سقط شد . البته ما اینارو تازه فهمیدیم . آرزو چون خودشو مقصر میدونسته لب باز نمیکرده ولی این آخری سر سقط شدن بچه ، به من زنگ زد . تمام بدنش کبود بود . بردمش پزشک قانونی و طول درمان گرفتیم . الانم از مهدی شکایت کردیم . چون حاضر نیست طلاقش بده . کل ماجرا همین بود . البته کل چیزایی که من میدونم .

سری به نشانه تاسف تکان دادم و همانطور که سوار ماشین میشدم گفتم:

-ممنون که به من اعتماد کردی.

خندید:

-آدم به دوستش اعتماد نکنه به کی میتونه اعتماد کنه ؟

باز عصبی شدم . اعتماد . دوست . این کلمات خیلی وقت بود که برای من بی معنا شده بود . بردیا ، نارفتی که به من و اعتماد خیانت کرده بود . از کی وارد زندگی من شده بود ؟ حضورش در جمع دوستانه من و بهروز و امیر ، همانقدر یکباره بود که محو و پاک شدنش از زندگیم . آخرین بار بهروز برای به دنیا آمدن دخترش ، دعوت کرده بود . من هم بهانه آورده بودم . دلم نمی خواست کسی از زبان خودم بشنود که از او جدا شده ام . بعد از آن جز تماس های کوتاه ، ارتباطی نداشتیم . اصلاً دلم نمی خواست با هیچکدامشان روبرو شوم . دیدن بردیا یا شنیدن هر خبری مربوط به او آزارم می داد . مشت محکمی روی فرمان کوبیدم و وارد پارکینگ شدم .

پله ها را در سکوت بالا رفتیم . اول علی وارد شد . نمی خواستم با ورود من ، نگاه و ترس یا شرم چند ساعت قبل تکرار شود . بعد از مدتها عطر غذا در خانه پیچیده بود . به حس بدم اجازه پیشروی ندادم . بس بود خودآزاری .

(پیشان)

"بغض سنگینی گلویم را می فشارد . به شدت احساس پوچی و سرخوردگی میکنم . از این همه تنها بودن می ترسم . وقتی با خودم خلوت میکنم می بینم که من مانده ام و خودم . من مانده ام و حجم بزرگی از تنهایی . من مانده ام و دفتری که برگ برگش با تلخ نوشته هایم رنگ غم می گیرد . اشک روی صورتم راه خود را پیدا میکند . رنگ آبی ، کابوس روزها و شب هایم شده است . افکارم رنگ حسادت گرفته است . هر چه بیشتر فکر میکنم ، افسرده تر میشوم . با اینکه راهمان کامل از هم جدا شده است ، دیدن و فکر کردن به آن غریبه چشم آبی ، کنترل افکارم را به دست گرفته است . آنقدر زیاد ، که گاهی دلم میخواهد جلوی خانه اش ، ساعت ها کشیک بدهم . میخواهم آنها را با هم ببینم و زجر بکشم ولی چرایش را نمی دانم . شاید ... شاید در ضمیر ناخودآگاهم ، خودم را مجازات میکنم . همان خودی را که روزی تیشه به ریشه آرامشم زد . روزها به سرعت برق و باد میگذرد و گویی من در زمان زنجیر شده ام . این روزها ، زن مطلقه داخل آینه را نمیشناسم . صورتم هیچ شادابی و نشاطی ندارد . آنقدر حالم بد است که حتی پرند هم با من مهربانتر شده است . می دانم دلشان برایم میسوزد . دل خودم نیز برای جوانیم آتش میگیرد . هر روز که میگذرد تار سفیدی به شقیقه هایم اضافه می شود و من همچنان می سوزم ."

دفترم را می بندم و زیر تشک تخت پنهان میکنم . هیچ دوست ندارم کسی این دلنوشته های از سر تنهایی ام را بخواند . هر بار که غم را روی کاغذ میآورم ، کمی ، فقط کمی آرام می شوم . فقط یک معجزه می تواند نجاتم دهد و ما گاهی آنقدر در تنهایی هایمان غرق میشویم که فراموش میکنیم معجزه ، همان غیر ممکن های ذهنمان است . من هم فراموش کرده بودم ولی...

(چند هفته بعد)

با خوشحالی شماره مهرآنا را میگیرم . حتی او هم متوجه لحن متفاوتم میشود:

-به به پریشان خانوم . چه عجب ما صدای خوشحال شمارو هم شنیدیم . حالا چی شده که اینقدر ذوق مرگ شدی ؟

لبه‌ایم کش می آید به لبخندی دراز:

-باورت نمیشه . خلاصه تونستم راضی‌شون کنم که برم سر کار.

فریاد خوشحالی اش در گوشم میپیچد:

-راست میگی ؟ وای اصلا باورم نمیشه.

می خندم:

-منم باورم نمیشه.

می گوید:

-حتما از ترس آبروریزی رضایت دادن.

برای من مهم رضایتشان است نه دلیل رضایت:

-چی بگم ؟ من رو حرف خودم موندم ، گفتم اگه اجازه ندید کار کنم ، میرم خونه اجاره میکنم و کلا فراموش میکنم خانواده دارم . جات خالی یه زهر چشم درست و حسابی هم ازم گرفتن.

لحنش شوخ شد:

-نوش جونت . دوستان به جای ما . حالا کتک خوردی ؟

کتک نخورده بودم ولی بدترین رفتارها و متلک ها را دیده و شنیده بودم:

-نه بابا . خل شدی ؟ اینارو ولش کن ... الان دارم از خوشحالی بال در میارم .

نفس راحتی کشید:

-منم راحت شدم . مُردم بس که حرصِ تورو خوردم . پس حالا با خیالِ راحت میتونیم بریم با همون شرکته صحبت کنیم.

دلش زیاد از حد خوش بود . همین کار را هم از صدقه سرِ فرهاد داشتیم:

-نه دیگه . در اون حد، مهربون نشدن . قراره تو شرکت یکی از دوستای فرهاد کار کنم .

تعجب کرد:

-فرهاد ؟

خندیدم:

-شوهر خواهرم . البته دوستِ خودش نیست . دوستِ دوستشه .

پوف کلافه ای کشید:

-ول کن بابا . دوستِ دوستِ دوستِ دوستش . به من چه طرف کیه ... مهم سرگرم شدننه . اینجوری منم با خیالِ راحت میرم شهرمون.

بعد از رفتنِ مهرآنا واقعا تنها میشدم:

-کی باید بری؟

صدایش غم داشت:

-دیگه همین روزا میرم . قراردادِ خونه ام هنوز تموم نشده ولی خوب مدرکم گرفتم و دیگه بهانه ای برای موندن ندارم . با صاحبخونه صحبت کردم.

دلم بیشتر گرفت:

-حالا میخوای چکار کنی؟ ازدواج ؟

فکر کنم پوز خند زد:

-مطمئن باش برای عروسیم دعوت میکنم .

پرسیدم:

-تصمیمت رو گرفتی درسته ؟

صدای آهش در گوشم پیچید:

-با بهنام تموم میکنم . میدونم پشیمون میشم ولی فکر کنم تنها راه همین باشه .

اشتباه میکرد:

-اشتباه منو تکرار نکن مهرآنا .

جواب داد:

-تو ناخواسته درگیر شدی . مشکل من یه جورایی فرق میکنه . اگه از بهنام پنهان کنم که نیما چه نقشی تو زندگیم داشته ، که با عقل جور در نیما در نیماد چون دیر یا زود میفهمه و زندگیم کالا از هم می پاشه . اگر بگم که به احتمال زیاد پس زده میشم و خوب اون دیگه خیلی بدتر و وحشتناکتره . هم غرورم خرد میشه و هم آبروم میره . ترجیح میدم از نظر بهنام یه دختر بی وفا باشم تا یه دختر...

ساکت شد . میدانستم چه کلمه ای در ذهنش است . حرف هایش از نظر من هم منطقی بود:

-آخرش چی؟

کلافه بودنش را از تن صدایش حس میکردم:

-پیشان مجبورم با نیما ازدواج کنم . به هر قیمتی که شده . من به اسمش توی شناسنامه ام نیاز دارم و گرنه تا آخر عمر باید با ننگ روی پیشونی ، تو تنهایی خودم ، بسوزم و بسازم . فقط باید راضیش کنم حق طلاق با من باشه . نیما مثل شهرام نیست که راحت دست از سرم برداره . اگه بفهمه حسی بهش ندارم تا وقتی رنگ موهام مثل دندونام شه ، دست از سرم بر نمیداره و خودش با خیال راحت میره دنبال عشق و حال و هر غلطی که دلش خواست . اسم زن مطلقه رو یدک بکشم بهتره تا دختر هرزه .

راست میگفت . هیچکس مثل شهرام نبود . حتی دلیل طلاق را به کسی نگفته بود . آنقدر بی سر و صدا از هم جدا شده بودیم که آه میکشتم و افسار افکارم را به دست می گیرم . این روزها حجم بزرگی از تنهایی هایم با فکر کردن به او می گذرد . حواسم را به مهرآنا می دهم و برایش آرزوی موفقیت می کنم . این تنها کمکی است که از من بر می آید . حق با او بود . زن مطلقه بودن بهتر بود تا دختر بد بودن . بعد از مدت ها ، کسی کنارم بود که هیچ دوست نداشتم در جایگاهش باشم.

گوشی را روی میز گذاشتم . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم پیشاپیش ، خودم را برای اولین روز کاری آماده کنم . چند روز دیگر کارم شروع میشد و من در اوج خوشحالی سرشار از استرس بودم . این بار پای آبرو و اعتبار فرهاد در میان بود . این روزها مرا بیش از اندازه مدیون شعور و محبتش کرده بود . فرهاد همان معجزه زندگی من بود . او بود که باعث شد روابط من و پرند باز به خواهرانه بودن نزدیک شود . او و مادرش بودند که با منطق و سیاست خاص

خودشان ، مادرانه هایی را به یاد مادرم انداختند . سخت بود و پر از درد که بینم و بشنوم ، مادر شوهر خواهرم ، از حق من جلوی خانواده ام دفاع میکند و آنها را توجیه میکند که به راهی که انتخاب کرده ام احترام بگذارند . گاهی با خودم خلوت میکنم که چرا بعضی وقت ها ، عزیزترین و نزدیکترین افراد در زندگیمان از هر غریبه ای به ما دورترند .

فرهاد ، مثل یک برادر بزرگ ، بی توجه به متلک های پرند ، حمایت کرد . پشت چشم نازک کردن های خواهرم ، عذاب میداد ولی چشم بستم . به بی مهری های تک تک کسانی که نام هم خون را یدک می کشیدند بی توجه شدم . نمی خواستم بار دیگر ، حماقت کنم . این بار قدر این معجزه ها را می دانستم .

شرکت در طبقه دوم یک واحد تجاری قرار داشت . سالن نسبتاً بزرگ با مبلمان قهوه ای و سه اتاق . اتاق رئیس . اتاق طراحان و اتاق کنفرانس و ارائه طرح های نهایی . مراسم معارفه انجام شده بود . رئیس ، مهندس موسوی ، مرد جا افتاده و مسنی بود که از همان اول مرا با نام " دخترم " خطاب می کرد . گفت که یک گروه از طراحان جوان و میانسال تشکیل داده است و می خواهد از تلفیق ایده ها و نظراتشان ، کارها و طرح های جدید ارائه بدهد . قرار بود کارها به صورت گروهی مورد بحث و بررسی قرار بگیرد . یک گروه پنج نفره . خانوم هراتی و محمودی ، آقایان وزیری و امیری . منشی شرکت ، خانوم فهیم ، دختر جوان ، محجبه و بسیار با نشاطی بود و از من خواست که به اسم کوچک ، یعنی فاطمه ، صدایش کنم و از همان بدو ورودم ، در هر فرصت کوتاهی که به دست می آورد ، زیر و بم زندگی همکارانم را روی دایره می ریخت . آنقدر شیرین و بی شیله و پيله بود که همه دوستش داشتند و به لطف او و اطلاعات جامعش ، با اینکه کمتر از دو هفته از شروع کارم میگذشت ، خیلی زود با خصوصیات همه آشنا شده بودم . آقای وزیری هم سن مهندس موسوی بود و یک دختر و دو پسر داشت . پسرهایش متاهل بودند و دخترش مجرد . آقای امیری ، دوست فرهاد ، که دو سال از من بزرگتر بود و تازه ازدواج کرده بود . خانوم هراتی ، سنش بیشتر از من بود و چهره دلنشینی داشت و اگر بخواهم صادقانه بگویم ، از همان اول در دلم جا باز کرد . او هم دختر و پسرش با فاصله سنی دو سال در دبیرستان تحصیل می کردند . کلا اگر از خانوم محمودی ، فاکتور می گرفتم ، همه دوست داشتنی بودند . خانوم محمودی هم سن خودم بود و از همان اول از نگاهش خوشم نیامد . فاطمه هم زیاد از او نمیگفت . کلا اهل غیبت کردن نبود و فقط خصوصیات مثبت را بیان می کرد .

-کجا سیر میکنی پریشان خانوم ؟

بابت استکان چای که روبرویم گذاشته بود تشکر کردم:

-مرسی فاطمه جان . خودم می ریختم عزیزم .

ابروهای خوش حالتش را بالا انداخت:

-کار خاصی نکردم خانوم . برای همه ریختم .

باز تشکر کردم . خانوم هراتی صدایم کرد:

-خانوم شریف ، چای رو که خوردین بریم اتاق کنفرانس.

یادآوری خانوم هراتی استرسم را زیاد کرد . جلسه مربوط به یک قرارداد مهم بود و من به عنوان اولین تجربه کاری باید کنار گروه در این جلسه شرکت می کردم .

-اصلا استرس نداشته باش عزیزم . ما کنارت هستیم . قرار نیست تو تنها نظر بدی و صحبت کنی.

فکر کنم از رنگ پریده ام فهمیده بود . پوزخند خانوم محمودی از نگاه او هم دور نماند . حرفش را ادامه داد:

-همه ما ها این اولین بار رو داشتیم . من خودم که اولین بار اینقدر دچار استرس شدم که فشارم افتاد و آقای مهندس برام آب قند درست کرد . اون روزها فقط من و مهندس موسوی و آقای وزیری اینجا بودیم . فکر کن من تنها عضو خانوم بودم ولی کم کم همه چیز عادی شد . همین خانوم محمودی ، روز اول اونقدر هول شده بود که تمام مطالبی که برای توجیه آماده کرده بود رو جابجا گفت ، یادته خانوم محمودی؟

اشاره مستقیمش ، باعث شد اخم های خانوم محمودی در هم برود:

-اینقدرام افتضاح نبودم خانوم هراتی.

لبخند زد:

-نه عزیزم نمیگم افتضاح ، میگم دستپاچه . همه همینطور بودیم . آقای امیری بدتر از همه بود.

صدای اعتراض همراه با شوخی آقای امیری بلند شد:

-ای بابا . خانوم هراتی ! گیر دادین ها . می خواهید ابرومون ببرید . حالا من یه خطی کردم و زدم کت و شلوار مشتری رو داغون کردم ، شما باید ابرو ببری؟

یادآوری آن خاطره خنده به لب خانوم هراتی و آقای وزیری آورد ولی من که هیچ ربطی بین حرف هایش پیدا نمی کردم ، به زدن لبخند اکتفا کردم .

-خانوم شریف ، من فقط دستم خورد به لیوان شربت آلبالو همین خوب کت و شلوار جناب مشتری رنگش روشن بود . منم که حسابی هول شده بودم ، با اولین چیزی که دستم رسید ، خواستم کتش را پاک کنم که از شانس بدم ، جوهر روان نویس سبزی که تو دستم بود ، بینبه بازی درآورد و سرریزشد و طرح زد به لباسش .

از تصویرش چشمانم گرد شده بود . آقای وزیری ادامه حرف او را به عهده گرفت:

-و اونجا بود که زیباترین جمله را از محمد شنیدیم .

محمد ، نام کوچک آقای امیری بود . مظلومانه ادامه داد:

-من فقط به اقتضای رشته ام ، از ترکیب رنگی زیبایی که روی کتش درست شده بود تعریف کردم . همین. در ضمن من اون موقع هنوز دانشجو بودم و اصلا اعتماد به نفس نداشتم و تعریفم از ترکیب رنگ ها برای به رخ کشیدن معلوماتم بود.

حتی باورش سخت بود . با تعجب پرسیدم:

-کت و شلوارش چه رنگی بود ؟

سوالم باعث شلیک خنده همه با هم شد . خانوم هراتی جوابم را داد:

-سفید بود عزیزم.

محمد گفت:

-خوب خودش اشتباه کرده بود . مگه می خواست بره عروسی . کی برای یه قراره کاری سفید می پوشه؟

به ترکیب رنگ سبز و قرمز روی کت سفید فکر کردم .

-خانوم ها و آقایون محترم تشریف نمیارید ؟

با یادآوری مهندس موسوی ، باز دچار استرس شدم . دست خانوم هراتی روی شانه ام نشست:

-بریم عزیزم . هر جا خرابکاری کردی ما راست و ریستش میکنیم.

لبخند بی جانی بر لبم نشست:

-ممنون

وارد اتاق کنفرانس شدیم . نگاهم را بالا آوردم . کلا با چیزی که در ذهنم بود تفاوت داشت . انتظار داشتم دورتادور میز مخصوص کنفرانس بنشینیم و اختلاط کنیم . اما بر عکس تصوراتم ، اتاق با مبلمان مدرن یکدست سفید مبله شده بود . با کوسن های بنفش . گلدان سرامیک سفید بلند با گل های ریز و بسیار شیک بنفش جلوه خاصی داشت . بیشتر شبیه یک سالن پذیرایی شیک و دلباز به نظر میرسید تا یک محیط اداری . با توجه به سن مهندس موسوی ، این چیدمان کاملاً دور از ذهن بود ، نگاهم روی استیکرهای روی دیوار ثابت ماند . از این برجسب ها خاطره خوبی نداشتم .

وارد اتاق کنفرانس شدیم . نگاهم را بالا آوردم . کلا با چیزی که در ذهنم بود تفاوت داشت . انتظار داشتم دورتادور میز مخصوص کنفرانس بنشینیم و اختلاط کنیم . اما بر عکس تصوراتم ، اتاق با مبلمان مدرن یکدست سفید مبله شده بود . با کوسن های بنفش . گلدان سرامیک سفید بلند با گل های ریز و بسیار شیک بنفش جلوه خاصی داشت . بیشتر شبیه یک سالن پذیرایی شیک و دلباز به نظر میرسید تا یک محیط اداری . با توجه به سن مهندس موسوی ، این چیدمان کاملاً دور از ذهن بود . نگاهم روی استیکر روی دیوار ثابت شد . از این برجسب های دیواری خاطره خوبی نداشتم . اخم ناخواسته ای که روی صورتم نشست ، تلخ ترین و وحشتناک ترین اتفاق زندگیم را به یادم آورد . روزی که به بهانه استیکرها به دفتر بردیا رفته بودم . قرار بود آخرین حرف هایم را بزنم و او را برای همیشه از زندگیم حذف کنم . منتظرم بود . آن روز استرس داشتم . با دیدنش بی تاب شده بودم و موریانه های موذی زیر پوستم وول می خوردند . بردیا . اسمی که زمانی ضربان قلبم را بالا می برد و عجیب بود که این روزها نه برای دیدن و نه برای فکر کردن به او هیچ شوق و علاقه ای نداشتم . او و یادش ، در پیچ و خم مشکلات و غصه هایم غرق شده بودند . آن روز او هم مضطرب بود . او هم با دل و وجدانش درگیر شده بود . گفتم:

-از همون روز اول بین ما چیزی نبوده

گفت:

-شاید اولش چیزی نبود ولی کم کم...

مکث طولانی اش در ذهنم حک شده بود . گفتم:

-برای ما کم کمی وجود نداشته و نداره . من زن دوست تو هستم . من به تو اعتماد کردم.

کلافه بود:

-میدونم . بهتر از تو و هر کس دیگه ای میدونم . ولی ارادی نیست . تو منو درگیر کردی . با نگاهات ، با درد دل کردنات، حتی با اعتماد کردن های اشتباهت . الانم حق نداری وسط این آشفته بازار منو به حال خودم رها کنی .

عصبی شده بودم:

-تو دیوانه شدی . من از سر بیچارگی و تنهایی به تو و رفاقتت با شهرام اعتماد کردم . من از تو کمک خواستم .
به دروغم پوزخند زده بود:

-پس کن پریشان . این بازی رو تو شروع کردی . ذره ذره . الان من تو بطن ماجرا هستم . دلم بدجور گرفتار شده .
دل من هم درگیرش بود ولی وقت جا زدن نبود . آمده بودم تا تمام کنم . از روی مبل بلند شدم:
-حق نداری اشتباه خودت رو به پای من بزاری . تو همیشه برای من دوست شهرام بودی . یه دوست خوب و قابل
اعتماد.

کج خند تلخی که زد ، از هر فحشی بدتر بود:

-برای همه دوستای قابل اعتماد شهرام هدیه میخوری ؟

حرفش را قطع کردم:

-تو فرق میکردی . بهت مدیون بودم.

دروغ میگفتم . او هم می دانست . از لرزش صدایم . از بغض کلامم . از صورتی که رنگ به رنگ میشد . باید می رفتم .
نباید او را مطمئن تر می کردم . نزدیکم شد . خواستم بروم که دستش روی شانه ام نشست:

-چرا از واقعیت فرار میکنی؟ یه نگاه به زندگیت بکن . یه نگاه به امروزت . تو اگه امروز اینجایی برای اینکه که به خودت
شک داری . برای اینکه که تو هم فکرت درگیر شده.

با بی رحمی حقیقت را به صورتم می کوبید . انکار کردم:

-مزخرف نگو ، اگه امروز اینجام برای اینکه که تو رو از اشتباه در بیارم . برای اینکه که نمیخوام به خاطر یه برداشت
اشتباه ، دوستی تو و شهرام به گند کشیده شه ، برای اینکه که نمیخوام خودم به گناه نکرده محکوم شم.

خواستم شانه ام را از دستش آزاد کنم . محکم تر گرفت:

-گناه رو همون روزی کردی که برای خصوصی ترین بخش زندگیت ، منو کشوندی تو خونه ات . تو شروع کردی . حق
نداری خودت رو بی گناه جلوه بدی باید قبول کنی که....

آن روز حرفش ناتمام ماند . چون در باز شد و شهرام...

صدای خانوم هراتی مرا به حال آورد :

-کجایی خانوم؟ زیادی غرق دکور شدی ها.

کمی طول کشید برای درک موقعیتم:

-اداری و رسمی نبودن فضا برام جالبه

جواب داد:

-هر فصل، دکوراسیون این اتاق عوض میشه و هر بار یکی از اعضای گروه، مسئول تغییرات میشه. هر سری کلی عکس از زوایای مختلف می گیریم و داخل آلبوم مخصوص قرار میدیم و در پایان سال مقایسه میکنیم و رفع ایراد. دکور این فصل، سلیقه خانوم محمودی هستش.

سرم را به سمت خانوم محمودی چرخاندم. برق غرور را در چشمانش دیدم:

-نظر شما چیه؟

نظر من؟! خیلی وقت بود که کسی نظر مرا نپرسیده بود.

(پیشان)

به مرد اتو کشیده روبرویم خیره شده بودم. با آن کت و شلوار طوسی و کراوات دو گره بیش از حد رسمی به نظر می رسید. عینک ظریفی که به چشم زده بود، حالت نگاهش را استتار می کرد. برای جواب دادن به سوال مطرح شده، سعی کردم کل معلومات دانشگاهی را در ذهنم مرور کنم ولی هر چه بیشتر تلاش می کردم کمتر موفق میشدم. حتی سؤال را هم فراموش کرده بودم. آب دهانم را به سختی فرو دادم:

-خوب من اول یه توضیح کوچیک در مورد کاری که گروه طراحان داخلی میتونن براتون انجام بدن بدم. خوب با توجه به تحقیقاتی که تا امروز انجام شده، چیدمان وسایل تو هر محیط، تاثیرات زیادی روی افراد حاضر در آن محیط داره. پس محیطی که داخلش قرار داریم باید محلی باشه که بتونه به تک تک افراد، نیرو و انگیزه لازم برای انجام کارهای روزمره رو بده. مثلاً اگه یک محیط اداری رو در نظر بگیریم، باید طرح استفاده شده در آن انرژی و روحیه کارمندان را بالا ببره تا ساعتهایی که افراد تو این محیط هستند بتونن پر انرژی به کار خودشون ادامه بدن. حالا همین امر در منزل، کاملاً برعکس نمود پیدا میکنه. در محیط خونه، افراد بعد از کار و تلاش روزانه دوست دارند تا یک آرامش وصف نشدنی رو تجربه کنن و وظیفه یک طراح اینه که با استفاده از یک طراحی داخلی استاندارد زمینه رو برای رسیدن به این آرامش فراهم کنه.

یک نفس عمیق کشیدم و نگاه کلی به تک تک افراد انداختم. میخوام بفرمایم تا چه حد خرابکاری کرده ام و بی ربط

جواب داده ام . از ابروی بالا رفته خانوم محمودی به شدت دچار استرس شدم ولی تاییدی که خانوم هراتی با بستن نامحسوس چشم هایش کرد به من انرژی دوباره داد .

مهندس موسوی حرفم را ادامه داد:

-گروه ما تمام جزئیاتی رو که خانوم شریف گفتن در نظر میگیره و با توجه به اینکه طرح قراره در چه محیطی اجرا بشه ، تلاش میکنه تا در نهایت طرحی در خور و شایسته و متناسب با سلیقه شما خلق کنه . در رابطه با سواتون هم ، باید بگم بله ، ما از انواع نورپردازی های حرفه ای گرفته تا پارتیشن های اداری و تجاری ، با بهترین کیفیت و در کوتاهترین مدت زمان ، برای شما انجام میدیم .

لب زیرینم را با دندان گزیدم . سوال درباره نورپردازی بود و من درباره کارهایی که یک طراح داخلی انجام می دهد سخنرانی کرده بودم .

آقای فرحبخش پرسید:

-برای بعضی قسمت ها نیاز به بازسازی داریم . کی برای بازدید تشریف میارید ؟

لبخند رضایت روی لب همگی نشست:

-شما با خیال راحت امور مربوط به بازسازی رو به ما بسپرید . برای فردا هماهنگ می کنیم من دو تا از همکاران را می فرستم برای بازدید . شاید به جای یک طرح جدید ، بیشتر به بازسازی و مرمت نیاز داشته باشید .

فرحبخش کمی روی صندلی جابجا شد:

-بازسازی بیشتر مربوط به نمای ساختمان میشه .

مهندس موسوی خنده آرامی کرد:

-نگران نباشید . کار رو به ما بسپارید . تمام تمرکز گروه طراحی ما ، روی اصول طراحی دکوراسیون داخلی و رعایت تمام موارد مورد نیاز، در پروژه شما و در نظر گرفتن ، تک تک خواسته ها و سلیقه شما در طرح اجرایی هستش .

این پایان مذاکره بود . به احترام مشتری بلند شدیم . مهندس موسوی تا کنار در همراهیش کرد . آقای امیری خودش را روی مبل انداخت و نفس راحتی کشید . زیر نگاه تیز آقای وزیری معذب شده بودم . سرم را پایین انداختم . همه در حال نظر دادن در رابطه با پروژه فرحبخش بودند و من در سکوت به ایده هایشان گوش می دادم . حس نادیده گرفته شدن آرام می داد . حتما خیلی خرابکاری کرده بودم . بی اختیار بغض کردم . با برگشتن مهندس موسوی به اتاق کمی در جایم نیم خیز شدم . با اشاره دست بفرمایید گفت . خودم را با ورق زدن کاتالوگ های روی میز سرگرم کردم . که مهندس موسوی با صاف کردن صدایش ، توجه همه رو به خودش جلب کرد:

-خسته نباشید . بخصوص خانوم شریف با سخنرانی زیباشون .

هجوم خون را به صورتم احساس کردم . سرم را با خجالت پایین انداختم:

-واقعا متاسفم .

سنگینی نگاه ها را حس می کردم:

-تاسف چرا دخترم ؟ عالی بود . اصلا فکر نمی کردم بتونی اینقدر خوب اوضاع رو تحت کنترلت بگیری .

خانوم محمودی متلک پراند:

-بخصوص بعد از فراموش کردن سوال اصلی.

از این دختر متنفر بودم . متنفر . مهندس حرفش را ادامه داد:

-دقیقا به نکته خوبی اشاره کردی خانوم محمودی . واقعا اینکار از عهده هر کسی برنمیاد .

خانوم هراتی با اجازه ای گفت:

-درسته که سوال اصلی رو فراموش کردی ولی اصلا بی ربط نگفتی و تمام حرفات مرتبط با بحث بود.

جز محمودی ، همه تایید کردند . پوز خند گوشه لبش آزار دهنده بود.

فاطمه روبرویم ایستاد و همانطور که کش چادرش را روی سر مرتب می کرد گفت:

-ای بابا . هنوز که دمگی .

لبخند زدم:

-دمغ نیستم . خسته ام .

ابروهایش را بالا انداخت:

-دختره لوس و ناز نازی

هم زمان ضربه کوتاهی به دماغم زد . بی اختیار به یاد شهرام افتادم . دل گرفته ام ، فشردۀ تر شد . باز تصویر چشمان

آبی در ذهنم شفاف شد . بغض کردم.

-اوا خدا مرگم بده . ناراحتت کردم.

اشک درشتی روی گونه ام چکید . چقدر سخت بود مهار کردنش . مرا در آغوش کشید:

-به جون مامانم شوخی کردم . تو رو خدا گریه نکن.

هر چه او مهربانتر میشد من دل نازکتر:

-نه عزیزم . به خاطر تو نیست . خودم دلم گرفته بود . ببخش تورو هم اذیت کردم.

از بطری روی میز ، داخل لیوانم آب ریخت و کنارم نشست:

-ترسیدم به خدا . فکر کردم از دست من دلخور شدی .

کمی آب خوردم:

-تو که حرفی نزدی . پاشو برو نهار.

اخم کرد:

-فکر کن یه درصد برم و تنهات بزارم . اونم قبل از اینکه زیر و بم ناراحتیت رو در بیارم.

از لحن شوخش خنده ام گرفت:

-مثل اینکه گرسنه نیستی .

شانه اش را بالا انداخت:

-اصلا من رژیم گرفتم . باید خوش هیكل شم . خلاصه همین روزاست كه سرو كله نیمه گمشده منم پیدا شه .

هیكلش هیچ ایرادی نداشت:

-رژیم ؟ تو كه خیلی خوش هیكلی .

چشمانش را گرد كرد:

-تو از زیر این چادر چطور هیكل منو تشخیص دادی ؟

گردنم را كج كردم:

-بس كه باهوشم . حالا کی قراره این نیمه گمشده شما تشریف فرما بشن ؟

پشت چشم نازك كرد:

-میدونی چیه ؟ از بس این نیمه گمشده من گوگولی مگولیه ، هی موش میخورتش ، برای همین هی گم و گور میشه .

در حال خنده و شوخی بودیم كه خانوم محمودی پارازیت انداخت:

-بد نگذره خانوما !!

فاطمه با لبخند جواب داد:

-مگه میشه با پریشان به آدم بد بگذره . شما نهار خوردی؟

همانطور كه وسایل روی میزش را جابجا میكرد گفت:

-خدا شانس بده . هنوز نیومده خوب تو دل همه جا وا كرده این پریشان خانوم . خوش به حال شوهرش .

با حرکات چشم به حلقه ای كه به خاطر راحتی خودم در انگشت انداخته بودم اشاره كرد .

جز مهندس موسوی کسی از طلاقم خبر نداشت . از او هم خواهش كرده بودم كه بین خودمان بماند . نمیخواستم ، از

همان اول با دید بد به من نگاه كنند . به اندازه کافی از اطرافیان كشیده بودم . حتی فرهاد هم به دوستش نگفته بود .

حرف خانوم محمودی شاخك هایم را فعال كرد . طعنه كلامش را گرفتم . شاید هم حساس شده بودم . اولین بار بود

مرا با نام كوچك خطاب می كرد . سعی كردم به حرفش بی توجه باشم . تنش درمحیط کاری ، تنها چیزی بود كه

زندگی درهم و برهم من كم داشت . به زدن لبخند اکتفا كردم .

فاطمه از جا بلند شد و همانطور كه دستم را می كشید گفت:

-ترانه جون ما بریم یه چی بریزیم تو این خندق بلا تا همكارا نیومدن . فعلا با اجازه .

با هم وارد آبدارخانه شدیم . غذایش را روی میز كوچك کنار دیوار گذاشت:

-امروز نهارو مهمون من باش وقت نمیكنی بری سالن غذاخوری پایین . تا سفارش غذا بدی و برات بیارن وقت نهار

تموم میشه .

كنار ساختمان ، يك سالن غذاخوری خیلی خوب بود كه مهندس موسوی اشتراك گرفته بود و چون هر روز آنجا غذا می

خوردیم ، صاحب سالن تخفیف و مزایای ویژه ای به شركت میداد . مثل سالاد یا ماست مجانی . پول غذا از حقوق

ماهیهانه كارمندان كم میشد . تنها کسی كه از غذای آنجا استفاده نمی كرد ، فاطمه بود . زخم معده و حساس بودن به

غذای بیرون را بهانه کرده بود و همیشه از خانه غذایش را می آورد . نمی خواستم دلخور شود . همانطور که با عجله لقمه ها را فرو می دادیم گفت:

-ترانه دختر خوبیه فقط یه خرده زیادی به همه مشکوکه . تو حرفاشو به دل نگیر .

خیلی وقت بود که حرف کسی را به دل نمی گرفتیم ، که سطح توقعاتم را پایین آورده بودم و از عالم و آدم طلبکار نبودم . فاطمه حرفش را ادامه داد:

-خوب حالا یه کم از خودت بگو . دارم می میرم از فضولی . یه کم از شوهرت بگو . چند ساله ازدواج کردی؟

می دانستم فضول نیست . تمام سوال هایش از روی کنجکاوی بود . انگار با فکر کردن به زندگی دیگران می خواست ذهن خودش را مشغول کند . دختر صاف و ساده ای بود . نمی خواستم با دروغ ، اعتمادش را خدشه دار کنم . شانه ام را بالا انداختم و سعی کردم تا حد امکان مودب باشم:

-میشه خواهش کنم چیزی از من نپرسی؟ نمی خوام بهت دروغ بگم . حقیقت زندگیم ، چیزی نیست که دوست داشته باشم ازش حرف بزنم .

کمی نگاهم کرد و بعد با حالت مظلومانه ای سرش را روی میز گذاشت:

-بدجنس . اینجوری که گفתי بیشتر کنجکاو شدم . ولی خوب مجبورم تحمل کنم . گرچه میدونم آخرش از زیر زبونت می کشم .

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت:

-تو خیلی خوبی فاطمه . خوشحالم که هستی .

خندید:

-می دونم .

به اعتماد به نفسش خندیدم . کنارش به آرامش می رسیدم . خیلی وقت بود که با کسی تا این حد آرام نشده بودم .

به تیپ رسمی که زده بودم نگاه کردم . قرار بود امروز به همراه آقای امیری برای دیدن پروژه آقای فرحبخش برویم . سعی کرده بودم تا حد امکان پوشیده و در عین حال ، شیک باشم . شهرام همیشه دوست داشت اینطور لباس بپوشم و من اکثرا بر عکس نظر او کوتاه می پوشیدم و تنگ . نمی دانم چرا؟! شاید می خواستم با او لجبازی کنم . شاید هم عقده های خانه پدری را خالی می کردم . ولی او همیشه کوتاه می آمد و من بی رحمانه تمام کوتاه آمدن هایش را به پای عذاب وجدانش می گذاشتم و خودم را محق می دانستم .

آه می کشم . این روزها هر کار میکنم قیافه شهرام در نظرم مجسم می شود . چرایش را نمی دانم . شاید بی مهری و کم توجهی خانواده ، خوبی های شهرام را برایم پررنگ میکند . شهرامی که همیشه حامیم بود . حتی با وجود تمام بی توجه بودن ها و بی ملاحظه بودن هایم . به تصویر خودم در آینه لبخند محزونی میزنم . نمی خواهم به حال خرابم ،

دلتنگی هم اضافه شود . بخصوص در این روز .

این اولین تجربه کاریم بود . قرار بود مستقیم وارد کار شوم و روبروی مشتری طرح و نظر بدهم و در صورت لزوم از ایده هایم دفاع کنم . فرحبخش ، مالک یکی از بزرگترین فروشگاه های زنجیره ای بود و می خواست با تغییرات اساسی و جذب بیشتر مشتری ، پای رقیب را کوتاه کند . کار سختی پیش رو داشتم .
کیفم را بر میدارم و با بسم الله از خانه خارج می شوم . غافل از خواب جدیدی که سرنوشت برایم دیده است .
(شهرام)

به خدا گفتم: از بازی آدمهای خسته شده ام! چرا مرا از خاک آفریدی؟ چرا از آتش نیستم؟!
تا هر که قصد داشت بامن بازی کند، او را بسوزانم!
خدا گفت: تو را از خاک آفریدم
تا بسازی!... نه بسوزانی!
تو را از خاک، از عنصری برتر ساختم... تا با آب گل شوی و زندگی ببخشی... از خاک آفریدم تا اگر آتش زنند!
.. بازهم زندگی کنی و پخته تر شوی... با خاک ساختمت تا همراه باد برقصی... تا اگر هزار بار تو را بازی دادند، تو
برخیزی!... سر برآوری...!
در قلبت دانه عشق بکاری...!
و رشد دهی و از میوه شیرینش زندگی را دگرگون سازی...!
پس به خاک بودنت ببال...
و من هیچ نداشتم تا بگویم

خسته از کار روزانه پا در خانه سرد و خاموشم می گذارم . خانه ای که هیچ علاقه ای برای بودن در آن ندارم و تنها اجبار است که پایم را به اینجا می کشاند . باید هر چه زودتر برای فروش اینجا اقدام کنم . این خانه مثل یک پل مرا به گذشته ام وصل میکند . گذشته ای که از نیمش به آرامش می رسم و از نیم دیگرش ، نابود می شوم . نابود.
دلم یک خانه قدیمی می خواهد . در یک محله قدیمی تر . با یک حیاط کوچک و نقلی و باغچه ای کوچک که در آن هر چه دوست دارم بکارم . سبزی ، گل و یک درخت یاس در گوشه حیاط که شاخه هایش از دیوار خانه رد شود و به کوچه برسد . جوری که عطر یاسش هر عابری را به وجد بیاورد . وقتی از آرزویم برای علی گفتم ، خندید و گفت:
-مثل دخترا رویا پردازی میکنی . وضعت خیلی خرابه . حتما باید بری پیش روانشناس .

پوزخند زدم:

-چرا ما مردا حق نداریم از این رویاها داشته باشیم ؟ چرا همش باید مثل کوه باشیم ؟ چرا باید بزرگ فکر کنیم ؟ دلم بچگی کردن میخواد علی.

رنگ صدایش عوض شده بود:

-شهرام دارم نگرانت میشما . فکر کنم داری افسرده میشی .

خندیده بودم . آنقدر بلند که خاله اش از اتاق سرک کشیده بود و با نگرانی خیره ام شده بود . خاله ای که دیگر از من خجالت نمی کشید و با پر حرفی هایش ، سکوت خانه را به شلوغی مبدل کرده بود . خاله ای که در اوج پر حرف بودن ، عاقلانه حرف میزد و به تک تک نظراتم احترام می گذاشت . خاله ای که نقطه مقابل پریشان بود و برایم از واقعیت های زندگی گفت . اینکه هر کس به دنبال نداشته هایش می رود چون داشته هایش را دارد ، پس نیازی ندارد برای رسیدن به آنچه دارد تلاش کند . دلیلی ندارد برای تجربه کردنشان . برای همین است که نداشته ها ، تمام فکرمان را پر میکند و می شود دلمشغولی روزها و ساعت های تنهاییمان . افکاری که هیچ جا با هیچ کس نمی خواهیم تقسیم شان کنیم و به همین دلیل روز به روز تنها تر می شویم و از داشته هایمان دور تر می شویم . بی آنکه بفهمیم . اعتقاد داشت که من آدم خوبی هستم و شاید همین زیاد خوب بودنم ، باعث از هم پاشیده شدن زندگیمان شده است . من حس خوب بودن نداشتم . من هم کم اشتباه نکرده بودم .

حرف هایش آرامم می کرد . همانطور که رنگ چشم هایش.

می گفت :

"تو زندگی همه آدمها یه تنهایی هایی هست که فقط مختص خودشونه . این تنهایی ها رو هیچکس نمیتونه پر کنه . چون مسبب اصلی به وجود اومدنش خود آدمان . این تنهایی ها خواسته یا ناخواسته میشن یه بخشی از زندگی . یه بخش تلخ و پر از استرس . گاهی اونقدر حجمشون زیاد میشه که نفس کم میاری و به هر ریسمانی چنگ میندازی تا یه کم بهتر شی . یه کم سبک شی . ولی نمیشی . چون خود وجودیت هنوز تنهاست . چون اون ریسمان فقط یه بهانه است برای فرار . در صورتی که فرار چاره این تنهایی نیست و فقط پاک کردن صورت مسئله است."

من هم فرار کرده بودم ؟! از چی ؟ از کی ؟ من دلیلی برای فرار نداشتم . من عاشق بودم . عشقم را تمام و کمال ، صادقانه ، پیشکش همسرم کرده بودم . بی هیچ کم و کاستی . ولی در مقابل چی نصیبم شده بود ؟! همان حجم بزرگ تنهایی . ولی نه ، درست می گفت . فرار کرده بودم . از عشقی که هنوز خاموش نشده بود.

از مشکلاتش گفته بود و روزهای سختی که پشت سر گذاشته بود . در اکثر جلسات دادگاه من هم همراهش بودم . هر زمان علی نمی توانست ، جای خالیش را من برایش پر می کردم . تنهایش نگذاشتیم . نه من و نه علی . لیاقت او بیشتر از سوختن و ساختن با مردی مثل مهدی بود . روزی که رای دادگاه صادر شد ، بغض نهفته در چشمانش را دیدم . شاید تنها کسی که می توانست او را درک کند من بودم . او هم زندگیش را با عشق و اعتماد آغاز کرده بود ولی باورهایش را بی رحمانه ، به تاراج برده بودند . روزهای زیادی از آشناییمان گذشته بود و من هر روز بیشتر از روز قبل او را می شناختم . دیگر می دانستم که چه قلب و بزرگ و مهربانی دارد . از خاطرات تلخش برایم گفته بود . او هم مثل علی ، بهترین دوستم شده بود . علی ، آرزو ، پریناز ، تنها کسانی بودند که محرم دلم شده بودند . و این روزها ساعات زیادی را در کنار هم می گذرانیدیم .

صدای زنگ تلفن خلوت تلخم را می شکند . آنقدر به گوشی سیاه نگاه میکنم تا روی پیغام گیر می رود :

-شهرام جان ، مامان نیستی عزیزم ؟ چرا گوشتو جواب نمیدی مادر ؟ امشب بیا اینجا . فسنجون درست کردم . در ضمن کارت دارم . اینقدر خودتو تو اون چار دیواری حبس نکن مادر . کارم واجبه ها . زود بیا .

پوزخند میزنم . کار واجب دارد . خسته شده ام از کارهای واجبی که یه یه یک موضوع ختم می شوند . " ازدواج من " . هر روز دختر جدید و سن پایین تر از قبلی . جالب اینجاست که همه را هم در دوره های زنانه ختم قرآن و دعا و کمک به مستضعفین برایم پیدا میکند . آن هم نه از دختران بی بضاعت یا سن بالا که حداقل گام خیری بردارد . تمام انتخاب هایش ، از دختران خانوم های خیر مجلس است . همه تحصیل کرده . بعضی وقتها می مانم در کار بعضی از انسان ها .

چطور حاضر می شوند دختر دسته گل و با کمالات خودشان را به یکی مثل من بدهند ؟ منی که یک ازدواج ناموفق داشته ام و فاصله ام با افسردگی کمتر از یک قدم است . منی که هنوز نام " او " زمزمه تمام لحظات تنهاییم است .

منی که هنوز با فکر کردن به عشق اول زندگیم زنده ام و نفس میکشم . منی که این روزها ، بیشتر می فهمم ، او را هنوز دوست دارم . می دانم احمقم . دلم این حماقت را می طلبد . شاید نتوانم او را ببخشم ، بخاطر خیانت روحی نه جسمی اش ، به خاطر به سخره گرفتن احساساتم ، به خاطر سوء استفاده از اعتمادم . او را نمی ببخشم ولی همچنان قلبم در گرو عشق اوست . شاید این عشق کمرنگ شده باشد ولی هنوز محو نشده است . می دانم که مرور زمان چاره دردم خواهد بود .

همانطور که زیر لب فحش نثار آبا و اجداد علی میکنم ، وارد رستوران می شوم و با راهنمایی گارسون به سمت میزی که از قبل توسط علی رزرو شده ، می روم . هنوز روی صندلی ننشسته ام که دستی روی شانه ام می نشیند:

-به به آقای مهندس بی معرفت . تو آسمون دنبالت می گشتم.

از دیدن بهروز به شدت به هم می ریزم . بهتر بگویم دستپاچه می شوم:

-سلام

دستم را محکم می فشارد:

-سلام و...

حرفش را قطع می کند ، نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

-آخه من چی بگم به تو ؟ واقعا بی معرفتی . نباید یه حالی از ما پیرسی ؟ خسته نشدی اینقدر مارو پیچوندی ؟

راست میگفت ولی او چه می دانست از دردم . هیچ کلمه ای برای شکستن سکوت پیدا نکردم . ادامه داد:

-پرشان چگونه ؟ نیست باهات ؟

سرم را تکان دادم و لب به دروغ باز کردم:

-نه . تنهام . یعنی قراره کاری دارم . تو چی ؟ تنهایی ؟

دست آزدش را روی شانه ام گذاشت:

-خوب پس مزاحمت نمیشم . به کارت برس . با خانواده نگار هستیم . اونا دارن شام می خورن . منم یکدفعه تورو

دیدم . خیلی خوشحال شدم از دیدنت.

نفس کوتاهی میکشد و ادامه می دهد:

-اینقدرم خودت رو غرق کار نکن . یه وقت هم برای دوستای قدیمت بزار . میدونی چند وقته که کوه نرفتیم؟! دور هم جمع نشدیم؟! یعنی تو نیستی . بقیه هستن . یه برنامه بزارید همدیگه رو ببینیم . دلمون برای هر دو نفرتون تنگ شده

.

منظورش از بقیه " بردیا " هم بود؟! اخم ناخواسته ای صورتم را پوشاند:

-حتما

دستم را فشرد و خداحافظی کردیم . کمی که از میز فاصله گرفت به سمت برگشت:

-راستی ، بچه ام دختره . اسمش گذاشتیم صدف . می بینمت.

آنقدر هول شده بودم که حتی فراموش کرده بودم از فرزندش بپرسم . در آخرین دیدارمان نگار باردار بود . از بی حواسیم شرمسار شدم . دلخوری از صدایش می بارید . همانطور که مسیر رفتنش را نگاه می کردم روی صندلی نشستم . از همان فاصله سر نگار را دیدم که اندکی به نشانه احترام خم شد . من هم کمی در جا نیم خیز شدم . شاید درستش این بود که به بهانه دیدن بچه کنار میزشان بروم ، شاید هم نه . همان بهتر بود که نروم و مزاحم شام خوردن و آرامش خانوادگی شان نشوم . " آرامش خانوادگی " ، چیزی که خودم از آن بی نصیب مانده بودم . در هر صورت نشستن و فکر کردن را ترجیح دادم .

هر دو آنجیم را روی میز می گذارم و صورتم را با کف دو دست می پوشانم . زمان زیادی نگذشته بود که آرزو و پریناز آمدند . از شوک حضورشان ناخواسته به سمت میز بهروز چرخیدم و نگاه خیره و متعجبش را دیدم . بار دیگر به علی لعنت فرستادم . از چند هفته قبل برای امشب برنامه ریزی کرده بودیم و بیمار اورژانسی لحظه آخرش ، نه تنها تمام نقشه هایمان را به هم ریخته بود ، بلکه باعث شده بود که به بدترین شکل جلو بهروز و نگار ، ضایع شوم .

-ببخشید آقا شهرام باز این علی برنامه ها رو قروقاطی کرد .

لبخند زدم:

-خوب اتفاق پیش میاد دیگه . چون میزم از قبل رزرو شده بود مجبور بودم بیام . اگر میشد دیرتر میومدیم بهتر بود ولی خوب اتفاق خبر نمیکنه . علی هم کم کم پیداش میشه .

آرزو خندید:

-ولی من خیلی گرسنه ام . اصلا طاقت ندارم صبر کنم تا علی بیاد.

پرسیدم:

-میخواید بگم سالاد بیارن ؟ یا سوپ ؟ غذای اصلی رو هم بزاریم بعد از اومدن علی.

آرزو کف دو دستش را به هم کوبید:

-من موافقم . تو چی پریناز جان؟

پریناز به آرامی جواب داد:

-برای من فرقی نمیکنه.

سفارش پیش غذارو دادم . با وجود پریناز و آرزو به شدت معذب شده بودم . بخصوص که نگاه بهروز هنوز گاهی به طرف میز ما میوفتاد و من اصلا دوست نداشتم دید بدی نسبت به من پیدا کند . شاید اگر تنها بود تا این حد آشفته نمیشدم ولی حضور نگار اوضاع را خراب می کرد و بازار شایعه داغ میشد . شاید هم زیاد از حد حساس و منفی نگر شده بودم.

آرزو مسیر نگاهم را دنبال کرد:

-از آشناهاتون هستن؟

سوالی نگاهش کردم . ادامه داد:

-آخه از وقتی اومدیم هم حواس شما اونوره و هم اون آقاهه خیلی نگاه میکنه . گفتم نکنه از همکاراتون باشن و برای شما بد شه . علی هم خیلی دیر کرد . اگه گفته بودید ما دیرتر میومدیم . حتی میشد ما زودتر بیاییم و شما با علی بیاید .

به همه چیز فکر می کرد:

-وقتی علی زنگ زد جلو رستوران بودم . اصلا به فکرم نرسید . حالام مهم نیست .

به پریناز نگاه کردم . خیلی ساکت نشست به و نگاه کنجکاوش بین من و آرزو می چرخید.

به سمت میز بهروز نگاه کردم . در حال رفتن بودند . از همانجا سرش را به نشانه خداحافظی تکان داد . از نگاه تیز نگار خوشم نیامد .

پیامی به گوشیم رسید . بازش کردم . علی بود:

"شهرام جان تو سر حرف رو باز کن . من تا نیم ساعت دیگه اونجام"

با تعجب به فکر فرو رفتم . من اصلا بلد نبودم از کجا باید شروع کنم . پیام دیگری رسید:

"خواهشا گند نزدنی ها . نا سلامتی امر خیره . تو هم که کار بلد و با تجربه ای . یه چی نگی طرف پیره"

با اینکه از دست علی به شدت عصبی بودم ولی سعی کردم خودم را کنترل کنم . تک تک حرف هایم را برای خودم مرور کردم . لبخند مطمئنی روی لب آرزو نشست به بود . فکر کنم فهمیده بود می خواهم باب صحبت را باز کنم . به پریناز

نگاه کردم . با آرامش خاصی در حال خوردن سوپش بود. آنقدر برای زدن حرف هایم دست دست کردم که آرزو به کمکم شتافت:

-آقا شهرام حس میکنم چیزی می خواهید بگید ولی دودل هستید.

نگاه سریعی به او انداختم . همزمان نگاهم قفل نگاه پریناز شد . با ریز بینی خاصی نگاهم میکرد . دلم را به دریا زدم:

-بین پریناز من و تو خیلی وقته که همدیگه رو می شناسیم . از زیر و بم زندگیه همدیگه تا حد زیادی با خبریم . من میدونم برای رسیدن به جایی که الان هستی چقدر زحمت کشیدی.

برای پیدا کردن جمله مناسب ، ساکت شدم . گردنش را کمی کج کرد:

-شاید اگه شما و ... اگه شما نبودید منم به اینجا نمی رسیدم.

فهمیدم که نام پریشان را نیاورد . واقعا نقش پریشان در سرنوشت پریناز خیلی پررنگ بود:

-آدمها به هر جا که میرسن از تلاش و همت خودشونه .

آرزو کمی شیطننت کرد:

-بگید دیگه آقا شهرام . مردم از هیجان.

پریناز متعجب نگاهش کرد:

-اتفاقی افتاده ؟

چشمانم را ریز کردم و خیره چشمان آبی اش شدم . رگه های قرمزی سفیدی چشمش را پوشانده بود . می دانستم هر بار هیجان زده می شود این رگه ها در چشمش پدیدار می شود . در کمال پرویی او هم به چشمانم زل زد . آنقدر که لبم به لبخندی کش آمد . واقعا این دختر خیلی خوب روزهای تلخ را پشت سر گذاشته بود . هیجانش به من هم سرایت کرد . با همان لبخند به سمت پریناز و نگاه منتظرش برگشتم و حرف آخر را بی هیچ حاشیه ای بر زبان راندم:

-تو قصد ازدواج نداری؟

حرف چشمانش را نخواندم . قاشق را رها کرد و همانطور که لب پایش را با دندان می گزید ، دست به سینه به پستی صندلی تکیه داد . دلخوری در نگاهش بیداد می کرد.

(شهرام)

با همان لبخند به سمت پریناز و نگاه منتظرش برگشتم و حرف آخر را بی هیچ حاشیه ای بر زبان راندم:
-تو قصد ازدواج نداری؟

حرف چشمانش را نخواندم . قاشق را رها کرد و همانطور که لب پایش را با دندان می گزید ، دست به سینه به پشتی
صندلی تکیه داد . دلخوری در نگاهش بیداد می کرد . از دیدن حالت نگاهش حس بدی پیدا کردم:

-حرف بدی زدم ؟

همانطور که چشمانش را ریز می کرد با حالتی متفکرانه به کاسه سوپش خیره شد:

-تا بد رو چی بدونید؟

آرزو مداخله کرد:

-پریناز جان ، علی ، از آقا شهرام خواست که نظرت رو درباره ازدواج بپرسه .

گردنش به تندی به سمت آرزو چرخید . نگاهش بین من و آرزو در گردش بود:

-علی آقا؟!

بعد از آوردن اسم علی ، صورتش گل انداخت و سرش را پایین انداخت:

-مگه ایشون چقدر منو میشناسن ؟

از تغییر رویه اش تعجب کردم . آن حالت دلخوری به شرم مبدل شده بود . شاید از اینکه من بحث خواستگاری را
پیش کشیده بودم دلخور شده بود . مسلماً با آرزو که یک هم جنس است راحت تر بود . در دلم کلی فحش نثار علی
کردم:

-خوب آرزو خانوم بقیه بحث دست خودت رو می بوسه .

آرزو با لبخند سرش را تکان داد:

-یادم باشه به علی بگم اصلاً از اصول خواستگاری چیزی نمیدونید.

نگاهم را به جایی پشت سرش دوختم:

-این قبیل کارها تخصص خانوم هاست.

آرزو خندید و با پریناز مشغول صحبت شد . برای علی پیام فرستادم:

"کی میای؟"

جواب نداد . خودم را با سالاد مشغول کردم . زمان زیادی نگذشته بود که علی هم به جمع ما پیوست:

-سلام به همگی . واقعا عذر میخوام .

سر به زیر افتاده پریناز و گونه های رنگ گرفته اش ، جلب توجه می کرد . بی اختیار یاد اولین دیدارمان افتادم . دختری که امروز روبرویم نشسته بود ، زمین تا آسمان متفاوت بود.

علی صندلی را عقب کشید:

-غذا سفارش دادید؟

گفتم:

-خیر . منتظر بودیم شما تشریف فرما شید.

آرزو خندید:

-عجب رویی داری علی ! کلی برای آقا شهram دردسر درست کردی ، کلی معذبخش کردی ، وظیفه خودت رو انداختی گردنشون ، بعد هنوز از راه نرسیده غذا میخوای ؟

اشاره مستقیم آرزو نگاه علی را به سمت پریناز کشاند . از زیر میز ضربه ای به پایش زدم . با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهم کردو آرام پرسید:

-ای بابا . چه خبرته ؟

سرم را نزدیکش بردم و لب زدم:

-چشاتو درویش کن.

چشمکی حواله ام کرد و آرامتر از من گفت:

-حسود!

غذاها را روی میز چیدند . در سکوت مشغول خوردن شدیم . معذب بودن پریناز را حس می کردم، با غذایش بازی می کرد . آرزو پرسید:

-چرا نمیخوری؟

پریناز جواب داد:

-می خورم . سوپ خوردم سیر شدم.

آرزو با شیطننت سوال کرد:

-نکنه رژیمی ؟ الکی نیست که اینقدر خوش تیپی.

پریناز با خجالت جواب داد:

-معمولا شام نمی خورم . یا سبک می خورم.

آرزو خندید:

-پس خوش به حال علی شد . یه ساله پولدار میشه.

علی به سرفه افتاد . ضربه ای به پشتش زد . آرزو ادامه داد:

-اووو . نگاش کن چه دست و پاشم گم کرده . انگار جوونه بیست ساله است . پیرمرد.

اشاره اش به سن مرا به حرف واداشت:

-دست شما درد نکنه . حالا ما شدیم پیرمرد ؟

خجالت کشید:

-نه منظورم به شما نبود . علی پیر شده ولی هنوز ازدواج نکرده ، شما که تجربه دارید.

بعد از زدن حرفش تازه فهمید چه گفته است . با خجالت صورتش را با دست پوشاند:

-ای وای . ببخشید . اومدم حرف قبلی رو درست کنم خرابترش کردم.

علی از فرصت استفاده کرد:

-اونجایی که میگم اول فکر کن بعد حرف بزن برای همین مواقع است . ببین دوست منو ناراحت کردی.

از آب گل آلود ماهی می گرفت . سرم را به نشانه نه تکان داد:

-ناراحت نشدم . حرف بدی نزدن . خوب قبول کن پیر شدی.

آرزو با شرمندگی گفت:

-اصلا من دیگه تا آخر شب حرف نمیزنم . همش تقصیر توئه علی .

علی شانه ای بالا انداخت:

-بی ادبی خودت رو گردن من ننداز .

پیاز داغش را زیاد می کرد . از حرص خوردن خاله اش لذت می برد:

-در ضمن به قیافه آروم شهرام نگاه نکن . اون خیلی روی سنش حساسه . مثل خانوماست تو این یه مورد . الانم اگه میبینی ساکته به حرمت دوستیه چند ساله ماست .

نگاه نگران آرزو با نگاه خندان من گره خورد . با اشاره چشم و ابرو بهش فهماندم که ، علی چرت می گوید . سریع متوجه شد . لبش را داخل دهانش کشید ، کمی فکر کرد و نگاه پر از شیطنتش را به من دوخت:

آقا شهرام میشه منو به خاطر بی ادبییم ببخشید ؟

چشمک ریزی حواله ام کرد و ادامه داد:

-نه که جواب پریناز جون به علی ، منفی بود خواستم جو عوض شه .

همزمان ضربه ای با آرنجش به پریناز زد . گرچه نگاه گیج پریناز نشان می داد که متوجه شوخی او نشده است .

علی سرش را به سرعت بالا آورد و به پریناز خیره شد:

-چرا ؟ یعنی حتی نمی خواهید فکر کنید به پیشنهادم ؟

پریناز کاملاً سردرگم شده بود . آرزو به کمکش شتافت و با لحن مظلومانه ای گفت:

-میدونی چرا جوابش منفیه ؟ چون میگه علی خیلی خاله مهربونش رو اذیت میکنه پس لیاقت منو نداره .

صورت سرخ علی نشان داد که متوجه شوخیه آرزو شده است:

-اصلا شوخی مناسبی نبود .

آرزو خوشحال از اینکه حال او را گرفته بود ، شانه ای به نشانه بی تفاوتی بالا انداخت:

-حقته . تا تو باشی منو سر کار نزاری . در ضمن هنوزم جواب پریناز جان مشخص نیست . زیاد خوشحال نباش و خودتو تحویل نگیر .

کلافه شدن علی را حس کردم . همانطور که از جا بر می خواست گفت:

-من برم حساب کنم.

دستش را کشیدم و با خنده گفتم:

-کجا؟! بشین بابا آبرومونو بردی . اینجا رستورانش باکلاسه . صورتحساب میارن سر میز.

لبخند اجباری زد و نشست .

بعد از رستوران به بهانه قدم زدن و هضم غذا به پارکی که همان نزدیکی بود رفتیم . آرزو و پریناز جلوتر از ما می رفتند . علی حسابی دماغ بود . پرسیدم:

-چیه ؟ چرا کشتی هات غرق شده ؟ هنوز که نه نگفته.

جواب داد:

-نه مسئله اون نیست . حقیقتا من با خانواده ام صحبت کردم . مامانم که خیلی خوشحاله ولی بابا لج کرده.

تعجب کردم:

-خونه شما برعکسه . همه جا مامانا لج میکنن.

پوف کلافه ای کشید:

-بابا سر جریان آرزو یه کم از دستم حرصی شده . از اینکه پشت آرزو موندم . برای همین داره حالم رو میگیره.

واقعا از کار خانواده ها سر در نمی آوردم . جایی که باید از فرزندشان حمایت می کردند ، لجبازی هایشان شروع میشد . من فکر کردم به خانواده و اصل و نسبش گیر داده اند:

-حالا چقدر تو مخالفت هاش جدیه ؟

سرش را تکان داد:

-یه مدت بگذره فراموش میکنه . ولی الان هنوز داغه .

نفس راحتی کشیدم:

-تو هم خل و چلی ها . تا تو رضایت پرینازو بگیری باباتم از داغی در میاد و ولرم میشه . شایدم یخ کنه . هنوز معلوم نیست تایید شی . در ضمن من مثل شیر از خواهرم حمایت میکنم .

با حالت شوخی گفت:

-خیلی دلشم بخواد . دکتر نیستم که هستم . قد و بالام رعنا نیست که هست . چشم شهلا نیست که هست .

حرفش را قطع کردم:

پیر پسر نیستم که هستم .

خندید:

-یعنی من می‌کشم این دختره پررو رو . یه لحظه قلبم وایستاد .

همانطور که به قدم هایم سرعت می دادم گفتم:

-حالا تا پاهامون تاول نزده از پیاده روی اجباری ، برو سر صحبت باز کن دیگه .

آرزو را صدا کرد . هر دو ایستادند . کنارشان رسیدیم . برای شروع حرف ، دست دست می کرد . به کمکش شتافتم:

-پریناز ، علی میخواد باهات حرف بزنه .

علی نگاه تشکر آمیزی به سمتم انداخت:

-البته اگه حوصله دارید .

پریناز آرام جواب داد:

-خواهش میکنم .

کنار هم قدم میزدیم . صدایشان را کم و بیش می شنیدم .

"حقیقتا من شمارو قبل از اینکه بینمتون ، می شناختم . از حرفای شهرام .

همیشه کنجکاو بودم که شمارو ببینم . تا اون روز که آرزو و مامانم دنبال خیاط خوب بودن و منم طبق صحبت های

شهرام ، آدرس کارگاه شمارو گرفتم و با آرزو و مامان اومدیم اونجا . و بعد هم دوستی شما و آرزو . خوب ، کم کم رفت و آدممون زیاد شد و تنهایی شهرام و آرزو بهانه ای بود برای شناخت بیشتر شما . شما هم تا یه حدودی منو میشناسید. باز اگه سوالی هست در خدمتم ؟ "

حرفای علی مرا به فکر فرو برد . به روزهای آشنایی خودم و پریشان . زندگی ما با بحث و سوء تفاهم شروع شده بود . از همان روز اول من در حال توجیه بودم و به دنبال اثبات عشقم به او . قبل از ازدواج وقتی برای شناخت هم نداشتیم . حتی یک صحبت کوتاه . با اشتباه بچگانه و احمقانه مینا و قضاوت عجولانه اطرافیان ، تمام خاطراتی که می توانست به بهترین و زیباترین شکل ، رقم بخورد ، برای ما بدترین و زجرآورترین شد . آرزوهای به دل مانده ، فاصله انداخت بینمان . فاصله ای که من و عشقم به تنهایی قادر به پر کردنش نبودیم . آجر اول زندگیه ما کج گذاشته شد و همینجور کج بالا رفت .

یادآوری آن روزها ، اذیتم می کند . سرم را رو به آسمان می گیرم و در دل از خدا می خواهم تنهایی نگذارد. سر که پایین می آورم ، نگاهم با آبی های به قرمز نشسته اش تلاقی میکند . می دانم او هم مثل من در خاطراتش غرق شده است . لبخند محزونی به نشانه همدردی ، به هم میزنیم .

(پریشان)

بیشتر از دو ساعت بود که در مورد طراحی هر قسمت بحث کرده بودیم و هنوز نتوانسته بودیم رضایت کامل این مرد مشکل پسند را برآورده کنیم . همانطور که دوشادوش هم قسمت های مختلف را میبینیم ، برای هر گوشه ، طرح و پیشنهادی می دهیم .

با لبخند اطمینان بخش آقای امیری ، سعی میکنم ادامه بحث را به دست بگیرم . مهندس موسوی تاکید شدید کرده بود که من با فرحبخش وارد مذاکره بشوم و آقای امیری برای حمایت و کنترل اوضاع کنارم بود . به مرد شیک پوش و اتو کشیده روبرویم خیره می شوم ، از وسواس و دقتی که برای پوشیدن لباس به کار برده ، میتوان به سخت پسند بودنش پی برد . قدم به زور تا زیر شانه هایش می رسد و برای نگاه کردن به صورتش مجبورم سرم را کامل بالا بگیرم . از شهرام بلندتر است ولی به نظر نمی آید ورزیدگی اندامش به پای شهرام برسد. با صدای سرفه مصلحتی آقای امیری ، از تفکراتم خارج می شوم و برای جلب رضایت فرحبخش تلاش میکنم:

-یکی از هدف های اصلی طراحی و چیدمان فروشگاه ، اینه که از فضا بطور کارآمد استفاده بشه . ارتباط و تعامل بین فروشنده ها و مشتری ، آسون شه . مدت زمان خدمت دهی به مشتری کاهش پیدا کنه ، هزینه های کنترل به حداقل برسه ، حرکات اضافی و سراسیمگی مشتری و نیروی فروش از بین بره و جریان ورود و خروج و جایگزینی محصولات

روانتر بشه و تمام اینها مستلزم یک طراحی نظام مند و یک چیدمان صحیح هستش و این یک استراتژی برتر رقابتی و در حقیقت یه قدرت نامرئی برای جذب و حفظ مشتری هستش.

سرم را بالا گرفتم ، ابرویش را بالا انداخته بود و دهنش را به طرز جالبی کج کرده بود . از آنالیز چهره اش دست برداشتم و به قسمتی از فضای خالی روبرویمان اشاره میکنم:

-چیدمان قفسه هایی که در این قسمت قرار میگیرن خیلی مهمه ، شما بهتر از من میدونید ، مشتری معمولا ترجیح میده کالای موردنظرش رو از نزدیک ، لمس کنه ، پس ترجیحا باید دسترسی به کالا براش آسون باشه ، میزان فروش کالای در معرض دید ، نسبت به اجناسی که در دید مشتری قرار ندارند ، تقریبا دو یا سه برابر بیشتره ، یا کالایی که در ردیف پایین قفسه است ، کمتر از کالای ردیف هم ارتفاع چشم ، خریداری میشه .

سوالی برایم پیش آمد . بعد از کمی مکث پرسیدم:

-فروشگاه سابق و این فروشگاه جدید، قراره ادغام شن ؟

کمی نگاهم کرد و با آرامش جواب داد:

-بله . به همین دلیل ، این ساختمان کامل چسبیده به فروشگاه قبلی ساخته شده ، قراره یک قسمت تخریب شه و بعد دو ساختمون رو یکی میکنیم . البته بعد از درست شدن نمای خارجی ساختمان قبلی.

آقای امیری اضافه کرد:

-بله ، نمای خارجی واقعا در جذب مشتری تاثیر گزاره .

حرفش را تایید کردم:

-درسته . در ضمن نقطه تمرکز دید داخل فروشگاه باید جوری باشه که از بیرون دید کافی داشته باشه و باعث جذب مشتری بشه . یعنی وقتی مشتری از بیرون نگاه میکنه ، ناخواسته کشش برای ورود پیدا کنه . یه نکته دیگه هم که باید در نظر بگیریم ، آسایش و راحتی مشتری هستش . به نظر من اگه یه کافی شاپ کوچیک که نه ، بهتره یه حالت بار مانند ،

در همان حالت گوشه دیگری را نشان دادم:

-اون قسمت ، در نظر بگیریم ، عالی بشه . حتی میشه ، فضایی برای بازی بچه ها در نظر گرفته . یک جای کوچک با وسایل بازی . اینجوری به مشتری زمان بیشتری برای خرید داده میشه . چون معمولا بچه ها یه جورایی دست و پا گیرن .

سعی کردم با نگاه کردن به چشمانش تاثیر حرف هایم را ببینم . بعد از چند ساعت سخنرانی و ایده دادن ، میشد برق رضایت را در چشمانش دید . اگر غیر از این بود ، حتما ضربه محکمی به سرش میزد . از تجسم خودم با این قد و قواره ، که برای زدن ضربه به سر این آقای سخت گیر قد بلند ، روی پنجه های پا ایستاده ام ، خنده ام گرفت . ابرویش را بالا انداخت با تعجب نگاهم کرد:

-مورد خنده داری توی صورتم می بینید؟!

صراحت کلامش مرا به سرفه انداخت . دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد . بعد از آن همه سخنرانی و ادعای معلومات ، بدجور خراب کرده بودم . هنوز منتظر جوابم ایستاده بود . آقای امیری به کمکم شتافت:

-جناب فرحبخش ، اگه لطف کنید و مارو به ساختمان قدیمی ببرید ممنون میشیم . ترجیحا امروز بازدید اصلی از ساختمان ها تموم شه .

بی آنکه نگاه خیره اش را از من بگیرد جواب داد:

-بله . حق با شماست .

بعد از کمی مکث ، سرش را چرخاند و همانطور که ما را به بیرون راهنمایی می کرد گفت :

-عذر میخوام . الان بر می گردم .

با قدم های بلند از ما فاصله گرفت:

-نفسی از سر آسودگی کشیدم . صدای آرام آقای امیری مرا به خود آورد:

-بنده خدا رفت تو آینه نگاه کنه .

نگاه متعجبم را به او دوختم:

-چی؟! آینه ؟ !

خندید:

-حقیقتا با اون نگاه پر از خنده ای که شما بهش انداختین و حالت صورتتون ، منم اگه بودم همین کارو می کردم .

لبم را با دندان گزیدم:

-وای . خیلی بد شد ؟

باز خندید:

-نه زیاد . حالا به چی می خندیدید ؟

به زدن لبخند اکتفا کردم و در همان حالت لب زدم:

-داره میاد . چه اخمی هم کرده . عمرا هزاره من بقیه کارشو انجام بدم.

زیر لبی گفت:

-خدا به دادتون برسه خانوم شریف.

نزدیک شد و رو به آقای امیری گفت:

-عذر میخوام اگه معطل شدید.

مرا هم که اصلا عددی حساب نکرد . مردک دراز افاده ای .

نمای فروشگاه ، کاملاً قدیمی به نظر می رسید . شاید طراحی اش در چهل سال قبل ، زیبا و به روز بوده ولی به مرور از زیبایی اش کاسته شده بود ، باید برای از بین بردن یکنواختی اش ، کلی برنامه ریزی می کردیم . تمام مدتی که از فروشگاه بازدید می کردیم ، سعی کردم گندکاری قبلم را با ابراز معلوماتم بپوشانم . بخصوص الان که با او تنها مانده بودم و آقای امیری برای انجام کاری که به احتمال زیاد ، استفاده از سرویس بهداشتی بود ، کنارمان نبود . توضیح دادم:

-نورپردازی هم خیلی در جلب مشتری تاثیر داره ، البته جوری که از نور به صورت مستقیم استفاده نشه . برای کف و سقف فروشگاه هم یه پیشنهادهایی دارم . کف باید متناسب با تصویر کلی فروشگاه باشه . برای سقف هم ، میتونیم از سقف های کاذب استفاده کنیم . باید با رنگ آمیزی و ترکیب رنگ ها ، یه سری منظره جدید به وجود بیاریم . سمبلیک ، تاریخی ، مدرن ، کلاسیک و یا از این قبیل.

از بی وقفه گفتن ، دهانم خشک شده بود . نفس کوتاهی کشیدم و ادامه دادم:

-مثلاً در قسمت مربوط به وسایل ورزشی می تونیم از عناصر سمبلیکی ورزش استفاده کنیم .

گفت:

-درست متوجه منظورتون نشدم.

چه عجب! خلاصه یک قسمت از حرف هایم برایش جالب بود. با انرژی بیشتری ادامه دادم:

-مثلا گذاشتن استخر، در قسمت مربوط به لباس و وسایل شنا، یا یک دیوار صخره ای در قسمت وسایل کوهنوردی.

ابروهایش را به طرز جالبی بالا انداخت:

-یا یه رینگ برای کیک بوکسینگ.

مسخره ام می کرد؟! اخم کردم خسته بودم و تا حدی از بی توجه بودن هایش عصبی:

-خوب شما مختارید اگه از ایده ای خوشتون نیومد، مخالفت کنید ولی حق ندارید منو مسخره کنید.

نگاه تندی به سمتم انداخت:

-دلیلی برای تمسخر وجود نداره. گرچه، تقصیری ندارید، کافر همه را به کیش خود پندارد.

نگاه متعجبم را به او دوختم. از این مرد بی نهایت اتو کشیده، توقع این برخورد را نداشتم. چقدر کینه ای بود:

-ولی من اصلا منظور بدی نداشتم. شما بد برداشت کردید.

عینکش را درآورد، چشمانش را ریز و دهانش را با طرح خنده تا آخرین حد ممکن باز کرد:

-اگه یه نفر به شما اینجوری زُل بزنه، شما خوب برداشت میکنید؟

ای وای. یعنی من تا این حد مضحک شده بودم؟ از تصور خودم با آن قیافه، لبخند بی اراده ای بر لبم نشست. حالت

چشمانش عوض شد. ترسیدم و بلافاصله لبخندم را جمع کردم:

-به خدا به خودم خندیدم.

سعی کرد خنده اش را کنترل کند:

-خوبه. سعی کنید همیشه به خودتون بخندید نه دیگران.

احمق از خودراضی. حیف که به این کار نیاز داشتم. وگرنه حالش را جا می آوردم. این امیری کجا مانده بود؟ کاش

زودتر می آمد. از صبح بدون خوردن حتی یک استکان چای، برایش فک زده بودم و حالا این بود دستمزد.

-خوب خانوم طراح ، پیشنهاد دیگه ای ندارید ؟ یکدفعه خیلی ساکت شدید.

مسخره ام می کرد . چطور به خودش اجازه می داد ؟ با خشم به چشمانش خیره شدم . کنار چشمش چند خط ریز افتاده بود . به من می خندید . برای لحظه ای کوتاه پلک هایم را بستم و لب هایم را با حرص به هم فشردم . من به این کار نیاز داشتم . وقت از کوره در رفتن نبود . سعی کردم آرام باشم:

-من برای بی احترامی و جسارتی که به شما کردم ، عذر میخوام . هر چند منظور بدی نداشتم.

بغض به گلویم چنگ انداخت و چشمانم تار شد . نمیخواستم ضعفم را ببیند . صدای زنگ گوشی به کمکم شتافت . امیری بود . تماس را برقرار کردم . مثل اینکه ما را پیدا نکرده بود . می خواست بداند دقیقا در کدام نقطه فروشگاه هستیم . سعی کردم از روی قفسه های خوراکی آدرس بدهم .

تماس را که قطع کردم ، بار دیگر به حرف آمد:

-باید برای نام گزاری غرفه ها هم ، یک ایده بدید.

لحنش دلجویانه بود . ولی این از بغض کم نکرد . سعی کردم با او چشم در چشم نشوم . کوتاه جواب دادم:

-چشم.

لبه های کتش را عقب داد و دستانش را در جیب فرو برد:

-خوب !!! ایده بدید.

تمام حس و حال طرح و نظر دادم از بین رفته بود . تنها چیزی که دلم می خواست ، یک جا برای نشستن و یک استکان چای و یک برش کوچک کیک بود . با دیدن آقای امیری واقعا خوشحال

شدم:

-کجا رفتید ؟!

مثل بچه ای که از بزرگترش دور مانده بود ، از دیدنش ذوق کردم . او مرا از دست این مرد و متلک هایش نجات می داد . حتی امیری هم فهمید:

-اتفاقی افتاده ؟

نگاه سریعی بین من و فرحبخش رد و بدل شد . سریع جواب دادم:

-نه .

پرسید:

-رنگتون خیلی پریده خانوم شریف . اگه خسته شدید ، بقیه کار بمونه برای یه روز دیگه.

اصلا دلم نمی خواست روز دیگری را به او اختصاص دهم . ناخواسته گفتم:

-نه . من خوبم . امروز تموم کنیم کارو . قرار نباشه بازم بیاییم.

امیری تعجب کرد ولی حرفی نزد:

-من با آقای امیری موافقم . بقیه کار بمونه برای یه روز دیگه . الان هم تشریف بیاریید دفتر من حداقل یک فنجان قهوه مهمان من باشید.

حوصله او و دفترش را نداشتم . ناراضی از اینکه ادامه کار به روز دیگری محول شده رو به امیری گفتم:

-پس بهتره برگردیم شرکت و روی طرح های فروشگاه کار کنیم که تا حدی برای جلسه بعدی آماده باشن.

فرحبخش بی توجه به حرفم ، به سمت خروجی رفت:

-خواهش میکنم بفرمایید.

مخالفت بیشتر را جایز ندانستم و بی حرف با آنها همراه شدم .

فنجان قهوه را به لبم نزدیک کردم . بیسکویت های کرم دار داخل ظرف روی میز به من دهن کجی می کردند . دلم می خواست یکی بردارم و کمی از ضعفم بکاهم ولی حیف که این تنها یک آرزو بود .

فرحبخش ظرف بیسکویت را به سمتم گرفت:

-بفرمایید.

حتما نگاه حسرت زده ام را دیده بود . با خجالت رد کردم:

-نه ممنون . میل ندارم.

اصرار کرد:

-از دستتون در میره . امتحان کنید.

یکی برداشتم و تشکر کردم . ظرف را جلوی امیری گرفت . او هم برداشت.

-واقعا منو باید ببخشید . من یه عادت خیلی بد دارم ، وقتی غرق کار میشم ، کلا فراموش میکنم چیزی بخورم .
شرمنده شما هم شدم . ایده ها و نظرات خانوم شریف هم ، اونقدر جالب و تاثیر گزار بودن که کلا جذب صحبت هاشون شدم و فراموش کردم حداقل یک پذیرایی مختصر از شما بکنم.

از من تعریف می کرد؟! باورم نمیشد . ناخواسته نگاهش کردم . لبخند زد . از حس بد اولیه ام کمی کاسته شد . امیری تشکر کرد و من بیسکویت خوشمزه را با لذت بیشتری خوردم.

گوشی روی میزش زنگ خورد . بعد از عذرخواهی جواب داد:

-بله ؟

-کی؟

-آها . بهشون بگید من الان یه جلسه کاری دارم . اگه میتونن چند دقیقه منتظر بمونن .

-بسیار خوب . خوبه . لطفا ازشون پذیرایی کنید.

از جواب های کوتاهش فهمیدیم که مهمان دارد . قهوه را که خوردیم بلند شدیم:

-ممنون آقای فرحبخش . پس برای قرار بعدی با شما هماهنگ میکنیم.

دست هم را فشردند . من هم به تکان دادن سر اکتفا کردم . در را باز کرد و من اول از اتاق خارج شدم . نگاهم به روبرو بود که با شنیدن اسمم به سمت صدا برگشتم:

-پریشان جان !

نگار بود . رنگم به وضوح پرید . آخرین چیزی که کم داشتم دیدن او و برملا شدن مطلقه بودنم جلوی فرحبخش و امیری بود . همانطور که برای روبوسی کردن جلو می رفتم . سعی کردم خودم را کنترل کنم:

-سلام.

مرا محکم به خود فشرد:

-اصلا معلوم هست کجایی؟ دلم برات تنگ شده بود . چرا جواب تلفنامو نمی دادی ؟

فقط یک بار زنگ زده بود . نه دو بار . آن هم در اوج درگیری هایم با خانواده . نتوانسته بودم جوابش را بدهم . یعنی اعصاب توضیح دادن نداشتم . نگاه متعجبش بین من و امیری در گردش بود . اجازه ندادم دچار سوء تفاهم شود:

-همکارم هستن . آقای امیری .

با هم احوالپرسی کردند . بعد گویی که چیزی به خاطر آورده باشد به سمت فرحبخش چرخید:

-ای وای ببخشید . اونقدر از دیدن پریشان ذوق زده شدم ، تورو فراموش کردم .

در همان حال با او دست داد . فرحبخش با لبخند جواب داد:

-کاملاً مشخص بود . صدف کو ؟

از دست دادنشان در محیط کاری حدس زدم ارتباط نزدیکی داشته باشند . نگار با ذوق به سمت کالسکه بچه رفت:

-اینم صدف خانوم .

در آخرین دیدارمان باردار بود و بعد از آن ، آنقدر اتفاقات بد و پشت سر هم افتاد که کلاً فراموش کردم . با انگشت اشاره پوست لطیف دخترش را نوازش کردم:

-تبریک میگم . چه دختر نازی .

با افتخار دخترش را به سمت فرحبخش گرفت:

-مرسی عزیزم .

فرحبخش صدف را با احتیاط در آغوش کشید:

-نده اینو بغلم . تو که میدونی نمیتونم .

نگار خندید و شانه بالا انداخت:

-می خواستی دایی نشی .

برادرش بود . نگاهم بین آنها چرخید . زیاد شباهت نداشتند . شاید تنها در رنگ پوست .

نگار پرسید:

-پریشان نمیدونستم مشغول کار شدی . مبارکه . اینجا کار میکنی؟

فرحبخش گفت:

-آقای امیری لطفا بفرمایید بشینید . خانوما تازه مشغول صحبت شدند.

با خجالت به سمت آقای امیری برگشتم:

-واقعا ببخشید . حواسم به شما نبود . هر وقت گفتید میریم.

ترجیح می دادم قبل از جواب دادن به سوال های نگار از آنجا فرار کنم.

-شما راحت باشید.

نگار مداخله کرد:

-زیاد مزاحمتون نمیشم . به اندازه نوشیدن یه فنجان قهوه.

امیری سری به نشانه احترام خم کرد .

و ضربان قلب من بالا رفت . ای کاش در اولین قرار کاری ، قسمتی از گذشته به حالم دهن کجی نمی کرد.

(شهرام)

همانطور که با غذایم بازی می کنم ، به توضیحات و توصیفات مادر گوش می دهم:

-شهرام جان ، به خدا دختره مثل دسته گل می مونه.

تشبیهش ، لبخند به لبم می نشاند . تصور دختری که به یک دسته گل شبیه باشد ، خنده دار است . مثلاً یک دسته گل

کوکب . لبخندم را به پای ذوق و شوقم می گذارد و با آب و تاب که نه ، همان شاخ و برگ بیشتری ادامه می دهد:

-حاج خانوم میگفت از هر انگشتش یه هنر می باره ، آشپزی ، گلدوزی ، خیاطی ، چند تا زبان بلده . دانشجو هم هست . بهترین ماشین زیر پاشه . جهیزیه تکمیل.

یا زیاد از حد ساده است یا هنوز مرا بچه می پندارد که می خواهد با این اراجیف خاله زنکی که مختص دور همی های خیرخواهانه شان است ، مرا فریب دهد.

-تا کی می خوای به پای اون عشق و اشتباهت بسوزی؟ بسه پسر . کافیه تو لب تر کنی . کم نیستن دخترای خوب و نجیب که یه تار موشون میارزه به صد تا....

از ترس عصبانیتیم ، حرفش را قطع و به گفتن استغفرالله ، بسنده میکند . آخرین بار که درباره پریشان بد گفته بود ، بی آنکه جوابش را بدهم از خانه رفتم و تا چند ماه جواب تلفنش را نداده بودم . هنوز متلک هایش را به یاد دارم . شاید اگر خانواده ها کمی بیشتر انعطاف نشان می دادند ، زندگیمان به اینجا نمی رسید . شاید هم نه . آه کوتاهی میکشیم . دنباله حرفش را می گیرد:

-ای بابا . نمیزاری بگم بالای چشم خانوم ابروئه . تو جای من بودی چکار می کردی ؟ قبول کن از وقتی پاش به زندگیت باز شد ، همه چی به هم ریخت .

کلافه بشقاب غذا را به عقب هل می دهم:

-ممنون . خوشمزه بود.

متوجه دلخوری ام می شود:

-نوش جان . دیشب که نیومدی . دلم نیومد تنها بخوریم . سهمیه تورو کنار گذاشتم . اگه امروزم نیومده بودی ، میاوردم در خونه ات.

لحنش دلجویانه است . دستم را روی دستش می گذارم:

-بابا دیر نکرده ؟

سوالم را بی جواب می گذارد:

-قرار بزارم دختره رو ببینی ؟ شرایط تو رو هم کامل میدونه.

نفسم را پر صدا بیرون می دهم:

-مادر من . عزیز دلم . من قصد ازدواج ندارم . بزار به حال خودم باشم . بزار میام اینجا آرامش بگیرم . اگه قرار باشه هر دفعه که میام ، این بحث تکراری رو بکشی وسط ، ترجیح میدم تو خونه خودم و شرکت بمونم .

عصبی می شود:

-خوب بگو چرا ؟ دلیل بیار برام . هر دفعه من میگم درست ، خوب تو هم هر بار ، بی دلیل نه میاری تو کار . آخرش چی ؟ تا کی میخوای تو اون خونه تنها بمونی ؟ تا کی از رستوران غذا بگیری ؟ اصلا من می ترسم به گناه بیوفتی . اگه نمیخوای زن بگیری ، پاشو وسیله هاتو جمع کن و بیا تو همین خونه.

چه می گفت ؟ به گناه بیوفتم ؟! می ترسید دست از پا خطا کنم ؟ نگاه متأسفم را به او دوختم:

-تمام این دختر پیدا کردناتون برای اینه که من به گناه نیوفتم؟ شما منو اینجوری شناختی؟

کمی من و من کرد:

-نه پسر من تو رو خوب می شناسم . ولی جلوی حرف مردم رو همیشه گرفت . خوب تو هم جوونی . تقصیر خودت نیست ، یه نیازهایی داری ولی مردم دنبال بهانه هستن که به آدم تهمت بزنن . منم که همش تو این خیریه ها و مراسما هستم ، خیلی کسا هستن که میخوان چوب حراج بزنن به آبروی چندین و چند ساله ما . همین طلاق بی سرو صداتون ، کم شایعه و چرت و پرت ، ساخت پشت سر خانواده ، دیگه رفت و آمدهای غیر شرعی که جای خودش رو داره . من صلاح تورو میخوام که یه چیزی میگم.

از چه سخن میگفت ؟ شایعه ؟! تهمت ؟! رفت و آمد غیرشرعی ؟! از این حرف ها بوی خوبی به مشام نمی رسید:

-میشه واضح صحبت کنید؟ من اصلا نمی فهمم دلیل زدن این حرفهاتون چیه ؟

صدای پدرم خبر از آمدنش می داد:

-سرت رو مثل کبک کردی زیر برف و از دور و برت غافل موندی . فکر میکنی هر کار خواستی میتونی بکنی.

به احترامش بلند شدم و سلام کردم:

-من کاری نکردم که به خاطرش شرمنده باشم و از حرف پوچ مردم بترسم.

پوزخند صدا دارش حالم را خراب کرد:

-خوب خدا رو شکر . لابد ملت کورن . شایدم دیوانه . کلا تموم کسانی که دور و برت هستن شیرین عقلن جز خودت.

مادر سعی کرد جو را آرام کند:

-ای بابا . حالا یه آدم حسود ، دو تا حرف مفت زده ، قرار نیست شما شلوغش کنید.

پدر طعنه زد:

-حداقل کاری هم میخوای بکنی تنهایی بکن .

نتوانستم بیشتر از این آرام بمانم:

-درباره چی حرف می زنید ؟ حداقل بگید الان دارم به چه جرمی محاکمه میشم ؟

باز مادر مداخله کرد:

-قربونت برم حالا یه از خدا بی خبر ، یه چرندیاتی گفته و بابات باور کرده ، تو بیشتر حواست رو جمع کن .

آن زمان که آرام بودم از حرف هایی که در لفافه و با گوشه و کنایه زده میشد بیزار بودم چه برسد به این روزهای بی اعصاب . ناخواسته تن صدایم بالا رفت:

-آسمون و ریسمون به هم نفاق مادر من ، چیزی رو که می خوایید آخر بگید ، همین اول بگین و خلاص ، که این روزا به اندازه کافی بی اعصاب هستم .

پدر با کف دست ضربه محکمی روی میز زد:

-هنوز من نمردم که به خودت اجازه میدی صداتو بندازی رو سرت و هوار بکشی سر مادرت . اعصاب نداری که نداشته باش . مگه ما مسئول بی اعصابی جنابعالی هستیم ؟ هر بلا و مصیبتی که سرت آوار شده ، مسببش خودت هستی نه کس دیگه . همیشه با غد بازی ، کاراتو پیش بردی . هر چی گفتم کار منو دنبال کن ، رفتی رشته دلخواه خودتو و برای حرف من ، تره هم خُرد نکردی . به روی خودم نیاوردم . یه روز اومدی و صداتو انداختی تو گلوت که زن می خوام ، بعد گندی که زده بودی رو شد و مجبور شدیم برای جمع کردنش ، هزار جور حرف مربوط و نامربوط بشنویم که بی ناموسیم و نون حلال ندادیم به بچه هامون که اونقدر بی غیرت شدن که عکس دختر مردمو بی اجازه می دزدن و براش دام میزارن . گردن خم کردیم و برای رسوای خاص و عام نشدن ، عروس اجباری آوردیم تو خونه و یه روزم اومدی و باز بی هیچ حرف و حدیث و پیش زمینه ای ، سرت انداختی پایین که چی ؟! زنمو طلاق دادم . حالا هر چی میگی به چه دلیل ، خفه خون میگیری و ساکت میمونی . انگار نه انگار که ما هم آدمیم . انگار نه انگار ما هم پدر و مادریم و یه عمر برات زحمت کشیدیم . اصلا مارو داخل آدم حساب نکردی . مشکل داشتید ، تفاهم نداشتید ، هر چی که بود ، درستش این بود که میومدی و یه صلاح و مشورت می کردی . شاید دو تا بزرگتر دو کلوم حرف حساب میزد و اجازه نمی داد زندگیت از هم بپاشه و خودت به این حال و روز بیوفتی . برای خودت کدخدا شدی و ما رو مترسک سر جالیز کشاورزاتم حساب نکردی و الان اعصاب داغون و بی آبرویی هاتو برامون آوردی . دستمون درد نکنه با این بچه تربیت کردنمون . والله ما جرات نداشتیم روی حرف پدر و مادرمون حرف بزنینم بچه هامون این شدن ، وای به حال و روز شما و بچه هاتون . هر چی ما ساکت می مونیم و صبوری می کنیم ، هر چی به دلت راه میاییم ، تو زبونت درازتر میشه و طلبت بیشتر . از این به بعد حق نداری با عصبانیت ، پا تو این خونه بزاری . همونجور که خوشی و خنده هات مال بیرون از این خونه بود ، غم و غصه هاتم می بری همونجا .

حرف هایش را زد و با قدم های محکم به سمت اتاقش رفت . چه دل پری داشتند و من غافل بودم . حرف هایش پتک شد بر سرم و حقیقت کلامش به روح و روانم خش انداخت ولی وقت پا پس کشیدن نبود . من همچنان در انتظار شنیدن جواب سوالم بودم:

-من چه بی آبرویی راه انداختم که خودم ازش بی خبرم ؟

مادر اشکشی را پاک کرد . دستش را گرفتم:

-جواب سوالم رو بده .

سرش را به نشانه تاسف تکان داد:

-تو که می دونی ، خونه ملوک خانوم اینا ، نزدیک خونه شماسه . مثل اینکه دیده با یه دختر چند روز تو خونه بودی.

ملوک خانوم عمه پدرم بود که همیشه از او و دخالت هایش بیزار بودم . ولی اینکه از کدام دختر حرف زده بود را نمی دانستم:

-دختر؟! اون پیرزن فضول یه زر مفت زده . دروغ گفته.

مادر پشت چشم نازک کرد:

-تا نباشد چیزی ، مردم نگویند چیزها . نخیر . اتفاقا اصلا چرند نگفته . با مشخصات دقیق حرف زده . یه دختر قد بلند و چشم رنگی.

از آرزو حرف میزد . دستم را داخل موهایم فرو می برم و تا جایی که می توانم میکشیم . امان از مردم فضول و بیکار:

-بعد این پیرزن فضول نگفت که اون دختر با یه مرد دیگه اومده تو خونه ما.

همانطور که با قاشق مایع داخل لیوان را هم میزند جواب می دهد:

-اصل مشکل همین جاست . میگه با رفیق بدتر از خودش ، خونه خالی گیر آوردن و زن می برن خونه . فکر میکنی چرا بابات عصبی شده ؟!

سعی میکنم خشمم را کنترل کنم:

-پیرزنه احمق ، یه پاش لب گوره باید به فکر کفنش باشه . شما چرا به حرفای اون توجه میکنید ؟ از شما بعیده . علی رو یادتونه ؟

کمی فکر کرد:

-همون که پزشکی قبول شد ؟

خدا را شکر میکنم که رشته دهان پر کن علی باعث شده بود در ذهن مادرم بماند:

-بله . همون که دکتره . این همون رفیق بدتر از خودمه که با خاله اش اومد و چند روزی مهمون من بودن .

با دست ضربه ای به صورتش می زند:

-اوا خدا مرگم بده . راست میگی ؟

پوزخند میزنم . میدانم تنها دلیل مبری شدن از گناه ، همان مدرک علی است . متفکرانه می گوید:

-بین مردم چه از کاه ، کوه می سازن . !!! ...

لیوان داخل دستش را به سمتم می گیرد:

-پاشو برو اینو بده بابات . براش همینارو هم بگو . بزار یه کم آروم شه . حالا یه سوال ، این خاله علی آقا ، مجرده ؟ ملوک میگفت خیلی خوشگله .

خوب می دانم که به زودی برای وصل کردن من و خاله اش به هم نقشه میکشد . البته تا زمانی که متوجه مطلقه بودنش نشود . جوابش را نمیدهم و لیوان را می گیرم . می دانستم حرف های پدرم ربطی به شنیده هایش از ملوک خانوم ندارد . اصل کلام او چیز دیگری بود . شاید مادر تحت تاثیر این حرف ها قرار می گرفت ولی پدر نه . به سمت اتاقشان می روم . چند ضربه کوتاه میزنم و دستگیره را پایین می دهم . روی تخت دراز کشیده و یک دستش را روی پیشانی گذاشته و دست دیگرش از کنار تخت آویزان است . لیوان را روی میز کوچک کنار تخت می گذارم:

-اینو مامان داد .

کنار تخت روی زمین زانو میزنم و دست آویزانش را می بوسم:

-منو بخاطر تمام اشتباهاتم ببخش .

این جمله کوتاه ، حداقل کاری است که برای به دست آوردن دلش می توانم انجام دهم . حداقل چیزی که در این شرایط بد روحی در توان دارم . بر می خیزم و به آرامی از اتاق خارج می شوم .

کش و قوسی به بدنم می دهم و به ساعت روی دیوار نگاه می کنم . برای فرار از هرز پریدن های افکارم ، خودم را با کار مشغول کرده ام . این دغدغه ها کی تمام می شوند ؟ تلفن زنگ می خورد . گوشی را بر میدارم . اسم بهروز برای جواب دادن دودلم میکند . با خودم کلنجار می روم . آخرش که همه می فهمند . تا کی می توانم از حقیقت فرار کنم؟ تماس را برقرار میکنم:

-به به . جناب مهندس

مثل همیشه شاد است:

-سلام بهروز جان خوبی؟

جدی و شوخی را قاطی میکند:

-اووو ! چه عصا قورت داده شدی برای ما . تحویل بگیر یه ذره.

نمی داند سنگین مانده ام تا سبکم نکنند:

-این چه حرفیه . سرگرم کار بودم.

ای بابای غلیظی نثارم میکند:

-هر وقت ما زنگ زدیم شما سرگرم کار بودی . نکنه با همون خانومای اون شب سرت گرمه کاره ؟

متلکش را در قالب شوخی بیان میکند:

-خوب میکنی تو پاچه ها.

می خندد . بلند و پر صدا:

-مگه دروغ میگم ؟ همچنین اونشب دور برداشته بودی که قرار کاری دارم ، فکر کردم الان دو تا آدم سبیل کلفت میان

سر قرار . یهو کل تجسماتم پرپر شد.

می خندم:

-خوب شما زود رفتی ، یه کم دیگه زاغ سیاه منو چوب میزدی ، سبیل کلفتاشم می دیدی.

همچنان می خندد:

-ای نامرد تک خور . ما را هم دریاب رفیق.

از اینکه در مورد آرزو و پریناز بد فکر میکند ، دلگیر می شوم . حتی شوخی اش را هم دوست ندارم:

-دخترت چطورره ؟

تیزتر از آن است که نفهمد:

-خوب فهمیدم . الان داشتم زر مُفت میزدم . رگ غیرتتون برای همکاراتون باد کرد . بنده عذر میخوام . صدف هم خوبه و دست بوس شما هست .

در هر صورت متلکش را به نافم می بندد:

-چاکریم . دیگه چه خبرا ؟

عطسه میکند:

-ببخشید . کار داری . زیاد مزاحمت نمیشم ، برای آخر هفته برنامه ات چیه ؟

برنامه های مشترکم با او و امیر ، منفورترین شخص زندگیم را به یادم می آورد:

-اگه اشتباه نکنم ، خونه مامان اینا دعوتم .

این روزها حساب دروغ های بزرگ و کوچکم از دستم در رفته بود . کمی فکر کرد:

-چه بد . می خواستیم با امیر مجردی بریم کوه ، گفتیم تو هم بیای . حالا باز اگه دیدی میتونی مامانت اینارو بیچونی بیا . اینقدر تنها نمون بابا . دلت می پوسه ها . تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟

تنها؟! عذاب؟! او می دانست . حاضر بودم قسم بخورم . چه کسی به او گفته بود ؟ باید می فهمیدم:

-تو از کجا فهمیدی ؟

حس کردم دستپاچه شده است:

-خوب راستشو بخوای نگار گفت.

دهانم خشک شد:

-از کجا فهمیده ؟

کمی مکث کرد:

-پرشان دیده.

جواب های کوتاهش عصبی ام می کند:

-کی؟ کجا ؟

سعی کرد آرامم کند:

-بین شهرام بخوام باهات صادق باشم ، مخصوصا بهت زنگ زدم . وقتی نگار برام تعریف کرد ، خیلی جا خوردم . تازه فهمیدم چرا این همه مدت از دیدن ما طفره می رفتی . راستش اولش بهم برخورد . ناسلامتی ما رفیق هم بودیم . قرار نیست که فقط تو خوشی ها کنار هم باشیم . اولش که زنگ زدم خواستم خودت بگی ولی دیدم باز داری فرار میکنی برای همین خودم گفتم .

خیلی حرف میزد . حرف هایش بیش از اندازه روی مخم بود . دلم می خواست سرش فریاد بزنم " به تو چه که تو زندگیه من سرک میکشی . " آخ که هر چه می کشیدم از همین دوستانم بود . حتما بعد از دیدن من در رستوران حس فضولی او یا نگار گل کرده بود . خدا لعنتشان کند . هنوز در حال حرف زدن بود و نمی دانم گلایه می کرد یا سعی داشت آرامم کند . هر چه بود حوصله او و چرندیاتش را نداشتم . تنها چیزی که برایم اهمیت داشت ، این بود که بفهمم ، پریشان را کجا دیده است ؟ شاید هم به او زنگ زده بود و فضولی کرده بود . حرفش را قطع کردم:

-نگفتی کجا همدیگه رو دیدن ؟

تن صدایش رنجیده بود:

-ای بابا گیر دادی ها . پریشان یه جورایی برای داداش نگار کار میکنه . اتفاقی همدیگه رو دیدن .

پریشان کار می کرد ؟ چطور پدرش اجازه داده بود ؟

از بقیه حرف های بهروز چیزی نفهمیدم . همین که پای اتفاق وسط بود نه فضولی ، برایم کفایت می کرد.

-خواهش میکنم دلخور نشو شهرام . میدونم گفتنش برات سنگین بود . خواستم یه بار از دوشت بردارم.

نمی دانست که هرگاه کسی می فهمد ، بار شانه هایم سنگین تر می شود .

ادامه داد:

-حالا م مسخره بازی رو بزار کنار و برای جمعه صبح آماده باش با امیر میام دنبالت.

حوصله مخالفت کردن نداشتم . می دانستم که نقطه مقابل امیر است . هر قدر که امیر با ملاحظه بود ، بهروز بد پیله و لجباز .

تماس را قطع کردم و کلافه تر از قبل پشت میزم نشستم . چقدر گذشت را نمی دانم . چند ضربه به در خورد . می دانم پریناز است:

-بیا تو.

در را باز میکنند:

-سلام

لبخند خسته ام را به صورتش می پاشم:

-سلام . خوبی ؟ بیا بشین.

روی اولین مبل می نشینند:

-بخشید دیر شد . همش تقصیر ترافیکه.

ظرف شکلات را جلوش می گیرم:

-دیر نکردی . من مشغول کار بودم.

یکی بر می دارد:

-ممنون .

ظرف را روی میز می گذارم و سر جایم برمیگردم:

-چه خبر؟

خستگی ام را حس میکند:

-بی موقع اومدم ؟

سرم را تکان می دهم . نمی خواهم با حرف زدن از غم هایم حال خوب او را خراب کنم . گاهی کمی ظاهر سازی لازم

است . با لحن شوخی می گویم:

-خوب هر سوالی داری بپرس بنده در خدمتم.

صورتش سرخ می شود:

-خوب راستش نمیدونم چی بگم . دوست شماست و منم هیچی در موردش نمیدونم . گفتم هیچکس بهتر از شما علی

آقا رو نمیشناسه .

سعی میکنم ماسک شادم عقب نرود.

(پیشان)

برایم عجیب بود که شهرام از جدا شدنمان برای نزدیک ترین دوستانش نگفته بود. این نشان می داد که کلا رفت و آمدش با آنها را تمام کرده است. آن وقت من در کمتر از چند دقیقه، خودم را لو داده بودم. از اینکه مثل یک احمق برای نگار حرف زده بودم، حس بدی داشتم. زمانی که نگار، از دیدن شهرام در رستوران گفت، ناخواسته کنجکاو شدم.

صدای نگار هنوز در گوشم بود:

"چند روز قبل، شهرام، با دو تا از همکارای خانومش تو رستوران دیدم. اولش فکر کردم تویی ولی دقت که کردم دیدم نه. از لحاظ قد و قیافه ای خیلی فرق میکنید".

شهرام هیچ زمان با همکاران خانومش در رستوران قرار کاری نمی گذاشت. اصلا کارش جوری نبود که بخواهد قرار بگذارد. حتما با همان دختر چشم آبی، در حال خوشگذرانی بود. اما آن یک زن دیگر که بود؟!

مثل یک احمق عجولانه پرسیده بودم:

-دختر چشاش آبی نبود؟

همین سوال بچگانه، مرا پیش نگار رسوا کرده بود. کمی فکر کرد. انگار در ذهنش دنبال جمله ای مناسب باشد:

-پیشان تو و شهرام یعنی چه جوری بگم؟ چیزی شده؟

راه فراری نبود. کوتاه و مختصر جواب داده بودم:

-جدا شدیم.

ناباوری چشمانش هنوز در ذهنم بود. حتی آب دهانی که به سختی فرو داد. و نگاهی که به جای صورتم، در و دیوار را وجب می کرد. شاید می خواست تمرکز کند. هر چه که بود کمی ساکت ماند و در نهایت به گفتن "متاسفم" بسنده کرد.

من ماندم و ذهنی آشفته و فرستادن لعنت ، به زبانی که بی موقع باز شده و دیداری که سرنوشت ، سرِ راهم قرار داده بود .

کلافه روی تخت می نشینم از فکر کردن زیاد چیزی تا دیوانگی ام نمانده است . سنگ صبور این روزهایم را برمی دارم و با سخاوت خطوطش را سیاه می کنم:

"باز اومدم سراغت . میدونم تو هم مثل من تنها هستی . تو هم دلت گریه میخواد و فریاد . خوب آخه تو خودِ خودِ منی .

ای وای از دست این تنهایی . از این لحظه های سخت و نفس گیر که خودتی و خودت و نمیدونی دلت بهانه چی رو میگیره . ای خدا ! بیا و دستای سردمو بگیر ، بیا خدا . بیا ببین . قلبم رنگ تنهایی گرفته ها . هیچکس دلسوزم نیست . حتی دیگه دلِ خودم برای خودم نمیسوزه . چرا هر چی اشک می ریزم خالی نمیشم خدا؟ آگه این دفتر نبود دق می کردم . دیدی چطور ما دو تارو یکی کردی ؟ من و دفترو میگم . حداقل میتونم برانش درددل کنم بدون اینکه نگران قضاوت کردنش باشم . می ترسم تو این تنهایی بمونم و تو همین تنهایی هم بمیرم . شایدم دیوانه شم .

بیا با هم روراست باشیم . تو هم حرصت گرفته ؟ از چی ؟ از کی؟ خوب دلش می خواد . به تو چه . اصلا به من و تو چه ربطی داره ، دلش میخواد با ده تا چشم آبی باشه . دل خودشم نخواد ، اون مامانش مجبورش میکنه . آره حتما همینه . از اولم از من خوشش نمیومد . الانم که دیگه راحت شده .

تو هم فکر میکنی مجبورش کردن ؟ چی بگم؟ شایدم خودش خواسته .

مگه مردا مثل ما زنان که تا آخر عمر بشینن یه گوشه و غصه بخورن ، زود میرن ده تا بهتر و خوشگلترشو میزارن ور دلشون . خوب تو هم برو . اصلا مگه به خاطر همون جناب " ب " نبود که کار زندگیت به اینجا رسید ؟ خوب کجاست الان ؟ اونم رفت سراغ عشق و حالش . تو موندی و خودت و خودت .

الان داری حسودی میکنی ؟ چی شده که شهرام برات مهم شده ؟ اون موقعی که برات جون می داد قدرشو ندونستی و چسبیدی به ...

ولش کن .

حالا نگارو کجای دلم بزارم . حتما تا الان به مریمم گفته . اصلا بهتر . آخرش چی ؟ همه که می فهمیدن . الان اون برادر از خود راضیشم می فهمه . ای بابا . حالا نمیشد یه روز دیگه بیاد دیدن داداش سیاه و بدترکیش . آه آه ... انکار از دماغ فیل افتاده . مرتیکه دراز . حالا چکار کنم؟

تو فکر میکنی تا الان اونم فهمیده ؟ جناب " ب " رو میگم .

دفتر را می بندم و قبل از اینکه کسی سر برسد پنهانش میکنم . از ترس اسم بردیا را جناب " ب " نوشته بودم . حتما تا الان او هم فهمیده است . خودم نمی دانم از زندگی چه می خواهم . از یک طرف با خاطرات شهرام روزهایم را سپری میکنم و از طرف دیگر کنجکاو دانستن یا ندانستن بردیا هستم . زندگی مثل یک کلاف سردرگم شده است . روی تخت دراز میکشیم و بالش را روی سرم میگذارم . حتی دلم نمی خواهد اشک بریزم . پلک هایم کم کم سنگین می شوند و اسیر خواب می شوم .

"روی تخت خواب دو نفره داخل اتاق خوابم نشسته ام ، با لباس عروسی که زپیش به خاطر چاقتر شدنم ، بسته نشده و روی گلبرگ های سرخی که تخت را پوشانده . با ذوق و شوق فراوان به در اتاق چشم دوخته ام و منتظرم که شهرام را در اولین سالگرد ازدواجمان غافلگیر کنم . صدای چرخش کلید نشان از آمدنش می دهد . قلبم در سینه بی تاب می کند . چشمان مشتاقم را به در می دوزم .

در را باز میکند ، برق چشمانش نشان از غافلگیر شدنش دارد . نگاهی ابری می شود . کنارم می نشیند و چانه ام را به نرمی می گیرد . سرم را بالا می آورد . عشق ، سخاوتمندانه از نگاهی به نگاهم می ریزد . صورتم را به سینه اش می چسباند ، جایی نزدیک قلبش . عطر تنش را حریصانه به ریه هایم می کشم و به خلسه ای فرو می روم که هیچ آرامبخشی نصیبم نمی کرد . گویی که سالها از او دور بوده ام . دست هایش دور شانه ام سفت می شوند و من در آغوشش گم می شوم . آرامش به ذره ذره وجودم تزریق می شود . چشم می بندم . مثل تشنه ای دورمانده از آب می خواهم سیراب شوم . زیر لب صدایم میکند " خوبی آشی خانوم ؟! " چقدر دلم برای این آشی گفتن هایش تنگ شده بود و نمی دانستم . ناگهان ، سردم می شود از سردی تنی که مرا در آغوش کشیده و دستان یخ کرده ای که نوازشگرم شده است . با حس خیزی صورتم ، چشم باز میکنم . لباسش رنگ خون گرفته است با ترس کمی فاصله می گیرم و سرم را بالا می برم . از دیدن اسکلت بی جانی که مرا در آغوش کشیده است وحشت میکنم . میخواهم فریاد بکشم اما صدایم در گلو خفه می شود . قهقهه مستانه ای از آن سوی تخت به گوشم می رسد ، سرم را می چرخانم . همان دختر چشم آبی ، روی تخت من ، در آغوش شهرام می خندد . باید فرار کنم . دنباله بلند لباس در پایم می پیچد و نقش زمینم میکند . سر روی زانو میگذارم و صدای بلند گریه ام در اتاق می پیچد . کمی که آرام می شوم سرم را بالا می آورم . اتاق خالی است و من با تنی عریان ، روی زمین نشسته ام . سایه مردی روی در اتاق نقش می اندازد . بدنم را با دستانم می پوشانم و نام خدا را فریاد میزنم ."

صدای پرند پایان کابوسم است:

-پاشو پریشان . پاشو . داری خواب بد می بینی .

چشم باز میکنم و بعد از مدت ها رنگ نگرانی را در نگاه تنها خواهرم می بینم . خودم را در آغوشش رها میکنم و به اشک اجازه سرریز شدن می دهم . چه اشکالی دارد اگر دست های خواهرم ، نوازشگر شانه هایم نمی شود.

باید به سرعت خودم را به دفتر کار فرحبخش برسانم . این بار تنها هستم . مهندس موسوی ، بعد از خواندن گزارش کار دفعات قبل که توسط امیری نوشته شده بود ، حضور او را در این جلسه غیر ضروری دانست . خانوم هراتی توضیح داد که روند کار مهندس اینگونه است و به محض اینکه خیالش از طراح آسوده شود ، ملاقات بعدی با مشتری را باید طراح تنها برود .

چیزی که من اصلا نمی خواستم .

تنها شدن با فرحبخش ، آن هم الان که به احتمال زیاد می دانست من یک مطلقه هستم ، اصلا باب میل نبود .

مثل همیشه ترانه نیش زد:

-خدا شانس بده ، ما اولین قرار کاریمون با یه پیرمرد رو به موت بود . باور کن امیری خیلی هواتو داشته و یه گزارش کاری اغراق آمیز تحویل مهندس داده که اینقدر زود بهت فرصت خودنمایی داده شده . والا من چند برابر بعضی ها ایده میدم و انرژی میزارم ولی به چشم نمیاد.

فاطمه به شوخی گفت:

-ترانه جون آفرین . 100 امتیاز تقدیم شما.

نگاه تندش را به او انداخت:

-کلاس چندی خاله جون ؟

فاطمه قیافه مظلومی به خودش گرفت:

-شوخی کردم ترانه جون

کوتاه نمی آید:

-میشه خواهش کنم با من شوخی نکنی.

فاطمه سرش را پایین می اندازد . خانوم هراتی خودش را با کار سرگرم کرده . نگاه خیره و گستاخ ترانه روی من است . همانطور که کیفم را برمی دارم ، سری به نشانه تاسف برایش تکان می دهم و در نهایت با یک خداحافظی کوتاه از شرکت خارج می شوم .

به ساعتیم نگاه میکنم . وقت کمتر از آن است که بیهوده هدر دهم . ولی دلم عجیب این اتلاف وقت را می طلبد .

روی صندلی اتوبوس می نشینم ، سرم را به شیشه می چسبانم و به افکارم اجازه پرواز می دهم .

تمام شب گذشته را کابوس دیده ام و امروزم را با بحث های تکراری شروع کرده ام .

پلک هایم را روی هم می گذارم . کابوس دیشب از ذهنم دور نمی شود . کابوسی که تلفیقی بود از واقعیت و تخیل .

می دانم افکار مغشوشم باعث و بانی دیدن آن خواب بوده است ولی باز ، جایی در اعماق وجودم ، غمی پنهان لانه کرده است . غمی که قبل از دیدن آن دختر شکل و بعد از دیدنش وسعت گرفت و با گذر زمان حساس ترم کرد . سخت است بدانی به غم کسی مبتلا شده ای که دیگر نه تو در زندگیش نقش داری و نه او در زندگیت .

بی آنکه بدانم خودم را بازیکه داستان سرنوشت کرده بودم .

به ایستگاه مورد نظر میرسم . پیاده می شوم و با قدم های بلند به سمت دفتر فرحبخش می روم . دیر شده است . می دانم .

منشی اش آمدنم را به او اطلاع می دهد .

وارد اتاقش می شوم . کنار پنجره بزرگ اتاقش ایستاده است .

-سلام

می دانم که منتظر عذرخواهی است اما ته مانده غرور یک زن مطلقه که به شدت احساس سرخوردگی میکند ، این اجازه را به من نمی دهد . می خواهم با بی توجه بودن اندکی عقده وجودم را التیام بخشم .

زیر نگاه خیره اش معذبم . غرورم را کنار میگذارم و سعی میکنم جانب ادب را نگاه دارم:

-بابت تاخیرم متاسفم.

موبایلش را از روی میز بر می دارد:

-همیشه اینقدر آن تایم هستید ؟

لبم را با دندان می گزم . از اینکه عذرخواهی کرده ام پشیمان می شوم . دلم کمی لجبازی می خواهد:

-همیشه سلام بقیه رو بی جواب میزارید ؟

چشمانش را ریز میکند:

-وقتی شما برای وقت دیگران ارزشی قائل نیستید چه توقعی دارید؟ می دونید چند ساعته من منتظر شما هستم؟ من کل برنامه های امروزم رو کنسل کردم که برای تموم کردن کار به اندازه کافی وقت داشته باشیم و بعد شما حتی به خودتون زحمت ندادید به من اطلاع بدید . حتی حاضر نیستید بهانه بیارید و تاخیرتون رو توجیه کنید.

می دانم حق با اوست از حساسیت های کاری اش باخبرم . می توانستم با تاکسی خودم را سریعتر برسانم و همین خجالت زده ام میکند:

-من عذرخواهی کردم.

بی توجه به حرفم در را باز میکند و خودش عقب تر می ایستد:

-بهبتره بریم برای ادامه کار . خواهش میکنم بفرمایید.

احترامی که میگذارد ، شرمنده ترم میکند . جلوتر از او خارج می شوم و در سکوت به سمت فروشگاه حرکت میکنیم.

شانه به شانه که نه ، به شانه اش نمی رسم ، هم قدم با او ، بار دیگر برای طرح نهایی غرفه به غرفه می رویم و او در هر قسمت ایرادی از طرح و ایده ام میگیرد.

قسمتی را نشان می دهد:

-برای این قسمت طرحی که داده بودید اصلا مناسب نبود . اینجا نزدیک ورودیه فروشگاه هستش و به نظر من بهتره که برای ارائه چرخ یا سبد خرید به مشتری استفاده شه.

در ابراز مخالفتش هیچ ملایمتی به خرج نمی دهد . برعکس دفعه قبل . این مرد زیادی کینه ایست . مقابله با او ، حداقل امروز ، خارج از توانم هست . بخصوص که حس میکنم بعد از شنیدن حرف های نگار ، دیدش نسبت به من عوض شده است .

باز جلو می رویم و او ایراد می گیرد و من در سکوت فقط به تکان سر و یادداشت برداری اکتفا میکنم . تا جایی که زبان به اعتراض می گشاید:

-شما حرفی ندارید ؟ مثل اینکه جای ما عوض شده ، بهتر نیست شما هم نظر بدید ؟

نمی دانم این بغض لعنتی چه از جانم می خواهد:

-من قبلا نظرمو گفتم .این حق طبیعی و قانونی شماست که نظرات خودتون داخل فروشگاهتون اجرا بشه.

لبه های کتش را عقب می دهد و دست در جیب شلوارش فرو می برد:

-خانوم شریف بهتر نیست از طرح و ایده هاتون دفاع کنید و منو توجیه کنید ؟ مثل اینکه امروز اصلا حس و حال کار کردن ندارید . هر چند خیلی عجله دارم ولی بهتره ادامه کار بمونه برای یه روز دیگه.

یک روز دیگر؟! با او؟! اصلا . سرم را تکان می دهم:

-من مشکلی ندارم . ترجیح میدم کار امروز انجام بشه.

پوزخند میزند:

-در حال حاضر چیزی که شما ترجیح می دید مهم نیست . مهم کار اینجاست که دوست ندارم به خاطر مشکلات شخصی شما ، درست پیش نره.

این بار واقعا حرفش توهین آمیز بود:

-شما هم حق ندارید زندگی خصوصی منو با کارم قاطی کنید.

چشمان متعجبش را به من می دوزد:

-زندگی خصوصی شما به من چه ربطی داره؟

باز بچه می شوم و با حالتی عصبی می گویم:

-از نظر شما ، مشکلات شخصی من با زندگیِ خصوصیم بی ارتباطه ؟

گردنش را کج میکند:

-خانوم شریف من نه از زندگیِ خصوصی شما چیزی میدونم و نه علاقه ای دارم که بدونم . ولی چیزی که برام مهمه تمرکز شما حین انجام کار . چیزی که شما امروز اصلا ندارید . اون از تاخیر ساعتی و این از سکوت بی موقع زمان کارتون . ترجیح میدم یه روز دیگه که آرومتر هستید کار رو پیش ببریم.

لعنتیه دروغگو . کل زندگیه خصوصی ام را از زبان خواهرش شنیده بود . مطمئن بودم . حالا باید چکار می کردم ؟ اگر امروز کار تعطیل میشد ، نه تنها جلوی ترانه سکه یک پول میشدم بلکه آبرویم پیش مهندس موسوی بر باد می رفت .

این مرتیکه دراز هم حاضر نبود کمی کوتاه بیاید . تعهد کاری اش حالم را به هم میزد . سعی کردم تا حد امکان آرام باشم:

-آقای فرحبخش . من اگه ساکت موندم خواستم به نظرات شما احترام بزارم . برای دیر اومدنم درست می فرمایید ، کوتاهی از من بود . اگه با تاکسی اومده بودم زودتر می رسیدم . واقعا متاسفم . چیز دیگه ای هم هست ؟

کمی سکوت کرد . دستانش را از جیبش خارج کرد و کلافه دستی به ریش نداشته اش کشید:

-من اینارو نگفتم که شما عذرخواهی کنید . من قبلا شور و هیجانی که برای طراحی داشتید رو دیدم . اصلا به همین دلیل بود که از مهندس موسوی خواستم کار طراحی اینجارو به شما بسپارند . چون ایده ها و دقت کاریتون رو دوست داشتم.

یعنی او از مهندس خواسته بود که طراحی اینجا را به من بدهد . باورم نمیشد . ادامه داد:

-نمیدونم چه جوری براتون توضیح بدم که دچار سوء تفاهم نشید . من امروز اون علاقه و هیجان همیشگی رو تو چهره شما نمیبینم . به همین دلیل اصرار دارم که کار بمونه برای یه روز دیگه .

اصرار بیش از این جایز نبود . باید نیش کلام ترانه را به جان می خریدم . این هم از امروزم . خدا تا شب را بخیر بگذراند . سرم را به آرامی تکان دادم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-باشه . پس فعلا با اجازه.

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:

-خواهش میکنم دلخور نشید . یک طرف این قضیه شما هستید و کار و طرحی که همه میبینن و برای شما یک نمونه کار میشه . مطمئنم که شما هم دلتون نمیخواد کار ناقص یا ایراد داری تحویل بدید.

حرفش منطقی است ولی مشکل من فقط او نبود . خداحافظی میکنم . با قدم های کوتاه از فروشگاه خارج می شوم . باید به شرکت برگردم . تمام مسیر بازگشت را به او و حرف هایش می اندیشم . به اینکه او از مهندس خواسته من کارش را انجام دهم . بعد از مدتها حس مفید بودن میکنم .

منتظر آسانسور نمی مانم و از پله ها بالا میروم .

فاطمه لبخند شاد و پر انرژی را به صورتم می پاشد:

-سلام . چه زود اومدی . فکر نمی کردم کارت به این زودی تموم شه.

لبخند اجباری بر لب می نشانم:

-سلام . یه جورایی کار افتاد برای یه روز دیگه . چه خبر؟

می خندد:

-خانوم هراتی و آقای امیری دارن روی پروژه " هتل آسمان " کار میکنن . ترانه هم که با آقای وزیری رفته برای بازدید از رستوران " اکبر جوجه " ، مهندس موسوی هم داخل اتاق خودش . فکر کنم داشت با تلفن صحبت می کرد . آقای فرحبخش تماس گرفته بود.

اسم فرحبخش مو بر اندامم سیخ میکند . حتما برای دادن گزارش بی انضباطی من تماس گرفته است . خدا لعنتش کند . اگر این کار را از دست بدهم چه خاکی بر سرم بریزم . با دستپاچی رو به فاطمه می گویم:

-میتونم الان مهندس ببینم ؟

سرش را به طرز زیبایی خم میکند و با ناز می گوید:

-چرا که نه ؟

به یاد برنامه ندا در شبکه من و تو میوفتم . قبل از طلاق اکثر برنامه هایش را دنبال می کردم ولی در خانواده خودمان دیدن ماهواره حرام است . به قیافه محجبه فاطمه هم نمی آید که اهل دیدن ماهواره باشد:

-تو هم میدیدی برنامه های ندارو ؟

چشمانش را گرد میکند:

-وا! همچنین میگی تو هم میدیدی که انگار من از مریخ اومدم . معلومه که میبینم.

حس کردم از حرفم دلخور شده است:

-آخه تو خونه ما بابام دیدن ماهواره رو ممنوع کرده . میگه به گناه میوفتید.

شانه اش را بالا انداخت:

-خوب هر کس عقاید شخصی خودش رو داره و نمیشه به کسی چیزی رو تحمیل کرد . مثلاً من الان اینجوری لباس می پوشم ولی خواهرم خیلی راحت . کاری هم به پوشش هم نداریم . من خودم دوست دارم اینجوری باشم . خانواده هم مارو آزاد گذاشته . چون حد خودمون رو میدونیم . در مورد برنامه های ماهواره هم ، خوب ، همه برنامه هاش که بد نیستن . من گاهی نگاه میکنم . البته از فیلمای ترکی بدم میاد . حالام به جای این حرفا برو پیش مهندس . بعداً مفصل با هم صحبت میکنیم . البته اگه دوست داشتی.

اسم مهندس باعث دلهره ام می شود . چند ضربه به در میزنم و در را باز میکنم:

-سلام

به احترامم نیم خیز می شود:

-سلام دخترم . خسته نباشی . بفرما بشین.

از چهره اش چیزی نمی خوانم . شاید فرحبخش زیر آبم را نزده است . تشکر میکنم و روبرویش مینشینم. خودش سر صحبت را باز میکند:

-فرحبخش زنگ زد و گفت که ادامه کار برای یه روز دیگه افتاده . خیلی از طرح و ایده هات تعریف می کرد .

از من تعریف کرده ؟ پس حتما زیرآبم را نزده . آرام جواب دادم:

-ایشون لطف دارن .

به پشتی صندلی چرخ دارش تکیه می زند:

-آقای امیری هم درباره شما ، همین نظر رو داشتن . خوشحالم که برای کارت ارزش قائلی . رهبری یک پروژه طراحی کار سخت و وقتگیری هست و نیاز به تمرکز بالا و خلاقیت خاصی داره . کلا طراحی داخلی یه حرفه چندوجهی محسوب میشه چون هم باید هدف های پروژه مورد نظر رو پیدا کنی ، هم با صاحب پروژه ارتباط درستی برقرار کنی و هم بتونی به مدیریت و اجرای طرح بیردازی و من دارم میبینم که تو خیلی خوب تونستی از عهده این مراحل برییای .

تعریف هایش اعصاب متشنجم را آرام کرد . واقعا به این دیده شدن نیاز داشتیم . سعی کردم به اشکی که این بار از سر شوق بود اجازه جاری شدن ندهم:

-واقعا نمیدونم چی بگم . خیلی خوشحالم که از کارم راضی هستید . امیدوارم بتونم همیشه شمارو راضی نگه دارم.

لبخند پدرا نه ای زد:

-منم امیدوارم دخترم . راستی آقای فرحبخش شماره موبایل رو گرفت . گفت ممکنه بخواد برای کار باهات هماهنگ کنه .

پس برای گرفتن شماره زنگ زده بود . خوب چرا از خودم نگرفته بود؟ از نگار هم می توانست بگیرد.

مهندس موسوی جواب سوال نپرسیده ام را داد:

-آقای فرحبخش واقعا مرد متشخص و آداب دانی هستن . میتونست شماره رو مستقیم از شما بگیره ولی از طریق شرکت این کارو کرد . خوب وقتت رو نمیگیرم دخترم . اگه کار خاصی با من نداری میتونی بری به کارت برسی . به قضیه با این دید نگاه نکرده بودم . ترسیده من اشتباه برداشت کنم . تشکر دیگری کردم و از اتاق خارج شدم . فاطمه بیرون اتاق در حال مرتب کردن فایل ها بود . به طرفش رفتم و محکم در آغوشش کشیدم . متعجب به سمتم برگشت:

-چی شده ؟ ترفیع مقام گرفتی یا اضافه حقوق ؟

خندیدم:

-هیچکدوم . فقط هوس کردم بغلت کنم.

خندید:

-به به . چه هوس خوبی .

شانه ام را بالا انداختم و به سمت اتاق خودم رفتم . روزها و لحظه های سختم آنقدر زیاد بود که همین شادی های کوچک کامم را شیرین کند . تعریف مهندس موسوی روحیه ام را به کلی عوض کرده بود . از پیش داوری بی رحمانه ام نسبت به فرحبخش ، پیش وجدانم شرمنده بودم .

خانوم هراتی و آقای امیری آنقدر غرق کار بودند که متوجه من نشدند .

-سلام . خسته نباشید.

سر بلند کردند و همزمان جوابم را دادند:

-سلام . شما هم خسته نباشی.

امیری با شوخی گفت:

-چطور تونستی فرحبخش متعهد و ریزبین رو بیچونی ؟ خیلی زود اومدی.

ترجیح دادم چیزی از اتفاق امروز نگویم:

-بیشتر کار موند برای یه روز دیگه . در ضمن ممنون برای تعریفاتون.

کف دستش را بالا آورد:

-نیازی به تشکر نیست . من اهل مبالغه نیستم . واقعیت رو گفتم.

خانوم هراتی لبخند زد:

-راست میگه آقای امیری . اگه کار رو بد انجام بدی و ایراد داشته باشی ، بی خجالت حالت رو میگیره.

هر دو خندیدند . با لبخندی روی لب ، به سمت میزم رفتیم . خدا را شکر کردم که نحسی امروز تمام شده بود . گوشی را از کیف بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و کیفم را داخل کمد پایین میز جا دادم . روی صندلی نشستیم و نفسی از روی آسودگی کشیدیم . باید یک سری طراحی و مدلسازی کامپیوتری انجام می دادم . باید دفعه بعد با دست پر و ایده های ناب با فرحبخش روبرو میشدم . لبخند از لبم دور نمیشد . دکمه پاور لپ تاپ را زدم و همانطور که منتظر بالا آمدن ویندوز بودم گوشی ام را چک کردم . چهار تماس بی پاسخ ؟ فراموش کرده بودم بعد از خارج شدن از فروشگاه فرحبخش گوشی را از حالت سایلنت خارج کنم . حتما مادر بود . تماس بی پاسخ را لمس کردم . اسمی که بالا آمد کل حال خوبم را خراب کرد . خدایا چرا نمیخواهی کمی فقط کمی آرام باشم؟! چقدر عمر خوشی ام کوتاه بود . با دیدن اسمش ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت . بار دیگر به صفحه گوشی نگاه کردم .

شماره رُند بردیا به حالم دهن کجی می کرد . طوفانی دیگر در راه بود.

(پیشان)

سعی میکنم روی کارم تمرکز کنم . اما نمی شود . تمام حواسم پی تماس بردیاست . بار دیگر گوشی را چک میکنم . یک پیام نخوانده ، از طرف بردیا.

"چرا جواب نمیدی ؟"

همین . نه سلام و احوالپرسی و نه خداحافظی . چکار باید می کردم ؟ خدایا من چقدر بدشانسم . ای کاش آن روز نگار را ندیده بودم .

شماره اش روی گوشی میآفتد . میدانستم تا جواب ندهم دست از سرم برنمی دارد . ترجیح می دهم جلوی همکارانم با او صحبت نکنم . هنوز نمی دانم او چقدر می داند . همانطور که از دفتر خارج می شوم به فاطمه می گویم:

-من الان برمی گردم.

سرش را تکان می دهد و لبخند می زند . از پله ها پایین می روم و تماس را برقرار میکنم . صدایش در گوشم می پیچد :

-الو پریشان .

ضربان قلبم بالا می رود . دستم را روی سینه ام می فشارم و به دیوار پشت سرم تکیه می دهم .

-خوبی ؟

دهانم خشک شده است . نمی دانم چرا بغض میکنم .

-نمی خوای حرف بزنی ؟

برای جلوگیری از ریزش اشکاتم نگاهم را به سقف می دویم و لبم را به داخل دهان میکشیم . باورم نمی شود که دلم تا این اندازه برای شنیدن صدایش تنگ شده باشد .

-نمی دونستم جدا شدی .

پس فهمیده است . نباید امیدوارش کنم . لب میزنم :

-دلیلی نداشت تو بدونی .

صدای بم و گیرایش در گوشم می نشیند :

-چه عجب ! صداتونو شنیدیم ما . خوبی ؟

سعی میکنم جدی باشم :

-چرا زنگ زدی ؟ مگه نگفتم بین ما همه چی تموم شده .

سعی میکند آرام باشد :

-بزار بعدا درباره اش حرف بزنیم . میخوام ببینمت .

دیوانه شده است . اگر یکی از اعضای خانواده ام بفهمد ، نه تنها کار که کل آزادی هایم را از دست می دهم . با لحن تندی میگویم :

-دلیلی برای دیدن وجود نداره . خواهش میکنم مزاحمم نشو .

تُن صدایش هیچ تغییری نمیکند :

-باشه . مزاحمت نمیشم . فقط میخوام ببینمت . همین .

خسته ام . از او و صدای گیرایش:

-ولی من نمیخوام ببینمت .

کوتاه می پرسد:

-چرا؟

جوابش را نمی دهم . اشک صورتم را می پوشاند . ادامه می دهد:

-الان که دیگه مشکلی نیست . فقط به اندازه خوردن یک فنجان قهوه .

مشکل؟ مشکل زندگی من شهرام بود ؟ شاید هم من ، مشکل زندگی شهرام بودم . می پرسد:

-بریم کافی شاپ ؟

کافی شاپ ؟ الان که شهرام نیست پس چرا این عذاب وجدان لعنتی رهايم نمیکند ؟ به شدت حالت تهوع دارم .
نفس کوتاهی میکشم:

-نمیتونم . دست از سرم بردار . به اندازه کافی گره باز نکرده تو زندگیم هست . تو راحتیم بزار . بزار به درد خودم
بمیرم . برام دردسر درست نکن .

پوف بلندی که می گوید نشان از خشمش دارد:

-باید ببینمت . کجایی؟

من هم عصبی می شوم:

-میگم به تو ربطی نداره . چرا دست از سرم بر نمی داری؟

صدای پوزخندش در گوشم می پیچد:

-بهروز میگفت برای داداش نگار کار میکنی . از همون می پرسم .

لعنت به بهروز و نگار و هر چه دوست .

فقط کافی است این موضوع به گوش فرهاد یا یکی از اعضای خانواده ام برسد .

یا حتی نگار .

نمی گویند چرا بردیا شماره مرا می خواهد ؟

آبرویم می رود.

ای کاش آن روز لال شده بودم و به نگار چیزی از طلاقم نمیگفتم . کلافه شده ام:

-تورو به هر چی که می پرستی دست از سرم بردار . به خدا خسته ام . بزار به حال خودم باشم.

سکوتش زیاد دوام ندارد:

-درکت نمیکنم . من خواسته بد و نامشروعی ازت ندارم که اینجوری کاسه چه کنم چه دستت گرفتی .

تجربه ثابت کرده که حرف زدن با او بی فایده است . کمی فکر میکنم:

-پس بزار خودم بهت خبر میدم.

عجولانه می پرسد:

-کی؟

با دست پیشانی ام را می فشارم:

-تا آخر همین هفته.

نفس آسوده ای می کشد:

-باشه . خوبه . سرکار هستی؟

تکیه از دیوار میگیرم:

-آره . الانم باید برم .

آرام می گوید:

-اکی . پس خبر از تو.

باشه آرامی می گویم و همانطور که گوشی را داخل جیبم می سرانم از پشت ستون خارج می شوم . با دیدن قیافه

مودی ترانه بند دلم پاره می شود . از کی اینجا ایستاده است؟

-سلام عرض شد خانوم شریف . خسته نباشی

از لحنش به حس بدی دچار می شوم . مکالمه ام با بردیا را در ذهنم مرور میکنم . چقدر از حرفهایم را شنیده است .
خدایا از من بدبخت تر هم خلق کرده ای؟ سعی میکنم خونسرد باشم . تجربه ای که از حرف زدن با نگار کسب کرده
ام داشتن کمی صبر است . به لب هایم فرم خنده می دهم:

سلام . شما خسته نباشی . تنهایی؟

یک تای ابرویش را بالا می دهد و دست به سینه می شود:

-در حال حاضر بله ولی قصد ازدواج ندارم.

از شوخی بی مزه اش خنده ام نمی گیرد . همانطور که به سمت پله ها می روم می پرسم:

-آقای وزیری رفتن بالا؟

به سوالم جواب نمی دهد:

-پروژه فرحبخش به کجا رسید؟

حسادت از کلامش می بارد:

-هنوز طرح نهایی تصویب نشده ولی احتمالا از اول هفته آینده ، کار شروع میشه .

مسیرش را عوض میکند و به طرف آسانسور می رود . می پرسم:

-با آسانسور میری؟

لبخند کجی میزند:

-آره خانوم . تو از پله ها برو که قرمزی چشات کمتر شه . شاید این وسط یه تماس ضروری و محرمانه هم داشتی .
نمیخواهم مزاحمت باشم .

از این دختر متنفرم . نباید خودم را ببازم:

-ممنون از درک بالات

می گویم و بی توجه به او به راهم ادامه می دهم . اگر متلک نگوید می میرد . در دل دعا میکنم که چیز زیادی نشنیده
باشد . گرچه آنقدر بی پرواست که به راحتی از یک کاه ، کوه می سازد .

تمام شب گذشته را فکر کرده بودم . به خودم . به بردیا . به شهرام . حتی به آن دختر چشم آبی . همراه با اذان صبح به خواب رفته بودم . لازم بود با بردیا صحبت کنم . بهترین زمان ، در همان ساعت کاری بود . باید مرخصی ساعتی می گرفتم .

با قدم های بلند به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم . صدای ملودی گوشی حواسم را جمع کرد . شماره ناشناس بود . با تردید جواب دادم .

صدای مردانه ای در گوشم پیچید:

-روز بخیر خانوم شریف . فرحبخش هستم .

چقدر صدایش پخته تر از خودش بود . کمی دستپاچه شدم:

-سلام . خوب هستید؟

خودم هم نفهمیدم چرا در اولین جمله مکالمه مان حالش را پرسیدم . سریع جواب داد:

-متشکرم . وقت شمارو نمی گیرم . امروز ساعت نه جلسه مهمی پیش آمد . اگر از نظر شما ایرادی نداره قرارمون باشه برای ساعت ده یا ده و نیم .

می خواست به من یاد بدهد . مردک سیاه دراز . بهتر . می توانستم قبل از او بردیا را ببینم . جواب دادم:

-مشکلی نیست . ساعت ده و نیم خوبه .

عذرخواهی کوتاهی کرد و گفت:

-ده و نیم می بینمتون .

بلافاصله بعد از قطع تماس ، تردید را کنار گذاشتم و برای بردیا پیام فرستادم:

-سلام . ساعت 9

سوار شدم و روی اولین صندلی خالی اتوبوس نشستم. زمان زیادی نگذشته بود که خودش تماس گرفت:

-فکر نمی کردم اینقدر زود وقت ملاقات بدی .

تمسخر در کلامش موج میزد . ادامه داد:

-دیروز جویری برخورد کردی که فکر کردم باید از هفت خوان رستم رد شم تا بتونم بینمت ولی مثل اینکه تو هم خیلی مشتاق بودی.

مثل اینکه باز با عجله ام قدم اشتباهی برداشته بودم . باور کرده بود که بی تاب دیدنش هستم . بی اختیار گفتم:

-اشتباه نکن . می خواستم زودتر از شرت خلاص بشم.

دلخور شد:

-قبلا بی ادب نبودی.

من خیلی بیشتر از تصوراتش عوض شده بودم و او خبر نداشت . پوزخند زدم:

-الان که فهمیدی بی ادب شدم ، چکار کنم ؟ ساعت 9 همدیگرو ببینیم یا نه، کلا کنسلش کنیم ؟

بهت زدگی اش را از تن صدایش حس کردم:

-پریشان ! خوبی تو ؟

خوب؟ برای پرسیدن این سوال کمی دیر نشده بود ؟ واقعا میشد حال این روزهایم را خوب نامید ؟ من ، حتی ، بد هم نبودم . سکوتم را شکست:

-بیا دفتر کارم . فکر کنم راحت تر باشیم.

دفتر کارش؟ بدترین خاطره زندگیم در همان دفتر شکل گرفته بود . آن هم جلوی چشمان منشی اش . چطور نمی فهمید:

-نه . ترجیح میدم جای دیگه ای باشه.

اصرار نکرد:

-هر جور راحتی . فقط فکر نکنم کافی شاپ ساعت 9 باز باشه . اصلا الان کجایی؟ پیام دنبالت ؟

مسیر خط واحد کالا با مسیر شرکت او متفاوت بود . بهترین کار همین بود . همان ایستگاه پیاده شدم . آدرس دادم و تماس را قطع کردم.

روی نیمکت داخل ایستگاه نشستم و با مهندس موسوی تماس گرفتم . گفتم که قرار برای ساعت ده افتاده است و من این یک ساعت را دنبال کارهای عقب افتاده خودم هستم .

همانطور که منتظر بردیا بودم به مردم نگاه کردم . دختر بچه کوچکی با مادرش کنارم نشسته بودند و دختر مدام سوال می پرسید و مادرش با حوصله جواب می داد . اگر من هم آن نطفه را از بین نبرده بودم ، دختر یا پسری به این سن داشتم . تکلیف بچه چه میشد؟ با من می ماند یا شهرام؟ شاید به خاطر بچه ، شهرام طلاقم نمی داد .
یک زندگی اجباری به خاطر بچه .

بهترین تصمیم زندگیم نبود کردن آن نطفه بود .
کمی آن طرف تر ، دختر و پسری با هم می گفتند و می خندیدند، فارغ از غم دنیا ، مشخص بود دوست هستند ، با حسادت به خنده های دختر نگاه کردم .
زن مسنی با کلی خرید ، به زور خودش را روی نیمکت و مابین من و دختر بچه جا داد . بوی عرقش آزار دهنده بود .
کمی خودم را جمع تر کردم . به ساعت نگاه کردم . اتوبوس رسید و همه به جز آن دختر و پسر ، سوار شدند . پیامی به گوشه رسید .

پیامی به گوشه رسید .

"اگه فضولی کردنتون تموم شده تشریف بیارید اینور"

بردیا بود . لبخند بی اراده ای بر لبم نشست . بلند شدم و باچشم دنبالش گشتم . دستش را بالا برد . با قدم های بلند به سمت ماشینش رفتم . کمی استرس داشتم . ضربان قلبم بالا رفته بود . در ماشین را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم . دستم را در دست فشرد . بی آنکه رهایش کند . سلامم آنقدر آرام بود که خودم به سختی شنیدم .
-خوبی؟

هنوز نگاهش نکرده بودم . حس گنگی داشتم . عطر همیشگی اش در مشامم پیچید . دیگر از هجوم آن موریانه ها خبری نبود . خواستم دستم را بیرون بکشم محکمتر از قبل نگه داشت:
-نمی خوام نگاه کنی ؟

با همان حس ناشناخته سرم را به سمتش چرخاندم . نگاهم با خاکستری هایش تلاقی کرد . اصلا عوض نشده بود .
بی اغراق بگویم حتی جذاب تر هم شده بود . لبخندش را به صورتم پاشید:
-زبونتو موش خورده ؟ پشت تلفن که خوب بلبل زبونی می کردی .

همچنان ساکتم . هیچ حرفی برای زدن پیدا نمی کنم . فشار کوچکی به دستم وارد کرد . دیگر از آن شور و هیجانی که زمانی با دیدنش به آن دچار میشدم خبری نبود . دستم را به آرامی بیرون کشیدم . ابرویش را بالا برد:
-چقدر عوض شدی .

می دانستم . پیر شده بودم . اطراف چشمم چروک های ریزی جاخوش کرده بود . آه کوتاهی کشیدم:

-بیشتر از چیزی که می بینی عوض شدم.
 خنده کوتاهی کرد:
 -حتما باید از ظاهر خانوما صحبت شه که زبون باز کنن.
 به لحن شوخش لبخند زد:
 -در کل گفتم.
 باز خندید:
 -ظاهر ت گفتم . لباس پوشیدن خیلی عوض شده.
 غم ناخواسته ای مهمان چشمانم شده بود:
 -مثلا دارم میرم سرکار . مهمونی که نمیرم.
 ماشین را روشن کرد:
 -چقدر حساس شدی.
 جوابش را ندادم . کمی که گذشت با شوخی گفت:
 -یعنی اینقدر از دیدنم هیجان زده شدی که کلا حرف زدن یادت رفته ؟
 هیجان تنها چیزی بود که نداشتم . لبخند اجباری زدم:
 -خوب چی بگم ؟
 خندید و دست چپم را گرفت . یکدفعه با حالتی خاص ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد . متعجب از تغییر حالتش پرسیدم :
 -چی شد؟
 ماشین را متوقف کرد . نگاهش روی حلقه انگشتم ثابت ماند:
 -این چیه ؟
 دستم را جمع کردم . به او چه ارتباطی داشت ؟ به او که خیلی زودتر از اینها منتظرش بودم . آه میکشتم . سعی میکنم منصف باشم . او که خبر نداشتم . باید به او فرصتی برای توضیح میدادم:
 -تو محیط کار همه فکر میکنن متاهلم . نمی خواستم پشت سرم حرف دریبارن.
 دستی میان موهایش می کشد:
 -یه لحظه فکر کردم ... ولش کن . کجا بریم ؟
 باور نمیکنم از فکر ازدواج کردن من عصبی شده باشد:
 -نمیدونم . فقط من ساعت ده قرار دارم.
 ابروهایش به هم نزدیک می شوند:
 -با کی؟
 از اینکه سین جیمم میکند حس بدی دارم:
 -چه فرقی میکنه ؟ قرار کاری دارم.

باز آرام می شود:

-بریم یه جا صبحونه بخوریم . هنوز خیلی وقت داریم.

جوابش را نمی دهم . حرکات هیچ کدامان نرمال نیست . انگار بین حال و گذشته گیر کرده ایم . عینکش را روی چشمانش می گذارد و بی حرف می راند.

نیم ساعت بعد ، روبروی هم داخل کافه کوچکی نشسته ایم . برایم لقمه ای کوچک آماده میکند:

-بخور . از اون موقع که اومدیم نه یک کلمه حرف زدی و نه چیزی خوردی .

دستش را رد نمیکنم . اولین بار است که با او به تنهایی هم غذا شده ام . همیشه با همان جمع دوستانه بودیم . دروغ چرا ، حس خوبی ندارم . الان که از هر قید و بندی آزاد هستم ، هیچ هیجانی از دیدنش ندارم . از آن همه تب و تاب که روز و شبم را یکی کرده بود هیچ خبری نیست . راستش را بگویم ، کمی هم دلگیرم . همانطور که با لقمه داخل دستم بازی میکنم می گوید:

-یه کم از خودت بگو .

دست به سینه می نشیند و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد:

-تنهایی ؟ یا برگشتی پیش خانواده ات ؟

هیچ چیز از من نمی داند . نه از من و نه از خانواده ام . من هم بدتر از او . به چه چیز هم دلبسته بودیم ؟ منتظر جواب است:

-برگشتم خونه بابام . اوضاع زندگی من با چیزی که تو ذهن توئه فرق میکنه.

استکان چایش را روی میز گذاشت:

-تو از کجا میدونی چی تو ذهن من میگذره؟

سعی کردم نگاهش نکنم:

-وقتی میگی بیا همدیگرو ببینم و من میگم نمیتونم ، یعنی تو فکر میکنی که من الان یه زن آزادم با کلی اختیار . ولی اینطور نیست . خانواده من از اون دسته خانواده هان که گیر میدن . که نمی خوان من جز سرکار جای دیگه برم . که همین سرکارم با هزار خواهش و تمنا و تعهد اجازه دادن برم . که اگه بفهمن ، من الان با یه مرد اینجام و دارم صبحونه میخورم ، حکم حبس و از دست دادن آزادی هامو امضا میکنن . مخصوصا اگه بدونن اون مرد دوست سابق شوهرم بوده . اونا حتی نمیدونن من و شهرام چرا از هم جدا شدیم . بسه یا بازم بگم ؟ نگاهش رنگ تعجب گرفته است ولی سعی میکند خودش را کنترل کند:

-خوب من با خانواده تو کار ندارم . موضوع من و تو یه چیزی هستش بین خودمون دو نفر . یه علاقه که کم کم تو وجودمون شکل گرفته . فکر نکن اگه یه مدت ازت دور بودم همه چیز تموم شده . نه . اصلا اینطور نیست . آخرین بار تو شرایط خیلی بدی از هم جدا شدیم . وقتی شهرام به اون حال و روز افتاد ، منم پا به پاش زجر کشیدم . اصلا به قضیه از اون دید نگاه نکرده بودم.

میان حرفش پریدم:

-از کدوم دید؟

نفس کوتاهش را پر صدا بیرون داد:

میدونم خیلی دیر به این نتیجه رسیدم ولی خوب، همه چی یه جورایی قر و قاطی شده بود. یه حس مشترک، مارو به هم نزدیک کرد. چه جوری بگم؟ من ... من با تو حسی رو تجربه کردم که با سحر نداشتم. یعنی تو باعث به وجود اومدن اون حس و حال شده بودی. نگاهت، رنگ به رنگ شدن، برام تازگی داشت. تو مهمونی خداحافظی سحر، وقتی اون هدیه رو به من دادی، یه جور دیگه دیدمت. نه با دید بد ولی خوب ...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-سحر مثل تو نبود. وقتی که رفت، وقتی که خیلی راحت منو از زندگیش حذف کرد، سرخورده شدم. تو و حس عمیقت، سردرگم کرد. نمیدونم درست چی شد و از کجا شروع شد ولی مهم شکل گرفتنش بود.

باز کمی مکث میکند، عصبی است:

-من خیلی خودخواهانه نظم زندگی یکی از بهترین دوستانم به هم ریختم. روزایی که به تو اصرار می کردم که بیا دنبال دلمون باشیم، فقط و فقط به خودمون فکر می کردم. به اینکه مگه دنیا چند روزه که بخواییم به خودمون سخت بگیریم. من بی رحم و بی فکر شده بودم. وقتی که شهرام تو شرکت به اون حال افتاد، وقتی با دستای خودم گذاشتمش داخل آمبولانس، تو بیمارستان، روی اون تخت و با اون همه دستگاهی که بهش وصل بود، تازه فهمیدم چه غلطی کردم. ما بچه نبودیم ولی بچگانه رفتار کردیم.

حقیقت حرف هایش حالت تهوعم را تشدید کرد. ناخواسته دست جلوی دهان گرفتم. با چشمانی که حتی لیاقت اشکی شدن را نداشت.

دستش روی دستم نشست:

-اینارو نگفتم که عذاب وجدان پیدا کنی، گفتم که بدونی چرا بعد از اون روز رفتیم و خودم کنار کشیدم. سخت بود برام. خیلی سخت. نه اینکه دوری از تو و عشق برام سخت باشه ها، نه، حس کثیفی که به وجودم چنگ انداخته بود ولم نمی کرد. با خودم قسم خوردم که طرف زندگیت نیام.

تا چند روز قبل که با بهروز و امیر بودیم. حرف شهرام کشیده شد وسط. بهروز میخواست برنامه کوه و تفریحی بزاریم تا حال و هوای شهرام عوض شه. حدس زدم مربوط به موضوع خودمون باشه با دلهره پرسیدیم چرا. از جداییتون گفت. اولش باور نکردم. خوب قبول کن سخت بود باورش. برای همین خواستم همو ببینم.

حال و روز شهرام؟ خدایا! من با او چه کرده بودم؟! با استرس پرسیدم:

-مگه شهرام چش شده؟

خاکستری هایش رنگ خشم گرفت:

-برای تو چه فرقی میکنه؟

ترسیدم . باز بدون فکر دهنم را باز کرده بودم .

کمی سکوت ، حاصل این صحبت دو نفره بود . با استکان چایش بازی کرد . من مانده بودم و فکری مغشوش . فکری که زمانی به حال شهرام می چسبید و زمانی به مرد روبرویم .
-اونقدرام که فکر می کردم عوض نشدی .
لحن پر کنایه اش زخم زد بر دلم :
-طعنه میزنی ؟

پوزخند زد و صاف نشست . آرنج دستانش را روی میز گذاشت و کف دو دست را در هم قلاب کرد :
-تغییر نکردی پریشان . قبول کن فقط پوسته ظاهریت رو عوض کردی . فقط موقعیتت از یه زن شوهردار به یه زن مطلقه تبدیل شده . درونت ، افکارت ، حس های سردرگمت ، همه دست نخورده که چه عرض کنم ، بکر مونده . زن مطلقه !! از این برجسب بیزار بودم . بغضم را فرو می دهم :
-با کلمات بازی نکن . واضح صحبت کن .
سرش را پایین انداخت و به طرفین تکان داد . با کج خندی که گوشه لبش بدجور نیشتر روانم شده بود :
-واضح تر از این . هنوز نمیدونی چی میخوای ؟ تو که شهرام و حالش تا این اندازه برات مهمه ، چرا نموندی باهاش ؟ چرا نجسبیدی به زندگیت ؟
منتظر جواب نگاهم کرد . چه جوابی باید می دادم ؟ ای کاش بی موقع دهانم را باز نکرده بودم :
-من منظوری نداشتم از پرسیدن حال شهرام .
چشمانش را با حالتی عصبی باز و بسته کرد :
-من چی میگم تو چی جواب میدی ؟ تنها جوابی که از سوال من به ذهنت رسید این بود که کاش حال شهرام نپرسیده بودم ؟ آره پریشان ؟ فقط همین ؟

خجالت کشیدم . دقیقا به هدف زده بود . سرم را پایین انداختم .
ضربه آرامی روی میز زد :
-به من نگاه کن .

کمی ترسیدم . سرم را بالا آوردم . غم چشمانش شرمسارم کرد :
-بزرگ شو پریشان . از این بازی احساسی که تو خودت راه انداختی دست بردار . تو به صرف اینکه نمیدونی چی از خودت و اطرافیان میخوای ، این حق نداری که با زندگی و احساس آدمای دور و برت بازی کنی .

باز سکوت مهمان لحظه هایمان شد . حرف هایش سنگین بود و دردآور .
زمان زیادی گذشت ولی هیچکدام تلاشی برای شکستن سکوت نکردیم . نمی دانستم در ذهنش چه میگذرد . در ذهن خودم که آشوب برپا بود .

بردیا از جا برخاست:

-من برم حساب کنم.

گوشی ام را از روی میز برداشتم و بلند شدم . نگاهم روی عقربه های ساعت دیواری که درست پشت سرم بود ثابت ماند . خدای من !

به تمام حس های مسخره ام ، استرس نیز اضافه شد.

(پریشان)

آنقدر به عقربه های ساعت مچی ام نگاه کرده بودم که قیافه بردیا هم برزخی شده بود:

-بس کن پریشان . میتونی یه زنگ بزنی و بعد از عذرخواهی بگی دیرتر می رسی .

عذرخواهی؟! آن هم از فرحبخش مغرور؟! به هیچ عنوان:

-نه نمیخواه . هنوز یه کم وقت داریم.

کف هر دو دست را روی فرمان گذاشت:

-یه نگاه به ترافیک بکن . خیلی خوش خیالی اگه فکر میکنی تا ده دقیقه دیگه اونجایی.

همانطور که پوست لبم را با دندان می کندم جواب دادم:

-می رسیم . نمی خوام بهش زنگ بزنم . تو نمیدونی چقدر از خودراضیه.

پوزخند زد:

-نه که تو نیستی!

ناراحت شدم . آمار توهین و پوزخندهایش بالا رفته بود:

-منفی بین شدی.

خنده استهزا آمیزی کرد و با غلظت خاصی گفت:

-منفی بین .

کمی تعلل کرد:

-اگه مغرور نیستی چرا زنگ نمیزنی ؟ حاضری حرص بخوری و مثل مرغ سر کنده به ساعت نگاه کنی ولی یه زنگ

نزنی.

برای اولین دیدار ، زیادی شمشیرش را از رو بسته بود:

-خواهش میکنم تمومش کن . از اون اولی که همدیگه رو دیدیم در حال موعظه هستی . تو که اینقدر دلت از من و

کارام پره ، چرا زنگ میزنی و اصرار میکنی که همو ببینیم ؟ چرا آرامش نداشته منو به هم می ریزی ؟ من که به تو کاری

نداشتم و ندارم . سرم تو کار خودم و بدبختی هام . تو دیگه نشو سوهان روحم . اصلا من همینم . از اولم همین بودم .

بهتر که نشدم هیچ بدترم شدم . حالا چی میگی ؟

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت:

-به نظر من اول یه زنگ بزن به کسی که باهش قرار داری .

با عصبانیت نگاهش کردم:

-گیرنده لطفا.

کمی سرش را به سمتم خم کرد:

-واقعا اون موقع که عاشقت شدم، اخلاقت این بود؟

لحنش آرام و توأم با شوخی بود . جوابش را ندادم .

-یه زنگ بزن دختر خوب . آروم میشی.

بد پیله بود . گوشی را برداشتم و بر خلاف میلیم شماره فرحبخش را گرفتم . می دانستم که مضحکه اش خواهم شد:

-سلام خانوم شریف

آب دهانم را فرو دادم:

-سلام جناب فرحبخش . خسته نباشید.

تشکر کوتاهی کرد . ادامه دادم:

-با عرض معذرت من پشت ترافیک گیر کردم شاید دیرتر به قرار برسم خواستم در جریان باشید.

خندید:

-واقعا لطف کردید که اطلاع دادید . منتظرتون بودم . پس من به کارای دیگه می رسم . میرم داخل فروشگاه . شما

نزدیک شدید با من تماس بگیرید . خوبه؟

مردک دراز به من می خندید . حتما الان کلی از ادب کردن من لذت برده است . لعنت به بردیا با اصرار بیهوده اش :

-بله . حتما.

دست بردیا روی دستم نشست:

-دیدی کاری نداشت ؟ دختره لوس و مغرور و بداخلاق.

گوشی را پایین آوردم . از اینکه دستم را می گرفت حس خوبی نداشتیم . او را آنقدر می شناختم که میدانستم این دست

گرفتن ها از دیدش اشتباه محسوب نمی شود و کاملا عادیسست ولی من به بی پروایی قبل نبودم . به بهانه گذاشتن

گوشی داخل کیفم دستم را عقب کشیدم . تیزتر از آن بود که متوجه نشود:

-نگو که با این کار مشکل داری.

نگاهش کردم:

-کدوم کار ؟

با شیطننت دستم را گرفت:

-این کار.

سعی کردم لبخند بزنم:

-نه . ولی خوب چه جوری بگم ؟ یه جورایی ... ولش کن . مهم نیست.

حوصله نصیحت هایش را نداشتیم . با لحن شوخی گفت:

-آها نامحرمم . من میگم نرمال نیستی تو قبول نمیکنی . قبلا دست می دادی محرم بودم ؟ ناراحتی بریم محرم شیم.

اخم کردم . حتی شوخی اش هم بی مزه بود .

دستم را محکمتر گرفت:

-اوو چه اخمی هم میکنه.

کمی جدی شد:

-حالا میخوای چکار کنی؟

باز دلهره به قلبم چنگ انداخت به قطار ماشین های روبرویم نگاه کردم:

-نمیدونم . اوضاع خیلی قروقاطیه . عروسی خواهرم نزدیکه . نمیتونم درست فکر کنم .

کمی پشت دستم را نوازش کرد:

-قرار نیست عجله کنیم .

استرس و تهوع رهایم نمی کرد . الان که درست وسط ماجرای عشقی خودم گیر کرده بودم بیشتر به عمق فاجعه پی

می بردم . چه فائتری های کودکانه ای داشتیم .

سعی کردم منطقی صحبت کنم . حوصله متلک هایش را نداشتیم:

-آره بهتر صبر کنیم . بزار یه کم اوضاع خونمون که آرومتر شد خودم بهت خبر میدم . در ضمن خانواده خودت هم

هستن . فکر میکنی نظرتون درباره من مثبته ؟

نفس پر صدایش را بیرون داد:

-من و تو بچه نیستیم . اونقدر عاقل هستیم که بتونیم برای زندگی خودمون یه تصمیم درست بگیریم . اگه میگم عجله

نکنیم ، برای این نیست که نگران برخورد خانواده هام . برای اینکه که میخوام به خودمون فرصت بدیم . مخصوصا به تو

. بشین با خودت صادقانه فکر کن . ببین من دقیقا کجای زندگیت هستم .

بیش از توان امروزم تلخ شده بود . حرفش را قطع کردم:

-چرا نمی فهمی؟ من نمیتونم دست تو رو بگیرم ، ببرم تو خونه و بگم ، این بردیاست ، دوست شهرام . اونوقت چی

میشه؟ نمیگن چه دلیلی داره دوست شهرام چشمش دنبال زن سابق دوستش باشه ؟ یا چرا راه دور بریم ، مامان و

بابای خودت مگه من اونروز تو مهمونی کنار شهرام ندیدن ؟ الان نمیگن چی شد که یهو زن دوستت افتاد وسط

زندگیت ؟

ماشین را به کنار خیابون هدایت کرد:

-کلا عادت نداری به حرف طرف مقابلت گوش کنی ؟ من چی گفتم ؟ من گفتم می خوام با خانواده ات آشنا شم ؟ یا

گفتم برو تکلیف خودت و دلت روشن کن . چرا اینقدر بی منطق شدی تو ؟

من بی منطق نشده بودم . من همین بودم . تنها چیزی که این وسط عوض شده بود این بود که این بار طرف مقابلم

شهرام نبود.

صدایش خش برداشته بود:

-در ضمن تو بهتره به خانواده من کار نداشته باشی . قبلا یه بار با طناب پدرم و به دلخواهش رفتم جلو ، قراره این بار خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم . مطمئن باش اونا تورو اصلا یادشون نمیاد . دوستای منم درست نمیشناسن چه برسه به تو.

چه خوش خیال بود . بحث کردن با او هیچ فایده ای نداشت.

مابقی مسیر در سکوت طی شد . او هم از یکی به دو کردن با من خسته شده بود .

همانطور که از ماشین پیاده میشدم گفت:

-باهات تماس می گیرم.

خواستیم بگویم " تورو خدا تو زنگ نزن . من خودم هر موقعیت مناسبی پیدا کردم تماس می گیرم " اما ترسیدم . فقط سرم را تکان دادم . آرام خداحافظی کردم.

نرسیده به ورودی فروشگاه فرحبخش صدایم زد:

-خانوم شریف.

ایستادم و به سمتش چرخیدم . در حال صحبت با یکی از کارگران داخل محوطه بود . با قدم های کوتاه به سمتش رفتم:

-سلام

لبخند زد:

-سلام . الان میرسم خدمتتون.

غرق در خیالاتم شدم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم . کمتر از چند دقیقه بعد کنارم آمد:

-عذر میخوام معطل شدید . قرار بود تماس بگیرید.

حوصله او و مواخذه هایش را نداشتم:

-فراموش کردم.

یک تای ابرویش را بالا داد و با من هم قدم شد . حتما دنبال جمله مناسبی برای زدن ضد حال میگشت:

-به نظر خسته می رسید . ترافیک واقعا خسته کننده است.

چه عجب . ضدحال نشد . پیامکی به گوشی رسید . همانطور که عذرخواهی می کردم گوشی را از کیفم بیرون آوردم . بردیا بود:

"خواهش میکنم تا با احساسات روراست نشدی ، کس دیگه ای رو درگیر نکن"

دیوانه بود . با حالتی عصبی به عقب نگاه کردم . همان جایی که از ماشین پیاده شده بودم . هنوز ایستاده بود . نگاه

فرحبخش هم قدم چشمانم شد . لبخند محوی زد:
 -همسرتون توان دل کندن ندارن.
 همسرم ؟ ...!چشمانم از شدت تعجب بیش از اندازه باز شد . خبر نداشت . نگار به او چیزی نگفته بود . خدای من .
 چقدر در قضاوت کردن نگار از انصاف دور شده بودم .
 دستش را به معنای بفرمایید جلو گرفت . قبل از او وارد شدم . تن صدایش را پایین آورد:
 -قصد فضولی نداشتم . دیدم از اون ماشین پیاده شدید.
 یکی از کارکنان صدایش کرد . ببخشیدی گفت و کمی فاصله گرفت .
 متن پیام بردیا در ذهنم مرور شد . او با خودش چه فکری کرده بود ؟ زاغ سیاه مرا چوب زده و با فکر بیمارش داستان
 سرایی کرده بود . واقعا دیدش نسبت به من این بود ؟ که برای تمام جنس های مذکر پیرامونم دام احساسی پهن
 میکنم ؟ خدای بزرگ من . فکر می کرد من یک زن...
 -خانوم شریف در خدمت هستم . هر پیشنهادی دارید گوش میکنم.
 تنها چیزی که نداشتم تمرکز و حضور ذهن بود:
 -عذر میخوام اشکال نداره اول یه بطری آب بخرم ؟
 با احترام زیادی جواب داد:
 -تمنا میکنم.
 و در همان حال به سمت یخچال گوشه سالن رفت.

"باید تمرکز کنم"

این جمله را چندین بار پشت هم تکرار کردم و چند صلوات فرستادم .
 بطری کوچک آب معدنی را به سمتم گرفت . تشکر کردم و زیر نگاه خیره اش نصف آب داخل بطری را سر کشیدم .
 خندید:
 -نوش جان.
 از طرز گفتنش من هم خنده ام گرفت . خنده ای آمیخته با شرم:
 -خیلی تشنه بودم . حواسم نبود تعارف کنم.
 لبخند از لبش دور نمیشد:
 -کاملا مشخص بود.
 بطری را در دستم جابجا کردم:
 -خوب از کجا شروع کنیم ؟
 به سرعت تغییر موضع داد . جدیت زمان کارش غیر قابل باور بود:
 -برای جذب مشتری چه پیشنهادی دارید ؟ ایده ای که ناخواسته مشتری رو به سمت خاصی بکشونه . یا اینکه از عجله
 مشتری کم کنه . متوجه منظورم میشید؟

همانطور که دور تا دور را نگاه می انداختم ، کمی فکر کردم:

-یعنی می خواهید خریدارهای عجول رو بیشتر داخل فروشگاه نگه دارید .درسته ؟

با تکان سر تایید کرد . لبم را داخل دهانم کشیدم:

-خوب من اگه خودم بزارم جای مشتری ، اووم ... آها . مثلاً پخش یه موزیک ملایم که به من آرامش بده . از استرس کم کنه واقعا تاثیر گزاره.

دو طرف کتش را عقب داد و دست در جیب شلوارش کرد:

-خوب معمولاً موزیک داخل فروشگاه پخش میشه.

گفتم:

-درسته ولی هیچ قسمتی داخل فروشگاه به این موضوع اختصاص داده نشده . در ضمن من این چند باری که اومدم ، اصلاً موزیک پخش نشده . معمولاً فقط صدای پیچ کردن بوده و اینکه فلان ماشین با فلان شماره پلاک چرا اونجا پارک شده.

خندید:

-شوخی میکنید؟

ابروهایم را بالا انداختم و بی اختیار حرف ذهنم را به زبان آوردم:

-فکر کنید یک درصد در حین کار با شما شوخی کنم.

دست به سینه شد:

-ببخشید ؟

باز خراب کرده بودم ولی جا برای عقب نشینی نبود . سعی کردم جدی باشم:

-خوب شما نشون دادید که در حین کار به هیچ چیز جانبی فکر نمیکنید .

دهنش را به طرز بامزه ای کج کرد:

-جالبه . فکر نمی کردم اینقدر جذبه داشته باشم.

فراموش کرده بود اولتیماتوم های دفعه قبلش را . باید نشان می دادم من هم به اندازه او در کار جدی هستم . اخم کردم:

-آقای فرحبخش ببینید یه موضوع ساده رو به کجا کشوندید . بعد وقت کم میارید و میندازید تقصیر حواس پرتی من .

ابروهایش را به طرز بامزه ای بالا انداخته بود . مثل افرادی شده بود که بعد از یک اتفاق عجیب می فهمیدند که جلوی دوربین مخفی هستند .

لجوجانه حرفم را ادامه دادم:

-فضای معطر هم در جذب مشتری تاثیر داره . مثلاً بوی وانیل . میتونیم غرفه های مربوط به ترشی ، نان کلا مواد غذایی عطر دار رو در اواسط فروشگاه در نظر بگیریم .

سعی کردم به او نگاه نکنم:

-رنگ بسته بندی کالاهام خیلی مهمه که خوب این دست شما نیست . چیدمان با نظم و تمیز هم نباید فراموش بشه ،

اینکه اجناس مکمل هم داخل قفسه های نزدیک به هم چیده شن.

پرسید:

-اجناس مکمل؟

دست به سینه روبرویش ایستادم:

-مثلا قهوه ، چای ، نان و سایر ملزومات صبحانه . وقتی مشتری یکی رو بر میداره برای خریدن بعدی هم وسوسه میشه و احساس نیاز پیدا میکنه.

در کمال تعجب ، لب به تحسین گشود:

-آفرین به قضیه اینجوری نگاه نکرده بودم.

ناخواسته لب هایم از دو طرف کش آمد . ولی با یادآوری اولین باری که به او خندیده بودم ، لب هایم را جمع کردم:

-قیمت گذاری کالا هم مهمه . مشتری دوست داره کالا رو ارزون خرید کنه ، شما به عنوان مالک فروشگاه به این

بزرگی ، صددرصد امکان اینو دارید که یه جورایی بعضی اجناس رو ارزونتر در اختیار مشتری بزارید.

یک سری علائم و راهنما هم باید در نظر بگیریم برای راحت تر پیدا کردن محل قفسه های کالا.

ایده زیاد دارم . وقت داشته باشید بازم میگم.

لبخند محترمانه ای زد:

-من به کار شما شک ندارم و برای شنیدن هر ایده جدیدی به اندازه کافی وقت دارم . تعمیرات بعضی قسمت ها

شروع شده اگه موافق باشید بریم و شما هم یه نظارتی داشته باشید.

اعتمادش به من آرامش می داد.

(پیشان)

فشار کاری ، این روزها خیلی بیشتر شده بود . وسواس و دقت فرحبخش واقعا مثال زدنی بود و من به شدت از اینکه

اولین تجربه بزرگ کاری اجرایی ام را ، در کنار او به دست می آوردم احساس رضایت می کردم .

از تک تک ایده هایم در گوشه و کنار فروشگاه بهره برده بود و برای سرعت بخشیدن به کار ، تعداد زیادی کارگر

مشغول بودند . معمولا تا عصر درگیر نظارت بر اجرا بودم و زمانی که به خانه می رسیدم به گرفتن دوش اکتفا می

کردم و بی آنکه شام بخورم ، سریع به رختخواب پناه می بردم .

رابطه و صمیمت نزدیکی بین من و فرحبخش شکل گرفته بود و الان به خوبی می دانستم که تا چه حد درباره او

اشتباه فکر کرده بودم . برخلاف تصورم اصلا اهل کنجکاوی در زندگی شخصی و قضاوت های عجولانه نبود .

هر روز نهار را در دفتر کار او با هم می خوردیم و در تمام این روزهایی که گذشته بود او حتی یک سوال بی ارتباط با

کار از من نپرسیده بود . گویی دنیای او هم در کار و کار و کار ، خلاصه میشد . تنها چیزی که حس فضولی ام درباره او

را به شدت تحریک می کرد قاب کوچک سه پارتی روی میزش بود که بارها دیده بودم خیره اش می شود و به خلسه ای بکر فرو می رود . به همین دلیل وسوسه دیدنش لحظه ای رهایم نمی کرد .

در این میان پیامک های گاه و بیگاه بردیا که گاه متلکی چاشنی شان بود ، حس بدی به من می داد . گاهی فکر می کردم که به شدت نسبت به من شکاک است . حتی چند باری حس کردم که در حال تعقیب کردنم است . شاید اشتباه بود ولی در هر صورت تا حدودی رفتارهایش برایم آزاردهنده شده بود . ولی همین که به نظرم احترام گذاشته بود و به دادن پیام بسنده می کرد برایم کفایت می کرد.

بزرگترین مزیت این حجم بالای کار این بود که ذهنم را از پرداختن به حاشیه هایی مثل طعنه های بردیا و اخم پرهام و سکوت و قهر دنباله دار پدر و نگاه دلسوز مادر ، باز می داشت . البته اگر از ذوق و شوق پرند برای خریدهای عروسی فاکتور می گرفتم . درست مثل همین لحظه که صدای شاد پرند ، که با شعف ، خریدهای عروسی اش را به مادر نشان می دهد ، بغض را به گلویم می نشاند .

این روزها بیشتر از هر زمان دیگری با دردها و حسرت هایم دست و پنجه نرم می کنم . دیدن خوشحالی تنها خواهرم ، به همان اندازه که شادم میکرد ، عقده های پنهانی درونم را به قدرت نمایی وا می داشت . تمام محرومیت هایم را .

من از طبیعی ترین حق هایم ، محروم شده بودم . اکثر خریدهای قبل از ازدواجمان به تنهایی و از جانب خانواده شهرام و مادرم انجام شده بود . حتی در خرید حلقه ازدواج هم نقش چندانی نداشتیم . نه اینکه شهرام در حقم کوتاهی کرده باشد ، بلکه خودم با لجبازی از نظر دادن سرباز می زدم و البته قسمت عظیمی از این لجبازی به حضور بی موقع شهرام در زندگیم و رفتار غیر منصفانه پدر بر میگشت .

پدر جوری مرا از تنها خرید رفتن با شهرام باز می داشت که گویی قرار است در خیابان مورد تجاوزش قرار بگیرم و اصرار داشت که مادر حتما در کنارم باشد . البته خودم نیز به دلیل اجباری بودن ازدواج علاقه ای به حضور در کنار او و مادر اطواریش را نداشتیم . من آنقدر از این اجبار ناراضی بودم که حتی برای خرید جهیزیه ، با مادر همراه نشدم .

شاید بجگی کرده بودم . نمی دانم . ولی الان که می دیدم پرند با چه شور و لذتی برای خرید می رود کمی ته دلم فشرده میشد .

تا مراسم ازدواج پرند و فرهاد زمان زیادی باقی نمانده بود و من به شدت از این مراسم وحشت داشتم . بعد از طلاق این اولین دیدارم با کل فامیل محسوب میشد و من از الان به خاطر قضاوت ها و طعنه هایشان ، عزا گرفته بودم . البته خانواده خودم بدتر بودند و به جای اینکه حامیم باشند ، در برابر آنها سکوت می کردند . من این را مطمئن بودم .

صدای پر مهر اکرم خانوم ، مادر فرهاد را شنیدم:

-پیشان جان ، شما نمیای پیش ما خانوم ؟

می دانستم مادر خرافاتی ام ، از اینکه من به خریدهای نوعروس دست بزنم خوشش نمی آید . می ترسید نحسی طلاقم به زندگی خواهرم آسیب برساند.

همانطور که افکار منفی را پس می زدم به احترام اکرم خانوم از اتاق خارج شدم:

-ممنون اکرم خانوم . من باید یه سری طرح برای فردا آماده کنم . به پرند و مامانم گفته بودم . شما ببخشید که نمیتونم کنارتون باشم.

لبخند گرم و پر از مهرش را به صورتم پاشید:

-فدات بشم عزیزم . هر چند دوست دارم بگم برو به کارات برس ولی تو این یه مورد نمیشه . یه کم کنار من باش و بعد برو . بیا دخترم.

معذب شدم . به خصوص بعد از حرفی که مادر زد:

-اکی جان بزار راحت باشه . پریشان تعارفی نیست.

جز من همه او را " آکی " صدا می زدند . با این حرف مادر پرده نازکی از اشک چشمانم را تار کرد .

-اوا مهری خانوم زیاد وقتش نمی گیرم . اینم چند دقیقه . بیا دخترم بیا بشین کنار خودم . داری میای اون بسته بزرگ رو هم با خودت بیار . دستت درد نکنه مادر.

چند بار پشت هم پلک زدم تا هدیه مادرانه ای که نصیبم شده بود پس زده شود.

بی آنکه کوچکترین نگاهی به وسایل روی میز و زمین بیندازم بسته را برداشتم و کنار اکرم خانوم نشستم.

اکرم خانوم ، بسته را از دستم گرفت و به آرامی روکش دورش را باز کرد . جعبه چوبی قهوه ای بسیار زیبایی داخل بسته بود . روی جعبه طراحی زیبایی به چشم میخورد . درش را باز کرد و در همان حال توضیح داد:

-من به پرند و فرهاد گفتم تمام خریداشون خودشون دو تایی انجام بدن با سلیقه و نظر خودشون ، فقط قرآن رو باید خودم بگیرم . اون طفلی هام روی حرفم چیزی نگفتن .

قرآن منحصر به فردی را از داخل جعبه خارج کرد . بوسید . چند ذکر زیر لب خواند و قرآن رو به سمت من گرفت:

-بیا دخترم ، دوست دارم تو اینو به خواهرت بدی . امیدوارم به حق این کلام الله ، آرامش تو زندگی هر دو نفرتون جاری بشه . بیا دخترم.

با شک و دودلی از دستش گرفتم . بنده خدا با تمام وجود سعی داشت فاصله ایجاد شده بین ما را از بین ببرد .

دستم می لرزید زیر نگاه اخم آلود مادر.

سعی کردم به چشمان پرند نگاه نکنم . نمی خواستم حرص نگاهش را به جان بخرم .

قرآن را بوسیدم .

با چشمان بسته و دلی سرشار از آرزو و لبریز از غصه.

از خدای خودم کمی حمایت خواستم و بی آنکه مستقیم به پرند نگاه کنم ، دستم را به سمتش دراز کردم.

برخلاف تصورم میج دستم را گرفت . حتما ترسیده بود از شومی بخت بدم چیزی به او برسد . با تعجبی آمیخته به دلهره نگاهم را بالا آوردم .

بر خلاف تصورم صورتش خیس بود . دستم را کشید . در آغوشش فرو رفتم . قرآن بینمان بود . جایی نزدیک قلبم .

باز پیش داوری کرده بودم .

خواهرم از نحسی من نمی ترسید .

اشکم سرازیر شد.

شاید از به هم خوردن زندگی و آرامشش ترسیده بود که با من بد تا کرده بود .

اشک هایم درشت تر شد.

شاید این فوران مهر خواهرانه ، تحت تاثیر حرف های مادر شوهرش و فرهاد بود.

نفس عمیقی کشیدم . بوی تنش را به مشام کشیدم.

چه فرقی میکرد که چه بهانه ای او را به من بازگردانده ، مهم این بود که من در خانه کودکی هایم ، این بار تنها نبودم . خواهرم را داشتیم.

چند ساعتی از رفتن خانواده فرهاد می گذشت . پرند با نامزدش برای گردش شبانه رفته بود و من روی تخت دراز کشیده بودم . با بالشی در آغوش و لبخندی بر لب.

در اتاق به آرامی باز شد و مادرم داخل آمد . نه او در زد و نه من به احترامش نیم خیز شدم . از او دلخور بودم . از اینکه می دیدم مادر شوهر خواهرم کمتر از مادرم زخم میزند دلگیر بودم . از اینکه در این خانه حتی محبت اندک خواهرم را از صدقه سر غریبه ها داشتیم نه هم خون خودم .

منتظر نگاهش کردم . کمی دستپاچه بود:

-چه خبر؟

در دل به او و سوالش پوزخند زدم:

-این وقت شب برای شنیدن چه خبری اومدی مادر جان؟

جان را عمداً با طعنه و محکم تر آدا کردم . سرفه ای مصلحتی کرد:

-خوب نه . اومدم ببینم...

مکت میکرد بین حرف زدنش . حوصله نداشتیم:

-خواهش میکنم برو سر اصل مطلب . لطفاً بی حاشیه.

لبه تخت نشست . کمی خودم را جمع تر کردم . دستش را روی دستم گذاشت . هیچ گرما و احساسی در این حرکتش نبود .

لباسش بوی قورمه سبزی می داد:

-برای عروسی میخوای چکار کنی؟

پس تمام مشکل و دلیل دیدنش ، عروسی بود . خدایا خودت کمک کن آرامشم را حفظ کنم:

-از چه نظر؟ چی رو چکار کنم؟

به من و من افتاد:

-در کل گفتم . مثلاً چیزی لازم نداری؟ لباسی؟ کیفی؟ کفشی؟

جالب شد . مثل اینکه باز زود قضاوت کرده بودم . از خودم و پیش داروییهایم شرمند شدم همانطور که روی تخت می نشستیم گفتم:

-نه ممنون . کلی لباس پوشیده دارم.

وقتی این حرف را می‌زدم به یاد آخرین باری افتادم که با شهرام به خرید رفته بودم . همان پاساژ گردی که آزادانه جیش را خالی کردم . صدای مادر در گوشم نشست :

-خوب میدونی چیه ؟ اون لباسات ... چه جوری بگم مادر؟ ... اون لباسات زیاد مناسب نیستن.

با تعجب پرسیدم:

-چرا ؟ لباس پوشیده خیلی دارم . در ضمن مجلس که قاطی نیست.

باز من و من کرد:

-خوب خوب من لباسات دیدم . اکثرا یا رنگشون خیلی تند یا کوتاهن . خوب ... تو هم ... ببین دخترم ، بهتره یه لباس تیره تر یا بلندتر بپوشیم با هم بخریم . ها ؟ نظر خودت چیه ؟

در دل به خودم خندیدم . مادرم عوض نمیشد . حس کردم نفسم بالا نمی‌آید . چرا این به اصطلاح مادر کمی راحت نمی‌گذاشت . با تمام آرامشی که در خودم سراغ داشتم لب زدم:

-میشه از اتاق بری بیرون ؟

چشمانش گرد شد و رنگ صورتش به وضوح پرید:

-معلوم هست چی میگي ؟ من که بد تو رو نمی‌خوام . تو الان موقعیت با قبل خیلی فرق کرده . نه یه دختر مجردی و نه یه زن شوهر دار . می‌خواهی پشت سرت حرف بزنی ؟

چرا ساکت نمیشد ؟ دستم را روی گوشم گذاشتم:

-برو بیرون . همین الان .

از روی تخت بلند شد . صدای غُرغُر کردن هایش هنوز به گوشم می‌رسید . برای دور کردن صدایش زیر لب شروع به خواندن آواز کردم . هر چه که به ذهنم می‌رسید . از " یه توپ دارم قل قلیه " شعر دوران کودکی هایم گرفته تا ترانه های هایدو و منصور و آرش . هر چه که به ذهنم می‌رسید . مسلسل وار خواندم و خودم را تکان دادم . آنقدر که او از اتاق بیرون رفت و بغضم پر صدا شکست .

باورم نمی‌شود این همان مادر است ؟ همان کسی که محبت و عشقش را الهی می‌دانند ؟ چطور می‌تواند تا این حد بی‌رحم باشد ؟ در این روزهایی که دلم یک محرم راز می‌خواهد ، یک گوش شنوا برای درد دل هایم ، چطور می‌تواند ؟ ای کاش میشد به او بگویم ، تو مرهم نیستی حداقل زخم زن به دلم .

ای کاش از مادر فرهاد یاد می گرفت مادر بودن و مادری کردن را . کاش می فهمید که منم یک انسانم و حرف های تلخ و به قول خودش ، بی منظورش ، قلبم را به درد می آورد .

پاسی از شب گذشته است و من همچنان با غم هم آغوشم . دلم دستانی پر مهر اما خاموش می طلبد . دلم برای امنیت از دست رفته ام تنگ شده است . برای روزهایی که لبخند میزد و شاد بودم . برای تک تک لحظات خوبم . از این آواره بودن خسته شده ام . دلم جایی برای آرامش می خواهد . زمان زیادی است که آرامش از من فراری شده و جای خود را به غم و دلهره داده است .

چشم هایم را با خیال نوازش دستانی پر مهر و تکیه گاهی امن می بندم . شاید خواب بهترین همدم باشد .

با سردردی وحشتناک و چشمانی ورم کرده از خواب بیدار می شوم . توان حرکت ندارم . این روزها و شبها کی تمام می شوند . روزها و شب هایی که ناراحتی و خستگی روحی ، روی روانم خیمه زده اند و گویی ، قصد رفتن ندارند .

از روزی که دوباره پا به این خانه گذاشتم ، در ذره ذره وجودم ، خاطراتی تلخ پس انداز شد . از هر کدام از عزیزانم حرفی شنیدم و زخمی خوردم .

حوصله روبرو شدن با هیچکدام از اهل خانه را نداشتم . بی سر و صدا دست و صورتم را شستم ، لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم .

هوا سرد بود ولی این سرما را به گرمای متظاهرانه خانه ترجیح می دهم . دلم یک فنجان چای داغ می خواهد . آه می کشم . حرف های دیشب مادر در ذهنم تکرار می شود .

قطره اشک ناخواسته ای روی صورتم رد می اندازد . و من باز آه می کشم . دلم یک آرامش قریب الوقوع می خواهد . خسته ام . خیلی خسته .

دلم دفترم را می خواهد و خودکارم .

دلم آرام کردن انگشت های لرزانم را می خواهد .

کلی حرف برای زدن دارم .

اما دور از دسترس ترین خواسته ام در این لحظه آن دفتر است .

گوشی ام را از جیبم خارج کردم و روی اسم بردیا انگشت کشیدم . صدای خواب آلودش در گوشم پیچید:

-پریشان ! خوبی؟

سلام کردم .

صدایش را صاف کرد:

-کجایی ؟

کوتاه جواب دادم:

-بیرونم . خواب بودی؟

خندید:

-دختره دیوونه . ترسیدم . چیه ؟ دلت تنگ شده بود برام ؟

او چه می دانست از دل من:

-نه . همینجوری . یه کم دلم گرفته بود.

با صدای آرامی گفت:

-میخواهی پیام دنبالت بریم مثل اون روز صبحونه بخوریم.

تا ساعت نه کلی وقت داشتیم:

-مزاحمت نمیشم . تو بخواب.

برو بابایی نثارم کرد . لبم را با زبان خیس کردم . دلم کمی ناز کردن می خواست . حتی اگر آن نازکش ، پر متلک ترین فرد این روزهایم بود:

-تا بررسی اینجا دیر میشه . خودتم کلی کار داری.

با لحن کشداری گفت:

-لوس نکن خودت ... آدرس ؟!

چند خیابان پایین تر با او قرار گذاشتم . دلم نمی خواست کسی اینجا او را با من ببیند . سوار اولین تاکسی شدم و گرمای داخل ماشین را به جان خریدم .

هنوز به مقصد نرسیده بودم که زنگ زد:

-کجایی خانوم خانوما ؟ نمی بینمت.

صدایش سرشار از انرژی مثبت بود . لبخند بی اراده ای زدم:

-نزدیکم . داخل تاکسی هستم.

مکالمه را کوتاه کرد:

-اکی . فعلا

تعجب کردم . حس خوبم به همین سادگی پرید.

کرایه را دادم و پیاده شدم . عقب گرد کردم و به سمت ماشینش رفتم.

عینکش را بالای سرش گذاشت و گردنش را کمی کج کرد:

-عرض ادب خانوم . افتخار میدید در خدمت باشیم ؟

دیوانه ای نثارش کردم و روی صندلی نشستم:

-سلام

بی آنکه در نشستنش تغییر بدهد جوابم را داد:

-سلام از ماست خانوم بداخلاق.

ابروهایم را بالا انداختم:

-من بداخلاقم ؟

آرام از پارک درآمد:

-نخیر . عمه جان بنده بد اخلاق هستن . شما به بزرگواری خودتون ببخشید این عمه جان را که بنده خدا کم نمیکشه از دست دوستان نااهل من.

خندیدم:

-نه مثل اینکه صبح زود که بیدار میشی اخلاقت بهتره.

عینکش را روی چشمش گذاشت:

-بستگی داره کی از خواب بیدارم کنه . به جان خودم اگه میدونستم آن صدای زیبای پشت تلفن متعلق به شماست
عمرا پامو از تخت پایین میزاشتم.

می دانستم به قیافه درب و داغانم اشاره میکند . پرسیدم:

-خیلی به هم ریخته ام ؟

با لحن شوخی می گوید:

-اصلا افتضاحی دختر افتضاح . خجالت نکشیدی اینجوری اومدی در انظار عمومی . فقط یک کم تُف خشک شده کنار
لبت کم داری . بیچاره راننده تاکسی چه زجری کشید تا اینجا.

آینه را از کیفم درآوردم . به چهره رنگ پریده و چشمان بی فروغ و پف کرده ام نگاه کردم . صبح به زدن ضد آفتاب
اکتفا کرده بودم و رژ لب را داخل کیف انداخته بودم . می خواستم هر چه زودتر از آن خانه فرار کنم.

دستش را روی دستم گذاشت:

-شوخی میکنم خانوم . خیلی هم عالی هستی . بی هیچ رنگ و لعاب اضافه ای . حالا بریم همونجای قبلی که صبحانه
خوردیم یا بریم کله پاچه ؟ یا حلیم ؟ اصلا امروز هر جا شما بگی.

اسم کله پاچه مرا یاد پرنیز انداخت . روز اول ازدواجم . نانی که داخل کاسه تریت کرد و چای داغی که هورت کشید .
دلم برایش تنگ شد . البته این دلتنگی ، یک حس کاملا زودگذر بود . تغییرات سریع و جوگیر شدن هایش که یادم
آمد بی اختیار دماغم را چین دادم .

-جواب ندادی اخمو خانوم ؟

باز آه کوتاهی کشیدم:

-فرقی نداره برام . میخوای بریم جای قبلی . فضاش آرامش بخش بود.

دستم را فشرد:

-باشه میریم جای قبلی.

امروز مهربان شده بود . مثل همان وقت ها که دلم را بُرد . نمی دانست که دل خسته و بی جنبه ام ، مثل کویری تشنه این مهرورزی ها و آرام بودن ها را جذب میکند . اشک آمده تا پشت پلکانم را پس زدم .

(پریشان)

همانطور که به برخورد قطرات ریز باران نگاه می کردم ، سرم را به شیشه ماشین چسباندم . صدای بم و آرامش در گوشم نشست:

-خوشحالی همیشه چند قدمی ماهاست ، مهم اینجاست که بشناسیمش و بهش سلام کنیم . ویژگیه خوبی که خوشحالی داره اینه که خیلی سریع به سلام ما جواب میده و زودتر از چیزی که تو ذهنمونه باهامون خودمونی میشه . می فهمی چی میگم ؟

نمی فهمیدم .

ذهنم آنقدر پر بود که گنجایش پذیرش کلمات او را نداشت . کمی نگاهش کردم . چشمانش لبریز از احساس بود .

دستش زیر چانه ام نشست .

برق نگاهش را دوست داشتم .

باز همان عطر همیشگی .

چشم بستم و عمیق نفس کشیدم .

با انگشت شصت چانه ام را نوازش کرد . از چانه تا روی لب .

دوست داشتم...

این نوازش حمایت گرانه را....

حرارت انگشتانش را...

آب دهانم را فرو دادم...

من....

من داشتم چه غلطی می کردم؟!..

من...

من اینجا...

روبروی فروشگاه فرحبخش...

با مردی که محرمم نبود...

خدای من...

باوحشت چشم باز کردم . ترسیدم . از خودم ترسیدم.

دستش را برداشت:

-خوبی؟!

خوب! نه! خوب نبودم . دستم را گرفت . حرارت دستانش برایم آشنا بود . زمانی این گرمای عشق را با شهرام تجربه کرده بودم:

-چه یخ کردی .

دستم را عقب کشیدم:

-به من دست نزن.

تعجب کرد:

-باز که خُل شدی . از چی می ترسی ؟ از من ؟

نه! از او نمی ترسیدم . من از خودم می ترسیدم . دستم روی دستگیره نشست . در را باز کردم . باید می رفتم .

دستم را محکم گرفت:

-تا نگی یهو چی شد نمیزارم بری.

سعی کردم خودم را لو ندهم:

-هیچی . فقط دیرم شده .

چشمانش را ریز کرد:

-مطمئنم فقط همین؟

لبخند اجباری زد:

-آره . مرسی که امروز اومدی . واقعا روحیه ام عوض شد.

او هم لبخند زد:

-امیدوارم همینطور باشه که میگی . اگه کارات زود تموم شد زنگ بزن نهار با هم باشیم.

نگاهم را دزدیدم:

-بازم ممنون

خواستیم از ماشین پیاده شم:

-یه چی میگم بعد برو.

منتظر نگاهش کردم . ادامه داد:

-ظاهر و باطن آدم ، ارتباط مستقیم با هم داره . یعنی اگه میخوای باطنت درست بشه و از درون خوب باشی ، اول باید ظاهر تو درست کنی . هر روز صبح ، قبل از اینکه از خونه بیای بیرون ، خودتو تو آینه نگاه کن . اگه دیدی روی پیشونیت خط افتاده و چین خورده است ، سعی کن با یه لبخند ، خط چین ، محوش کنی . اگه بتونی اون لبخند روی صورتت حفظش کنی ، مطمئن باش میتونی یه روز خوب برای خودت رقم بزنی .

شاید حرفاش قشنگ بود . شاید هم پر معنا . ولی من از کل حرف هایش ، چیز زیادی نفهمیدم . باید بعدا فکر می کردم . الان آمادگی لازم برای درگیر کلمات شدن را نداشتم . تنها مشغله فکری من در این لحظه ، رنگ چشمانش و گرمای دستانش بود .

باز لبخند زد:

-به حرفات فکر میکنم.

پیاده شدم و سرم را برای خداحافظی پایین آوردم . با دیدن اخم روی پیشانی اش متعجب شدم . رد نگاهش را دنبال کردم .

فربخش چند قدم آن طرفتر ایستاده بود . با نگاهی خیره و سری که به نشانه احترام خم کرد .

از کی اینجا ایستاده بود ؟ یعنی معاشقه ما را دیده بود؟
ترسیدم .

از نگاه پر خشم بردیا .
از خیرگی انکارناپذیر فرحبخش .
شاید نگار به او گفته بود!
قطرات باران به صورتم برخورد میکرد . او زیر سایه بان ایستاده بود.

-پیشانی به چی نگاه میکنی ؟

صدایش خش داشت . بی اراده روی صندلی نشستم:

-کاش نیومده بودی داخل پارکینگ.

اخمش غلیظ تر شد:

-منظورت چیه ؟ نکنه اون موقع ، همین یارو رو دیده بودی ؟

ترسیدم:

-چی میگی تو ؟ کی ؟

دستم را محکم فشار داد:

-چند دقیقه قبل .

دستم درد گرفت:

-آخ . ول کن دستمو . شکوندیش.

فشار دستش را بیشتر کرد:

-جواب من بده . این مرتیکه چرا اینجوری نگات میکنه . اصلا چرا داره میاد این طرف ؟

سرم را چرخاندم . فرحبخش به سمت ما می آمد . رو به بردیا التماس کردم:

-تورو خدا زود برو . نمیخوام تورو ببینم.

عصبی تر شد:

-معلوم هست باز داری چه غلطی میکنی ؟

با خودش چه فکر کرده بود:

-برو . خواهش میکنم . این داداشِ نگاره . بره بهش بگه آبرومون میره .

فشار دستش کم شد . سرم را چرخاندم . فرحبخش خیلی نزدیک شده بود . راهی برای فرار نمانده بود . دستم را بیرون کشیدم و پیاده شدم:

-سلام

سرش را با احترام خم کرد:

-سلام . خوب هستید خانوم شریف ؟.

صدای باز شدن در ماشین حواس نداشته ام را به بازی گرفت . به سمت صدا چرخیدم . بردیا پیاده شد . از آن بیر خشمگین چند لحظه قبل خبری نبود . باز در قالب مودبش فرو رفته بود:

-سلام عرض کردم .

ماشین را دور زد و دست یکدیگر را فشردند .

-حقیقتاً زنگ زدم به گوشی خانوم شریف ، متأسفانه خاموش بود . برای من کاری پیش اومد . باید می رفتم خواستم به خانوم اطلاع بدم که تا اینجا نیان ، ولی متأسفانه موفق نشدم . برای همین اینجا منتظرشون ایستادم . حدس زدم با شما میان . خواستم تا شما پیاده نکردیدشون و برنگشتید بهشون بگم که زیر بارون بیخود معطل نشن .

باز فراموش کرده بودم گوشی لعنتی ام را روشن کنم . صبح که زود بیرون آمدم ، مطمئن بودم که مادر تماس می گیرد . نمی خواستم وقتی با بردیا هستم جواب تلفنش را بدهم .

بردیا از او تشکر کرد . ولی من واقعا توان نداشتم . باز همان لبخند کذایی . حتی در جواب عذرخواهی و خداحافظی اش هم تنها سرم را تکان دادم و در آخر با ذهنی خالی ، دور شدنش را نگاه کردم .

با تک بوق بردیا به خود آمدم:

-اگه دید زدناتون تموم شده ، تشریف بیارید .

با خودش چه فکری کرده بود؟ !

همانطور ایستاده کیفم را از روی صندلی چنگ زدم و در ماشین را محکم به هم کوبیدم.

-دیوانه نشو پریشان . سوار شو می رسونمت.

حتی حوصله نداشتم جوابش را بدهم . به موازات من با ماشین حرکت می کرد:

-پریشان قبل از اینکه مثل موش آب کشیده شی سوار شو .

ماشین فرحبخش هنوز از محوطه خارج نشده بود . دلم نمی خواست مرا در بدترین حالت ببیند . بالاجبار سوار شدم:

-چرا مثل بچه ها قهر میکنی ؟

سرم نبض میزد.

-با ساکت موندن چیزی حل نمیشه . بگو از چی ناراحت شدی؟

بیش از حد پررو بود:

-من حرف بدی نزدم . تو خوشت میاد دنبال بحث می گردی.

به اندازه کافی از فروشگاه دور شده بودیم:

-نگه دار پیاده میشم.

صدای نه چندان آرامش داخل ماشین پیچید:

-من راننده شخصیت نیستم.

ظاقتم تمام شد:

-نخیر . نیستی . نه تنها راننده شخصیم نیستی ، هیچ کارمم نیستی . هیچ کاره . فهمیدی ؟

تن صدایش بالاتر رفت:

-صدات برای من بلند نکن . اگه هیچ کارت نیستم بیخود میکنی کله سحر زنگ میزنی به من . بیخود میکنی بامن میای

بیرون صبحانه میخوری . بیخود میکنی میزاری تا محل کارت برسونمت . بیخود میکنی که ادعا داری به خاطر من زندگیت به هم ریخته.

دستم را روی گوشم گذاشتم:

-خفه شو.

مشتش را روی فرمان کوبید:

-اگه فکر کردی منم مثل شهرام بی غیرتم ، سخت در اشتباهی . من اجازه نمیدم باهام بازی کنی . اینو خوب تو گوشات فرو کن.

شهرام بی غیرت بود ؟ چی میگفت ؟ من کی با او بازی کرده بودم ؟ اصلا به چه حقی با من اینقدر بد حرف میزد ؟ چرا این بردیا را نمی شناختم ؟
این بردیا با آن کسی که همین چند دقیقه قبل از خوشحالی و آثارش میگفت، از ارتباط ظاهر و باطن آدم ها داد سخن میداد ، زمین تا آسمان تفاوت داشت.

هجوم سوالهای بی جواب ، اجازه هر حرکتی را از من گرفته بود . نباید ساکت می ماندم:

-تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی . تو...

حرفم را قطع کرد:

-حق دارم لعنتی . حق دارم . اون کسی که حق نداره تو هستی نه من.

خدای من ، حتی اجازه نمی داد حرف بزنم . فریاد زدم:

-همین الان نگه دار . میخوام پیاده شم . نگه دار روانی.

با همان سرعت ماشین را به گوشه خیابان کشید . صدای بوق های متوالی چند ماشین که چاشنی شان بد و بیراه هم بود:

"آهای بچه چوپون !"

"گوسفندات فروختی اومدی شهر ماشین خریدی ؟"

"دهاتی"

جالب اینجا بود که بردیا در برابر آنها سکوت کرده بود .

سعی کردم در ماشین را باز کنم:

-باز کن این لعنتی رو.

پوز خند زد:

-لعتنی اون در نیست . یکی دیگه است که عادت کرده با آدمای دور و برش بازی کنه.

از توهین هایش خسته شده بودم . با مشت به جانش افتادم:

-با من اینجوری حرف نزن عوضی . من با کسی بازی نکردم . ذهن توئه که مسموم .

مشتم را در دست گرفت . کمی آرامتر شده بود:

-ذهن من مسموم نیست . نگاه توئه که خیلی هرز میره . فکر کردی ندیدم چطور نگاهی میکردی ؟ من مسخره تو نیستم که فقط وقتایی که دلت میگیره و بی هم زبون میمونی یادم بیوفتی . حوصله بچه بازی هم ندارم . باید بدونم کجای زندگیت هستم.

دستم را محکم بیرون کشیدم:

-تو هیچ جای زندگی من نیستی . ببخشید که با زنگ زدن بی موقع من دچار سوء تفاهم شدی . قول میدم دیگه همچین خبطی نکنم .

با حالتی عصبی خندید:

-واقعا ... حدس میزدم پای اون یارو وسطه . خیلی پستی . نفر بعدی کیه ؟

دستم بی اراده با تمام قدرت روی صورتش نشست:

-من ه*ر*ز*ه نیستم.

مچ دستم را محکم فشرد:

-من اینو گفتم ؟ فقط میگم چرا وقتی اون مردک دیدی رنگت پرید ؟ چرا نمیخواستی من باهات ببینه ؟

این مرد روانیه روبرویم را نمی شناختم حتی خاکستری هایش تیره شده بود:

-چند بار بگم ؟ اون برادرِ نگار ... چرا نمی فهمی ؟

قصد آرام شدن نداشت:

-برادر هر خری که میخواد باشه . مگه داریم جرم میکنیم ؟ هر دو نفرمون مجریم . به هیچ کس ربطی نداره .

واقعا نمی فهمید یا خودش را به ندانستن زده بود ؟

نمی دانستم چطور باید آرامش کنم و منظورم را به او بفهمانم . هیچ زمان برای آرام کردن شهرام به این مرحله نرسیده بودم . شاید دلیلش کوتاه آمدن های همیشگی شهرام بود . بی اختیار آه کشیدم .

-گریه نکن . اصلا از مظلوم نمایی خوشم نیامد . خودت بهتر میدونی منظورم چیه .

گریه؟! اشک هایم چه زمان جاری شده بودند؟ سعی کردم دستم را بیرون بکشم . محکمتر فشرد:

-نکن بردیا . درد میگیره .

بغض و درماندگیه صدایم آنقدر زیاد بود که دل او را هم سوزاند:

-خودت مقصری . من نمیخواهم اذیتت کنم . من فقط از اینکه منو مسخره و مضحکه کنی بدم میاد . واقعا اینقدر سخته فهمیدنش؟ شایدم می فهمی و خودت میزنی به اون راه؟

مچ دستم قرمز شده بود . سکوت کردم . وقتی بلد نبودم از حق دفاع کنم ، سکوت بهترین راه حل بود .

به آرامی گفت:

-باشه گریه نکن . یه کم تند رفتم . خوب اول که بعد از صبحونه رفتی دستشویی رژ زدی . بعد هم که اونو دیدی و رنگ و روت پرید . خودت بزار جای من ، خوب فکر کردم شاید یه چیزی بیفتون باشه .

پس مشکلش رژ زدن من بود . رژی که برای پوشاندن حال نزارم زده بودم . حوصله نداشتم برایش توضیح بدهم . اصلا دلیلی نداشتم که برای او توضیح بدهم . از نظر من ، موضوع بردیا برای همیشه منتفی شده بود . قرار نبود این بار با دستان خودم ، گورم را بکنم .

(پریشان)

گوش هایم را می گیرم! چشم هایم را می بندم! و زبانم را گاز می گیرم! ولی حریف افکارم نمی شوم! چقدر دردناک است فهمیدن!!!!...

خوش به حال عروسک آویزان به آینه ماشین،

تمام پستی بلندی زندگیش را فقط میرقصه!!!!...

کاش زندگی از آخر به اول بود..

پیر بدنیا می آمدیم..

آنگاه در رخداد یک عشق جوان میشدیم..

سپس کودکی معصوم می شدیم ودر،

نیمه شبی با نوازش های مادر آرام میمردیم!!!...

بحث و دلخوری آن روز به بدترین شکل روی اعتماد به نفسم تاثیر گذاشته بود . روز و شب به شروع احساسم به بردیا فکر می کردم و هر چه در رویای آن روزها غرق تر میشدم بیشتر می فهمیدم که در چه باتلاقی دست و پا زده ام . در زمان زنانگی ام ، اسیر احساسات عاشقانه دخترانه ای شده بودم که این روزها بیشتر به پوچ یا حقیقی بودنشان شک می کردم .

بردیا اما دست بردار نبود . باز تماس گرفت و پیام داد . مثل شهرام عذرخواهی نکرد . ناز نکشید . باید با این موضوع کنار می آمدم که او شهرام نیست . بردیاست . با اخلاق های خاص خودش . با شیوه های عاشقانه متفاوتش .

بردیا همان کسی بود که با دیدنش از خود بیخود میشدم . همان کسی که روزی آرزوی بودن دائمی اش را داشتم . همان کسی که به خاطر حضورش در یادم ، اعتماد همسر و در نهایت زندگی زناشویی ام را از دست داده بودم .

سعی کردم منصفانه تر به زندگی گذشته ام نگاه کنم . به روزهایی که وابستگی احساسی شدیدی به بردیا پیدا کرده بودم یا شاید که فکر می کردم پیدا کرده ام . روزهایی که قلبم با دیدنش تندتر می تپید . و موریانه ها....

فکر حمله موزیانه موریانه ها ، لبخند محوی مهمان لبانم کرد . چرا آن حس ها تکرار نمیشدند؟ !

گاهی دلم آن تکرار را می طلبید.

آن حس ترس آمیخته با شرم را.

چشم می بندم و لب می گزم.

آشوبی دلم را می لرزاند.

ناخواسته دفترچه تاریخ ها در ذهنم نقش می بندد.

همان دفترچه ای که دستِ دلم را رو کرد.

ابروهایم به هم نزدیک می شود.

حرف بردیا که شهرام را بی غیرت خوانده بود . شهرام.

تصویر عصبانیت شهرام مهمان لحظه هایم می شود . با همان شعله های کوتاهی که می رقصند و از آن دفترچه خاکسترشان می ماند و بس.

خنده هیستریک شهرام بعد از سوزاندن دفتر . هنوز سئوالش در گوشم است:

-یادته یه روز گفتمی دلم میخواد یه کار کنم که اسمم بره تو کتاب رکوردهای گینس ؟

یادم نبود . همانطور که اشکم را پاک میکردم ، سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

طعنه زد ، تلخ و گزنده:

-آها ببخشید . حواسم نبود که شما چیزهای مهم زندگیتون رو یادداشت میکنید که یادتون نره . خوب حرفاتون با من که تو دسته مهم ترین ها نبودن .

نگاهم بی اراده به خاکسترها کشیده شد . پوزخند صدادارش در خاطرم ثبت شد:

-برای تاریخای سوخته اشک میریزی ؟

تن صدایش پایین تر آمده بود:

-باید تو ذهنت ثبت میکردی تاریخ خیانت کردنات نه تو اینا...

وبعد از گفتن این حرف خاکسترهای دفترچه را به سمتم فوت کرده بود:

-ببین چه راحت به باد رفت .

حرفش را با مکثی کوتاه ادامه داده بود:

-مثل عشق من به تو.

پوزخندی دیگر:

-بزرگترین حسرتی که روی دلم میمونه میدونی چیه ؟

باز کمی مکث:

-از کارای اشتباهی که انجام دادم نیست.

ژل زده بود به چشمانم:

-از اینه که کارای درست رو برای کسی انجام دادم که لیاقتش رو نداشت.

از تحقیر نهفته در کلامش لرز کرده بودم . بی توجه به حال خرابم باز زخم زد:

-داشت یادم میرفت ... جریان رکوردای گینسُ میگم .

چرا بی خیال این گینس لعنتی نمیشد؟! .

یادم آمده بود .

در یکی از همان گردش های دسته جمعی ، وقتی دوستان او ، نه ، دوستان مشترکمان ، از جدیدترین رکوردها و ثبت شان می گفتند . من هم گفته بودم خیلی دوست دارم کاری متفاوت انجام دهم . رکوردی که ارزش ثبت شدن داشته باشد . نه هر کاری . آن روز شهرام دستش را دور شانه ام انداخته بود و گفته بود که من می توانم . گفته بود حمایتم میکند .

همین . تمام آن چیزی که یادم می آمد همین بود .

ربطش را به اختلافان پیدا نمی کردم.

چانه ام را با دو انگشت فشردم و سرم را بالا آورده و زمزمه کرده بود:

-بهت تبریک میگم . به هر دو نفرمون تبریک میگم . قراره اسم هر دو نفرمان تو کتاب ثبت شه.

ترسیده بودم . از آن شهرام با چشمان بی احساس و انگشتان یخ کرده:

-تو رکورد زدی عزیزم . رکورد دروغگویی . رکورد ظاهر سازی . منم رکورد زدم.

چانه ام را با نفرت رها کرده و صدایش بالا رفته بود:

-رکورد باور کردنت . رکورد اعتماد بی جا.

زخم هایش را زد .

بغض میکنم . دلم برای خودم می سوزد . من گذشته ام را فروخته بودم . به عشقی که حتی این روزها به حقیقی بودنش هم شک داشتم.

هر روز زندگیم عجیب تر از دیروز می شود و من در پیچ و خم عجائب زندگیم سردرگم تر می شوم .

صدای غرغر های تمام نشدنی محمودی روی مخم بود . دلم می خواست کل کاغذهای روی میز را گلوله و داخل دهانش فرو کنم . از همان اول که وارد دفتر شده بودم با پشت چشم نازک کردن به استقبال آمده بود:

-تو که وضع مالی همسرت اینقدر خوبه و با ماشین آخرین سیستم میارن و می برنت ، چه نیازی به اینکارو درآمد ناچیزش داری؟ این یه قرون دوزارو واسه ما بزار لطفا . اینا حق ماست . به پا تو گлот گیر نکنه.

اصرار گاه و بیگاه بردیا برای رساندنم بالاخره کار دستم داده بود . حتما از پنجره مشرف به خیابان دفتر دیده بود از ماشین بردیا پیاده شده ام . جوابش را ندادم ولی نگاه امیری بعد از شنیدن خزعبلات محمودی آزاردهنده شده بود.

زمان زیادی نگذشت که دلیل رفتار محمودی را فهمیدم . مهندس موسوی قسمتی از طراحی کافی شاپ هتل را به من سپرده و همین دلیل شروع یاهو گویی هایش شده بود.

سعی کردم روی کار تمرکز کنم و به تمام آدم های آنجا بی توجه باشم . در حال حاضر تنها نقطه امیدم ، همین کار کردن بود.

صدای نخرانیده دخترک هنوز می آمد:

-اوف . اینقدر اینجا خر تو خر شده که نمی فهمیم باید چکار کنیم.

واقعا فکر نکرده دهانش را باز می کرد . سرم را بالا آوردم . امیری و هرنندی صورتشان از عصبانیت سرخ شده بود . صدای هرنندی بلند شد:

-خانوم محمودی مواظب صحبت کردنتون باشید لطفا.

تذکر به موقع هرنندی ، دهان گشاد محمودی را برای چند ساعت بست . فاطمه استکان چای را روی میزم گذاشت:

-حرفای اینو به دل نگیری ها . عادت کرده به این مدل حرف زدن.

لب زدم:

-نه بابا . اینقدر خودم سَمَن دارم که یاسمن این محمودی توش گمه.

با نگرانی پرسید:

-حس کردم امروز زیاد خوب نیستی . آقای فرحبخش چیزی گفته ؟ کارات خوب پیش میره؟

لبخند زدم:

-نه بابا . بنده خدا آدم خویبه . خدا رو شکر اونجام کاراش افتاده روی غلتک . چیز زیادی به بازگشاییش نمونده .

صدای محمودی باز بلند شد:

-آقای امیری کجا تشریف می برید ؟ هنوز این قسمت کار رو تکمیل نکردید . ببینید چقدر ایراد داره.

امیری همانطور که کتش را می پوشید جوابش را داد:

-با اجازه شما دارم میرم بچرم . وقت نهار شده . شما تشریف نمیاری ؟ ممکنه علف تموم شه ها.

هرندی و وزیری به شدت جلوی خندیدنشان را گرفته بودند . محمودی با عصبانیت پرسید:

-این چه طرز صحبت کردنه ؟

امیری با خونسردی و حفظ لبخندش گفت:

-ای بابا . چرا ناراحت میشیدی؟ خودتون فرمودید اینجا خر تو خر شده . بنده هم الان گرسنه ام.

امیری در کل مرد شوخ طبع و مودبی بود ولی مثل اینکه این بار از حرف محمودی دلگیر شده بود و قصد کوتاه آمدن نداشت . صورت خانوم هرندی از شدت خنده ای مهار شده سرخ شده بود . آقای وزیری سعی کرد قائله را ختم به خیر کند:

-امیری جان صبر کن منم پیام . واقعا گرسنه ام.

صدای شلیک خنده خانوم هرندی جو را عوض کرد . مهندس موسوی که تازه از اتاقش خارج شده بود با تعجب نگاه میکرد:

-به به . چی شده بگید ما هم بخندیم .

اخم های محمودی به شدت درهم بود . امیری در کمال آرامش جواب داد:

-می خواستیم بریم برای نهار که یه پیام رسید به گوشیم همونو خوندم که..

مهندس موسوی منتظر نگاهش کرد.

امیری کمی این پا و آن پا کرد:

-یعنی به شمام بگم ؟

مهندس خندید:

-مگه من دل ندارم ؟ شایدم فکر میکنی پیر شدم ؟ بخون جوون بخون.

محمودی خوشحال از اصرار مهندس موسوی دست به سینه به میزش تکیه زد.

امیری دستی میان موهایش کشید:

"یارو میره مهمونی ناهار بهش کرفس میدن

شام اسفناج فرداش صبحانه هم بهش نون و سبزی میدن!!

میگه: ناهار چیزی درست نکنید خودم میرم میچرم"

در ادامه جمله بی مزه اش ، ببخشید را هم اضافه کرد.

مهندس موسوی با تعجب گفت:

-خوب؟! ... همین ؟ ای بابا مثل اینکه حق داشتی .من زیادی پیر شدم . والا خانوم هرندی جوری اشک میریختن از

خنده، که داشتیم می مردم از کنجکاوی. بریم نهار بخوریم .

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

-البته هرچیزی غیر از قورمه سبزی.

همه به جز محمودی خندیدند .

فاطمه کنار گوشم زمزمه کرد:

-بیچاره محمودی . کلی ضایع شد.

واقعا دلش برای آن دخترک نجسب سوخته بود ؟ گفتم:

-حقش بود دختره حسود.

فاطمه آرام به پهلویم زد:

-نگو اینجوری . حسود نیست . شاید اوضاع زندگیش جوری باشه که حساسش کرده . ما نمیتونیم قضاوتش کنیم .

در دلم به حرفش پوزخند زدم . اوضاع زندگی هیچکس به بدی و افتضاحی زندگیه من نبود .

فاطمه زیاد از حد مثبت نگر بود . همیشه حرف هایش با آرامش خاصی همراه بود چون نیمه پر لیوان را می دید . شاید خصلت خوبی بود اگر افراد سودجوی کمتری دورمان بودند.

(پیشان)

روبروی بردیا داخل رستوران نشسته بودم و به قیافه متفکرش نگاه می کردم .

گاهی اوقات دلم میخواست او را کلا از زندگی ام حذف کنم ، ولی درست بعد از رسیدن اولین پیامک پر مهر از طرفش دست و پایم شل میشد. آن وقت بود که از خودم به خاطر محکم نبودنم ، بیزار میشدم .

حس های متفاوتم به او ، سردرگمی ام را بیشتر می کرد. بین خواستن یا نخواستنش گیر کرده بودم .

رفتارهای ضد و نقیض او هم در این سردرگمی ها بی تاثیر نبود .

گاهی نگاهش آنقدر عاشقانه و لبریز از احساس میشد که تاب نمی آوردم و گاهی مثل دو گوی یخی.

یا همین که دست بردار نبود و بی توجه به مخالفت های من ، گاهی برای بردن یا بازگرداندنم می آمد . البته این لطف

بیشتر در زمان هایی شامل حالم میشد که قرار بود به فروشگاه فرحبخش بروم یا از آنجا برگردم . حس می کردم که

نسبت به فرحبخش ، حساس است ولی دلیلی برای حساسیتش نمی دیدم با این وجود بعد از آخرین بحثی که با هم

داشتیم ، سعی می کردم به روی خودم نیاورم . حوصله نداشتم که بخاطر چیزی که وجود نداشت با او بحث کنم .

بخصوص آنکه ، او هم با سیاست رفتار می کرد و به بهانه نهار یا صبحانه و حتی گاهی سردی هوا و باران ، به دنبالم

می آمد .

نگاه دوباره ای به سمتش می اندازم به نقطه ای پشت سرم خیره است . مسیر نگاهش را دنبال کردم و اخم پیشانی

ام را چین انداخت.

قبل از اینکه دهان باز کنم ، پیشخدمت غذا را روی میز چید:

-امر دیگه ای نیست ؟

اخم را شکار کرد:

-نه متشکرم.

گارسون دور شد . چشمک ریزی حواله ام کرد:

-چیه ؟ نیگا نیگاه میکنی ؟ بخور سرد میشه

نفس پر حرصم را بیرون دادم:

-شناختیشون ؟

تکه ای کباب سر چنگال زد:

-کیارو؟

کباب را داخل دهانش گذاشت . لبم را از داخل گاز گرفتم:

-خانومای به ظاهر محترمی که پشت بنده نشستن .

کمی دلستر داخل لیوانم ریخت . برای خودش دوغ گرفته بود:

-بخور عزیزم . مثل اینکه قند خونت افتاده توهم زدی .

شهرام هیچ زمان به هیچ زن یا دختری خیره نمیشد . حداقل زمانی که با هم بودیم اینطور بود . همیشه رفتارش با زنان

و دختران اطرافمان پر از احترام بی هیچ نگاه خیره ای بود . حتی با نگار و مریم و سحر هم رفتاری متعادل داشت ولی

بردیا...

هیچ اشتباهی برای خوردن غذا نداشتیم . تکه ای کباب به سمتم گرفت:

-بخور و الکی فکرت رو درگیر چیزای بیخود نکن .

با اخم جوابش را دادم:

-نمیخوام .

شانه اش را بالا انداخت و خودش خورد . پشت سرش دلستری را هم که برای من ریخته بود سر کشید:

-به به . چه مزه ای داد .

دوباره مشغول خوردن شد و در همان حین گفت:

-تو که نمیخوری حداقل برای من یه لیوان دیگه دلستر بریز .

از اینکه به دلخوری ام اهمیتی نمی داد حرصم گرفته بود . باقیمانده محتویات قوطی را داخل لیوانم خالی کردم و یک

نفس سر کشیدم:

-تو دوغ دوست داری .

چشمانش را ریز کرد و با اخمی واضح خیره ام شد:

-دنبال بحث می گردی؟

حقیقتا ترسیدم . نه از او . بلکه از دعوایی که در حال شکل گرفتن بود ولی حاضر نبودم عقب بکشم:

-من دنبال بحث نیستم ولی مثل اینکه تو بدت نمیداد باز لیچار بارم کنی .

به پشتی صندلی اش تکیه زد با چشمانی که خیره بود و دستانی که حاضر نبودند از آن قاشق و چنگال دل بکنند . کمی

سرش را تکان داد:

-پس برام یه کم دوغ بریز.

از بازی کودکانه ای که راه انداخته بود حرصم گرفت . خیلی راحت و با سیاست ، بحث را از نگاه هرزش به دختران ، به لجبازی کودکانه دلستر و دوغ کشانده بود . با خودش چه فکری کرده بود ؟ سعی کردم به او بی توجه باشم . خودم را به خوردن غذا سرگرم کردم . او هم دیگر چیزی نگفت و به خوردنش ادامه داد . به هر ضرب و زوری که بود چند لقمه فرو دادم . و بقیه غذا در سکوتی سنگین صرف شد.

موقع بیرون رفتن از رستوران دیدم که نگاه کوتاهی به سمت میز دخترها انداخت و بلافاصله به من نگاه کرد . با لبخند کجی که گوشه لبش جا خوش کرده بود .

بغض و حرص به گلویم چنگ انداخت و سعی کردم با گام های بلند از او فاصله بگیرم . او هم بی آنکه توجهی به من بکند به سمت ماشینش رفت .

عادت داشت . زمانی که با شهرام بودم ، در جمع های دوستانه و گردش های دسته جمعی ، می دیدم که رفتارش با تمام زن ها و دختران اطرافش چطور است . حتی اگر سحر کنارش بود . ریموت را زد .

در جلو را باز کردم و نشستم . حرکت آرام ماشین بغضم را بیشتر کرد . دستش روی دستم نشست . بی اختیار انگشتانم را مشت کردم :

-دختره دیوونه . واقعا فکر کردی من به اون رنگین کمونا نگاه میکنم ؟
اشک دیدم را تار کرد:

-نه که نکردی ؟

فشار دستش را کمی بیشتر کرد:

-تو بیخود حساسی . من اصلا نگاه نکردم.

به سمتش برگشتم:

-آخرین لحظه چی؟ داشتیم میومدیم بیرون.
خندید:

-آها اون موقع نگاه کردم . میخواستم ببینم برای چه موجوداتی نهارمون کوفت کردی.

دندان هایم را روی هم فشردم:

-من نهار کوفت کردم ؟ عجب رویی داری؟ ببخشیدا همه چی با چشم چرونیه جنابعالی شروع شد.
هنوز می خندید:

-نخیر همه چی با خوردن یه ضرب اون دلستر شروع شد.

کلا حاضر نبود قبول کند:

-مغلطه نکن.

دستم را رها کرد:

-تمومش کن دیگه . میگم نگاه نکردم . حالا یا قبول داری یا نه ؟ اون دیگه بر میگردد به درجه اطمینانت به من . نمی

ترسم ازت که بخوام دروغ بگم . اصلا نهایتش یه نگاه بوده . اصلا ارزش نداره بخوای بخاطرش اعصاب خُرد کنی . دلم میخواست بگویم چطور برای من تا این حد روشن فکر نبودی و به خاطر فرحبخش ، هزار تا درشت بارم کردی ولی ترسیدم بگویم که دنبال بهانه بوده ام و به فکر انتقام .

سعی کردم جوابی عاقلانه بدهم:

-در هر صورت من خوشم نیامد وقتی کنار منی به کس دیگه ای نگاه کنی .

ابروهایش را بالا داد:

-یعنی وقتی شما باهام نیستی اجازه دارم ؟

حوصله شوخی هایش را نداشت . ادامه داد:

-اصلا تو چکاره منی که به من میگی چکار کنم ؟

با عصبانیت به سمتش برگشتم ولی با دیدن لبخند روی لبش به گفتن " واقعا که " قناعت کردم . باز دستم را گرفت:

-حرف خودت به خودت پس دادم .

راست میگفت . دفعه قبل همین جمله را گفته بودم .

آخرش به کجا قرار بود برسیم را خدا می دانست و بس .

غم بزرگی روی دلم سنگینی می کرد . هر چه بیشتر رفتارهای او را با شهرام مقایسه می کردم آشفته تر می شدم . تا رسیدن به دفتر سکوت کردیم .

قبل از پیاده شدنم پرسید:

-تا ساعت چند اینجایی؟

کمی سرم را خم کردم و به پنجره بزرگ دفتر نگاه کردم . اصلا دلم نمی خواست باز محمودی ما را ببیند یا حتی هیچکدام از همکارانم:

-یه سری طرح باید تحویل بدم . نهایت یکی دو ساعت دیگه چرا ؟

سرش را تکان داد:

-دلیل خاصی نداشت . همینجوری پرسیدم .

خداحافظی کردم و پیاده شدم .

-همانطور که به سمت آسانسور می رفتم دعا کردم که کسی ما را با هم ندیده باشد . ظرفیت امروزم پر بود .

پیش طرح های آماده کافی شاپ هتل را ، به مهندس تحویل دادم و از اتاقش خارج شدم . حتی تعریف و تمجیدهای مهندس موسوی هم دیگر آرامم نمی کرد .

دلم می خواست چند ساعت مرخصی بگیرم و برای خودم باشم . قدم بزنم و برای دلم خرید کنم . دلم می خواست یک شاخه گل بخرم و خودم را به یک رستوران خوب دعوت کنم . کافه شاپ هم بد نبود . می نشستم دنج ترین گوشه و کیک شکلاتی ام را با قهوه میخوردم . اما نه . کافی شاپ ایده خوبی نبود . چون پر بود از دختر و پسرهای عاشق یا

عاشق نما . رستوران را ترجیح میدهم . خوب غذا چی سفارش بدهم؟
صدای بلند فاطمه مرا به خود آورد:

-پیشان

با تعجب نگاهش کردم:

-جانم . چرا جیغ میزنی؟

گوشی ام را جلوی صورتم تکان داد:

-بابا گشت خودشو . کجایی تو؟

گوشی را گرفتم:

-تو رستوران . داشتم غذا سفارش می دادم.

چشمانش گشاد شد:

-وا !... نوش جونت...

با دیدن اسم روی گوشی ، لبخند روی لبم ماسید . بعد از این همه مدت با من چکار داشت ؟ تماس را برقرار کردم:
-بله؟

-سلام . خوبی؟

-زنگ زدی حال منو بررسی ؟

پوف کوتاهش در گوشم پیچید:

-آره زنگ زدم حالت پیرسم . عجیبه ؟

پوزخند زدم:

-نه عزیزم . خیلی وقته که دیگه چیزی برام عجیب نیست . خوب پرسیدی . من خوبم . هنوز زنده ام . امر دیگه ای
نداری؟

عصبی شد:

-اصلا دلیل رفتارای بدت رو نمیدونم . میخوام ببینمت.

من هم عصبی شدم:

-ولی من علاقه ای به دیدن تو ندارم.

کلافه شدنش را حس می کردم:

-دارم ازدواج میکنم.

باور نمی کردم . پریناز قرار بود ازدواج کند . با کی ؟ اصلا چرا به من زنگ زده بود ؟

خدای من ! حتما پای شهرام وسط بود . وگرنه دلیلی نداشت به من زنگ بزند.

اما نه . حتما اشتباه می کردم . اگر بین او و شهرام چیزی بود آنقدر بی حیا نبود که به من زنگ بزند .

سعی کردم بر خودم مسلط باشم:

-به سلامتی

-می خواستم برات کارت بیارم . ترجیح دادم اول با خودت هماهنگ کنم.
طعنه زدم:

-برای من ؟ ممنون . بعد چی باعث شد که فکر کنی من میام ؟

صدایش غمی پنهان داشت:

-واقعا نمیدونی چی باعث شده ؟

با حالتی عصبی گفتم:

-نه میدونم و نه دلم می خواد بدونم.

حرفم را قطع کرد:

-فقط یه امروزو حرف زن و گوش کن . فکر کنم اینقدر به گردنت حق داشته باشم.

پوزخند زدم . اگر کسی از ما به گردن دیگری حق داشت من بودم نه او . او موقعیت الانش را مدیون من و شهرام بود .

اگر ما نبودیم معلوم نبود الان کجای این دنیای کثیف و هزار رنگ با چه افرادی در ارتباط بود:

-حق؟! روی چه حسابی !!

صدای آه ماندنش در گوشی پیچید:

-رو حساب روزای خوبی که با هم داشتیم . روزایی که تو تنها بودی و کسی کنارت نبود ولی من مثل یه خواهر هیچ جا

تنهات نذاشتم . همون وقتی که اطرافت پر از دوست و آشنا بود ولی بینشون احساس غریبی می کردی . همون

روزایی که محرم دل همدیگه بودیم . از دلتنگی هامون برای هم میگفتیم . با هم آروم میشدیم . یادت که نرفته ؟ وقتشه

که یادت بیاد یه زمان چقدر برام مهم بودی و برات مهم بودم . منم جز تو و مامانم کسی رو نداشتم . نفهمیدم یهو چی

شد که برات از بهترین به بدترین و از دوست به دشمن تبدیل شدم . آرزوی من خوشبختی تو بود .

دلایلیش را مرور می کرد و خاطرات برایم زنده میشد. هر چه بیشتر میگفت من شرمنده تر میشدم.

ادامه داد:

-شاید تو تونسته باشی اون روزارو فراموش کنی ولی من نه . چون اگه اون روزا نبودن من الان اینجا نبودم . الان این

کارت دستم نبود . چون بیشتر از اونی که تو به من مدیون باشی من به تو مدیونم . دلم دنبال یه بهانه میگشت تا این

حرفارو بهت بزنم که هر چی سوء تفاهم بینمون هست حل شه . دوست دارم بیای عروسیم . چون جز تو کسی رو ندارم

. تو تنها عضو خانواده منی . خوشحال میشم تو مهم ترین روز زندگیم تو کنارم باشی.

صورتم کی خیس شده بود؟ پشت دستم را روی صورتم کشیدم و نگاهم را به سقف دوختم . مثل همیشه پیش داوری

کرده بودم:

-کی هست؟

صدایش می لرزید . حتما او هم گریه می کرد:

-کجایی؟ کارت میارم خودت ببین.

لبخند پر بغضی زدم و آدرس شرکت را دادم.

جز من و محمودی و فاطمه کسی داخل دفتر نبود . من هم به خاطر پریناز مانده بودم . ترجیح می دادم که دیدارمان اینجا باشد . حوصله کنجکاوی های مادر را نداشتم . بخصوص که میدانستم از او خوشش نمی آید . کنار میز فاطمه ایستاده بودم که آمد . زودتر از چیزی که منتظرش بودم . تنها تغییر چهره اش برقی بود که نگاهش داشت .

بی هیچ مکی در آغوشم کشید .

چیزی ته دلم فشرده شد .

دستان من نیز پشت شانه اش سفت شد .

به اندازه چشم بر هم زدنی ، برق دفتر قطع و وصل شد .

صدای غُر زدن های محمودی از اتاق مجاور آمد :

میدونین چرا بدبختی هیچوقت سراغ من نمیاد

در واقع هیچوقت نرفته که بخواد بیاد!

الانم اینجاس! مثل گاو هم داره نگا میکنه .

سلام کن خاله ها و عموها ببیننت

فاطمه به سمت اتاق رفت :

-خانوم محمودی آرومتر .

صدای محمودی بالاتر رفت :

-ای بابا یه بارم که کسی نیست تو گیر میدی . کل طرح هایی که زده بودم پرید . عجب کاری کردم سیو نکردما .

حواسم را به پریناز دادم :

-بشین من یه چی بیارم بخوری

دستم را گرفت :

-بعد از این همه مدت نیومدم چیزی بخورم .

دیدن او مرا بیشتر از هر زمانی به یاد شهرام انداخته بود . بغض به گلویم چنگ انداخت .

کنار هم نشستیم . چشم از صورتم بر نمی داشت :

-دلم برات تنگ شده بود .

زبانم به دروغ نچرخید . دل من برایش تنگ نشده بود . حتی از دیدنش خوشحال نشده بودم . حضورش شهرام را بار

دیگر جلوی چشمانم آورده بود . لبخند زدم :

-مبارکه

او هم لبش به لبخندی کش آمد :

-مرسی . بزار تا یادم نرفته کارت رو بدم بهت .

حرکاتش را زیر نظر گرفتم . کمی دستپاچه بود . خواستم سکوت را بشکنم:
 -حالا طرف کی هست ؟
 صورتش سرخ شد . گوشه کارت را فشرد:
 -غریبه نیست . میشناسیش .
 صورتش رنگ باخت و سرانگشتانم یخ کرد .
 کدام مرد بود که برای من غریب نبود و میشناختمش ؟
 تنها احتمال کسی نبود غیر از شهرام؟
 خدای من ! آمده بود تحقیرم کند.
 می خواست به من نشان بدهد که بی لیاقت بوده ام و قدر او را ندانسته ام . دستم را کشیدم و بلند شدم:
 -مبارکتون باشه . به پای هم پیر شید.
 لبش را گاز گرفت و صورتش کاملا قرمز شد:
 -بشین چیزی نمی خورم . راستش بخوای یهویی شد . خودمم فکر نمی کردم دیگه بخوام ازدواج کنم . ولی واقعا خدا
 بهترین فرصت جلوم گذاشت . هنوزم باورم نمیشه.
 کارت را به سمتم گرفت:
 -ساده است . هر دو نفرمون ترجیح دادیم همه چی ساده پیش بره .
 ساده!! آره شهرام عاشق سادگی بود . دوباره نشستیم . کارت را گرفتم و روی پا گذاشتم . پرسید:
 -نمیخواهی نگاش کنی و نظر بدی؟ راستش جز تو کسی رو ندارم که بخوام نظرشو بپرسم . چقدر بی کسی سخته
 پریشان . باورت میشه کل مهمونای من ، مشتریام و دوستایی هستن که اونجا پیدا کردم . البته جز تو.
 بی وقفه حرف میزد:
 -ای بابا . تو هم که ساکتی همش . یه چی بگو دیگه.
 آب دهانم را به زور فرو دادم . حالا که برای نابود کردنم آمده بود ناامیدش می کردم . نباید نابود شدنم را می دید . با
 دستانی لرزان پاکت را باز کردم .
 کارت سفید با طرح خیلی خیلی ساده.
 بازش کردم .
 برایم مهم نبود چه متنی دارد .
 پرده نازکی از اشک دیدم را تار کرد .
 روی اسم ها مکث کردم .
 پریناز
 علی
 سرم با سرعت به سمت او چرخید .
 مرا دست انداخته بود؟!!

یا باز پیش داوری کرده بودم؟!

سرش را پایین انداخت:

-میدونستم حسابی تعجب میکنی . برای همین می خواستم وقتی کارت رو می بینی کنارت باشم . میخواستم عکس العملت ببینم .

چی میگفت ؟ چرا دیدن عکس العمل من برایش مهم بود ؟ پرسیدم:

-چی میگی تو ؟

باز لبش را گاز گرفت:

-میدونم خیلی بالاتر از منه ولی خوب قسمت دیگه .

با تعجب یک بار دیگر به اسم و فامیلش نگاه کردم . اصلا آشنا نبود:

-پریناز من اصلا نمی شناسم.

تعجب کرد:

-چطور نمیشناسی ؟ علی بهترین دوست شهرام .

دوست شهرام بود؟ من جز امیر و بهروز کسی از دوستانش را نمی شناختم والبته بردیا:

-نه نمی شناسم .

اصرار داشت که اشتباه میکنم:

-ای بابا . دوست قدیمیشه . دکترم هست . از دوستای دبیرستان .

کمی فکر کردم:

-گفته بود یکی از دوستای دبیرستانیش دکتر ولی هیچوقت ندیده بودمش .

با ذوق حرف میزد:

-پس باید ببینیش . خیلی پسر خوبیه . البته خانواده اش زیاد موافق نیستن ولی خب ...

او حرف زد و من گوش دادم .

او حرف زد و من در تمام جمله هایش ، ناخواسته دنبال اسم شهرام بودم.

او حرف زد بی آنکه حتی یک کلمه از شهرام بگوید.

او حرف زد و من تاب نیاوردم:

-شهرام چکار میکنه ؟

بالاخره ساکت شد . سکوتش پر از حرف بود . دلم یک جواب می خواست ولی او نمی خواست روزه سکوتش را بشکند

:

-ازدواج کرده ؟

آرام پرسید:

-چرا می پرسی ؟

این بار من بودم که سکوت کردم.

یاد گرفته بودم که فقط فکر کنم و عمل نکنم .
چند روز از دیدارم با پریناز گذشته بود و در این چند روز ، طبق معمول فقط فکر کرده بودم .
به خودم و سرنوشتیم . به حکمت خدا .
حکمتی که سرنوشت امروز پریناز را رقم میزد .
به شهرامی که هیچ از حال این روزهایش نمی دانستم جز اینکه همچنان مجرد است .
به دختر چشم آبی داخل اتاقش .
به تک تک دوستانی که با گذر زمان از دست داده بودم .
در افکارم سرنوشتیم را تغییر دادم .
حتی اسمم را .
"پریشان ."
راست بود که میگفتند اسم هر آدم در رقم خوردن لحظات سرنوشتش تاثیرگذار است . همانطور که آشفته‌گی جزئی از وجودم شده بود .
ناخواسته یاد " آشی " گفتن های شهرام افتادم . یاد تنبیه کردن هایش .
لبخند روی لبم دوام چندانی نداشت . کف دو دستم را روی صورتم گذاشتم و سعی کردم به نام جدیدم فکر کنم . دلم آرامش میخواست و آسودگی .
شاید اگر اسمم را " آرام " گذاشته بودند ، الان به جای اینجا ، کنار ساحل دریا نشسته بودم و به رقص موج ها خیره میشدم . به پرواز مرغان دریایی .
شاید اگر اسمم را " پروانه " گذاشته بودند ، الان خوشحال بودم و آزاد و به جای اینجا داخل باغ می گشتم . با همان لطافت پروانه . آن وقت دوستانم گل و بلبل بودند نه دیو و کاکتوس . آن وقت سرنوشتیم را خدا رقم میزد نه بنده بی ایمانش .
شماره بردیا روی گوشی می افتد . آمار تماس هایش بالاتر رفته است . لبخند بی جانی میزنم و صدایم را صاف میکنم :
-سلام
-علیک سلام خانوم
خانومش را کمی میکشد . ولی حتی صدای گرمش چیزی از سرمای وجودم نمی کاهد .
-باز چی شده غمبرک زدی ؟
جوابی برای سوالش ندارم :
-غمبرک نزدم . خوبم .
تن صدایش را پایین می آورد :
-ای کلک . من تورو شناسم باید سرم بزارم بمیرم . زود تند سریع اعتراف کن .
وقتی اینگونه نرم ناز میکشد ، حس خوبی زیر پوستم می دود :

-نه بابا خوبم . فقط نمیدونم چکار کنم . برم عروسی یا نه ؟
 دلم می خواهد کسی برای رفتن تشویقم کند:
 -به نظر من برو . روحیه خودتم عوض میشه .
 و چه کسی بهتر از بردیا که نمی داند داماد ، بهترین دوست شهرام است:
 -نمی دونم .
 تاکید می کند:
 -برو دختر خوب . اصلا چرا دودلی ؟
 کمی می ترسم . دوست ندارم دلیل اصلی دودل بودنم را بدانند:
 -خوب ... خوب لباس مناسب ندارم .
 می خندد . یاد زمانی میافتم که دیوانه خنده هایش بودم . هنوز هم خنده هایش را دوست دارم:
 -دیوونه . همین ؟!
 دیوانه را آرام می گوید با صدایی که بیم است و گیرا .
 می دانهم احمقانه ترین حرف را زده ام . سعی میکنم درستش کنم:
 -خوب نه . این که قابل حله . راستش خانواده ام ممکنه نزارن .
 این بار کمی واقع بینانه تر دلیل آوردم . غیر از این هم نبود . به احتمال زیاد اجازه نمی دادند . اما دلیل اصلی همان دیدن شهرام بود . همان دلیلی که هم بهانه رفتنم بود و هم واهمه رفتنم .
 -ای بابا . مگه تو بچه ای ؟ رفتار خانواده ات اصلا برام قابل درک نیست .
 لحن مواخذه گرش را دوست ندارم . حق داشت . واقعا رفتار خانواده ام عجیب بود . اگر میگفتم بعد از طلاق پدرم با من هم کلام نشده است چه میگفت ؟ !
 ترجیحا روشنفکرانه جواب میدهم:
 -نمیدونم . خوب هر کی یه جوهره دیگه . اینام اخلاقای خاص خودشون رو دارن .
 این یکباره تلخ شدن هایش آزارم میداد . بر خلاف شهرام صحبت را کوتاه نمی کرد:
 -قرار نیست تو با همه اخلاقاشون کنار بیای . جاهایی که فکر میکنی اشتباه میکنن از حقت دفاع کن .
 از کدام حق حرف میزد ؟ نمیدانست حتی کارم را مدیون شوهر خواهرم هستم . آه کشیدم:
 -به امید خدا .
 عصبی شد:
 -به امید خدا که نشد حرف . بشین باهاشون صحبت کن . تو زندانشون نیستی . برای همینه که روز به روز داغون تر میشی
 با اینکه میدانستم نگران من شده است ، حرفش را قطع کردم:
 -خواهش میکنم این بحث تمومش کن .
 دلخور شد:

-دیگه کم کم داره بهم برمیخوره . تا من حرف میزنم تو میگی بحث تمومش کن . خیلی کارت زشته . خوب یهو بگو خفه شو و خلاص .

باز شروع شد . هر روز یک موضوع جدید برای کشمکش داشتیم .

شاید هم حق داشت . حرف هایش از روی نگرانی بود . من حساس شده بودم .

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم:

-نمی خواستم ناراحت شی . ببخشید.

عذرخواهیم آبی بود بر روی آتش . باز صدایش گرم شد و پر احساس:

-من اگه چیزی میگویم برای خودته . پیام دنبالت بریم خرید ؟ شاید لباس مناسبم دیدی .

گاهی فکر میکردم کلا از عقل خلاص است . از بی پروا بودنش خنده ام گرفت ولی برای جلوگیری از هر جدلی ، به دروغ پناه بردم:

-نه الان که دیر شده . درضمن شب مهمون داریم . باید زود برم خونه .

اصرار نکرد:

-پس میام دنبالت . یه هویچ بستنی می خوریم برو خونه .

خدای من . اصلا نمیفهمید که نباید کسی او را در محل کارم ببیند . همان فرجبخش برای هفت پشتم بس بود:

-خیلی دلم میخواست ولی الان دیگه دارم میرم . تا تو هم از اون سر شهر بیای دیر میشه .

کمی مکث کرد:

-اکی . هر جور راحتی . ولی برای خرید ، برنامه رو جوری ردیف کن که با هم بریم . یه سری حرفا هست که باید رودرو بهت بزنم .

ما که تقریبا بیشتر روزها با هم بودیم . چه حرف ناگفته ای داشت ؟ اگر با او می رفتم خرید و کسی میدید که بیچاره میشدم . ولی توان مخالفت نداشتم . باشه کوتاهی گفتم و خداحافظی کردم .

تمام مسیر دفتر تا خانه ذهنم درگیر حرف بردیا شده بود . حس خوبی نداشتم . دلم می خواست با کسی صحبت کنم . فقط صحبت . بی هیچ نصیحتی .

پریناز و مهرآنا ، تنها کسانی بودند که از حقیقت زندگی من خبر داشتند .

نفر اول که با رازداری اش درباره شهرام ، غیر مستقیم نشان داد در جبهه من نیست .

می ماند مهرآنا . او هم درگیر کارهای عروسیش بود . می دانستم بر خلاف میلش به بهنام جواب رد داده و با هزار ترفند ، نیما را مجبور به گرفتن عروسی کرده است .

روی صندلی اتوبوس نشستم و شماره اش را گرفتم . بعد از خوردن چند بوق جواب داد:

-سلام پری جونم خوبی؟

صدایش خسته بود . پشیمان شدم سعی کردم شاد باشم:

-سلام عروس خانوم . خسته نباشی

نفهمیدم خندید یا پوزخند زد:

-چه عروسی؟ قیافه ام به همه چی شبیه جز عروسا.

اوضاع او بدتر از من بود:

-سخت نگیر. این روزام میگذره با همه خوبی و بدی هاش.

من ناامید از همه جا و مانده، او را نصیحت می کردم. خدایا بزرگیت را شکر.
خندید:

-اوو بین کی این حرفارو میزنه. نکنه خبریه؟

او هم عادت داشت به نا امید و طلبکار دیدنم:

-نه بابا. چه خبری؟ دیدم تو خودت بی اعصابی، گفتم از امید بگم.

با صدای بلند خندید:

-همون زنگ زدی ناله کنی. بنال دخترم. من گوشم در اختیار تو و غم و غصه هات.

خجالت کشیدم. راست میگفت. فقط زمان دلتنگی هایم به یادش می افتادم:

-اول تو بگو. برای عروسیت چکارا کردی؟

حتی از پشت تلفن هم غم صدایش حس میشد:

-بگم هیچ کار باورت میشه؟ اصلا دل و دماغ خرید کردنم ندارم. نیما همچین منت میزاره سرم که انگار پسر همسایه

زده ناکارم کرده. شانس آوردم از ترس بابا نرفت به بهنام دلیل اصلیه جواب منفی منو بگه. الانم که میدونی حتی یه

مهریه درست و حسابی هم در نظر نگرفته. عروسی رو هم که خرجشو بابام داره میده.

مهرآنا خیلی خوشبخت تر از من بود. من بیگناه بودم و حمایت پدرم را نداشتم. او گناهکار بود و حامی بزرگی چون

پدرش داشت:

-خدا رو شکر بابات هواتو داره.

آه کشید:

-بنده خدا چاره ای نداره. اصلا نمیتونم حال اون روزی رو که مجبور شدم برایش تعریف کنم، به تو بگم. تا چند

ساعت تو بُهت بود. بعد از اون فقط داد زد و ظرف شکوند و به خودش و مامانم بد و بیراه گفت. باور کن چند بار می

خواست بره ازش شکایت کنه ولی خوب یه سر این ماجرا آبروی خودش.

تعریف کرده بود.

تمام روزهای سختی را که پشت سر گذاشته بود.

کلمه به کلمه اش را خوب به یاد داشتم.

فراموش نکردم چون توان هضم کردنش را نداشتم. برایم سخت بود باور رودرروی پدر نشستن و آن حرف ها را زدن.

. حرف هایی که شرم داشت بر زبان آوردنشان.

وقتی نتوانست با هیچ بهانه عقلانی و درستی، بهنام را ناامید کند، در برابر اصرارهای پدرش، لب باز کرده و پرده از

راز چندین ساله اش برداشته بود. چطور توانسته بود به او بگوید را نمی دانم.

-باور کن پریشان هنوز روم نمیشه به بابام نگاه کنم.

خجالت می کشید؟!.

اگر نمی کشید چکار می کرد؟!.

-چرا ساکتی ؟ تو هم یه چیزی بگو ؟ ای وای ببخشید . همش من حرف زدم . خرج تلفنت زیاد شد . قطع کن من زنگ میزنم .

منتظر مخالفتم نماند . به حرفش عمل کرد . تماس را برقرار کردم:

-خیلی خلی . چرا قطع کردی ؟

خندید:

-من دستم تو جیب بابام هنوز . تو گناه داری با اون چندرغاز حقوقت بخوای پول حرف بدی . اونم نه حرفای خودت .

پول چرندیات منو . حالا بگو ببینم درد تو چیه ؟ اون پسره بردیا ؟

من یک درد نداشتم . هزار درد از درون مرا می خورد:

-گیجم . سردرگم . نمی دونم چی غلط و چی درست ؟ دارم دیوانه میشم .

پرسید:

-چرا؟! حرف حسابش چیه ؟ اصلا تورو برای چی میخواد ؟

جواب دادم:

-خودش که میگه ازدواج . حتی می خواست با خانواده اش بیاد خونه ما .

جیغ زد:

-خوب زهر مار . دیگه چی میخوای ؟ بگو بیاد خبرمرگش تو رو برداره ببره وَرِ دل خودش . ثوابم داره .

آه کشیدم:

-مشکل اینه که خانواده هامون زمین تا آسمون فرق دارن با هم .

لحن صدایش پر از تمسخر شد:

-برو بابا . خوب تو که از روز اول میدونستی این اختلاف سطح طبقاتی رو . دلیل اصلی رو بگو . نکنه دلت زده ؟

دلم را زده بود ؟ نه اصلا . فقط با رفتار دوگانه اش سردرگم کرده بود:

-خوب آره می دونستم ولی چه جوری بگم ؟ یه جورایی از آینده می ترسم .

صدایش پر سؤال شد:

-چرا؟! چیزی گفته ؟ رفتار ناجوری ازش دیدی که به این نتیجه رسیدی؟ یادمه خیلی ازش تعریف می کردی .

جواب دادم:

-پسر خوب و مهربونی هستش ولی اصلا شبیه شهرام نیست . اصلا بلد نیست ناز کشی کنه . تو بحثامون اصلا کوتاه

نمیاد و تا آخر سر حرف خودش میمونه .

حرفم را قطع کرد:

-خوب تو اگه یکی مثل شهرام میخواستی ، چرا طلاق گرفتی ؟ چرا با شهرام نموندی ؟

پیشانی ام را با انگشت فشردم:

-نه نمیگم دوست دارم مثل شهرام باشه . منظورم اینه که...

باز حرفم را قطع کرد:

-تا وقتی رفتارای بردیارو با شهرام مقایسه کنی به جایی نمیرسی . دنبال بهانه می گردی ؟

سرم را تکان دادم:

-خوب فقط این نیست . گاهی وقتا عجیب و غریب میشه .

پرسید:

-چه جوری میشه ؟ نکته وقتی ماه کامل میشه دندوناش تیز میشه یا شاخ در میاره ؟

حوصله شوخی نداشتم . صدایم را پایین تر آوردم . با اینکه در این ساعت از روز ، اتویوس خلوت بود دوست نداشتم

کسی بشنود:

-نه نه ... چه جوری بگم؟ ... !

شک داشتم به او بگویم یا نه ؟ ساکت شدم .

صدایش بلند شد:

-ای بابا . بگو دیگه . جون به سرم کردی.

تردید را کنار گذاشتم:

-به من شک داره .

کمی مکث کردم:

-البته مطمئن نیستم . شاید اشتباه میکنم ولی حرفاش و برخوردش یه جوریه . انگار به من اعتماد نداره.

صدای جیغش در گوشم پیچید:

-خاک بر سرت کنن . خوب از بس عاشقته روت غیرت داره روانی . تو لیاقتش رو نداری . این حرفارو بی خیال شو و

بچسب بهش . مگه عاشقش نبودى ؟ مگه نمى خواستی زندگى با عشق رو تجربه کنی ؟ پس بی خیال همه چیز شو ،

بچسب به عشق و عاشقیت . مگه آدم چند بار زندگى میکنه؟ شهرام گفتی اجباریه و بخاطر بردیا زندگیت به بن بست

رسید ، حداقل بخاطر چیزی که حق خودت میدونستی بجنگ . از قدیم گفتن طلا که پاکه چه منتش به خاکه . تو که به

خودت اطمینان داری ، یه چیزی هم اون میگه زیر سیبیلی رد کن.

می ترسیدم:

-نمیشه مهرآنا . ماههای آخر زندگیمون ، با شک شهرام زندگى کردم . زجر کشیدم . خیلی سخت بود مهرآنا . خیلی

سخت . من طاقتشو ندارم . باور کن وقتی باهاشم همش منتظرم یه چیزی رو بهانه کنه و دعوامون بشه .

حرفم را قطع کرد:

-خوب اگه اینقدر بودن باهاش باعث استرست میشه ، رابطه رو کاتش کن.

آب دهانم را فرو دادم:

-نمیتونم .

محکم پرسید:

-چرا؟

همانطور که از اتوبوس پیاده میشدم جوابش را دادم:

-چون دوشش دارم

صدای مهرآنا در گوشم پیچید:

-الهی اون دوست داشتنت بخوره تو فرق سرت . آخه خل و چل ، چرا حرف و عملت یکی نیست روانی؟! منو اسکل کردی تو با این شاخه به شاخه شدنات . تو عمرم عشق و عاشقی این مدلی ندیده بودم . بیا برو خودت به یه روانپزشک نشون بده به خدا تو مشکل داری.

لحن شوخ و جدی اش ادغام شده بود:

-من که گفتم سردرگم.

حرف هایش را با مکث بر سرم فریاد میزد:

-آخرش منو میکشی .

تو غلط کردی سردرگمی .

یعنی دوشش دارمی هم که گفتمی از رو بخار معده ات بود؟

ای خدا!!!

دختر اصلا من فکر میکنم ناف تورو با شک و دودلی بریدن.

مگه میخوای چکار کنی؟!

بابا یا خوبه یا بد ؟

یا اهل زندگیه یا نه ؟

یا دوشش داری یا نداری؟

هر روز یه حرف میزنی .

خودت خسته نمیشی از این همه بلاتکلیفی؟!

حرفش را قطع کردم:

-چرا خسته ام . دیگه بریدم . برای همین زنگ زدم به تو . تورو خدا کمکم کن . یه راه بزار جلوم . مغز خودم قفل کرده

پوف کلافه ای کشید:

-پریشان میفهمی چی میگي ؟ حرفت مثل این میمونه که من پیام بهت بگم ، تو به جای من تصمیم بگیری با بهنام بمونی یا نیما . با عقل جور در میاد ؟ من فقط در حد راهنمایی کردن میتونم کمکت کنم . قرار نیست من برات یا به جات تصمیم بگیرم . بشین یه قلم و کاغذ بزار جلوت . خصلتای خوب و بدش بنویس رو کاغذ . خصلتای شهرام بنویس . ببین برای چی ازش جدا شدی . ببین برای چی جذب بردیا شدی . ببین اگه بردیارو از زندگیت حذف کنی چه سود و یا زیانی میبینی . به خدا دیگه نمیدونم چه جوری کمکت کنم .

راست میگفت . هیچکس جز خودم نمی توانست کمکم کند.

مانتو بژ ساده ام را با شلوار ترکیبی بژ _ قهوه ای ست کردم .

هوا کمی سرد بود .

کت کوتاه کمردار قهوه ای را برداشتم .

به احتمال زیاد مراسم داخل سالن بود . برای گرمای سالن مانتو انتخاب خوبی بود . اگر هم سردم میشد کت را می پوشیدم . نیم بوت قهوه ای که روی چرمش در قسمت مچ پا ، بند باریک بژی داشت ، برداشتم .

نگاه دیگری داخل آینه به خودم انداختم . با این آرایش بژ کمرنگ واقعا عوض شده بودم .

شاخه موی فرشته ام را ، با وسواس زیر روسری سُراندَم . هر چند همین خطِ نازک پشت چشم و ریمل قهوه ای که زده بودم ، تا حد زیادی جلب توجه می کرد.

پدر و پرهام که نبودند . حوصله غرولندهای مادر را نداشتیم . اگر تغییرات ظاهری ام را میدید حتما امشبم را با سرکوفت ها و نصیحت های به اصطلاح مادرانه اش ، کوفتم می کرد .

کیف ست کفشم را برداشتم و چند قلم از وسایل ضروری را داخلش انداختم . یکی از بزرگترین مزیت های ازدواج با شهرام ، خرید کیف و کفش های مارک دار بود . همیشه در انتخاب وسواس داشت .

از طرز فکر خجالت کشیدم . اگر کمی منصفانه قضاوت می کردم ، تنها ایراد ازدواج با او اجباری بودنش بود .

سری به نشانه تاسف برای خودم تکان دادم .

شماره آژانس را گرفتم و بعد از دادن آدرس ، از اتاق خارج شدم .

-کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟! عروسی تشریف می برید؟!

غیر مستقیم به آرایشم ایراد می گرفت . سعی کردم آرام باشم:

-گفتم که افتتاحیه فروشگاه امشب . مثلاً قرار نتیجه زحمات چندین ماهه رو ببینم . شما که به من اعتماد نداری چرا پا نمیشی بیای؟

طعنه زد:

-این همه سرخاب سفیداب برای افتتاحیه است ؟ فکر کردم میخوای بری عروسی همون دوست لاتت .

منظورش از دوست لات ، پریناز بود . ناراحت شدم:

-تهمت زن مادر من . پریناز لات نیست . مشکل اخلاقی نداره . الانم خدارو شکر داره با پزشک مملکت ازدواج میکنه .

نگفته بودم علی دکتر است چون می دانستم حرصش می گیرد . غیر از این هم نبود:

-خدا بده شانس . تو چی کمتر از اون داشتی؟ قدر خودت ندونستی . الانم که با این بزرگ دوزک ، میخوای خودت نقل مجلس در و همسایه کنی . همین جووری کلی حرف پشت سرت هست کافیه با این سر و وضع پاتواز این در بزاری بیرون ، هزار حرف و حدیث برات می سازن .

همانطور که وارد حیاط می شدم حرفش را قطع کردم:

-خواهش میکنم اینقدر شرایط خاصم تو سرم نکوب . سر و وضعم چشه ؟ نه مانتوم تنگه نه کوتاه . آرایشمم که معمولیه . بزار هر چرندی میخوان بگن . من با آژانس میرم و بر می گردم .

نمیخواست از موضعش پایین بیاید:

-آژانس که نمیداد تو خونه . خلاصه باید از او در بری بیرون یا نه ؟ چرا سعی نمیکنی یه کم عاقل شی؟ حتما باید همسایه ها به گوش بابات برسوند و شر به پا شه ؟ بعد اگه نداشت بری سرکار نیای دست به دامن من شی . از الان گفته باشم من هیچ جوهر پشتت نیستم.

صدای بوق های پی در پی ، خبر از رسیدن آژانس می داد .

دستمال را محکم روی لبم کشیدم و وسط حیاط پرت کردم:

-احتیاج به اعتراف نیست . خیلی وقته که نشون دادین هیچ جوهر پشتم نیستین . خدافظ

بی توجه به غر زدن هایش در را پشت سرم بستم.

همانطور که روی صندلی عقب می نشستم ، آدرس فروشگاه فرحبخش را دادم.

نگاهم را دورتادور کوچه چرخاندم . خدا را شکر خبری از همسایه های فضول نبود.

چشمانم را بستم و تیغه ی بینی ام را بین دو انگشت فشردم . باید آرام میشدم.

سعی کردم امواج منفی را که ماحصل صحبت های مادر بود از ذهنم دور کنم.

امشب برای من مهم بود.

مهم تر از امشب ، قرار داد جدیدم با فرحبخش بود . قرار بود خانه ویلایی خارج از شهرش را من دیزاین کنم . البته هنوز قرار داد نبسته بودیم ولی از من قول همکاری گرفته بود . برای همین ذوق خاصی داشتم . قرارداد بیشتر ، مساوی بود با درآمد . نمیخواستم دستم جلوی پدرم دراز شود .

خوشحال بودم .

دلم کمی خاص بودن می خواست.

آینه جیبی و رژ لبم را از کیف خارج کردم.

چند تار مویی که زیر روسری سرانده بودم به نرمی بیرون آوردم.

کمی سرم را پایین گرفتم و رژ لب را با لذت روی لبم کشیدم.

به من چه که داخل تاکسی نشسته بودم.

به من چه که شاید راننده می دید و بد برداشت می کرد.

وقتی خانه ام امنیت نداشت ، به من چه که به این اتاقک فلزی چهارچرخ ، اعتماد می کردم.

اشک را به دورترین قسمت وجودم فرستادم.

امشب نه.

امشب زمان مناسبی برای غصه خوردن نبود.

نگاه دیگری به خود انداختم.

لبخند رضایت روی لبم نشست.

بعد از طلاق ، آرایشم به ضد آفتاب و یک رژ کمرنگ خلاصه شده بود . ولی امشب...

قفل گوشی را باز کردم و شماره بردیا را گرفتم . باید از نیامدنش مطمئن میشدم . صدای اپراتور روی اعصاب نداشته ام خش انداخت .

خاموش بود.

از این خاموش بودن بوی خوبی به مشام نمی رسید.

تاکسی روبروی فروشگاه ایستاد . کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

بار دیگر شماره اش را گرفتم .

"لعتی چرا خاموش کردی؟!"

با دلهره به سمت ورودی رفتم .

خیلی شلوغ بود.

از اینکه تنها آمده بودم دچار استرس شدم . سعی کردم با نگاه کردن به نتیجه کارم کمی آرام شوم .

در قسمتی که به خاطر جشن دیزاین شده بود ، چند ردیف صندلی و همچنین کنار یکی از دیوار ها میز بزرگی قرار داشت که روی آن نوشیدنی گرم و سرد ، کیک های کوچک و شکلات گذاشته بودیم . قرار بود مراسم قرعه کشی هم امشب انجام شود.

در ماه گذشته به مشتریان براساس میزان خریدشان ، کارت قرعه کشی داده شده بود و قرار بود همزمان با افتتاحیه ، جایزه ویژه ، به برنده خوش شانس اهدا شود.

به من هم کارت ویژه داده بودند.

در حال ارزیابی جمعیت و خوراکی های روی میز بودم که فرحبخش را دیدم.

بی آنکه از من چشم بردارد ، سری به نشانه احترام تکان داد .

در حال صحبت بود . یک دستش را روی شانه طرف مقابل گذاشت و با دست دیگر دستش را فشرد و به سمت من آمد . فکر کنم عذر خواهی کرد .

کت و شلوار ذغالی پوشیده بود.

" -به به ! چه خانوم زیبایی افتخار همراهی نمی دید؟"

با تعجب سرم را به عقب برگرداندم:

-بردیا ! تو اینجا چکار میکنی؟

لبخند شیکی روی لب نشاندد:

-برای یه جشن ساده بیش از حد به خودت رسیدی.

لب هایم را به هم فشردم و با حالتی عصبی چشمهایم را بستم:

-مگه نگفتم نیا ؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-شیک شدی . شیک ، زیبا، جذاب . مثل زمانی که با شهرام بودی

دستم را روی گلویم گذاشتم:

-امشب اینجا کلی آدم میاد و میره که هر کدومشون ممکنه من بشناسن . چرا اومدی؟

بی آنکه چشم از من بردارد ، صدایش را تا حد ممکن پایین آورد:

-صاحب کارت داره نزدیک میشه

سرم را به سمت فرحبخش برگرداندم .

کنارمان ایستاد و همانطور که کمی سرش را برای من خم می کرد ، دست بردیا را فشرد:

-چقدر دیر ، خانوم شریف ؟

کمی طنز چاشنی سوالش بود . لبخند زدم و خیلی کوتاه ، عذرخواهی کردم . حضور غیر منتظره بردیا ، اعصابم را به هم ریخته بود.

دو مرد دست یکدیگر را فشردند و فرحبخش خوشامد گفت .

با راهنمایی فرحبخش به سمت صندلی هایی ردیف اول که مخصوص مهمانان ویژه بود رفتیم و نشستیم .

-خانوم شریف از خودتون و همسرتون پذیرایی کنید .

عرق سردی از گردن تا انتهای ستون مهره هایم سر خورد . " همسرم؟ " !

با لبخند و پر احترام ادامه داد:

-فراموش نکنید شما اینجا میزبان هستید نه میهمان

به زور لبخند زدم و تشکر کردم.

کمی دیگر با بردیا صحبت کرد و رفت .

بردیا دستم را گرفت:

-چقدر یخ کردی

با حالتی عصبی دستم را کشیدم:

-به من دست زن .

دستم را محکم تر گرفت:

-چرا؟ نامحرمم؟

نگاه پر خشمم را به او دوختم :

-مگه نگفتم نیا؟ مگه ازت خواهش نکردم یه امشبو با آبروی من بازی نکنی؟ از اینکه باهام بازی میکنی چه لذتی می‌بری؟

فشار دستش زیاد شد:

-من با تو بازی میکنم؟ یه نگاه تو آینه به خودت انداختی؟ می‌خواستی نیام تا به عشق و حالت بررسی؟ چیه؟ از اینکه فکر کرده من شوهرتم عصبی شدی؟ دیگه نمیتونی براتش دام پهن کنی؟

دستم درد گرفته بود:

-خفه شو. آره عصبی شدم. از اینکه فکر کرده تو شوهرمی عصبی شدم. ولی نه به خاطر اون خزعلاتی که تو ذهن بیمار تو وول میخوره. عصبی شدم چون اگه همین حرفارو جلو نگار بزنه، آبرو واسم نمیمونه. گفتم نیای، نه به خاطر اینکه به خودم برسم و پیام اینجا باهاش خوش و بش کنم، بخاطر این گفتم که امشب نگارم اینجا هست. به خودتم گفتم نیا چون نگار میاد.

حرفم را قطع کرد:

-خوب بیاد. به درک. تو چرا اینقدر می‌ترسی؟

دستم را به زور بیرون کشیدم. قرمز شده بود:

-ول کن لعنتی. شکستی دستمو. آره می‌ترسم. تا وقتی که نسبتی با هم نداریم می‌ترسم. اگه ما رو با هم ببینه هزار تا فکر ناجور میاد تو ذهنش.

خیره ام شد:

-تو نمیخواهی این رابطه رو جدی کنی. همین فردا میریم محضر خوبه؟

با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش کردم:

-تو رسماً دیوانه شدی. مگه من بی خانواده ام که پیام با تو یواشکی محضر؟

پافشاری کرد:

-من حوصله ندارم بیشتر از این صبر کنم. فردا با خانواده ام صحبت میکنم.

صدای سخنران که همه را به سکوت دعوت می‌کرد، در سالن پیچید. از حرف هایش هیچ چیز نفهمیدم. اصلاً از کل مراسم چیزی نفهمیدم.

اگر با خانواده ام صحبت می کرد چه میگفتم ؟

پدرم حتما مرا میکشت.

نمیگفتند هنوز مهر طلاق خشک نشده این از کجا پیدایش شده است ؟

خدایا ! چکار کنم ؟!

چقدر زمان گذشت و چطور دقایقم سپری شد را نمی دانم .

مراسم تمام شده بود و بین ما دو نفر هیچ کلام دیگری رد و بدل نشد . او هم تمایلی برای حرف زدن با من نداشت.

برای خداحافظی به سمت فرحبخش رفتیم . بردیا با او مشغول صحبت شد . الان که فهمیده بود او فکر میکند همسر من است ، زبانش باز شده بود.

در افکار خودم غرق بودم که آخرین بالا هم نازل شد.

نگار.

-سلام پریشان جون . خوبی عزیزم؟ من وسط مراسم رسیدم ندیدمت . اما از نکिसا حالت پرسیدم . گفت که اومدی.

نکيسا؟! منظورش فرحبخش بود ؟!

بردیا پشت به ما ایستاده بود . دعا دعا کردم که بردیا را نبیند . می دانستم این مزخرفترین دعای دنیاست:

-سلام . منم ندیده بودمت . خوبی ؟

گردنش را کمی کج کرد:

-ای بدک نیستم . خانوم خسته نباشی . کارت عالی بودا.

تشکر کردم . خواستم حال بچه اش را بپرسم . دختر بود یا پسر؟! یادم نبود:

-کوچولت چطورره ؟ نیاوردیش ؟

لبخندش کش آمد:

-صدف خوبه عزیزم . با بهروز همین دور و براست . الاناست که پیداشون شه.

کمی چشمانش را ریز کرد:

-بردیاست ؟ مگه نکيسا رو می شناسه ؟

بی توجه به رنگ پریده من صدایش را بالا برد:

-سلام عرض شد جناب بهرامی.

بردیا به سمتش برگشت . نگاه نگرانم را شکار کرد:

-به به . نگار عزیز . خاله سوسکه کجاست ؟

فرحبخش در سکوت به مکالمه شان گوش میداد . نگار با بردیا دست داد:

-به دختر من میگی خاله سوسکه جناب عذب اوقلی ؟ می ترسم خاله سوسکه من عروس شه ولی تو بترشی تو خمره.

با وحشت به فرحبخش نگاه کردم . چشمانش کمی باریک بود و متفکر .

بردیا کوتاه بیا نبود:

-حاضرم همینجور تا آخر عمر عذب بمونم ولی یه مادر زن فولاد زره مثل تو نصیبم نشه.

تمام شد . آبرو برایم نماند . زیر سنگینی نگاه فرحبخش خم شدم .

نگار ابروهایش را بالا انداخت:

-نه بابا . بامزه . خیلی هم دلت بخواد . واسه همین زبون دراز و روی زیادت که هیچکس بهت زن نمیده.

نگار کم بود بهروز هم آمد .

برخوردش با سردی خاصی همراه بود .

حتی توان ظاهر سازی هم نداشتیم . بخصوص که بعد از طلاق ، این اولین دیدارم با او بود .

کمی از آنها فاصله گرفتم.

زیر چشمی به فرحبخش نگاه کردم . اخم کمرنگی بین دو ابرویش نشست و به نقطه ای خیره شده بود .

حتما داشت به دروغ من فکر می کرد.

اما من که دروغ نگفته بودم.

خودش این برداشت را کرده بود .

من حتی تایید هم نکرده بودم.

خدای من.

تیر آخر را نگار زد:

-حالا به جای پر حرفی بگو ببینم اینجا چکار میکنی؟

هجوم خون را به صورتم حس کردم.

حرارت صورت و سرمای دستم، تضاد فراوانی داشت.

الان می فهمیدند.

زانویم کمی لرزید. شاید هم کمی خم شد. روی نزدیک ترین صندلی نشستیم و به امید جواب درست به بردیا چشم دوختم:

-یکی از دلیل های اومدنم کارت قرعه کشی بود. هفته قبل کلی از اینجا خرید کرده بودم. خواستم شانسمو امتحان کنم.

دروغ و راستش اهمیتی نداشت. مهم این بود که نگار و بهروز نفهمند.

نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم که از نگاه تیزبین فرحبخش دور نماند.

-بابا لاکی لوک. حالا بزار یه چیزی هم به ما برسه.

بهروز بر خلاف همیشه خیلی ساکت بود.

چند نفر به سمت فرحبخش آمدند و با او مشغول صحبت شدند.

به ساعتیم نگاه کردم. دیر شده بود. برای خداحافظی به سمت نگار رفتم:

-نگار جان با اجازه من برم.

سعی کردم به بردیا نگاه نکنم. با او و بهروز به آرامی خداحافظی کردم و به سمت فرحبخش رفتم و منتظر ماندم تا صحبتش تمام شود.

خدا را شکر، بردیا خراب کاری نکرد.

صحبتش تمام شد. به سمتم چرخید:

-عذر میخوام معطل شدید

از نگاه کردن به چشمانش پرهیز کردم:

-نه فقط می خواستم خداحافظی کنم.

بار دیگر برای زحماتم تشکر کرد . رفتارش عادی بود.

شاید متوجه نشده بود.

با تردید نگاهم را بالا آوردم.

به جایی پشت سرم نگاه می کرد.

نگار هم آمد:

-پیشان جون اگه ماشین نداری ، بمون میرسونیمت.

تیر خلاص الان زده شد.

حتی اگر فرحبخش نفهمیده بود ، الان مطمئن میشد . کدام زنی با ماشین شوهرش برنمیگردد؟

-من میرسونمش

خدای من ! بردیا ! چرا این شب نحس تمام نمیشد؟!

اخم غلیظی بین دو ابروی بهروز نشستہ بود .

-لازم نکرده ، شما برو به عشق و حال مجردیت برس . من و بهروز میرسونیمش.

فقط سکوت کردم.

دیگر نه شنیدم و نه خواستم بشنوم که چه گفتند و چه رد و بدل شد.

داخل ماشین بهروز نشستہ بودم و تمام مسیر سعی کردم با گوش کردن به خاطرات مزخرف بارداری و زایمان پر دردرس نگار ، ذهنم را از برداشت های جناب فرحبخش ، سکوت تلخ بهروز و پیامی که همین چند لحظه قبل از بردیا رسیده بود ، دور کنم .

(پیشان)

با سردرد وحشتناکی چشم باز میکنم . اتفاقات شب گذشته در ذهنم رژه می روند.
 بدبختی های دیشبم با حضور پرهام سر کوچه تکمیل شده بود.
 سرک کشیدن قلدرانه اش داخل ماشین بهروز ، ته مانده آبرویم را به تاراج داد.
 حتما می خواست منج مرا در حین ارتکاب جرم بگیرد.
 پیشانی دردناکم را محکم فشار می دهم . بسته قرص را از داخل کیف بیرون میکشم .
 حرف محمودی را به یاد می آورم:

"درک و شعوری که استامینوفن واسه تسکین درد آدم داره؛ بعضی از آدمها ندارن "
 راست میگفت.

قرص را با ته مانده آب دیشب فرو می دهم . هر چند مطمئن هستم این درد با قرص درمان نمی شود.
 به سردردم ، تهوع هم اضافه می شود.

روی تخت می نشینم و سرم را پایین می گیرم.

نبض می زند.

سرم را عقب می برم.

باز نبض می زند.

موهایم را می کشم.

تهوع رهایم نمیکند.

دلم میخواهد مشتی آب سرد به صورتم بپاشم . اما نمی شود . کافیت پایم را از اتاق بیرون بگذارم تا آماج حرف های
 تندشان شوم.

کاش جمعه نبود.

روی تخت دراز میکشم . درد رهایم نمیکند.

عق میزنم.

در اتاق باز می شود . حتی نای باز کردن چشمانم را ندارم.

-خوبی پیشان ؟

صدای پرند است:

-سرم داره میترکه

دستم را می گیرد:

-بریم اورژانس؟! دستات یخ کرده

حرف زدن بدترم میکند . دستم را به نشانه نه بالا می برم.

-بزار برم برات آب قند بیارم
 مانعش نمی شوم.
 کمی بعد صدای چرخش قاشق داخل لیوان مایه عذابم می شود.
 مجبور به نشستنم میکند:
 -آروم آروم بخور بالا نیاری.
 فقط یک قلب کافی است . گند میزنم به لباسم و لباسش و پتو و ...
 دستش روی شانه ام می نشیند:
 -اشکال نداره . بیاری بالا سبک میشی
 شانه هایم را می مالد . با دست مانعش می شوم.
 اشکم بی اجازه جاری می شود .
 -پاشو بریم دکتر.
 هنوز توان باز کردن چشمانم را ندارم:
 -نمی خواد . بهتر شدم . تو هم برو لباست عوض کنم . گند زدم به لباست
 با نگرانی لب می زند:
 -اشکال نداره . میرم.
 صدای مادر می آید:
 -چی شده؟ چرا رنگش پریده؟
 نمی دانم خوشحال باشم یا ناراحت . در این خانه هم جنسانم نگرانم شده اند.
 -سرش درد میکنه . کلی بالا آورد.
 زیر لب غر میزند . نمی خواهم بشنوم . سرم را در بالش فرو می برم . بوی گندی زیر دماغم می پیچد . طاقت ندارم .
 با همان حال زار می نشینم.
 به زور لباسم را عوض میکند.
 -پرند برو لباست عوض کن ببرش اورژانس
 ناله میکنم:
 -نمی خوام . خوب میشم.
 توجهی به من نمیکنند و با هم از اتاق بیرون می روند.
 صدای دورگه پرهام از هال بلند می شود:
 -به درک که سردرد . می خواست تا نصف شب پی الواتیش نباشه.
 مادر غر میزند:
 -مواظب حرف زدنت باش . تو که به خواهرت تهمت بزنی از غریبه ها چه توقعی میشه داشت؟
 داد میزند:

-تا من حرف میزنم ، گارد میگیری؟! یادت رفته دیشب منو فرستادی دم در زاغ سیاهشو چوب بزمن؟
صدای مادر می آید:

-خجالت بکش . فرستادم زاغ سیاهشو چوب بزنی؟ یا گفتم بری که مطمئن شی خواهرت خطا نمیکنه ؟ دیدی که با دوستاش اومد . در ضمن هنوز من و بابات نمردیم که تو شدی بزرگتر خونه . اصلا لازم نکرده تو ببریش دکتر میگم
پرند زنگ بزنه آقا فرهاد .
حتی حمایت مادر هم از دردم نمی کاهد.
گویی به رگ غیرتش بر میخورد:
-خودم می برمش . پرند لباس بپوش باما بیا.
ترجیح می دهم از درد بمیرم تا قیافه برزخی او را تحمل کنم ولی به خوبی می دانم که زمان مناسبی برای لجبازی نیست . پالتو می پوشم و شال را با بی حالی روی سر می اندازم و بعد از مطمئن شدن از خاموشی گوشی سوار ماشین می شوم.
می دانستم بردیا امروز زنگ میزند و از آنجا که نمی توانستم در خانه با او صحبت کنم ، دیشب بعد از آخرین پیامش گوشی را خاموش کردم.
مسیر خانه تا کلینیک شبانه روزی در سکوت سپری می شود.
دکتر کشیک ، فشارم را می گیرد و آمپول برای تسکین دردم تجویز میکند . روی نیمکت سالن انتظار نشسته ام که پرهام با آبمیوه ای در دست می آید:
-پرند اینو بده بخوره . فشارش پایینه
پس او هم مهربان و نگران بودن را بلد است .
نگاهم روی انگشترش می نشیند . چشمانم خیس میشود .
همان انگشتر اهدایی شهرام . چرا تا به حال دقت نکرده بودم؟! بعد از این همه سال!!
پرند رد نگاهم را می گیرد . نی را داخل پاکت آبمیوه فرو می برد:
-بخور .
اخم پرهام باز نشده:
-وقتی خورد بیاین بیرون . من تو ماشین منتظرم.
دور شدنش را نگاه میکنم.
-تعجب کردی؟
نگاهم روی خواهرم مینشیند:
-از چی؟
سرش را پایین انداخته و با نوک کفشش روی موزاییک های کف سالن خطوط درهمی می کشد:
-فکر نمی کردی انگشترشو هنوز بپوشه ؟
سرم را نامحسوس تکان میدهم:

-نه . دقت نکرده بودم.

حرکت پاهایش متوقف شد:

-تو به خیلی چیزا دقت نمیکنی . منم هنوز کیف پولی که آقا شهرام برام خریده بود دارم . میدونی چرا؟
سکوت میکنم.

بی توجه است به سکوت من :

-چون همه ماها آقا شهرام دوست داشتیم . وقتی می دیدم با چه عشقی به تو نگاه میکنه و ازت حمایت میکنه ، آرزو می کردم جای تو باشم و بتونم با کسی ازدواج کنم که همین قدر دوستم داشته باشه . شاید باورت نشه ، ولی زمانی که با فرهاد آشنا شدم ، همش رفتاراش با آقا شهرام مقایسه می کردم .

کمی فکر میکند:

-نفهمیدیم چی شد که یه دفعه همه چی به هم ریخت . وقتی ازش جدا شدی ، همه غافلگیر شدیم . واقعا عجیب بود . حتی دلیل جدا شدنمون رو هم نگفتین . نه تو و نه آقا شهرام . هنوزم نمیدونیم.

باور نمیکنم !!.. چنین جایگاهی داشته است شهرام و من غافل بودم ؟!..

سرش را بالا می آورد ، خیره در چشمانم:

-خودت بزار جای ما . شوکی که جدایی شماها به تک تک ماها وارد کرد ، هنوز سر جاشه . با اینکه کار از کار گذشته بود ، پرهام بی خبر رفت باهاش حرف بزنه.

پرهام به دیدن شهرام رفته بود؟! خدای من ! شاید شهرام به او از عشق من گفته بود . شاید برای همین پرهام به من نگاه نمی کرد و از من متنفر شده بود:

-به پرهام چی گفت ؟

سرش را تکان داد:

-هیچی . فقط گفته ، مسئله چیزی نیست که من بخوام بگم . اگه پریشان صلاح بدونه خودش میگه . فقط تو از جانب من از مامان و بابات عذرخواهی کن و بگو ببخشید که نتونستم سر قولم بمونم .

باز هم شهرام و مرام بی همتایش!!

نفس راحتی که کشیدم از چشم او دور نماند:

-پریشان؟! جریان چیه ؟ چکار کردی که زندگیت به اینجا رسید ؟

جواب سوال او یک کلمه پنج حرفی بود که جرات گفتنش را نداشتم.

بلند شدم:

-آجر زندگی من از روز اول کج گذاشته شد . پاشو بریم . منتظره .
 اصرار نمیکند . شاید هم مراعات حال خرابم را میکند . همگام با هم به سمت ماشین می رویم و من به انگشتی می
 اندیشم که هنوز در انگشت پرهام است و کیف پول پرند .
 نشانه خوبی نیست .
 آنها مرا مقصر میدانند .
 شاید همین است دلیل سردی رفتارشان .
 چرا هیچکس خودش را مقصر نمی داند؟!
 فراموش کرده اند؟!
 آخرین مورد ، خواستگاری پرند بود....
 قبل تر هم نادیده گرفتن هایشان
 اصلا همیشه همین بود....
 پرهام گوشه گیر...
 پرند بی تفاوت....
 پدر اخمو....
 مادر سهل انگار...
 خدای من!!
 چرا همه کنار کشیده بودند؟!
 چرا هیچکس پای اشتباه خودش نمی ایستاد؟!
 چرا دوری کردن هایشان را به یاد نداشتند؟!
 خاطرشان نیست...
 از یاد برده اند که مرا از پشت نیمکت مدرسه ، به گناه نکرده ، وسط زندگی شوت کرده اند....
 آرزو به دلم ماند که یک روز بی خبر یا با خبر ، به خانه ام بیایند...
 فراموش کرده اند که حتی یک بار ، از حال و روز زندگیم نپرسیده اند....
 چرا هیچکس قبول نداشت که اگر کمی ، فقط کمی ، مهربانتر بودند ، زندگی من به اینجا نمی رسید؟؟!
 یعنی تنها دلیل نابودی زندگیم خودم بودم ؟!

داخل دفتر نشسته ام و روی چند طرح همزمان کار میکنم که شماره بردیا روی گوشی می افتد.
 -بله؟!

صدایم سرد است و سرشار از دلخوری.

-بیا پایین کارت دارم

لحن طلبکارش اذیتم میکند.

-واقعا نمی فهمی الان ساعت کارمه؟

هیچ نرمشی در صدایش نیست:

-میای یا من پیام بالا؟

می دانم که می آید . دندان هایم را روی هم می فشارم:

-خدا لعنتت کنه . صبر کن پیام.

پوزخند میزند:

-مرخصی بگیر . کارم طول میکشه

از لحن دستوری اش بیزارم . بی آنکه جوابش را بدهم قطع میکنم .

وسایلم را جمع میکنم و بعد اجازه از مهندس موسوی می روم . می ترسم با بی نظمی هایم این کار را از دست بدهم.

با اخم های گره خورده ، در ماشین را باز میکنم و می نشینم.

-علیک سلام جوجه اردک زشت

اشاره اش به صورت متورم و رنگ پریده ام است . جوابش را نمی دهم.

-عجب رویی داری ها . کل دیروز گوشی خاموش حال کردی واسه خودت ، حالا جای عذرخواهی قیافه می گیری؟

حتی لحن شوخش از خشمم نمی کاهد:

-دست پیش میگیری که پس نیوفتی؟

نفسش را پر صدا بیرون داد:

-نه . مثل اینکه دیشب بدخواب شدی .

صدایم بالا رفت:

-بدخواب شدم؟ خوب والا . اصلا فهمیدی پریشب با اومدنم چه گندی زدی ؟

قیافه حق به جانبی گرفت:

-اولا که اتفاق خاصی نیوفتاد . دوما خودت گفتی دلت نمی خواد نگار و بهروز بفهمن . من از ترس تو ، حرفی نزدم .

اگه دست من بود همونجا میگفتم که قراره به زودی نامزد کنیم .

پوزخند زدم:

-اتفاق خاصی نیوفتاد؟

کلافه شد:

-بین میخواستی نگار نفهمه منم جوری برخورد کردم که اصلا شک نکنن . اگه نگران برداشت بقیه هستی اوضاع فرق میکنه.

با تاکید که روی کلمه " بقیه " کرد ، به خوبی متوجه منظورش شدم . منتظر یک تلنگر دیگر بود تا مرا به خیانت متهم

کند.

باز هم خفه شدم.

کمی به سکوت گذشت . بی آمکه نظر مرا بپرسد وارد پارکینگ پاساژ مورد علاقه اش شد . قبلا گفته بود که عاشق بوتیک های داخل این پاساژ است.

-نمی خوای اخمات و کنی ؟

نییم نگاهی به سمتش انداختم:

-اخم نکردم.

چشمک شیطنت آمیزی زد:

-پس پیاده شو می خوام ببرمت خرید.

بی حرف پیاده شدم . ماشین را دور زد و دستم را گرفت:

-بریم ؟

به بهانه مرتب کردن شالم دستم را بیرون کشیدم.

کج خندی زد و سرش را تکان داد:

-بیا بریم جوجه اردک زشت . برای ما که خوشگل نمیکنی.

اخم کردم و همراهش شدم.

وارد آسانسور شدیم .

دکمه طبقه دو را فشرد و به دیوارک کابین تکیه زد .

زیر نگاه خیره اش معذب بودم:

-بگم ببخشید راضی میشی؟ قبول دارم اشتباه کردم که اومدم.

تغییر موضع داده بود ؟!

نگاه متعجبم را به او دوختم . به عذرخواهی کردن عادت نداشت . حس آرامش به قلبم سرازیر شد.

به این فکر کردم که من چقدر زود خر می شوم . البته زود کوتاه آمدنم دلیل دیگری هم داشت بردیا مثل شهرام نبود

که در برابر لجبازی هایم ساکت بماند . در حال حاضر ، همین که قبول داشت اشتباه کرده است ، کافی بود.

لبخند زیبایی زد:

-میشه این مدلی نگاه نکنی؟

پرسیدم:

-چرا؟ می ترسی ازم ؟

آسانسور ایستاد:

-از تو نه . از خودم می ترسم.

بچه نبودم که متوجه منظورش نشوم . صورتم داغ شد . نگاه دزدیم از خاکستری هایی که آتش میزد به جانم.

جلوتر از او خارج شدم.

با اینکه هنوز نگران قضاوت و برداشت فرحبخش بودم ، اعتراف به اشتباهش تا حد زیادی آرامم کرده بود و این از نگاه تیزبینش دور نماند:

-چه عجب ! لبخندتونم دیدیم.

همانطور که به لباس های داخل ویتترین نگاه می کردم جواب دادم:

-من کی لبخند زدم؟

دستم را گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم:

-پس تا نخندی از اینجا تکون نمی خورم.

مردمک چشمانم فراخ شد:

-ول کن بردیا یکی میبینه آبروم میره

ابرویش را بالا انداخت:

-میدونی که من کوتاه نمیام . تا نخندی اوضاع همینه

با نگرانی به دور و برم نگاه انداختم و لبخند زورکی زدم:

-بیا خوبه؟ حالا بریم.

شیطنتش گل کرده بود:

-خنده واقعی . نه ازین الکی ها . مثلاً امروز اومدیم خوش گذرونی.

می خواست دلخوری پیش آمده را تمام کند . الان که قبول داشت اشتباه کرده ، دلیلی برای لجبازی وجود نداشت . همانطور که به چشمانش زل زده بودم . لبم را به دندان گرفتم و خندیدم.

چشمان او هم خندید . بی توجه به نگاه گستاخ پسرک فروشنده ، دستم را به لبش نزدیک کرد.

گر گرفتم از این حرکت ناگهانی اش.

دستش را برای لحظه ای کوتاه ، دور شانه ام انداخت:

-حالا شدی یه دختر خوب.

از بی پروایی هایش ، چیزی ته دلم فرو ریخت . کمی فاصله گرفتم . هر دو هیجان زده شده بودیم.

فرحبخش و قضاوت هایش را به پرت ترین گوشه ذهنم فرستادم و با تمام وجود سعی کردم از امروز لذت ببرم.

کم پیش می آمدند روزهایی که بتوانم شاد باشم .

دست در دست هم ویتترین ها را دید می زدیم . می خندیدیم و شاد بودیم و خرید می کردیم.

غافل از دزدانه پاییدن های چشم سومی ، که مارا می دید و شاید در آن لحظه آرزوی مرگمان را داشت.

(شهرام)

دستم را روی ستون مشت میکنم
می شکنم
خرد میشوم
خدایا! برای شکستن من ترک خورده ، یه تلنگر کافی بود
چرا مشتت رو کوبیدی؟!
خیره لب های خندانسان میشوم و این بار با بغض ، ذکر شکر میگویم
حکمتت را شکر خدا
بزرگیت را شکر
ممنونم که مرا شکستی
من ترک خورده ، باید می شکستم تا بتوانم از نو خودم را بسازم
دست نارفیکم دور شانه اش حلقه می شود و من شکسته ، فرو میریزم
ای نارفیک!
به کدامین گناه ناکرده تازیانه زدی بر اعتمادم و زیر پایم را خالی کردی؟!
خودم را پشت ستون پنهان میکنم تا نبینم عشق بازی زنی که روزی دیوانه وار عاشقش بودم.
عشق بازی که فقط در رختخواب نیست
میتواند دقیقا همان لحظه ای باشد که دو نفر با عشق یک نگاه رد و بدل میکنند
میتواند گرفتن و بوسیدن دست باشد
من امروز شکستم
چون با چشم خودم عشق بازی زنی را دیدم که روزی دیوانه وار می پرستیدم
نگاهم روی لباس هایش چرخ میخورد.
لباس هایی که با عشق برایش خریده بودم زیر سرانگشتان نارفیکم لمس میشد و سهم من ، تنها حرص بود و حسرت
حسرت برای حرام کردن لحظه هایی که برای او صرف شد
حسرت برای عشقی که به پایش ریختم
حسرت برای صداقتی که برایش خرج کردم
گاهی وقت ها دلت می خواهد چشم باز کنی و ببینی که تمام کابوس هایت یک خواب تلخ بوده است
گاهی دلت می خواهد خودت را به امواج دریا بسپاری
دلت یک شانه می خواهد برای گریستن
و یک جفت گوش بی طرف
اما هر چی می گردی پیدا نمیکنی
نگاهم از خنده هایشان تا قفل دستانشان کشیده می شود
سرم را به ستون می چسبانم و بغضم را فرو می دهم

جنس این بغض با تمام بغض هایم فرق میکند
این بغض برای او و از دست دادنش نیست
برای خودم است
برای ساده بودنم
برای اعتماد کردنم
برای لبخندی که روی لب هایش می بینم
نفرین نمیکنم قلبی که قلبم را شکست ، که دوستم نداشت ، که قدر عاشقانه هایم را ندانست ، که نه برای من که برای
دیگری تپید
نفرین نمیکنم چشمی را که مرا ندید ولی اسیر چشمان هوس باز نا رفیقم شد . چشمی که لذت نگاه های عاشقانه مرا
نچشید
نفرین نمیکنم دستی را که گرمای عشق و محبت مرا به حرارت یک هوس فروخت و دستانم را خالی گذاشت که قدر
اعتماد دستانم را ندانست و لذت با هم بودنمان را درک نکرد
نفرین نمیکنم کسی را که قدر عشق تنها عاشقش را نفهمید ، طعم وفا را نچشید ، لذت کنار هم بودنمان را درک نکرد
نفرین نمیکنم چون بهتر از هر کسی می دانم که اینجا زمین است!
زمین گرد است
تویی که مرا دور زدی!!
فردا به خودم خواهی رسید
حال و روزت دیدنیست
نفرینت نمیکنم ولی هیچ زمان تو را نمی بخشم
به خاطر تمام خنده هایی که از صورتم گرفتی و تمام غم هایی که به صورتم نشاندی
نمی بخشمت به خاطر دلی که شکستی و احساسی که پرپر کردی
نمی بخشمت به خاطر زخمی که با خیانت بر وجودم تا ابد نشاندی
(شهرام)
لرزش گوشی موقعیتم را یادآوری کرد . نفس عمیقی کشیدم و تماس را برقرار کردم:
-جانم علی ؟
صدایش را بالا برد:
-کجا رفتی مرد حسابی؟ یک ساعته مارو الاف کردی.
صدایم را صاف کردم:
-طبقه دوم هستیم . پیداتون نکردم.

لحن صدایش عوض شد:
 -چرا صدات گرفته؟! خوبی؟!
 از بد هم بدتر بودم:
 -خوبم . کدوم قسمت هستید؟
 صدای پریناز آمد:
 -علی آقا بگو داریم سفره ها رو میبینیم زود بیاد.
 علی حرفش را برای من تکرار کرد . طبقه را اشتباه آمده بودم:
 -علی میشه من نیام ؟ از خونه زنگ زدن باید برم .
 عصبی شد:
 -من میگم یه چی شده میگی نه . صبر کن میام پیشت.
 مثلاً آمده بودیم خرید عروسی . از یک طرف اعصابم به شدت به هم ریخته بود و از سوی دیگر ، نمی خواستم به خاطر
 من برنامه هایشان به هم بریزد:
 -راستش اون تو پاساژ .
 صدایش را پایین آورد:
 -کی؟
 حتی دلم نمیخواست نامش را به زبان بیاورم. دندانهایم را روی هم فشردم:
 -زن سابقم ... با اون مرتیکه ...
 تن صدایش تحلیل رفت:
 -باشه باشه فهمیدم . تو برو پارکینگ . منم الان میام.
 بغضم را پس زدم:
 -گیر نده علی . خواهش میکنم.
 همچنان آرام بود:
 -گیر چیه رفیق؟ سوئیچ دست من .
 مخالفت نکردم و همانطور که گوشی را داخل جیبم می گذاشتم ، انگشتم را برای فشردن دکمه آسانسور پیش بردم ولی
 سریع پشیمان شدم . دلم نمیخواست در فضایی باشم که آن دو نفر...
 افکار پوچ را کنار زدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم .
 با دیدن آرزو کنار ماشین تعجب کردم .
 الان نه!
 الان که دلم کمی تنهایی می خواهد و سکوت . الان که دوست دارم از همه آدم ها دور باشم و به حال خودم اشک
 بریزم .
 ای کاش نمی آمد.

سوئیچ را کنار سرش تکان داد:

-اینو آوردم

تشکر کردم:

-ببخشید مزاحم شما شدم .

لبخند دندان نمایی زد:

-چه حرفایی میزنید . خودم خواستم . اینجوری خیلی بهتره . اصلا خرید عروسی دو نفره مزه میده ، نمیدونم علی چرا منو میکشه دنبال خودش؟!

این حرفش به معنای تنها نگذاشتن من بود . گره ابروانم شدیدتر شد:

-شمارو برسونم ؟

باهوشتر از آن بود که متوجه منظورم نشود:

-نه نه ! اصلا! راستشو بخوایید تا حدودی متوجه صحبت شما با علی شدم . میدونستم از اون موقع هاست که علی گیر میده و تنهاتون نمیزاره . از اون طرفم با توجه به شناختی که از شما داشتم ، مطمئن بودم که با این کارش شما بیشتر عصبی میشید . ترجیحا یه دروغ مصلحتی به علی گفتم . اینکه تنهاتون نمیزارم . خواستم خیالش راحت باشه . شما هم با آسودگی برید به تنهائیتون برسید.

با اینکه حرف زدنش نرمال و خالی از هر متلکی بود ، باز ، خجالت زده شدم:

-ممنون از درکتون.

گردنش را کمی خم کرد:

-فعلا با اجازه

چرخید تا برود:

-آرزو خانوم!

منتظر نگاهم کرد . برق چشمانش حتی در این پارکینگ تاریک دیده میشد:

-هوا سرده ، تا خونه میرسونمتون

بی تعارف برگشت و روی صندلی جلو نشست:

-بارون دوست دارم ، ولی سرما رو اصلا . بعد از بارون یه آرامش غریبی تو فضا موج میزنه که حس میکنی هرقدرم تنهها باشی یه نفر حواسش بهت هست . اصلا انگار عطر خدا تو فضا پخش میشه . آخ ببخشید . شما بی حوصله اید و من پر حرف . قول میدم دیگه یه کلمه هم حرف نزدم.

آه کوتاهی کشیدم:

-شما راحت باشید . مشکل من با حرف نزدن شما حل نمیشه .

همانطور که به روبرویش خیره بود ، زمزمه کرد:

"زندگی باید کرد

گاه با یک گل سرخ

گاه با یک دل تنگ

گاه باید روید در پس این باران

گاه باید خندید بر غمی بی پایان"

لب زدم:

-واقعا بعضی درد و غم ها پایان نداره . تا میای عادت کنی یهو پرت میشی وسط همون درد قبلی و هر چی رشتی پنبه میشه . گاهی وقتها تو حکمت خدا می مونم . ای بابا! چی بگم؟ !

دوست داشتم تمام دلتنگی روزهایم را با کسی قسمت کنم ولی لب فرو بستم . او هم ساکت بود و متفکر .
بی حوصله بودم . شاید اگر از نزدیک با پریناز و آرزو مراوده نکرده بودم ، الان نسبت به هر چه جنس مخالف بود، دیدی به شدت منفی پیدا می کردم. ولی نجابت و صداقت این دو نفر ، به من فهمانده بود که همیشه استثنا هست .
همانطور که شوهر آرزو استثنا بود یا حتی همان نارفیق من .
قرار نبود انتقام آن زن را از دیگری بگیرم . شرمنده شدم:
-بیخشید نمی خواستم شمارو ناراحت کنم
لبخند زیبایی زد و به سمتم برگشت:

-نه اصلا ناراحت نیستم . یعنی از شما دلخور نیستم . اصلا چیزی نگفتید که بخوام ناراحت شم .
بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

-من یاد خاطرات خودم افتادم . البته این روزا خاطرات گذشته رو زیاد ورق میزنم . هر وقت یه زوج مشتاق میبینم ، دلم پر میکشه به اون روزای خودم . به تک تک اون لحظه ها . لحظه های سیاه و روشن ، تلخ و شیرین ، داغ و پر از التهاب و در نهایت سرد و خاموش . نگاه به الانم نکنید . من خیلی شیطان بودم و پر از انرژی . تو مدرسه معروف بودم به "آزی بی غم " میدونین چرا؟!!

اولین بار بود که از خودش میگفت .

ادامه داد:

-چون واقعا هیچ غم و غصه ای تو دلم جا نداشت . خنده از لبام دور نمیشد . بی ادب نبودم . شیطان بودم . حوصله دارید براتون بگم؟!!

از سوال بی مقدمه اش جا خوردم:

-بله گوش میکنم . البته اگه خودتون مایلید.

لبخند نصفه نیمه ای زد:

-فقط این حرفایی که میزنم پیش خودمون میمونه؟

داشت به من اعتماد میکرد . چرایش را نمی دانستم:

-بله حتما . فقط این یعنی نمیری خونه؟

صورتش از خجالت گل انداخت و با لحن کشداری گفت:

-آقا شـــهرام ! باشه . فهمیدم مزاحمم

با شرمندگی جواب دادم:

-مزاحم نیستید فقط میخواستم ببینم که اگه میخواید صحبت کنید نرم طرف خونه

چشمان آیشی پر از شیطننت شد:

-واقعا؟!..

اجبارا گفتم:

-بله

دندانهایش را روی لب پایینش فشرد:

-پس بریم یه جای دنج .

خدا من ! تنهاییم پرید .

زیر چشمی نگاهش کردم . تجربه ثابت کرده بود هم صحبت خوبی است . البته ، آرزویی که روز اول دیده بودم ، زمین

تا آسمان متفاوت بود . دختر کمرو و ساکتی که ذره ای اعتماد به نفس نداشت ولی الان مثل یک دختر بیست و چند

ساله رفتار می کرد . سرشار از شور و هیجان .

پرسیدم:

-چطور تونستی خودت با شرایط جدیدت وفق بدی ؟

حواسم به فرد شدن فعل هایم نبود:

-ببخشید . شما چطور تونستین ؟

لبخند کمرنگی زد:

-راحت باشید . فعل جمع برای غریبه ها به کار میره . خیلی وقته که من و شما برای هم غریبه نیستیم . از همون روز

اولی که پا گذاشتم تو خونه شما و در پناه حمایت های شما پله های دادگاه رو بالا و پایین رفتم . تو تمام لحظاتی که

شما شدید سنگ صبورم . از همون موقع شما از هر آشنایی برای من آشناتر شدید و از هر دوستی دوست تر .

من هم لبخند بی جانی زدم:

-ممنون

باز شیطننتش گل کرد:

-درباره جواب سوالتونم باید بگم که من مجانی جواب نمیدم . اول یه فنجون شکلات داغ و یه برش کیک با طعم موز ،

بعد جواب

خنده آرامی کردم و روبروی اولین کافی شاپ توقف کردم .

همانطور که پیاده میشد گفت:

-فکر نمی کردم اینقدر جذبه داشته باشم . به خودم امیدوار شدم .

به زدن لبخند اکتفا کردم.

انتخاب میز را به عهده او گذاشتم . روشن ترین قسمت کافی شاپ را انتخاب کرد.
روبرویش نشستیم . اگر به خودم بود دنج ترین و تارکترین قسمت را می پسندیدم . سفارش را به پیشخدمت دادم و همانطور که به پشتی صندلی تکیه میزدم از شیشه به بیرون نگاه کردم .
لبخند کثیف آن دو نفر از جلوی چشمانم دور نمیشد.

-دقت کردین چقدر سلیقه هامون متفاوته ؟

با تعجب به او نگاه کردم:

-متوجه نشدم منظور تون چیه ؟

انگشتش را جلو صورتم تکان داد:

-سلیقه هامون . انتخاب من و شما کلی فرق میکرد . در ضمن ، من همون فعل مفرد رو ترجیح میدم .
کمی قاطی صحبت می کرد:

-ببخشیدا من هیچی از حرفات نفهمیدم . البته جز همون فعل فرد.

دست به سینه نشست:

-آره میدونم . همه میگن من خیلی درهم و برهم حرف میزنم دیگه اینم یه عاده قدیمیه . باید تلاش کنم درستش کنم

سفارش ها روی میز گذاشته شد . آرزو به گارسون سفارش یک فنجان دیگر شکلات داغ داد.

بعد از رفتنش ، به فنجان های روی میز با ابرو اشاره کرد:

-اینارو گفتم . ببینید چقدر فرق داره انتخابمون.

خنده آرامی کردم:

-من از طعم موز داخل کیک خوشم نیامد . قهوه رو هم تلخ میخورم.

همانطور که تکه کوچکی از کیک را داخل دهانش می گذاشت گفت:

-نصف عمرتون بر فناست.

بشقاب را به سمت من هل داد:

-امتحان کنید . ضرر نداره ها

دستش را کوتاه نکردم . فنجانش را هم جلوی من گذاشت:

-با این بخورید عالی میشه

پیش خودم اعتراف کردم که هنوز این بعد شخصیتی اش برایم نا شناخته است:

-نه ممنون قهوه رو ترجیح میدم

اخم شیرینی روی صورتش نشست:

-یه کوچولو بخورید.

همانطور که به چشمانش خیره بودم ، کمی چشیدم:
 -خوشمزه است
 بی آنکه نگاهش را بگیرد گفت:
 -دروغگوی خوبی نیستید.
 رنگ چشمانش آرامش عجیبی را به وجودم تزریق می کرد:
 -راستشو بگم خیلی شیرین بود دلمو زد.
 دستش را زیر چانه اش زد:
 -تلخ و شیرین نداره . هر دوتاش زیاد که خورده شه دل آدمو میزنه
 پوزخند کمرنگی زدم:
 -مثل آدما .
 قیافه آنها در ذهنم آمد . سرم را تکان دادم تا دور شوند از فکرم.
 بی مقدمه پرسید:
 -از کیک خوشتون اومد؟
 نمیخواستم دلش را بشکنم:
 -آره بد نبود .
 فغان را به لبش چسباند:
 -کالا بد سلیقه اید.
 قهوه خودم را به سمتش بردم:
 -امتحان کن
 دماغش را چین داد:
 -عمرا ! از تلخی بیزارم
 خنده ام گرفت:
 -دیدی خودتم مثل منی. خوب عاده دیگه . همیشه کاریش کرد
 ابرویش را بالا انداخت:
 -باید بشه . بدید میخورم
 فغانم را محکم تر گرفتم:
 -نمیخوام به خوردن تلخی ترغیب کنم.
 آبی هایش پر سوال شد:
 -چرا؟
 چشمک ریزی زدم:
 -عادلانه نیست . شما منو به خوردن شیرینی تشویق کردی

اصرار نکرد ولی برق نگاهش از دیدم پنهان نماند:

-راستی شماره موبایلتون بدید

تعجب کردم:

-حتما . ولی چرا؟!

جدی شد:

-میخوام مزاحمتون شم.

فکر کنم از دیدن نگاه متعجبم بود که خنده اش گرفت:

-شوخی کردم . میخوام یه متنی رو براتون بفرستم

همانطور که شماره را میگفتم به این فکر کردم که چطور بعد از این همه مدت ، هیچکدام ، شماره دیگری را نداریم .
پیامش رسید:

"چه اشتباه بزرگیست ، تلخ کردن زندگیمان

برای کسی که در دوری ما

شیرین ترین لحظات زندگیش را سپری میکند "

چند بار پیام را خواندم.

پرسید:

-جواب سوالاتون رو گرفتید ؟

نگاهش کردم . این بار چشم دزدید و به میز زل زد.

(شهرام)

برای اولین بار به مژه های بلندش دقت کردم.

ادامه داد:

-اون روزایی که تو اوج ناراحتی و افسردگی بودم علی این پیامو برام فرستاد . شاید باور نکنید ، بیشتر از صد بار
خوندم . کلمه به کلمه . کم کم باورش کردم .

نگاهش را بالا آورد:

-تمام مدتی که من داشتم حرص میخوردم ، مهدی داشت با یکی دیگه عشق و حال میکرد . کار منم شده بود غصه
خوردن و نابود کردن خودم . آخرش چی میشد؟ من میشدم یه زن افسرده و پژمرده و تو سری خور از جامعه و خانواده
. این پیام یه تلنگر شد برام . شاید به نظرتون دلیل سطحی باشه ولی...

میدونید چیه؟ !

کمی پیشانی اش را فشرد . رگه های قرمز چشمش ، مظلومیتش را بیشتر می کرد:

-من با تمام وجود سعی کردم که خوبی های زندگی رو ببینم نه تلخی ها . ما آدمها عادت کردیم از شادی های زندگیمون سرسری میگذریم ولی تلخی ها و سختی ها رو اونقدر بزرگ میکنیم که حتی نمی فهمیم چطور ذره ذره اسپرشون شدیم . دارم تمرین میکنم ذهنم رو از هر چی که آزارم میده خالی کنم .

پرسیدم:

-سخت نیست؟!

کمی مکث کرد:

-خیلی سخته ولی کم کم دارم خودمو عادت میدم . البته زیر نظر روانشناس . همین آقای دکتر یه روز برام یه چی تعریف کرد . البته از زبون صادق هدایت . اگه حوصله دارید براتون بگم .

سرم را تکان دادم:

-خواهش میکنم

دستانش را روی میز قلاب کرد:

-میگفت ، یه دوستی داشتم که پلوی غذاشو خالی میخورد و گوشت یا مرغشو میذاشت آخر کار . عقیه اش این بوده که میخواست خوشمزی غذا بمونه زیر زبونش . ولی خوب همیشه وقتی پلو رو میخورد سیر میشد و گوشت و مرغ می موند گوشه ی بشقابش ، نه از خوردن آن پلو لذت می برد و نه دیگه ولعی داشت برای خوردن گوشت و مرغش یا به قول خودش ، برای جاهای خوشمزه غذا

کمی از شکلات داغی که حالا سرد بود نوشید:

-زندگی هم همینجوریه . گاهی شرایط ناجور زندگی رو تحمل میکنیم و لحظه های خوبش رو میزاریم برای بعد ، برای روزی که مشکلاتمون تموم شه . این برای اینه که هیچکدوم از ماها زندگی در لحظه را بلد نیستیم ، همه ی خوشی

هارو حواله میکنیم برای فرداها ، برای روزی که قراره دیگه مشکلی نباشه ، غافل از اینکه زندگی دست و پنجه نرم کردن با همین مشکلاته . یه روزی به خودمون میاییم و میبینیم که یه عمر در حال خوردن پلو خالی زندگیمون بودیم و گوشت و مرغ لحظه ها ، دست نخورده مونده گوشه ی بشقاب . دیگه نه حالی هست و نه میل و حوصله ای .

او ساکت شد. بی خبر از غوغایی که در ذهن من ایجاد کرده بود.

پرسید:

-با حرفام شما رو خسته کردم؟

سرش را نزدیکم آورد و به آرامترین لحن ممکن گفت:

-البته حق دارید خسته شید . وجود یه روانشناس خوش تیپ تو تاثیر این حکایت بی تاثیر نیست که شما ازش محروم شدید و مجبور شدید از زبون من بشنوید

با تعجب به او نگاه کردم . عقب رفت و به پشتی صندلی تکیه زد:

-دکتر من خیلی جذاب و خوش تیپه

شیطنت از نگاهش می بارید:

-اگه مایل باشید از علی میخوام یه جذابشم به شما معرفی کنه.

آرام شده بودم . نه کاملاً ولی از آن خشم و حرص اولیه هم خبری نبود و این را مدیون زن روبرویم بودم:

-واقعا از روانشناست خوشت اومده؟

به وضوح از سوالم جا خورد:

-آقا شه —رام ! فکر کردید من یه دختر جوان با ایده آل های کودکانه هستم ؟ فاصله من تا پیری کمتر از یک قدم . شوخی کردم جو عوض شه .

خندیدم:

-منم شوخی کردم . راستی قرار بود یه سری از اسرار تون فاش بشه . فراموش کردید؟

با کف دو دست صورتش را پوشاند . انگشتان کشیده ای داشت:

-یه اعتراف بکنم ؟

منتظر نگاهش کردم.

آبی هایش دو دو میزد:

-کلک زدم به شما

تعجب کردم:

-یعنی چی؟

کمی مین و مین کرد:

-خوب راستشو بخواید خواستم حس کنجکاویتون رو تحریک کنم تا منو زود نبرید خونه.

بلند و کشدار صدایش کردم:

-آرزو !

صورتش گل انداخت:

-خوب نمی خواستم تو اون وضعیت تنها بمونید . خودم قبلا تجربه کردم . تازه شما مردید و براتون سخت تره . خواستم اول یه کم حرف بزنینم . باور کنید قصد بدی نداشتم فقط نمیخواستم با فکر کردن به چیزای بیهوده که دیگه هیچ ربطی به زندگیه شما ندارن عذاب بکشید.

این حس دلواپسی اش نگرانم میکرد. عاشق شده بود؟ آن هم من:

-چرا برات مهم بود ؟

نگاهش سریع به سمتم برگشت:

-فکر بد نکنید . حس همدردی تنها دلیلش بود.

تند رفته بودم . رنجیده بود:

-ببخشید . یه لحظه ترسیدم . نه برای خودم . برای شما . خوب نمیخواستم شما آسیب ببینید

دستش را بالا آورد:

-نیازی به عذرخواهی نیست . حق دارید . تو جامعه ما جایی برای همدردی با غیر هم جنس نیست . در هر صورت همیشه یکی از طرفین به اشتباه میوفته . اشتباه از من بود

منتظر بودم هر لحظه از جا برخیزد و مرا تنها بگذارد ولی نرفت . فقط با گوشی اش سرگرم شد . به علی زنگ زد و خیالش را از بابت من راحت کرد . از خریدهایشان پرسید . مثل همیشه صدایش گرم بود و لطیف . حتی با پریناز هم حرف زد . از سفره عقدشان سوال کرد و در نهایت که صحبت هایش تمام شد بی آنکه مستقیماً به من نگاه کند لب زد :

-سلام رسوندند

ناراحت شده بود . تمام مدتی که در حال صحبت بود به او نگاه کرده بودم.

او متفاوت بود.

با تمام زن هایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت . نه مثل مادرم خودرای بود و نه مثل شهره بی دست و پا و تسلیم .

حتی با آن زن هم فرق داشت .

حرکاتش بی هیچ عشوه و نازی بی نهایت حساب شده بود. حتی در اوج شیطنت هایش ، مانند یک خانوم واقعی رفتار می کرد . شخصیت و وقارش مرا به یاد بانوان اصیل فرانسوی می انداخت .

با اینکه از حرفم دلشکسته شده بود باز او بود که به سکوت مابینمان پایان داد:

-ببخشید مجبور شدم زنگ بزنم علی . چند بار تماس گرفته بود و رد تماس زده بودم . ترسیدم نگران شه .

از اینکه با قیافه گرفتن جلب توجه نمی کرد شرمنده شدم:

-گرسنه نیستید؟

تنها جمله ای که به ذهنم رسید همین بود . آنقدر برای آن زن عاطفه و عشق خرج کرده بودم که دست دلم می لرزید حتی برای زدن یک جمله محبت آمیز .

کوتاه نگاهم کرد:

-بدم نیما د یه چی همینجا بخورم . امروز زیاد حرف زدم انرژیم ته کشیده

فکر کردم قبول نمیکند و میخواهد زودتر برود . اما مثل همیشه تمام معادلاتم را به هم ریخت . آبی های مات شده اش نشان از اوج دلخوری داشت .

منو را به سمتش گرفتم:

-بفرمایید انتخاب کنید

بی آنکه نگاه کند ، گوشه اش را گرفت . محکمتر گرفتم . نگاهش بالا آمد:

-بازیتون گرفته؟

این جدیتش را دوست نداشتم . دستم شل شد . انگشتش روی یکی از غذاها ثابت شد:

-من چیپس پنیر میخورم

سعی کردم مهربانتر باشم:

-با چیپس پنیر سیر میشید؟

لبخند ملایمی زد:

-رستوران نیستا . کافی شاپه . دو سه نمونه ساندویچ معمولی داره و همین

از جا بلند شدم:

-خوب میریم رستوران

بلند نشد:

-لازم نیست . همینجا یه چی میخوریم

کیفش را برداشتم:

-فکر کنید دارم باج میدم تا منو ببخشی

مردمک چشمانش به سمتم چرخید:

-ناراحت نیستم

دریای چشمانش طوفانی شده بود:

-اما چشمتا یه چی دیگه میگن . پاشو بریم

صورتش کاملاً سرخ شد . بی حرف درخواست و دستش را برای گرفتن کیف پیش آورد:

-غیر قابل پیش بینی هستید

همانطور که برای پرداخت پول قهوه ها میرفتم گفتم:

-دارم تاوان قضاوت اشتباهم رو میدم . باید مجازات شم

لبخند دوست داشتنی روی لبش نشست .

چقدر زود دلش صاف شد . کینه در قلب او جایی نداشت.

سرش را کمی خم کرد:

-تاوان؟! من به تنبیه اعتقاد ندارم

تنبیه؟! تنبیه؟! از این کلمه نحس متنفر بودم . خصوصی ترین هایم با آن زن جلوی چشمم رژه رفت .

من ، او ، تنبیه ها و تشویق ها

خدای من!

این کابوس پایانی نداشت

شانه هایم خم شد

دستی زیر بازویم نشست:

-بشینید رو صندلی

به نیم رخش نگاه کردم . دستش را برداشت و کمی عقب رفت:

-چی شدین یههو؟ چشاتون قرمز شده

آب دهانم را به سختی فرو دادم و بغضم را پس زدم:

-نمیتونم آرزو . نمیتونم . چه جوری میشه همه چی رو فراموش کرد؟

ترسید:

-صبر کنین برم یه لیوان آب بیارم براتون

برای اولین بار مچ دستش را گرفتم:

-نمیخواه . خوبم

نگاهش روی دستهایمان چرخید . دستم را عقب کشیدم:

-الان میریم

انگشت اشاره اش را بالا آورد:

-یه لحظه اجازه بدید من الان برمیدرم

به سمت پیشخوان رفت و چند دقیقه بعد با یک لیوان آب برگشت:

-بفرمایید . در ضمن من دیدم اینجا خلوت، محیطش ساده و خانوادگیه برای همین با اجازه شما یه چی سفارش دادم . البته اینو مهمون من هستید . مجازات شما میمونه برای یه روز دیگه.

به لبخندی که با تمام قوا سعی در حفظ کردنش داشت خیره شدم . رنگ صورتش کمی پریده بود . پرسیدم:

-تو رو هم ترسوندم ؟

دست به سینه نشست:

-اتفاق دیگه . آره یه لحظه ترسیدم . یهو رنگتون برگشت و بعدم که ولش کنید . مهم اینه که الان خوبید

جرعه ای آب نوشیدم:

-هر قدر سعی میکنم که فکرم نبرم سمت اون زن ، بازم نمیشه . یهو یه خاطره یا حتی یه حرف مشترک ، ذهنمو به هم میریزه . میدونی از چی حرص میگیره ؟ از اینکه هنوز نمیدونم چه کمبودی داشت که جذب یکی دیگه شد . واقعا اون اجبار اولیه تا این حد براش سنگین بود ؟! بعضی وقتها فکر میکنم از من کینه به دل داشت . تمام کاراش از روی نقشه بود . از من مثل یه پله استفاده کرد برای پیشرفتش و به موقع از زدگیش پرتم کرد بیرون . شاید اگه یه دلیل قانع کننده برای تنفرش از من داشت ، اینقدر زجر نمیکشیدم . تو اون اتفاق مقصر اصلی یکی دیگه بود که تاوانش پس داد . نمیگم بی تقصیر بودم ولی تمام سعی خودمو کردم که نزارم احساس کمبود کنه . هر آرزویی داشت که فکر میکردم من مانع رسیدن بهش شدم برآورده می کردم براش . نه بی احترامی نه زورگویی . آزاد آزاد . در برابر چی ازش خواستم ؟ هیچی . فقط هم دلی و صداقت . مگه یه زن دیگه چی میخواد از زندگی متاهلیش ؟ تو بگو . تو که هم جنسشی بگو . نزار این افکار دیوانه ام کنه

آه کوتاهی کشید:

-درسته من هم جنسش هستم ولی هم فکرش نه . پس نمیدونم چی تو ذهنش بود یا چی باعث شده به اون مرحله برسه که فکر یکی دیگه رو جایگزین شما کنه ؟

آره اون عوضی ، بردیای عوضی تر از خودش را جایگزینم کرده بود.

با آشفتگی به موهایم چنگ زدم:

-بریم ؟

لیوان آب را به سمتم گرفت:

-میشه خودخوری نکنید ؟ اگه با رفتن از اینجا اروم میشید بریم.

سرم را بالا بردم . برق اشک در چشمانش دیده میشد .

آب را یک نفس سر کشیدم . باید فکر آن لعنتی ها را دور می کردم .

پرسیدم:

-به چی فکر میکنی؟

لب هایش را روی هم فشرد:

-نمیدونم . راستش رو بگم ، اون وقتا به منم حس مترسک سر جالیز بودن دست میداد

اصطلاح جالبی بود " مترسک سر جالیز " پرسیدم:

-این از کجا به ذهنت رسید ؟

سعی داشت جو را عوض کند:

-الان براتون میگم . یه لحظه صبر کنید.

کیفش را باز کرد . کمی وسایل داخل کیفش را جابجا کرد . جعبه عینک را روی میز گذاشت و دفترچه کوچکی بیرون آورد .

باز هجوم خاطرات .

دفترچه رسوایی هایش .

تاریخ های خیانت .

با حالتی عصبی چشم بستم و پلک هایم را با انگشت محکم فشردم .

زیپ کیفش را بست و روی صندلی قرار داد .

همانطور که عینک ظریفش را خارج می کرد گفت:

-من متن ها و شعرهایی که خوشم میاد تو این دفترچه یادداشت میکنم

پس تمام زن ها ، دوست داشتنی هایشان را ثبت می کردند .

مثل آن زن .

ابروهایم تا حد ممکن به هم نزدیک شد .

چند صفحه جلو و عقب رفت:

-آها . پیداش کردم .

"آدمای مترسک سر جالیز نیستن

که وقتی واسه کالای دلت تکراری شدن عوضشون کنی

پس یه کم در مورد آدما منصف باش

تا مترسک یکی دیگه نشی " ..!

با تعجب نگاهش کردم . ادامه داد:

- شما تا حد زیادی در جریان اختلاف من و مهدی هستید . وقتایی که بحثمون میشد ، حالا به هر دلیلی ، یه حس مزخرفی به من دست میداد ، اکثر مواقع هم که کار از بحث زبونی میگذشت و به فیزیکی میکشید . دلم میخواست خودم از شر زندگی خلاص کنم . نه که خودمم خواسته بودمش ، جرات نداشتم به کسی بگم . حالا بماند که چه کثافت کاری هایی میکرد و من زیر سیلی برای حفظ زندگیم ، رد می دادم . یکی از همون روزا بود که این متن رو تو یه مجله دیدم . تازه فهمیدم تو زندگی مهدی ، من حکم همون مترسک رو دارم . براش تکراری شده بودم . کارم شده بود پختن و شستن و آخر شبم بحث های تکراری .

با نزدیک شدن گارسون حرفش را قطع کرد . با تعجب به ظرف های چوبی چیده شده روی میز نگاه کردم .

یک عدد هات داگ با پنیر پیتزای فراوان ، روی یک برش ژامبون گذاشته بودند . گوشه راست ، سس قارچ و گوشه چپ سیب زمینی سرخ شده ، کمی هم سالاد کلم .

برای خودش هم چیپس پنیر گرفته بود.

خیره اش شدم:

-همین !!

قیافه حق به جانبی گرفت:

-مهمون که غر نمیزنه . بخورید تا سرد نشده.

از خونسردی اش واقعا خنده ام گرفته بود:

-به هیکل من همچین نهار میخوره ؟ نون هم که نداره.

پشت چشمی نازک کرد و با ادا گفت:

-من که گفتم اصلا سلیقه ندارید . غذا به این با کلاسی بخورید دیگه . با کارد و چنگال.

لحنش شوخ بود و پر از شیطننت:

-شما میل بفرمایید . نوش جونتون

کمی روی میز خم شد:

-اصلا فکر نمی کردم اینجوری باشه . من هات داگ براتون سفارش دادم . البته ویژه . حالا بخورید ، شام مهمون شما میریم یه رستوران شیک و باکلاس . بقیه حرفهای منم میمونه برای اونجا.

چشمانش می درخشید .

از هر حربه ای برای تنها نگذاشتن من استفاده میکرد.

با سیاست و لطافت خاص خودش.

چیزی که تا امروز از دید من پنهان مانده بود.

من این آرزو را نمی شناختم.

زن روبروی من ، شاد بود و پر از انرژی مثبت.

بیشتر شبیه همان " آزی بی غم " بود.

زمزمه کردم:

"آزی بی غم"

حضورش کنارم ، آن هم در این لحظات سخت ، بهترین و زیباترین اتفاق زندگیم بود.

(پیشان)

دوشنبه بود و روز قرار کاریم با فرحبخش . با اینکه به شدت برای روبه رو شدن با او استرس داشتم ، در حین آماده شدن ، حرف هایی را که برای زدن آماده کرده بودم در ذهنم مرور کردم .

نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله از خانه خارج شدم .

به بردیا از این قرار چیزی نگفته بودم . هر چند با صحبت های دو روز قبل ، تا حد زیادی اعتمادم را به دست آورده بود ولی ، نمیخواستم با حضور بی موقع ، معادلاتم را به هم بریزد .

با پدر و مادرش صحبت کرده بود . از جزئیات صحبت هایشان چیزی نمیدانستم . با اینکه هنوز دودل بودم ولی با فکر کردن به گردش و خریدی که با هم بودیم ، خودم را آرام میکردم . تمام سعیش را کرده بود که روز خوب و شادی برایم درست کند . یک روز بدون هیچ دلهره و بحث بیخود . بی هیچ حساسیتی . واقعا خوش گذشته بود و باز به همان حس خوب ، دچار شده بودم .

کنار هم زیر باران قدم زده بودیم و او با مهربانی و سیاست خاص خودش ، دلخوری ها را از دلم دور کرده بود . شاید بلد نبود مثل شهرام در ابراز احساسات ولخرجی کند اما بلد بود به جا ، سرکیسه دلش را کمی شل کند .

لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

بعد از مدتها ، کمی آرامش به زندگی پر تلاطم تزریق شده بود .

دلشاد که نه ، ولی دلخوش بودم . دلخوش به روزهایی که می توانست با احساس دو طرفه مایینمان ، رقم بخورد .

روبروی فروشگاه پیاده شدم و با چند نفس عمیق ، اکسیژن لازم را در ریه هایم ذخیره کردم .

الان که در تصمیم جدی تر شده بودم ، کمتر به قضاوت فرحبخش ، فکر می کردم .

با قدم هایی نه چندان بلند به سمت دفترش رفتم .

منشی خوش رو و مودبش حضورم را به او اطلاع داد .

با لبخندی که با تمام وجود سعی در حفظ کردنش داشتم در اتاقش را باز کردم .

-سلام

مثل همیشه مودب بود و اتو کشیده . به احترامم نیم خیز شد :

-سلام . چه آن تایم شدین !!

حس کردم کلامش بوی طعنه می دهد :

-معمولا آن تایم هستیم .

عینکش را جابجا کرد :

-غیر از این بود همکاریمون ادامه پیدا نمیکرد .

جدی نبود ولی حس می کردم متفاوت است . بی آنکه نگاه کند پرسید :

-خوب چه خبر ؟ چکار کردید برای من ؟ روی پیشنهادم فکر کردید .

مثل همیشه کار در اولویتش بود .

قبل از اینکه جوابش را بدهم سرو صدای زیادی در سالن به پا شد .

عذرخواهی کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

گوش هایم را برای فهمیدن علت سر و صدا تیز کردم.

مثل اینکه داخل فروشگاه اتفاق بدی افتاده بود . فکر کنم چیزی در مایه های دزدی.

سرش را داخل اتاق آورد:

-خانوم شریف مجبورم تنهاتون بزارم . یه مشکل پیش اومده تا شما یه فنجون قهوه میل کنید برمیکردم . ایرادی نداره ؟

جواب دادم:

-خواهش میکنم با خیال راحت به کارتون برسید . من منتظرتون می مونم.

تشکر کرد و در را بست.

کمی وقتم را با نگاه کردن به گوشه و کنار اتاقش سرگرم کردم.

اتاق بزرگ و دلبازی بود . با دکوراسیون شیک چوبی . کتابخانه کوچکی هم روی یکی از دیوارهایش بود . چند ضربه به در خورد و منشی با سینی قهوه و ظرف کوچکی بیسکویت وارد شد.

با اینکه چای را ترجیح میدادم ، تشکر کردم.

بعد از رفتنش ، تکه کوچکی از بیسکویت را داخل دهان گذاشتم و خودم را با خوردن قهوه سرگرم کردم.

کم کم حوصله ام سر میرفت.

برای نگاه کردن به کتاب ها از جا بلند شدم.

اکثرا انگلیسی و تخصصی بودند . با کلافگی به ساعت نگاه کردم.

زمان زیادی گذشته بود . نگاه دیگری دور تادور اتاق گرداندم . قاب سه تایی روی میز کنجکاویم را قلقلک می داد .

نگاهی به در بسته اتاق انداختم.

با قدم های بلند به سمت میز رفتم و قاب را برداشتم.

عکس وسط سه نفره بود ، فرحبخش و به احتمال زیاد همسر و دخترش ، دو طرف هم عکس از همان دختر در سن های مختلف بود.

خوب ! پس همسر فرحبخش اتو کشیده این خانوم بود!!

یک زن لاغر اندام با زیبایی معمولی شرقی و لبخند بی جانی روی لب.

برعکس فرحبخش و همسرش ، دخترشان تپل و فوق العاده جذاب بود . با چشم های گرد شده به لنز دوربین زل زده بود و چال خیلی کوچکی روی گونه اش بود.

انگشت اشاره ام را روی چالش کشیدم.

چیزی ته دلم تکان خورد.

در باز شد و قاب با صدای بدی ، از دستم روی میز افتاد.

-ب... ببخشید

زیر نگاه پر سوالش عصبی شده بودم:

-ب ... به خدا نمیخواستم فضولی کنم . ی ... یه لحظه ... یعنی حوصله ام سر رفته بود.

قاب را برداشت و سر جایش برگرداند:

-نیازی به توضیح نیست .

خشک بود و رسمی . بغض به گلویم فشار آورد و با خجالت سرم را پایین انداختم.

-عذر میخوام خیلی معطل شدید

کمی جابجا شدم:

-خواهش میکنم

به قاب روبرویش نگاه کرد:

-گرچه فکر کنم زیاد خسته نشدید . مورد برای کنجکاوی زیاد بود

نگاه خیسم را بالا آوردم :

-نمیدونم چه جووری براتون توضیح بدم ولی...

حرفم را قطع کرد:

-از دو چیز خیلی بدم میاد ، پرسیدن سوال شخصی و گوش دادن به توضیحات اجباری . میدونید چرا ؟

عینکش را برداشت و گوشه چشم هایش را فشرد:

-چون وقتی زیاد وارد جزئیات زندگی اطرافیانت بشی ، خواه ناخواه درگیر یه سری از دروغ هاشون هم میشی . چون

هیچکس دوست نداره بقیه از زیر و بم زندگیه خصوصیش خبر دار بشن و برای همین گاهی اجبارا به دروغ متوسل

میشن و هیچ چیز تو دنیا ، آزار دهنده تر از شنیدن دروغ و در نهایت از بین رفتن باورها ، نیست . و بدتر از اون توجیه

کردن های بعد از شکستن اون باورهاست که واقعا آزار دهنده است . امیدوارم واضح گفته باشم.

علنا داشت درباره شب جشن صحبت می کرد . نه بهتر بگویم ، متلک میگفت . اما من به او دروغ نگفته بودم:

-اگه منظور شما به آقای بهرامی هستش که باید بگم من درباره نوع رابطه ام با ایشون ، هیچ دروغی به شما نگفتم.

حرفم را قطع کرد:

-رابطه شما با اطرافیانتون ، به من هیچ ارتباطی نداره خانوم شریف

کاملا میشد حرصش را هنگام ادای این جمله ، لمس کرد:

-آقای فرحبخش ، یک طرفه به قاضی نرید . من واقعا فکر می کردم نگار به شما گفته من از همسرم جدا شدم . وقتی

دیدم که شما فکر کردید بردیا همسر منه ، یه لحظه غافلگیر شدم . شما که بهتر از من از دیدگاه مردم نسبت به زن

های مطلقه خبر دارید ، شما منو نمیشناختید و من ترسیدم اگه حقیقت رو بگم ، دید و ذهنیت بدی نسبت به من پیدا

کنید . ضمن اینکه من حتی یک بار هم نگفتم اون همسر منه.

عصبی شده بود:

-بله درسته . شما دروغ نگفتید . من اشتباه برداشت کردم شما هم سکوت کردید . ولی تمام این حرف ها حتی ذره ای

برای شخص من اهمیت نداره . چون باز هم میگم ربطی به من نداره . اینکه شما از همسرتون جدا شدید وارد یک

رابطه جدید شدید یا نشدید ، باعث نمیشه حتی ذره ای از احترامتون جلوی من کاسته بشه . چون این حق طبیعی

شماست که برای زندگیه خودتون تصمیم بگیرید . رابطه ما یه رابطه کاری هستش و باقی میمونه . حرف من یه چیز دیگه است . من فقط میخوام شما آرامش داشته باشید و بدون اینکه به فکر برداشت من از اتفاقات پیرامونمون باشید ، تمرکز و دقت خودتون رو بزارید روی کار جدید .

باز اشتباه برداشت کرده بودم . این مرد عجیب روبرویم که جز کار به هیچ چیز دیگه فکر نمیکرد واقعا ستودنی بود.

از شادی بستن قرارداد جدید ، در پوست نمیگنجیدم . شیرینی که خریده بودم را روی میز فاطمه گذاشتم:

-فاطمه جون من دیگه برم . امشب میخوام یه کم پیاده روی کنم .

خامه دور دهانش را پاک کرد:

-برو عزیزم . امیدوارم همیشه خبرای خوب به تو برسه و شیرینی هاش به ما

خندیدم:

-خدا از دهنش بشنوه .

خداحافظی کردم و سالانه سالانه از ساختمان خارج شدم . با اینکه هوا سرد بود دلم کمی پیاده روی میخواست . برای همین زودتر از همیشه از شرکت بیرون آمده بودم .

شال را روی سرم سفت کردم و دستم داخل جیب پالتو فرو بردم .

حرف های فرحبخش تاثیر خودش را گذاشته و مثل یک مسکن قوی ، آرامم کرده بود . برای همین می توانستم ، با فکر بازتری به رابطه خودم و بردیا فکر کنم .

از اینکه قرار بود با خانواده اش بیاید هیجان داشتم . خوشبختانه خانواده اش مخالفت چندانی نکرده بودند . می دانستند تجربه یک زندگی ناموفق را داشته ام ولی از دوستی بردیا و شهرام خبر نداشتند . این خواسته هر دو نفرمان بود که هیچکدام از خانواده ها ، از آن دوستی چیزی ندانند و خوش بینانه امیدوار بودیم که پدر و مادرش ، مرا به یاد نداشته باشند .

گوشی در جیبم لرزید . پیامی از بردیا .

از روزی که گفته بودم برای آمدن خانواده اش آماده ام ، با پیام های عاشقانه گاه و بیگاهش با دلم بازی میکرد.

حس میکردم یک دختر جوان هستم با کلی آرزو و رویای پروانه ای .

با لبخند پیام را باز کردم:

"نوشته ها بهانه است

فقط مینویسم که یادآوری کنم به یادتم

باورش با تو"

در دلم " دیوانه ای " نثارش کردم . گاهی زندگی خیلی زیباست و دلت می خواهد این زیبایی تا ابد ادامه پیدا کند .
 مثل اینکه روزهای خوب من هم نزدیک میشدند .
 شماره اش را گرفتم . صدای بمش در گوشم پیچید:
 -به به خانوم کوچولو ! یاد ما کردی
 -سلام . خوبی؟
 صدایش را پایین تر آورد:
 -میشه شما زنگ بزنی و من خوب نباشم ؟
 زبون باز کار بلد:
 -تو اگه این زبونو نداشتی کارت لنگ میموند
 تن صدایش را حفظ کرد:
 -چیه ؟! دوست نداری؟
 خندیدم:
 -کجایی؟
 جواب داد:
 -شرکت . تو کجایی ؟ صدای ماشین میاد.
 جواب دادم:
 -تو خیابون . دارم پیاده روی میکنم .
 صدایش بالا رفت:
 -تو هوای به این سردی ؟ مریض میشی . تازه هوا هم داره تاریک میشه . خطرناکه . هر چی پیاده روی کردی بسه .
 نگرانش را دوست داشتم:
 -چشم . راضی شدین ؟
 خندید:
 -آفرین دختر حرف گوش کن . الانم قطع کن برو .

خداحافظی کردم و گوشی را داخل جیبم سراندم . به این مکالمات کوتاه روزانه عادت کرده بودم .

هنوز باور نمی کردم . این هفته از روز اول خوب شروع شده بود و با اجازه ای که برای رفتن به عروسی پریناز گرفته بودم ، خوب هم تمام میشد . البته قرار بود پرند هم با من باشد .
 از جدا بودن زن و مرد مطمئن بودم و برای همین دیگر استرس دیدن شهرام را هم نداشتم . دیر می رفتیم و زود بر

میگشتیم .

برای چک کردن آرایشم ، آخرین نگاه را در آینه به خود انداختم . عالی بود و بی نقص .
پیراهن ساده ای را که در همان گردش اول هفته ، با بردیا خریده بودم از کمد خارج کردم .
ساده بود و تمام مشکی . با آستین چسبان بلند . قد پیراهن هم تا زیر زانو میرسید . از ترس غرغره‌های مادر خریده بودم . هر چند ، بردیا اصلاً خوشش نیامده بود .
جوراب شلواری نه چندان ضخیمی پوشیدم و پیراهن را بر تن کردم .
پرنده با تعجب به من نگاه کرد:

-اینو میخوای بپوشی؟

همانطور که با گوش پاک کن ، خط سیاه اضافی زیر چشمم را پاک می کردم جوابش را دادم:
-چرا؟ خوب نیست؟
جواب داد:

-افتضاحه . مگه میخوای بری مراسم عزاداری ؟

بی حوصله شانه ام را بالا انداختم:

-مهم آینه که به من میاد . ماما که میشناسی ، میگه زن مطلقه باید مثل تارک دنیاها لباس بپوشه
چشمانش را ریز کرد و کمی دقیق شد:

-ای بابا! صبر کن الان یه فکری براش میکنم

بعد از زدن این حرف به سمت یکی از کتوهای رفت . کمر بند زنجیری نقره ای را بیرون کشید:
-دستت بگیر بالا

حرفش را گوش کردم . زنجیر را دور کمرم قلاب کرد و مرا به سمت آینه چرخاند:

-اینجوری بهتر شد . اگه تو موها تم یه گیره نگین دار نقره ای بزنی عالی میشه . من از این موگیر ریزای نقره ای دارم
. برای تزیین گیسه . بزار بزنم برات .
گفتم:

-نمیخواه بابا . خوبه . میخوام یه گوشه بشینم نمیرم وسط که قر بدم .

پشت چشم نازک کرد:

-ایش . بزار کارمو بکنم .

بیشتر مخالف نکردم .

کمی با موهایم ور رفت:

-هوم خوب شد .

داخل آینه نگاه کردم . خیلی بهتر شده بود . لبخند پرنده هم کش آمده بود:

-اوو چه لبخندی هم میزنه . بدو آماده شو که الان آقا فرهاد میرسه .

با عجله لباسش را عوض کرد:

-خوبه ها . خیلی وقته عروسی نرفته بودیم .
همانطور که به پیام بردیا جواب میدادم . حرفش را تایید کردم .
-پریشان پاشو بریم . دیر شد . با کی اس ام اس بازی میکنی ؟
ترسیدم:
-فاطمه است . همکارم .
نمیخواستم تا قبل از آمدنشان کسی بفهمد .
بدون آنکه چیزی بگویم از اتاق بیرون رفتم .
گوشی را داخل کیف دستی ام سراندم و من هم دنبالش رفتم .
بی توجه به نگاه خیره مادر پالتو پوشیدم:
-آقا فرهاد اومد؟
پرند شالش را روی سرش مرتب کرد:
-آره بریم . دم در
خداحافظی کردیم و در جواب " زود بیایید " مادر ، چشم بلندی گفتیم .
روی صندلی عقب نشستیم و تلاش کردم ، به مکالمه گرم ولی مودبانه پرند و فرهاد بی توجه باشم . گوش بستم به تعریف های یواشکی .
اجازه نمی دادم بغض ، کمبودهایم را به رخم بکشد .
چند روز گذشته برایم با آرامش خاصی همراه بود . الان که می دانستم خانواده بردیا با ازدواج ما مشکلی ندارند ، الان که اسیر حس خوب عاشقی شده بودم ، با تمام وجود سعی داشتم که دیدم را مثبت کنم . بس بود منفی بودن . بس بود یک گوشه نشستن و زانوی غم در آغوش گرفتن .
خوشحال بودم . از ته دلم . هنوز نمیدانستم علت این تغییر احساس یکباره چی هست . صحبت های بردیا؟! قرار خواستگاری؟! یا حتی شاید حرفی که فرحبخش زده بود ؟!
هر چه بود ، دیگر نسبت به حسم شک زیادی نداشتیم . بردیا شکاک نبود فقط کمی حساس شده بود . خوب آن هم بخاطر دل دل کرن های من بود . می ترسید او را بازی داده باشم . برایش از ترس هایم گفتم . قانعم کرد که تنها دلیل حساسیتش ، نداشتن حقیقی من است . میخواست از بودن دائم من در زندگیش مطمئن باشد . عاشقم بود . این را از برق خاکستری هایش و گرمای دستش فهمیده بودم . شاید نمی توانست مثل شهرام ، ناز بخرد و ابراز احساسات کند ولی در عشق ، چیزی کم نداشت .
خودش گفت .
از روزی که گفتم با آمدن خانواده اش مشکلی ندارم ، آرام شده بود . دیگر از رفتار وسواس گونه اش خبری نبود .
دیگر در تماس هاو پیام هایش سوال " کجا بودی؟ " و " با که بودی ؟ " استفاده نمی کرد و این برای من بزرگترین نشانه مثبت بود .
این حس شیرین دو طرفه را دوست داشتم .

(پریشان)

نگاهم روی صورت تک تک مهمان ها به دنبال ردی از آشنایی می چرخید اما هیچکدام را نمی شناختم . به پرند که با آسودگی میوه میخورد نگاه کردم:

-خوب شد اومدی . تنهایی حسابی حوصله ام سر می رفت.

ابرویش را بالا انداخت:

-آره ازاین عروسی هاست که آدم حوصله اش حسابی سر میره . یه جورین همه . آهنگاشونم که واسه عهد بوق خندیدم:

-وا! چه جورن بنده خداها؟! تازه اولشه کم کم گرم میشن

دماغش را کمی چین داد:

-حالا عروس کجا رفته ؟

شانه ای بالا انداختم:

-نمیدونم . شنیدم که رفتن باغ پشت تالار با داماد عکس بگیرن.

دیگر حرفی نزد و به خوردن ادامه داد .

با بلند شدن صدای کل و دست زدن ها سرم را چرخاندم . عروس و داماد در حال وارد شدن بودن . اسپند دور سرشان چرخاندند ، نقل و پول پاشیدند و کل کشیدند . یاد خاطره ای مشترک ، غم بر دلم نشاند . پوزخندی به دلم زدم و به بهترین همدم بدترین روزهایم خیره شدم.

دختر سپید پوش و آرام روبرویم ، هیچ شباهتی به رفیق زمخت ، روزهای تنهایی ام نداشت .

با قدم های کوتاه ، بازو در بازوی داماد به میزها نزدیک میشد و با لبخندی ملیح به مهمان ها خوش آمد میگفت .

نگاهش بالا آمد و نگاهم را شکار کرد . لبخند کش آمده روی لبهایش ، مهر تایید بود برای حضور امشبم . مسیرش را کج کرد به سمت میز ما . زیبا شده بود .

به احترامشان از جا برخاستیم.

روبرویم ایستاد و دستانم را در دست فشرد . چشمانش نم داشت:

-می دونستم میای

در آغوشش جا گرفتم . پریناز همین بود . مهربان و دوست داشتی . من بد بودم که او را بد قضاوت کردم:

-باید میومدم .

لبخند زدم و خیره اش شدم:

-اینو به تو و حرمت دوستیمون مدیون بودم .

نشد که بگم " همون حرمتی که به اشتباه ، شکستم "

بار دیگر خوش آمد گفت و بعد همسرش را معرفی کرد .

همسرش . یا بهتر بگویم همان دوست شهرام . حتما مرا می شناخت . تبریک آرامی گفتم و سریع نگاه دزدیم.

نگاه دزدیم و ناخواسته به بند کشیده شدم . به بند چشمان آبی و خیره ای که عجیب آشنا میزد.

-علی جان ایشون بهترین و تنها دوستم هستن . پریشان

میان معرفی ادامه دار پریناز ، دیدم که ، آبی هایش لرزید . حاضرم قسم بخورم که مردمک چشمانش کمی گشادتر شد . لرزش کوتاه لبانش را به چشم دیدم.

-پریشان جان، ایشون هم خاله علی هستن . آرزو

به پریناز نگاه کردم.

دلم میخواست فریاد بزنم " می شناسم . خاله شوهرت رو می شناسم . قبلا تو اتاق خواب شوهرم باهاش آشنا شدم "

اما صدایش ، فریادم را در نطفه خالی کرد:

-می شناسمشون . اگه اشتباه نکنم قبلا آشنا شدیم.

گستاخ بود . مثل رنگ چشمانش.

دستش را که به سمتم دراز شده بود به وضوح نادیده گرفتم:

-بله تو اتاق شهرام

طعنه کلامم زخم زد . رنگش پرید و نگاهش را به داماد دوخت . پریناز با تعجب نگاه کرد:

-چی شده؟

داماد لب زد:

-بریم به بقیه مهمونا خوش آمد بگیریم . بعدا در این مورد صحبت میکنیم . همه منتظرن . منم واقعا بین این همه زن معذب هستم

پریناز با تکان سر تایید کرد:

-پریشان جون چند لحظه منو ببخش . احوالپرسی و خوش آمدگویی تموم شد برمی گردم.

بی حال روی صندلی نشستیم و دور شدن معشوقه شهرام را نگاه کردم.

دست پرند روی دستم نشست:

-این دختره تو اتاق شهرام بود؟ برای همین از شهرام جدا شدی؟

به فکرش و آقایی که از اول اسم شهرام حذف شده بود ، پوزخند زدم:

-نه بابا . بعد از طلاق اونجا دیدمش .

نفس راحتی کشید:

-ترسیدم یه لحظه . میگم آقا شهرام اهل این کارا نبود . بعد از طلاقم که مهم نیست.

مهم نبود؟!

برای من مهم بود.

مگر شهرام ادعای عاشقی نداشت؟

مگر همین ادعایش سرنوشتیم را عوض نکرده بود؟

پس چرا اینقدر زود و راحت فراموشم کرد ؟

چطور توانسته بود ، به این سرعت کسی را جایگزین کند.

-پریشان؟! داماد دوست شهرامه؟!

سرم را تکان دادم . ادامه داد:

-پس شهرام امشب اینجاست . یه چی ببرسم راستشو میگی؟

منتظر نگاهش کردم.

-تو دلت هنوز پیش شهرام؟

ابروهایم بالا پرید:

-چی میگی؟ خُل شدی؟

شانه اش را بالا انداخت:

-خُل نشدم . شواهد اینو میگه . پس چرا اومدی اینجا؟ غیر از اینه که میخواستی شهرام ببینی؟ اصلا چرا دلت میخواست اون دختره رو خفه کنی؟

نفس کلافه ام را پر صدا بیرون دادم:

-اگه امشب اینجا فقط و فقط بخاطر پریناز . همین . الکی برای خودت داستان سرایی نکن . از اولم میدونستم مجلس سواست .

عمدا به سوالش درباره آن زن ، جواب ندادم.

از مابقی مهمانی چیزی نفهمیدم . عصبی بودم . دلم میخواست زودتر به خانه برگردم . حضور آن زن ، آزارم میداد . بخصوص که نگاه های گاه و بیگاهش ، غافلگیرم میکرد . حس می کردم در حال کنکاش من است . آنقدر عصبی بودم که حتی به پیام بردیا هم جواب ندادم .

-چرا غذا نمیخوری؟ مثلا اومدیم روحیه تو عوض شه ها .

در جواب سوال پرند به گفتن " میل ندارم " اکتفا کردم.

-میخوای زنگ بزنی بگم فرهاد بیاد دنبالمون؟

از پیشنهادش استقبال کردم و همان موقع مانتو پوشیدم و شالم را سر کردم.

-اوووو!! کجا بابا؟! هنوز زود . تا برسه نیم ساعتی میشه ها.

جوابش را ندادم و بی حرف روی صندلی نشستم.

مدت زیادی نگذشته بود که پریناز آمد:

-میخوایید برید؟ زوده ها .

سعی کردم لبخند بزنم:

-مرسی عزیزم . انشالله خوشبخت بشی . خیلی به هم میایید.

نگاهش رنگ غم داشت:

-تو هم همینطور . باور کن آرزوم دیدن خوشبختی و آرامشت ، تو زندگيته .

به آرامی تشکر کردم .

من هم به زودی آرام میشدم.

به او چیزی نگفتم.

نمی خواستم بفهمد.

پرند هم به پریناز تبریک گفت و برایش آرزوی خوشبختی کرد.

فرهاد بیرون منتظرمان بود.

نه پریناز از آن زن چشم آبی که الان میدانستم نامش "آرزو" ست چیزی گفت و نه من پرسیدم.

خداحافظی گرمی کردیم و از سالن خارج شدیم.

چشم بستم و هوای سرد بیرون را به جان خریدم .

-بریم پریشان ؟ فرهاد اون طرفه.

هم قدمش از سالن دور شدم .

فرهاد را دیدم.

زیر نور پرژکتورها.

او هم بود.

مرد روزهای دیروزم.

با سیگاری در دست.

سیگاری نبود ، بود؟!

صدای پرند خدشه انداخت بر افکارم:

-آقا شهرام .

هر چه نزدیکتر میشدیم ، صدای ضربان قلبم را بیشتر می شنیدم.

از کی ندیده بودمش؟!

زیر نگاه خیره ولی بی احساسش پیش میرفتم.

رنگ تلخ نگاهش بیشتر از همیشه نا آشنا بود.

عوض شده بود.

نه بهتر بگویم ، پیر شده بود.

چروک های ریز زیر چشم و عمیق روی پیشانی اش.

موهایی که به پرپشتی قبل نبود و تارهای سفید شقیقه هایش.

پرند سلام کرد و به رسم قدیم ، کوتاه دست دادند.

مانده بودم . بین حس های آشفته ای که وجودم را در بر گرفته بود . آنقدر آرام سلام کردم که خودم هم به زور شنیدم

.

جواب او هم تنها ، تکان کوتاه سرش بود.

فرهاد به بهانه ای پرند را صدا زد.

تنهایمان گذاشتند.

شاید فکر می کردند کلاف سردرگم زندگیمان بار دیگر زیر و رو ، در هم گره میخورد.

من ماندم و او.

چقدر غریبه بودیم من و مرد سر به زیر روبرویم.

دقیق تر نگاهش کردم.

نگاهم نمیکرد.

الان که در چند قدمی ام بود ، الان که هیچ نسبتی بینمان نبود ، دلتنگش شده بودم.

دلتنگ نگاه همیشه عاشق و مهربانش .

چرا الان ؟!

چرا همیشه دلم برای نداشته هایم می لرزید؟

چرا الان فکر بردیا در ذهنم جولان نمی داد ؟

اجزای صورتش را کاویدم.

شکسته شده بود.

نه بهتر است بگویم ، شکسته بودمش .

ای کاش راهی بود تا آرامش کنم .

هر چند می دانستم با من آرام نمی شود.

پلک می بندم تا اشک خیمه زده در چشمانم سرریز نشود.

قصد من آزارش نبود و او هیچگاه نمی فهمید .

قصد من پاشاندن آشیانه ام نبود و او هیچ زمان باور نمی کرد ، تنها اشتباهم ، لغزیدن دلم بود نه بیشتر ، همانطور که خیانت نکردنم را باور نکرد.

یقه پالتویم را بالا میکشتم و بیشتر در خودم فرو می روم.

ته سیگار را زیر پایش له کرد و با لجاجت خیره ام شد.

(شهرام)

ته سیگار را زیر پا انداختم و سعی کردم عقده حرص های سرکشتم را ، با له کردنش کمی ، فقط کمی ، تخلیه کنم.

اما مگر میشد ؟

مگر میشد اولین عشق زندگیت را ببینی و آرام بمانی ؟

مگر میشد هم بالین عاشقانه هایت در چند قدمیت باشد و عطر همیشه آشنای تنش را به مشام نکشیدی؟
نمیشد.

اگر هم میشد ، من نمی توانستم.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم .

باید خاطرات با او بودن را به دورترین قسمت ذهنم می فرستادم.

به همان جایی که یاد خیانت هاش را فرستاده بودم.

دقیقا همان نقطه ای که عاشقانه هایش با نارفیقم را ثبت کرده بود .

این ملاقات تحمیلی برایم عذاب خاصی به همراه داشت .

اما مجبور بودم . حضور گاه و بیگاه پرهام ، برای فهمیدن علت طلاق ، خسته ام کرده بود . نه می توانستم حقیقت را بگویم و نه اینکه او را توجیه کنم . از رفتار و صحبتهایش حس کرده بودم که به دنبال گرفتن یک آتو از پریشان است . شاید هم اشتباه می کردم . اما این روزها ، بیشتر از هر زمانی در محیط کارم بود و من اصلا دوست نداشتم مسائل شخصی زندگیم ، وارد محیط کار شود . برای همین وقتی فرهاد تماس گرفت و خواست یکدیگر را ببینیم ، مخالفت نکردم.

بهترین راه این بود که پریشان را وادار کنم ، خودش جلوی خانواده اش را بگیرد . کنترل آشوب درونم ناممکن شده بود

نگاه تماما دلخورم را تا چشم هایش بالا آوردم . همان چشم هایی که روزی پرستش گاهم بود.

زیبا بود.

مثل همیشه.

مثل تمام آن روزهایی که خیالش شب و روزم را یکی کرده بود.

ترس کمین کرده در نگاهش را نمیفهمیدم.

صدای ملودی گوشی اش به سکوت مابینمان خاتمه داد.

به صفحه گوشی اش کوتاه نگاه کرد و بی مکث رد تماس داد.

پوزخند زد:

-جوابشو بده . نگرانت شده . میترسه با یکی دیگه در حال پریدن باشی.

لرزیدن چانه و نم چشمانش ، چیزی از خشمم کم نمیکند:

-خوب اون بهتر از هر کسی میدونه تو به این هرز پریدنا عادت داری

یک قدم عقب می رود . سر می چرخانم و به سمتی که فرهاد و پرند ایستاده اند خیره می شوم . حس میکنم در حال

کلنجار رفتن هستند.

-من به تو خیانت نکردم . اینکه باور کنی یا نه ، به خودت بستگی داره . ولی حق توهین و بی احترامی نداری.

صدایش خش دارد . با خشمی آشکار به سمتش برگشتم:

-توهین و بی احترامی؟! فکر می کردم این واژه ها برات غریبه و ناآشنا باشن .

کمی صدایش را بالا برد:

-من هیچ کار اشتباهی نکردم . نه وقتی که زن تو بودم و نه بعد از اون .

فکر میکرد من احمقم:

-سرت مثل کبک کردی زیر برف . تو بغل شوهرت با فکر یکی دیگه خوابیدی و تک تک تاریخای خیانت هات در کمال وقاحت ثبت کردی . با معشوقه ات تو پاساژ جلو چشم هزار نفر تیک میزنی و ادعای پاکی و نجابت میشه؟ میشه هرزگی و نانجیبی رو برای من معنی کنی ؟

به وضوح جا خورد . عقب نکشیدم:

-گوش کن ببین چی میگم . اینجا واینستادم که به خزعبلات تو گوش بدم نخواستم روی فرهاد زمین بندازم .

نگاهش روی فرهاد چرخید و زمزمه کرد:

-فرهاد؟! !

بی توجه به نگاه نگران فرهاد و پرند ادامه دادم:

-ولی اینو بدون . اگه امروز اینجا بی و تونستی سرت بالا بگیری ، بخاطر قفلیه که من به لبام زدم و نخواستم بی ابروت کنم . پس تو هم به خانواده ات بگو دست از سر من بردارن . به نفع خودته.

ترسیده بود:

-خانواده ام؟! نمیفهمم چی میگی .

دست خودم نبود . هفته سختی را گذرانده بودم . خشم تلنبار شده ام ، ناخواسته فوران کرده بود . دستم را داخل موهایم فرو بردم:

-برو از داداشت و بابات و هزار کس و کار داشته و نداشته ات بپرس . حوصله ندارم هر روز یکی بیاد و بپرسه که چرا جدا شدیم و هزارتا لیچار بارم کنه و ازاون ورم تو دست تو دست عشقت پاساژگردی کنی . گندیه که خودت زدی ، خودتم جمش کن . یه ستاره وقتی میمیره ازش یه سیاهچال باقی میمونه ، برای من ، تو حکم همون سیاهچال رو داری .

انگشت اشاره ام را جلو صورتش تکان دادم:

-شاید یه زمانی بزرگترین ستاره زندگیه من بودی ولی الان ، فقط یه سیاهچالی ، دیده نمیشی چون دیگه نوری نداری

نگاه لرزانش را به من دوخت:

-تو دیوانه شدی .

تن صدایم ناخواسته بالا رفت:

-آره . دیوانه شدم . ولی نه به خواست خودم . تو باعث این حالی .

دستش را جلو دهانش گذاشت:

-تورو خدا آرومتر . فرهاد داره نگاه میکنه

می ترسید آبرویش برود . آن هم با صدای بلند من .
 پوزخند تلخی زدم و یک قدم عقب رفتم . انگشتم بار دیگر جلو صورتش قرار گرفت:
 -بین ما همه چیز تموم شده . میدونم خودتم همینو میخوای . توجیه خانواده ات با خودته . بار دیگه سکوت نمیکنم.
 پشتم را به او کردم و با قدم های بلند به سمت فرهاد رفتم.

(پریشان)

امشب تمام میشد .
 بعد از دو هفته عذاب مداوم برای بار حقارتی که بخاطر حماقت خواهرم به دوش کشیده بودم ، امشب کمی آرام میشدم .
 البته اگر از قرار کاریم با فرحبخش ، فاکتور میگرفتم . یک روز کاری آرام و بی دغدغه .
 قرارهایم با فرحبخش تنها زمان هایی بودند که گذرشان را حس نمی کردم . چون تنها صحبت مابینمان کار بود و کار و کار .
 روبروی آینه می ایستم و به چهره افسرده ام خیره می شوم .
 تنها راه خلاصی ام از این دخالت های بی جا ازدواج بود .
 حال که بردیا هم اصرار داشت باید هر چه سریعتر همه چیز را رسمی می کردیم .
 با اینکه یادآوری خاطره آن شب عذابم می دهد نمی توانم فراموش کنم که برداشت اشتباه پرند از عشق ادامه دارم ، و پیام نابه جایش به فرهاد برای کشاندن شهرام و کمک به شکل گیری و زنده کردن عشق قدیمی ، بی توجه به ریشه خشکیده این عشق ، تا چه حد در تصمیم عجولانه امشبم تاثیر دارد .
 اگر پرند آن شب از غفلتم استفاده نمی کرد و به فرهاد اصرار نمیکرد که زمینه ملاقات با شهرام را فراهم کند الان نه من اینجا بودم و نه خودش دو هفته پر کشکمش را از سر میگذراند .
 فرهاد هم مثل تمام مردها مغرور بود . وقتی فهمید که پرند بخاطر یک احساس مزخرف و یک برداشت اشتباه او را وارد بازی کودکانه اش کرده است ، به شدت عصبی شده بود . تمام مسیر بازگشت به خانه با دعوا و بحث های آنها گذشته بود و این دلخوری همچنان ادامه داشت و تمام شدنش دست خدا و لطف بی کرانش را می بوسید .
 به لباس ساده ام نگاهی می اندازم .
 با توجه به شناختی که از خانواده بردیا دارم می دانم که لباسم برای امشب بیش از حد ساده و بی زرق و برق است .
 اما همین که مجبور به پوشیدن چادر سفید نشده ام ، جای شکر دارد .
 این لباس را هم با بردیا خریدم . همان روزی که ندانسته زیر نگاه سنگین و پر از خشم شهرام ، وجب می شدیم .
 با صدای رسیدن پیامک گوشی را بر می دارم:

"عروس خانوم آماده ای ؟"

کلمه عروس خانوم ، حس بدی را به وجودم تزریق میکند .
 دومین بار است که می خواهم عروس شوم و هر بار به نحوی و به دلیلی ، از تک تک حس و حال ها و تب و تاب های
 نو عروسان دور مانده ام .
 می ترسم . اگر اشتباه کرده باشم ، این بار جایی برای جبران ندارم . مجبور هستم به سوختن و ساختن .
 انگشتم روی حروف می لغزد:

"می ترسم بردیا"

زنگ میزند:

-سلام

صدایش گرم است و پر انرژی:

-سلام دختر ترسو . از چی می ترسی؟

دختر؟! یکی از ترس هایم همین است:

-نمیدونم . تو مطمئنی ما با هم خوشبخت میشیم ؟

سوال بیش از حد احمقانه و کودکانه ام تلخش میکند:

-تو شک داری؟

تحمل تلخی اش ، خارج از توانم است . حرف شهرام در گوشم زنگ میزند

"می ترسه بایکی دیگه در حال تیک زدن باشی "

"میدونه تو به این هرز پریدنا عادت داری"

ترسم بیشتر می شود:

-تو چقدر به من اعتماد داری ؟

صدایش در گوشم می نشیند:

-به اندازه عشقت به خودم

این یعنی چقدر؟ نمی فهمم . جوابش را درک نمیکنم . مگر اندازه عشقم را می داند

ادامه می دهد:

-تا وقتی که عاشق من باشی بهت اعتماد دارم

باز هم نمی فهمم . خدایا او سخت می گوید یا عقل ناقص و ذهن همیشه درگیر من کشش درک ندارد؟

همچنان حرف میزند:

-میدونم اونقدر دوستم داری که به کسی دیگه ای فکر نکنی . قبلا عشقت ثابت کردی
قبلا؟! هنوز گیجم خدایا.

تن صدایش پایین می آید:

-وقتی حاضر شدی از شوهرت و کسی که اون همه دوستت داشت بخاطر من بگذری ، وقتی زندگی چند ساله خودتو
فراموش کردی ولی نتونستی منو فراموش کنی ، نشون میده که عشقت واقعیه . تا وقتی تو یه عاشق واقعی باشی ،
دلیلی برای بی اعتمادی نیست.

لرزیدم.

از ضربات پتک وار حرف هایش لرزیدم.

حرف هایی که در اوج سادگی ، مفهومی پیچیده را به رخ میکشید.

زیر نگاه سنگین پدر و اخم آلود خانواده بردیا ، سینی چای را گرداندم و روی اولین مبل خالی نشستم .
نگفته بودم که بردیا دوست شهرام است . فکر می کردند در محیط کار با هم آشنا شدیم . غافل از اینکه فرهاد و پرند
قبلا با بردیا آشنا شده بودند . همان میهمانی شب چهارشنبه سوری . یک آن ترسیدم و سرم را با وحشت به سمت
پرند و همسرش چرخاندم . نگاه شماتت بار پرند و پرسوال فرهاد ، سهم دلواپسی های ناتمام بود.
با وجود تمام تفاوت های ظاهری دو خانواده ، حرف ها زده و شرط ها گذاشته شد.
این بار هم مراسم مثل پرند نشد.

باز خبری از صحبت های دو نفره داخل اتاق نبود.

باز از شادی و هیجان اثری دیده نمیشد.

باز من بودم و حجم عظیمی از غم و ناراحتی و استرس.

باز چشمانم نم داشت و باز چانه ام نامحسوس می لرزید.

باز تنها سهمم از آرزوی خوشبختی و لبخند گرم پدر ، نگاهی خشک بود و زمزمه ای زیر لب:

"مبارک"

که آن هم به زور شنیده میشد.

که آن هم تنها جمله که نه ، تنها کلمه بی واسطه ای بود که بعد از طلاقم از زبانش شنیدم.

خدای بزرگ من!

هستی؟!

می بینی منو؟

چه حسی بهت دست میده از دیدنم؟

گاهی فکر میکنم حتی دل تو هم برای من نمیسوزه

آه!

اشکال نداره خدا

همینقدر که هوامو داشتی و گذاشتی طعم عشق بِچشمِ کافیه

همینقدر که دل شهرامِ اونقدر بزرگ کردی که قفل زبونسُ نشکنه برام کافیه

آه کوتاه دیگری میکشیم و سرم را بالا می گیرم.

نگاه مشتاق بردیا ته دلم را گرم میکند. بی توجه به اخم غلیظ پدر و سکوت عجیب خانواده بردیا، لبخند گرمم را به

صورتش می پاشم.

او هم میخندد و چشمک ریزی حواله ام میکند.

صدای محکم پدر خط پایانی است برای این سکوت تلخ:

-حرفها که زده شد و به توافقم که رسیدیم، پس بهتره این جوونها زودتر به هم محرم شن.

صدای پدرش را می شنوم:

-تاریخ مراسم عقد و عروسی باشه هر زمان که شما گفتید

جواب پدر کمرم را میشکند:

-نیازی به مراسم آنچنانی و هزینه بیهوده نیست، بار اولشون که نیست. یه عقد ساده تو محضر کافیه

چشم می بندم و با حرص پوست لبم را می جوم.

بی پروایی پدر راه را برای تازاندن مادرش باز میکند:

-ازدواج بردیا فقط یه عقد ساده بود نه بیشتر. مراسم ازدواجشون باید کامل باشه

بازبان بی زبانی تفاوت تاهل سابقمان را به رخ کشید.

مثل اینکه این بار هم از خانواده شوهر شانس نیآورده بودم.

پدرش میانه را گرفت:

-عذر میخوام، بهتر نیست در این مورد حساس خود بچه ها تصمیم بگیرن؟ نظر خودت چیه دخترم؟

از اینکه بالاخره کسی مرا هم دیده بود حس خوبی پیدا کردم. عجبا که خلاصه، نظرم، برای یک نفر اهمیت داشت.

نفس کوتاهی کشیدم و خواستم به احترام پدرم بگویم هر چی پدر و مادرم صلاح میبینند، اما در لحظه آخر پشیمان

شدم.

چرا باید به صلاحید ناصلاح پدرم که از پدری کردن اخم و جذبه اش را فقط آموخته بود، تن می دادم؟!.

لب زدم:

-هر چی شما بفرمایید

تسبیح داخل مشت پدر فشرده شد.

دست های مادر در هم گره خورد.

رنگ پرند پرید و طرح یک پوزخند ، کنج لب فرهاد شکل گرفت .
 برایم مهم نبود .
 مگر من چقدر برای آنها مهم بودم ؟
 آنچه برای من اهمیت داشت ، لبخند روی لب پدرش بود و فاصله ای که بین ابروان مادرش افتاد .
 و این نشان میداد که توانسته ام تا حدودی دلشان را به دست بیاورم .
 قصد من همین بود .
 میخواستم این بار خانواده جدیدم مرا با آغوش باز بخواهند نه اجبار .
 وقتی برای خانواده خودم بار اضافه ای بیش نبودم ، چرا باید برای رضایتشان تلاشی میکردم .
 بگذار آنها بمانند و همان یک دانه دخترشان .
 برای ارضای حس پدران و مادران آنها ، پرند و پرهام بس بودند .
 حال که من تیکه اضافی پازل زندگیشان بودم ، خودم را در طرح دیگری جا می دادم .
 بی آنکه لبخند لجوج کنج لبم را دور کنم خودم را روی تخت پرت میکنم .
 یک گوشم را روی بالش می فشارم و گوش دیگرم را با دست محکم می گیرم . حوصله شنیدن صدای هیچکدامشان را ندارم .
 از بعد رفتن خانواده بردیا غرغرها و متلک هایشان شروع شده بود .
 چیزی که برایم اصلا اهمیت نداشت ، اعصاب نداشته آنها بود . از اینکه توانسته بودم فقط با یک جمله ، حرصم را بر سرشان خالی کنم احساس رضایت می کردم .
 ولی با تمام حس رضایتی که داشتم ، باز چیزی روی دلم سنگینی میکرد . شاید عقده های تلنبار شده شاید هم بغض های نهفته .
 حس سر بار بودن رهایی نمیکرد . از اینکه میدیدم خواستگارم را بی چون و چرا قبول کرده اند . از اینکه بی هیچ شرط و شروطی جواب مثبت دادند . از اینکه حتی نظرم را نپرسیدند .
 حجم تمام دلمردگی هایم یک قطره اشک سمج شده که نتوانستم مانع فرو ریختنش شوم .
 تنها یک قطره .
 با تکان آرام دست پرند چشم باز میکنم :
 -پاشو پریشان . اصلا معلوم هست چته ؟ آتیش به پا کردی و وایسادی دور و نگاه میکنی ؟ همین ؟ حال بد بابا و مامان برات یه ذره هم اهمیت نداره ؟
 به چشمان پر سوالش خیره شدم . او چه می فهمید از حال خراب من ؟ سکوتم را تاب نیاورد .
 -خوب که چی؟ یعنی اونقدر از ما و این خونه فراری هستی که اونا باید برای زمان عقد و عروستیت تصمیم بگیرن ؟
 خانواده ات کشک ؟ اصلا چرا نگفتی خواستگارت همون دوست آقا شهرام ؟
 تنها مشکل او در این لحظه همین بود .

لب زدم:

-لزومی نداشت

همانجا روی زمین نشست و تکیه زد به تخت . پشت به من .

تن صدایش پایین تر از حد معمول بود:

-خُل شدی پریشان . چرا جدا شدی؟ چرا هنوز یه سال از طلاق نگذشته ولی دوست شوهرت با یه نگاه پر احساس

میاد خواستگاریت ؟ اون کیه که بعضی روزا با ماشین مدل بالا میرسونتت دم شرکت ؟

ضربان قلبم بالا رفت . این حرفها ...

از حرف هایش بوی خوبی به مشام نمیرسید:

-چی میگی برا خودت ؟

سرش را به زانویش چسباند:

-برای خودم نمیگم پریشان ، برا تو میگم . داری با خودت ، با من ، با آبروی خانواده چکار میکنی ؟

خدای من! بیچاره شدم . از کجا فهمیده بود ؟ شهرام ؟

هشدار میان صحبت هایش مرا تا مرز جنون پیش می برد ولی با تمام وجود سعی کردم دست به عصا جلو بروم:

-طلاق گرفتم ، گفتید با آبروی خانواده بازی کردی ، الانم که میخوام ازدواج کنم باز دارم با آبروی خانواده بازی میکنم

؟ میشه بگی این آبروی خانواده دقیقا چیه ؟

به طرفم چرخید:

-پریشان تموم کن این بازیه مسخره رو . دو هفته تمام ، دارم با فرهاد بحث میکنم که چی؟

حرفش را قطع کردم:

-که چی ؟ دست پیش میگیری که پس نیوفتی ؟ بحث تو و فرهاد هیچ ربطی به من نداشت ، تو با دخالت بی جات کارو

به اینجا کشوندی . مگه من گفتم ؟ مگه من خواستم ؟ سر من منت نزار . ازدواج من با دوست شوهر سابقم اونقدر

موضوع عجیبی نیست که بخواد با آبروی تو و خانواده ات بازی کنه . تو هم به جای اینکه وقتت رو صرف سرک کشیدن

تو زندگیه من کنی سفت بچسب به زندگیه خودت و شوهرت تا نخواستی منو مسبب بدبختی ها و مشکلاتت بدونی .

اجازه داد تا نطقم تمام شود:

-از کی اینقدر از هم دور شدیم پریشان ؟ چرا من و تو مثل بقیه خواهرها نیستیم ؟

تا حالا شده تو اوج گرما باشی ، داغ داغ ... بعد یهو یه سطل آب یخ خالی شه روت ؟

برای من شد .

یخ کردم .

دستش روی دستم نشست .

نمیخواستم .

این محبت یک دفعه قلبه شده را نمی خواستم .

می ترسیدم حناق شود و در گلویم گیر کند.

اخم کردم و دستم را پس کشیدم:

-دست از سرم بردارین . هم تو و هم مامان و بابات .

او هم اخم کرد:

-مامان و بابام؟! جوری حرف میزنی که انگار با تو نسبتی ندارن

تند شدم:

-نه . من پدر و مادری که حتی براشون مهم نباشه خواستگارم کیه و از زیر کدوم بوته ای به عمل اومده رو نمیخوام.

حرفم را قطع کرد:

-چرا نمیخواهی دست از این پیش داوری هات برداری؟ همش همین بودی . با ذهن کج پندارت به همه چی نگاه میکنی

و هر جور که دلت میخواد می بری و میدوزی و تن خودت و بقیه میکنی . یه کم چشمت باز تر کن . یهو زنگ زدن و

گفتن میخوان بیان خواستگاری تو هم نه گذاشتی و نه برداشتی اصرار کردی که همه چی تو این دو هفته تموم شه .

میدونی نصف دعوای این دو هفته من و فرهاد سر همین جناب بردیا خان بود؟

با عصبانیت گفتم:

-چه ربطی داره؟ مشکلات شخصیه خودتون رو به من ربط نده که اصلا اعصابش ندارما

او هم از کوره در رفته بود ولی تمام سعیش را میکرد تا صدایش از حد مجاز بالاتر نرود:

-یه لحظه زبون به دهن بگیر و گوش بده . روزی که خواستگارات زنگ زدن ، بابا به فرهاد گفت که بره تحقیق

باز حرفش را قطع کردم:

-به فرهاد چه ربطی داشت بابا خیلی نگران بود به پرهام میگفت یا خودش میرفت . همین بی مسئولیتی هاشون که من

کشته

پوف کلافه اش را بیرون داد:

-ای بابا . اصلا نمیشه دو کلمه بی جنجال با تو حرف زد . همش دعوا داری و به آدم می پری . طلبکاری انگار . اونقدر

خودت حق به جانب میدونی که حتی یه درصدم فکر نمیکنی شاید خودت جایی مقصر باشی یا حتی اشتباه کرده باشی .

به من که خواهرت هستم جوری می پری که گاهی شک میکنم به نسبت خونیمون . خوب چرا؟ مگه من چکارت کردم

؟ جز این بود که وقتی تو ازدواج کردی من یه دختر نوجوان بودم که تاوان بیخود پس دادم . آرزو به دلم موند که با

یکی از دوستانم برم بیرون یا یکیشون بیاد خونمون . نه اردو میذاشتن برم و نه هیچ آزادی داشتیم . که چی؟ که مثلا

نشم مثل تو؟

خواستم دهنم را باز کنم که با دستش مانع شد:

-بابا یه لحظه ساکت باش . یه بارم که شده به حرفام تا آخر گوش کن . به جا اینکه چشاتو گرد کنی و حالت تهاجمی

به خودت بگیری به حرفام فکر کن . منم کلی آرزو داشتم که بخاطر اینکه مثل تو نشم ، به هیچکدومشون نرسیدم .

ولی هیچوقت نیومدم یقه تورو بگیرم . اومدم؟! میدونی چرا؟ چون تورو مقصر نمیدونستم . چون میدونستم خودتم

داری تقاص اشتباه یکی دیگه رو پس میدی . نشستم یه گوشه و هر چی گفتم ، گفتم چشم . چسبیدم به درس .

خودمو با شرایط جدیدم وفق دادم . ولی تو چی ؟ از روز اول دنبال مقصر بودی . آخرشم اونقدر تو دنیای خودت و دشمنای خیالیت غرق شدی که...

کمی مکث کرد :

-ولش کن . به من چه اصلا که تو چرا طلاق گرفتی . زندگیه خودت بود، دلت خواست . به من چه که داری بازم بی فکر ازدواج میکنی . زندگیه خودته دلت میخواد . ولی بعد دوباره نیای فردا روزی یقه مارو بگیری و بگی شما مقصرین . ببین هنوز اول راهی . تا دیر نشده فکرات بکن . وقتی فرهاد رفت برای تحقیق اول از همه از دوستش شروع کرد . همون همکارت تو شرکت . کی بود ؟ امیری ؟ از همون پرسید چون گفته بودی بردیا از همکارات . ولی امیری بهش گفت که همچین کسی رو نمیشناسه و بعد که فرهاد بیشتر مشخصات میداد از روی ماشینش حدس میزنه همون کسی باشه که چند باری تورو رسونده شرکت . مثل اینکه همه فکر می کردن شوهرت . فرهاد که به من گفت جا خوردم . قرار شد یه بار منم باهاتش برم تا بردیا رو دورادور ببینم . رفتیم شرکت بردیا . دیدیمش . البته دورادور . اونجا بود که شناختمش . به فرهاد که گفتم یادش اومد . به هر ضرب و زوری بود فرهاد راضی کردم که به بابا اینا نگه بردیا دوست شهرام . برای همین همش با هم کلنجار داشتیم . تو که مردارو می شناسی . هزار جور حرف پشت سرت رو هم سوار کرد . تمام این چند روز من داشتم از حیثیت تو دفاع می کردم چون میدونم خواهرم پاک . چون میدونم اگه حسی هم بین تو و بردیا شکل گرفته بعد از جداییتون بوده . ولی حرف الان من سر زمان شکل گیری این احساس نیست . سر اینکه که نخواستی با خودت لجبازی کنی . بردیا پسر خیلی خوب و همه چیز تمومی هستش . از هر کی درباره اش تحقیق و پرس و جو کردیم جز خوبی و تعریف و تمجید از خانواده اش و اصالتشون چیزی نشنیدیم . برای همین بابا بی چون و چرا قبولشون کرد . ولی باز اینا دلیل نمیشه که بخوای از هول حلیم بپری تو دیگ . ما همه جوهره کنارت هستیم . با تمام اخلاقیات گندت برامون عزیزی .

تیکه آخر کلامش دلجویانه بود.

حرف هایش تکانم داد . نه آنقدر که بخوام بخاطر اشتباهات ریز و درشتشان ، آنها را ببخشم ولی همین که فهمیده بودم با تحقیقات به خانواده بردیا جواب مثبت داده اند تا حد زیادی آرامم می کرد . در ضمن اینکه خیالم راحت شده بود که هنوز از اصل ماجرا چیزی نمی دانند .

نیشخندی به پرند زدم:

-نگران نباش . حواسم به خودم و زندگیم و آبروی شما هست

با دو دست موهایش را نمایی کشید:

-ووویی آخرش میکشی منو . این همه حرف زدم باز چسبیدی به یه جمله . اصلا گوش دادی به حرفام ؟
پیشانی ام را فشردم:

-گوش دادم . باشه قبول . شماها نگران من هستید . ممنون از لطف تک تکتون .

با دهان نیمه باز و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

واقعا منتظر بود حرف هایش معجزه کند !

همانطور که پنبه را می فشردم ، سرم را به دیوار تکیه دادم .
 همیشه از محیط آزمایشگاه و بوی الکل و آمپول بدم میامد و دچار استرس خاصی میشدم.
 دستم را گرفت:
 -باز که تو یخ کردی . بابا چقدر نازنازی هستی . یکی بیینه فکر میکنه چند لیتر خون دادی
 کمی حالت تهوع داشتم . جوابش را ندادم.
 چسب دایره ای شکل را از دستم کشید:
 -بنداز دور اون پنبه رو.
 با اینکه لحنش با شوخی آمیخته بود ، کمی دلم گرفت . مثلاً آمده بودیم آزمایش خون قبل از ازدواج . دلم کمی ناز
 کردن میخواست اما این بار هم نازکش نداشتم.
 چشم بستم و خاطرات هجوم آوردند.
 چند سال قبل ، روی یکی از نیمکت های ، یکی از همین آزمایشگاه ها ، با شهرام نشسته بودیم . اندازه چند نفر بینمان
 فاصله بود . من سرشار از بغض و حسرت بودم و او پر از استرس . این را از تکان دادن های بی وقفه پاهایش فهمیده
 بودم .
 مادر کنارم نشسته وحالم را پرسیده بود و چند دقیقه بعد شهرام پاکت آبمیوه و کیک را دستش داده بود:
 -اینارو براشون گرفتم . رنگشون خیلی پریده
 آن روز محرم نبودیم . صیغه ای خوانده نشده بود . چون پدر می ترسید جنبه این محرمیت ها را نداشته باشیم . خوب
 یادم بود که برای درآوردن حرص شهرام ، لب به آبمیوه نزدم و جلوی چشمانش داخل سطل انداخته و با گستاخی به
 چشمانش زل زده بودم.
 ولی نگاهش تنها چیزی که نداشت خشم بود . غم غریبی در چشمانش خیمه زده بود که آن روز دلیلش را درک نمی
 کردم . بعدها فهمیدم که او هم از اینکه مرا ناخواسته آزرده ، زجر کشیده است . لبخند کمرنگ و در عین حال غمگینش
 را خوب به خاطر داشتم . به همان پررنگی که درد جای نیشگون مادر در ذهنم حک شده بود .
 -بریم پری بانو ؟
 صدای بردیا مرا به حال پرتاب کرد . چشم باز کردم و صورتش را کاویدم . لبخند پهنی که روی صورتش بود نشانی از
 نگرانی نداشت . چشمک ریزی زد:
 -چقدر ناز داری تو . پاشو دیگه.
 بلند شدم و زیر نگاه حریص دختر سپیدپوش پشت میز ، که لحظه ای را هم برای دید زدن بردیا از دست نداده بود ،
 دست دور بازویش انداختم:
 -یه کم ضعف دارم
 دستم را از دور بازویش پایین آورد و انگشتانم را در دست فشرد:
 -ننه غرغرو.
 غرغرو؟! ناز کردن و بی حالی ام را پای غرغرو بودنم گذاشته بود ؟

سعی کردم به بهانه درست کردن شالم دستم را از حصار دستانش آزاد کنم ولی او محکمتر از قبل گرفت:

-الان که دیگه محرمیم به لطف پدرزن جان ، کمتر وول بخور ننه جان

به صیغه موقتی که با وجود مخالفت من تا قبل از عقد به اصرار پدر خوانده شده بود اشاره می کرد. حس خوبی به این محرمیت اجباری نداشتیم . کلا از صیغه بدم می آمد . بخصوص الان که انگ مطلقه بودن بر پیشانی ام حک شده بود:

-میخوام شالمو درست کنم . لطف کن دیگه هم به من نگو ننه . خوشم نیاد

بی آنکه دستم را رها کند ، شالم را تا روی پیشانی پایین کشید:

-آها . حالا خوب شد . شبیه ننه ها هم شدی

با دست آزادم شال را عقب بردم:

-اذیت نکن حوصله ندارم

همانطور که به طرف ماشین میرفت گفت:

-کم کم سر حوصله هم میارمت عزیزم . فعلا سوار شو

روی صندلی نشستیم و سرم را به عقب تکیه دادم:

-حس میکنم دارم میارم بالا

استارت زد:

-الان میریم برات معجون میخرم سر حال میشی

چه عجب! کمی دلش سوخت . لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

-وای وای وای . نگاش کن . ننه غرغروی لوس .

جوابش را ندادم.

کمی بعد جلوی ایستگاه انرژی ایستاد . پیاده شد و چند دقیقه بعد با دو تا لیوان معجون برگشت:

-بفرما پری بانو

از القاب متفاوتش خنده ام گرفت:

-الان دیگه ننه غرغرو نیستیم ؟

طبق عادت چشمک ریزی زد:

-تا وقتی لبخند رو لبِت پری بانو محسوب میشی

دیوانه ای نثارش کردم.

همانطور که رانندگی میکرد پرسید :

-خوب بانو کجا تشریف می برید ؟

دو ساعت دیگر با فرجبخش قرار داشتیم . محال بود به قرار برسیم:

-خوب باید برم شرکت . کلی طرح دارم که باید تا آخر ماه تکمیل کنم و تحویل مشتری بدم.

همانطور که لبش را میگزید ابروهایش را بالا انداخت و پر شیطنت گفت:

-عمرا . امروز طرح و تکمیل پروژه و این حرفارو بی خیال میشی و در رکاب همسرتی

خدای من!

قیافه منضبط و جدی فرحبخش جلو چشمانم بود.

راه را برای هر بهانه ای بسته بود:

-حالا وقت برای اینکارا زیاده می ترسم کارمو از دست بدم

دستم را گرفت:

-فدای سرت . تا من هستم چه نیازی به کار کردن داری . اصلا من ترجیح میدم زخم تو خونه باشه و به من برسه

فکر کردم شوخی میکند:

-حتما بشوره ، بپزه ، بسابه ؟

لبخند کجی زد:

-نه عزیزم . بره استخر ، پیاده روی ، آرایشگاه ، خرید .

تشخیص نمیدادم لحنش شوخ است یا جدی:

-چقدر شما با کلاس فکر میکنید آقا

دستم را محکم تر فشرد:

-من تمام خوشی های دنیا رو برای عشقم میخوام

به شوخی گفتم:

-اونوقت در ازاش چی میخوایید ؟

نگاهی کوتاه ولی جدی به سمتم انداخت:

-عشق تمام و کمال

سردی کلامش لرز بر تنم نشاند .

حس می کردم به من و احساسم شک دارد .

باز حرف شهرام در گوشم زنگ زد .

نمی دانستم چطور به او بفهمانم که آن اتفاق یک استثنا بود . می ترسیدم با پیش کشیدن حرفش ، حساسیت بیجا

ایجاد کنم. باید به او فرصت می دادم تا مرا بیشتر بشناسد .

-چی شد خانومی تو فکری ؟

لبخند بی جانی زدم:

-یه کم سرگیجه دارم .

اخم کمرنگی روی صورتش نشست:

-باز که ننه غرغو شدی . اگه خیلی حالت بده بریم خونه من یه کم استراحت کن.

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد . فقط همین کارم مانده بود.

به چشمان ترسیده ام خیره شد:

-ترسیدی خانوم کوچولو؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم:

-از چی بترسم؟ ولی ترجیح میدم بریم به کارامون برسیم. حالا که امروز از دست دادیم نیشخند زد:

-چرا فکر میکنی از دست دادیم؟ تازه به دست آوردیم. یه روز به خودمون مرخصی دادیم به جایی بر نمیخورم. سرم را کمی خم کردم:

-خوب اینو تو میگی که کار مال خودته. من دو بار ازین مرخصی ها به خودم بدم از کار اخراجم میکنن. محکم گفت:

-بهتر. اونوقت میای پیش خودم. با هم میریم سرکار و با همم برمیگردیم خونه. حس بدی پیدا کردم:

-ولی من کارمو دوست دارم

دستش را دور شانه ام انداخت:

-منم تورو دوست دارم

کمی خودم را عقب کشیدم:

-بردیا نکن تصادف میکنی

باز چشمک زد:

-ترس ننه غرغرو

مشت بی جانی حواله بازویش کردم:

-اینقدر نگو ننه غرغرو عادت میکنی

مشتم را به لبش فشرد.

از برخورد نفس گرمش روی پوستم گر گرفتم.

صدای بمش در گوشم پیچید:

-کل زورت همین بود؟

لب گزیدم از حس خوبی که دچارش شده بودم.

بردیا حتی یک لحظه هم تنهائیم نمی گذاشت بنابراین امکان نداشت بتوانم با فرحبخش تماس بگیرم یا حتی پیام بدهم. تنها راهی که به ذهنم رسید خاموش کردن گوشی بود. بعدا سر فرصت به او توضیح می دادم و عذرخواهی می کردم. قبل از خاموش کردن گوشی برای پرند پیام دادم که نگرانم نباشند. در حال حاضر بهترین و عاقلترین فرد در خانه او بود و بعد از قضیه بردیا و دفاعش از من جلوی جناب فرهاد خان متوجه شده بودم که تا حدی قابل اعتماد است. گوشی خاموش را داخل کیفم سراندم.

-به کی پیام دادی؟

فکر نمی کردم بپرسد:

-به پرند . گفتم نگران نشن

یک ابرویش را با شک بالا برد:

-پس چرا خاموش کردی گوشتیو ؟

حس بدی پیدا کردم:

-چرا می پرسی؟

همانطور که رانندگی می کرد جواب داد:

-سوال بدی کردم ؟

اخم کردم و پر حرص جواب دادم:

-نه . خیلی هم خوب بود

ماشین را به کنار خیابان هدایت و توقف کرد:

-الان یعنی دلخوری؟

غر زدم:

-ول کن بردیا حوصله ندارم

لحن آرام صدایش نشانی از فضولی نداشت:

-ببینم تو رو خوشگل خانم

شاید من باز حساس شده بودم . اگر به من شک داشت که تا این حد نرم صحبت نمیکرد . افکار مالیخولیایی به ذهنم هجوم آوردند . مطمئن بودم یک جای کار میلنگد . با انگشت شصت و اشاره ، پیشانی ام را فشردم .

دست چپش را روی فرمان گذاشت ، کمر بندش را باز کرد و به سمتم چرخید . کمی در سکوت نگاهم کرد و بعد چانه ام را گرفت:

-ناراحتت کردم ؟!

انگشت شصتش را از روی لبم تا چانه ام کشید . آب دهنم را به سختی فرو دادم . گرمای انگشتانش ته دلم را لرزاند .

آرامتر از معمول صدایش کردم:

-بردیا؟!!

کف دستش نیمه راست صورتم را پوشاند:

-جواب منو بده ناراحتت کردم ؟ آگه آره ، حاضرم همین جا از دلت در بیارم

بوی عطر بی نظیرش در مشامم پیچید . دستش را پایین آوردم:

-نه ولی خوب...

دستش را دور شانه ام انداخت و مرا کمی به خودش نزدیک کرد:

-همین نه برام کافیه . نمیخوام ازم دلخور باشی .

دلخور بودم . از او و تمام شک های بی موردش . باید با هم صحبت می کردیم . یک صحبت جدی و به دور از هر تنش اضافه ای . اما الان وقتش نبود . حداقل امروز نه.

بعد از چند ساعت خرید ریز و درشت ، روبرویش داخل رستوران نشسته بودم و پر استرس پوست لبم را می کندم.

هم نگران فرحبخش بودم و قراری که از دست رفته بود ، هم دلواپس برخورد خانواده.

خواندن این صیغه تنها مجوزی بود برای رفتن به آزمایشگاه و انجام کارهای قبل از ازدواج . نمی دانستم به بردیایی که قبل از محرم شدن ، به استقلالم اصرار می کرد ، چطور توضیح دهم که این رفت و آمدها و قرارهای بیرون از خانه باب میل خانواده ام نیست.

-ول کن اون لب بیچاره رو . تیکه تیکه اش کردی

به تذکرش لبخند اجباری زدم:

-یه کم دلهره دارم

دستم را گرفت:

-چرا ننه استرس ؟

نه لقب جدید و نه لحن شوخش ، تاثیری در بهبود حالم نداشت:

-خوب ... هیچی . ولش کن . زیاد مهم نیست

میدانستم که گفتنش جز بحث و دلخوری ثمری ندارد.

لجوجانه پرسید:

-حتما مهمه که تو اینقدر داغونی . طفره نرو . بگو چی اذیت میکنه ؟

چرا هیچ بهانه ای به ذهنم نمیرسید؟

آه کوتاهی کشیدم و تصمیم گرفتم مسیر صحبت را به سویی دیگر بکشم:

-یه چی پیرسم راستشو میگی ؟

کمی فکر کرد:

-مطمئن باش دروغ نمیگم

پرسیدم:

-مگه نگفتی خانواده ات با ازدواج ما مشکلی ندارن ؟ پس چرا حس کردم زیادم راضی نیستن ؟ خصوصا مامانت.

چشمانش را ریز کرد:

-نگو این سوال مسخره باعث شده قیافه ات اینقدر وارفته بشه که کلا ازت ناامید میشم

این سوال مسخره بود ؟

اصلا و ابدا

رضایت تمام و کمال خانواده اش را می خواستم .

این بار نمیتوانستم ریسک کنم.

جواب دادم:

-اتفاقا اصلا مسخره نیست . فکر کن تو خونه ما مامان یا بابام یا یکی دیگه از اعضای خانواده از تو خوششون نیاد، چه

حسی بهت دست میده؟

بی هیچ تاملی جواب داد:

-خوب نیاد . اصلا برام مهم نیست . مگه من میخوام با اونا زندگی کنم؟ برای من فقط و فقط تو مهمی .

جوابش کاملا غیرمنطقی بود:

-درکت نمیکنم . برعکس تو برای من خیلی مهمه که نظر خانواده ات مساعد باشه . خلاصه قراره یه عمر با هم زندگی کنیم .

دستم را گرفت و نگاه پراحساسش را به چشمانم دوخت:

-آفرین با هم . من و تو . نه هیچکس دیگه .

محو چشمانش شدم:

-بردیا می ترسم . نمیخوام رفت و آمدها و دید و بازدیدامون ، با اخم و ناراحتی و دلخوری بگذره . دلم آرامش میخواد.

دستم را به لبش چسباندم:

-تا وقتی که با منی از هیچ چیز و هیچ کس نترس . هر رابطه ای که باعث بشه آرامش تو و زندگیمون به هم بریزه کاتش میکنم . به من اعتماد کن .

حرف دلم را بر زبان راندم:

-ولی دلم کات شدن نمیخواد . دوست دارم بعد از ازدواج دورمون شلوغ باشه . دلم رفت و آمد میخواد.

کمی جلوتر آمد و سرش را خم کرد . آنقدر نزدیک که حرارت نفس هایش روی پوستم مینشست:

-به من نگاه کن

سرم را کمی بالا بردم . آرام گفتم:

-خودم تمام تنهایی هات پر میکنم . تو فقط به من فکر کن . مثل من که جز تو فکری ندارم .

غرق جادوی نگاهش شدم . لبخند بی اراده ای روی لبم نشست . بی آنکه دستم را رها کند ، به پشتی صندلی تکیه زد . در ابراز عشق هم نقطه مقابل شهرام بود . محال بود شهرام در یک مکان عمومی اینچنین بی پروا باشد . حتی جلوی پریناز هم به من ابراز علاقه نمیکرد . اعتقاد داشت یک سری چیزها خصوصی است و نیازمند خلوت دو نفره مان .

-ننه رویا کجا سیر میکنی ؟

نفس عمیقی کشیدم:

-به من نگو ننه.

خندید و برای شستن دست هایش از جا برخاست.

دور شدنش را نگاه کردم.

باورم نمیشد . روزی که اسیر خاکستری هایش شدم فکر نمی کردم به اینجا برسیم . به این لحظه های دو نفره . آن روزها ، سهم من از عاشقی ، ترس بود و عذاب وجدان . ترس از برملا شدن راز چشمانم و عذاب وجدانی که بخاطر عشق و علاقه شهرام دست به گریبانم میشد.

گذشتند . تک تک آن روزهای استرس زا گذشت . من به گوشه ای از آرزوهایم رسیده بودم . آرزوی عاشق شدن و با عشق شروع کردن . پس چرا خوشحال نبودم ؟

این مرد قد بلند و خوش تیپ و شیک پوش با آن نگاه خاکستری و آداب دانی بی نظیرش ، محال ترین اتفاق زندگیم بود ولی امروز این محال برای من ، برای یک زن مطلقه ، ممکن شده بود.

چند دختر جوان وارد رستوران شدند . لباس های شیک و در عین حال آرایش ملایمی که کرده بودند ، نشان از تمول می داد . بوی عطرشان زودتر از خودشان رسید .

سرخوشانه ، چند میز آنطرفتر نشستند و با صدای آرامی در حال صحبت و گاه خنده بودند . ناخواسته به اطرافم نگاه انداختم . استرس و دلمشغولی های زمان ورودم باعث شده بود به رستوران مورد علاقه بردیا ، اصلا توجه نکنم . دکوراسیون لوکس داخل رستوران ، نشان دهنده این بود که اینجا مکانی است مختص مرفهان بی درد . به سر و وضع خودم نگاه کردم . بد به نظر نمیرسید . گرچه در حد این محیط لوکس و تقریبا اشرافی نبود . چه اهمیتی داشت ؟ تنها چیزی که در این لحظه برایم اهمیت نداشت ، پول و ثروت و تجملات بود . گرچه تا چند ماه دیگر من هم یکی از آنها میشدم.

با برگشتن بردیا لبخند زدم . هنوز ننشسته بود که صدای یکی از دخترها ، توجه مان را جلب کرد:

-وای بردی خودتی ؟

سر هردو نفرمان به سمت میزشان برگشت.

نگاهم بین دختران جوان و بردیا در گردش بود . برق خوشحالی چشمان بردیا غیر قابل انکار بود.

در کمال حیرت به سمت آنها رفت و یکی از آنها را در آغوش کشید:

-کی برگشتی ؟

با بقیه دخترها هم دست داد .

رفتار صمیمانه اش با جنس مخالف را قبلا هم دیده بودم . در اکثر مهمانی ها اینگونه بود . دلیل جذب شدن من هم همین توجهات بی منظورش بود که ناخواسته مرا به اشتباه انداخت و کم کم درگیرم کرد . چیزی ته دلم فرو ریخت . چند دختر دیگر بودند که اسیر این توجهات شده بودند ؟

سرم را با شتاب بالا آوردم و گوشه‌ایم را برای شنیدن صدایشان تیز کردم:

-یکی دو هفته ای میشه برگشتم . وای . نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

با سر اشاره ای به سمت من کرد و آرام پرسید:

-معرفی نمیکنی؟

بردیا با دست به پیشانی اش ضربه زد و به جای اینکه از من عذرخواهی کند او را مخاطب قرار داد:

-آخ ببخشید اینقدر از دیدنت سوپرپرایز شدم که فراموش کردم.

بعد به سمت من که هنوز نشسته بودم آمد و با پایین ترین لحن ممکن از من که انگار با چسب دوقلو به صندلی چسبیده و آداب معاشرت را از یاد برده بودم ،خواست بلند شوم .

زمان مناسبی برای درگیری ذهن نبود . آرام درخواستم . دستش را دور شانه ام حلقه کرد:

-ایشون نامزدم هستند پریشان.

بهت را به خوبی در نگاه دختر و همراهانش دیدم . دستش را جلو آورد:

-خوشبختم .

مودبانه دستش را فشردم و تنها هنرم کش آمدن لب هایم به فرم لبخند بود . پس چرا او را معرفی نکرد ؟

اوضاع به آن پیچیدگی که من فکر میکردم نبود.

البته پیچیده نبودنش بعد از یک بحث طولانی و یک سردرد وحشتناک برایم مشخص شد.

بحثی که دلیل اصلی اش ، شخص بردیا بود و معرفی اشتباهش .

این دختر خانوم زیبا هم یکی از عزیزترین دوستانم هستن . سها.

زیبا؟

عزیزترین؟

دوست ؟

سه کلمه ای که هر کدامشان به تنهایی برای انفجار انبار باروت درونم کافی بود .
 چطور توانستم بی صدا در آن رستوران اشرافی چند ساعت بنشینم و بی آنکه آن لبخند کذایی از لبم دور شود آن غذا با
 دیزاین شیک و بی نظیر را بی هدف فرو دهم را ، نمی دانم .
 شاید اصلی ترین دلیلش متانت فوق العاده سُها بود .
 حتما همین بود . اگر نه در برابر دعوتش برای جشن تولد و قبول بی چون و چرای بردیا ساکت نمی ماندم . وقتی که
 رفتار بردیا را دید به سمت من برگشت:
 -پریشان جان ، عزیزم ، شما قبل از بردی دعوت هستی . اگه دوست داشتی میتونی این پسرهُ بی نزاکتم با خودت
 بیاری . اگر نه که اصلا اهمیتی نداره خودت تنها بیا.

بردی او یا همان بردیای من ، خندیده بود بدون آنکه بداند چه آتشی در دلم روشن شده است.
 هر چه که بود فقط تا خروجمان از رستوران و نشستن داخل ماشین آتش را زیر خاکستر نگه داشتیم و بعد از آن بحث
 بیخودمان شروع شد.
 هر چند بازنده اصلی این دعوا من بودم و این بر می گشت به شناخت ناکافی من از مردی که نام همسر موقتم را یدک
 می کشید.

سُها و بردیا همسن بودند . فرح انگیز ، مادر بردیا ، یک دوست صمیمی داشته به نام ستاره ، که از کودکی با هم بزرگ
 شده بودند در اصل ستاره دختری یکی از مباشران پدر فرح بود و این صمیمیت و ارتباط تا بعد از ازدواج و به دنیا آمدن
 بچه ها هم ادامه داشته است . مثل اینکه در زمان شیردهی فرح به شدت بیمار می شود و ستاره همزمان به هر دو بچه
 چند روزی شیر می دهد . خوب این شرایط صمیمت دو خانواده را بیشتر و رابطه ها را نزدیکتر میکند تا زمانی که
 خانواده ستاره به کشور دیگری مهاجرت میکنند و کم کم روابط محدودتر میشود و به سالی یا چند سالی یک بار می
 رسد.

نتیجه این ارتباط ، یک دعوای شدید شد .
 از اینکه قبل از مطمئن شدن از اصل ماجرا جیغ و داد کرده بودم حس بدی داشتیم . بخصوص آنکه با تمام تلاشی که
 می کردم نتوانستم از دل بردیا در بیاورم و به بحث خاتمه دهم . با اخم هایی درهم مرا جلو خانه پیاده کرد . برای
 آخرین بار گفتم:

-نمیخواهی تمومش کنی؟ خوب خودتُ بزار جای من
 با عصبانیت حرفم را قطع کرد:

-برو پریشان . به اندازه کافی بی احترامی کردی
 حالم از یکدنده بودنش به هم میخورد:

-من بی احترامی نکردم . فقط گفتم خوشم نمیاد تا این حد با دخترا و زنای اطرافت راحت برخورد کنی.
 با اخم وحشتناکی نگاهم کرد:

-برای امروز بس . برو بشین به حرفایی که زدی خوب فکر کن . من همین بودم . از روزی که عاشقم شدی تا الان و حتی قبل تر از اون . این رفتار قسمتی از شخصیت ذاتی منه . قرار نیست نه تو نه هیچکس دیگه باعث تغییرش بشید . من به همون اندازه که خویم میتونم بدم باشم . قرار نیست بعد از هر بار دیدن هر کدوم از آشناها یا دوستای قدیمیم به تو جواب پس بدم و باهات کلنجار داشته باشم . سعی کن درک کنی چی میگم .

این را گفت و بی خداحافظی رفت .

همین . با بهت به جای خالی ماثینش نگاه کردم .

فکر می کرد میدان جنگ است و او باید پیروز بیرون بیاید . حتی حاضر نبود کمی کوتاه بیاید . نمی دانستم باید چکار بکنم . لجباز بود .

به جای رفتن به خانه راهم را به سمت پارک کج کردم و روی نیمکتش نشستم .

میخواست به رفتار صمیمانه اش با زنها ادامه دهد ولی من حتی جرات نداشتم به او بگویم قرارداد جدید بسته ام . اصلا نمی دانستم چطور می توانم منظورم را به او برسانم . شاید من تند با او حرف زده بودم ولی دلیل نمیشد تا این حد عصبی شود . محال بود شهرام به خاطر چنین موضوعی تا این حد قشوق به پا کند . اصلا هر وقت اشتباه می کردم سعی می کرد با توضیح و صحبت درباره آن موضوع به یک نقطه مشترک برسیم . اما بردیا دنبال هیچ اشتراکی نبود . انگار نه انگار که گاهی کمی گذشت لازمه داشتن رابطه خوب است . باید همین حرف را به خودش هم میزد . حوصله قهر را نداشتم .

گوشی را روشن کردم و شماره اش را گرفتم ولی در کمال تعجب بعد از دو زنگ ، رد تماس داد . با تعجب به گوشی داخل دستم نگاه کردم . باورم نمیشد تا این حد کینه ای باشد .

همانطور که با خودم درگیر بودم گوشی را هم چک کردم . چند تماس از دست رفته و چند پیام ناخوانده . یکی از تماس ها مربوط به جناب فرحبخش بود . اعصابم بیشتر به هم ریخت . شرایط روحی مناسبی برای صحبت کردن با او نداشتم . بهتر بود صحبت را به فردا موکول کنم .

پلک هایم را به سختی باز کردم . سرم به شدت درد می کرد . تمام شب گذشته به گوشی بردیا زنگ زده بودم و صدای اپراتور مخل آسایش و آرامشم شده بود .

"مشترک مورد نظر خاموش می باشد" ...

اصلا فکر نمی کردم تا این اندازه بخاطر یک موضوع پیش پا افتاده و یک قضاوت اشتباه ، عصبی شود . سعی کردم با آرایش ، ورم چشمانم را بپوشانم . لباس مناسبی پوشیدم و قبل از بیدار شدن مادر یک لقمه درست کردم و سریع از خانه بیرون زدم . این روزها بیشتر از هر زمانی سوال و جواب می کرد و می خواست از جزئیات رابطه مان بداند . حوصله خط واحد و آدم های خوشحال و یا ناراحت داخلش را نداشتم بهتر بود با آژانس بروم .

اگر بخاطر ترس از دست دادن قراردادام نبود اول به شرکت بردیا می رفتم . باید تکلیفم را با او روشن می کردم .
 برخوردش بیش از حد بچگانه و در عین حال کینه توزانه بود . نه تنها زنگ نزده بود گوشی اش را هم خاموش کرده بود
 . مگر من چه گفته بودم ؟
 روبروی فروشگاه فرحبخش از تاکسی پیاده شدم . با قدم های بلند خودم را به دفترش رساندم . منشی احوالپرسی
 گرمی کرد و گفت که هنوز نیامده است .
 تشکر کردم و روی مبل داخل سالن به انتظارش نشستم .
 آنقدر ذهنم مشغول بود که حتی نمیدانستم باید برای او چه توجیهی بیاورم . اصلا مرا چه به توجیه . همان بهتر که این
 قرارداد منتفی شود . الان که به خاطر یک موضوع به این کوچکی اینطور لجبازی می کرد حتما بعد از فهمیدن موضوع
 کار جدید من و فرحبخش ، مجبورم می کرد خانه نشین شوم .
 از شدت استرس بلند شدم .
 نمیدانستم چکار کنم . کاش از اول گفته بودم که کار جدید برداشتم .
 کیفم را از روی مبل چنگ زدم و بی آنکه از منشی خداحافظی کنم از در بیرون رفتم . ای کاش به این زودی با او محرم
 نمی شدم . چکار کنم خدا ؟

(پریشان)

همانطور که با خودم حرف میزدم و در ذهنم شخصیت پیچیده بردیا را کندو کاو میکردم ، فرحبخش را دیدم که با حالت
 خاصی در حال نگاه کردن به من است . حالتی بین ترس و تعجب .
 بی اراده سلام کردم .
 با نگاهی اجزای صورتم را کاوید:
 -حالتون خوبه؟
 آب دهانم را فرو دادم:
 -بله . اومده بودم شمارو ببینم
 با دست چپ در را باز کرد و خودش کمی عقب تر ایستاد:
 -بفرمایید داخل دفتر صحبت میکنیم
 سرم را تکان دادم و بی حرف وارد شدم .
 جواب سلام منشی را داد و همانطور که در اتاقش را برایم باز نگه داشته بود گفت:
 -لطف کنید دو فنجان قهوه . ممنونم
 بدنم گر گرفته بود . دلم یک لیوان آب خنک می خواست . بی اختیار دکمه بالای پالتو را باز کردم .
 -گرمتونه ؟

متعجب نگاهش کردم:

-با من بودید؟

سوئیچ و موبایل داخل دستش را روی میزش گذاشت:

-خواهش میکنم بشینید .

بی حرف نشستم .

زیر نگاه تیزبین و پر سوالش استرسم دو چندان شده بود . بی اختیار مجله روی میز را برداشتم و خودم را باد زدم.

از جا برخاست و به سمتم آمد:

-مشکلی پیش اومده ؟

خوشبختانه منشی با دو فنجان قهوه وارد شد و من از دادن جواب ، شانه خالی کردم.

همانطور که از منشی اش تشکر می کرد گفت:

-خانوم محمدی میشه لطف کنید یه لیوان آب خنک براشون بیارید.

تشکر کردم:

-نه ممنون . نیازی نیست

منشی بی توجه به حرف من رفت و چند لحظه بعد با یک لیوان آب برگشت.

در حالی که به بیرون رفتن منشی از اتاق نگاه می کردم توضیح دادم:

-برای قرار دیروز واقعا عذر میخوام . من...

لیوان آب را از روی میز برداشت و به سمتم گرفت:

-اول این لطفا.

جدیت کلامش اضطرابم را بیشتر میکرد . آب را یک نفس سر کشیدم:

-ممنون

با قدم های بلند پشت میزش برگشت . نشست و دستانش را روی میز قرار داد:

-بهتر شدید؟

سرم را تکان دادم:

-بله . نمیدونم یکدفعه چرا گرم شد

ابروهایش را بالا انداخت:

-استرس

کمی ساکت ماند:

-خوب بنده در خدمت هستم . بفرمایید

کلمات و جملات را در ذهنم بالا و پایین کردم . هیچ توجیه مناسبی نداشتم . سعی کردم صادق باشم . سرم را پایین

انداختم:

-دیروز برام یه سری کار ضروری پیش اومد که از قبل تو برنامه ام نبود . شرایطم جورى نبود که بتونم با شما تماس

بگیرم و اطلاع بدم

دستش را از روی میز برداشت:

برای همین گوشیتون رو خاموش کردید.

لحنش دلخور بود . خجالت زده سرم را پایین انداختم:

-باور کنید قصد بی احترامی نداشتم

بی آنکه تغییری در تن صدایش ایجاد شود گفت:

-ولی کردید . تمام دیروز من منتظر خبر شما بودم . بی توجهی شما باعث شد من یک روز کاری رو از دست بدم .

شما می دونید من تا چه حد در مورد کار حساس هستم . من واقعا نمیدونم ادامه کار با شما چطور میتونه باشه .

سرم را کمی بالا گرفتم:

-من واقعا متاسفم . برای همین ازتون میخوام که قرارداد رو فسخ کنیم . نمیخوام با بی مسولیتی های من به کار شما

لطمه بخوره

عصبی شد:

-اصلا درکتون نمیکنم خانوم شریف . چطور میتونید تا این اندازه ساده نگر باشید . همیشه تا این حد در برابر

تعهداتون بی مسولیت هستید؟

پرسیدم:

-مگه خواسته قلبی شما همین نیست؟

کف دو دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:

-میدونید مشکل شما چیه ؟

منتظر نگاهش کردم.

ادامه داد:

-بزرگترین ایرادتون قضاوت های بی جا و نادرست و برداشت های اشتباهتون از صحبت هاس و ایراد بعدیتون هم اینه

که هنوز یاد نگرفتید کار رو از زندگيه شخصیتون جدا کنید . به محض اینکه کوچکترین مشکلی براتون پیش میاد اولین

حرکتی که انجام میدید فاصله گرفتن از کار هستش . قرار نیست بخاطر بی تعهدی دیروزتون قرارداد فسخ شه ، اگه

دلیل دیگه ای دارید برای عدم همکاری اوضاع فرق میکنه . دوست ندارم بخاطر کار با شخص من ، براتون مشکلی

درست بشه .

روی کلمه " من " تاکید کرد.

باز سردرگم بودم . دلم یک راهنما می خواست . یک راهنمای خوب و عاقل که برای من و زندگی و کار و حال و آینده ام

برنامه بریزد . توان این را نداشتم که خودم برنامه ریز زندگیم باشم . به ازای هر یک قدم که به جلو برمیداشتم ، چند

قدم به عقب کشیده میشدم . خسته شده بودم از بی بُرد دویدن . توان پریدن از هیچ مانعی را نداشتم . دلم کمی

آرامش میخواست . دوست داشتم این آرامش را کنار بردیا به دست بیاورم . اصلا قرارمان همین بود .

-خانوم شریف

صدایش مرا از رویاهای محال به قعر دودلی هایم پرت کرد.

-حالتون خوبه؟

نالیدم:

-من نمیدونم چکار کنم . میشه خواهش کنم به من زمان بدید.

نمی دانم در چشمانم چه دید که نرم شد:

-چقدر؟

گیج پرسیدم:

-چی چقدر ؟

کمی نگاهم کرد . از جا برخاست به سمت کمد گوشه اتاقش رفت و زونکنی را بیرون کشید و پشت میزش برگشت .

کمی کاغذهای داخلش را بالا و پایین کرد . زونکن را بست . مشتش را روی چانه و لب پایینش گذاشت و بعد از کمی

فکر گفت:

-میتونم یک ماه کار رو به تاخیر بندازم . این زمان براتون کافیه ؟

عالی بود . در این مدت می توانستم بردیا را هم راضی کنم . لبخند زدم:

-ممنون . این لطف شمارو هرگز فراموش نمیکنم

گوشه چشمانش چین خورد . با دست تیغه بینی اش را فشرد و عینکش را روی چشمش گذاشت:

-در واقع دارم به خودم لطف میکنم . شما استعداد و پشتکار خوبی دارید . بسیار هم نکته بین هستید . البته تمام اینها

رو زمانی دارید که از لحاظ روحی آروم باشید . یک ماه زمان مناسبی برای کنار آمدن با خودتونه.

به چشمان حمایت گرش نگاه کردم . این چشم ها ، یاد شهرام را برایم زنده می کرد . حمایت های بی چشم داشتی

که سخاوتمندانه نثارم کرد و من مزدش را با عاشق شدنم دادم.

(پیشانی)

الان که خیالم برای کار فرحبخش راحت شده بود با ذهن بازتری می توانستم به مشکل پیش آمده بین خودم و بردیا

فکر کنم .

رابطه ای که با عشق شروع شده بود در حال کشیده شدن به کدام سو بود؟

دلم نمیخواست همین ابتدای راه جا بزنم.

بردیا را دوست داشتم . می دانستم او هم مرا دوست دارد . شاید واقعا تقصیر من بود . با قضاوت بی جایم دلش را

شکسته بودم . اگر از برخوردهای صمیمانه اش منظور بدی داشت ، مرا نامزد خودش معرفی نمی کرد . ای کاش کمی

منطقی تر برخورد کرده بودم . من که با اخلاق معاشرتی او آشنا بودم . اصلا اگر کارش با منظور بود هیچ زمان جلو

چشم من اینقدر راحت بر خورد نمی کرد . حق با فرحبخش بود ، زود قضاوت کردن و برداشت اشتباه قسمتی از عادت هایم شده بود . ای کاش کمی عاقلانه تر رفتار می کردم .

اما رفتار عاقلانه کدام بود؟

کنار آمدن با عادت هایی که ترس را به جانم تزریق میکرد؟! ترس از دست دادن و شکستی دوباره ؟ !
نه نمی توانستم . مقابله با این نوع ترس در توانم نبود . باید چاره پیدا می کردم . راهی غیر از بحث و دعوا .
الان چکار کنم ؟ باید از دلش در میاوردم . شاید من هم اگر جای او بودم همین میشد . غیر از این نبود . رابطه ما واقعی تر از این بود که به این راحتی به بن بست برسد .

هر چند از صبح نه او زنگ زده بود و نه من .
می ترسیدم باز جواب ندهد . چاره ای نبود بی خیال غرورم شدم و شماره اش را گرفتم . در عشق و دوست داشتن ، غرور جایی نداشت . با اولین زنگ گوشی را برداشت . پس او هم منتظر بود . لبخند محوی روی لبم جاخوش کرد:
-سلام

صدایش خش داشت:

-سلام کجایی؟

حتی حالم را نپرسید:

-دنبال کارام . چرا گوشیت خاموش بود ؟

صدایش را صاف کرد:

-دیشب خونه مامان اینا خوابیدم ، شارژ گوشیم تموم شد شارژرم همراه نبود .

عصبانی شدنم دست خودم نبود ، حتی به خودش زحمت نداده بود از آنجا یه من زنگ بزند:

-تو خونه مامانت اینا تلفن نیست ، کسی موبایل نداره ؟

چند سرفه کوتاه زد:

-باز شروع نکن پریشان . چرا عادت داری موضوعات جزئی رو بزرگ کنی ؟ اون از دیروزت اینم امروز . به خدا حوصله این بچه بازیها رو ندارم .

خدای من این بشر روانی بود . من چطور می توانستم عاشقش باشم:

-کل دیروز یا جواب ندادی یا گوشیت خاموش بود ، از نظر تو این موضوع پیش پا افتاده است؟ اینکه من نگرانت شدم

بچه بازی؟ خوبه منم همچین کاری باهات بکنم . میدونی از دیشب تا الان چقدر حرص خوردم ؟ بعد تو راحت میگی

خونه مامانم بودم شارژ نداشتم ؟ اینم شد حرف؟ اصلا به من فکر کردی؟ این بود اون دوستت دارم گفتات ؟ هنوز چند

روز از محرمیتمون نگذشته اینجوری رفتار میکنی فردا پس فردا بریم زیر یه سقف میخوای چکار کنی؟

بغض راه گلویم را بست .

به آرامی گفت:

-معلومه دلت خیلی گرفته ، پاشو بیا اینجا حرف میزنیم . هوم؟ خوبه؟

واقعا به این حرف زدن نیاز داشتم:

-کجا بریم ؟

-جایی نمیریم . تو یه دربست بگیر بیا خونه من .

محال بود به خانه اش بروم:

-نه حوصله ندارم . تو بیا اینجا . من نزدیک رستوران سنتی کوروش هستم . الانم که وقته نهاره . هم یه چی میخوریم هم حرف میزنیم.

لحنش دلخور شد:

-می ترسی بیای خونه من؟

خدایا حوصله یک بحث تازه را نداشتم . هنوز یک مشکل حل نشده بود مشکل بعدی شروع میشد:

-چه حرفیه میزنی آخه ؟ از چی بترسم ؟ از دیروز چیزی نخوردم . راحت ترم هستیم . شاید مامانت اینا بیان اونجا نمیخوام فکرای بد بکنن

با عصبانیت گفت:

-صد بار بهت گفتم طرز فکر اطرافیانم برام ارزشی نداره . پس این بهانه های بیخود و خاله زنی رو بنداز دور . ولی اگر از تنها بودن با من می ترسی ، اوضاع فرق میکنه .

چاره ای نبود:

-نه نمی ترسم

باز آرام شد:

-پس منتظرتم .

گوشی را داخل کیف انداختم . سعی کردم مثبت فکر کنم . نباید می ترسیدم . بچه که نبودم . یک نگاه به سر و وضعم انداختم بد نبود.

به لطف سردی هوا زیر پالتو هم لباس مناسبی تنم کرده بودم . می ماند جورابهایی و پاهایی که از صبح داخل بوت مانده بود. به دور و برم نگاهی انداختم محال بود بتوانم خرازی پیدا کنم . بی خیال این موضوع شدم و داخل اولین تاکسی نشستم.

بلافاصله برای پرند پیام دادم که کارم تا عصر طول میکشد .

دروغ چرا ، هیجان داشتم . ناخواسته به افکار زمان تاهلم اندیشیدم . آن زمان دلم هیجان میخواست . دلهره قرارهای پنهان . چقدر آن روزها ، این آرزوها برایم دور و دست نیافتنی به نظر می رسید ولی دست تقدیر تصمیم داشت مرا به گوشه ای از رویاهایم برساند. رویای تپیدن های بی وقفه دل و جوانی کردن ها.

فکرم به اولین باری کشیده شد که به خانه بردیا رفته بودم . حتی لباس آن روزش را به خاطر داشتم . شیطنت هایش ، دستبردی که به میوه های داخل بشقابم زد . منج بازی و شرطی که سرنوشتم را تغییر داد .

دست سردم را روی صورت ملتهبم گذاشتم . مگر نمیگفتند عشق و عاشقی بهایی دارد . من بهایش را می دادم.

جلوی در خانه اش ایستادم ، لبخند بی اراده ای روی لبم نشست . چیزی کنج دلم تکان خورد . ترکیبی از استرس و هیجان.

دستم را برای فشردن زنگ بالا بردم . آن روز که شانه به شانه شهرام پا به این خانه گذاشتم حتی یک درصدهم فکرنمیکردم که روزی تنها و به اسم نامزدبردا، پشت این در بایستم .
 با طمأنینه زنگ را فشردم . در کمتر از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد .
 کف دستهایم عرق کرده بود و قلبم مثل گنجشک در دام افتاده می تپید.
 -بیا تو چرا استخاره میکنی ؟

آب دهنم را فرو دادم و وارد خانه اش شدم:

-سلام

لبخند زیبایی روی صورتش بود:

-سلام خانوم . خیلی خوش اومدید به خونه خودتون

خانه خودم؟

نه اینجا خانه من نبود.

اینجا خانه سحر بود . ولی امروز زمان مناسبی برای صحبت در این باره نبود.

گرم کن سورمه ای پوشیده بود که دو طرفش خط های زرد داشت .

کفشم را در آوردم و به جوراب هایم نگاه کردم . آنقدر که فکر می کردم بد نبود . لبخند زدم و دستم را جلو بردم .
 دستم را گرفت و مرا به نرمی در آغوش کشید و بوسه ای کوتاه روی صورتم نشاناند . ضربان قلبم به سرعت بالا رفت .
 هرچند زیاد طول نکشید.

-خونه رو که قبلا دیدی ، تا لباس تو در بیاری و یه آب به دست و صورتت بزنی منم دو استکان چای دیش اعلانمیریزم و میارم

با خجالت شالم را روی سرم مرتب کردم . الان که با او تنها شده بودم اضطرابم بیشتر شده بود . اگر میخواست بیشتر از این نزدیک شود باید چکار می کردم . بهانه اش که جور بود . میگفت محرم هستیم . کاش نیامده بودم . دیگر برای فکر کردن به ای کاش و اگر ها خیلی دیر شده بود .

پالتو و شالم را روی جالباسی دیواری روبروی در آویزان کردم . جوراب هایم را در آوردم و داخل کفشم چپاندم و بعد به سمت دستشویی رفتم . آب را باز کردم و دستم را بی هدف زیرش گرفتم . به چهره رنگ پریده ام داخل آینه نگاه کردم و مشتکی آب سرد به صورتم پاشیدم.

به خودم تلقین کردم " قرار نیست اتفاقی بیوفته ... تا وقتی که تو نخوای چیزی نمیشه ... بوسیدنش خیلی عادی و معمولی بود ... دوستانه پس فکر ببخود نکن باز که دودل شدی محکم باش دختر محکم"
 چند نفس عمیق کشیدم و به سالن برگشتم.

ظاهر خانه اش هیچ تغییری نکرده بود . همان مبلمان کلاسیک ساده طوسی که با کوسن های سورمه ای و طوسی پر شده بود .

نگاهم به سمت تراس بزرگش کشیده شد . جایی که آن روز شهرام و امیر نشسته بودند و تخته بازی می کردند . از به

یاد آوردن قیافه شاد شهرام ، شرم کردم و سریع نگاه دزدیدم .

-چرا نمیشینی ؟

به سمت بردیا برگشتم و لبخند اجباری زدم.

سینی چای را روی میز مربعی شکل جلوی مبل گذاشت . تشکر کردم و روی مبل سه نفره نشستیم . ولی بلافاصله پشیمان شدم . اگر کنارم مینشست و میخواست پیشروی کند باید چکار می کردم؟ کاش حداقل روی مبل تک نفره می نشستیم .

-من برم شیرینی بیارم . یه کم جلو گرسنگیت میگیره .

با چشمانم دنبالش کردم . همانطور که ظرف شیرینی را روی این می گذاشت پرسید:

-چیه ؟ روزه سکوت گرفتی ؟

بیشتر از چیزی که انتظار داشتم معذب بودم:

-کمک نمیخوای ؟

ابروهایش را بالا انداخت:

-چه عجب . یادتون افتاد یه تعارف کوچولو بکنید . دیگه داشتم ازت ناامید میشدم.

به لحن شوخس لبخند زدم . ظرف شیرینی را کنار سینی چای گذاشت و خودش روی مبل نشست . نفس آسوده ای کشیدم که از دیدش دور نماند:

-چیه بابا ؟ یه جوری هستی ها ؟ اگه گرمته یکی از تی شرتای منو بپوش

برای حفظ ظاهر یکی از نان خامه ای های داخل ظرف را برداشتم:

-نه ممنون . خوبه . از کجا میدونستی من نون خامه ای دوست دارم ؟

دستش را پشت مبل گذاشت و عمیق نگاهم کرد:

-یه بار قبلنا گفته بودی

کی گفته بودم ؟ سعی کردم خاطرات را بالا و پایین کنم . نیاز زیادی به فکر کردن نبود . در یکی از همان دورهمی ها و بازی های شرطیشان ، گفته بودم . ذهنم به آن روز کشیده شد.

بعد از رفتن سحر بود . خانه نگار دعوت بودیم . آن روزها کاملاً درگیر بردیا بودم . همان روزهایی که برای بیشتر

وابسته نشدن از او دوری می کردم و فکر می کردم نگاه بردیا سرد و یخ زده است . شهرام و بهروز تخته بازی می

کردند و قرار شد بازنده شیرینی مهمانی سری بعد را بخرد . بهروز باخت و شهرام انتخاب نوع شیرینی را به عهده من گذاشت.

از اینکه به خاطر داشت شگفت زده شدم . یعنی او هم آن روزها به من فکر میکرد ؟ پس حسم یک طرفه نبود . لب زدم:

-خوب یادت مونده

بی آنکه چشم از من بگیرد گفت:

-چاییتو بخور . سرد شد.

استکان را برداشتم:
 -دیر گفתי . یخ کرده
 بلند شد:
 -برات عوض میکنم
 خجالت کشیدم:
 -نه ممنون . بخوام خودم عوض میکنم.
 استکان را از دستم گرفت:
 -دفعه بعد تو بریز.
 تمام حس های بدم از بین رفت و جایش را به همان شور و ذوق سابق داد . اینکه او هم به من فکر کرده بود خوب بود
 . پس این حس یک طرفه نبود.
 استکان چای را جلویم گذاشت:
 -نوش جان
 به محبتش لبخند زدم:
 -فکر نمیکردم خونه ات اینقدر مرتب باشه
 باز روبرویم نشست:
 -کالا از شلخته بودن خوشم نمیاد ولی هفته ای یه بار ، خدمتکار مامان میاد اینجا رو حسابی تمیز میکنه
 سوالی ذهنم را مشغول کرده بود با دودلی پرسیدم:
 -چرا از مامان و بابات جدا شدی ؟
 قیافه اش جدی شد:
 -زیاد مهم نیست بعدا میگم . الان که هر دو نفرمون آرومتریم ، حرفای مهمتری داریم . مگه نه ؟
 احتمالا به بحث دیروز اشاره میکرد . کل حس خوبم پرید . سعی کردم بی حاشیه صحبت کنم:
 -ببین بردیا من قبول دارم زود قضاوت کردم ولی خوب تو هم قبول کن حق دارم . من یه زنم . وقتی میبینم تو با همه
 زنا خوب رفتار میکنی می ترسم.
 حرفم را قطع کرد:
 -نمی ترسی . حسودی میکنی
 مثل اینکه قرار نبود آن بحث بسته شود . باید از در دیگری وارد میشدم:
 -نمیدونم اسمشو چی بزارم . ترس! حسادت!هر چی که هست حس خوبی نیست .خودتُ بزار جای من . فکر کن با هر
 پسر و مردی که میشناسم بخوام صمیمانه برخورد کنم . تو ناراحت نمیشی؟
 کمی عصبی شد:
 -فرق میکنه . تو زنی .
 با اینکه از این حرفش در حال انفجار بودم سعی کردم خودم را کنترل کنم . این بحث باید امروز ، همین جا تمام میشد

:

-تو فکر میکنی فرق میکنه ولی در واقع دوتاش یکیه . همونجور که تو روی من و روابط و رفتارام غیرت داری ، منم روی برخوردای تو اینطورم . نمیگم خودتو عوض کنی ولی خوب...

باز حرفم را قطع کرد:

-فرض کنیم رفتار من باعث شد تو اشتباه برداشت کنی ، باز این باعث نمیشه تو چشمت ببندی و هر چی دلت خواست بد و بیراه بگی . بهتر بود اول می پرسیدی . تا نشستیم تو ماشین تو شروع کردی به جنگ و دعوا و توهین . در صورتی که میدونی من به این رفتار عادت دارم . خودت قبلا دیدی . این چیزی نیست که بخاطرش شرمنده باشم . تو اصلا اون پریشان سابق نیستی . خیلی عوض شدی . زود عصبی میشی و از کوره در میری . بعضی وقتها واقعا غیرمنطقی برخورد میکنی.

چانه ام لرزید . اولین بار بود که تا این حد برای توجیه اشتباهی که در واقع زیاد هم اشتباه نمی دانستم تلاش می کردم .

به شهرام هم خیلی توییده بودم . تمام مدت با هم بودنمان بخاطر اشتباهش اذیتش کرده بودم ولی همیشه او بود که کوتاه میامد و بحث را تمام میکرد . ناامیدانه نالیدم:

-باشه . ببخشید

اشکم بی اجازه چکید . احساس حقارت میکردم . با کلافگی گفت:

-حالا چرا گریه میکنی ؟

حتی نگفت گریه نکن . دلم شکست . نمی خواستم خرد شدنم را ببینید . سعی کردم گریه نکنم . ولی دست خودم نبود . اشک ها بی اجازه می آمدند . کنارم نشست . دستش را دور شانه ام انداخت . گردنم کج شد و سرم روی سینه اش قرار گرفت . خاطره مشابهی برایم زنده شد . روزی که ناامید از زندگی به شرکتش پناه برده بودم . آن روز هم همینطور آرامم کرده بود . همان روزی که عطر تنش مهمان ناخواسته وجودم شده بود .

اشکم شدت گرفت و ناخودآگاه دستم را روی شکمش گذاشتم . لبش را روی موهایم گذاشت:

-باشه کوچولو . گریه بسه . ببخشیدمت.

حتی کوچولو گفتن هایش جزیی از خاطره هایم بود .

در اوج گریه خندیدم و مشت کم جانی نثارش کردم:

-من کوچولو نیستم

مرا بیشتر به خود فشرد:

-هستی . از همون روزی که قول غذای خونگی دادی.

قلبم فشرده شد . موریانه ها هجوم آوردند . درد شیرینی درونم پیچید . او هم مرا دوست داشت . از همان روزها . زمزمه کردم:

-آبگوشت

فشار دستانش بیشتر شد و بوسه هایش عمیق تر.

(پیشان)

آغوش تو گناه نیست
 من در آغوش تو آرامش یافته ام
 که هیچ گناهی با آرامش مانوس نیست
 آغوش تو گناه نیست
 من در آغوش تو امنیت را احساس کرده ام
 که در هیچ گناهی امنیت محسوس نیست
 آغوش تو گناه نیست
 من در آغوش تو تمام زیبایی را لمس کرده ام
 که در هیچ گناهی زیبایی ملموس نیست
 پس امانم بده
 که تا ابد در دل این زیبایی
 آرامش یابم

خدای من!
 چقدر به این آغوش گرم و پر از امنیت نیاز داشتم .
 برای فرار از تمام خستگی هایم .
 تنها یک آغوش ، بی هیچ حرف و هیچ حرکت اضافه ای .
 دلم این حس آسودگی خیال را می طلبید . خیلی وقت بود که از این حس و حال دور مانده بودم
 نفس عمیقی کشیدم و کمی سرم را بالا بردم .
 نگاهی روی استکان چای مانده بود:
 -اینم که سرد شد .
 خندیدم:
 -مهم نیست . گرسنه ام . دلم غذا میخواد .
 کمی جابجا شد:
 -چی میخوری زنگ بزنم بیارن ؟
 نوک بینی ام به چانه اش خورد:
 -بابا با کلاس
 سرش را کمی پایین تر آورد:
 -نگفتی چی میخوری ؟

عطر نفسش دیوانه کننده بود . نگاهش بین لب و چشمانم در گردش بود . لب پایینم را با زبان خیس کردم و کمی خودم را عقب کشیدم . او هم مانعم نشد:

-کدوم غذایش بهتره ؟ برای من همونو بگیر .

کمی نگاهم کرد و بعد آرام از کنارم بلند شد .

سرم را به مبل چسباندم و نگاهش کردم . گوشی اش را برداشت . شماره ای را گرفت و دو پرس سلطانی سفارش داد و باز روبرویم نشست:

-آروم شدی ؟

سرم را کمی تکان دادم:

-خیلی بهترم

لبخند زد و به عقب تکیه زد:

-دیگه هیچوقت سعی نکن با جیغ و داد ، اعتراض نشون بدی . وقتی میشه با حرف مشکلات رو حل کرد نیازی به دعوا و بی احترامی نیست .

لحنش توبیخی نبود . تهدید هم نمی کرد . حتی مثل شهرام پدرانه و بزرگانه هم نبود ولی از اینکه مرا مقصر می دانست دلگیر شدم . مظلومانه گفتم:

-خوب قبول کن تو هم مقصری . من واقعا اون لحظه حس بدی داشتم . دلم میخواست...

حرفم را قطع کرد:

-عادت کردی دائم دیگران رو مقصر کنی ؟ پس کن پریشان . قبول کن اشتباه کردی و تمام . اینقدر سخته؟

چرا هر کس به من میرسید حس بیگانه بودن پیدا میکرد را نمی دانستم .

طی همین مدت کوتاه فهمیده بودم که نباید با او بحث کنم چون تنها کسی که ضرر می کرد و عذاب میکشید خودم بودم . سرم را به نشانه تایید تکان دادم .

پرسید:

-این یعنی فهمیدی اشتباه کردی یا هنوز دودلی ؟

واقعا فکر میکرد میدان جنگ است . پرچم صلح برایش کافی نبود . تسلیم شدن میخواست:

-باشه قبول . دیگه تمومش کن لطفا

ابروهایش را بالا انداخت:

-مگه من شروع کردم؟

سرم را عقب بردم و به سقف نگاه کردم:

-خدا این دیوانه است . تو بهش بگو شاید فهمید .

گردنم را کج کردم و نگاهش کردم:

-جناب آقای بردیا خان بنده از حضورتون عذر میخوام برای جسارتتم . لطفا عفو بفرمایید

لبخندش کش آمد:

-دیوونه . باشه بخشیدم

نفس راحتی که کشیدم با صدای زنگ خانه ادغام شد:

-غذا هم رسید

او که برای باز کردن در رفت ، سرم را بین دو دست فشردم و به خودم قول دادم که دیگر با او وارد بحث و جدل نشوم
واقعا لجوج و یکدنده بود .

-سردردی؟

به سوالش خندیدم:

-مگه میشه با تو کلنجر رفت و سردرد نشد؟

او هم خندید:

-خوب کلنجر نرو عزیزم . من برم میز بچینم .

برای کمک بلند شدم . با دست مانعم شد:

-نخیر شما امروز مهمان بنده هستید .

اگر از غد بودن و لجبازی اش فاکتور میگرفتم یک جنتلمن واقعی بود . اصلا از روز اول عاشق همین اداها و احترام
هایش شده بودم .

میز را خیلی شیک چیده بود . حتی گذاشتن دستمال سفره را هم فراموش نکرده بود . صندلی را برایم عقب کشید.
نشستم:

-ممنون . خسته نباشی

موزیک ملایمی گذاشت و بعد روبرویم نشست:

-نوش جان

مشغول خوردن شدیم . واقعا لذیذ بود . بعد از مدتها با آرامش لقمه ها را فرو میدادم و از طعم بی نظیر غذا لذت می
بردم .

سنگینی نگاهش را حس کردم . سرم بالا بردم و لبخند زدم:

-خیلی خوشمزه است

دستش را زیر چانه اش قلاب کرد:

-خوبه که اینجایی

حس خوبی زیر پوستم دوید .

بقیه غذا در سکوت خورده شد . حتی نگذاشت در جمع کردن ظرفها کمکش کنم . کارش که تمام شد با دو فنجان
چای کنارم نشست:

-ببینم امروز قسمتت میشه چای بخوری یا نه

از توجه و محبتش غرق لذت شدم.

پرسید:

-برنامه ات برای تولد سها چیه ؟ دوست داری بیای ؟

متوجه سوالش نشدم . یعنی اگر من نمیرفتم ، او میرفت ؟ یا شاید اصلا برایش مهم نبود رفتن یا نرفتنم . باز دلخور

شده بودم:

تو چی؟

فجنان خالی اش را روی میز گذاشت:

-من که ترجیح میدم با تو برم . ولی جو مهمونی هاشون یه کم متفاوته . بیشتر میشه گفت پارتی و البته تا نیمه های

شبم طول میکشه . جوری هم نیست که بشه وسط مهمونی ول کرد و اومد . چون کیک معمولا آخرین لحظه بریده

میشه و کادو هام بعد از اون باز میشن . کلا مهمونی از نه یا ده شب شروع میشه . برای همین پرسیدم برنامه ات چیه؟

گل بود به سبزه نیز آراسته شد . حالا باید چکار می کردم ؟ محال بود بتوانم تا آن وقت شب بیرون از خانه بمانم از

طرف دیگر ، نمیتوانستم بردیا را با آن همه آداب دانی و معاشرتی بودنش با دختران و زنان جوان تنها بگذارم.

-چی شد؟ ساکتی چرا؟

پرسیدم:

-تو حتما باید بری؟

نگاهش برزخی شد:

-منظورت چیه ؟

ترسیدم:

-خوب نه منظورم اینه که خوب چه جوری بگم یعنی اینکه خوب...

حرفم را قطع کرد:

-گرفتم . نمیخواه خودت بکشی . بله من باید برم . ترجیح میدم تو این مهمونی تو کنارم باشی ولی نمیخواهم مجبور

کنم . تصمیم با خودته.

اتفاقا تنها کسی که در این میان حق تصمیم گیری نداشت من بودم . محال بود بتوانم تا آن وقت شب بیرون بمانم . او

هم میدانست . به همین دلیل هم تصمیم گیری را به عهده خودم گذاشته بود. احتمالا نمیخواست معذبم کند .

با کلافگی نگاهش کردم . با لبخند ، در حال کار کردن با گوشی اش بود . اصلا شبیه کسی نبود که برای آمدن یا نیامدن

نامزدش نگران باشد . افکار خیبت ، به ذهنم خطور کرد . شاید او هم نبودم را ترجیح می داد . یک مهمانی مختلط ، با

دخترهای رنگارنگ و شاید ترشیده ، مکان مناسبی برای او بود . می توانست تا صبح بدون سر خر عشق و حال کند .

ولی اگر من بودم ، حتی برای احوالپرسی هایش هم باید جواب پس میداد .

چشمانم را ریز کردم و حرکاتش را زیر نظر گرفتم . اگر بودم در آن مهمانی برایش مهم بود به جای ور رفتن با آن

گوشی مزخرف ، می پرسید که تصمیمم چیست . یا حتی راهکار برای بودنم نشان میداد . پر حرص پرسیدم:

-داری چکار میکنی؟

سرش را بالا آورد:

-چته بابا؟ یهو جنی میشی؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم و بدون فکر پرسیدم:

-برای مهمونی چی بیوشم؟

حتی خودم از سوالم غافلگیر شدم.

ابروهایش را با تعجب بالا انداخت:

-به به. شجاع شدی. تو تصمیم بگیر، لباس با من

حس بدی پیدا کردم. دیگر شک نداشتم که به هر قیمتی به آن مهمانی میروم:

-ترسو نیستی. احترام میزارم. در ضمن لازم نکرده و لخرجی کنی. خودم کلی لباس دارم.

اخم کمرنگی روی صورتش نشست:

-خیلی عصبی هستی روانشناس لازمی ها. یهو حمله میکنی. سعی کن متعادل باشی

از این حرفش بیشتر عصبی شدم. می دانستم اگر دهنم را باز کنم بحث های مزخرف شروع میشود. از جا برخاستم،

کیفم را برداشتم:

-پس بهتره قبل از اینکه حمله ور بشم، برم

چشمک ریزی زد و با حالت بامزه ای گفت:

-کجا به سلامتی؟

با چشمان ریز شده خیره اش شدم:

-خونه.

میدانستم اگر از در بیرون بروم نه زنگ میزند نه منت کشی میکند. باز مجبور بودم غرورم را بشکنم. پس سعی کردم

با سیاست اوضاع را به نفع خودم تغییر دهم:

-البته تا فردا که آرومتر شدم خودم باهات تماس میگیرم.

صدای خنده بلندش داخل سالن پیچید:

-متشکرم پری بانو. واقعا لطف می فرمایید

همانطور که پوست لبم را می جویدم به سمتش رفتم و چند بار کیفم را محکم به شانه اش کوبیدم:

-تو حق نداری منو مسخره کنی

مچ دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. آرنجم را ناخواسته جمع کردم و اگر به موقع سرش را عقب نکشیده

بود زیر فکش مینشست. با چشمان متعجب و در حالی که به سختی خنده اش را کنترل می کرد گفت:

-بعد من میگم وحشی هستی قبول نمیکنی. اصلا به قد و قیافه ات نمیداد. بیا اینجا ببینم خانوم کوچولو.

با یک حرکت مرا کشید. در آغوشش افتادم. خواستم بلند شوم که مانع شد. ترسیده گفتم:

-نکن بردیا. چکار میکنی؟

با یک دست دستانم را مهار کرد:

-دارم تنبیهت میکنم تا دیگه بی اجازه کفش و کلاه نپوشی بری خونه.

کلمه تنبیه زنگ خطر را در گوشم به صدا درآورد. یاد شهرام افتادم. با ترس به چشمانش زل زدم. چین کنار چشمانش کمی آرامم کرد. فکر کنم شوخی میکرد. در ضمن، تنبیه او شاید معنای دیگری میداد. کمی نگاهم کرد: -چی شد؟ ساکت شدی؟

این وضعیت را دوست نداشتم برای بلند شدن تلاش کردم. فشار دستانش را بیشتر کرد. میچ دستم درد گرفته بود. حالت چشمانش عجیب بود. نمیتوانستم حرف نگاهش را بخوانم. سرش را نزدیک آورد و همان اندک فاصله هم تمام شد. داغ شدم. دستانم را آزاد و فاصله را زیاد کرد.

دستم را روی لب خیسم کشیدم و لب گزیدم از حس شیرینی که دچارش شده بودم. باز روبرویم نشست. قیافه اش جدی بود. انگار نه انگار که دقایقی قبل اولین تجربه عاشقانه بود برای هردو نفرمان. خیلی محکم گفت:

-پاشو آماده شو بریم بیرون. منم یه دوش میگیرم.

منتظر جوابم نماند. دور شدنش را نگاه کردم. کل حس خوبم پرید و آن شیرینی جایش را به تلخی داد. به همین راحتی گند زد به اولین خاطره احساسی مشترکمان. تغییر حالت هایش برایم قابل فهم نبود. دقایقی قبل در آغوشش بودم. تا آن حد نزدیک شد ولی ... چرا فاصله گرفت؟ سرد شدن یکباره اش را درک نمیکردم. شاید مراعاتم را میکرد. با اینکه خودم اصلاً دوست نداشتم بیشتر از این نزدیک شود ولی باز احساس پس زده شدن داشتم.

در سکوتی که اصلاً برایم قابل هضم نبود داخل ماشین نشسته بودیم. دلیل این حالش را نمیدانستم:

-چرا ساکتی؟

بی آنکه نگاه کند جواب داد:

-دارم فکر میکنم کدوم مزون ببرم.

حتی نظرم را نمیپرسید:

-مزون؟ برای چی؟

دستم را گرفت:

-برای تولد سها.

اخم کردم:

-چرا؟ گفتم که لازم نیست. خودم کلی لباس دارم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-دوست دارم خودم برات لباس انتخاب کنم

بیشتر ناراحت شدم:

-مگه سلیقه من ایرادی داره؟

دستم رافشرد:

-چه ربطی داره! مسائلو با هم قاطی نکن لطفا

لحنش آرام بود. همانطور که رانندگی میکرد شماره ای را گرفت:

-الو سها! خوبی؟

صدای جیغ سها را شنیدم.

-میخوام با پریشان برم مزون خانوم خیری گفتم شاید تو هم بخوای بیای

جالب بود. بدون آنکه نظرم را بیرسد او را دعوت کرد.

-اکی عزیزم. میبینمت

گوشی را کنار گذاشت:

-سلام رسوند

پر حرص گفتم:

-سلامت باشه

نفسش را پر صدا بیرون داد:

-باز چی شد؟ الان که میدونی سها کیه؟

پشتم را به در چسباندم و به سمتش برگشتم:

-بهتر نبود نظر منم میپرسیدی؟ من الان با این قیافه داغون اصلا دلم نمیخواد سهارو ببینم

نیم نگاهی به سمتم انداخت:

-چرا آرایش نداری؟ مثل روح شدی

چشمانم را برایش درشت کردم:

-بخشید مثل اینکه خونه شما بودما. وسیله همراهم نبود.

دستم را گرفت:

-بی خیال بابا. سها اهل این چیزا نیست. تو بی آرایشم قابل تحملی

با اینکه شوخی چاشنییه کلامش بود خوشم نیامد. شهرام همیشه میگفت بی آرایش قشنگتری. هیچوقت از ظاهر

ایراد نمیگرفت. جوابش را ندادم و تا رسیدن به مزون به آهنگ فرانسوی که گذاشته بود گوش دادم البته با فکری که

هزار جا میرفت و برمیگشت.

(پریشان)

مزون خانوم خیری واقعا شیک و مدرن طراحی شده بود.

گویی وارد یکی از سالنهای یک قصر شیشه ای شده ای . شاید در دید اول ساده به نظر میرسید ولی واقعا منحصر بفرد بود .

هر قسمت لباس های مخصوص داشت . ما در قسمت پیراهن های کوتاه مجلسی بودیم . طرح ها و رنگهای متنوع به راستی گیج کننده بود .

رفتار صمیمانه و مودبانه خانوم خیری با سها نشان میداد که از مشتریان قدیمی و ولخرج اینجاست . یکی دیگر از خوبی هایی که داشت ، پيله نبودن فروشنده ها بود . همان ابتدای ورودمان ، فروشنده قسمت مربوطه جلو آمد ، بعد از خوش آمد گویی ، گفت در صورت نیاز به راهنمایی در خدمت است . دیگر هم مثل جوجه اردک پشت سرمان قدم رو نرفت.

با لباس انتخابی بردیا داخل پرو رفتیم . هر چهار طرفم آینه بود و نور پردازی خیلی زیبایی داشت . لباس را پوشیدیم . رنگ لیمویی لباس زیر نور اتاق جلوه خاصی پیدا کرده بود . پشتش تا بالای باسن تور بسیار ظریفی بود و یقه شل لباس تا وسط سینه ها پایین میافتاد . سها چند ضربه به در زد:

-پوشیدی پری جون ؟

در را کمی باز کردم . بدون توجه به من در را تا انتها باز کرد:

-چه ناز شدی عزیزم . بردی بیا ببین .

من هم دلم میخواست بردیا مرا ببیند . با توجه به سرد شدن یکباره اش ، خیلی دلم میخواست عکس العملش را ببینم . می دانستم سفیدی پوستم در این لباس و زیر این نور کاملا در چشم است . اندامم زیر لیزر خاکستری هایش وجب شد . برق نگاهش را دیدم و غرق لذت شدم .

-زیاد خوشم نیومد . بزار یه مدل دیگه بیارم.

باز یخ کردم . در را بستم . صدای غرغر کردن سها می آمد که از او بخاطر رفتار بی ادبانه اش ایراد میگرفت . سریع لباس پوشیدم و از پرو خارج شدم . با وسواس خاصی رگال های لباس را زیر و رو میکرد . با دیدن من متعجب شد:

-چرا اومدی بیرون؟

پوزخند زدم:

-عزیزم من لباس دارم . پس نیازی به خرید اضافه نیست.

دو طرف چشمانش چین خورد:

-باز زد به سرت . یه کلام گفتیم خودم میخوام برات انتخاب کنم.

با عصبانیت صدایم را کمی بالا بردم:

-وقتی میگم نمیخوام یعنی نمیخوام

سها دخالت کرد:

-بچه ها چی شدین یهو ؟ ساکت . زشته به خدا . بردی چرا دیوانه بازی در میاری؟

بردیا با اخم به او پرید:

-دخالت نکن این مساله بین ما دونفره

بر خلاف تصورم سها اصلا ناراحت نشد . انگار به این نوع حرف زدنش عادت داشت . صدایش را کلفت کرد و ادایش را در آورد:

-دخالت نکن مساله بین ما دونفره . اگه بین شما دو نفره اشتباه کردی منو با خودت آوردی . مگه میشه تو تنهایی نظر بدی؟ یکی دیگه باید بیوشه نه تو. تو برای خودت نظر بده.
بردیا آرامتر از قبل گفت:

-تو دخالت نکن . من برای حرفام دلیل دارم . بابا اون لباس هم خیلی کوتاه بود و هم نازک و بدن نما . سها به او توپید:

-اوا ... از کی غیرتی شدی ؟ خیلی هم خوب بود . بهانه بیخود نیار
به بحث لفظی بینشان گوش میدادم . واقعا فکر کرده بودند بخاطر نخردن آن لباس ناراحت شده ام ؟ با دلخوری حرفشان را قطع کردم:

-بس کنید لطفا . اصلا حرف من سر خریدن یا نخردن این لباس نیست .
دلم میخواست بگویم ، مشکل من نادیده گرفته شدنم است . آن هم از طرف کسی مثل بردیا که میدانستم اهل نادیده گرفتن نیست .

اجازه ندادم اشک چشمم را تر کند . لباس را روی دست بردیا گذاشتم زمان مناسبی برای زدن حرف دلم نبود . ظاهرم را حفظ کردم و با لبخند از سها پرسیدم:
-شما چرا چیزی پرو نمیکنید ؟

فهمیده تر از آن بود که موضوع را کش دهد . چشم غره ای به بردیا رفت و دستم را گرفت:

-بریم عزیزم که به سلیقه و هم فکری نیاز دارم
همانطور که از کنار بردیا رد میشدیم ضربه محکمی با آرنج به او زد .
بردیا سری به نشانه تاسف برایش تکان داد.

به قسمت دیگری رفتیم . سعی کردم با نگاه کردن به لباس ها فکرم را آزاد کنم .
-به نظرت این چطوره؟

به تاپ سرخابی داخل دستش نگاه کردم با توجه به رنگ برنزه پوستش گفتم:
-باید روی تنتون ببینم . با چی ست میکنید؟

اخم شیرینی کرد:

-میشه منو جمع نبندی ؟ احساس پیری میکنم اینجوری
گردنم را کج کردم:

-چشم

وارد پرو شد و قبل از اینکه در را ببند گفت:

-این پسر خل و چله . زیاد لی لی به لالاش نزار پرو میشه.

در جوابش به زدن لبخند بسنده کردم . او که نمی دانست در دل من چه آشوبیست .
روی مبل روبروی اتاق نشستیم و خودم را با ورق زدن ژورنال روی میز سرگرم کردم .
-اجازه هست؟
بردیا بود . بی توجه به تک و توک مشتری ها ، روی دسته مبل نشست و دستش را دور شانه ام انداخت:
-میدونی که حوصله ناز کشی ندارم پس بیخود اخم نکن .
صدایش آرام بود . بی هیچ رگه ای از عصبانیت . پاکتی را به سمتم گرفت:
-عادت ندارم باج بدم
ندیده فهمیدم همان پیراهن را خریده است . بی آنکه پاکت را بگیرم گفتم:
-منم عادت ندارم باج بگیرم . درد من این پیراهن کوفتی نیست
گردنش را خم کرد :
-میدونم دردت چیه .
یعنی فهمیده بود ؟ اگر اینطور بود آبرو برایم نمی ماند . از این بردیای کارکشته هیچ چیز بعید نبود . سرم را بالا بردم .
چشمانش شیطان بود . پرسیدم :
-دردم چیه ؟
بوسه سریعی روی بینی ام نشانند و بلند شد . چشمک ریزی زد:
-بعدا میگم
دور شدنش را نگاه کردم . شک نداشتم فهمیده بود . او یک مرد بود . نیازم را به دیده شدن درک کرده بود و عمدا
نادیده گرفته بود . چرا ؟
-بریم خانوم خوشگله؟
با تعجب به سها نگاه کردم:
-شما کی اومدی بیرون ؟
دستم را کشید و با شیطنت خاص خودش گفت:
-دیدم گرم معاشقه هستی مزاحمت نشدم . میبینم که باج داد بهت . گفته باشم ، بردی اهل باج دادن نیستا . مطمئن
باش یه هدف خبیثانه پشت این باجش خوابیده .
به شوخی اش لبخند زدم:
-اونقدرام که به نظر میاد خبیث نیست
با تعجب نگاهم کرد:
-نگو که اصلا این یکی باورم نمیشه
من هم باور نمی کردم . ولی حقیقت همین بود . برای عوض کردن صحبت پرسیدم:
-لباس چطور بود؟
انگشت شصت و اشاره اش را به هم چسبانند:

-عالی بود . هلو . همون که تو ذهنم بود
از ذوق و انرژی اش حس خوبی می گرفتم:
-فکر نمی‌کردم به این سرعت لباس انتخاب کنی . من معمولاً کلی لباس زیر و رو میکنم و می پوشم تا چیزی که باب
میلمه پیدا کنم .
خندید:
-برعکس من . همیشه اولین چیزی که به چشمم میاد به دلم میشینه .
به سمت بردیا رفتیم . پرسید:
-لباسای عروسشو نمیخواهی ببینی ؟ مدلاش تک و به روزن
من هنوز با پوشیدن دوباره لباس عروس کنار نیامده بودم . به بردیا نگاه کردم . در چشمانش چیزی دیده نمیشد .
جواب دادم:
-اون باشه دفعه بعد
هیچکدام مخالفت نکردند .
من و بردیا زودتر از مزون خارج شدیم . دستم را گرفت:
-اخمات باز شد
نیم نگاهی به سمتش انداختم:
-اخم نکرده بودم . دلم گرفت.
سرش را کمی خم کرد:
-دلت که همیشه گرفته است . یه چیز جدید بگو
ناراحت شدم:
-کلا تیکه نندازی میمیری ؟
روبرویم ایستاد:
-تیکه نمیندازم . یه جوری هستی . بی انرژی . داغون . درکت نمیکنم . الان باید خوشحال باشی . مگه همینو
نمیخواستی؟
جوری حرف میزد که انگار لطف کرده و مرا به آرزویم رسانده:
-فقط من بودم که اینو میخواستم . تو چی؟ کی بود که هر روز زنگ میزد ، پیام میداد ، آرامش برام نذاشته بود؟ یادت
رفته ؟
اخم کرد:
-یادم نرفته . سر حرفم موندم . مگه نیومدم خواستگاری ؟ این توئی که نرمال نیستی . انگار هنوز تو گذشته دست و
پا میزنی .
با عصبانیت پرسیدم:
-من تو گذشته دست و پا میزنم ؟ مگه چی گفتم تا الان ؟ جز این بود که به هر سازت رقصیدم ؟ تویی که عوض شدی

.
 برعکس تصورم اصلاً عصبی نشد . دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به سینه اش چسباند:
 -باور کن عوض نشدم . فقط می ترسم .
 کمی فاصله گرفتم:
 -از چی می ترسی؟
 به چشمانم خیره شد:
 -چیز مهمی نیست . میگذره .
 با آمدن سه‌ها حرفمان ناتمام ماند .
 بردیا می ترسید . دلیل ترسش را نمی دانستم . ولی در این لحظه ترسش مهم نبود . همین که از حسش به خودم
 مطمئن شده بودم کافی بود . اجازه نمی دادم ترس هایش عشقمان را تحت تاثیر قرار دهد.
 (شهرام)

هرازگاهی
 خودت را هرس کن..
 شاخه های اضافیت را بزن..
 پای تمام شاخه بریده هایت بایست..
 تمام سختی هایت..
 دردهایت..

باغبانی کن خودت را..
 خاطرات بدت را..
 تاب سواری کن..
 سبک کن فکرت را..
 از هرچه آزارت می دهد..

ریاضیدان باش..
 حساب و کتاب کن..
 خوبیهای زندگیت را جمع کن..
 آدمهای بد زندگیت را کم کن..
 همه چیز خوب می شود...

چیزی که زندگی ما آدم ها زیاد دارد فراز و نشیب است . فراز و نشیب هایی که گاهی آدم را شاد و گاهی غمگین میکند . گاهی خندانی و گاهی گریان . گاهی فکر میکنی در اوجی و گاه در...
 اینها مهم نیست . تحمل همه آسان است . همه میگذرند . جز اینکه خودت را در چند قدمی که نه ، در بطن شادی و خوشبختی احساس کنی و ناگهان همه چیز تغییر کند ، تمام باورهایت ، اعتقادات ، تمام زندگیت . آنوقت است که اگر ضعیف باشی و تنها ، فرو می پاشی .
 ولی من فرو نپاشیدم . قوی نبودم ولی نخواستیم که ضعیف باشیم .
 کسی کنارم نبود ولی تنها هم نبودم .
 من خدا را داشتم .
 من خدا را دارم .
 در تک تک لحظه های زندگیم .
 حتی اگر در نهایت من مانده باشم با قلبی یخ بسته و احساسی مرده .
 من یاد گرفتم با حقیقت روبرو شوم . حقیقت زندگیه من ، هم تلخ بود و هم دردآور . حقیقتی که از هر هزار مرد شاید یک نفر هم با آن روبرو نمیشد ولی برای من اتفاق افتاد . با تمام تلخی و زجر آور بودنش . با عمق دردش آشنا شدم ولی جا نزدم .
 جا نزدم چون خدایم را کنارم داشتم .
 من الان خوبم .
 زنده ام . نفس میکشم . ولی تمام استخوان های بدنم از درد تیر میکشد . انگار از یک بلندی به پایین پرت شده ام .
 و روحم روحم بی حس شده است .
 درست از همان روزی که با صداقت در چشمانش زل زدم و از سیاهچاله شدنش گفتم .
 همان روزی که بی لیاقتی اش را در صورتش فریاد زدم .
 به او گفتم تا خودم بشنوم .
 صدای درونم را بلند کردم تا گوش کر وجودم بشنود که چطور تیشه به ریشه باورهایم خورده است .
 زنده ام . نفس میکشم . ولی هر شب قبل از خواب ، روزها و شبهای عاشقانه ام را با زجر بالا می آورم .
 بالا می آورم تا ویروس عشق و خیانت ، ذره ذره از تار و پود وجودم خارج شود .
 من به این پاکسازی ذره ای و شبانه نیاز دارم .
 گرچه ناخوشایند است ولی به خوبی میدانم هر چه بیشتر جلوی آن را بگیرم ناراحتی ام طولانی تر می شود .
 این ویروس به این راحتی از بین نمیرود .
 این خاطرات مشترک به این آسانی از ذهن پاک نمی شود .
 راهکارهای دکتر آرام خوب است ولی کافی نیست . خودش هم میگفت . وادارام کرد نقاط مثبت خاطراتم را بنویسم که

یادآوری و پررنگ شدن هر خاطره ای هر چند بد ، می تواند نقطه مثبتی برایم داشته باشد. یا درس عبرت . یا هوشیاری برای آینده.

به من یاد داد که هر وقت خاطرات بد هجوم می آورند ، واژه "بس کن" را در ذهنم فریاد بزنم . به افکار منفی اهمیت ندهم و مثبت ها را جایگزین کنم .

کمکم میکند تا آن حس خجالت ترک شدن توسط عشقم را کمتر کنم.

احساس کمبود و ناکافی بودن که نتوانسته ام او را نگه دارم.

حتی این روزها مقایسه هایم نیز کمتر شده است . مقایسه خودم با آن نارفیق .

کابوس هایم کمتر شده اند . کابوس دیدن او در آغوش...

دکتر مهربان از این داستان های ناراحت کننده و آزار دهنده ، چند درس مثبت برایم پیدا کرده است.

اول اینکه ، ترک شدنم بخاطر فرد دیگر ، پنجره امید به بازگشت دوباره و برقراری مجدد با او را به رویم بسته است و این باعث میشود بیهوده منتظر نمانم چون مطمئن هستم که این ردائش را نخواهم بخشید.

دوم اینکه این اتفاق باعث شده رابطه ام با او کاملاً تمام شود و این یعنی فکر کردن به موقعیت های جدید . اعتماد دوباره

وآخر اینکه ، با این بدترین تجربه ، ظرفیت مقاومت در برابر چالش های روابط را پیدا کرده ام . قدرتم چند برابر شده است و توانسته ام از بدترین ترسهایم عبور کنم و برای داشتن یک رابطه بهتر در آینده آماده شوم.

تمام اینها تلقینات و تفکرات دکتر مهربان است.

هر روز مرورشان میکنم . اما گاهی فکر میکنم زیادی مضحک و خنده آور است.

زنی که تمام عشقم را به پایش ریختم با من چنین کرد پس وای به حال بقیه کسانی که قرار است از این به بعد به خلوتهم راه پیدا کنند.

به توصیه دکتر مهربان آرام عمل میکنم و با دید مثبت تری به اطرافم نگاه میکنم.

مثلاً همین خانوم وزیری ، چند سال است که برایم کار میکند . تحصیلکرده است و از متانتش مشخص است که لقمه حلال خورده است . همیشه شیک می پوشد . همیشه عطر میزند . دقیقتر نگاهش میکنم . چرا تا به حال متوجه صورت ظریفش نشده بودم . جدی است و مسئولیت پذیر . ولی چرا من نمیتوانم به او به دید دیگری نگاه کنم .

او هم یک زن است . مثل تمام زن ها . با زیبایی های خاص خودش .

مشکل از من است.

کمی آنطرفتر خانوم مرشدی است . او هم زیباست . شاید هم کمی جلف . خیلی میخندد . گاهی خیره هم می شود .

برعکس خانوم وزیری که همیشه چشم میدزدد و هیچگاه زل نمیزند.

ولی اینها جفت من نیستند . هر دو مجرد و بی تجربه اند . من چی؟ من سرشار از تجربه ام . تجربه عاشقانه ، همسرانه ، خائنانه ، ...

پریناز هم بود . دختری که روزی رفیق ناباب میدانستمش برای آن زن .

ناباب او نبود . زن من ناباب بود.

پریناز به آنچه لایقش بود رسید . آن زن هم...

همانطور که به سمت اتاقم میروم ، شماره علی را میگیرم . مثلاً رفته اند ماه عسل . ما هم رفته بودیم . رفتیم مشهد . مثل پریناز و علی . دیزی خوردیم و با هم دویدیم . داخل حرم عهد بستیم . ولی او حرمت شکست .

حتی حرف زدن با علی هم آرام نمیکنند . سعی میکنم از لحن صحبت کردنم نفهمد اوج تنهایی و بی هم زبانی ام را . یعنی ممکن است روزی پریناز هم به علی خیانت کند .

دکتر میگفت زنها مثل هم نیستند . مثلاً مادر خودم . حتی شهره . سیما زن شهروز . راستی آنها هم منتظر تولد فرزندشان بودند .

بهرروز و نگار ، مریم و امیر . هر کدام سر خانه و زندگیشان بودند . این وسط تنها کسی که باخته بود من بودم . چیزی گوشه ذهنم فریاد میکشد "بس کن " . " بس کن... " دو طرفم سرم را محکم میفشارم . باید به این صدا گوش کنم . بس میکنم .

چند ضربه کوتاه به در میخورم . می دانم کیست . باز علی کار خودش را کرد . گاهی فکر موذی و خبیثی در سرم فریاد میزنند " فریب نخوری ... به رفاقت علی اعتماد نکن . شاید میخواهد خاله ناکامش را به ریش تو ببندد " - میتونم پیام تو ؟

حدسم درست است . آرزوست . حسابدار جدیدم . کسی که به خواهش علی و برای دور کردنش از افسردگی جدیداً با ما همکاری میکند . زیاد کار بلد نیست . هر چند بهتر از هر کسی میدانم کار اصلیه او چیست . زدن مخ من . - بیا تو

در را پشت سرش می بندد و فنجان چای را جلویم میگذارد:

- گل گاوبونه . ازین کیسه ای ها . آروم میشیدی

در دلم به فعل جمعش پوزخند میزنم . دلم میخواهد از اتاق پرتش کنم بیرون و فریاد بزنم " دست از سرم بردار . محاله من با تو ازدواج کنم "

تجویز دکتر آرام چه بود ؟

جایگزینی افکار مثبت به جای منفی .

شاید قصدش فریب دادن من نبود . به چشمان زیادی آیش نگاه میکنم . رگه های سرخ چشمانش را میبینم . چشم میدزدد . تشکر میکنم .

- ممنون

لبخند میزند:

- علی نگران تو بود .

باهوش است . میدانم که حرف نگاهم را خوانده است . با زبان بی زبانی میگوید که با نقشه قبلی وارد اتاقم نشده است . خجالت میکشم . از خودم . از کی اینقدر پست شده ام که وقیحانه به افکارم اجازه مانور میدهم ؟

صورتتم را با کف دو دست می پوشانم .

چقدر میگذرد نمی دانم . با صدای باز و بسته شدن در دستم را بر میدارم .
جای خالی آرزو دهن کجی میکند.

(شهرام)

گل گاوزبان یخ کرده و من همچنان ، با اخمی که جزء لاینفک چهره ام شده است ، به جای خالی آرزو نگاه میکنم .
بهتر از هر کسی می دانم که من دیگر آن آدم روزهای گذشته نیستم .
انگار لبخند ها و شیطنت هایم را در آلبوم کودکی هایم جا گذاشته ام .
دلم برای خودم تنگ شده است .

نگاه دیگری به فنجان می اندازم و با تمام قدرت موهایم را به عقب می کشم .
عذاب وجدان به گلویم چنگ انداخته است .
من حق نداشتم .

حق نداشتم و ندارم که بخاطر کج فکری های خودم دیگران را مقصر بدانم . قرار نیست دیگران ، تقاص گناه آن زن و معشوقه اش را پس بدهند .

آرزو هم یکی بود مثل خودم . حتی شاید تنهاتر از من . جایگاه او به عنوان یک زن در جامعه عذاب آورتر بود نسبت به من . چطور توانسته بودم غیر منصفانه در موردش فکر کنم؟

به خودم و افکار غیرعقلانی ام لعنت میفرستم . روزنگار جیبی ام را چک میکنم . جلسه بعد با دکتر آرام سه روز دیگر بود . باید از افکار مالیخولیایی و چندش آورم برایش میگفتم . شاید زودتر می رفتم . سه روز برای دست و پا زدن در این افکار زیاد بود.

باز نگاهم به فنجان می افتد . قسمت مودی ذهنم به تکاپو افتاده است . " رفتارم بد نبود . ذهنیاتم هم به خودم ربط داشت . شاید اشتباه نکنم . "

چند نفس عمیق میکشتم . باید مثبت باشم . " بس کن " " بس کن "

سعی میکنم تمرکز کنم . راهکار دکتر آرام چه بود ؟

گوشی و سوئیچم را از روی میز برمیدارم و کتم را می پوشم . " فرار از موقعیت "

باید از موقعیت هایی که باعث زیاد شدن افکار منفی ، نسبت به بقیه یا حتی خودم میشد دور میشدم .

در را که باز میکنم با چشمان نگران آرزو مواجه میشوم . سعی میکنم در جواب سوال " تشریف می برید آقای مهندس؟ " خانوم وزیری لبخند بزنم:

-برمیگردم.

از شرکت خارج می شوم . باید فکر کنم . به تک تک حرف های دکتر . در قدم اول ، باید از خودم سوال ببرسم.

برگه سفیدی از سالنامه داخل ماشین جدا و تمام حس ها و افکار بد امروزم را یادداشت میکنم . دکتر میگفت نوشتن تاثیر مستقیمی روی سیستم عصبی دارد.

"

چی باعث شده که من فکر کنم آرزو با هدف به من نزدیک میشه ؟ مگه تو حرفها و حرکاتش عشوه و جلب توجه هست ؟

چرا باید علی برای من نقشه بکشه ؟ مگه من کی هستم ؟
برای فکرای منفیت چه دلیلی داری ؟
پشت حرکات و رفتارهای علی و آرزو چه نکته مثبتی میتونه باشه ؟ "

باید جلوی هر سوال را خالی بگذرام .
برای مثبت ترین جواب .
درست مانند یک وکیل مدافع .
باید با افکار مثبت دفاع کنم .
هر چه بیشتر فکر میکنم شرمنده تر میشوم .
از خودم خجالت میکشم . همین که به خودم اجازه داده بودم کج فکری کنم افتضاح بود . نسبت به آرزو . نسبت به علی .
من این حق را نداشتم . باید از دلش در میاوردم تا از بار عذاب وجدانم کم شود . ولی الان نه .
کاغذ را مچاله میکنم و داخل جیبم می اندازم .
می دانهم قدم زدن آرامم میکند . سیگار را روشن میکنم و عمیق پک میزنم .
سوز سرد هوا روی پیشانی عرق کرده ام می نشیند .
میان این آشفته بازار فقط بیمار شدن را کم دارم . پیاده روی را تمام میکنم و به سمت ماشین برمیگردم .
با اعصاب آرامتر و ذهنی مثبت وارد شرکت می شوم . هر کس سرگرم کار خودش است . به آرزو نگاه میکنم . سرش را به نشانه سلام کمی خم میکند . لبخند میزنم و همانطور که به سمت اتاقم میروم سرم را تکان میدهم .
حس بهتری دارم . کتم را آویزان میکنم . پشت میز می نشینم .
فتجان دست نخورده روی میز است .
دلم یک نوشیدنی داغ می خواهد .
خودم را با کار سرگرم میکنم و هر چه بیشتر به ساعات پایانی کار نزدیک می شوم حالم بدتر می شود . سوزش گلو و درد استخوان اذیتم میکند .
شاید بهتر باشد امشب را مهمان مادر شوم .

روز سختی پشت سر گذاشتم . بخصوص بعد از جر و بحث با مادر . هنوز اصرار دارد که برایم زن بگیرد . هر چه

اصرارش بیشتر میشود، از هم دور تر می شویم .گاهی حتی دیدارمان به ماهی یک بار می رسد . مثلاً دلم میخواست امشب را پیش خانواده ام باشم ولی از همان بدو ورود نصیحت ها و نفرین هایش برای آن زن ، شروع شد و بعد هم عکس دختران دوستانش .

زندگی نا آرامم جایی برای گلایه های مادرانه او ندارد .

هر چند این گلو درد لعنتی و بدن کوفته شده دلش تیمار شدن می خواهد .

یک کاسه سوپ گرم .

صدای زنگ گوشی مرا از جا می پراند .

-سلام علی جان خوبی؟

صدایش گله مند است:

-سلام گل پسر . صدات چرا گرفته؟

سعی میکنم متوجه وخامت حالم نشود:

-یه کم سرما خوردم

لحنش نگران است:

-چیز دیگه ای نبود بخوری ؟ حتما دکترم نرفتی

به شدت سرفه میکنم.

-ای بابا . خیلی مریضی که .

سرفه را به سختی کنترل میکنم:

-نه اونقدرام بد نیستم .

باز سرفه های خشک:

-پاشو برو خونه مامانت . چیه تنهایی چپیدی تو اون خونه .

پوز خند میزنم:

-بخوابم خوب میشم.

کمی دیگه غر میزند و نصیحت میکند:

-پس من زنگ میزنم مامان یا آرزو برات سوپ بیارن

باز هم آرزو:

-اذیت نکن علی . خوبم . نمیخواه مزاحم کسی بشی . هر کی گرفتاریای خاص خودشو داره.

اصرار نمیکنم . هر چند میدانم که او کار خودش را میکند.

تلفن را قطع میکنم و خودم را روی تخت مچاله میکنم.

تازه چشمانم گرم شده است که زنگ خانه را میزنند . پوز خند میزنم . به سختی به سمت در می روم:

-بله ؟

صدای شهره در گوشم میپیچد:

-باز کن این درو پسر دیوونه

آرزو نبود؟

در را باز میکنم . صورت عصبانی شهره ، با آن قابلمه و پاکت شلغم داخل دستش ، لبم را به خنده باز میکند . می دانم که مادر او را فرستاده است:

-هوی به چی میخندی خرس گنده؟ بیا اینارو بگیر ببینم . ببین چه ذوقم میکنه

سلام میکنم و دستم را برای گرفتن قابلمه پیش می برم:

-داغه نسوزی.

از این محبت خواهرانه اش چیزی ته دلم تکان میخورد . بی وقفه حرف که نه ، غر میزند:

-منو ازون سر شهر کشونده اینور . خجالتم نمیکشه . دکتر رفتی؟

میخندم:

-نه . خوبم یه سرماخوردگیه معمولیه

دهنش را کج میکند:

-خوبه خوبه . فقط قدت دراز شده ها . عقل نداری . این عفونتا میریزه رو قلبت داغون میشی ها.

همانطور که نصیحت میکند به سمت آشپزخانه میرود و شروع به گشتن داخل کابینت ها میکند . می پرسم:

-دنبال چی می گردی ؟

بشقاب ته گودی را برمیدارد:

-تو خودتو خسته نکن . پیدا کردم . چیه این خونه چسبیدی بهش؟ چه تاریکخونه هم راه انداختی . روشن کن اون

لامپارو ببینم .

هر چه بیشتر حرف میزند بیشتر میفهمم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود . ظرف سوپ را روی میز می گذارد و به

سمت کیفش می رود:

-بخور تا سرد نشده .

با اولین قاشق بغضم را فرو میدهم . آنقدر از آنها دور شده ام که فراموش کرده ام لذت داشتن خانواده را . بسته قرص

را کنارم میگذارد:

-خوب چون از دکتر رفتن می ترسی ، برات قرص خریدم . درمان سرخود . کپسولارو به موقع بخوری ها . برات

شلغم خریدم . میزارم بپزه . بعد بخور.

لبخند میزنم به محبت خواهرانه اش:

-خیلی زحمت کشیدی . ممنون .

برق اشک را در چشمانش میبینم به سرعت سرش را می چرخاند و به سمت آشپزخانه می رود:

-خوبه خوبه . خودتو لوس نکن . کار من نیست . مامان پخته . من فقط زحمت آوردنشو کشیدم . برم شلغمارو بزارم

بپزه

می پرسم:

-بچه ها چطورن؟ کاش آورده بودیشون

غر میزند:

-بیارم اینجا که مریض شن؟ آگه دایی خوبی بودی میومدی میدیدیشون . بی معرفتی .

حق دارد . این روزها همه حق دارند جز من . به این ایمان دارم . بد شده ام خیلی بد . ادامه میدهد:

-اصلا میدونی چند روز دیگه بچه شهروز اینام دنیا میاد ؟ اصلا میدونی دختره یا پسر؟

جوابی برای سوالش ندارم :

-پسره . کی دنیا میاد ؟

ادایم را در می آورد:

-آفرین باهوش . نکنه کارت امتیازم میخوای ؟

به سمتش می روم و در آغوشش میکشم . هر دو ساکتیم . یکی از خصلت های خوبه شهره ، دخالت نکردن هایش

است . مشت بی جانی به شانه ام میزند:

-ول کن منو خرس گنده . چشم شوهرمو دور دیدی؟

بغض صدایش دلم را می سوزاند:

-آگه میدونستم مریض شم تو میای ، زودتر مریض میشدم

رویش را برمیگرداند و به سمت آشپزخانه پا تند میکند:

-من و از کار و زندگی انداختی ها . حواست هست ؟

میدانم شوخی میکند . پیش بند می بندد و مشغول شستن ظرفها میشود:

-چند وقته ظرفاتو نشستی ؟ کیک زدنا

مغلطه میکند . من اصلا آشپزی نمیکنم . جز روزهای تعطیل:

-حالا این همه برای شوهرت شستی یه بارم واسه داداشت بشور . ثوابم داره .

یک مشت آب به صورتش پاشید و به سمتم برگشت:

-داداشم پروو میشه . همین یه بارم مامان مجبورم کرد .

چشمان قرمزش دلم را به درد آورد . او هم نگرانم بود . این روزها همه نگرانم بودند:

-یه مدت تحملم کنید . دارم سعی میکنم خودمو پیدا کنم .

دیگر جلو ریزش اشک هایش را نگرفت:

-میدونم داداشی . میدونم .

جلو رفتم و بار دیگر بغلش کردم . سرش را روی شانه ام گذاشت:

-خوبه که میدونی زندگی ارزش غصه خوردنای بیخودو نداره . ما فقط میخواییم تو شاد باشی . روزای خوبم میرسن .

باز تو میشی همون شهرام همیشگی . در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه .

حق با اوست .

در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخد .

میتوان زیبا زیست،

نه چنان سخت که از عاطفه دلگیرشویم،

نه چنان بی مفهوم، که بمانیم میان بدو خوب،

لحظه ها میگذرند

گرم باشیم و پراز (((فکر امید)))

عشق باشیم و سراسر خورشید،

(((((زندگی همه‌مه میهمی از رد شدن خاطره هاست))))

هر کجا خندیدیم هر کجا خندانیم

زندگانی آنجاست

بی خیال همه ی تلخیها

مجله موفقیت بود و مطالب مفید و شعرهای زیبا و پرمفومش .

شب قبل ، حرف زدن با شهره تا حد زیادی آرامم کرده بود . صبح با حس بهتری از خواب بیدار شدم و با انرژی به شرکت آمدم .

هر چند جای خالی آرزو باعث تعجبم شده بود .

از خانوم وزیری پرسیدم . گفت برای امروز مرخصی گرفته است . چرایش را نمی دانست . همین که دیشب با غذا

نیامده بود جای تعجب داشت . البته احتمال این هم بود که علی به حرفم گوش کرده و اصلاً به او نگفته باشد .

سعی میکنم بی تفاوت باشم و خودم را با کار سرگرم کنم اما نمی شود . حسی میگفت که از من دلخور است .

گوشی را برمیدارم ولی به ثانیه نرسیده پشیمان میشوم . می ترسم تماسم او را به اشتباه بیاندازد .

خودم را در کار غرق میکنم هر چند گوشه ای از فکرم درگیر او و نیامدنش است . در نهایت هم طاقت نمی آورم ولی

به جای آرزو با علی تماس می گیرم .

-به به سلام . چه عجب یه بارم شما افتخار دادید تماس گرفتید .

پشیمان شده ام:

-سلام . خوبی؟

می خندد:

-بله چرا بد باشم ؟ کارم شده خوردن و خوابیدن و گشتن . از این بهتر؟ تو چطوری؟

نمی دانم چه بگویم:

-دیشب حالم خوب نبود نتونستم درست باهات حرف بزنم . گفتم یه زنگ بزنم حالتو بپرسم .

می خندد:

-می بینم که سوپای خاله خانوم ما معجزه کرده . زود سر پا شدی مهندس

سوپ خاله ؟ یعنی قرار بود سوپ بیاورد ؟ پس چرا نیامده بود ؟ حدس میزدم یک جای کار می لنگد:

-خانومت کجاست ؟

-همین جا سلام میرسونه

-ممنون . تو هم سلام برسون

-سلامت باشی داداش . چیزی نمیخواهی این ورا ؟ ما احتمالا فردا برمیگردیم.

فکرم همچنان درگیر آرزوست:

-به سلامتی . خوش باشید .

می پرسد:

-حواست کجاست ؟ میگم چیزی نمیخواهی ؟ تعارف نکن

جواب می دهد:

-نه آقای دکتر . کار نداری؟

صدایش تحلیل می رود . خداحافظی میکنیم و من این بار بدون فکر شماره آرزو را می گیرم . انتظارم طولانی می شود.

جواب نمی دهد.

اتفاقات دیروز را مرور میکنم . من حرف بدی به او نزدم . هر چه بود در ذهنم گذشت . پس دلیلی برای دلخوری نیست

حتی این توجیه کردنها آرامم نمیکند.

چند ضربه به در میخورد و متعاقب آن خانوم وزیری وارد می شود . قرار است برای شرکتی که پدرش از کارکنانش است ، یک ارتباط VPN* برای دور کاری کارمندانش ایجاد کنیم . از او میخواهم برای فردا یا پس فردا با آنها هماهنگ کند .

چند ساعت باقیمانده را با ذهن آشفته پشت سر می گذارم و در نهایت پا روی غرورم میگذارم و باز شماره اش را می

گیرم . این بار خیلی سریع جواب می دهد:

-الو سلام آقای مهندس

آقای مهندس؟ حتما شرایط صحبت کردن ندارد:

-بد موقع مزاحم شدم ؟

بی مکث جواب می دهد:

-نه اصلا . خواهش میکنم امرتونو بفرمایید

لحنش زیادی رسمی است . حتی نمیدانم برای چی به او زنگ زده ام . سکوتم طولانی می شود . فکر میکند تماس

قطع شده است:

-الو آقای مهندس . اتفاقی افتاده ؟

صدایم را صاف میکنم و به دروغ متوسل می شوم:

-نه درباره صورتحساب یکی از شرکتهای میخواستیم سوال بپرسم که دیدم امروز نیومدید.

می پرسد:

-هر سوالی دارید بفرمایید . در خدمت هستم

لعتی . خیلی رسمی حرف میزند:

-نه مشکلی نیست . فردا می پرسم

کمی سکوت میکند:

-ممکنه فردا هم نباشم.

حدسم به یقین تبدیل می شود . با حالتی عصبی می گویم:

-ببخشید خانوم شما نمیتونید کار منو لنگ بزارید .

صدایش را بالا نمی برد:

-مطمئن باشید کارتون لنگ نمیونه . هم خانوم مرشدی و هم خانوم وزیری در جریان ریز کارا هستن.

کوتاه نمی آیم:

-چه ربطی داره خانوم ؟ کار شما به شخص خودتون مربوطه . مگه اینکه دلیل قانع کننده ای برای نیومدنتون داشته

باشید

نفس کوتاهش را رها میکند:

-اگه اجازه بدید درباره این موضوع بعدا صحبت کنیم.

برای من بعدا وجود نداشت . مغزم گنجایش هیچ فکر اضافه ای ندارد:

-مشکلی نیست . تشریف بیارید اینجا صحبت میکنیم

کمی مکث میکند:

-الان که ساعت اداری داره تموم میشه .

حرفش را قطع میکنم:

-من کار دارم هنوز . منتظرتون هستم.

مخالفت نمیکند و من یک ساعت انتظار را با ورق زدن بی هدف مجله موفقیت میگذرانم . تمام کارکنان رفته اند که او

می آید.

در اتاقم را باز گذاشته ام.

مثل همیشه مرتب و ساده پوشیده است ولی خبری از لبخند همیشه مهربانش نیست . به احترامش نیم خیز می شوم و

او را به نشستن دعوت میکنم . هر دو معذب هستیم . به خصوص من که پشت میز نشسته ام . به بهانه ریختن چای

بلند می شوم:

-زحمت نکشید.

فنجانها را روی میز میگذارم و خودم هم همانجا می نشینم . سعی میکنم از در دوستی وارد شوم:

-خوب هستید ؟

نگاهش به زمین است:

-ممنون .

سکوت بینمان طولانی شده است گلویم را صاف میکنم:

-چاییت سرد شد

عمدا از فعل مفرد استفاده میکنم . می خواهم عکس العملش را ببینم.

خیره ام می شود . میفهمم برای زدن حرفی دو دل است . دستش را زیر چانه اش مشت میکند و با تأمل میگوید:

-میتونم باهاتون راحت باشم ؟

سرم را کمی خم میکنم:

-حتما.

نگاهش را به من میدوزد:

-من دارم دنبال کار می گردم . امروزم برای همین نیومدم . یکی دو جا برای مصاحبه رفتم . فردا هم جایی قرار دارم.

تعجب میکنم . حتما کسی ناراحتش کرده است . اگر فهمیده باشند مطلقه است این دور از ذهن نیست:

-میشه بیرسم چرا ؟ یعنی تو شرکت مشکلی براتون پیش اومده ؟ کسی چیزی گفته ؟

آبی هایش ثابت می شود:

-نه اصلا . اتفاقا همکاری خوبی دارم اینجا . این تصمیمم به اونا ربطی نداره.

اخم میکنم:

-پس دلیلش چیه ؟

بند کیفش را دور دستش می پیچاند:

-از اولم اومدم به اینجا اشتباه بود . البته اصرار علی باعث شد . منم برای مستقل شدن به کار نیاز داشتم . خوب به

خاطر شرایط خاصم نمیشد هر جایی مشغول شم . خانواده بعد از تایید علی بابت محیط کارم ، به من اجازه دادن . ولی

مثل اینکه اشتباه کردم . نباید شمارو تو معذوریت میزاشتیم.

حرفش را قطع کردم:

-چه معذوریتی ؟ علی بهترین دوستمه .

باز خیره ام شد:

-مشکل دقیقا همین جاست . شما بخاطر بهترین دوستتون به من اینکارو دادید.

متوجه منظورش نشدم:

-خوب این چه اشکالی داره ؟

همانطور که پوست لبش را میکند سرش را به طرفین تکان داد:

-نمیدونم چه جووری بگم . بزارید صادق باشم . نمیخوام فکر کنید من برای نزدیک شدن به شما نقشه کشیدم یا می

کشم.

با توجه به صراحت کلامش بی هدف از جا برمی خیزم و دوباره می نشینم . دلم نمیخواهد از فکرش مطمئن شود:

-من رفتاری کردم یا حرفی زدم که شما به این نتیجه رسیدید؟

مردمک چشمانش می لرزد:

-ما بچه نیستیم . نه من . نه شما . شاید سنمون زیاد نباشه ولی تجربه هامون خیلیه . همه حرف ها رو نباید زد . من نمیخوام شمارو محکوم کنم . ولی واقعا از بعضی برخوردهاتون این حس به من دست میده . نگاهتون یهو رنگ عوض میکنه . مثلاً همین دیروز ، جوری با شک به من نگاه کردید که منم به خودم شک کردم . به خدا وقتی دیشب علی زنگ زد گفت براتون سوپ پیزم ، جرات نکردم . ترسیدم فکرای بد بکنید . به علی نگفتم ولی وقتی نشستیم با خودم صادقانه فکر کردم ، دیدم حق دارید . منم اگه الان یه مرد چپ و راست بهم توجه کنه دچار اشتباه میشم و فکر میکنم رفتاراش با منظوره حتی اگه اون شخص شما باشین . پس دلیلی برای مقصر دونستن شما نیست .

دروغ بود اگر میگفتم از حرفهایش آرام نشده ام اما حس عذاب وجدان و شرمندگی قویتر بود:

-برای همین می خواهید برید ؟

بازی با بند کیف را تمام کرد و به چشمانم زل زد:

-این چیز کمی نیست . اینکه نصف بیشتر روزتون تو محیطی باشید که دائم قرار باشه به حرکات و حرفا و رفتاراتون فکر کنید که مبادا طرف مقابل که از قضا صمیمی ترین دوست خواهرزادتونه به اشتباه بیوفته واقعا عذاب آورده . حداقل از توان من خارجه . منم مثل شما شرایط روحی روانیه خوبی ندارم . شما که شاهد ریز مشکلاتم بودید . نمیگم بیشتر ، ولی کمتر از شما هم اذیت نشدم . نمیخوام روزها و شبام با فکر کردن به اینجور چیزا بگذره . منم مثل شما دلم آرامش میخواد . یه محیط امن کاری . دوستان خوبی مثل شما و پریناز . یه زندگی نرمال . همین . می ترسم ناخواسته باعث ناراحتی شما بشم . برای همین بهتره اینجا کار نکنم .

حقیقت را با صداقتش به صورتم کوبید . خجالت کشیدم . از خودم . از افکار پوچ و منفی ام . سعی کردم وانمود کنم که اشتباه برداشت کرده است . نمیخواستم بیشتر رنجیده شود:
-من معذرت میخوام . اگه ناخواسته برخورد اشتباهی داشتم حرفم را قطع کرد و کمی به جلو خم شد:

-به جون علی اینارو نگفتم که شما عذرخواهی کنید . شاید من زیادی حساس و بدبین شدم ولی دست خودم نیست . این روزا خیلی زود خودمو می بازم . صبرم کم شده . زود می بُرم .
اشکش روی صورتش چکید:

-نباید اینارو به شما میگفتم . واقعا ببخشید .

دستش می لرزید . به خودم لعنت فرستادم . مسبب این حال خرابش من بودم . با همان دست لرزان کیفش را باز کرد و بسته قرصی بیرون کشید .

صورتم را با کف دو دست پوشاندم . جرات نداشتم بگویم تمام افکارش درست بوده است . شاید این اعتراف آرامترش میکرد ولی در توان من نبود . بلند شدم . تنها کاری که از من بر میآمد این بود که مانع رفتنش شوم.

(پیشان)

همانطور که به پرند نگاه می کردم گفتم:

-من مجبورم تو اون مهمونی باشم . باید کمک کنی .

کلافه بود و عصبی:

-چی میگی برا خودت؟ جورى حرف میزنى که انگار نمیشناسی بابارو . محاله بزارن تو شب با بردیا باشی .

حرفش را قطع کردم:

-برا همین میگم به کمکت احتیاج دارم . در ضمن قرار نیست شب اونجا بمونم . هر وقت مهمونی تموم شد برمی گردم .

با حالتی عصبی از جا بلند شد:

-بچه گیر آوردی پیشان؟ مهمونی که ساعت ده شروع شه ، تا پنج صبحم ادامه داره . منو قاطیه این قرتی بازیات نکن که حوصله ندارم شرش دامن منم بگیره . به خدا به اندازه کافی خودم مشکل دارم . به منم گیر میدن چه برسه به تو .

با نفرت نگاهش کردم:

-راست میگی . همتون مثل همید . آرزو به دلم موند یکیتون یه جا به دردم بخورید . همیشه تو مشکلات تنها بودم . بعد میگین چرا به ما نگفتی؟ خوب وقتی عادت دارین پاتونو عقب بکشید ، چه لزومی داره حرف زدن باهاتون؟ تا الان هیچ غلطی برام نکردی ازین به بعدم نمیخوام بکنی . اصلا اشتباه از من بود که به تو رو انداختم .

بازویم را کشید:

-چرا زور میگی؟ همچین حرف میزنی انگار هر چی من بگم میگن چشم .

دستم را کشیدم:

-ولم کن ببینم . خودم یه غلطی میکنم .

با همان حالت از اتاق بیرون رفتم . مادر روی سجاده نشسته بود و در حال ذکر گفتن بود . آخرین باری که پیشانی ام

به مهر رسیده بود کی بود؟!

به افتادن دانه های تسبیح روی هم نگاه کردم .

دلم برای خودم تنگ شد .

برای پیشان هفده ، هجده ساله .

پیشانی که نمازش قضا نمیشد و روزه هایش ...

آن پیشان را جا گذاشته بودم .

همان پنج سال قبل.

کنار سجاده اهدایی مدرسه در جشن تکلیف.

سجاده ای که تا روز قبل از عقد همدم بود . همرازم.

و فردای عقد ، کنج کمد ، کنار دفتر آرزوهایم ، به فراموشی سپرده شد.

صدای " الله اکبر " مادر بند دلم را پاره میکند. به آشپزخانه می روم و لیوان را از آب سرد پر میکنم . هر چند می دانم عطش وجودم چاره اش این نیست.

لیوان خالی را کنار سینک میگذارم .

باید به آن مهمانی می رفتم . به هر قیمتی .

به سالن بر میگردم . باید تا قبل از آمدن پدر و پرهام ، تکلیف مهمانی را مشخص کنم:

-مامان من پنج شنبه مهمونی دعوتم.

چادر تا کرده را روی مهر می گذارد و مقنعه سفیدش را از سر میکشد:

-مهمونی؟ کجا ؟

بازپرسی شروع شد:

-تولد خواهر ناتنی بردیاست.

تعجب میکند:

-خواهر ناتنی ؟

حوصله توضیح دادن نسبت ها را ندارم:

-دوتاشون از یه مادر شیر خوردن . پنج شنبه تولدشه . منم دعوت کرده . باید برم

سجاده را تا میکند:

-خوب برو . مگه با آقا بردیا نیستی ؟

سرم را تکان می دهم:

-چرا با همیم ولی مهمونیشون تا دیروقت طول میکشه

زانویش را ماساژ میدهد:

-خوب میتونی زودتر بیای . چه اصراریه تا آخر مهمونی اونجا باشی؟

نفس کلافه ام را بیرون می دهم:

-میدونی چی میگي مامان ؟ میگم تولد خواهرشوهر ناتنیمه ها . نمیتونم وسط مجلس ول کنم پیام . زشته . هزارتا فکر میکنن . بچه که نیستم.

با گیجی نگاهم میکند:

-وا ! مگه میخوان چکار کنن ؟ بعد شما که هنوز عقد نکردید ، اگه بمونی ، بیشتر برات حرف در میارن

نمیدونم چطور باید حرفم را بزنم:

-نه مادر من . اینجوریام نیست . ممکنه تا چهار پنج صبح اونجا باشم . خواستم که شما در جریان باشی.

با چشمان بیرون زده نگاهم کرد:

-چی میگی؟ جواب باباتو پرهامو چی میدی؟ امکان نداره.

صدایم را بالا می برم:

-من بچه نیستم . تنهام نمیرم . با شوهرم میرم اونجا

پوزخند زد:

-شوهر عقدی یا صیغه ای؟ بدبخت، فردا پس فردا هزارتا حرف بارت میکنن . بهتره خودت از همین الان حرمتتو نگه داری.

آنچنان میگفت صیغه ای که اگر کسی میشنید فکر می کرد پنهانی صیغه اش شده ام . حرفش را قطع میکنم:
-اونا ازین امل بازیا ندارن .

همانطور که از زمین بلند می شود غر میزند:

-دستت درد نکنه . حالا ما امل شدیم؟ من برای خودت میگم . هر کار دوست داری بکن . جواب بابات و برادرت با خودت.

پرند دخالت میکند:

-مامان چرا اذیتش میکنی؟ یه شب که هزار شب نمیشه . راست میگه زشته وسط مراسم پا شه بیاد عصبی شد:

-تو دخالت نکن . وضعیت این فرق میکنه.

"این" را پر غیض می گوید:

-چرا؟ چون مطلقه ام؟

در چشمانم براق میشود:

-خوبه میدونی و حرف میزنی . همینجوریش هزارتا سرکوفت باید بشنوی ، یه شب که باهاتش بمونی هزار تا برچسب بهت می چسبونن.

سعی میکنم صدایم بالا نرود:

-متوجه هستی چی میگی؟ من میرم یه شب با بردیا بمونم؟ دارم میگم تولده تولد . قرار نیست شب بخوابم پیشش . بر میگردم . فقط دیر وقت میشه . نمیخوام بابا اینا بفهمن . توقع زیاده؟

طاقتش تمام شده است:

-نه . اصلا امکان نداره . مگه اینکه بابات اجازه بده

دیوانه می شوم:

-باشه . از بابا اجازه میگیرم . ولی همین الان دارم میگم ، چه اجازه بدین چه ندین من میرم . به هر قیمتی شده . بچه

نیستم . به قول تو یه زنم . یه زن مطلقه . اصلا چیزی برای از دست دادن ندارم . دارم؟ پس دلیلی نداره حرف

شماهارو گوش کنم . من یه زنه آزادم . یه زن . نه یه دختر . بدون هیچ محدودیتی.

صدای کشیده ای که به صورتم میزند با جیغ کوتاه پرند در هم میپیچد:

-ببند دهن تو.

دستم را روی صورتم میگذارم و با خشم نگاهش میکنم . پرند میانه را می گیرد:

-مامان !

با عصبانیت به اتاق پناه می برم . در این لحظه تنها چیزی که برایم اهمیت ندارد سوزش صورتم است.

شورش را در آورده اند . حس زنهای صیغه ای را دارم . انگار روابط زناشویی ، مختص شب است و صبح و ظهر تعطیل می شود . حالم از طرز فکرش به هم میخورد.

صدای پرند را می شنوم که در حال راضی کردنش است . خودم را با زیر و رو کردن لباس های کمد سرگرم میکنم . باید لباس مناسبی برای آن شب پیدا کنم . لباس اهدایی بردیا به درد آن شب نمیخورد . بیش از حد بی در و پیکر است . با کلافگی در کمد را می بندم . حوصله اینکار را هم ندارم . خودم را روی تخت میاندازم . همزمان در اتاق باز میشود . پرند دست به سینه کنارم مینشیند:

-باور کن هیچ راهی به ذهنم نمیرسه . اگه من عروسی کرده بودم میگفتم خونه ما میمونی شب . گرچه اونم بابا اینا نمیذاشتن .

طعنه زدم:

-لابد فکر میکردن مخ شوهر تو میزنم

صورتش سرخ شد:

-واقعا بی شعوری

خواست بلند شود که با گرفتن مچ دستش مانع شدم . حق داشت . زیاده روی کرده بودم . نباید حرف دلم را به زبان می آوردم:

-باشه بابا . اعصابم خُرده چرت و پرت میگم . قهر نکن

کمی سکوت کرد . یکدفعه انگار فکری به ذهنش رسیده باشد با هیجان گفت:

-میخواهی بگیم مریضی و خوابیدی ؟ اونا که نمیان تو اوقات سرک بکشن .

فکر بدی نبود . من اگه می مردم هم نمی آمدند به سراغم:

-مامانو چه جوری راضی کنیم ؟

لبش را داخل دهان کشید:

-برای اونم یه فکری میکنیم .

سرم را نامحسوس تکان دادم:

-نمیدونم چی بگم ؟ فکر کنم تنها راهمون همینه .

پرسید:

-لباس چی می پوشی ؟ از قیافه مامانش مشخص بود زیادی سانتی مانتالن . موهاتو نمیخواهی رنگ کنی؟

جواب دادم:

-لباس زیاد دارم . هنوز نمیدونم .

صدای پرهام و بابا از بیرون اتاق ، خبر از آمدنشان میداد . نگاهم روی ساعت ثابت شد . هشت و نیم . معمولاً همین ساعت خانه بودند . چطور باید از خانه خارج میشدم ؟
با کلافگی دستم را داخل موهایم فرو بردم . مشکلاتم یکی دوتا نبود . هر درزی را میگرفتم گوشه ای دیگر دهن باز می کرد .

اما اگر میدانستم این درزها سطحی ترین مشکلاتم هستند و به زودی روزهای تلخ و سختی خواهند رسید ، به همان درزگیری ها راضی میشدم و سجده شکر به جا می آوردم . اما افسوس که همیشه خیلی دیر می فهمیم که چقدر زود دیر شده است.

با پیدا کردن یک راه حل نصف و نیمه برای حضور در مهمانی ، استرس کمتر شده بود . نتیجه آزمایش را گرفته بودیم و کم کم خریدهای مربوط به عروسی را انجام می دادیم . اوضاع تا حدودی بر وفق مراد بود و کمی آرامش به زندگیه روزمره ام سخاوتمندانه تزریق شده بود . هر چند عادت کرده بودم به این آرامش ها اعتماد نکنم و گوش به زنگ طوفان پیش بینی نشده هم باشم .

غیر از این هم نبود . همیشه بهانه ای برای بر هم زدن سکون درونم بر سر راهم قرار میگرفت . این هم قسمتی از تقدیرم بود.

همانطور که با آقای امیری بر سر رنگ و طرح یکی از دیوارهای پروژه رستوران زیتون تبادل نظر میکردیم صدای آشنایی توجهم را جلب کرد .

-با جناب مهندس موسوی قرار داشتیم .

ضربان قلبم بالا رفت . محال بود این صدا را شناسم . نزدیک پنج سال ، شب و روزم با این صدا عجین شده بود.
صدای فاطمه آمد:

-عذر میخوام شما آقای ؟

صدایش در گوشم نشست:

-زرگر هستم . جناب وزیری در جریان هستند.

رنگم پرید . او اینجا چکار میکرد ؟ یعنی برای خراب کردن من آمده بود ؟ حتماً باز پرهام مزاحمش شده بود . اما نه ! او نامرد نبود . محال بود با آبروی من بازی کند . لرزش دستانم شروع شد.

-خانوم شریف ! خوب هستید؟

امیری بود . ترسیده نگاهش کردم:

-میشه بقیه صحبتمون باشه برای بعد . الان اصلا تمرکز ندارم.

سرش را خم کرد:

-بله . حتما

با قدم های بلند فاصله گرفت . خودم را پشت در پنهان کردم . صدایش نمی آمد . حتما داخل اتاق مهندس بود . روی صندلی خودم نشستیم و سرم را گرفتیم . دستی روی شانه ام نشست . با وحشت سر بلند کردم . فاطمه بود. همانطور که لیوان آب قند را به دستم میداد پرسید:

-خوبی ؟

سوالش را بی جواب گذاشتم:

-فاطمه ! این آقاهه کی بود ؟

چشمانش را ریز کرد:

-همین آقای قد بلند و خوش تیپ ؟

بی توجه به تعریفش سرم را تکان دادم.

با شیطننت گفت:

-فکر کنم همون نیمه گمشده من

حوصله شوخی نداشتم:

-اذیت نکن فاطمه . کی بود ؟

فهمید حالم خوب نیست:

-با مهندس موسوی قرار داشت برای سیستمای شرکت . نمیدونم یه چیزایی میگفتن VPN, VIP,VNP والا من سر در نیاوردم . چرا ؟ میشناسیش؟

نفس آسوده ای کشیدم . پس آمدنش به من ربطی نداشت . او حتی نمیدانست من اینجا کار میکنم . فاطمه پرسید:

-کجایی؟ با توام . می شناسیش

با گیجی نگاهش کردم . دلم میخواست بگویم بهتر از هر کسی او را می شناسم:

-آره

با شیطنت خاص خودش گفت:

-اول آب قند تو بخور بعد درباره اش با هم حرف میزنیم

به لبخند دندان نمایش نگاه کردم و سرم را تکان دادم:

-آب قند چرا؟

بی آنکه لبخندش را دور کند گفت:

-آقای امیری گفت حالت خوب نیست برات بیارم . اینارو ولش کن . از این آقای ورزشکار خوش تیپ بگو برام . مجرده ؟ حلقه دستش نبود

با اینکه می دانستم شوخی میکند ، چیزی ته دلم فرو ریخت . اخم کمروزی کردم:

-قرار نیست هر کی حلقه نداره مجردم باشه.

چشمانش را ریز کرد:

-یه چیزی هست ! مشکوک حرف میزنی ! نکنه قبلا عاشق این آقا بودی بعد اجباری با شوهرت ازدواج کردی و دلت موند پیش این آقاهه ؟ آخه ازون تیپاست که تو ذهن حک میشه . زود باش راستشو بگو

این بار عصبی شدم . خواستم به تندی جوابش را بدهم که در اتاق مهندس باز شد . شتاب زده از جا بلند شدم:

-فاطمه کمکم کن . نمیخوام منو ببینه . حالا چکار کنم ؟

صدای نزدیک شدنشان به اتاق ما ضربان قلبم را بالا برد . فاطمه هول تر از من کاملاً روبرویم ایستاد . گرچه تفاوت قدی آنچنانی نداشتیم . بهترین جا پشت در بود . خودم را به سرعت پشت در انداختم و در آخرین لحظه فاطمه جلویم قرار گرفت.

اصلاً نمیدیدمش ولی صدایش ، مکث روی کلماتش ، نظم جملاتش و آرامشی که به طرف مقابلش القا میکرد روی تعداد تپش های قلبم تاثیر می گذاشت .

همانطور که برای مهندس توضیح میداد با هم به سمت اتاق کنفرانس رفتند . دستم را روی قلبم گذاشتم و نفسم را پر

صدا بیرون دادم . وضعیت فاطمه هم بهتر از من نبود . بی توجه به من لیوان آب قند را برداشت و نصفش را سر کشید و مابقی را به سمت من گرفت:

-بیا اینم تو بخور

بین آن همه استرس از این حرکتش خنده ام گرفت . لیوان را گرفتم و محتویاتش را سر کشیدم.

همانطور که روی صندلی من مینشست گفت:

-شانس آوردیم خانوم هراتی و ترانه نبودن ؟ چه سوژه ای میشد برای محمودی جانمان

نخودی خندید و من در دل خدا را شکر کردم.

اصلا دلم نمیخواست با شهرام روبرو شوم . آخرین حرف هایش هنوز در گوشم بود.

-ولی تو یه توضیح به من بدهکاری ها

این روزها چیزی که به زمین و زمان بدهکار بودم ، همین " توضیح " بود .

مهندس موسوی فاطمه را صدا کرد . هر دو نفرمان هول کرده بودیم . مقنعه اش را صاف کرد و به سرعت از اتاق خارج شد .

به دیوار پشت سرم تکیه زدم . ترجیح میدادم تا رفتنش همانجا پشت در بمانم . برای شنیدن صدایش گوش تیز کردم . با امیری مشغول صحبت بود . ناخواسته دلم گرفت و بغض به گلویم چنگ انداخت .

وقتی از رفتنش مطمئن شدم پشت میز برگشتم . فاطمه به سرعت نور خودش را به من رساند:

-رفت

سرم را به نشانه دانستن تکان دادم:

-فهمیدم

روی صندلی وا رفتم . بین این همه شرکت ، اینجا بودنش برایم عجیب بود . پرسیدم:

-چطور اومده بود اینجا ؟

شانه اش را بالا انداخت:

-نمیدونم . فکر کنم از طریق آقای وزیری . حالا ته و توهش بخوای در میارم.

گردنم را کج کردم:

-مهم نیست دیگه

ضربه ای به دماغم زد:

-آره جون عمه جانت

شهرام هم همیشه به نوک بینی ام ضربه میزد . سرم را روی میز گذاشتم:

-اذیت نکن فاطمه

چشم کشداری گفت . با شنیدن زنگ گوشی یک متر بالا پریدم . بردیا بود . تماس را برقرار کردم:

-سلام

جواب سلامم را نداد:

-بیا پایین

صدایش عصبی بود:

-چی شده باز ؟

تکرار کرد:

-گفتم بیا پایین . نکنه کر شدی .

تماس را قطع کرد . ناباور به گوشی داخل دستم نگاه کردم . وسایلم را جمع کردم و همانطور که پالتوام را برمیداشتم ، کیفم را روی شانه انداختم . تجربه ثابت کرده بود که وقتی او عصبانی است نمیتوانم سرکار برگردم . با فاطمه خداحافظی کردم و برای خریدن وقت از پله ها پایین رفتم .

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به اطراف به سمت ماشین رفتم . به محض باز کردن در صدای خانوم هراتی آمد:

-خانوم شریف ببخشید ؟!

در را نیمه باز گذاشتم و به سمتش چرخیدم . محمودی هم کنارش بود:

-سلام خسته نباشید

محمودی در جواب سلامم به تکان سر و نیشخند بسنده کرد درست برعکس خانم هراتی:

-سلام دخترم . ممنون . شما هم خسته نباشی

لبخند زدم و تشکر کردم . همانطور که داخل کیفش دنبال چیزی می گشت گفت:

-ببخشید داری میری زیاد وقتتو نمی گیرم . بزار این فلشو بدم بهت رفتی خونه یه نگاه به طرح نهایی بنداز شاید چیزی از چشم من دور مونده باشه .

فلش را دستم داد:

-برو عزیزم مزاحمت نمیشم .

در همان حال سرش را کمی پایین آورد تا از بردیا بخاطر معطل شدنش ، عذرخواهی کند.بر خلاف تصورم ، بردیا از ماشین پیاده شد . من هم از فرصت استفاده کردم و تنها با گفتن همکارانم هستنند آنها را به هم معرفی کردم . نمی دانستم چه بگویم؟! ایشون هم " همسرم " هستنند یا هر چیز دیگری ؟

بردیا با احترام فراوانی با هردو احوالپرسی کرد . محمودی با چنان عشوه ای جوابش را داد که دلم میخواست خفه اش کنم . دختره بیشعور گاومیش ، با آن لبخند دندان نمایش حالم را به هم میزد . بردیا هم که از زبان بازی و کلمات قلنبه سلنبه و دهن پر کن کم نمی آورد . فقط به من که می رسید زبانش نیش داشت . انگار نه انگار که همین چند لحظه قبل ، با چه لحن بدی با من صحبت کرده بود .

خلاصه از هم دل کردند .

با اخم آشکاری داخل ماشین نشستیم ولی قبل از هر حرفی ، ماشین از جا کنده شد جوری که اگر خودم را سفت نگرفته بودم داخل شیشه بودم:

--چته دیوونه ؟ چرا اینجوری میکنی ؟

بی آنکه جوابم را بدهد سرعتش را بالاتر برد . با حالتی عصبی کمر بندم را بستم:

-آرومتر برو . مگه داری سر میبری ؟ خوش و بشاتو با بقیه میکنی روانی بازی هاتو میاری برای من ؟

چنان روی ترمز کوبید که گردنم به جلو خم شد انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد:

-خفه میشی یا نه ؟

آب دهانم را با ترس فرو دادم :

-چی شده؟

کف دستش را روی فرمان کوبید:

-تو اون خراب شده چه غلطی میکردی؟

منظورش از خراب شده شرکت بود؟

به آرامی پرسیدم:

-شرکت ؟

کمی سرش را خم کرد:

-بله شرکت . هیچ معلوم هست روزا اونجا چه غلطی میکنی ؟

من هم صدایم را کمی بالا بردم:

-همون غلطی که تو توی شرکت میکنی

دستش را به قصد زدن سیلی تا نزدیک صورتم بالا آورد . هین بلندی کشیدم و ناخواسته سرم را عقب تر بردم . مشت شدن دستش جراتم را زیاد کرد:

-نه . خجالت نکش . بیا بزن

چند صدم ثانیه چشمش را بست:

-اون اونجا چکار داشت ؟ نکنه هنوز باهاش در ارتباطی

تازه فهمیدم . حتما شهرام را دیده بود:

-شهرام ؟!

چانه ام را فشرد:

-چیه ؟ نکنه تازه فهمیدی دوستش داری؟ ها؟ نکنه نامزد من شدی ولی یواشکی داری با اون می پری ؟ هر چی نباشه

خاطرات مشترک و فراموش نشدنیهای زیادی باهاش داری . مگه نه؟!

فشار دستش زیاد شده بود:

-آخ . نکن دیوونه .

دستش را بر نداشت:

-جواب منو بده . هنوز دوستش داری؟

اشک در چشمانم حلقه زد:

-اگه دوستش داشتم الان اینجا نبودم . تو مریضی بردیا .

به صندلی تکیه زد:

-پس اونجا چه غلطی میکردین؟

به چشمان سردش زل زدم:

-جووری میگی اونجا که یکی ندونه فکر میکنه تو خونه اش بودم .

این بار مچ دستم را گرفت:

-بدت نمیداد بری تو خونه اش نه؟ دلت برایش تنگ شده ؟

این بردیای روانی را نمی شناختم:

-اینجووری نگام نکن . یه کلام ، باهات چکار داشت ؟

داد زدم:

-با من کار نداشت . با مهندس موسوی برای کار قرار داشت . اصلا نمیدونه من اونجا کار میکنم . حتی همدیگه رو هم ندیدیم

پوزخند زد:

-آره جون عمه ات . تو گفتی منم باور کردم . از فردا حق نداری بری شرکت . میخوای بیکار نباشی میای دفتر من .

عصبی شدم:

-تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی . دلیلی نداره بهت دروغ بگم .

انگشتش را جلوی صورتم تکان داد:

-جراتشو نداری به من دروغ بگی .

دستم را به نشانه برو بابا تکان دادم :

-چرا فکر میکنی جراتشو ندارم ؟

بار دیگر چانه ام را گرفت:

-پس جرات داری؟ پس داری دروغ میگی ؟

نالیدم:

-ولم کن روانی . دروغم کجا بود ؟ میگم برای کارش اومده بود . حتی با هم روبرو نشدیم .

چانه ام را به ضرب رها کرد جوری که صورتم کمی به سمت مخالف چرخید:

-به نفعته که دروغ نگوی . من آدمه بازی خوردن ، نیستم.

این را گفت و با فکی منقبض از خشم ، ماشین را روشن کرد . بغض به گلویم چنگ انداخته بود . به سختی جلوی ریزش اشکم را گرفتم . نمی خواستم جلویش ضعیف به نظر برسم . او حق نداشت . این بردیا با کسی که من عاشقش شده بودم فرق داشت .

برای پس زدن اشک هایم چند بار چشمانم را باز و بسته کردم . سرعتش را کم کرده بود و بی هدف از خیابانی به خیابان دیگر می رفت . او هم ساکت بود . خوش بینانه سکوت و آرام راندنش را به حساب پیشیمانی اش گذاشتم . درک رفتارش برایم سخت بود . اگر تا این حد از من عصبانی بود ، چطور می توانست با خانم هراتی مودبانه و پر احترام و با لبخند احوالپرسی و با محمودی خوش و بش کند . زمانی که من عصبانی بودم محال بود بتوانم تا این حد خوددار باشم . یک جای کار می لنگید . شاید تعادل روانی نداشت .

زیر چشمی نگاهی به سمتش انداختم . فکش از حالت انقباض در آمده بود . نیم نگاهی به سمت انداخت:

-از فردا نرو سر کار.

جوابش را ندادم . حوصله تنش نداشتم.

دستم را گرفت:

-گوش میکنی چی میگم ؟ فردا بیا دفتر خودم . اونجا خودت ریسی . هوم ؟!

باز هم سکوت کردم . با انگشت شصتش پشت دستم را نوازش کرد . اشکم چکید . سرم را به سمت شیشه چرخاندم و آه کوتاهی کشیدم:

-منو ببین .

باز نرم شده بود . همان بردیای مودب با همان صدای بم که دلم را می لرزاند . بغضم کاملاً شکست . برای ضعفم . من در برابر او خیلی ضعیف بودم .

داخل کوچه خلوتی پیچید و ایستاد:

-دلم نمیخواه با اون تو یه شرکت باشی

بی توان به سمتش نگاهی انداختم:

-چی میگی بردیا؟ اصلا به حرف من گوش کردی؟ میگم موقت اومده . در ضمن من قبلا بین تو و شهرام ، تورو انتخاب کردم

حرفم را قطع کرد:

-با من بحث نکن . دوست ندارم باهاتش یه جا باشی .

با کلافگی گفتم:

-من الان دارم باهات بحث میکنم؟ میگم اصلا قرار نیست اون....

دستش را روی فرمان کوبید:

-بس کن . من اعصاب ندارم که هر روز فکرم پیش تو باشه

دستش را گرفتم:

-چه فکری؟ دلیلی نداره که فکرت مشغول باشه . مگه من بچه ام؟

نگاهش به روبرو بود:

-مگه وقتی زن اون بودی بچه بودی؟

چیزی ته دلم تکان خورد . با ناباوری لب زدم:

-نگو که به من اعتماد نداری .

سرش را به سمت چرخاند . شک نگاهش را دوست نداشتم . حتی اگر به زبان نمی آورد . نگاه متزلزلش ، طعنه شهرام را با بلندترین صدا در ذهنم اِکو کرد:

"اون به این هرز پریدنات عادت داره"

شاید آن روز بردیا چیزی نگفت ، ولی من ، از نگاهش حس خوبی نداشتم . ترس در دلم لانه کرده بود و فکرم مشغولتر از همیشه به اعصاب نداشته ام دهن کجی میکرد .

گاهی فراموشی می گرفتم و یادم نمی آمد برای انجام چه کاری بلند شده ام . اگر حرف شهرام درست بود و شک بردیا دائمی ، چه باید می کردم؟

داستان های مجلات قدیمی در ذهنم رژه میرفت . داستان زنهایی که با شوهران شکاک زندگی می کردند و جز عذاب چیزی نصیبشان نشده بود .

زندانی شدن در خانه بدون تلفن و موبایل . پرده های کیپ و درهای همیشه بسته . مانند پرنده ای اسیر در قفس . نه! محال بود . بردیا شکاک نبود فقط نسبت به شهرام حس خوبی نداشت . مثل حسی که من به سحر داشتم . اگر روزی سحر برمیگشت من هم عصبی میشدم و حسادت می کردم . این بر می گشت به علاقه مایینمان . این وسواس فکری موقت بود . بهترین کار این بود که به این حساسیتش دامن نزنم .

با مهندس موسوی صحبت کردم و گفتم که شهرام همسر سابقم بوده و ترجیح میدهم زمان هایی که آنجاست من نباشم . مهندس هم برنامه کاریم را تنظیم کرد .

این اولین قدم برای ثابت کردن خودم به او بود.

-سوزوندی غذارو ؟
 دستم را روی قلبم گذاشتم و هین کشداری کشیدم:
 -ترسیدم
 پرند همانطور که ماهیتابه را از روی گاز برمی داشت گفت:
 -کجایی بابا؟ سوخت که اینا
 به سیب زمینی های سوخته نگاه کردم:
 -یه لحظه حواسم پرت شد . دوباره سرخ میکنم
 چند تا سیب زمینی برداشت و مشغول پوست کندن شد:
 -به چی اینقدر عمیق فکر می کردی؟
 چقدر دلم میخواست به او اعتماد کنم و از استرس ها و حس های درهمم برایش بگویم ولی بازگویی آن همه دغدغه ،
 مانند تف سر بالا بود:
 -به یکی از طرحام
 کمی نگاهم کرد:
 -راست میگی ؟
 سرم را تکان دادم:
 -آره بابا . دروغم چیه ؟
 تابه را شست و روی شعله قرار داد تا خشک شود:
 -نمیگم دروغ میگی ولی حس میکنم یه چیزیه پنهان میکنی
 شتاب زده در روغن را باز کردم:
 -نه چیو قایم کنم؟ خیلی هم خوبم
 روغن را از دستم گرفت:
 -نریز اینو بابا ، تابه خیسه هنوز . بعد میگه خوبم خوبم . منم نگفتم بدی ، ولی این روزا زیاد تو فکر میری ها . چیزی
 اذیتت میکنه بگو . باز ماما بابا چیزی گفتن؟
 باور نمی کردم دل نگرانم باشد:
 -بابا که اصلا نه منو میبیننه نه باهام حرف میزنه . چی میگی تو؟
 روغن را خم کرد:
 -پس مربوط به تولده ؟
 همانطور که آخرین سیب زمینی را خلال میکردم گفتم:
 -یه جورایی به اونم فکر میکنم . هنوز نمیدونم چی بپوشم ، کادو هم نخریدم . تازه بیرون رفتم از خونه هم هست .
 فکرام که یکی دو تا نیست.
 نیمی از سیب زمینی ها را داخل روغن ریخت:

-خوب بعد بریم لباساتو بپوش ببینم . لباسای من که به دردت نمیخورن زیادی پوشیده و بی زرق و برقن . به خانوادش میاد خیلی باکلاس باشن . کادو هم که گردن آقا بردیاست ، ماشالله پولش که از پارو بالا میره ، سلیقه خواهرشم که میدونه نیم ساعت و وقتو نمیگیره . مشکل رفتنتم که حل شد تقریبا . مامان راضی شده نقش بازی کنه . البته در حد همون جواب دادن به بابا .

پوزخند زدم:

-چقدرم برای بابا مهمه

دهنش را کج کرد:

-اونم اخلاقتش اینه دیگه . منظور بدی نداره.

پشت دستم را به پیشانی چسباندم:

-منظور بد ؟ این همه از جریان طلاقم گذشته هنوز باهام هم کلام نمیشه . گاهی وقتا شک میکنم بچه اش هستم یا نه .

آه عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-ول کن این حرفارو . راست میگی مشکل بابا حله . عمرا بپرسه من کجام.

پرند گفت:

-اگرم پرهام یا بابا پرسیدن می گیم از صبح مریضی . سرماخوردی و سردردی . خوابیدی . چه میدونم یه چی تو همین

مایه ها دیگه

شانه ام را بالا انداختم:

-چی بگم ؟

بی مقدمه پرسید:

-راضی هستی ؟

خیره اش شدم . ادامه داد:

-نمیدونم چرا همش حس میکنم برای فرار از موقعیت خونه بهش جواب مثبت دادی . آخه همه چی خیلی یهوئی شد

سرم را پایین انداختم:

-دوست داریم همو

با تردید پرسید:

-از کی فهمیدی دوستش داری؟

سرم را به سرعت بالا آوردم و در چشمانش براق شدم:

-منظورت چیه؟

علنا ترسید:

-ای بابا ! بیا منو بخور . یه سوال پرسیدما

نگفتم که از سوالهای با منظور بیزارم . مخصوصا سوال هایی که مربوط به زندگیه گذشته ام باشد . با چشمان ریز شده

کمی نگاهش کردم . چشم که دزدید من هم برای پیشگیری از سوالهای بعدی بلند شدم و به اتاقم پناه بردم . این روزها به آرامش بیشتری نیاز داشتم . باید با اعصاب آرامتری برای مهمانی آماده می شدم . این اولین دیدار رسمی ام با خانواده او بود و نمی خواستم کنار بردیا ، ضعیف و شکست خورده به نظر برسم .

بالاخره روز مهمانی فرا رسید . با هزار و یک کلک و صد البته حمایت های پرند ، توانستم مادر را راضی به همکاری کنم . قرار بود قبل از آمدن پدر و پرهام به خانه بردیا بروم و همانجا برای مهمانی آماده شوم . گرچه مادر اصلا راضی نبود ولی به خوبی میدانستم که بخاطر شکسته نشدن حرمت های بینمان ، تن به این کار داده است . حمام رفتم و موهایم را سشوار کشیدم و اتو مو را برای مرحله نهایی آماده شدن کنار وسایلم گذاشتم . پرند ناخن هایم را به زیبایی لاک زده بود . زمینه ناخنم مشکی و روی آن به کمک خلال دندان ، با لاک طلایی چند خط کج و معوج انداخته بود.

کاور لباس و کیف و کفش ستش را برداشتم و با ساک دستی کوچکی که وسایل آرایش صورت و مو داخلش قرار داشت سوار آژانس شدم . در آخرین لحظه پرند کنار گوشم زمزمه کرد که قبل از برگشتن حتما به او پیام بدهم و هماهنگ کنم . سرم را تکان دادم و از او تشکر کردم . واقعا این بار ، در خواهرا نه هایش ، سنگ تمام گذاشته بود اگر اصرار و توجیه کردنهای او نبود محال بود مادر رضایت دهد . میدانستم که بعد از رفتنم کلی شماتت می شود . آدرس خانه بردیا را دادم و برای بار آخر ، لیست وسایل مورد نیازم را در ذهن مرور کردم . می ترسیدم چیزی از قلم انداخته باشم . به محض نزدیک شدن به خانه اش به او تک زنگ زدم . خودش اینطور خواسته بود . جلو خانه اش منتظرم ایستاده بود ، کرایه را حساب کرد و وسایلم را برداشت . بعد از آخرین بحثمان که بر سر شهرام بود ، با سیاستی که به خرج دادم ، توانستم تا حدی اعتماد بردیا را برگردانم . از اینکه به دلخوریش اهمیت داده و لجبازی نکرده بودم خیلی خوشحال بود و تمام سعیش را میکرد که مرا راضی نگه دارد . این را از توجه های وقت و بی وقتش فهمیده بودم . نمونه اش همین استقبال امروزش . لبخند پررنگی روی لبم نشست . عقب تر ایستاد تا من اول وارد شوم.

-چقدر دم و دستگاه همراهات آوردی

شانه ام را بالا انداختم:

-تماما ضروریه

کاور را آویزان کرد:

-بله اون که صد البته

به لحن شوخس خندیدم:

-دیدي خودتم قبول داری

خندید:

-قبول نکنم چکار میتونم بکنم ؟

شانه ام را بالا انداختم و همانطور که ساک آرایشم را نشان می دادم پرسیدم:
 -این حرفارو ول کن ، فقط بگو وسایلمو کجا بزارم ؟ باید کم کم آماده شم
 به اتاقش اشاره کرد:
 -برو اونجا ، یا هر جا که خودت راحت تری . در کل نمیخواه عجله کنی . کلی وقت داریم هنوز . وسایلتو بزار اونجا منم
 برم قهوه بیارم . میخوری که ؟
 همانطور که در اتاقش را باز می کردم جواب دادم:
 -چرا که نه ؟ نیکی و پرسش ؟
 سرویس خواب دونفره طوسی و سفید درست وسط اتاق قرار داشت. اتاق بزرگ بود و آفتاب گیر با پرده های حریر
 هم رنگ تخت . داخل اتاق هیچ کمدی نبود.
 -کجا موندی ننه غرغرو ؟
 از کنکاش اتاق دست برداشتم:
 -دارم میام
 یقه ی شل لباسم را درست کردم و به هال برگشتم:
 -چه اتاق دلبازی داری
 ابروهایش را بالا انداخت:
 -جدا
 سرم را تکان دادم و روبرویش نشستم:
 -آره خیلی ساده و شیک طراحی شده.
 لبخند دندان نمایی زد:
 -شما راضی باش کافیہ
 ترجیح دادم بحث را عوض کنم:
 -ساعت چند میریم؟
 دستانش را پشت سرش قلاب کرد:
 -ساعت نه اونجا باشیم خوبه.
 فنجان قهوه را برداشتم:
 -پس باید کم کم آماده شم
 صاف نشست:
 -خودتو اذیت نکن . دیرترم شد مهم نیست.
 سرم را تکان دادم:
 -مطمئنی از کادو خوشش میاد.
 اشاره ام به گردنبند ظریف تیفانی بود که برایش خریده بودیم:

-تو که بهتر میدونی برنش هنر جواهر سازی رو تموم کرده . سها ، عاشق جواهرات تیفانیه .
 از اینکه میدانست او به چه چیز علاقه دارد دلم گرفت . هر چند سها را خیلی دوست داشتم ولی دلم میخواست انتهای
 جمله اش اضافه کند مثل تو که فلان چیز را خیلی دوست داری . شاید توقعم بی جا بود . افکار منفی و ویرانگر را به
 پرت ترین قسمت شوت و فکرم را به سمت کادو و علاقه سها هدایت کردم .
 از ذهنم گذشت که چرا عاشق چنین برند شیک و در عین حال گرانی نباشد . من هم دوست داشتم . حتی همان روز که
 در حال خریدن کادو برای سها بودیم ، یکی از مدلها که زنجیر خیلی ظریفی داشت و گوشه سمت چپش یک قلب
 کوچک در نهایت ظرافت طراحی شده بود و ترکیبی از طلای سفید و طلای مسی رنگ بود ، چشمم را گرفت ولی بعد از
 شنیدن قیمتش برق از سرم پرید .
 قهوه را یک نفس سر کشیدم و از جا برخاستم:
 -من برم کم کم آماده شم . می ترسم وقت کم بیارم
 سرش را تکان داد:
 -کمک خواستی صدام کن
 از شوخیش خوشم نیامد . جوابش را ندادم . ترسیدم باب شوخی را باز و پا را از گلیمش دراز تر کند . اتو مو را برداشتم
 و روبروی آینه داخل اتاقش مشغول شدم .
 تصویرش داخل آینه افتاد :
 -آهای ننه غرغرو من میرم دوش بگیرم.
 سرم را تکان دادم:
 -باشه برو
 همانطور که به سمتم می آمد گفت:
 -منم اگه کمک خواستم صدات میکنم
 نیشخندی به حرفش زدم و به صاف کردن موهایم ادامه دادم . اتو را از دستم گرفتم:
 -بده من پشت موها تو صاف کنم
 از ذهنم گذشت که شاید قبلا موهای سحر را اتو می کشیده .
 پرسیدم:
 -بلدی ؟
 زمزمه کرد:
 -ای همچین . نابلدم نیستم .
 از داخل آینه نگاهش کردم . مشخص بود به چیزی فکر میکند . حتما دلش هوای سحر را کرده بود . بی هوا سرم را به
 سمتش چرخاندم . اتو به گردنم خورد:
 -آخ سوختم . خواست کجاست ؟ بده خودم بابا . نمیخوام
 اتو را روی میز گذاشت و موهایم را بالا گرفت:

-بزار بینم . یه کم قرمز شد . تقصیر خودته یهو برگشتی
دکمه off اتو را فشردم:

-معلوم نیست فکرت کجا میره و میاد
چانه ام را به آرامی گرفت و سرم را به سمت خودش بالا برد:
-چی تو اون سر کوچولوت میگذره ؟
محو خاکستری هایش شدم:
-هیچی

انگشت شصتش را روی لبم کشید:
-آفرین دختر خوب . ذهنتو از افکار پوچ خالی کن .
محسور صدای بم و نوازشش شدم . صورتم را بیشتر به کف دستش چسباندم:
-دوست ندارم وقتی با منی به اون فکر کنی
تلخ جواب داد:

-عادت ندارم در آن واحد به دو نفر فکر کنم . من چهارچوب خاص خودمو دارم . وقتی پای تعهد وسط باشه اون
چهارچوب با قدرت بیشتری پابرجاست . همونجوری که تا وقتی سحر تو زندگیم بود به تو فکر نمی کردم . اینو
هیچوقت فراموش نکن
متلک میگفت . به من و احساسم طعنه میزد . کل حس خوبم پرید . صورتم را عقب کشیدم . هاله نازکی چشمم را
پوشاند . پر بغض لب زدم:
-دوست داشتنت دست خودم نبود . منم چهارچوب خودمو دارم .
بی حرف سرم را به خودش چسباندم . اشکم روی پیراهنش چکید.

هر چند هنوز از اینکه بی دلیل ، اسیر تهمت ها یا شکهایش شوم واهمه داشتم اما ، با نوازش های پر مهر و بوسه های
نرمش ، دچار آرامشی موقت شده بودم . چیزی که در این مدت کوتاه فهمیدم این بود که باید به او فرصت می دادم .
شاید نباید به این سرعت با هم وارد یک رابطه جدی می شدیم ولی جایی برای پاپس کشیدن نبود . چیزی که محرز
بود علاقه مشترکی بود که بینمان جریان داشت .
با قطع شدن صدای آب به خودم آمدم و از اینکه هنوز لباس نپوشیده بودم به خودم لعنت فرستادم . طولی نکشید که
با حوله قدی سورمه ای رنگش در آستانه در ظاهر شد . خودم را با بستن دستبند دور مچم مشغول کردم و بی آنکه سر
بلند کنم گفتم:

-عافیت باشه
قامت حوله پوشش رو برویم قرار گرفت . ضربان قلبم بالا رفت . هر چه او عقب تر می کشید بی قراری من بیشتر
میشد . نگاهم را تا سینه اش بالا آوردم . جایی خیلی بالاتر از کمر بند حوله اش . دستبند را از دستم گرفتم:
-بزار برات میبندم .

پر استرس آب دهانم را فرو دادم . حرارت دستانش تنم را مور مور میکرد:

-چقدر یخی تو

لب رژ خورده ام را با زبان خیس کردم و سرم را بالا بردم:

-معمولا یخم

دستم را به خودش چسباند و خیره ام شد . برق چشمانش موریانه های درونم را به جنب و جوش انداخت:

-میدونستی خیلی خوشگلی؟

اولین بار بود که اینقدر واضح از من تعریف می کرد . حس دختران نوجوان را داشتم . چشم دزدیدم . انگار نه انگار که روزی روزگاری تمام این حس و حالها را از سر گذرانده ام . انگار نه انگار که من زن هستم . شور و هیجان درونم بکر بود . تجربه ای جدیدتر از تمام عاشقانه هایم .

دستش زیر چانه ام نشست و بوسه سریعی که شروع نشده ، تمام شد .

برق چشمانش خاموش شده بود . یک قدم عقب رفت .

چشمک ریزی زد:

-برم لباس بپوشم

و من یخ زده دورشدنش را نگاه کردم . باز حس پس زده شدن داشتم .

درکش نمی کردم.

این پس زدن هایش برایم عجیب بود و بی معنا.

مگر او یک مرد نبود؟! شاید...

نه ! امکان نداشت .

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم . لباسم را از کاور خارج کردم و بی هدف جلوی چشمانم گرفتم . پیراهن یقه گرد و آستین حلقه ای با بالا تنه مشکی ساده و پایین تنه مدل خمره ای مشکی که طرح طلایی داشت و قدش تا بالای زانو می رسید. زیباترین قسمت ، کمربند پهن ساتن طلایی رنگی بود که باریکی کمرم را به نمایش می گذاشت.

-اینو میخوای بپوشی ؟

کی برگشته بود داخل اتاق؟! هنوز لباس نپوشیده بود :

-آره . خوب نیست؟

جلوتر آمد:

-مگه با هم برای امشب لباس نخریده بودیم؟ فکر می کردم ازش خوشت اومده

شانه ام را بالا انداختم:

-خیلی دوشش دارم ولی خوب اون خیلی بی در و پیکر بود باهاش راحت نبودم

با تعجبی آمیخته با خنده پرسید:

-چی بود؟

لبم را گاز گرفتم:

-بی در و پیکر . پشت که نداشت جلوشم که تا اینجا باز بود

به محل اشاره ام نگاه کرد و ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت:

-تا کجا؟!

اخم ناخواسته ای روی صورتم نشست . دلم میخواست بگویم " تو که عرضه نداری ادعای بیخود نکن " اما حرفم را قورت دادم . صددرصد عرضه اش را داشت و دلیل عقب نشینی کردنهایش اذیت نکردن من بود. به افکار خوش بینانه

ام پوزخند زدم . ضربه ای به پیشانی ام زد:

-چی تو اون مخت میگذره؟ آماده شو دیر میشه ها

متفکرانه گفتم:

-منم می خواستم همین کارو بکنم شما مزاحم شدی

دست به کمر ایستاد:

-من به تو کاری ندارم . راحت باش .

دهنم را باد کردم و نفسم را پر صدا بیرون دادم:

-تو نمیخواهی آماده شی ؟

دستم را گرفت و به سمت در کوچکی که گوشه اتاق بود رفت:

-این در از کجا سبز شد ؟ ندیده بودمش

در را باز کرد:

-دقت نکرده بودی

از بی حواسی خودم در عجبم که با دیدن داخل اتاق تعجب بیشتر می شود . انگار وارد یک کمد دیواری با آینه های قدی شده ای:

-چه فکر جالبی . دیدم تو اتاقت کمد نداری .

مرا به جلو هل می دهد:

-بفرما خانوم . با خیال راحت لباس عوض کن .

با لبخند به سمتش برمیگردم:

-تو چی می پوشی؟

لبش را داخل دهان میکشد و در یکی از کمد ها را باز میکند . ردیف کت و شلوارهای اتو کشیده ، مرا به یاد شهرام می

اندازد . یکی از آرزوهای او داشتن این کمد بود . در کنارش را باز میکنم . ردیف پیراهن و در بعدی قفسه های کفش .

کشوهایی پر از کراوات هایی که با نظم چیده شده بود . کراوات طلایی با خطوط درهم مشکی را برمی دارم:

-اینو بزن

مخالفت نمیکند و سرش را به نشانه تایید تکان میدهد:

-خوبه . تو هم برو بپوش خیلی دیر شد

با قدم های بلند از اتاق خارج می شوم، لباسم را برمیدارم و به سمت هال می روم. میدانم که او هم در اتاق مخصوصش سرگرم است.

بلوزم را با دقت از تن خارج میکنم که مبادا موهای اتو کشیده ام خراب شود و پیراهن را به سختی می پوشم. برای بستن زیپش کمی اذیت می شوم ولی تا جایی که امکانش هست بالا میکشم. شاید بهتر بود برای امتحان کردن درجه مردانگی اش، بستن زیپ را به گردن او بباندازم، مثل رمان های عاشقانه. گرچه بعید نیست با دیدن بدنم، خانه را به قصد خرید ترک کند. از تصورش خنده ام میگیرد. خنده ای تلخ و پر از درد.

بلوز و شلوارم را روی دست می اندازم و به اتاق بازمی گردم.

او هم آماده است. در آن کت و شلوار مشکی تک دکمه بی نهایت شیک و خواستنی شده است. با دیدنم ابروهایش را بالا می برد:

-اوه مای گاد. شما همون ننه غرغرو هستید؟ باورم نمیشه

لبخند دندان نمایی میزنم:

-چه لوس

کراواتش را به سمتم میگیرد:

-ببخشید بانو میشه لطف کنید

از آخرین باری که اینکار را کرده ام خیلی میگذرد. بعید می دانم یادم مانده باشد. روبرویش می ایستم و همانطور که دندان های ردیف بالایم را روی لب پایین فشار می دهم، شروع میکنم.

لبه پهن کراوات را به سمت راست می برم سی سانتی متر پایین تر از لبه باریک، چشمان شهرام در ذهنم نقش می بندد.

لبه پهن را از روی لبه باریک عبور می دهم و به زیر آن می برم. عطش همیشگی شهرام برای لمس کردنم را به یاد می آورم.

لبه پهن را روی لبه باریک میگذارم و انتهایش را از زیر حلقه میگذرانم. نجوای عاشقانه شهرام در گوشم اگو می شود.

گره شل را با انگشت سبابه گرفتم و انتهای پهن کراوات را از حلقه رد کردم. صدای ناز کردنهایم در سرم میپیچد. انگشتم را بر می دارم و با دقت خاص خودم، گره را محکم و نسبت به یقه مرتبش میکنم. پرده نازکی از اشک چشمم را می پوشاند. دلم ناز کردن می خواهد و نوازش شدن.

بی آنکه به چشمانش نگاه کنم یک قدم عقب می روم. دستش روی گودی کمرم می نشیند. در کسری از ثانیه مرا به سمت خود میکشد.

موریانه ها تارو پودم را می جووند و من غرق لذت می شوم. دلم بی تاب این دیده شدن و این عاشقانه لمس شدن بود.

سرم را به سینه اش می چسباند:

-فکر کنم باید رژ لب تو تمدید کنی

دستم دور کمرش سفت می شود . با چشمان بسته عطر تنش را به مشام میکشیم و سرشار از حسی ناب می شوم . کاش زمان می ایستاد .

انگشتانش گردنم را به بازی می گیرند:

- فکر کنم ما تو دسته آخرین مهموناش باشیم . جواب سها با تو

به آرامی از آغوشش جدا می شوم:

- من آماده ام

یکدفعه انگار چیزی را به یاد می آورد:

- یه لحظه صبر کن

به سمت اتاق لباسهایش میرود و من سرخوشانه کفشم را می پوشم و رژم را تمديد میکنم .

از آینه نزدیک شدنش را می بینم . پشت سرم می ایستد:

- اصلا از این گردنبندت خوشم نیاد

اشاره اش به زنجیر نه چندان نازک با قاصدک زرد و سفیدم است . گردنبندی که تقریبا بعد از عروسی با شهرام جز در مواقع خاص از گردنم جدا نشده بود . بی آنکه به سمتش برگردم می پرسم:

- چرا؟ من دوستش دارم

زمزمه میکند:

- بعضی چیزها هستن که گذشته رو میارن جلوی چشمت و اون گذشته چیزیه که باعث رنج و عذابته و نمیزاره از حالت لذت ببری . بهتره اون چیزارو حذف کنی تا به آرامش برسی .

گذشته من عذابش میداد؟

کدام قسمتش ؟

شاید شهرام!!!

یعنی این گردنبند شهرام را به یادش می آورد ؟

پس دلیل یکدفعه سرد شدن هایش این بود ؟

به یاد چند لحظه قبلم میافتم .

زمان گره زدن کراوات .

اگر میدانست کراوات را با فکر شهرام گره زده ام با من چه میکرد؟

دستش سر میخورد روی گردنم . قفل زنجیر باز می شود .

قاصدک را در مشت می فشارم و به جای خالی اش چشم میدوزم .

نفس گرمش کنار گوشم مورمورم میکند:

- چشماتو ببند

با بدنی دون دون شده پلک روی هم میگذارم . دستش را از زیر مویم رد میکند .

چشم باز میکنم . جای خالی قاصدک با زنجیر طلای سفید و سرخ تیفانی و قلب کوچک سمت چپش پر شده است .

اشک شوق در چشمانم جمع می شود .

لب میزند:

-فکر کنم این خیلی چشم تو گرفته بود

بی تامل به سمتش برمیگردم و این بار منم که برای بوسیدنش پیش قدم می شوم.

مرد مسن نسبتا شیک پوشی در را باز میکند . وارد پارکینگ باغ بزرگی که برای تولد در نظر گرفته شده بود می شویم .

باغ مستطیل شکل است و با چراغ های پایه کوتاه روشن شده است . از بین درختان سرو رد می شویم . ساختمان

بزرگی انتهای باغ می بینم . آنقدر ساکت است که صدای برخورد و حرکت لاستیک های ماشین روی سنگ ریزه ها را

می شنوم:

-چه سوت و کوره . فکر کنم زود رسیدیم

می خندد:

-میخواهی بریم خونه یه ساعت دیگه برگردیم ؟ واقعا ردیف ماشینارو اونجا نمیبینی؟

به ماشین های مدل بالا نگاه و نمایشی احم میکنم:

-بی مزه . خوب پیر و پاتالا اومدن . صدای بزن و بکوب نمیداد . بریم با جوونا برگردیم

ماشین را پارک میکند:

-میگم نظرت چیه کلا بی خیال تولد شیم و بریم خونه من؟

به چشمان شیطانیش زل میزنم:

-نخیر لازم نکرده . می ترسم رودل کنی

ابروهایش را بالا می برد:

-شما منو از راه به در نکن ، بنده پاک پاکم . اون کی بود زیپ لباسشو نصفه باز گذاشته بود ؟

مشت کم جانی به بازویش میزنم:

-میکشمت بردیا . چند بار بگم دستم نرسید نتونستم تا آخر بکشمش بالا

همانطور که پیاده میشد گفت:

-تو گفתי منم باور کردم

خودشیفته ای نثارش کردم و هم قدمش شدم . نزدیک پله ها که رسیدیم صدای موزیک را شنیدم . بردیا سرش را

نزدیک آورد:

-بفرما ننه غرغرو . اینم موسیقی زنده . ببینم چطور میخوای هنرنمایی کنی امشب . تانگو، سالسا یا شایدم لامبادا.

یکدفعه دچار استرس شدم . این اولین برخورد جدی ام با خانواده اش بود . حتی نمیدانستم چه رفتاری باید در

برابرشان داشته باشم . با حس بدی به بردیا نگاه کردم:

-میشه الان نریم داخل؟

با شیطننت چشمک زد:

-نگو که فقط سنتی میرقصی
 از اینکه لباس انتخابی بردیا را نپوشیده بودم پشیمان شدم . حتما آن را با شناختش از خانواده و حاضرین در مهمانی
 انتخاب کرده بود . ایستادم:
 -بردیا !
 منتظر نگاهم کرد . ادامه دادم:
 -من چطور به نظر میرسم ؟ لباسم خوبه؟
 مرا به خودش چسباند:
 -آروم باش . چی شدی یهو ؟
 قبلا خانواده اشرافی اش را دیده بودم . در مهمانی سحر و بردیا . اما آن روز به قدری غرق حسرتهایم شده بودم که
 جز رقص دو نفره آنها و مکالمه خودم و بردیا چیزی را به خاطر نداشتم .
 حس میکردم دل و روده ام در هم میپیچد . دستانش دو طرف صورتم نشست:
 -از چی می ترسی؟ تو بی نظیری .
 طبق عادت چشمک ریزی زد:
 -البته تا وقتی که تصمیم نگیری عربی برقصی
 گردنم را کج کردم:
 -من دارم می میرم از استرس اونوقت تو شوخیت گرفته ؟
 بازویم را گرفت:
 -استرس چیه ؟ پشت اون در ، هر کی به فکر خودش و لذتشه . تو هم فقط به قسمت خوش گذرونیشت فکر کن .
 هوم؟! بریم؟!
 سعی کردم خودم را آرام کنم . من چیزی از آنها کم نداشتم .
 دوشادوش هم وارد سالن شدیم . موسیقی ملایمی پخش میشد . اولین چیزی که نظرم را جلب کرد دختر و پسرهای
 جوانی بودند که می رقصیدند . با دیدن لباسهایشان اعتماد به نفسم تحلیل رفت . کاش پیراهن انتخابی بردیا را
 پوشیده بودم . اکثر لباس ها بی در و پیکر بود . من مثل یک زن شکست خورده لباس پوشیده بودم . با زیاد شدن
 فشار دست بردیا به خودم آمدم:
 -عزیزم!!
 گنگ نگاهش کردم . با دیدن خدمتکاری که منتظر ایستاده بود بیشتر خجالت کشیدم . عذرخواهی کردم و پالتو و
 روسریم را دستش داد . میشد نفرت را ته نگاه دخترک دید . از نظر او ما مرفهان بی درد بودیم . گرچه نمیدانست من
 هم به تازگی وارد گروهشان شده ام .
 سها پر سر و صدا نزدیکمان شد . پیراهن گیپور سرخابی تنگ یقه هفت پوشیده بود با آستینهایی تا سر شانه . قد دامن
 لباسش از جلو ، کوتاه و بلند بود . مثل یک تیک وارونه . که خط کوتاه وسط ران چپ و خط بلند یک وجب بالای زانو بود
 :

-کجایید شما دو تا ؟ یهو میزاشتین واسه بریدن کیک میومدید
تولدش را تبریک گفتیم . گونه اش را به گونه ام مالید . صدای بوسه آرامش را شنیدم . بردیا خندید:
-مگه مجبور تون کردن هوارو ببوسید ؟
سها پر غضب به سمتش برگشت:
-تو یکی هیچی نگو که میدونم ایت تاخیر بخاطر تونه . نگاش کن چه مثل دخترای دم بخت به خودشم رسیده نمیدونم
این پری جون عاشق چیه تو شده ها .
به شوخیش لبخند زدم . رژ سرخابیه پررنگی که زده بود با آرایش ملیح صورتش تضاد زیبایی داشت . با محبت خاص
خودش گفت:
-چه لباس خوشگله . خوب شد اون پیرهن انتخابیه بردی رو نپوشیدی خیلی ضایع میشدی .
با وسواس پرسیدم:
-واقعا خوبه ؟ اومدم داخل ، حس کردم یه جورایی پوشششم متفاوت
انگشت شصت و اشاره اش را به هم چسبانند:
-همین متفاوت بودنته که بی نظیره .
همانطور که می چرخید با ذوق ادامه داد:
-من عاشق پشت این لباسم بین
ماهرانه مسیر حرف را عوض کرد . با لبخند به بیضی خالی پشت لباسش که کمی بالاتر از خط کمر بود نگاه کردم .
پوست برنزه اش کاملاً به چشم می آمد:
-خیلی شیکه
سرش را نزدیک آورد:
-برای زدن مخ پسر است . بخصوص وقت رقصیدن
بردیا اخم کرد . گوشه‌های خیلی تیزی داشت و مطمئن بودم که شنیده است . با ابرو به سمتش اشاره کردم . سها با
عشوه شانه ای بالا انداخت:
-ولش کن . تحویلش بگیر . عادت داره . همه چیو واسه من بد میدونه واسه خودش خوب
بردیا با همان اخم اخطارگونه گفت:
-بهتر نیست شما بری به مهمونات بررسی ؟
سها بوسه ای روی گونه اش کاشت و رو به من گفت:
-من که رفتم شما هم زحمت پاک کردن جای رژ منو بکش . یه چی بخورید و بیاید با دوستانم آشنا تون کنم
با خنده دور شدنش را نگاه کردم . به سمت گروهی که در حال رقص بودند رفت و با سر و صدا میان حلقه شان جا
گرفت.
بردیا با دستمال به جان صورتش افتاده بود:
-دختره یه تخته اش کمه

استرسم کلا از بین رفته بود . با لبخند گفتم:

-مگه اینکه اون از پس تو بر بیاد . کندی پوستتو . پاک شد

ابرویش را بالا انداخت:

-!...؟! اینجور یاست؟! برای شما هم دارم

دستم را دور بازویش حلقه کردم:

-بریم بشینیم بعد تهدید کن

بسیار خوب آرامی گفت و همراهم شد . دور تا دور میزهای گرد سفید با پایه های بلند طلایی و صندلی هایی با همان جنس و رنگ چیده بودند . روی هر میز شیرینی و میوه قرار داشت . گرچه اکثرا خالی بودند:

-مامانت اینا، مامانش اینا ، کلا بزرگتر نیستن ؟

لبخندش را به صورتم پاشید:

-نخیر خانوم مهمونی مخصوص جووناست .

روی صندلی نشستم:

-خیلی تشنه ام . چرا خدمتکاراشون یه جورین ؟

دهنش را کج کرد:

-چه جورین ؟

اخم کردم:

-مسخره نکن . خوب تشنه ام . پذیرایی نمیکنن . دلم چایی میخواد

به تک میز مستطیل شکلی اشاره کرد :

-نوشیدنی ها اونجاست . گرم . سرد . حلال . حروم . البته خدمتکارام هر چند دقیقه یه بار یه چیزایی می چرخونن به جز چای .

متعجب نگاهش کردم . شهرام با این دست نوشیدنی ها میانه خوبی نداشت . خانواده ما هم که تکلیفشان مشخص بود :

-واقعا؟ نگو که تو هم میخوری

تلخ شد:

-نگو که باید از تو اجازه بگیرم

بی توجه به دلخوری از جا برخاست و به همان سمت رفت . برای من خوردن یا نخوردنش آنچنان مهم نبود ولی اینکه به من اجازه اظهار نظر نمیداد اذیتم می کرد . دور شدنش را نگاه کردم . سالن آنقدر بزرگ نبود که نشود حرکاتش را دید . هر چند ستون بزرگی ، جلو دیدن کامل میز را میگرفت . برای خودش چیزی ریخت و یک ضرب نوشید . در کمتر از چند ثانیه دورش شلوغ شد . چند دختر و پسر به سمتش رفتند . با تک تکیشان دست داد . یکی از دخترها تقریبا چسبیده به او ایستاد . گلویم کاملا خشک شده بود . نباید تنها می ماند . اصلا دلیل آمدن من همین بود . بلند شدم و به سمتشان رفتم . بی آنکه چشم از بردیا بردارم پیش رفتم . هر چند از درون می لرزیدم ولی سعی می کردم قدم هایم

را محکم بردارم . هر چه به میزشان نزدیکتر میشدم صدای خنده های پر عشوه دختران برایم آزار دهنده تر میشد . نگاهمان در هم گره خورد . جام کوچکی که دستش بود را به سمتم گرفت . کمی دستش را بالا آورد و یک ضرب نوشید . با این حرکتش نگاه ها به سمتم برگشت .

لبخند مصنوعی ام را حفظ کردم و بی آنکه نگاهم را از چشمانش جدا کنم پیش رفتم . دخترکی که کنارش ایستاده بود با اکراه کمی فاصله گرفت و دست بردیا دور شانه ام نشست .

باید به خودم مسلط میشدم . تمام غرورم را در چشمانم جمع کردم تا ضعیف به نظر نرسم و با لبخندی نمایشی ، تک به تک ، نگاهشان کردم :

-چی میخوری عزیزم ؟

خوشحال از توجه بردیا به سمتش سر چرخاندم اما قبل از اینکه لب باز کنم صدای دخترک روی اعصابم رژه رفت :

-بزارید من حدس بزنم

نگاهم روی صورت جذاب و موهای بلوندش نشست . با آن لباس یک وجبی قرمز زیاد از حد زیبا و لوند به نظر می رسید . بی توجه به او رو به بردیا گفتم :

-قهوه

انتخابم را از چای به قهوه تغییر دادم . مثلاً خواستم انتخاب باکلاس تری داشته باشم . پوزخند گوشه لب دخترک نشان میداد که حدسش همین بوده است .

بردیا با خوشرویی فنجان قهوه را دستم داد . تشکر کردم و بار دیگر به دخترک نگاه کردم . ابرویش را سوالی بالا انداخت . پشت چشمی برایش نازک کردم غافل از اینکه زیر ذره بین بردیا هستم . کنار گوشم زمزمه کرد :

-چیه برای هم شاخه شونه میکشید؟

به چشمان خندانش زل زدم . به قهوه اشاره کرد :

-سرد نشه

برای او هم دهنم را کج کردم . دهنش بوی الکل میداد و عجیب این بود که اصلاً از این بو بدم نیامد .

-معرفی نمیکنی بردیا ؟

به پسر جوان و خوش پوشی که پشت به ستون ایستاده بود نگاه کردم . قد متوسطی داشت و نگاه قهوه ایش بین من و بردیا در گردش بود . جالب اینجا بود که هیچکدام از دخترها این سوال را نپرسیده بودند . بردیا دستش را دور شانه ام حلقه کرد :

-نامزدم پریشان

با غرور به دخترها نگاه کردم . لبخندشان زیادی مصنوعی بود .

یکی از دخترها مودیانہ گفت :

-سلیقه ات عوض شده

خنده پرصدای دخترها ، اعصابم را نشانه گرفته بود .

-آره شراره جون . منم باهات هم عقیده ام . تازه خوش سلیقه شده

سهها بود . متوجه آمدنش نشده بودم . قدرشناسانه نگاهش کردم .

خنده مزخرفشان به پوزخند تبدیل شد:

-آره اسمش خیلی قشنگه

سهها لبخند پرنازی زد و بی توجه به آنها دستش را دور بازوی بردیا حلقه کرد:

-بردی جونم بیا میخوام با یکی آشنات کنم

فنجان قهوه را دست نخورده روی میز گذاشتم . بردیا پرسید:

-نمیخوری؟

از دستش عصبانی بودم . دلم میخواست به جای او جواب دخترک را میداد:

-نه

بردیا با بی تفاوتی به سمت سهها چرخید:

-میشه وزن تو نندازی رو من ؟

سهها پر عشو جواب داد:

-نخیر نمیشه .

بردیا با دست آزادش جامش را پر کرد:

-کارتو بگو

سهها خندید:

-هیچی بابا . میخوام یکی از دوستانم بسپرم دستت . مثل جوجه اردک هر جا میرم میاد . نیمزاره دو دقیقه به حال

خودم باشم

از سهها توقع نداشتم . او که میدانست روابط بردیا تا چه حد آزاد است یعنی احتمالش را نمی داد که من دوست نداشته

باشم بردیا با دختری دیگر وقت بگذراند؟

بردیا ابرو بالا انداخت:

-الان کجا تشریف دارن دوستتون؟

سهها دندانهایش را به نمایش گذاشت و برای کسی دست تکان داد .

با دیدن پسر جوان با چشم های آبی یخی و کت و شلوار سفید هر دو نفرمان غافلگیر شدیم . با آن موهای طلایی ،

اصلا شبیه ایرانی ها نبود:

-من فکر کردم دختره دوستت

مشت محکمی به بازوی بردیا زد:

-چه رویی داری تو

همانطور که به نزدیک شدن پسر نگاه می کردیم کوتاه توضیح داد:

-آرمین . دورگه است . باباش ایرانی و مامانش انگلیس . باباش از دوستای بابا ایناست . با اینکه ایران زیاد نبودن ، مثل بلبل فارسی بلده ها حواستون باشه .

بردیا به شوخی گفت:

-نکنه برای این بچه خوشگل این لباسو پوشیدی ؟

سها لبش را کج کرد:

-چی میگی ؟ دهنش هنوز بو شیر میده . بیست و دو سه سالشه

به ما که رسید ، سها معرفی کرد:

-آرمین جان بردیا . پریشان

به احترام خم شد و دستم را بوسید . خجالت کشیدم و ناخواسته به بردیا نگاه کردم . از چشمانش چیزی نفهمیدم . دست هم را فشردند.

سها با شیطننت گفت:

-آرمین جان من میرم تو هم با بردیا از خودت پذیرایی کن و سه تایی بیایید اونور برای دانس

دانس را با لحن خاصی بیان کرد.

آرمین لبخند زد و سرش را با ذوق تکان داد:

-حتما . راحت باش

فارسی حرف زدنش خیلی بامزه بود . کلمات را با مکث و محکم ادا میکرد . خنده ام گرفته بود . بردیا کنار گوشم زمزمه کرد:

-چیه؟ خیلی خوشش اومد ؟

با تعجب به بردیا نگاه کردم . به بهانه ریختن نوشیدنی فاصله گرفت.

سها از پشت سر آرمین بوسه ای در هوا فرستاد و با سرخوشی از ما جدا شد . به حال خوشش لبخند زدم . بردیا پرسید:

-چی بریزم ؟ البته اینجا حق انتخاب زیاد نیست . قرمز ، سفید

بی آنکه لبخندش دور شود چند بار پشت هم تکرار کرد:

-قرمز . قرمز . قرمز لطفا

و خندید . از ترس بردیا جرات نکردم بخندم.

از من پرسید:

-عزیزم برای تو چی بریزم ؟

به جلد جتلمنش برگشته بود:

-فرقی نمیکنه

دخترها رفته بودند ولی چند تا پسر جوان سرگرم پذیرایی از خودشان بودند .

لیوان آب پرتقال را به دستم داد و همانطور که مسیر نگاهم را دنبال میکرد ، غرید:

-میشناسیشون ؟

دیوانه شده بود.

جام آرمین را به دستش داد و با قدم های کوتاه از میز فاصله گرفت.

-بریم ؟

آرمین بود . بردیا پرسید:

-کجا؟

خندید:

-به قول سها دانس

کمی از آبمیوه را خوردم . تلخ بود . لیوان نصفه را روی میز گذاشتم و با هم به همان سمت رفتیم:

-چرا نخوردی؟

نه ایراد گرفتنش را می فهمیدم و نه این ابراز محبت کردنهایش را:

-خیلی تلخ بود

تعجب کرد:

-جدا؟ حتما چیزی قاطیش بوده

با نزدیک شدن پر هیجان سها ، فرصت نکردم بیرسم منظورش چیست . سها دستانم را گرفت و وسط برد . حتی

فرصت نکردم بگویم که اصلا رقصیدن بلد نیستم . آن هم از این مدل هایی که اینها می رقصیدند.

کمی از رقص سها تقلید و قبل از تمام شدن آهنگ عقب نشینی کردم . گرچه خیلی زود پشیمان شدم . چون بلافاصله

آن دخترک بلوند جایم را گرفت .

با حرص به بردیا نگاه کردم . چطور می توانست وقتی که مرا برای یک خنده زیر سوال ببرد اینقدر راحت با آن دخترک

برقصد ؟

باز هم گلویم خشک شد . ترجیح دادم به آنها با آن لبخند مسخره شان نگاه نکنم . با افکاری درهم برای خوردن آب به

سمت میز رفتم .

از اینکه به این مهمانی آمده بودم پشیمان بودم . هیچ چیز این جشن با من سنخیتی نداشت .

چشم روی میز چرخاندم . نبود. آب نبود .

-چی میخوای پریشان خانوم . درست گفتم اسمتو ؟

همان پسرک چشم قهوه ای بود.

با اخم واضحی نگاهش کردم .

دستش را پیش آورد:

-ارنوش هستم . بردیا فراموش کرد معرفی کنه

با اینکه می دانستم دست دادن ، برای این جماعت ، عادی ترین کار است ، به دست دراز شده اش توجهی نکردم .
دستش را در هوا مشت کرد:

-منم خوشبختم

خنده ام را کنترل کردم . پسرک واقعا پررو بود

برای پیدا کردن نوشیدنی باب میل ، بار دیگر میز را چک کردم .

-اگه بدونم روی این میز دنبال چی می گردی ، شاید بتونم کمکت کنم

نفس کلافه ام را پر صدا بیرون دادم . تا شر به پا نمی کرد بی خیال نمیشد:

-یه چی که تو این مهمونی نایابه . آب.

به خدمتکاری که گوشه سالن ایستاده بود اشاره کرد و رو به من گفت:

-آب ؟ اونم تو همچین مهمونی ؟! خیلی مثبتی . موندم چطور با بردیا جور شدی ؟ خیلی با هم فرق دارین

با اخم نگاهش کردم . به چه حقی در مورد مسائل خصوصی ما سوال میکرد:

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه

پک محکمی به سیگارش زد:

-گوشت تلخم که هستی

رویم را برگرداندم و بالاچار برای خودم آبمیوه ریختم و یک نفس سر کشیدم . این بار تلخی اش کمتر شد. احتمالا

آب گریپ فروت قاطیش بود.

شنیدم که از خدمتکار درخواست یک لیوان آب خنک کرد . فقط مانده بود که او برایم دایه دلسوزتر از مادر شود . پسره

ی نجسب عوضی . حتما چون لباسم پوشیده تر از بقیه بود و لب به نوشیدنی های مزخرفشان نمیزدم به این نتیجه

احمقانه رسیده بود . با حالتی عصبی ، لیوانم را بار دیگر پر کردم .

دود سیگار را به سمتم فوت کرد:

-وقتی اون داره خوش میگذرونه تو هم خوش باش

بی توجه به حرفش که چندان هم مفت به نظر نمیرسید، بی آنکه نگاهش کنم عقب گرد کردم . اعصابم متشنج شده

بود و ته گلویم می سوخت .

تقریبا تمام مهمان ها در حال رقص بودند . حتی آرمین . برای پیدا کردن بردیا چشم چرخاندم . نبود . حتما گوشه ای

با دختری دیگر مشغول رقصیدن بود . نمی توانستم مواخذه اش کنم . مگر نه اینکه از روز اول عاشق همین رفتارها و

توجه هایش شده بودم ؟ چرا الان این راحت بودن هایش را ایراد می دانستم ؟

کمی سرگیجه داشتم . گوشه تقریبا دنجی را برای نشستن انتخاب کردم . حوصله آن جمع الکی خوش را نداشتم .

آرنجم را روی میز گذاشتم و مشتم را تکیه گاه چانه ام کردم . چرا سرنوشت من این بود ؟ مشکل زندگیه من چه بود ؟

دلم میخواستم به خودم از دور نگاه کنم . از دید شخصی دیگر . ای کاش کسی را داشتم تا صادقانه و بی طرف تحلیل

می کرد . هم مرا و هم تک تک لحظات زندگیم را . حس می کردم افسار زندگیم دست خودم نیست .

با دیدن لیوان آبی که روی میز گذاشته شد و دستی که روی شانه ام نشست ، از فکر و خیال جدا شدم.

عطر آشنایش در مشامم پیچید . به لیوان آب نگاه کردم . از محبت زیر پوستی اش ، دلم گرفت .
-تنهایی!

طعنه نهفته در کلامش را دوست نداشتم . انگار نه انگار که خودش با تمام دخترها رقصیده بود . دوست دارم همین ها
را بلند بگویم ولی نمی شود . گاهی بعضی حرف ها روی دل می ماند و به زبان نمی رسد:

-خیر . الان عباس و شاهین و علی و جعفرم اینجان . آشناتون کنم ؟

سرش را تا کنار صورتم پایین آورد . نفس گرمش به صورتم خورد:

-نه عزیزم . با ارنوش آشنام کنی کافیه

باید عصبی می شدم ولی نشدم . چیزی درونم تکان خورد . پس حواسش به من بود . تمام مدت رقصیدنش به من هم
فکر کرده بود . لیوان آب با یخ های شناورش ، به حال خوبم چشمک میزدند . لبخند بی اراده ای روی لبم نشست .
شانه ام را کمی فشرد:

-خنده دار بود

صورتم را به پشت دستش چسباندم:

-نه زیاد

دستش را برداشت . صندلی کنارم را عقب کشید و نشست:

-چی میگفت ؟

لیوان آب را به لبم نزدیک کردم:

-چرت و پرت .

لبش را داخل دهانش کشید:

-آدم درستی نیست . باهاش هم کلام نشو

مطمئن بودم که دیده است با او دست نداده ام . آرامش نسبی اش هم بخاطر همین بود . حوصله نداشتم بقیه شبیم با

حرف زدن درباره او بگذرد:

-برای آب ممنون . خیلی تشنه بودم . گرسنه ام هستم

دستش را روی دستم گذاشت:

-گفتم که شام دیر میخورن . اینا تازه سرشون گرم شده

با تعجب پرسیدم:

-سرشون گرم شده؟

سرش را تکان داد:

-آره دیگه . تو چیزیت نیست ؟

متوجه منظورش نمیشدم:

-نه . فقط یه کم سرگیجه دارم که بخاطر گر سنجیه

به لیوان تقریبا خالی آب پرتقال اشاره کرد:

-بخاطر آبمیوه هاست . یه کم غیر مجاز بودن . تو هم کم نخوردی
 تازه منظورش را فهمیده بودم . ترسیدم:
 -یعنی من الان از خود بیخود میشم؟
 خندید:
 -خوبه که می ترسی و خوردی
 داستان هایی که درباره اثراثش و رفتارهای بعدش بود در ذهنم رژه رفت . استرسم زیاد شد:
 -خوب حالا چکار کنم ؟ انگشت کنم تو حلقم بیارم بالا؟ نکنه یهو برم وسط بخندم و همه مسخره ام کنن
 از جا برخاست و مرا هم مجبور به ایستادن کرد:
 -می تونی وایسی ؟
 می توانستم . فقط کمی گیج بودم . سرم را تکان دادم .چشمک ریزی زد:
 -باشه پس ترس و دیگه بهش فکر نکن
 نه نبود . سرم را به دو طرف تکان دادم:
 -ولی من دیدم تو خیلی خوردی
 بازویم را گرفت و مجبورم کرد هم قدمش شوم:
 -من خیلی بیشتر از اونی که تو دیدی خوردم . پس بترس ازم
 به شیطنت کلامش خندیدم . به جمعیت شاد وسط سالن نگاه کردم . همصدا ترانه آهنگ را فریاد میزدند. سرم را به
 گوشش نزدیک کردم:
 -الان اینا مستن یا همینجوری هستن؟
 خندید:
 -هر دو تاش
 سها به سمتمان آمد:
 -حواسم هست نمی رقصیدا . همش مثل مرغ عشق چسبیدین به هم
 بردیا به صورت سرخس اشاره کرد:
 -وقت کردی یه کم استراحت کن . چقدر بالا پایین می پری تو ؟
 سها بی توجه به او دستم را کشید:
 -به جان خودم این آهنگو تا آخر نرقصی من میدونم با تو
 "بلد نیستیم " گفتن من با صدای موزیک یکی شد . بالاچار همراهش شدم . در این بین گاهی به بردیا که کنار آرمین
 ایستاده بود نگاه می کردم . این بار رقصیدنم با آرامش بیشتری همراه بود . طبق گفته بردیا، حدس زدم که از تاثیرات
 نوشیدنی باشد.
 با دیدن دخترک قرمز پوش که به بردیا نزدیک میشد اعصابم دوباره به هم ریخت . دخترک دستش را گرفت و وسط
 کشید . تمام حواسم به آنها بود . خدمتکار با جام های رنگی جلوی دیدم را گرفت .

آهنگ تمام شد .

آنها را دیدم .

دست هر دو نفرشان جام بود .

حرصم گرفت . به سینی داخل دست خدمتکار نگاه کردم . مایع قرمز داخل جام ها وسوسه ام میکرد . حرف های بردیا در گوشم پیچید .

وسوسه تجربه کردن رهایم نمی کرد . یکی از جام ها را برداشتم و با کمی دلهره مزه اش کردم .

باید بی خیال می شدم . وقتی میدانستم بردیا عاشق من است و این رقصیدن هایش بی منظور است حرص چرا؟

بی خیال یواشکی پاییدنشان شدم و با جام نیمه خالی کنار آرمین ایستادم . لبخند زد . او هم در حال نوشیدن بود .

جامم را به سمتش گرفتم و دستم را کمی بالا بردم:

-به سلامتی

این صحنه را در یکی از فیلم ها دیده بودم . ابروهایش بالا پرید . کمی سرش را خم کرد و او هم تکرار کرد :

-به سلامتی

جام خالی را داخل سینی خدمتکاری که از کنارم میگذشت گذاشتم .

کاملاً گیج شده بودم و سرخوش . آهنگ جدیدی شروع شد . فکر کنم مخصوص رقص های دو نفره بود . چون یکدفعه

همه زوجی روبروی هم ایستادند . دیدم که دختر بردیا را وادار کرد همراهش شود . از اینکه هیچ اطلاعاتی درباره رقص

و آهنگ و نوشیدنی ها نداشتم عصبی شدم . اگر بلد بودم محال بود به او اجازه دهم . همین ست پوشیدنم را هم

مدیون شهرام بودم وگرنه در خانه پدری که همه چیز حرام بود .

-شما نمی رقصی؟

آرمین بود . شانه ام را بالا انداختم . از او خجالت نمی کشیدم:

-بلد نیستم

دستش را به سمتم دراز کرد:

-کاری نداره . من کمکت میکنم .

خواستم دعوتش را رد کنم که با دیدن چشمان بردیا منصرف شدم . خودش در آغوش دخترک می رقصید ولی از دور با

چشمانش مرا می پایید . بد نبود کمی تقاص زیادی راحت بودن هایش را بدهد .

دستم را در دستش گذاشتم . با آرامش خاصی مرا به وسط هدایت کرد:

-خوب . عجله نکن . قبلاً دیدی ؟

لبخند زدم:

-آره تو فیلما

او هم خندید:

-خوبه . خیلی خوبه . فقط به اطرافت بی توجه باش و هر کار میکنم تو هم تکرار کن . اکی؟

سرم را تکان دادم:

اکی-

هر دو دستم را گرفت:

-یه قدم جلو ، یه قدم عقب . یه بار راست . یه بار چپ . حالا وسط

از حرف زدنش خنده ام گرفته بود . او هم لبخند میزد:

-نخند . تکرار کن . جلو ، عقب ، راست ، چپ ، وسط . آها . خوبه . عالی . حالا با من بچرخ.

با دستهای قفل شده چرخیدیم . هر لحظه منتظر بودم به هم گره بخوریم . ولی نخوردیم . هیجانزده شد:

-خیلی خوبه . بازم تکرار کنیم

اونقدر که به نظر میرسید سخت نبود . هر چند به خوبی مشخص بود که او هدایتم میکند و من فقط عقب و جلو می رفتم .

آهنگ تمام شد و من به خوبی میدانستم که صورتم از هیجان سرخ شده است:

-عالی بود

خندیدم:

-ممنون

صدای شماتت بار بردیا را درست کنار گوشم شنیدم:

-آره . خیلی عالی بود.

به سمتش برگشتم و مثل خودش وقیحانه جواب دادم:

-ممنون . رقص شما هم عالی بود

به سختی خودش را کنترل میکرد .

این را از رنگ تیره شده چشمانش فهمیدم . جالب اینجا بود که چهره اش ، در بدترین حالت هم عصبانیتش را نشان نمی داد . بیش از اندازه خوددار بود .

بی آنکه جوابم را بدهد بازویم را فشرد و به سمت خدمتکار رفت . من هم تقلید کردم .

جام را از دستم گرفت:

-لازم نیست تو بخوری . به اندازه کافی کنترل حواستو از دست دادی

لجوجانه جام را پس گرفتم:

-حالا که با یه نفر غیر از تو رقصیدم بی حواس شدم ؟ پس تویی که از وقتی اومدیم همش تو بغل اینو و اونی کلا تو

هیپروتی

سرش را نزدیک آورد:

-صداتو بیار پایین . داری آبروریزی میکنی

به لبخند مسخره ای که در اوج عصبانیت برای حفظش تلاش میکرد پوزخند زدم:

-آبرو ؟!

تمام مایع داخل جام را سر کشیدم:

-آبرو؟! -

رنگ چشمانش تغییر کرد . دستم را گرفت:

-بهتره بریم بشینیم . حالت خوب نیست

دستم را عقب کشیدم و بلندتر از معمول گفتم:

-دستتو بکش . من خوبم

سرگیجه داشتم:

-من خوبم . تویی که خوب نیستی .

سها با نگرانی به میزبان نزدیک شد:

-چی شده بردیا؟

این دختر واقعا دوست داشتنی بود . دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش:

-تو خیلی خوبی . خیلی مهربونی .

پشت دستم را نوازش کرد:

-تو هم خیلی خوبی عزیزم

بردیا گفت:

-فکر کنم با معده خالی زیاده روی کرده .

نگاهم بین آنها چرخید:

-آره گرسنه ام . معده ام خالیه

بردیا سرش را تکان داد:

-حالش خوب نیست . اشکال نداره ما زودتر بریم ؟

بین حرفشان پریدم:

-من خوبم . فقط یه کم سرگیجه دارم .

سها سرش را تکان داد:

-میدونم عزیزم . خوبی . میخوای برو یه کم استراحت کن تا میز شام چیده شه ؟

فکر بدی نبود . کمی احساس خواب آلودگی داشتم:

-آره خوبه ممنون

لبخند پر محبتی زد و به آرامی به بردیا چیزی گفت . نفهمیدم چه گفتند . پلک هایم سنگین شده بود . سرم را به پشت

صندلی چسباندم .

-پاشو پریشان

به بردیا که پالتو به دست کنارم ایستاده بود زل زدم:

-داریم میریم ؟

کمک کرد پالتو را بپوشم:

-بریم بیرون یه کم هوا بخوریم

چیزی نگفتم و اجازه دادم بازویم را بگیرد:

-سرم گیج میره . چشمم دو دو میزنه

بازویم را محکم تر گرفت:

-تترس چیزی نیست

نفهمیدم چطور از سالن خارج شدیم . به سمت ماشین رفت و بعد از باز کردن در کمک کرد روی صندلی بنشینم:

-احساس ضعف میکنم

بی آنکه جوابم را بدهد در را بست . سرم را به شیشه چسباندم . صدای باز و بسته شدن در را شنیدم:

-خوبی؟

سرم را تکان دادم . بعد از مدتها احساس بی احساسی میکردم . احساس تهی بودنی آمیخته با آرامش .

برای بستن کمر بند به سمتم خم شد . عطرش را دوست داشتم . نفس عمیقی کشیدم . صورتش را به سمتم چرخاند .

برق چشمانش را دوست داشتم . کف دستم را روی صورت شیو شده اش گذاشتم و با تمام احساس بوسیدمش .

خنده آرامی کرد:

-دختره دیوونه . قاطی کردی

پلک بستم:

-دیوونه نیستم

استارت زد:

-باشه نیستی . حالا چشمتو ببند . هر جا دیدی حالت خوب نیست بگو وایسم

سرم را تکان دادم . حواسم به همه چیز بود . سکوت کردم و به موسیقی بی کلامی که گذاشته بود گوش سپردم .

جلو خانه اش ایستاد:

-چرا اینجا؟ من باید برم خونه

ماشین را پارک کرد:

-به نظر خودت اینجوری میتونی بری خونه؟ این وقت شب؟

زیاد بد نبودم . ولی خوب حق داشت . اگر پرهام ، بابا یا مامان میدیدن حتما متوجه میشدند . سرم را تکان دادم و در

سمت خودم را باز کردم .

با عجله گفتم:

-صبر کن کمکت کنم

پایم را از ماشین بیرون گذاشتم . هنوز سرگیجه داشتم و کمی تار می دیدم . وحشت زده شدم:

-چرا سرگیجه خوب نمیشه . نمیتونم خوب ببینم . حالت تهوعم دارم

دستش را دور شانه ام انداخت:

-تترس . یه قهوه بخوری و یه کم بخوابی خوب میشی . فقط کم صحبت کن
 با کمکش وارد خانه شدم . به سمت اتاقش رفت و مرا روی تختش نشاند:
 -تا لباسو عوض کنی ، من برم برات قهوه درست کنم
 جوابش را ندادم . اصلا حوصله نداشتم لباس عوض کنم . دلم خوابیدن می خواست . خودم را به پشت روی تخت
 انداختم . آره . خیلی عالی بود . اگر زیپ لباس بین دو کتفم فرو نمی رفت بهتر هم میشد.
 -خوابیدی ؟ برات قهوه آوردم
 توان باز کردن چشمانم را نداشتم:
 -نمیخوام . می ترسم بیارم بالا . میشه چراغو خاموش کنی
 چراغ را خاموش کرد:
 -پس بزار کمکت کنم لباس عوض کنی
 دستم را به نشانه نه بالا بردم:
 -نمیخواه . خوبه
 بی توجه به من دکمه های پالتو را باز کرد:
 -دختره دیوونه . بعد میگه زیاده روی نکردم
 چشم باز کردم:
 -باور کن خوبم . فقط گیج و ویجم .
 پالتو را در آورد:
 -نباید می خوردی
 نور کم رنگی که از هال می آمد ، صورتش را کمی روشن کرده بود:
 -خواستم تجربه کنم
 خندید و سرش را تکان داد:
 -کفشاتم که در نیاوردی
 وسوسه بوسیدنش رهایم نمیکرد . دستم را روی صورتش کشیدم:
 -نرمی
 دستم را گرفت و کنارم دراز کشید . چشمم به یقه بازش افتاد:
 -کراوات کو ؟
 با انگشتش موهایم را پشت گوشم فرستاد:
 -چرا با آرمین رقصیدی ؟
 در این خلوت دو نفره تنها چیزی که نمیخواستم حرف زدن از او بود:
 -خوابم میاد
 چشم بستم . از اینکه مرا نمی دید و نیازم را نمی فهمید ، عصبی شده بودم . اشکم چکید .

انگشتش را روی گردنم کشید از روی گردنبد اهدایی اش رد شد و چانه ام را لمس کرد و کنار لبم متوقف شد:
-نباید اینکارو می کردی ؟

پرسیدم:

-تو چی ؟ تو چرا کردی ؟

گونه ام را نوازش کرد:

-میدونی من همیشه همین بودم ، از دید من این یه رقص ساده بود .

نوازشش کردم:

-رقص منم به همون سادگی بود

سرش را پایین آورد:

-از آرمین خوست اومده ؟

کلا قاطی کرده بود:

بعد به من میگی مست . اوضاع تو که خیلی بدتره.

به آرامی گفت:

-جواب سوالمو بده

کاش این بحث مسخره و آن رقص مزخرف را رها می کرد . پوف کلافه ام را بیرون دادم:

-مگه تو از اون دختره که باهات رقصیدی خوست اومد ؟

چانه ام را فشرد:

-طفره نرو

حس کردم حالتش عادی نیست . احتمالا اثر الکل بود . من هم گیج بودم . شاید باید از عشقم مطمئنش می کردم .

دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم:

-چرا باور نمیکنی جز تو ، کسی اینجا نیست ؟ من تورو میخوام . فقط تو

دستش زیر لباسم سر خورد:

-میخوام باورت کنم ولی تو نمیزاری .

لحن تلخش قلبم را به درد آورد . حتی بیشتر از فشار دستانش . لب زدم:

-چی میگی بردیا؟

لبش را به پیشانی ام چسباند:

-نباید با آرمین میرقصیدی . دوست ندارم کسی غیر از من لمست کنه . اینقدر فهمیدنش سخته؟

حسادت می کرد یا شک داشت ؟ شاید از علاقه زیادش بود

نمی دانستم کدام است.

ترجیح دادم مثبت فکر کنم.

مهم این بود که او هم عاشقم بود . یک عشق دو طرفه . برای همین نمیخواست کسی غیر از خودش نزدیکم شود .
 نفس عمیقی کشیدم و سرم را به سینه اش چسباندم بوی تنش با ادکلن ترکیب شده بود . انگشتانش موهایم را به
 بازی گرفت . موریانه ها به تک تک سلول هایم هجوم آوردند .
 سرم را به نرمی بالا بردم و خیره خاکستری هایی شدم که روزی ، پای موریانه ها را ، به جسم و روانم باز کرده بودند .
 چشمان او هم بی تاب بود . آب دهانم را فرو دادم و به او نزدیکتر شدم .
 حلقه دستانش محکم تر شد .
 دستم میان موهایش سر خورد و تمام احساسم را به او منتقل کردم .
 ریتم نفس هایش عوض شد .
 تپش قلبم بالا رفت . چشم بستم و به موریانه ها اجازه تازاندن دادم .
 لب زد:

-می ترسم به منم خیانت کنی
 تمام حس خوبم زیر سوال رفت:
 -چرا باید اینکارو بکنم ؟
 صدایش خش داشت:
 -چون قبلا کردی

قبلا؟!
 منظورش شهرام بود؟!
 قلبم شکست از تهمت بی اساسش:
 -من عاشقت شدم
 غرید:
 -شاید باز عاشق شی
 خشونت دستانش مرا ترساند . خواستم خودم را عقب بکشم که اجازه نداد:
 -شهرام چطور بود ؟
 سعی کردم او را از خودم دور کنم:
 -نکن بردیا . داری اذیتم میکنی
 دستانم را گرفت:
 -مگه همینو نمی خواستی؟
 هیچ نرمشی در صدایش نبود . نالیدم:
 -ولم کن . تو حالت خوب نیست
 بی توجه به ناله هایم ، تنم را اسیر وحشیانه هایش کرد .

در آن شب سرد ، در اولین تنهایی شبانه مشترکمان ، به خاطر فکر بیمارش ، بدترین و بی انعطاف ترین حس را به وجودم منتقل کرد.

پشتم را به او میکنم و ملحفه را دور بدنم میکشیم . اشک هایم تمامی ندارد . دستش را دورم می اندازد و مرا به عقب می کشد . تلاش میکنم تا از حصار دستانش آزاد شوم:

-ولم کن لعنتی

بی توجه به تقلا کردن هایم در آغوشم میگیرد . بغضم میشکند .

چقدر میگذرد را نمی دانم . ولی صدای نفس های نامنظم و آه کشیدن های گاه و بیگاهش نشان می دهد که او هم مثل من بی خواب است و ناآرام . دستم خواب رفته و گردنم دردناک شده است . می خواهم جابجا شوم ولی حلقه دستانش را محکم تر میکند.

احساس حقارت میکنم . گنجی جایش را به سردردی وحشتناک داده است . اشک هایم تمامی ندارد . آنقدر که به سکسکه افتاده ام .

دلش می سوزد یا واقعا پشیمان است را نمی دانم ولی می گوید:

-دست خودم نبود . یه لحظه عصبی شدم . همه چی قر و قاطی شد . شهرام و دوستیمون . آرمین . ارنوش . داداش نگار . باور کن نمیخواستم اذیتت کنم .

پر بغض می گویم:

-هیچی نگو . نمیخواهم چیزی بشنوم

پیشانی اش را به پشت شانه ام می چسباند:

-قبول کن تو هم بی تقصیر نبودی . باور کن اصلا فکرش نمی کردم اینجوری شه . یهویی اتفاقای این مدت و کارات اومد تو ذهنم ، ترسیدم . ترسیدم به منم خیانت کنی

از این که می خواهد مرا مقصر افسار گسیختنش نشان دهد حرصم می گیرد . همانطور که بر سرش فریاد میزنم فاصله میگیرم:

-پس عقده هاتو خالی کردی . تاوان ذهن بیمار تو من دادم . تو که به من اعتماد نداشتی بیخود کردی اومدی جلو . چرا خانواده هارو درگیر کردی ؟ اول خوددرگیری هاتو درمان می کردی بعد میومدی

بلند شد:

-چون دوستت داشتیم . نمی خواستیم از دستت بدم

دوستم داشت و آزارم می داد . دوستم داشت و اعتماد نداشت.

پشت به من روی تخت نشست:

-نمیخواستیم اینجوری شه . تو پيله کردی . اگه گیر نمی دادی کارمون به اینجا نمی رسید. من نمی خواستیم بهت نزدیک شم . حداقل تا زمانی که با خودم و بی اعتمادی هام کنار بیام ولی تو...

راست میگفت . من احمق پيله کرده بودم . حتی برای بوسیدنش من پیش قدم شده بودم . من برای دیده شدن اصرار داشتم . تقصیر خودم بود . انگار آن نوشیدنی ها ذره ذره شرمم را با خود برده بودند . من فکر می کردم که خوبم . بی خیالی و بی پروایی ، کار دستم داده بود . من خوب نبودم . آن لحظات از بد هم بدتر بودم.

آرنجش را روی پایش گذاشت . سرش را پایین انداخت و دستش را درون موهایش فرو برد:

-نگو خودت نخواستی . تو چشمت دیدم که میخوای . منم خواستم . این یه خواستن دو طرفه بود ولی نمیدونم یهو چی شد

احتیاج به دانستن او نبود . هر بچه ای می فهمید که اتفاقات چند ساعت گذشته یک دلیل بیشتر نداشت . شک بردیا به من . عدم اعتمادش . و تنها دلیل خشونتش این شک ها بود که تحت تاثیر آن همه نوشیدن بروز کرد . هر چند خوش قبول نداشت ولی من با تجربه شب قبل مطمئن بودم که آن مایع قرمز لعنتی ، در نابود کردن رویاهایم بی تاثیر نبوده است.

حرف دیگری نزد . از اتاق بیرون رفت و با شنیدن صدای آب ، فهمیدم من ماندم و خودم . من ماندم و سهم بزرگی از تنهایی که قرار بود از این پس درونم حمل کنم . سر روی زانو گذاشتم و به حال خودم اشک ریختم . این اشک ها هم حاصل همان بی خبری بود .

اتفاقات دیشب جلوی چشمانم بود . یاد اولین رابطه ام با شهرام افتادم . ناز و نوازش هایش . حس خوبی که دچارش شده بودم . بعدها هم همین بود . همیشه هوایم را داشت و من چه احمقانه فکر می کردم که هر رابطه ای خوب است و چه ابلهانه آرزوی آغوشی را داشتم که کمر به قتل آرزوهایم بسته بود .

آه میکشتم و برای پوشیدن لباس صاف می نشینم . هر تیکه از لباس هایم جایی است . هر کدام را که بر میدارم قلبم فشرده تر می شود و روحم آزاده تر . پیراهن مشکی طلاییم را از روی زمین چنگ میزنم و به زیپ پاره شده اش خیره می شوم . این زیپ تا روزی که زنده ام ، خاطره سازِ بدترین شب زندگیم خواهد بود.

لباس های روز قبلم را می پوشم . حتی نمیدانم ساعت چند است . اصلا تا چه ساعتی داخل مهمانی بودیم ؟

برای برداشتن گوشی به سراغ کیفم می روم . هر چه فکر میکنم یادم نمی آید کجا گذاشتمش . روی مبل داخل سالن پیدایش میکنم . گوشی را در می آورم .

بیشتر از بیست پیام و تماس بی پاسخ دارم همه از پرند . حتما حسابی نگران شده است .

چطور او را فراموش کرده بودم؟

ساعت پنج صبح است و من هنوز دور خودم می چرخم . میخوام به پرند زنگ بزنم که پشیمان می شوم . شاید خواب باشد .

می نویسم " سلام . من خوبم . نگران نباش " و ارسال میکنم .

پنج دقیقه نشده که خودش زنگ میزند و کلی شمتتم می کند . تمام شب را به خاطر من در اضطراب بیدار مانده است . درست همان زمانی که من در بی خبری ، خودم را به بردیا عرضه می کردم . از او عذرخواهی میکنم و در برابر سوال " کی میای " او خداحافظی میکنم.

با افکار درهم ، روی مبل لم می دهم . صدای باز و بسته شدن در حمام نشان از بیرون آمدنش دارد . سنگینی حضورش آزارم می دهد . می پرسد:

-تو نمیخواهی دوش بگیری؟

دستم را به نشانه برو بابا تکان می دهم . چه دل خوشی دارد . سرم را می فشارم و برای هم صحبت نشدن با او جعبه پیام ها را باز میکنم.

ساعت 9:

"پریشان ، بابا اینا اومدن . از اون شباست که بی اعصابه . گفتیم مریضی خوابیدی . شک نکردن . برو به خوشیت برس با خیال راحت . خوش بگذره"

ساعت 10:

"سلام خواهر خوشگلم . خوش میگذره؟ مهمونا چی پوشیدن؟ لباس خوبه؟"

ساعت 12:

"شام خوردی ؟ چی خوردی؟"

ساعت 1:

"یعنی اینقدر سرگرمی نگاه به گوشیت نمیندازی؟"

ساعت 1:30:

"چرا جواب گوشتیتو نمیدی؟"

ساعت 2:30:

"الووووو غرق نشی تو خوشی چرا جواب گوشتیتو نمیدی؟"

ساعت 3:

"ای بابا! نگرانت شدم . پیاممو دیدی زنگ بزن . یه متن خالی هم بفرستی کافیه ها"

ساعت 4:

"خیلی بی فکری . دارم دق میکنم . زنده ای؟"

گوشتی را روی میز می اندازم و روی میبل در خودم مچاله می شوم . سرم درد میکند . چشم می بندم . شاید اگر وقایع دیشب را فراموش می کردم بهتر میشد . ولی امکانش نیست .

سنگینی نگاهش را حس میکنم و بوی خوش قهوه در مشامم می پیچد:

-پاشو اینو بخور . سردردت بهتر میشه

دلسوزیش را دوست ندارم.

کنارم می نشیند:

-نمیخواهی بلند شی ؟

جوابش را نمی دهم . از دستش عصبانی هستم . انگشت شصتش را روی پیشانی ام می کشد:

-از من دلخوری با خودت لج نکن . پاشو اینو بخور بعد با هم حرف میزنیم

دستش را عقب میزنم و با فاصله کز میکنم گوشه میبل:

-حرفی نمونده . حرفا زده شد و چیزایی که نباید اتفاق افتاد . تو به من اعتماد نداری ولی ادعای دوست داشتنت میشه . تو اوج اولین رابطه ، چسبیدی به توهمات پوچتو و به احساس من بی توجه بودی . چه تضمینی هست که باز اینکارو نکنی؟

-پیشان!

کل واکنشش به حرف هایم همین است . صدا کردن اسمم .

سرم را بین دوست می گیرم و خیره اش می شوم .

فنجان قهوه را دستم می دهد:

-اینو بخور . بهتر میشی . سردردت بخاطر نوشیدنی دیشبه .

فنجان را می گیرم . حوصله لجبازی ندارم . میدانم که من هم کمتر از او مقصر نیستم . چیزی که بیشتر از هر چیزی آزارم می دهد ، سردرگم شدنم است . فقط الان که دقیقا در عمق ماجرا هستم نمی دانم باید چکار کنم . با اتفاقی که دیشب بینمان افتاد ، فقط نوع ارتباطمان تغییر نکرد بلکه باورهایم نیز تحت تاثیر قرار گرفت:

-حالا باید چکار کنیم ؟

سئوالی است که من می پرسم و سکوت او می شود جوابم .

-تو که نه ، من باید چکار کنم ؟

براق می شود به صورتم:

-چرا حسابمونو جدا میکنی ؟ دارم میگم فشار روانی روم بود . می فهمی یا نه ؟

من هم صدایم را بالا می برم:

-می فهمم . خیلی بهتر از تو هم می فهمم . تویی که خودتو پشت به اصطلاح فشارای روانیت قایم کردی .

عصبی شد:

-چرا باید اینکارو بکنم ؟ مگه می ترسم از تو؟ دارم صادقانه بهت میگم اتفاق دیشب یه خیریت محض بود و قرار نیست دیگه تکرار شه . اونم اگه تو پیله نمی کردی اتفاق نمیوفتاد . من داشتم سعی می کردم با خودم و افکارم کنار بیام بعد....

حرفش را قطع کردم:

-تو باید قبل از اینکه پا تو خونمون میزاشتی با خودت کنار میومدی . نه حالا . میدونی چه فشاری رو از دیشب تحمل کردم ؟

بلند شد و روبرویم ایستاد . یک دستش را به پهلویش گرفته بود و دست دیگرش به پیشانی اش:

-آره میدونم لعنتی میدونم . برای همینم دارم ازت عذرخواهی میکنم . برای همینه که اصرار دارم بهت ثابت کنم من اون چیزی نیستم که تو دیشب دیدی .

هر چه او بیشتر اعتراف می کرد ، به جای آرامتر شدن عصبی تر میشدم:

-همیشه . دیگه نمیتونی . چون قرار نیست هیچ زمان دیگه ای با هم باشیم . من عشقی که توش شک و دودلی باشه نمیخوام .

نگاهش مات شد . چشمانش را ریز کرد:

-تو الان چی گفتی ؟

با اینکه ترسیده بودم عقب نکشیدم . باید یک بار برای همیشه حرفم را به او میزدم . اگر مرا دوست داشت خودش را اصلاح می کرد:

-من نمیتونم باهات ادامه بدم . البته...

با خنده هایش حرفم را قطع کرد و اجازه نداد که بگویم البته تا زمانی که با خودت و احساسات یکدست شوی .

خندید . بلند و هیستریک . چقدر این صحنه برایم آشنا بود . به سمت آمد و شانه هایم را گرفت و همانطور که با هر جمله تکانم می داد گفت:

-تو دقیقا چه زری زدی ؟ فکر کردی الکیه ؟ ها ؟ چیه ؟ تنوع دوست داری ؟ دلتو زدم ؟ یه روز شهرام ، یه روز دوستش یه روزم دوست دوستش ؟ هوس آرمین افتاده به سرت یا ارنوش ؟ فکر کردی من مثل اون شوهره بی غیرت میزارم هر گهی دلت خواست بخوری ؟

با وحشت به چشمان سرخ شده اش نگاه کردم . شانه هایم درد گرفته بود . بلد نبودم این مرد وحشیه روبرویم را آرام کنم .

مچ دستانش را گرفتم و نالیدم:

-همیشه به جای داد و هوار گوش کنی؟

آنچنان محکم دستانش را عقب کشید که به یک طرف پرت شدم:

-مزخرفات تو شنیدن نداره . همتون مثل همید .

نفهمیدم منظورش از همه ، دقیقا چه کسانی بود.

یک قدم به عقب رفت:

-اینو تو گوشت فرو کن، من نه آدم بازی خوردنم، نه بازی دادن. پس نمیزارم باهام بازی کنی.
داد زدم:

-کسی نخواست تورو بازی بده. تو اصلاً نذاشتی من...

حرفم را قطع کرد و بی آنکه تن صدایش را پایین بیاورد، پوزخند زد:

-الان نه. برای امروز مون بسه.

باید به او می فهماندم که منظورم را اشتباه فهمیده است:

-باید گوش کنی

کف دستش را به سمت گرفت:

-گفتم نه. به اندازه کافی همدیگر رو اذیت کردیم. من پای اشتباهم موندم و ازت عذرخواهی کردم. ولی مثل اینکه تو

عادت کردی به توجیه و ماست مالی کردن. الانم پاشو کاراتو بکن میرسونمت خونه. بعدا حرف میزنیم

با این حرف به شدت احساس حقارت کردم. حس یک زن صیغه ای موقت:

-درست صحبت کن. مگه من زن خیابونی هستم که کارت تموم شده داری ردم میکنی برم؟ رفتنمو خودم تعیین

میکنم. همونجوری که اومدم دست خودم بود

با کلافگی دستش را داخل موهایش فرو برد:

-وای خدا! تو چرا روانی هستی؟ عادت کردی برای خودت از کاه کوه بسازی. به درک. بمون. خواستم بعدا از

خانواده ات حرف نخوری ولی مثل اینکه لیاقت دلسوزی نداری. من میرم بیرون کار دارم.

عصبی شدم:

-به دلسوزیه تو نیازی ندارم. تو برو به کار اول وقته روز جمعه خودت برس

دست راستش را به پهلوی گرفت. لبش را داخل دهانش کشید و کمی نگاه کرد:

-واقعا.

این را گفت و به سمت اتاق رفت.

به جای خالی اش نگاه و فکر کردم.

به سرکوفت هایش. به حقارت نهفته در کلماتش.

حس خواری به دلم چنگ انداخت. کوسن را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم. خیره به دیوار روبرویم. روزی که با

داشتن همسر عاشقش شدم باید به این روز فکر می کردم. چرا آن روزها همه چیز زیباتر به نظر می رسید؟ او جذاب

بود و بی نهایت مبادی آداب. کجا رفته بود آن همه ادب و احترام؟

زانوهایم را داخل شکم جمع میکنم و به چشمم اجازه نم نم باریدن می دهم.

چهره مظلوم شهرام جلو چشمم است.

لبخند پر از مهرش.

برق عشقی که همیشه در نگاهش بود حتی در اوج عصبانیت.

و آغوشی که بی منت آرامم می کرد.

محبتی که ذره ذره به وجودم تزریق کرده بود.

عاشقانه هایی که از صمیم قلب نثارم می کرد.

حمایت هایش.

تنبيه ها و تشويق هایی که بی زجر بود و عاشقانه.

رنجش نگاهش.

چشم می بندم . برای اولین بار شرم میکنم.

شرم میکنم از خودم .

منی که ارزان فروختمش.

شاید تاوان اشتباهم را میدهم.

با شنیدن صدای ملودی گوشه پلک باز میکنم . با حسی آمیخته با تعجب و بغض به پتوی نازکی که رویم انداخته است نگاه میکنم.

-بیدار شدی ؟

گردنم خشک شده است . سرم را بالا می گیرم و به او نگاه میکنم . گوشه را به سمتم می گیرد:

-خواهرته . چند بار زنگ زده . احتمالا کار مهمی داره

دلشوره به دلم چنگ می اندازد . گوشه را میگیرم و بلافاصله تماس را وصل میکنم . می گوید که پرهام و بابا برای نماز

جمعه رفته اند و از من می خواهد سعی کنم قبل از آمدنشان به خانه برگردم .

گوشه را کنار می گذارم و دستم را میان موهایم فرو میکنم . می پرسد:

-هنوز سردردی؟

به جای جواب سرم را تکان می دهم.

-پاشو یه آب به دست و صورتت بزن یه چی بخوریم

دلسوز شده است یا مهربان ؟ پوزخند میزنم:

-نظرت عوض شد

پوف بلندی میکشد:

-بعدا صحبت می کنیم

پس هنوز سوار بر خر خودش است . پتو را میچاله روی مبل میاندازم و به سمت دستشویی می روم . شاید یک مشت

آب سرد دواي دردم باشد.

به آينه نگاه میکنم . با ريمل های پخش شده زیر چشمم و رد سیاه و خشک شده اشک روی صورتم واقعا مضحک و

قابل ترحم به نظر می رسم . از فکر کردن به اینکه زمان بحث کردن با او هم مثل هیولا بوده ام ، عصبانیتم بیشتر می

شود . با حالتی عصبی صورتم را با مایع دستشویی می شورم . هر چند پاک نمی شود . دستمال را زیر چشمانم میکشم

که با دیدن کبودیهای زیر چانه و گردنم باز شب قبل جلو چشمانم پررنگ می شود . یقه لباسم را پایین میکشم . آثار

وحشی بازیش همه جای تنم نقش انداخته است . حتی بازویم .
 پر حرص آب را می بندم . موهایم را بالای سرم با گیره جمع میکنم . دلم میخواهد هنرش را ببیند .
 پشت میز چیده شده منتظرم نشسته است :

- بشین

روبرویش می نشینم . نگاهش روی گردنم ثابت می ماند . چشمانش ریز می شود و ابروهایش گره میخورد . دستش را زیر چانه اش مشت میکند و لبش را داخل دهانش میکشد .

- من چکار کردم !

پشیمان است یا شرمسار ؟ تکه کوچکی نان داخل دهانم میگذارم . ظرف املت را روبرویم میگذارد :

- خالی نخور .

کمی مکث میکند :

- واقعا نمیخواستم اینجوری شه

دستم روی میز مشت می شود و پرده نازکی از اشک چشمم را می پوشاند :

- ولی شد

دستش روی مشتم می نشیند :

- باید فراموشش کنی

پوزخند میزنم :

- باید ! دقت کردی همه درخواستات با زور همراهن ؟

مشتم را به لبش نزدیک میکند :

- این باید زور کی نیست . خواهشه .

به چشمانش نگاه کردم .

خاکستری های شفافش رنگ پشیمانی داشت .

خسته بودم .

از خودم . از او . از پستی و بلندی هایی که در این مدت کوتاه ، توانم را گرفته بود . نمی توانستم به این آسانی فراموش کنم . همانطور که نمی توانستم از او دل بکنم . این بار جنس دل نکردم اندکی فرق داشت . بیرون کردن او از زندگیم برابر بود با نابودیه زندگیه خودم ، کارم ، آینده ام ، خانواده نصفه و نیمه ام . حتی همان اندک حرمتی که داشتم نابود میشد . به چشمان منتظرش نگاه کردم . الان جوابی برای او نداشتم .

زنگ موبایلش ، سنگینی جواب دادن را از شانه هایم برداشت .

گوشی اش را جواب داد و بعد از احوالپرسی به سمت من گرفت :

- سهواست . میخواذ تشکر کنه

گوشی را گرفتم :

- سلام

-سلام عزیزم خوبی؟

خوب که نبودم:

-ممنون .

-خواستم بابت کادوی خوشگلت تشکر کنم

اصلا نفهمیده بودم کادو را کی به او داده بود . یعنی واقعا اینقدر گیج بودم؟! تعارف کردم:

-خواهش میکنم . قابل نداشت

خندید:

-فدات بشم عزیزم . خیلی خوشگله . عاشقش شدم

خسته تر از آن بودم که همپای شادیش شوم:

-خدارو شکر

-دیشب شام و کیک تنونستی بخوری . برات گذاشتم . میدم بردیا بیاره

حرفش برایم عجیب بود . یعنی اصلا نمیشد از او با آن همه پرستیژش توقع چنین کاری داشت . من همیشه این مدل

محبت خرج کردن ها را مخصوص قشر متوسط به پایین می دانستم:

-واقعا لطف کردی

-خواهش میشه خوشگلم . دیگه مزاحمت نمیشم . برو از لحظه های عاشقانه ات لذت ببر

به فکرش پوزخند زدم:

-ممنون

-می بوسمت عزیزم . بای

خداحافظی کردم و بعد از گذاشتن گوشی روی میز، بلند شدم.

مچ دستم را گرفت:

-کجا ؟ هنوز چیزی نخوردی

دستم را کشیدم:

-دیگه نمیتونم . بهتره زودتر برم خونه.

پوف کلافه اش را بیرون داد.

با عجله وسایلم را جمع کردم . باید قبل از پدر و پرهام به خانه برمیشتم . اصلا نباید می فهمیدند که دیشب نبوده ام

.

پالتو را می پوشم و وسایلم را به دست می گیرم که با بردیای دست به سینه که تکیه زده به چهارچوب در چشم در

چشم می شوم:

-میشه یه آژانس خبر کنی؟

در سکوت خیره ام شده است . از بی تفاوتی اش حرص میگیرد . سعی میکنم من هم بی توجه از کنارش بگذرم که

مانعم می شود .

مرا در آغوش می کشد و سرم را به سینه اش می چسباند:
 -نمی خواستم اذیتت کنم
 دستم روی پیراهنش مشت می شود . باورش کرده ام اما فراموش کردنش سخت است.
 فاصله می گیرد:
 -می رسونمت
 آنقدر جدی و محکم می گوید که مخالفت نمیکنم.

(شهرام)

زندگی معلم بزرگی است:....
 زندگی می آموزد که شتاب نکن.
 زندگی می آموزد چیزهایی که می خواهی به آنها بررسی وقتی
 دریافتشان می کنی می بینی آنقدر هم که فکر می کرده ای مهم نبوده
 شاید هم اصلا مهم نبوده شاید موجب اندوهت نیز شده است.
 زندگی می آموزد از دست دادن آنقدر هم که فکر می کنی سخت نیست.
 زندگی می آموزد همه لحظات تبدیل به خاطراتی شیرین می شوند
 بعدا که می گذری و تو در آن لحظه
 بی تاب می کردی و این را نمی دانستی.
 زندگی زیباست!
 مسیر زندگی یک طناب باریک است که
 اگر نتوانی بین عقل و قلبت تعادل برقرار کنی
 سقوطت حتمی است!....
 زندگی زیباست!

از واتساپ خارج می شوم و گوشی را روی میز میگذارم.
 گاهی تاثیر ، داشتن یک دوست خوب و همدرد ، روی زندگیه شخصی انسانها خیلی خیلی بیشتر از داشتن یک
 روانشناس مجرب است .
 مهم جنسیت دوست نیست . مهم همفکر بودن و همراه بودنش است .
 آرزو برای من ، حکم بهترین همراه را داشت.
 شب ها با متن های سرشار از آرامشش پلک می بستم و روزها را با پیام های پر امیدش ، شروع میکردم. از شک و

بدبینی ام نسبت به او چیزی باقی نمانده بود . حضور شادش در شرکت ، به من انرژی خاصی میداد . بعد از آخرین صحبتی که برای رفع سوء تفاهم داشتیم ، صمیمیت بینمان بیشتر شده بود و هر کدام جایگاهمان را پیدا کرده بودیم . راضی بودم . از این سکون و آرامشی که بعد از آن همه سختی و درگیری ذهنی ، به زندگیم راه پیدا کرده بود لذت می بردم .

جلسات مشاوره ام با دکتر آرام ، از هفته ای یک بار به ماهی یک بار رسیده و این نشانه خوبی بود . تاثیر این آرامش ، حتی در زندگیه شخصیم به وضوح دیده میشد ، از حضور یک شب در میانم در خانه پدری و شرکت در دوره‌های خانوادگی . نمونه اش جشن امشب . جشنی که به مناسبت تولد فرزند شهروز گرفته شده بود و من بعد از مدت‌ها ، بی واهمه ، برای حضور در این جشن در حال آماده شدن بودم . بماند که دیروز یک جلسه مشاوره یک ساعت و نیمه برای این جشن و صحبت های احتمالی‌اش داشتم . اینها مهم نبود .

مهم استرس ، خودکم بینی و عدم اعتماد به نفسی بود که ذره ذره در وجودم کمرنگ شده بود . بعد از مدت‌ها برای پوشیدن لباس وسواس به خرج می دهم . پیراهن سورمه ای و شلوار کرم را می پوشم و کت اسپرت ضخیم را برمی دارم . قبل از خارج شدن از خانه ، جعبه مخمل سورمه ای را برمی دارم و بار دیگر نگاهش میکنم . یک پلاک "وان یکاد" . سلیقه شهره است .

نمی دانستم برای اولین نوه پسری خانواده چه بخرم و واقعا به کمک شهره نیاز داشتم .

اولین نوه پسری . سعی میکنم به بچه نطفه مانده خودم فکر نکنم .

اولین نوه پسری ، پسر شهروز است .

جعبه را در مشت می فشارم و داخل جیب کت می اندازم .

باید افکار مزاحم را دور کنم .

حس میکنم چیزی را فراموش کرده ام .

پاکت های کادو بچه های شهره .

این یکی را از آن زن یاد گرفته ام .

به قول دکتر مهربان ، زن نه ، پریشان .

فراموش نکردن بچه ها و اینکه نگاهشان به دست آدم است .

باز به یاد تولدی که برایم گرفته بود میافتم .

خدای من! چرا خاطرات تمامی ندارند؟

به محض باز شدن در ، آرتین و آرمیس به سراغم می آیند . آرتین با احساس مردانگی ، دستش را جلو می آورد ولی آرمیس خودش را به بغلم پرتاب میکند:

-سلام دایی جونم
می بوسمش:
-وای ببین چه خانومی شده با این لباسا
خوشحال از تعریفم چرخ میزند:
-مخصوص امشب خریدم
پاکت با طرح سیندرلا را به سمتش میگیرم:
-اینم مخصوص شما ، بنده خریدم
با ذوق پاکت را از دست می گیرد و گردن و صورتش را بوسه باران میکند . غرق لذت می شوم . از شادی های کوچکی
که به این راحتی وارد قلبم می شود.
آرتین غر میزند:
-بسه دیگه آرمیس . آه چقدر تو لوسی آخه.
صدایش دورگه شده است.دستم را دور شانه اش میاندازم و پاکت با طرح بن تن را به سمتش می گیرم . از اینکه این
پاکت را انتخاب کرده ام پشیمانم. سعی میکنم توجیه کنم:
-آرتین تمام پاکتاش دخترونه بود یا بچه گانه . منم دیرم شده بود مجبوری اینو انتخاب کردم ولی در عوض
میکروسکوپی رو که قول داده بودم گرفتم برات.
مخصوصا گفتم که به غرور مردانه اش بر نخورد . برق ذوق را در چشمانش می بینم:
-مرسی دایی
با دست موهایش را به هم میریزم . میدانم از این کار بدش می آید . ولی این هم در دسته همان شادی های کوچک
قرار دارد.
شهره بچه ها را دور میکند:
-بیا دیگه بابا . چکار میکنی یه ساعت اینجا
سلام میکنم.
با دیدن پاکت های دست بچه ها تعارف میکند:
-باز که زحمت کشیدی تو
صورتش را می بوسد:
-بریم که همه منتظر تو بودن واسه شام
دنبالش از راهروی کوچک میگذرم و وارد سالن پذیرایی می شوم . خانواده سیما هم هستند . با همه احوالپرسی میکنم
و تبریک می گویم.
شهره با پسرش جلو می آید:
-سلام عمو شهram ! سامیار هستم . خوش اومدی
صدای بچگانه ای که شهره به جای پسرش در می آورد ، انرژیم را دو چندان می کند:

-عمو قربونش بره . نمی ترسی بغلش کردی . خیلی کوچولوئه .

شهرروز همانطور که می خندد کنار گوشم می گوید:

-بی خیال بابا . تازه بعد از چند روز جرات کردم بغلش کنم . مگه این قوم زن میزارن ؟ الانم از ترس مامان چیزی نمیگن

مشت بسته سامیار را می بوسم و جعبه مخملی را روی سینه اش میگذارم:

-حق دارن بنده خداها

می خندد:

-اووو بین چه کرده عمو شهرام ؟

می دانم که از قبل خبر دارد . محال است شهره غیر از او یا بابا از کس دیگری خرید کند .

با سیما احوالپرسی میکنم و تبریک می گویم . مثل همیشه تمیز و مرتب است . همیشه فکر می کردم زن هایی که به ظاهرشان خیلی اهمیت می دهند و حتی حاضرند زیر تیغ جراحی بروند ، به درد زندگیه مشترک نمیخورند . ولی سیما نشان داد که تصورم کاملا اشتباه بوده و مهم اصالت است .

-بشین داداش ازت پذیرایی کنیم .

استکان چای را برمیدارم و کنار پدر می نشینم . برق غرور را می توان در نگاهش دید .

خواهر سیما ظرف شیرینی را جلویم میگیرد:

-بفرمایید

تشکر میکنم و یکی بر میدارم .

نقطه مقابل سیماست . حتی مانتو و شالش را در نیاورده است . چهره ای ساده و بی آرایش . عینک ظریفی هم دارد . با دیدن عینکش به یاد آرزو میافتم و لبخند بی اراده ای روی لبم می نشیند .

این کنکاش چهره زنها و دخترها هم جزء عادات اشتباهم شده است . برای خودم سری تکان میدهم و رویم را برمگردانم که با اخم وحشتناک مادر روبرو می شوم . نگاهش بین من و خواهر سیما که حتی نامش را نمیدانم چرخ میخورد و سری به تاسف تکان می دهد .

میخندم به افکاری که در مخیله اش وول میخورد .

این خندیدن به موقعیت ها و افکار منفی دیگران ، به تجویز دکتر آرام ، جایگزین حرص خوردن هایم شده است .

شام میان شوخی های شهرروز و سعید برادر سیما ، سرو میشود .

همه چیز عالی است . آرام و دوست داشتنی .

-شهرام

شهره صدایم میکند . سرم را بالا میگیرم و به او که بچه را با تشکچه اش در دست دارد خیره می شوم:

-جانم

سامیار را به نرمی در آغوشم میگذارد:

-نترس . آها خوبه .

ضربان قلبم از ترس بالا میرود و ناخواسته به سمت سیما نگاه میکنم . لبخند روی لبش نشان می دهد که با اینکه استرس ندارد ولی شش دانگ حواسش به بچه است :

-شهره بگیر بچه رو تا سیما مارو نکشته

پشت چشم نازک میکند:

-برو بابا به تو چکار داره سیما؟ گوش کن ببین چی میگم . نازنین یادته ؟ نازنین مستوفی .

نازنین . دختر همسایه و هم بازی کودکی . با شنیدن اسمش لبخند روی لبم می نشیند .

نازنین . دختر همسایه و هم بازی کودکی . با شنیدن اسمش لبخند بی اراده ای روی لبم می نشیند:

-یادمه

دهنش را کج میکند:

-الکی ذوق نکن شوهر داره

ابروهایم بالا می پرند:

-ذوق نکردم یاد اون وقت افتادم . هر چند با نامردی حالمو گرفت

شانه اش را بالا انداخت:

-بچه بود دیگه . تو هم بی تقصیر نبودی . با اون رویاپردازی های مسخره تون

حرفش را قبول ندارم ولی مخالفت نمیکنم . ادامه می دهد:

-اینارو ولش کن . دنبال کار میگشت ، منم گفتم با تو صحبت کنم ببینم تو شرکت نیروی جدید لازم نداری؟

با تعجب پرسیدم:

-تو کجا دیدیش؟

سرش را تکان داد:

-خیلی اتفاقی . بچه هارو برده بودم کانون ، اونجا دیدمش . البته من که اول نشناختمش ، خیلی عوض شده . ولی اون منو شناخت و اومد جلو . حال و احوال کرد و این حرفا دیگه .

از توضیحات ناقصش چیزی دستگیرم نمی شود:

-چی خونده حالا ؟

دماغش را چین می دهد:

-اوا ! چه کلاسی میزازه واسه خودش با او شرکت در پیت . تو شرکتت به همه رشته ها نیاز هست بیخود طاقچه بالا

نزار

با تعجبی آمیخته به خنده نگاهش میکنم:

-چی میگی تو؟

ادایم را در می آورد و می گوید:

-مهندس کامپیوتره . گفت تو زمینه طراحی شبکه قبلا یه کارایی کرده . یه سری زبان برنامه نویسی هم بلد بود . حالا

بیاد با خودش صحبت کنی بهتره.

سرم را تکان می دهم:

-باشه بگو بیاد. اینجور که تو میگی نیروی خوبیه. بگو مدار کشم بیاره. کپی شناسنامه. مدارک تحصیلی و یه رزومه

کاری. هر چی داره دیگه

سرش را به نشانه تایید تکان می دهد و بچه را آرام برمیدارد:

-بده من این نفس عمه رو که از این به بعد فحش خورم ملس شده حسابی

به حرفش میخندم:

-راست میگی ها. از این زاویه بهت نگاه نکرده بودم

چشم غره میرود:

-هییس. جنبه داشته باش. فقط کافیه این شهروز ورپریده بشنوه دست بگیره.

دستم را به نشانه تسلیم بالا می برم و همانطور که دور میشود به نازنین فکر میکنم. دختر موخرمایی با چشم های

درشت عسلی.

صبح با روحیه بهتری از خواب بیدار برمی خیزم. شب خوبی که گذراندم در حال امروزم بی تاثیر نیست.

بعد از انجام دادن کارهای بانکی وارد شرکت میشوم. خانوم وزیرری به احترامم برمی خیزد:

-سلام

سلامش را به گرمی پاسخ می دهم و همانطور که به سمت اتاق می روم برای مابقی سر تکان می دهم و از آرزو

میخواهم که پرونده صورتحساب شرکت خراسانی را بیاورد.

در اتاق را نمی بندم. کتم را آویزان میکنم و قبل از نشستن، لپ تاپم را روشن میکنم. همزمان با بالا آمدن ویندوز،

آرزو هم بعد از زدن چند ضربه کوتاه وارد می شود:

-سلام

-سلام. خسته نباشی. پرونده هاشو آوردی؟

پوشه ها را روی میز می گذارد:

-بله. مشکلی پیش اومده؟

همانطور که ورق میزنم جواب میدهم:

-مشکل که نه. ولی فکر کنم دارن بد حسابی میکنن.

عینکش را جابجا میکند:

-اگه در رابطه با آخرین چک صحبت میکنید، قبلا هماهنگ کردن. قراره تا آخر وقت امروز به حساب واریز کنن.

اخم هایم در هم می رود:

-خوب چرا الان میگید؟

دستپاچه میشود:

-امروز به من گفتن . منتظر بودم شما بیایید تا به شما هم بگم ولی خوب...

حرفش را قطع میکنم:

-خوب شد چکشونو برگشت نزد

تلفن روی میز زنگ میخورد . گوشی را برمیدارم:

-خانوم مستوفی تشریف آوردن . میگن با خودتون هماهنگ کردن.

می پرسم:

-خانوم مستوفی؟!

بلافاصله یادم می آید ، دختره پررو . مثل قبل بود . با برنامه های خودش پیش میرفت و برای من تره هم خرد نمی کرد

. زیر لب می گویم " از دست تو نازنین . "

لب میزنم:

-پنج دقیقه دیگه بگید تشریف بیارن

با لبخند گوشی را می گذارم . شیطنت های پنهانیمان پیش چشمم شکل می گیرد . خرابکاری هایمان . خنده های بلند

و از ته دلش . بغض ها و اشک هایش . با اینکه جدایی خوبی نداشتیم ولی این باعث نمیشد خاطرات خوب کودکی و

نوجوانی و جوانیمان را فراموش کنم . تنها مشکلم این بود که اصلا نمیدانستم الان باید با او چطور برخورد کنم . مثل

گذشته ها صمیمی یا...

-من میتونم برم ؟

با صدای آرزو به خودم آمدم . کلا او را فراموش کرده بودم . دستم را دور دهانم میکشتم:

-بخشید حواسم پرت شد . پس برای چک ، صحبت کردن ؟ خیالم راحت باشه ؟

سرش را تکان داد:

-بله

می دانستم با او بد رفتار کردم . ناراحتی در نگاهش موج میزد:

-بابت عصبی شدنم عذر میخوام شما ناراحت نشو

باز سرش را تکان داد:

-نشدم . میتونم برم ؟

تشکر میکنم:

-خواهش میکنم

خروجش همزمان می شود با ورود نازنین . با تعجب به زن شیک پوش روبرویم خیره می شوم:

-نازنین؟!

دندان هایش را به نمایش می گذارد ، ابروهایش را همزمان با شانه اش بالا می اندازد:

-فکر کنم خودمم . سلام

دستی را که به سمتم دراز شده می فشارم:
 -خوش اومدی.
 خیره به چشمانم سرش را کج میکند:
 خیلی عوض شدم؟ پیر شدم؟ اینجوری نگام نکن
 لحن صمیمی اش استرس اولیه را از بین می برد. می خندم:
 -راستشو بگم خیلی. بشین
 می نشیند:
 -تو هم پیر شدی.
 پشت بند این حرف بلافاصله می گوید:
 -چه خوشگله اینجا.
 نمیخواهم به طراح دکوراسیون اینجا فکر کنم. اصلا. باید در اولین فرصت دکور اینجا را عوض کنم:
 -خوب خوبی خودت؟
 دستانش را بالا می آورد:
 -شکر. می گذرونیم
 می پرسم:
 -چای یا قهوه؟
 ابروهایش را نمایشی به هم نزدیک میکند:
 -به تیمم میاد چای خور باشم. معلومه قهوه.
 می خندم و از منشی خواهش میکنم دو فنجان چای بیاورد. می دانم که طعم قهوه را دوست ندارد.
 می خندد:
 -پس یادته قهوه دوست ندارم
 هنوز با چهره جدیدش کنار نیامده ام:
 -خیلی عوض شدی
 دست به سینه می نشیند:
 -حتما توقع داشتی همون شکلی باشم تا باز بتونی دستم بندازی. کم کشیدم از تو. اگه هنوز چاق بودم عمرا از
 پیشنهاد شهره جون استقبال می کردم.
 می خندم:
 -چاقالوی دماغ گنده
 انگشتش را روی بینی عمل شده اش میکشد:
 -نه چاقم نه دماغ گنده، پیرمرد
 چند ضربه کوتاه به در میخورد و متعاقب آن منشی با فنجان چای و ظرف کوچک شیرینی وارد می شود. تشکر میکنم و

بعد از بیرون رفتنش رو به نازنین می پرسم:

-خوب از خودت بگو . شهره میگفت دنبال کار میگردی .

سرش را تکان می دهد:

-آره . جاوا ، سی پلاس ، اس کیو ال و اوراکل که کامل بلدم و کار کردم ، تو کار راه اندازیه شبکه هم بودم قبلا با

شرکت پاسکال کار میکردم ولی خوب چند سالی میشه که بیکارم . بارید بزرگتر شده و وقت آزاد منم زیادتر ، گفتم باز

سرگرم باشم بد نیست.

با تعجب می پرسم:

-بارید؟!

چشمانش پر از عشق می شود:

-پسرم دیگه . شهره جون نگفت ؟ رفته بودم ثبت نامش کنم که شهره اینارو دیدم

استکانم را بر میدارم:

-بخور تا سرد نشده

با لبخند تشکر میکند:

-خوب تو از خودت بگو . شهره گفت ازدواج کردی . بچه نداری ؟

سوالش داغ دلم را تازه میکند . کوتاه جواب می دهم:

-نه

به سرم اشاره میکند:

-بابا دست بجنبون موهات سفید شده بابابزرگ شدی جای بابا

نفس کوتاهم را بیرون می دهم:

-جدا شدیم

بهت زده با دهان نیمه باز نگاهم میکند . استکان را روی میز میگذارد:

-ببخشید . نمیدونستم . یعنی شهره جون چیزی نگفت

سرم را تکان میدهم:

-مهم نیست .

فضای شاد اتاق به یک باره پر از غم می شود . سکوت سنگینی حکم فرما شده است . سعی میکنم جو را شاد کنم:

-خوب از کار بگیریم . از هر وقت آماده بودی میتونی بیای . فقط از الان بگم که حقوقت بالا نیست . مرخصی هم نداری

او هم سعی میکند همراهی کند:

-اوهو آقارو باش . دیگه بزرگ شدم عمرا بتونی سرمو کلاه بزاری . الان مواظب خودت باش که من سرت کلاه نزارم .

انتقام تک تک اذیتاتو میگیرم . اصلا اومدم شرکتتو نابود کنم.

همانطور که میخندم میگویم:

-انتقامو که من میگیرم . هنوز یادم نرفته روز آخر چکار کردی.

با کف دست صورتش را می پوشاند:

-وای اونو نگو که من خجالت میکشم .

دستش را برمیدارد:

-اصلا نمیدونم چطور شد تورو قاطیه اشتباهم کردم . خوب تقاصشم پس دادم

صدایش غمگین شد . ظرف شیرینی را جلویش گرفتم:

-تقاص چی؟ یه اشتباه بود و من هیچوقت ازت کینه نگرفتم . شاید تو اون لحظه بهترین تصمیمو گرفتی . با اون اخلاق زیبای بابات . راستی خوبین؟ مامان و بابارو میگم . نادر چکار میکنه ؟

باز لبخند زد:

-همه خوبن . صحیح و سالم . همونجور غرغرو و ایرادگیر . بهترم نشدن . نادرم که دانشجوئه . عمران میخونه . البته فوق لیسانس

نگاهی روی ساعت می اندازم . یک ساعت دیگر جلسه داشتیم:

-خوب خداروشکر که اوضاع همه خوبه . حالا بگو ببینم مدارکتو آوردی ؟

پوشه قرمز رنگ را جلویم می گیرد:

-بله . این خدمت شما

از دستش می گیرم:

-یه ساعت دیگه جلسه داریم . تو هم اگه کاری نداری بمون . اینجوری با همکارا هم آشنا میشی

سرش را تکان می دهد:

-خیلی هم عالی

مدارکش را نگاه میکنم:

-چقدرم مدرک داری تو . خیلی فعالی . آفرین . خوشم اومد . معلومه جوجه تیغی حسابی هواتو داشته .

جوجه تیغی پسری بود که جور نامه عاشقانه اش را من کشیده بودم . هر چند بعد از آن اتفاق حسابی از خجالتش در آمدم .

می پرسد:

-هنوز یادته . جوجه تیغی . خوب حالشو گرفته بودیا

ابروهایم را بالا می اندازم:

-تو که میگفتی باهم دوست نیستین . پس از کجا فهمیدی حالشو گرفتم .

می خندد . اما قبل از اینکه جوابم را بدهد چشمم روی یکی از مدارکش ثابت می ماند . با ناباوری نگاهش میکنم:

-همسرت فوت کرده ؟

چشمانش سرد می شود:

-چند ساله . شهره جون نگفت ؟

سرم را به نشانه نه به طرفین تکان می دهم:

-نمیدونستم . متاسفم

کجخندی میزند:

-مرسی

مدارکش را برمیدارم و از جا بلند میشوم:

-باید برای جلسه آماده شم

او هم برمیکیزد:

-پس مزاحم کارت نمیشم.

با او تعارف ندارم:

-مزاحم که نیستی ولی وقتی کسی تو اتاق باشه نمیتونم تمرکز کنم بخصوص اگه اون شخص تو باشی .

به ساعتش نگاهی می اندازد:

-جلسه ساعت یازدهست ؟

سرم را تکان میدهم:

-آره

کیفش را برمی دارد:

-پنج دقیقه قبلش اینجام

با لبخند تا جلوی در همراهیش میکنم:

-از آن تایم بودنت مطمئنم

می خندد:

-فعلا

دور شدنش را نگاه میکنم . بر خلاف باطن ، ظاهرش خیلی فرق کرده است . دیگر از آن دختر تپل موخرمایی خبری

نیست . تنها شباهتش چشمان درشت عسلی و خال ریز کنج لبش است.

به سمت اتاقم عقب گرد میکنم که با آرزو چشم در چشم می شوم . لبخند بی جانی میزند و نگاهش را میدزد.

(شهرام)

به چهره غرق در کار نازنین خیره می شوم . ابروهایش را به هم نزدیک کرده و لبش را داخل دهانش کشیده است . با

دستی که زیر چانه اش مشت شده و چشمانی باریکتر از معمول ، مشخص است که درگیر موضوع لاینحلی شده است

:

-دانشمند ، چی شده؟

بدون آنکه چشم از ماتئیور بردارد ، دندان هایش را روی هم می فشارد و گوشه لبش را بالا می اندازد:

-شما دخالت نکن خودم حلش میکنم

ابروهایم را بالا می اندازم:

-پشت میز من نشستنی پررو شدی . احساس ریاست بهت دست داده

نگاه کوتاهی به سمت می اندازد:

-برو بابا با این میز مزخرفت . بزار تمرکز کنم دیگه . بعد نمیتونم حل کنم برام دست می گیری

به بهانه گرفتن تست مهارت او را به اتاق آورده ام . البته بهانه هم نیست ، خواستم میزان تبحرش را بسنجم:

-عروس بلد نیست برقصه میگه زمین خونه مادر شوهر کجه

بی آنکه جوابم را بدهد تند چیزی را تایپ میکند . نگاهم را از او نمیگیرم . پشتکارش ستودنی است . همیشه همینطور بود . کف دستانش را محکم به هم می کوید :

-اینه . آفرین به خودم

به در نیمه باز اتاق نگاه میکنم:

-هیس! آرومتر . اینجا محیطه کاره ها . حیاط خونه ما و زیرزمین تاریک شما نیستا

پشت چشمی برایم نازک میکند:

-باشه بابا دست خودم نبود ذوق کردم مهندس .

مهندس را کشدار می گوید:

-چی شد . تونسستی؟

دست به سینه به پشت صندلی تکیه می دهد و با ابروهای بالا رفته می گوید:

-خیلی منو دست کم گرفتی مهندس . بفرما چک کن

از جا برمیخیزد و من جایش می نشینم . با دیدن لبخند رضایت روی لبم جوگیر می شود:

-چی شد ؟ از آزمون سربلند بیرون اومدم ؟ بی منت استخدام هستم یا نه ؟

قیافه جدی به خودم میگیرم:

-فکر میکنم و بهت خبر میدم

می داند شوخی میکنم . اعتراف میکنم که حضور نازنین در شرکت ، علاوه بر کار ، روی روحیه من هم تاثیر مثبتی

میگذارد . حس میکنم کمی به گذشته شیرینم برگشته ام . گذشته ای که قبل از عاشق شدنم رقم خورده بود . اگر می

توانستم چند سال زندگيه متاهلیم را با خاطرات خوب و بد و بدترش ، کمرنگ کنم عالی میشد . می گویم کمرنگ چون

بی رنگ شدنش را محال می دانم.

چند ضربه به در میخورد و شهره و آرتین با پسری هم قد و قیافه اش وارد می شوند:

-سلام عرض شد آقای مهندس

از دیدنشان غافلگیر شده ام . با آرتین و پسر همراهش دست می دهم:

-سلام خواهر گرامی . خورشید از کدوم طرف در اومده افتخار دادید ؟

بی تعارف می نشینند:

-مجبور شدم پیام وگرنه عمرا پامو میذاشتم اینجا

به لحن شوخش می خندم:

-چه اجبار شیرینی

نازنین از شهره تشکر میکند:

-ممنون شهره جون . حسابی مزاحمت شدما . ولی باور کن تقصیر خان داداشته.

از حرف هایشان سر در نمی آورم . نازنین به سمت پسر می رود و رو به من می گوید:

-بارید پسر.

ابروهایم با تعجب بالا می پرند . اصلا فکر نمی کردم پسرش اینقدر بزرگ باشد . تصورم از بارید ، یک پسر بچه نهایتا شش یا هفت ساله بود.

بار دیگر با بارید دست می دهم:

-به به خوشبختم جناب بارید خان . مشتاق دیدار

مظلومانه می خندد و آرام جواب می دهد:

-ممنون

نازنین ادامه می دهد:

-وقتی گفתי باید بمونم برای تست ، بارید کلاس بود مجبور شدم مزاحم شهره جون شم .

یادم آمد که در همان کانون همدیگر را دیده بودند:

-خوب میگفتی . تعارف که نداریم .

خندید:

-آخرش چی؟ باید برای این ساعت کلاساش یه فکری بکنم .

شهره مداخله کرد:

-نمیخواه عزیزم . من که هستم . خودم برش میدارم . فقط سری بعد نیمایم شرکت چون مسیرم طولانی میشه میبرم

خونه خودمون تو بیا از اونجا برش دار چطوره خوبه؟

نازنین با شرمندگی تشکر میکند.

شهره ادامه می دهد:

-فقط بگو کتاب و دفترای روز بعدشو بیاره که اگه کارت دیر تموم شد همونجا بخونه

همانطور که آنها در حال تعارف کردن هستند خانوم عباسی با سینی چای وارد می شود . تشکر میکنم . اتاق شلوغ شده

است و من به شدت تحت فشارم . می ترسم این روند روی کارمندان هم تاثیر منفی بگذارد . ولی نمی توانم حرفی

بزنم چون شهره زودرنج است . برعکس نازنین . شماره نازنین را از پرونده اش برمیدارم و با ببخشید از اتاق خارج

می شوم .

همانطور که دنبال یک جای دنج می گردم شماره اش را می گیرم . می دانم که شماره مرا ندارد . صدایش در گوشم

میپیچد:

-بله بفرمایید

آرام می گویم:

-نازنین تابلو بازی در نیار . شهرام . نمیخوام شهره بفهمه

صدایش را صاف میکند:

-بله چشم بفرمایید

از لحن رسمی اش خنده ام می گیرد:

-بین تو میخوای بری برو . بقیه کارا باشه برای فردا . الان به یه بهونه شهره و بچه هارو بردار و برو.

با همان لحن قبلی جواب می دهد:

-باشه حتما

بدون خداحافظی قطع میکند . با همان لبخند برمیگردم تا از آبدارخانه خارج شوم که آرزو را می بینم . دست و پایش را گم میکند:

-م .. من ... اومده بودم آب بخورم

سفیدی چشمانش را رگه های قرمز پوشانده و بسته قرص دستش است:

-خوبی؟

لبخند کجی میزند:

-بله ممنون

به قرص اشاره میکنم:

-سردردی؟

کوتاه جواب می دهد:

-فکر کنم سرماخوردم

حس میکنم از چیزی دلخور یا عصبی است:

-علی اینا خوبن ؟

چشم هایش را باز و بسته میکند:

-اونام خوبن . ممنون

شاید نخواهد من دلیل ناراحتیش را بدانم . پس اصرار نمیکنم:

-سلام برسون بهشون

از جلو در عقب می رود و تشکر میکند .

دروغ است اگر بگویم فکرم درگیرش نشده است .

با دیدن نازنین و شهره جلوی در خروجی لبخند روی لبم می نشیند . به سمتشان می روم.

نازنین چشمک پنهانی میزند:

-پس برای امروز کار دیگه ای ندارم ؟

می خندم:

-نه . تا فردا

شهره هم خداحافظی میکند و می روند .

با همان لبهای کش آمده به سمت اتاق می روم . تا تمام شدن ساعت کاری چیزی نمانده است.

به کارهای نیمه تمام سر و سامان می دهم .

لیست کارهای فردا را برای خودم آماده میکنم و بعد از خاموش کردن سیستم از اتاق خارج می شوم.

به شرکت خالی نگاه می اندازم.

از اینکه آرزو بدون خداحافظی رفته است متعجبم.

حالش خوب نبود . آنقدر برایم ارزش دارد که نگرانش شوم . بی معطلی شماره اش را می گیرم .

خاموش است.

با فکری نا آرام از شرکت خارج می شوم.

فکری مثل خوره به جانم افتاده است " ممکن است از من دلخور باشد؟"

(پیشان)

گاهی زندگی سخت است و گاهی ماسخت ترش می کنیم

گاهی آرامش داریم،خودمون خرابش می کنیم

گاهی خیلی چیزاوداریم اما محو تماشای نداشته هامون میشیم

گاهی حالمون خوبه اما بانگرانی فردا خرابش می کنیم

گاهی میشه بخشید اما با انتقام ادامه میدیم

گاهی میشه ادامه داد اما با اشتیاق انصراف میدیم

گاهی باید انصراف داد اما با حماقت ادامه میدیم

و گاهی ... گاهی ... گاهی . . تمام عمر اشتباه می کنیم ونمی دونیم یا نمیخوایم ... بدونیم.

کاش بیشتر مراقب خودمون، تصمیماتمون و گاهی . . گاهی های زندگیمون باشیم

کاش یادمون نره که فقط یکبار زنده ایم و زندگی می کنیم فقط یکبار

این متن مصداق حال من بود . وقتی خواندمش ، درگیر کلمه به کلمه اش شدم . هر چند نمی دانستم ، هنوز مانده است ، تا این درگیری ، به باور کامل برسد .

چند روز سخت را ، با افکاری درهم و برهم پشت سر گذاشتم و هنوز میان سردرگمی دست و پا میزدم . گرچه بردیا باز مهربان و جنتلمن شده بود و هر شب به بهانه ای هدیه کوچکی می خرید و تقدیم میکرد ولی باز ، تمام مهربانه هایش ، در پس اجبارش برای رساندن و برگرداندنم از محل کار ، رنگ می باخت و جایش را به دلهره و ترس می داد . کم نبود واهمه زندگی کردن با مردی که به تو و تمام باورهایت شک داشت .

کم نبود از دست دادن ذره ذره اعتماد به نفسی که به لطف زندگی با شهرام ، جزئی از عادت هایم شده بود . کم نبود فشار طوق گناهی که این روزها عجیب به گلویم چنگ انداخته بود و وجدانم را درگیر و درگیرتر می کرد . باز آرام شده بودم و بی حرف .

آنقدر ساکت که حتی دل مادر برایم می سوخت و خواسته بود اگر بایردیا مشکلی دارم همین اول بگویم .

او نمی دانست که دیگر این اول برای من همان اول نیست .

او نمی دانست که من تسلیم میل و هوسم شده ام .

او نمی دانست هوسم چه وحشیانه روحم را دریده است .

مثل همیشه او از دخترش هیچ چیز نمی دانست .

با تک زنگ بردیا کیفم را برمیدارم . پرند مزه می پراند :

-کی مثل شما؟ خوب حال میکنی راننده مفت و مجانی ، ماشین مدل بالا .

در سکوت سرم را تکان می دهم . او چه می داند از زجر و حقارت نهفته در پشت این لطفهای چشمگیر .

کفش می پوشم .

-بیا پریشان اینارو بگیر

به لقمه های آماده اش نگاه میکنم :

-اینا چیه ؟ میل ندارم

اصرار میکند :

-چه خواهر لوسی داشتیم و نمیدونستم . بگیر بخورین دیگه . اینم واسه داماد عزیزم

از ابراز محبت هایش لذتی نمی برم .

شاید چون بردیا را لایق نمیدانم .

شاید چون هرچه بیشتر محبت میکنند بیشتر دلم برای شهرام می سوزد . چرا او طعم هیچکدام از این محبت ها را نچشید؟

لقمه ها را همانجا رها میکنم .

نمی خواهم .

این محبت های ظاهری اعصاب نداشته ام را آرام نمیکند.

در ماشین را باز میکنم و خودم را روی صندلی می اندازم:

-سلام

دستم را می گیرد:

-سلام ننه غرغروی خودم . خوبی؟

به بهانه درست کردن مقنعه دستم را میکشیم:

-ممنون

سرش را به سمتم کج میکند:

-بینم تو رو

نگاهش میکنم . با خنده می گوید:

-زشتی برو

جوابش را نمی دهم . باز اوست که حرف میزند:

-چرا اینقدر بی روحی تو دختر؟ باور کن اگه اینجوری دیده بودمت عاشقت نمیشدم.

به طنز نهفته در کلامش کاری ندارم . دلم میشکند . صدای شهرام درگوشم می پیچد " آشی خانوم! میدونستی چقدر بی آرایش معصوم و دوست داشتنی هستی؟"

-اوف باز که تو قیافه ای . اه . عادت کردی گند بزنی به حال خوب من؟

هیچ زمان فکر نمی کردم دلم حتی ، برای آشی گفتن هایش تنگ شود.

لبخند اجباری میزنم:

-نه یه کم دیشب بد خوابیدم.

حرف را عوض میکنم:

-سها خوبه ؟

با دستش روی فرمان ضرب میگیرد:

-عالی . اتفاقا خیلی حالتو پرسید . میخوای شب با هم بریم بیرون ؟

اصلا حوصله ندارم:

-نمیدونم . بینم چی میشه

با انگشتش پشت دستم را نوازش میکند:

-بعد از کار بریم خونه من ؟

با وحشت نگاهش میکنم:

-نه . همون شب بریم بیرون

انگشتش از حرکت می ایستد:

-نه . بعد از کار میریم خونه من

یکدنده بودنش عذاب آور است.

دندان هایم را روی هم می فشارم . محال است به آن خانه بروم .

روبروی شرکت می ایستد و طبق عادت ، بوسه ای روی گونه ام می نشاند.

خدا حافظی میکنم و پیاده می شوم.

صبر میکند تا کامل وارد شوم و بعد می رود . مانده ام با این همه وسواسش چه جوابی به فرحبخش بدهم . محال است اجازه دهد که با او کار کنم.

به فاطمه سلام میکنم.

-سلام پری خانوم زیبا . خوبی؟

تشکر میکنم:

-چه خلوته . کجان؟

همانطور که روی میزش را مرتب میکند با خنده جوابم را می دهد:

-کجان؟ حتما هنوز تو رختخوابن . همه که مثل من و تو سحرخیز نیستن.

در اصل چون حقوق همه پورسانتی و با توجه به پروژه ها و مبلغ قراردادشون داده میشد ، ساعت کاری محدوده زمانی نداشت.

سرش را نزدیکم می آورد:

-پیشان امروز یه چی دیدم نزدیک بود شاخ در بیارم

چشمانم را گرد میکنم:

-چی؟!

صدایش را پایین تر می آورد:

-امروز مچ اسکندریو با یه دختر گرفتم

تعجبم بیشتر می شود . اسکندری مدیر شرکت طرح نو و همسایه دیوار به دیوار شرکت ماست . کارهای گرافیکی و طراحی کارت ویزیت انجام می دهند:

-اسکندری که سن بالاست

لبش را گاز میگیرد:

-بابا از قدیم گفتن دود از کُنده بلند میشه ، خودم دیدم صبح زود یه دختر جوون از در شرکتش با عجله زد بیرون.

پوز خند میزنم:

-چی بگم ؟ شایدم درست بگی

دستش را بالا می گیرد:

-خدا همه بنده هاشو به راه راست هدایت کنه

حرفش را تایید میکنم و به سمت اتاق کار میروم.

چند ساعت بعد آنقدر غرق کار شده ام که بردیا و مشکلات پیرامونش را تا حدی فراموش کنم.

هر کس گوشه ای سرگرم کار است . با خستگی گردنم را چپ و راست میکنم و کش و قوسی به بدنم می دهم . دلم یک فنجان چای میخواهد.

کف دستانم را جلوی دهانم می گذارم و خمیازه میکشیم.

-پاشو برو یه آب به دست و صورتت بزن بلکه خوابت بپره

محمودی است و متلک هایش . جوابش را نمی دهم و برای ریختن چای بیرون می روم . فاطمه پشت میزش نیست . حتما پیش مهندس است.

وارد آبدارخانه کوچک میشوم و برای خودم چای میریزم و لبخند میزنم.

همانطور که چای خوشرنگ را با طمانینه می نوشم ، صدای خنده ریزی توجهم را جلب میکند . کنجکاوی ام تحریک می شود . صدا از پشت در شرکت ماست . حس میکنم اسکندری است . با فنجان خودم را به در نزدیک میکنم :

-خیلی روت زیاده . اینجور شبکه هارو درصدی باهات کار میکنم . عمرا کوتاه بیا نیستما .

صدای آشنایی در گوشم می پیچد:

-منم عمرا باج بدم بهت . اونم به کی ؟ به تو فرصت طلب ؟

زن پر ناز و آرام می گوید:

-من فرصت طلبم یا تو ؟ هنوز یادم نرفته دیشب چه کلاهی سرم گذاشتیا . حساب باربدم میرسم . کارش به جایی رسیده که با تو همدستی میکنه.

صدا نزدیک می شود:

-اونکه شیرینیه کار جدیدت بود . ندادی به زور ازت گرفتم . تنبیه شدی تا دفعه بعد با میل خودت به حرفم گوش کنی

"تنبیه !! "

وارد می شوند .

دهنم خشک می شود و سرانگشتانم یخ.

چشمم روی قامت بلندش ثابت می ماند.

زیر لب نامش را برای خودم زمزمه میکنم . " شهرام "

استکان از دستم رها می شود و پر صدا می شکند.

سر هر دو نفرشان به سمتم می چرخد و نگاهم قفل چشمانی می شود که آبی نیست.

کلمه " تنبیه " باز در ذهنم اکو می شود . چندین و چند بار

دست مشت شده ام را جلوی دهنم می گذارم . چشمانش روی دستانم خیره مانده است.

با قدم های لرزان ،خودم را داخل آبدارخانه میکشم .

قلبم نامیزان میزند.

کاش دست از این کوبش بر میداشت.

فاطمه با نگرانی نزد من می آید.

باید آرام باشم.

آرام؟! !

چه واژه دلنشینی

زانوان لرزانم طاقت وزنم را ندارند . همانجا پشت به دیوار ، روی زمین می نشینم .

حرف هایشان بی اجازه در ذهنم مرور میشود .

گاهی چه لذتی دارد خود آزاری.

(شهرام)

گیج و مبهوتم.

باورم نمی شود.

پریشان؟!

او اینجا کار می کرد ؟

یعنی دنیا اینقدر کوچک است که از هر سو می روم به او می رسم ؟

فکرم بی اراده به انگشتانش کشیده می شود و به برق حلقه ای که خنجری بود بر روانم.

دستی روی بازویم می نشیند:

-خوبی؟

به سمت نازنین برمیگردم ، زیر نگاه کنجکاو چند نفر ، کمی دستپاچه می شوم.

با یک لبخند نمایشی ، سعی میکنم ظاهرم را حفظ کنم . با چشمانم ، دنبال منشی می گردم.

-امری داشتید در خدمت هستم ؟

به دختر یا زن غرق در آرایش روبرویم گنگ نگاه میکنم.

-خانوم محمودی شما بفرمایید سرکارتون .

مهندس موسوی است .به سمت من می چرخد:

-سلام عرض کردم جناب رزگر

دستش را می فشارم:

-عذر میخوام . سلام از بنده است.

با دست به اتاقش اشاره کرد:

-بفرمایید در خدمت هستم.

وارد اتاقش می شوم . آنقدر بی حواس که حتی فراموش میکنم اول به نازنین تعارف کنم . مگر حواسی هم مانده است

؟ او حلقه آن نارفیک بی حیا را در انگشت داشت.

-غافلگیر شدم آقای زرگر . امروز منتظرتون نبودم.

با گیجی جوابش را می دهم:

-با من بودید ؟ بله . عرض میکنم خدمتتون

تعارفمان میکند به نشستن:

-خواهش میکنم .

گوشی را برمیدارد و می گوید که چای بیاورند .

برای من و التهابم آب یخ جواب می دهد نه چای داغ .

نازنین ساکت و معذب کنارم نشسته است .

بزاق نداشته ام را نمایشی فرو می دهم . باید تمرکز کنم . برای چه آمده بودیم ؟
نگاه پدرانه و در عین حال موشکافانه اش سنیگنی میکند . زبانم را تکان میدهم:
-عذر میخوام که بی هماهنگی اومدم.
تنها جمله ایست که در این شرایط به ذهنم میرسد.
در اتاق باز می شود.
استکان ها روی میز گذاشته می شوند.
تا بسته شدن دوباره در صبر و سپس به نازنین اشاره میکنم:
-مهندس مستوفی مسئول ادامه پروژه شما هستند . امروز برای معرفی ایشون خدمت رسیدم
سرش را تکان می دهد:
-خوشبختیم خانوم مهندس
نازنین هم با لبخند جوابش را می دهد.
ادامه می دهم:
-فکر کردم قبل از شروع کارشون ، به شخصه یه بازدید داشته باشن و شرایطو در نظر بگیرن بهتر باشه
حرفم را تایید میکند و خلاصه ای از خواسته هایش را برای نازنین بازگو میکند.
تلفن روی میزش زنگ میخورد . بعد از عذرخواهی جواب می دهد:
-باشه . مشکلی نیست . نه . حتما . خوب کاری میکنید
خودم را با خوردن چای سرگرم میکنم.
گوشی را میگذارد باز نازنین را مخاطب قرار می دهد . چند سوال کوتاه . حرف هایشان که تمام می شود عذرخواهی
میکند:
-تا شما چای میل کنید بنده بر میگردم . واقعا عذر میخوام . بچه ها دارن روی پروژه هاشون کار میکنن و برای بررسی
سیستم ، باید بهشون بگم که آمادگی داشته باشن . بعد برای بازدید در خدمت شما هستیم.
به احترام می ایستیم:
-واقعا متاسفم . برنامه های شما رو هم به هم ریختم . صرفا بخاطر این بود که وقفه تو کار شما ایجاد نشه.
همانطور که در را باز می کرد گفت:
-استدعا میکنم . مشکل لاینحلی نیست . بفرمایید شما . الان خدمت میرسم.
در را که می بندد روی مبل ولو می شوم .
-چی شدی یهو ؟ اون خانومو می شناختی ؟
پیشانی ام را می فشارم:
-همسر سابقم بود.
تعجب را به وضوح در نگاهش می بینم:
-نمیدونستی اینجا کار میکنه ؟

سوالش مسخره است:

-فکر میکنی اگه میدونستم میومدم ؟

پوف کوتاهی میکند:

-آخرش چی ؟ خلاصه اینجا نه ، ولی یه جای دیگه ، امکانش بود ببینیش . باید با این موضوع کنار بیای

بی توجه به حرفش زمزمه میکنم:

-حلقه دستش بود

دستم را داخل موهایم فرو می برم و با تمام توان به عقب میکشم:

-حلقه اون نامرده . شک ندارم . خدا لعنتشون کنه

نمیدانم چه شکلی شده ام که دستپاچه می شود . روبرویم روی زمین زانو میزند:

-چی میگی تو؟ داری خودتو برای کسی که دیگه تو زندگیت جایگاهی نداره زجر میدی . آروم باش شهرام.

به او زل میزنم:

-تو شوهرتو دوست داشتی ؟

مردمک چشمانش لرزان می شود:

-شهرام . داری با خودت چکار میکنی ؟

تمام تلاشم را میکنم که صدایم را پایین نگه دارم:

-من با خودم کاری نمیکنم . اون زن و خاطراتشه که شده سوهان روحم . تا میام یه کم آروم شم ، یهو جلو روم سبز

میشه و هر چی رستم پنبه میکنه .

دستم را روی سینه ام مشت میکنم:

-نازنین یه چی اینجام گیر کرده . فشار میاره.

چشمانش نمدار می شود:

-خوب بریزش بیرون . خودتو تخلیه کن

او هیچ چیز نمی داند:

-کارم از تخلیه گذشته

اخم میکند:

-تا حرف نزن سبک نمیشی

لبخند تلخی میزنم:

-بزار برای بعد . اصلا تو چرا اینجا نشستی ؟ پاشو خاکی شدی

او هم لبخند غمگینی میزند و برمی خیزد:

-اینجوری نمیتونی منو بیچونی . یادت رفته قبلنا جیک و پوکمونو به هم میگفتیم ؟ الانم میشه همون

مثل همیشه رگ فضولیش گل کرده :

-بعضی حرفا و دردا گفتن ندارن . مثل تف سر بالان.

شانه اش را بالا انداخت:

-فلسفه بافی نکن . عمرا بتونی قصر در بری

نفسم را پر صدا بیرون می دهم:

-امان از دست تو

به سمتم می چرخد:

-از این آقای مهندس موسوی هم خوشم اومد

با مهارت حرف را عوض میکند.

من هم سعی میکنم دیده هایم را نادیده بگیرم .

به قول آرزو:

"گاهی لازم است از یاد ببریم یاد آنهایی را که با بودنشان ، بودنمان را به بازی گرفته اند "

(پیشان)

به فاطمه که بعد از بردن چای برای آنها ، در سکوت ، کنارم نشسته بود نگاه میکنم:

-میشه پالتو و کیفمو بیاری؟

سؤال نمیکند . کمی پشت دستم را نوازش میکند و بی هیچ حرف اضافه ای بلند می شود.

سرم را روی ساعدم میگذارم.

حسی به وجودم چنگ می اندازد .

حس دلتنگی .

دلتنگی برای روزهای با او بودن .

برای داشتن تمام و کمالش .

برای دیدن نگاهش ،

نگاهی که همیشه عاشق بود و سرشار از اعتماد .

یک نگاه مطمئن .

یک عشق استوار.

استوار چون کوه.

از همان عشق ها که میدانی تا آخر عمر میتواند ساپورت کند.

دلم غنچ میروود برای آن اطمینانی که روزی از آن من بود و امروز از آن دیگر نیست.

آرزویم روزهایی است که رفته اند و دیگر باز نمی گردند .
 روزهایی که سفید بودند و من با دستان خودم سیاهشان کردم .
 بخاطر تجربه کردن یک کلمه سه حرفی .
 کلمه ای که مدتی بود فهمیده بودم دو وجه دارد .
 یا حقیقی است یا ظاهری .
 یا عمقی است یا سطحی .
 امان از روزی که سطحی باشد و ظاهری .
 امان از روزی که با یک نگاه آغاز شود و با یک لمس به پایان برسد .
 فاطمه با پالتو و کیفم برمیگردد:
 -خوبی؟
 به صورت مهربانش نگاه میکنم:
 --خوب میشم
 پالتو را می پوشم . او هم چادرش را سر میکند:
 -تو کجا میری؟
 لبخند میزند:
 -توقع نداری که با این حال تنهات بزارم .
 با کلافگی می گویم:
 -خواهش میکنم . میخوام تنها باشم
 دستم را می گیرد:
 -تو تنهایی . نه حرف میزنم نه سوال می پرسم . خیالت راحت . به مهندس موسوی هم گفتم . نگران نباش .
 قبل از اینکه مخالفت کنم در اتاق مهندس باز میشود . پشت فاطمه پناه می گیرم . هر چند از آنجا دیدی ندارد .
 فاطمه زمزمه میکند:
 -آروم باش . مهندس . داره میره اتاق کار شما
 کمی فاصله میگیرم .
 نگاه دلخورم روی قامت مهندس موسوی می نشیند . قرار بود زمان آمدن شهرام من نباشم . او می دانست .
 کیفم را برمیدارم و به سمت در می روم .
 فاطمه هم دنبالم می آید .
 کنار پله ها می ایستم:
 -تو کجا میای ؟
 ابروهایش را بالا می اندازد و همانطور که لبش را روی هم می فشارد سرش را به طرفین تکان می دهد .
 مثلا با زبان اشاره می گوید من ساکت می مانم .

کمی نگاهش میکنم و همانطور که گوشتی را خاموش میکنم ، از پله ها پایین می روم .
حوصله هیچکس را ندارم .

در سکوت راه می رویم . چقدرش را نمی دانم . آنقدر که به فضای سبز کوچکی میرسیم که چند نیمکت سبز و زرد گذاشته اند . آنقدر که مرور خاطرات و حسرت ها ، خسته ام میکند .
-خسته شدی ؟

با لبخند سرش را به نشانه " نه " به طرفین تکان میدهد .
روی نیمکت می نشینم :

-دروغگو

می خندد و کنارم می نشیند . بی اختیار سرم را روی شانه اش می گذارم :

-چرا من اینقدر بدبختم فاطمه ؟ مگه من چی می خواستم از زندگیم ؟ چرا تا میام همه چیزو فراموش کنم و خودمو با شرایط جدیدم وفق بدم ، حماقتامو میاره جلوی چشمم ؟ خوب بابا . فهمیدم . یه غلطی کردم . دارم تاوانشم پس میدم .
دیگه این زجر کش کردنا واسه چیه ؟ دیگه نمیکشم .

پشت دستم را نوازش میکند :

-ناامید نباشه . هیچ کار خدا بی حکمت نیست
پوزخند کمرنگی میزنم :

-خدا؟! خیلی وقته که منو گذاشته کنار

منتظرم نصیحت هایش را در وصف لطف بیکران خدا شروع کند تا عقده هایم را بر سرش آوار کنم ، ولی با سکوتش غافلگیرم میکند . باز من هستم که سکوت را می شکم :

-فاطمه ! نمیدونم چکار کنم ؟ تو بگو . بگو چکار کنم ؟ تا دیوانه نشدم و نزدم یه بلایی سر خودم نیاردم یه راه بزار
جلو پام

نگاهم میکند :

-پریشان ! نمیدونم چی داره آزارت میده؟ نمیدونم اون آقا کجای زندگیت بوده که بودنش اینقدر برات عذاب آورده .
نمیدونم چه ظلم بزرگی در حقت کرده که با دیدنش زانوهات می لرزه و دستات یخ میکنه . نمیدونم چه ناحقی در حقت کرده که باعث شده از خدا دور بشی . ولی اینو نمیدونم که دنیا دار مکافاتمه . دیر نیست روزی که اونم تقاص ظلم هایی که به تو کرده رو پس بده . تو فقط صبر کن و امیدتو از دست نده
حرفهایش عذابم میدهد . شهram و عذاب ؟!
نه حقش نیست .

مگر کسی بیشتر از من می توانست عذابش دهد؟!

این روزها که عشق و محبتم را خالصانه نثار بردیا کرده ام و در مقابل از او شک دیده ام و زبان تند ، بهتر و بیشتر به حال بد شهram پی می برم .

تمام عاشقانه هایش را نادیده گرفته بودم و جز آزار و تکرار مکررات برایش چیزی نداشتم .

الان بردیا همان پریشان بود.

همان پریشانی که در برابر عشق زیاد شهرام ، دور شد و دور تر.

بی انصافی است ساکت بمانم و شهرام را مقصر جلوه دهم:

-اون مقصر نیست . منم که دارم تقاص میدم .

با تعجب نگاهم میکند:

-چی میگی ؟

نگاهم را میدزدم .

شرم دارم از گفتن ولی لب باز میکنم .

شاید وقت آن رسیده است که یکی غیر از خودم کمکم کند .

بی آنکه نگاهش کنم برایش می گویم .

از روز اول آشنایی تا روز جدایی .

بی هیچ سانسور و حذفی .

برای اولین بار وقتی از آن روزها صحبت میکنم ، به تک تک کلمات و جملاتی که بر زبان می آورم فکر میکنم . هر چه جلوتر می روم از خودم بیشتر آزاده می شوم.

باورم نمیشود بخاطر یک عشق تو خالی ، زندگیه آرام و همسر عاشقم را بر باد داده باشم.

من بد کردم.

با خودم . با شهرام . با کودکی که حق زیستن را از او دریغ کرده بودم.

گناه شهرام در بی اجازه برداشتن یک عکس بود و دل سپردن اشتباهش به من

وگناه من !!!

اصلا من که بودم؟

هر چه بیشتر می گویم بیشتر...

داستانم به عقدم با بردیا که میرسد با وحشت به فاطمه نگاه میکنم . چشمانش بزرگتر از معمول شده و چهره اش متفکر است.

الان درباره من چه فکری میکند؟

کاش لال شده بودم.

طاقت نگاه خیره و پر از حرفش را ندارم.

در توانم حکم او جایی ندارد.

او را با تمام قضاوت هایش به حال خود رها میکنم و بی عذرخواهی بر میخیزم.

حتی برای شنونده بودنش تشکر نمیکنم.

چند قدم بیشتر دور نشده ام که صدایم میزند:

-پریشان

می ایستم . اما بر نمی گردم .

-کجا میری؟

کنارم رسیده است:

-بزار به حال خودم باشم . الان که میدونی چه آدمی هستم راحتم بزار.

بازویم را می گیرد:

-چه جور آدمی هستی ؟ یکی مثل بقیه . با اشتباهات خاص خودت .

زل میزنم به صورتش:

-حتما الان میگی چقدر من کثیفم . ولی نیستم به خدا . من...

حرفم را قطع میکند:

-من کی هستم که بخوام تورو قضاوت کنم ؟ شاید منم جای تو بودم همین اشتباهو میکردم . همین که الان پشیمونی

و فهمیدی کجای کارت اشتباه بوده خیلی خوبه . همین که نذاشتی من درباره آقای زرگر اشتباه فکر کنم و اعتراف

کردی ، یه قدم بزرگه . من قضاوت نمیکنم چون در حدی نیستم که بخوام اینکارو بکنم . ولی اینو میدونم که تو

اشتباهات ، فقط خودت مقصر نبودی . بیشترین تقصیرت این بوده که با کسی مشورت نکردی . با یه بزرگتر . با کسی که داناتر از خودت باشه.

صداقت کلامش را میشد از نگاه شفافش خواند . ناخواسته در آغوشش کشیدم . چقدر به شنیدن این حرفها نیاز

داشتم:

-فاطمه چکار کنم ؟

سرش را تکان داد:

-به خدا نمی دونم . می ترسم یه چی بگم بدتر شه . من نه تجربه دارم نه علمشو . کاش با یه روانشناس صحبت می

کردی

سریع موضع گرفتم:

-اصلا . به هیچ عنوان . اگه روانشناسا عرضه داشتن همون موقع نمیزاشتن زندگيه من از هم بپاشه . یه حرفی ، حرکتی

، چیزی ، جلوی منو میگرفتن

دستم را می گیرد:

-خواهش میکنم پریشان . بزار یکی کمکت کنه . یکی که قبلا از این مورد زیاد دیده . به خودت رحم کن . نزار روز به

روز پژمرده تر شی.

التماس کردم:

-خوب اون یه نفر تو باش

سعی کرد آرامم کند:

-نمیشه پریشان . مگه من چه کار خاصی میتونم برات انجام بدم ؟ جز اینکه حرفاتو گوش کنم و همدردی کنم باهات؟

ولی قول میدم تنهات نزارم . همراهات میام . تو تمام جلسات . باشه ؟ به خودت فرصت بده . بزار کسی که میتونه کمکت

کنه . بخصوص در رابطه با زندگيه جدیدت . من چيز زيادی از زندگي دومت نمیدونم . ولی اینجور که فهمیدم اوضاع اونجوری که تو تصوراتت بوده پیش نرفته ، از بین حرفات حس کردم نا امیدی که الان باهاش دست به گریبانی بیشتر برمیگرده به زندگيه جدیدت . گفتی عقد کردی ؟

سرم را تکان می دهم:

-صیغه خونديم .

با دودلی می پرسد:

-رابطه تو و اون آقا ، چطوره ؟ البته اگه دوست داری جوابمو بده.

سرم را تکان میدهم:

-خوب نيست فاطمه . افتضاحه.

صورتتم از اشک خيس شده است:

-به من شك داره . همش فكر ميكنه بهش خیانت میکنم . دارم دیوونه میشم فاطمه . چکار کنم؟ چکار کنم خدا؟

آرام زمزمه میکند:

به حرف من گوش کن.

(شهرام)

کارمان در شرکت مهندس موسوی که تمام شد بی هیچ وقفه و تعللی از شرکت بیرون زدم .

نازنین در حالی که نفس نفس میزد پشت سرم آمد:

-چه تند میری با اون قد بلند و پاهای بابا لنگ درازیت . یواشتر

کمی قدم هایم را کوتاه تر کردم:

-من بابا لنگ درازم ؟ یا تو خاله ریزه . با پاهای کوتاه و کپلت نمیتونی تندتر بیای

مغلطه می کردم . اصلا کوتاه نبود . نسبت به پریشان بلندتر هم بود .

از قیاس انها در ذهنم ، حس بدی پیدا میکنم .

با اخمهایی در هم سوار ماشین میشوم.

کمر بندش را می بندد:

-می بینم که حساسی حالت گرفته شده ها . خیلی دلت می خواست هنوز چاق باشم و بتونی مسخره ام کنی . ای خدا .

شکرت . بین خدا جای حق نشسته . منو خوش تیپ کرد و تورو شکم گنده.

دروغ نمیگفت . بعد از اتفاقات اخیر ، خیلی کم ورزش میکردم . به همین دلیل هیکلم از حالت ورزشی سابقش خارج

شده بود:

-خدا لاغرت نکرد خانوم . رژیمای آبکی و کم خوردنا باعثش بوده . در ضمن الانم همچین لاغر و باری نیستیا . زیاد دور بر ندار .

دماغش را چین می دهد:

-حسود هرگز نیاسود . حالا ول کن این حسادتارو . برمیگردیم شرکت ؟ اذیتش میکنم:

-نخیر میریم دربند . ببخشیدا من پول مفت ندارم الکی بهت حقوق بدم . هنوز چند ساعت مونده تا تایم کاریتون تموم شه .

غر میزند:

-واقعا که . رئیسم رئیسای قدیم .

می خندم و به ساعت نگاه میکنم . تقریبا وقت نهار است:

-حالا چون امروز کارمند خوبی بودی بهت ارفاق میکنم نهارو بیرون میخوریم بعد میریم شرکت

-لازم نیست ولخرجی کنی . من با خودم غذا آوردم . همونو میخورم

سرم را به سمتش می چرخانم:

-کو؟ نمیبینم . دستات خالیه که

چشمانش را ریز میکند:

-نگرفتم دستم که . تو شرکته . پس فکر کردی روزا هوا میخورم اونجا ؟ شما که تو شرکتت کوفتم پیدا نمیشه .

باز میخندم:

-ببخشید شرکته ها نه رستوران . میخوای یه گوشه برات بوفه بزنم ؟

با تمسخر می گوید:

-نخیر بامزه .

راهنما میزنم و وارد پارکینگ رستوران همیشگی می شوم :

-در هر صورت من هر روز اینجا نهار میخورم . نزدیک شرکته . دوست داشتی بیا . اگرم خواستی میتونی بری شرکت

نهارتو بخوری . دور نیست شرکت . صد قدم پایین تره . خودمم معمولا روزا پیاده میام .

زودتر از من در ماشین را باز میکند:

-فکر کردی زرنگی ؟ عمرا این موقعیتو از دست بدم . بخصوص با کلاهی که دیشب با بارید سرم گذاشتید . البته نوش

جان شهره جون و بچه هاش و بارید

به شام اجباری که به مناسبت شیرینی شروع کارش گرفتیم اشاره میکند:

-یهو بگو نوش جون همه جز تو

نمایشی اخم میکند:

-مسلمه که اینو میگم . پسرمو گول زدی و کارت و رمزشو ازش گرفتی

نچ نچی میکنم:

-ای خسیس . یعنی نمی خواستی شیرینی بدب برای کار جدیدت؟

ابرویش را بالا می اندازد:

-از قدیم گفتن شیرینی . نه شوری . شام شوره نه شیرین

همانطور که می خندیم ، همگام هم وارد رستوران می شویم . جای دنج و آرامی است . مزیتش ، داشتن غذای روز است . بعد از طلاق اکثرا نهار و گاهی شامم را اینجا میخوردم.

پشت میز همیشگی می نشینم:

-خوب شما چی میخوری؟

به شوخی اضافه می کنم:

-البته بگما غذای گیاهی و رژیمی نداره

ابروهایش را بالا می اندازد:

-چقدر تو بامزه ای . کدوم غذاش خوبه ؟

-من غذای روزشو معمولا میخورم .

سرش را تکان می دهد:

-واسه منم همونو بگیر . سالاد و زیتونم میخوام

پررویی نثارش میکنم و برای سفارش دادن غذا بلند میشوم .

او هم برای شستن دستهایش می رود.

می دانم که منتظر شنیدن حرفهایم است . مانده ام که چقدر از واقعیت را برایش بگویم . مسئله اعتماد و بی اعتمادی

نیست . مسئله تکراریست که برایم عذاب دارد و بیزاری . مسئله گندیست که نمیخواهم دائم در ذهنم ، هم بخورد.

با دستان خیس روبرویم می نشیند و آب دستانش را روی صورتم می پاشد:

-کجایی تو ؟

با چندش روی صورتم دست میکشم . می داند از این کار بیزارم:

-اه نکن . پس دستمالو واسه چی گذاشتن ؟ تو هنوز ترک نکردی این عادت مزخرفتو؟

با شیطنت می گوید:

-نخیر . تو هم هنوز چندشت میشه ؟

جواش را نمی دهم . دستمال را روی صورتم میکشم . با چشمان بیرون زده و دستهایی که زیر چانه اش قلاب کرده

نگاهم میکند:

-خوب بگو .

دستمال مچاله شده را روی میز می اندازم:

-چی بگم ؟ یه عشق اشتباه . یه راه اشتباه . آخرش چی شد ؟ جدایی . همین . کل قصه من خلاصه میشه تو همینا

ابروهایش گره خورد:

-من که چیزی نفهمیدم . درست تعریف کن ببینم .
 جریان آشنایی با پریشان و مراحل ازدواج را ، خلاصه برایش میگویم :
 -درسته که با برداشتن اون عکس حماقت کردم ولی پای اشتباهم موندم . تو هیچ زمینه ای برایش کم نداشتی . نداشتی
 حسرت چیزایی رو بخوره که از دست داده .
 بعد از کمی مکث ادامه میدهم :
 -البته این تصور خودم بود . فکر می کردم اینکارو برایش کردم ولی مثل اینکه تصوراتم اشتباه بود . هیچوقت منو
 نبخشید . از نظرش من عامل بدبختیاش بودم .
 آه می کشم :
 -دل نداد به زندگی . دل نداد به دلم . خُردم کرد . نابودم کرد . به بدترین شکل ازم انتقام گرفت .
 ساکت می شوم .
 گارسون ظرف سالاد و زیتون و نوشیدنی ها را روی میز می گذارد .
 -میشه لطف کنید دو تا سوپ بیارید
 سرش را کمی خم میکند :
 -حتما
 ترجیح میدهم بیشتر از این نگویم . نفس پر صدایم را بیرون میدهم :
 -تو از خودت بگو .
 صدایش غم خاصی دارد :
 -چی بگم ؟ اصلا فکر نمی کردم اینقدر اذیت شده باشی . خوبه که تونستی اینقدر زود سرپا شی
 پوزخند میزنم :
 -میدونی چند وقته با روانشناسا هم پیاله شدم ؟
 سرش را تکان می دهد :
 -مهم اینه که راه درستو رفتی . این روزا هرکسی حاضر نیست بره پیش روانشناس . مخصوصا مردا .
 سعی میکند شوخی را قاطی حرف زدنش کند :
 -البته از همون موقع هم عاقل بودی . کلا با همه پسرا فرق داشتی .
 از تعریف هایش خنده ام می گیرد :
 -نه بابا ! حرفای جدید می شنوم . البته همون روزی که از متانتت سوءاستفاده کردی و گناه دوست پسرتو انداختی
 گردن من ، فهمیدم .
 دماغش را چین می دهد :
 -خوبه خوبه . جنبه داشته باش . ایش . بی جنبه . چند بار بگم اون پسره دوستم نبود . خنگی چقدر
 پیشخدمت سوپ داغ را روبرویمان گذاشت . تشکر کردم :
 -سوپاش حرف نداره . البته یه کم تند و تیزه ها . به درد تو میخوره که میخوای چربی سوزی کنی

جعبه دستمال را پرشتاب به سمتم هول می دهد:

-باز از تو تعریف کردم پررو شدیا

دستم را به نشانه تسلیم بالا می برم:

-باشه بابا آروم باش . من اینجا آبرو دارم.

نگاهی به دور و بر می اندازد:

-پاتوقت اینجاست ؟

ابروهایم بالا می پرند:

-پاتوق ؟ دختره خل و چل . نزدیک شرکته میام نهار . خوب اینارو ولش کن . از دوست پسرت بگو

سرش را تکان میدهد:

-خنگی دیگه . بزار از اولش بگم . یادته برات تعریف کرده بودم که یه پسره همش دنبالمه ؟ اون روز داشتم از مدرسه

برمی گشتم که از خلوتی کوچه استفاده کرد و یهو جلوم سبز شد . با یه نامه تو دستش . نامه رو گذاشت تو دستم و

بدو بدو رفت . منم هول شدم و همونجوری مچاله شده تو دستم دویدم طرف خونه . از شانس بدم بابا در خونه رو برام

باز کرد . ترسیدم . نامه از دستم افتاد . اونم برش داشت و بازش کرد . اصلا نمیدونستم توش چی نوشته . یهو دیدم

صورتش سرخ شد و یکی خوابوند تو گوشم . پرت شدم گوشه حیاط . پرسید از کی گرفتی ؟ منم مثل احمقا گفتم از تو

. فکر میکردم بابا چون تورو خیلی دوست داره بی خیالت میشه . نمیدونستم برات شر درست کردم . نمی دونستم

قضیه ناموسی میشه و مجبور میشم تا آخر عمر دور دوستی با تو و خانوادتو خط بکشم . حتی نمیدونستم بابا خونه رو

عوض میکنه و از اون محل میره . حتی نمیدونستم اومده پیش تو و کلی برات خط و نشون کشیده.

حرفش را قطع میکنم و مظلومانه می گویم:

-تازه یه سیلی محکم بهم زد

دستانش را روی صورتش میگذارد:

-به خدا تا آخر عمر شرمنده تو می مونم .

دستش را برمی دارد:

-تمام خوشحالم این بود که به مامان و بابات نگفت .

می خندم:

-خوبه شرمنده ای و زبونت اینقدر درازه . تازه خوشحالم هست بابام اینا نفهمیدن . میدونی چقدر باج دادم به شهره

تا اون خزعبلاتو به بابا اینا نگه ؟

لبش را زیر دندان می فشارد:

-شهره جون چه جووری فهمید؟

ادایش را در می آورم:

-شهره جون چه جووری فهمید ؟ با فضولی .

غذاها روی میز چیده شد:

-سوپت که یخ کرد . غذاتو بخور
بی آنکه به غذا نگاه کند می پرسد:
-حالا واقعا به شهره جون باج می دادی؟
-باج؟! نه زیاد . بعد از اسباب کشیتون بود که بابات اومد اون سیلی رو زد و نامه رو کوبوند تو صورتم و رفت . به شهره
نشون دادم . خوب از خطش مشخص بود کار من نیست . شهره هم میخواست بیاد به بابات اینا بگه که من قسمش
دادم و نذاشتم . گفتم که از اولش همه چیو می دونستم . نمیخواستم برات بد شه
با خجالت می پرسد:
-حتما از من متنفر شدی؟
به چشمانش زل میزنم:
-متنفر؟ اونم از تو؟ تویی که کمتر از شهره دوستت نداشتم؟ اصلا . یه کم عصبانی شدم . ولی خوب می شناختمت .
می دونستم اهل دوست پسر بازی نیستی . فهمیدم خنگ بازی درآوردی . برا همین رفتم حال اون پسر رو گرفتم .
حسابی کتکش زدم . چون باعث شد تو از کنارم بری . بعد از رفتن تو خیلی تنها شدم . تو تنها کسی بودی که درکم
میکرد . تنها کسی که با حرف زدن باهاش آروم میشدم . یادته که چقدر با بابام اینا درگیر بودم .
چشمانش خیس می شود:
-برای همین که میگم تو با همه فرق داری
ظرف زیتون را به سمتش سر می دهم:
-مگه تو هم بلدی گریه کنی؟
دستش را مشت میکند:
بی جنبه
می خندم:
-حواسم هست هی طفره میری از حرف زدنا .
سرش را پایین می اندازد:
-بعد از اینکه از اونجا رفتیم به بابا حقیقتو گفتم . کلی هم کتک خوردم . از اون مدرسه هم منو کشید بیرون و گفت به
اولین خواستگار خوب و موجهی که بیاد بله میدی . هیچی دیگه . اولین خواستگارم کسی نبود جز بهادر .
با تعجب می پرسم:
-پسر داییت ؟ همون که پزشکی میخوند ؟
سرش را تکان می دهد:
-آره
به آرامی می گویم:
-پس تو با عشق ازدواج کردی . یادمه چقدر از بهادر خوششت میومد .
باز سرش را تکان می دهد و پر حسرت می گوید:

-اوهوم. مثل اینکه این حس دو طرفه بوده . یه روز که همگی خونه مامان بزرگم اینا بودیم ، وقتی مامانم برای خاله درددل میکرده و از تصمیم بابا حرف میزده ، بهادرم میشنوه و از همون شب با مامانش صحبت میکنه و میگه که غیر از من حاضر نیست با کسی ازدواج کنه .

با غذایش بازی میکند:

-بهادر واقعا خوب بود . اصلا برام تو هیچ زمینه ای کم نداشت . نه کاری ، نه احساسی . بعد از کمی سکوت ادامه می دهد:

-با اینکه بلافاصله بعد از عروسی باردار شدم ، با اینکه خودش درگیر دوره های خودش بود ، یه لحظه هم تنهام نداشت . مجبورم کرد درس بخونم . مثل کوه پشتم وایساد .

آه میکشد و با انگشت قطره اشکی را که آماده فرو افتادن است می گیرد:

-نبودنش خیلی احساس میشه . خیلی زیاد

چیزی ته دلم فرو میریزد . به این همه عشقی که به بهادر دارد حسادت میکنم . از اینکه چرا پریشان نباید قدر من و عشقم را می دانست .

من هم آه میکشم . هر چند میدانم جنس آهمان زمین تا آسمان متفاوت است:

-خدا رحمتش کنه

آرام زمزمه میکند:

-ممنون

نمی خواهم بیشتر آزارش دهم:

-از غذا خوشت نیومد؟

قاشق و چنگال را داخل بشقاب رها میکند:

-غذای مورد علاقه بهادره . خیلی وقته نه پخته بودم و نه خورده بودم . قیمه .

نمی تواند بیشتر از این خودداری کند . به صورت خیسش نگاه میکنم:

-حتی روز آخر برایش قیمه پخته بودم . از بیمارستان زنگ زدن . مریض اورژانسی داشتن . گفت اگه تونستی شام قیمه درست کن . خیلی وقته هوس کردم .

دستمال را به سمتش می گیرم:

-نازنین . نگو . خودتو اذیت نکن

آب دماغش را بالا می کشد:

-بهادر نیومد . چند تا جوون با هم کورس گذاشته بودن . ماشین از کنترلشون خارج میشه و...

دستش را می گیرم:

-نازنین .

بی صدا اشک می ریزد . حتی نمی دانم چند سال از مرگ بهادر گذشته است . اینها مهم نیست . مهم داغیست که هنوز برای او تازه است . مهم عشقیست که همچنان سوزنده است .

باز حسادت میکنم.

به مُرده بهادر هم حسادت میکنم.

بهادر خوشبخت بود . برای داشتن نازنین . برای لمس این عشق جاوید.

من اگر می مُردم ، پریشان راحت میشد .

با خودم فکر میکنم " شاید آن روزها آرزوی مرگم را در ذهنش می پرورانده !!!

اگر بهادر خوشبخت ترین مرد بود ، من هم بدبخت ترین بودم.

(پریشان)

روزها و شب ها چطور میگذرند را نمی دانم .

فقط می دانم ، هر روز با طلوع خورشید چشم باز میکنم و به شروع روزم پوزخند میزنم و هر شب با غروب خورشید زیر

پتو می خزم و برای پایان روزم یک قطره اشک می ریزم .

اینکه چطور هر روز ، روزی به عمرم افزوده می شود را نمی دانم.

فقط می دانم که باید روز و شب دعا کنم که بردیا آرام بماند . باید حواسم به گوشی ام باشد . باید حواسم به رفت و

آمدهایم باشد . باید حواسم به نگاهم باشد . که اگر نباشد باز خشم بردیا را تجربه خواهیم کرد .

چطور ثانیه ها به دقیقه و دقیقه ها به ساعت تبدیل می شوند را نمی دانم .

فقط می دانم که بردیا بهتر شده است . آرامتر است و عاشقتر . ولی نمیدانم این آرامش تا کی ادامه دارد و قرار است

با کدامین اشتباه من دستخوش طوفانی دوباره شود.

مثل آن روز . صدای فریادی که در گوشم پیچیده بود:

-کدوم گوری هستی؟

در آن لحظه به گوری که در آن بودم فکر نکرده بودم . فکرم فقط این بود که شماره فاطمه را از کجا آورده:

-شماره فاطمه رو از کجا آوردی؟

و خشمی که از پشت خطوط تلفن بر سرم آوار شده بود:

-خفه شو و بگو کدوم جهنمی هستی ؟ مگه قرار نبود پیام دنبالت ؟ بیخود کردی بی خبر رفتی .

زمان می برد تا کلمات و جملاتش در ذهنم معنا پیدا کند . به دروغ پناه برده بودم:

-خودت گفתי وقتی شهرام میاد تو شرکت اونجا نباشم . یادت رفته؟ خواستم به حرفت گوش کنم . وقتی دیدمش

اودم بیرون.

آرام شده بود . با دروغم عصبانیتش فروکش کرده بود:

-چرا گوشیتو خاموش کردی؟

باز دروغ گفته بودم:

-مگه خاموشه؟ شاید شارژ تموم کرده . تو کجایی؟

نفس راحتی کشیده بود. باز صدایش گرم شده بود و پر از عشق:

جلوی شرکتتون. منتظرت بودم. اون دختره همکارت، همون که اونروز معرفیمون کردی به هم، اومد و گفت که منتظرت نباشم. گفت بعد از دیدن مهندس زرگر فشارش افتاده و رفته بیرون از شرکت. زنگ زدم خاموش بود گوشت.

بقیه حرفهایش مهم نبود. خوانده بودم تا تهش را. محمودیه عوضی آمارم را داده بود. شماره فاطمه را از آن عقده ای گرفته بود. دختره بی شعور فرصت طلب. حتی فکر نکرده بود که بردیا زن دارد.

زن دارد؟!

مگر زمانی که من به بردیا دل بسته و در روز عقدش پنهان از چشم شوهرم به او هدیه داده بودم، که به یادم باشد، نمی دانستم که زن دارد؟

مگر من زمانی که عشق چشمم را کور کرد و عقلم را زایل، شوهر نداشتم؟

ای خاک بر سر من.

خاک بر سر من که نفهمیدم و اسیر وسوسه شیطان شدم.

شرم بر من و چشم بی حیا و دل حریصم.

مگر شهرام چه کم داشت؟

و باز حرف های آن شب سها یادآور دردهایم می شود.

همان شبی که ظهرش با نصایح فاطمه گذشته بود و به آمدن بردیا و رفتن به خانه و تختخوابش ختم شده بود.

سها پرسیده بود که چطور با بردیا آشنا شده ایم و من مانده بودم که بگویم در خانه شوهرم یا چیز دیگر.

سها از تغییرات اخلاقی و رفتاریه بردیا گفته بود. از غیرت نداشته ای که به من می رسید قلنبه میشد و تمام اینها را به پای عشق منحصر بفردش گذاشته بود و تنها من بودم که می دانستم، رفتارش از شک است نه عشق بی نهایت.

پتو را بیشتر روی سرم میکشیم.

این افکار لحظه هایم را پوشش می دهند و من باز روز بعد چشم باز میکنم به امید اینکه تمام اینها کابوس باشد و من با آشی گفتن های شهرام چشم باز کنم.

پررو هستم و بی شرم، میدانم.

بهتر از هر کسی که اسرارم را می داند، می دانم.

بهتر از پریناز، مهرآنا، فاطمه، آن دختر چشم آبی و آن چشم عسلی، بهتر از شهرام حتی بهتر از روانشناسی که به اجبار فاطمه، همراهِ این روزهایم شده است.

باور نمیکنم.

چقدر زیاد شده اند تعداد کسانی که اسرارم را می دانند.

یعنی کس دیگری هم می داند؟

آها! بردیا!

گرچه دانستن او که مهم نیست.

او در مرکز گنداب زنگیه من است.
 آه میکشم و زیر پتو مچاله تر می شوم.
 باید بخوابم . فردا روز مهمی است . قرار است طبق توصیه روانشناسم با فرحبخش اتمام حجت کنم . کلاف سردرگم
 زندگیم جایی برای گره ای دیگر ندارد.
 روانشناسم گفته است شک بردیا عادی است و دلیل تمام رفتارهای اشتباهش ، شیوه اشتباه آشنا شدنمان است.
 گفته است با گذر زمان خوب خواهد شد .
 اما نگفته است که این گذر ، چقدر زمان لازم دارد .
 نگفته است که چقدر از شادابی و جوانی و آرزوهایم را باید پایمال کنم تا این روزها بگذرند و اعتماد جای دودلی هایش
 را بگیرد .
 باید بین آرزوهای کاری و پیشرفت های اجتماعی و زندگی عاشقانه ام ، یکی را انتخاب کنم.
 انتخاب من بردیاست.
 نه با عشق که با اجبار.
 زندگیه در هم و برهم و اعتماد ترک خورده خانواده ام جایی برای اشتباه دوباره ندارد.
 باز مثل چند روز گذشته سرگیجه دارم.
 پلک هایم را روی هم می فشارم تا کم شود سرگیجه و حس تهوع شدیدی که این روزها لحظه ای رهایم نمیکند.
 خدارو شکر میکنم که حداقل خواب گریزان نشده از من.
 خواب آلوده بودن هم جزئی از عاداتم شده است.

ساده ترین لباسم را می پوشم و بی هیچ آرایشی به سمت در می روم.
 -چقدر رنگت پریده .
 صدای مادر است . نمی داند که این رنگ پریده در برابر دردهایم ، کمترین چیز است:
 -چیزی نیست . فکر کنم سرما خوردم
 با نگرانی می گوید:
 -حداقل بیا صبحانه بخور
 -تو شرکت میخوریم . من برم . دیر میشه
 دروغگوی قهاری شده ام این روزها . در را پشت سرم می بندم و هوای سرد را حریصانه می بلعم تا شاید تهوع ،
 دست از سرم بردارد.
 سعی میکنم با لبخند در ماشین را باز کنم:
 -سلام

او هم لبخند میزند:

-صبح بخیر بانو . خوبی؟

اگر بی خیال تهوع و سرگیجه و استرسم شوم ، بد نیستم :

-مرسی . تو خوبی؟

دست یخم را می گیرد:

-مگه میشه شمارو ببینم و بد باشم .

و بعد از کمی مکث ادامه می دهد:

-باز که تو یخی

به او هم دروغ می گویم:

-فکر کنم سرما خوردم.

دستم را نوازش می کند:

-بیشتر مواظب خودت باش . کاش میموندی خونه امروز و استراحت می کردی

حرف زدن حاله را بدتر میکند. بخصوص حرف هایی که تنها چیزی که ندارند صداقت است و روراستی:

-امروز جلسه کاری داریم . نمیشد نیام

دیگر چیزی نمی گوید تا جلوی شرکت:

-هر وقت جلسه تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت . نمیخواه بیشتر بمونی

سرم را تکان می دهد و باشه آرامی می گویم.

لبخند میزند و گونه ام رامی بوسد . از ماشین که پیاده می شوم ، چشمانم سیاهی میرود . سقف ماشین را در دست می فشارم تا مانع افتادنم شوم.

خدارو شکر آنقدر غرق گوشی اش شده است که نفهمد حال خرابم را.

خداحافظی میکنم و با قدم های کوتاه وارد شرکت می شوم . باید منتظر رفتنش بمانم . روی پله ها می نشینم . چشم می بندم و سرم را به دیوار راه پله تکیه می دهم.

-سلام عرض شد خانوم شریف . خدا بد نده کمکی ازم بر میاد ؟ میخوای زنگ بزنم جناب بهرامی بیاد دنبالت ؟ زیاد خوب به نظر نمی رسی

صدای نحس محمودی در گوشم می پیچد . مثلاً می خواهد بگوید شماره بردیا را دارد . حدس میزدم که آن روز به بهانه ای شماره اش را گرفته باشد . با نفرت نگاهش میکنم ولی حوصله کل کل کردن با او را ندارم:

-شما به فکر خودت باش. لازم نیست نگران من باشی .

شانه ای بالا می اندازد:

-خوددانی

از پله ها بالا می رود . بلافاصله بعد از رفتنش شماره دفتر فرحبخش را می گیرم و با منشی اش قراری برای نیم ساعت بعد هماهنگ میکنم . ترجیح می دهم هر چه سریعتر این ماجرا را تمام کنم .

گوشی را خاموش میکنم و داخل کیف می اندازم.
 حس میکنم کسی بالای پله ها ایستاده است و زیر نظرم دارد. سرم را بالا می گیرم .
 کسی نیست . شاید اشتباه کرده ام.
 بلند می شوم و خاک پشت پالتو را می تکانم و با قدم های بلند از شرکت خارج می شوم . کمی منتظر می مانم و برای اولین تاکسی دست تکان می دهم:
 -دریست

روی صندلی عقب می نشینم و گرمای داخل ماشین را به جان می خرم . حرف ها را در ذهنم پس و پیش میکنم . نمی خواهم فرحبخش دلخور شود یا فکر کند ، طاقچه بالا میگذارم.
 روبروی فروشگاهش پیاده می شوم . استرس شدیدتر از قبل به جانم چنگ می اندازد . باز هم سرگیجه دارم .
 چند نفس عمیق میکشیم و به راهم ادامه می دهم . امروز که بگذرد بار سنگینی از شانه هایم برداشته می شود .
 با منشی احوالپرسی میکنم و همانجا منتظر می مانم تا کار فرحبخش تمام شود.
 -خانوم شریف بفرمایید بشینید . الان کارشون تموم میشه
 تشکر میکنم و روی مبل می نشینم . با استرس پایم را تکان می دهم و پوست لبم را میکنم . هر لحظه حالت تهوعم بیشتر می شود . آنقدر غرق فکر شده ام که با صدای زنگ تلفن ، می ترسم و از جا می پریم .
 خانوم محمدی سعی میکند جلوی لبخندش را بگیرد و در همان حال تلفن را جواب می دهد . با " ای وای " بلندی که می گوید ، ناخواسته حواسم پی مکالمه اش می رود.
 " -کی؟!"

"خدا یا خودت رحم کن"

"من خودمو می رسونم"

"باشه . باشه"

گوشی را که میگذارد صورتش خیس است . همزمان در اتاق فرحبخش باز می شود و مرد شکم گنده ای بیرون می آید و بی آنکه به من یا خانوم محمدی نگاه کند از دفتر خارج می شود .
 خانوم محمدی با همان حال وارد اتاق فرحبخش می شود:
 -ببخشید . حال مامانم بد شده . بردنش بیمارستان . اشکال نداره من برم؟
 فرحبخش حرفش را قطع میکند:
 -آروم باشید خانوم . انشالله مشکلشون جدی نیست . یک کم صبر کنید . آرومتر که شدید تشریف ببرید.
 محمدی تشکر میکند و با دیدن من بعد از عذرخواهی می گوید:
 -ببخشید شما هم معطل شدید . بفرمایید داخل.
 دلم برایش می سوزد . بلند می شوم . باز چشمم سیاهی می رود . دستم را به میز میگیرم و کی صبر میکنم تا آرام شوم .

نفس عمیق دیگری میکشم و چند ضربه کوتاه به در میزنم:

-بفرمایید خواهش میکنم

به آرامی وارد می شوم:

-سلام

به احترامم نیم خیز می شود و با دست به مبل اشاره میکند:

-خیلی خوش آمدید . بفرمایید

سعی میکنم به حال بدم غلبه کنم . می نشینم و منتظر می مانم او شروع کننده باشد.

انتظارم زیاد طول نمیکشد:

-امیدوارم خوش خبر باشید

نگاهم را به زمین می دوزم:

-حقیقتا اومدم بگم که نمیتونم کار شمارو قبول کنم . می دونم که خیلی منتظرتون گذاشتم . شما نهایت لطفو به من داشتید ولی واقعا متاسفم . اصلا نمیدونم چه جواری براتون توضیح بدم . من ... من ...

صدایش را صاف کرد . حس کردم تن صدایش با همیشه فرق دارد:

-مشکلی نیست . انشالله پروژه های بعدی . شما استعداد لازمو دارید . براتون آرزوی موفقیت میکنم

پروژه بعدی در کار نبود . محال بود بردیا اجازه دهد با او کار کنم . برایم آرزوی موفقیت کرده بود . این یعنی پایان مکالمه.

از جا برمی خیزم . باز سرگیجه لعنتی .

او هم از پشت میز بلند می شود . پاکت سفیدی برمیدارد و همانطور که کنارم می آید ، به سمتم می گیرد:

-ناقابله . مابقی پول پروژه قبلی

سرم را بالا می آورم . باز چشمانم سیاهی میرود . می خواهم برای جلوگیری از سقوطم به چیزی چنگ ببندم .

نزدیکترین چیز ، دستان اوست . بازویم را می گیرد و مانع افتادنم می شود.

"حالتون خوبه خانوم شریف " گفتنش ، با باز شدن پر صدای در، ادغام میشود.

صدای فریاد بردیا در گوشم می پیچد:

-می کشمت پریشان . می کشمت لعنتی .

چقدر این صحنه آشناست . ایستادن مرد زندگیم در چارچوب در.

موهایم را از روی شال می کشد:

-می دونستم . می دونستم هرز میری . با دستای خودم خفه میکنمت

او فریاد میزند و من جهنم تلخ زندگیم را همانجا ، بالا می آورم.

(پیشان)

آنقدر مرا زد که توان خودش ته کشید . آنقدر هوار کشید که گلویش پاره شد .
 حتی اجازه نداد ، فرحبخش یا من دهان باز کنیم . جلوی چشمان هزار غریبه ، مرا کشید و داخل ماشین انداخت .
 کجا بود آن بردیای همیشه مودب و جنتلمن ؟!
 کجا بود آن عشق جاودانه که همیشه در آرزویش بودم .
 چقدر تفاوت بود میان عشق او و عشق شهرام .
 چقدر فرق بود میان دانستن درست شهرام و نادرست بردیا !
 شهرام خودش را شکست و بردیا مرا .
 باز هم در خانه منحوسش بودم . روی تخت کتیفش . گوشه اتاق خزیدم و در خودم مچاله شدم . دیگر حتی اشکی
 برای ریختن نداشتم .
 نه به خاطر رابطه اجباری و پر زجر . نه . درد من این بار این نبود .
 آبرویم رفته بود . خرد شده بودم .
 ذره ذره که نه ، به یکباره شکستم . جلوی چشمان فرحبخش ، به گناه نکرده متهم شدم .
 به بدن خیس از عرقش نگاه کردم . همانجا ، روی تخت خوابش برده بود .
 از او متنفر بودم .
 من زندگی ام را فروخته بودم .
 گذشته ام را ، خاطرات خوب و تجربه های نابم را حراج کرده بودم به امید آینده ای سرشار از عشق و هیجان . آن
 روزها دلم تب و تاب جوانی می خواست و دیدارهای پنهانی و امروز چه داشتم ؟ هیچ .
 چه شده بود ؟
 چه دیده بودم ؟
 چه داشتم بیشتر از آن روزها ؟
 از من چه مانده بود جز زنی با شانه های فرو افتاده ، تنی زخم خورده و روحی سلاخی شده ؟
 در اوج جوانی پیر شده بودم و فرتوت .
 بلند می شوم و تن دردناکم را به سختی از زمین جدا میکنم .
 صورت کبود و لب متورم زن داخل آینه ، به حالم دهن کجی میکند .
 می شنوم .
 صدای قهقهه های مستانه اش در گوشم می پیچد :
 "تقدیرت مبارکت باشد"
 نه !
 قبول ندارم !

تقدیر چیز نیست که خدا برای تو رقم میزند.

اما این روزها را خدا برای تو رقم زد.

خودم زدم.

خودم خواستم.

به چهره غرق در خوابش خیره می شوم . چرا دیگر زیبایی ندارد ؟

لباس هایم را به سختی می پوشم و بی سر و صدا از آن خانه فرار میکنم . هنوز سرگیجه و تهوع دارم.

هنوز نمی دانم چه کنم . شالم را جلو میکشم تا کبودی صورتم پیدا نشود و سوار اولین تاکسی می شوم.

صدای فریادهایش هنوز در گوشم است:

"همتون مثل همید . همه کثیفید . فقط دنبال یه چیزید . مثل تو و سحر کم نیست . اونم تا پاشو گذاشت اونور ولو شد .

یادش رفت شوهر داره . مثل تو . فکر کردم به تو میشه اعتماد کرد . فکر کردم تو واقعا عاشقی . عاشقت شدم لعنتی .

بخاطر تو بین دوستانم بی آبرو شدم . انگ نارفیک چسبید ته اسمم . ولی تو چکار کردی؟ منو ول نکرده چسبیدی به

بعدی . کارت همینه . خدا لعنتت کنه . فقط یه چیز برات مهمه . رابطه . دوست داری؟ خودم راضیت میکنم . جوری که

تا آخر عمرت سیراب باشی . جوری که تا آخر عمر دلت هیچ رابطه ایو نخواد"

سرم را تکان میدهم برای دور کردن این افکار آزار دهنده.

بی توجه به نگاه سنگین راننده ، گوشی را از کیفم بیرون میکشم و روشن میکنم . سیل تماس های بی پاسخ و پیامک.

بیشترشان از فاطمه است . گفته که نگران است.

گفته که شنیده محمودی در مورد من با کسی حرف میزده و احتمال می دهد آن شخص بردیا باشد.

گفته که...

بی خیال گفته هایش می شوم و باز گوشی را خاموش میکنم.

قسمت موزیه ذهنم آرزو میکند که محمودی هم مثل من اسیرش شود . اسیر اشتباهاتش . حتی ذره ای دلم برایش نمی

سوزد . مگر دل کسی برای من سوخت؟ من هم تاوان دادم.

جلو در خانه کرایه را می دهم و با دستمال دهانم را می پوشانم . فقط مانده است که همسایه ها مرا با این وضعیت

بینند و قضاوت کنند.

کلید را به سرعت در قفل می چرخانم و وارد خانه می شوم . باید تا پدر و پرهام نیامده اند فکری به حال سر و وضعم

بکنم.

صدای یا ابولفضل گفتن مادر رشته افکارم را پاره میکند.

-چیزی نیست . نترس

دستش روی بازویم می نشیند:

-تصادف کردی؟

پوز خند میزنم:

-نه . کتک خوردم

همانجا روی زمین می نشیند و با صدای بلند گریه میکند . آنقدر این روزها بد بوده ام که نخواهد بیرسد از چه کسی و کجا .

روبرویش زانو میزنم:

-تو چرا گریه میکنی مادر من ؟ من بدبختم تو چرا اشک میریزی ؟ بین من گریه نمیکنم

سرم را در آغوش می کشد . چقدر دیر دلش برایم به درد آمده است:

-الهی دستش بشکند . خدا ازش نگذره .

بوی تنش را به مشام میکشم . دلم برای این آغوش تنگ شده بود:

-نمیگذره ماما . خدا از هیچ گناهی نمیگذره

اشکش را پاک میکند:

-حالا باید چکار کنیم ؟ چرا تو اینقدر بد شانسی ؟

باز اشک میریزد:

-به بابات میگم . نمیزارم بدبخت کنه .

دستش را می گیرم:

-دیر شده . کاش خیلی وقت پیش حمایت میکردی .

انگار نمی شنود:

-خدایا چکار کنم ؟

آرام بلند می شوم و او را با چه کنم ، چه کنم هایش تنها میگذارم . وقت آن است که هر کدام در تنهایی ، به اشتباهاتمان فکر کنیم .

لباس هایم را عوض میکنم و بی توجه به تهوعم ، مثل هرشب زیر پتو می خزم .

فکر می کردم در حال گذراندن روزهای سختم . اما نبودم . سخت تر از آن هم در راه بود .

تمام مدت سرگیجه و استرس همراهم بود .

از ترس بی آبرویی حتی شرکت هم نمی رفتم .

می ترسیدم که آنجا هم رسوایم کند .

فرحبخش چند بار زنگ زده بود، ولی من جوابش را نداده بودم . با چه رویی باید با او هم صحبت می شدم .

بردیا می آمد . هر روز و هرشب . صحبت میکرد . فریاد میزد . میگفت که مرا دوست دارد . میگفت که اگر سرکار نروم

هیچ مشکل جدی نداریم .

پدر، در جبهه او بود و مثل همیشه برای من هیچ ارزشی قائل نبود . اما مادر تنهایم نگذاشت . یک هفته تمام بخاطر من

با پدر بحث کرد . میگفت هر بدی را می توان پوشاند جز ذهن خراب و دستی که هرز رود . بردیا هر دو را داشت .

شکاک بود و نشان داد که دست بزن هم دارد .

هر چند پدر کوتاه نمی آمد ولی دلخوش بودم به حمایت مادر . پرند در سکوت نظاره گر بود و پرهام هم...
مردهای خانواده من نامردانی بیش نبودند.

یک هفته پر استرس پشت سر گذاشته بودم که حرف پرند تلنگری شد برای فرو ریختنم:

-یه چی بگم ناراحت نمیشی ؟

فکر کردم شاید مثل همیشه برای زندگی خودش نگران است:

-بگو گوش میکنم

صدایش را پایین آورد و با دودلی گفت:

-تو و بردیا رابطه داشتن

با عصبانیت نگاهش کردم . حرفش را ادامه داد:

-اگه باردار باشی چی؟ این مدت همش تهوع داشتی

چیزی درونم فرو ریخت . سعی کردم به افکارم نظم دهم و تاریخ آخرین دوره ام را به یاد بیاورم . گذشته بود . حس کردم دنیا بر سرم آوار شد . همانجا نشستیم و سرم را بین دو دست فشردم.

پرند دستم را گرفت:

-حالا نترس . فردا میریم تست میدیم . خوبه؟

نگاهش کردم . او در جبهه من بود:

-اگه مثبت باشه من چکار کنم ؟

سرش را تکان داد:

-نمیدونم.

صورتم را با دو دست می پوشانم . باید چکار می کردم ؟

گویی قرار بود گوشه ای از گذشته ام تکرار شود.

و من چقدر بیزار بودم از این تکرار.

پس کی تمام میشد؟

بازی ابلهانه ای که من آغاز کرده بودم چه کسی به خط پایان می رساند؟

باز هم قرار بود نطفه ای قربانی شود ؟!!!

کل شب گذشته از شدت استرس خوابم نبرده بود. بی آنکه منتظر بیدار شدن پرند بمانم از خانه بیرون میزنم.

هنوز در را کامل نبسته ام که بازویم اسیر دستانش میشود:

-کجا خانوم خوشگله ؟

با وحشت به خاکستری هایی که دیگر زیبا نبود زل میزنم:

-تو اینجا چکار میکنی ؟

فشار انگشتانش را بیشتر میکند:

-اومدم دنبال زنم . فکر کردی مثل موش چپیدی تو سوراخ دیگه دستم بهت نمیرسه ؟ کدوم گوری می رفتی ؟ بابات میدونه صبح زود داری میری پیش معشوقت ؟

به موهای درهم و قیافه داغانش نگاه میکنم . چقدر رقت انگیز شده است . بازویم را عقب میکشم:

-ولم کن .

بی آنکه از فشار دستانش کم کند صدایش را بالا می برد:

-ولت کنم که بری هر غلطی دلت خواست بکنی؟

با وحشت به دو طرفم نگاه میکنم . اصلا دوست ندارم همسایه ها شاهد بحث و جدلمان باشند:

-چه خبرته ؟

نقطه ضعفم را پیدا میکند:

-مثل بچه آدم برو بشین تو ماشین .

سرش را نزدیکتر می آورد:

-البته اگه دوست نداری همسایه ها از کثافت کاریات چیزی بدونن

سرم را با تاسف تکان می دهم و بالاچار همراهش می شوم .

بی آنکه کمر بندش را ببندد استارت میزند . حتی نمیدانم مرا به کجا می برد . با چه جراتی سوار شده بودم:

-کجا میری ؟

پوزخند میزند:

-خونه . خونمون .

حتی فکر کردن به خانه مو بر تنم سیخ میکند:

-من باهات نمیام . وایسا میخوام پیاده شم

می خندد:

-کجا؟ ز نمی . میخوام ببرمت خونه.

حس میکنم هر لحظه محتویات داشته و نداشته معده ام را بالا میاورم . دستم را جلو دهنم میگیرم:

-وایسا . حالم خوب نیست

بی توجه به حرفم می راند . نمی توانم جلویش را بگیرم و کف ماشینش را به گند میکشم.

با ناباوری ماشین را نگه می دارد . در را باز میکنم و بی آنکه پیاده شوم عق میزنم.

لرز دارم .

صدای زنگ موبایلم در ماشین میپیچد . چشمانش را ریز میکند:

-کیه؟!

لرزم بیشتر می شود . اگر فرحبخش باشه چه غلطی بکنم . کیفم را محکم میگیرم و بی حرف نگاهش میکنم .

چشمانش سرخ می شود:

-کیه؟ اون مرتیکه است ؟ میخواستی بری پیشش ؟

کیفم را می کشد و گوشی را بیرون می آورد . با دیدن اسم پرند نه تنها او بلکه من هم آرام میشوم . منتظر نمی ماند .

تماس را برقرار میکند و صدا را روی پخش میگذارد:

-الو پریشان

با اشاره چشم می خواهد جوابش را بدهم:

-سلام

صدای مضطرب پرند داخل ماشین می پیچد:

-کجا رفتی تنهایی؟ چرا منو بیدار نکردی ؟

ضربان قلبم بالا می رود . اگر پای بچه وسط باشد ، نباید بردیا بفهمد:

-لازم نبود . زود میام . بزار یه کم هوا بخورم خودم بهت زنگ میزنم.

خواهر خنغم نمیگیرد نکته حرفم را:

-نری سر خود یه کاری بکنیا . شاید اصلا خبری نباشه . الکی که نیست

به بردیای متفکر نیم نگاهی می اندازم :

-باشه حواسم هست. کار نداری؟

پبله کرده است:

-کدوم آزمایشگاه می..

تقریبا داد میزنم:

-دست از سرم بردار .

گوشی را با حرص از دست بردیا میکشیم و خاموش میکنم.

سکوتش ترس به جانم می اندازد . اصلا دلم نمیخواهد که فهمیده باشد . باز هم تهوع دارم . تلاشم برای عی نزن بیپوده است.

-چند وقته اینطوری شدی؟

ترسیده نگاهش میکنم . شک کرده است:

-مسموم شدم حتما

سوالش را بلندتر تکرار میکنند:

-گفتم چند وقته اینطوری شدی؟

کوتاه نمی آیم:

-گفتم که ، احتمالا مسموم شدم

از گوشه چشم میبینم که سرش را تکان می دهد:

-برای همین رفته بودی پیش اون مرتیکه ؟

با گیجی نگاهش میکنم . فریاد میزنند:

-رفته بودی ازش بخوای بهت کمک کنه بچه منو بندازی ؟

دیوانه شده است . حتی نمی توانم جوابش را بدهم . استارت میزند.

حتی منتظر نمی ماند در را ببندم:

-شاید الان میخواستی بری؟ خواهر تم دور زدی ؟

شماره کسی را میگیرد:

" -سلام کاوه .

کجایی؟

آها خوبه .

پیام همونجا .

مورد اورژانسیه

ممنون

فعلا "

گوشی را پرت میکند روی صندلی عقب . با ترس می پرسم:

-کجا میری؟

با اینکه کاوه را نمی شناسم با شنیدن اسمش ترس به جانم می افتد:

-با توام . منو کجا می بری؟

با نفرت نگاهم میکند:

-میخواستی بچه منو بندازی مادر نمونه ؟

بعد از کمی مکث می غرد:

-شاید بچه اون کثافتو؟!

با دهانی باز به او نگاه میکنم . به سیم آخر زده است . چطور به خودش اجازه می دهد درباره من اینگونه فکر کند . شانه ام تیر میکشد . سرم را به صندلی می چسبانم و چشم می بندم . هر چه با او کمتر هم کلام شوم آرامترم . حال که آب از سرم گذشته است ، بگذار بتازاند .

با توقف ماشین چشم باز میکنم . نگاه نگرانم را دور می چرخانم . به عقب خم میشود و گوشی اش را بر میدارد:

" -الو کاوه.

رسیدیم.

اکی "

گوشی را به دست دیگرش می دهد و بی آنکه نگاهم کند می گوید:

-پیاده شو

همراهش وارد آزمایشگاه خصوصی می شوم . زیاد شلوغ نیست . مرد جوانی به سمتمان می آید و سرش را به نشانه سلام تکان می دهد . می شنوم که بردیا به او میگوید که نتیجه آزمایش را سریع می خواهد . با راهنمایی کاوه به یکی از اتاقها میروم.

حس میکنم نگاهش تلخ است . حتما فکر کرده دوست دختر بردیا هستم . بی آنکه با من صحبت کند کارش را انجام می دهد . آنقدر ذهنم درگیر است که حتی فراموش میکنم باید بترسم .

اگر باردار باشم سرنوشتم عوض می شود . بخصوص الان که بردیا همه چیز را می داند.

-تموم شد . تو سالن منتظر باش.

از فعل مفردی که به کار می برد خوشم نمی آید . بلند می شوم و به سالن برمیگردم .

بردیا هم ایستاده است . دست به سینه و یک پایش را به دیوار تکیه داده است . به سمتم می آید:

-بیا اینجا بشین . من الان برمیگردم

سرگیجه و تهوع اجازه مخالفت نمی دهد . مینشینم و سرم را به دیوار تکیه می دهم . اگر پای بچه وسط باشد حتی مادر هم به جبهه بردیا می رود . من می مانم و یک زندگیه سراسر رنج و کودکی بی نوا.

-بیا اینو بخور

برگشته است . با یک پاکت آبمیوه و کیک .

-بگیر دیگه . بزار برات باز کنم

باز مهربان شده است . نمی دانه چه خوابی دیده است . مجبورم میکند آبمیوه را بخورم:

-پیشان اگه جواب مثبت باشه خیلی خوب میشه . زود جشن عروسیمونو میگیریمو و میریم سر خونه زندگیمون .
دستم را میگیرد:

-تو هم نمیخواه دیگه کار کنی . بشین خونه و بچسب به من و بچه . هوم؟ خوبه نه؟

آب دهانم را به سختی فرو می دهم و نگاهش میکنم . زندگی با او ، زیر یک سقف ، وحشتناک است .
نگاهش کدر میشود:

-چرا ساکتی؟ نکنه بچه مال من نیست

صدایش بالا رفته است . با وحشت به اطرافم نگاه میکنم:

-آرومتر . چرا داد میزنی ؟

فشار دستش زیاد می شود:

-با یه آزمایش مشخص میشه . مال من نباشه خودم حکم سنگسارتو می گیرم.

آنقدر محکم و جدی می گوید که من هم به خودم شک میکنم . چیزی ته دلم فرو میریزد . دل درد شدیدی به سراغم می آید . دستم را روی شکمم فشار می دهم . باز هم تهوع . با چشم دنبال سرویس بهداشتی می گردم:

-باید برم دستشویی

دستان یخم را رها میکند . با قدمهای لرزان وارد دستشویی می شوم . حس میکنم لباس زیرم خیس شده است .
ضربان قلبم بالا میرود . به سمت توالت هجوم می برم .

بعد از چند روز بغضم می ترکد و اشک میریزم . اشک شوق .

دیگر نیازی به آن برگه آزمایش مزخرف نیست . با دستانی که از شوق میلرزد ، دستمال توالت برمیدارم زمزمه میکنم ،
خدایا شکرت . ممنون که به حرفم گوش کردی .

همانطور که صورتم را تند تند می شورم خدا را شکر میکنم . نیازی به بیشتر ماندنم نیست . دلم میخواهد که از آنجا
فرار کنم . آرام در را باز میکنم.

چشمان نگرانش غافلگیرم میکند:

-خوبی؟! -

از خوب هم بهترم . لبخند بی اراده ای میزنم:

-آره خوبم

نگاهش بین چشمان و لب و شکمم میچرخد:

-ب ... بچه ... خوبه ؟

لبخندم عمق می گیرد:

-بچه ای تو کار نیست . یعنی از همون اولم نبود . نمیخواه منتظر جواب آزمایش بمونی

او را با نگاه مبهوتش تنها میگذارم و به سمت خروجی قدم تند میکنم . گویی انرژی مضاعفی به تنم تزریق شده است . برای اولین بار از این دل دردهای ماهانه لذت می برم . حتی فکر میکنم این دل درد و کمر درد ، شیرین ترین و دوست داشتنی ترین درد است . دردی که با خوردن مفنایک اسید آرام میگیرد که درد نیست . لذت است . خدایا شکرت

نرسیده به خیابان اصلی بازویم از پشت کشیده می شود:

-کجا؟! -

خودم را عقب می کشم:

-ولم کن . دست از سرم بردار . من و تو به درد هم نمیخوریم . راحتم بزار . من دیگه دوستت ندارم.

ابروهایش بالا میبرد و دهانش کج می شود:

-نه بابا ! بزرگ شدی . فکر کردی به همین راحتی ولت میکنم بری تو بغل اون مرتیکه ؟

دوباره بازویم را میگیرد و مرا به سمت خود میکشد و از بین دندان های کلید شده اش می غرد:

-برمیگردی . برنامه مثل قبل ادامه پیدا میکنه . عروسی ، ماه عسل ، زندگیه جدید . سرکار نمیری . دور دوستای قدیمتم خط میکشی . فهمیدی یا دوباره بگم ؟

وقاحت را از حد گذرانده است:

-چی باعث شده فکر کنی برمیگردم پیش تو؟

پوز خند میزند:

-مجبوری برگردی . نمیزارم مسخره خاص و عامم کنی . من مثل شهرام بی غیرت نیستم . نمیزارم بری به عشق و حالت برسی . باید بمونی . تا آخرش

گردنم را کج میکنم:

-واکه نمونم؟!!!!

همانطور که عقب عقب به سمت ماشین می رود می گوید:

-آبرو برات نمیزارم . اول از همه از بابات شروع میکنم . میدونه با من کی و کجا آشنا شدی ؟ میدونه چرا از شهرام جدا شدی؟ میدونه من دوست شهرام ؟

دنیا بر سرم آوار میشود . انگشت اشاره و میانی اش را به پیشانی اش می چسباند:

-پیاده برگرد و خوب فکر کن . تا فردا بهت وقت میدم .

دور شدنش را نگاه میکنم . پاهایم می لرزند . همانجا کف پیاده رو زانو میزنم . از من سیاه بخت تر وجود دارد؟!

آنگاه که غرور کسی را له می کنی،

آنگاه که کاخ آرزوهای کسی را ویران می کنی،

آنگاه که شمع امید کسی را خاموش می کنی،

آنگاه که بنده ای را نادیده می انگاری،

آنگاه که حتی گوشت را می بندی

تا صدای خرد شدن غرورش را نشنوی،

آنگاه که خدا را می بینی و بنده خدا را نادیده می گیری ،

می خواهم بدانم،

دستانانت را بسوی کدام آسمان دراز می کنی

تا برای خوشبختی خودت دعا کنی؟

من کاخ آرزوهای شهرام را ویران کردم ، غرورش را شکستم ، نادیده اش گرفتم و گوشتش را به شنیدن صدای وجدانم
بستم ، روز به روز از خدا دور و دورتر شدم . حال نمیدانم با چه رویی دستم را به سویش دراز کنم؟

درست زمانی که از شدت دل درد به خودم می پیچم پیامش میرسد:

-فکراتو کردی؟

این پیام جوابی ندارد . آه می کشم و پیشانی ام را می فشارم.

-چی شده ؟ سرت درد میکنه ؟

مادر با لیوان دم نوش کنارم می نشیند . چقدر خوب است که حمایتش را دارم . هر چند میدانم موقت است و بعد از
شنیدن حقیقت او هم تنهایم میگذارد.

می پرسد:

-بردیا بود ؟ چی میگه ؟ حرف حسابش چیه ؟

سرم را روی پایش می گذارم:

-خیلی چیزا .

انگشتانش پوست سرم را نوازش میکند:

-خوب بگو . حداقل به من بگو . شاید بتونم کمکت کنم . با خودت چکار کردی ؟ چرا حس میکنم داری یه چیزیه ازم
پنهون میکنی ؟ چرا همه چیو میریزی تو خودت ؟ تا کی میخوای ساکت بمونی؟ چرا نمیشی همون پریشان پرحرفی که
وقتی سر صحبت کردنش باز میشد اونقدر تند و پشت سر هم میگفت که گاهی نفس کم میاورد ؟
آه میکشد .

چشمانم خیس می شود:

-اون پریشان خیلی وقته که مرده مامان . تو و بابا با اعتماد نکردناتون منو کشتین . با گرفتن نوجوانی و جوانیم نابودم
کردین . با بلند کردنم از پشت نیمکتای مدرسه و گذاشتنم پشت اجاق گاز . با دور کردنم از آرزو هام .
مشت شدن دستش روی پوست سرم را حس میکنم:

-فکر کردی من زجر نکشیدم ؟ فکر کردی کم غصه خوردم ؟ تو که نبودى ببینی چقدر با بابات حرف زدم ولی گوش
نمیکرد . همش از آبروش میگفت . زورم نرسید بهش . مگه میشه مادر باشی و نبینی غم نگاه جگر گوشتو؟ هر روز و
هر شبم با فکر و خیال تو گذشت . تا وقتی که مطمئن شدم شهرام پسر خوبیه و واقعا دوستت داره . می دیدم که چطور
برای رسوندن تو به آرزوهات ، تلاش میکنه . تو هم خوشحال بودی . میدیدم که سرت به درس و زندگیت گرمه . تو
بودی که حصار کشیدی دور خودتو و مارو از زندگیت حذف کردی . فکر کردم اینجوری راحت تری . نفهمیدم کینه ما به

دلته و دوری میکنی . مهم دوری کردنات نبود . مهم خوشبخت شدنت بود .
 صورت خیسیم را نوازش میکند:
 -گریه کن دخترم . بزار سبک شی . دیگه تنهات نمیزارم . اجازه نمیدم با مردی که دستش هرز میره بری زیر یه سقف .
 . نمیزارم بابات مجبور کنه . فقط صبر کن . بزار چند روز بگذره . این روزا بابات خودش مشکل داره . یه کم فشار
 روشه . میترسم منم گیر بدم یهو حالش بد شه . حواسم بهت هست .
 دلخوش از حمایتش کف دستش را می بوسم و بیشتر در خودم مچاله می شوم .
 هر چند می دانم این حمایت ها موقت است و اگر بردیا دهان باز کند ، باز من می مانم و خودم . اما چه اهمیتی دارد ؟
 من که به این دیده نشدن ها عادت کرده ام . بالاتر از سیاهی رنگی نیست . بگذار هر غلطی میخواهد بکند . محال
 است خودم را از چاله زندگی در خانه پدری به چاه خانه او بیاندازم .
 زیر نوازشهای دست مادر پلکم گرم می شود .
 دلم یک خواب ابدی میخواهد .
 خوابی که بیداری به دنبال نداشته باشد .
 اما صدای زنگ گوشی ، حتی لذت یک خواب موقت را از من میگیرد . نام سها روی گوشیم می افتد . بی میل جوابش را
 می دهم:
 -الو
 صدای نگرانش در گوشم می پیچد:
 -سلام عزیزم . سُهام . خوبی؟
 لبم را با زبان خیس میکنم:
 -سلام . ممنون
 کمی ساکت می ماند:
 -راستشو بخوای هم زنگ زدم حالتو بپرسم و هم....
 کمی مکث میکند . نگفته می خوانم حرفش را:
 -نمیخوام تو زندگیتون دخالت کنم ولی خوب...
 دودل است برای زدن حرفهایش . با سکوت به حرف می آید:
 -بردیا خیلی داغونه .
 باز ساکت میشود .
 لب میزنم:
 -من داغونترم
 از حرفم برداشت اشتباه میکند و امیدوارانه می گوید:
 -خوب چرا خودتونو زجر میدید ؟ بچه که نیستید . با هم حرف بزنید و مشکلاتونو حل کنید
 به دید مثبتش پوز خند میزنم:

-مشکل من بردیاست . تا وقتی که کامل از زندگیم بیرون نره آرامش ندارم
 آرامتر از معمول می گوید:
 -ولی بردیا خیلی دوستت داره . دلم میسوزه براش .
 زیر چشمی به مادر نگاه میکنم . شش دانگ حواسش به من و حرف هایم است:
 -شما دلت برای بردیا میسوزه . منم دلم برای خودم میسوزه . من از خیلی چیزا بخاطر عشقی که بهش داشتم ،
 گذشتم . چیزایی که حتی نمیتونی بهشون فکر کنی . ولی اون داغونم کرد . لهم کرد . خردم کرد . با حرفاش با
 تهمتاش با شک و بدبینی هاش . با کتکاش .
 بغضم می ترکد . صدایم را پایین تر می آورم:
 -با رابطه های زورکی و زجر آورش . دلت برای من میسوزه ؟ خودتو بزار جای من .
 اشکم شدت میگرد . مخصوصا گفته بودم . می دانستم بردیا دیر یا زود با تهمت هایش وجهه مرا پیش سها خراب
 خواهد کرد . می گویم تا بدانند . نمیخواهم هر زمان به یاد من میوفتد ، به ناپاکیم بیاندیشد .
 -باشه عزیزم . حالا گریه نکن .
 مگر میشود گریه نکنم .
 مگر میشود بدانی زلزله ای در پیش داری که قرار است نابودت کند و باز آرام باشی .
 می پرسد:
 -میخواهی پیام پیشت ؟ البته اگه آرومتر میشی
 نفسم را پرصدا بیرون میدهم:
 -نه ممنون که زنگ زدی . ترجیح میدم تنها باشم
 اصرار نمیکند .
 گوشی را روی میز میگذارم و دمنوش سرد شده را سر میکشیم .
 نگاه مادر پر سوال ، پر از حرف ، پر از بغض ، صورتم را رصد میکند .
 او هم تنهائیم میگذارد .
 میدانم .

چند روز میان دلهره و اضطراب و پیام های پر تهدید بردیا میگذرد . جواب من در برابری سکوت است . خوش بینانه
 امیدوارم ساکت بماند . اما سخت در اشتباهم . با رسیدن پیامش دنیایم سیاه می شود:

"به سکوت ادامه بده . پس هنوز نفهمیدی عشق با هوس فرق میکنه . ولی من یه چیزو خوب فهمیدم ، عشق برای تو
 یه بهانه بود ، یه بهانه برای اینکه بتونی راحت بری به هوسات بررسی . ولی اینو بدون که صبر من دیگه تموم شده"

پيامش برای من ، پر از ايهام است.
 ترس به جانم چنگ می اندازد . مانده ام جوابش را بدهم يا نه ؟
 دلشوره امانم را می برد.
 حس میکنم حادثه بدی در راه است.
 آنقدر طول و عرض اتاق را وجب کرده ام که پاهایم گز گز میکند.
 پیام دیگری میرسد:

"جلو مغازه باباتم . پیغامی نداری برایش ؟" !!

تعلل جایز نیست . شماره اش را می گیرم . باید التماس کنم نگويد و دست از سرم بردارد . با اولین بوق ، صدایش در گوشم می پیچد:
 -جانم عزیزم
 عزیزمشی پر طعنه است:
 -تورو خدا بردیا . دست از سر من و زندگیم بردار . بزار به درد خودم بمیرم . من که بدی به تو نکردم . تو هم کم اذیتم نکردی . بیا فراموش کنیم.
 می خندد . بلند و پر صدا . جوری که چشمانم را می بندم و کمی گوشی را از گوشم فاصله میدهم:
 -احمق کوچولو . فکر کردی مثل شهرام بی غیرتت میزارم با خراب کردن من پیش بقیه ، به هوسات برسی . آبرو برات نمیزارم . نه تنها پیش بابات ، پیش هیچکس . به نگارم میگم که بره به اون برادر پفیوزش بگه . بزار همه بدونن چه انگلی هستی .
 کمی مکث میکند:
 -چه شلوغه مغازه بابات . بیا تا خلوت میشه با هم حرف بزنیم . ترجیح میدم با پدر زنم تنها باشم .
 ضربان قلبم بالا می رود . گوشی از دستم سر میخورد . باید بروم . شاید بتوانم جلوی دیوانگی هایش را بگیرم . لباسم را می پوشم و از خانه بیرون میزنم .
 برای اولین تاكسی دست بلند میکنم .
 همانطور که خودم را روی صندلی می اندازم آدرس میدهم و بلافاصله شماره بردیا را میگیرم . رد تماس می دهد . باز هم میگیرم . وصل میکند ولی حرف نمیزند . هر چه الو الو میکنم باز جواب نمی دهد . صداهای گنگی به گوشم میرسد .
 گوشی را بیشتر روی گوشم فشار می دهم . صدای احوالپرسی پدر با او می آید . به سختی می شنوم .
 پدر از من می پرسد و از دلیل مشکلاتمان .
 چیزی که حتی یک بار هم از خودم نپرسیده است . چطور می توانم چنین پدری را ببخشم ؟
 نطق بردیا باز می شود .
 عرق سردی روی تنم می نشیند .

او می گوید و می گوید . از شهرام . از کادویی که در روز عقدش با سحر ، به او دادم . از ذره ذره وابسته شدنش . نمی گوید که خودش هم مقصر بوده است . با پیله کردن هایش . اشتباهات احمقانه مرا ، یک به یک می گوید تا به فرحبخش می رسد .

"آقای شریف . من عاشق دخترتون هستم ولی اون نمیخواه . میدونید چرا ؟ چون بازم عاشق شده . عاشق یکی از کسانی که براش کار میکنه . برای همین اونروز کتکش زدم . باور کنید دست خودم نبود . یه لحظه غیرتی شدم وقتی اونارو با هم دیدم . شما جای من بودید چکار می کردید؟"

چرا صدای پدر نمی آید . کاش بگوید که دخترم اهل خیانت نیست . کاش به پاکیم قسم بخورد . صدای افتادن چیزی می آید .

تکان سختی میخورم . قلبم فشرده می شود .

"آقای شریف"

"آقای شریف"

صدای بردیاست . دهانم خشک شده است . صدایش میزنم:

"الو بردیا ... الو چی شده ؟..."

جوابم را نمی دهد .

صداها تمام می شود .

با ناباوری به گوشی نگاه میکنم .

تماس را قطع کرده است . شماره اش را میگیرم . خاموش است .

اشک صورتم را خیس میکند .

در آن هوای سرد شیشه را پایین میکشیم .

شقیقه هایم میزنند .

تمام شد .

دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم .

کرایه را حساب میکنم و با قدم های لرزان به سمت حجره پدرم می روم . جمعیت زیادی جمع شده اند .

هر کسی چیزی می گوید .

"حاج شریف سکنه کرده"

"زنگ زدین اورژانس"

"چی شده"

"فکر کنم تموم کرده . حاج فتاح میگه نبضش نمیزنه"

صدای آژیر آمبولانس در گوشم می پیچد . همانجا چسبیده به دیوار ، روی زمین سر میخورم .

(شهرام)

به نازنین که بی خیال لبه میز نشسته و با هیجان در حال تعریف کردن موضوعی است نگاه میکنم:
- خلاصه شهرام جان ملت بیسواد شدن . بیسواد . هیچی دیگه به آقاهه میگم ، یه میکس هیدروژن با اکسیژن بده ، با
چشای وق زده نگام میکنه میگه میکس چی چی؟!!

منم با اعصاب داغون گفتم هیچی بابا یه بطری آب معدنی میخوام .

با تعجب می پرسم:

-جدی گفتی؟

می خندد:

-تو دیگه خل و چل تر از همه . نه بابا . اینو یه نفر برام فرستاده بود . نمیدونم جوکه . متن طنزآلوده . حالا هرچی

سرم را به نشانه تاسف تکان می دهم:

-واقعا که ! منو میزاری سرکار ؟ اصلاح شدنی نیستی . پاشو از رو میز یکی میاد تو اتاق ، فکر میکنه چه خبره . اینقدرم
بلند بلند نخند .

دماغش را چین می دهد:

-ایش . چه از خودراضی . بین من و توی کله گچی چی میتونه باشه !؟

همانطور که بلند می شود ضربه ای با انگشت به پیشانی ام میزند . همزمان چند ضربه به در میخورد و آرزو وارد می
شود:

-ببخشی...

با دیدن ما در آن وضعیت صورتش سرخ می شود:

-م ... من ... من در زدم .

نازنین هم معذب شده است .

این را از رنگ پریده اش می فهمم .
 او نمیداند که آرزو فقط کارمندم نیست و خاله بهترین دوستم است .
 برای درست کردن جو ، سعی میکنم لحنم را صمیمانه کنم :
 -بیا تو آرزو . مشکلی نیست .
 ابروهای نازنین بالا می پرد . به سرعت تغییر موضع میدهد .
 لپش را باد و به سختی خنده اش را مهار میکند . رو به او هم می گویم :
 -نازنین جان شما هم می تونی بری به کارت بررسی
 مخصوص نامش را با صمیمیت می برم . دوست ندارم آرزو از رفتارمان برداشت اشتباهی کرده باشد . هر چند با شناختی
 که از او دارم ، محال است به افکار و دیده هایش پر و بال دهد .
 لبخند دندان نمایی میزند و کشدار می گوید :
 -چشم آقای مهندس
 سرخ شدن صورت آرزو از دیدم پنهان نمی ماند .
 -با اشاره چشم و ابرو برای نازنین خط و نشان میکشیم .
 شانه اش را بالا می اندازد و می گوید :
 -پس فعلا با اجازه
 مطمئنم شاخک هایش ، اشتباهی فعال شده است . می دانم از این به بعد از متلک ها و تیکه های مزخرفش در امان
 نخواهم بود .
 رو به آرزو می گویم :
 -جانم ! شما بفرما
 پوشه سبز رنگ را جلویم میگذارد :
 -حسابای شرکت کارتابان . گفته بودید بررسی کنم . نتیجه تو این صفحه است .
 دستپاچه و نگران به نظر می رسد . به صندلی کنار میز اشاره میکنم :
 -راحت باش
 بی حرف می نشیند و خودش را با برگه ها سرگرم میکند . می پرسم :
 -علی خوبه ؟ خیلی وقته ازش بی خبرم . کلا زن گرفت بی معرفت شد
 بی آنکه نگاهم کند می گوید :
 -احوالپرس شما هست . یه کم سرش شلوغه .
 به این نگاه دزدیدن هایش عادت ندارم :
 -چیزی شده ؟
 چشمانش را بالا می آورد :
 -نه . فقط پرونده هارو بررسی کنید که من اطلاعاتشو وارد سیستم کنم

ته خودکار را روی میز می‌کوبم:

-باشه . ممنون . من چک میکنم براتون میارم

بلند می‌شود و لبخند مهربانی میزند:

-پس با اجازه

سرم را تکان می‌دهم:

-خسته نباشی

لبخند دیگری میزند:

-ممنون . شما هم.

آرامش منحصر بفردش را دوست دارم . حرکات و رفتارش با وقار خاصی همراه است . آنقدر که گاهی به حرف های

علی در رابطه با پر شور و نشاط بودنش در گذشته ، شک میکنم .

به محض بیرون رفتنش ، نازنین با شیطنت وارد می‌شود:

-اجازه هست؟

دستم را زیر چانه مشت میکنم:

-چقدرم که شما منتظر اجازه بنده ای

شانه ای بالا می‌اندازد:

-ای بابا! الان که تنهایی . غزال چشم آیتونم که رفتن.

اسمش را محکم و با جدیت صدا میزنم:

-نازنین.

ادایم را در می‌آورد :

-نازنین . چه صداشم کلفت میکنه واسه من . بشین بینیم بابا . من تورو نشناسم سرمو بزارم بمیرم . محاله تو اسم

یکیو بدون پیشوند بیاری . چه صنمی بینتونه . زود تند سریع آمار بده.

سرم را تکان می‌دهم:

-واقعا برای تو و افکار پوچت متاسفم . اشکال نداره . تو به تلاشت ادامه بده . امیدوار باش. کپک هیچوقت فکر نمیکرد

یه روزی پنی سیلین شه.

چشمانش را درشت میکند:

-بی ادب . جلوی آرزو خانوم که نازنین جان بودم . حالا شدم کپک؟

عمیق نگاهش میکنم:

-من پول مفت ندارم به تو بدما . حواسم هست همش از زیر کار در میری . آخر ماه بی پول موندی نیای گردنتو کج

کنی . از ما گفتن بود . خود دانی . حالا به جای کار بچسب به خاله زنک بازی.

دهنش را کج میکند:

-خوبه دارم درصدی برات کار میکنم وگرنه هی از سر و ته حقوقم میزدی . اصلا نخواستم اطلاعات بدی . مگه خودم

چلاقم ! تا آخر وقت اداریه امروز جواب سوالامو پیدا میکنم.
 بی توجه به حرفهایش ، برگه هایی که آرزو آورده بود را به سمتش میگیرم:
 -داری میری سرکارت اینارم بده آرزو
 مخصوصا آرزو را محکم ادا میکنم.
 پوشه را از دستم می کشد و انگشتش را به سمتم میگیرد:
 -مرسی از موقعیتی که در اختیارم گذاشتی
 با دهان نیمه باز نگاهش میکنم:
 -چی میگی واسه خودت . نری مخشو بگیری به حرف.
 ابروهایش را بالا می اندازد و بی حرف نگاهم میکند.
 پوف کلافه ام را پر صدا بیرون می دهم:
 -ای بابا ، خاله ی دوستمه . عجب گیری هستی تو دیگه.
 لبخندش کش می آید:
 -دیدي لو دادی ؟ میگم تو الکی کسیو به اسم صدا نمیزنی
 سرم را تکان می دهم:
 -حالا که فهمیدی . برو بچسب به کارت وقت منم نگیر . برو
 باشه سریعی میگوید و از اتاق بیرون میرود .
 خنده ام را جمع میکنم . میدانم که تا فردا آرزو هم در لیست دوستان جدیدش قرار میگیرد . این قسمتی از شخصیتش
 است . مهربان ، دوست داشتنی و بی ریا.
 اتفاقا خوب است . برای دختر ساکت و آرامی مثل آرزو ، وجود دوست پر نشاطی مثل نازنین ، ضروری است . میدانم که
 او را همراه شیطننت هایش خواهد کرد .

بدترین زمان روز برای من ، تمام شدن ساعت کاریست . بخصوص روزهای آخر هفته.
 چون نمی دانم که باید کجا بروم .
 چون می دانم که کسی چشم به راهم نیست.
 رفتن به خانه سوت و کور چه هیجانی دارد ؟
 از اینکه بقیه ساعات روزم را باید تک و تنها بگذرانم بیزارم.
 اما چاره چیست ؟
 هنوز سوار ماشین نشده ام که نازنین با لبخند نزدیک می شود:
 -آقای مهندس میشه لطف کنید سرراحتون منم بزارید خونه شهره جون ؟ باید باربدو بردارم.

پررویی نثارش میکنم و به شوخی می گویم:
 -آژانسو برای همین مواقع گذاشتن . تماس بگیرم ؟
 بی توجه به حرفم در را باز میکند:
 -شرمنده حقوق این ماهمو هنوز نگرفتم.
 میدانم که بی ملاحظه نیست و به احتمال زیاد هدفی پشت این مزاحمتش نهفته است .
 کمربندم را می بندم:
 -خوب حالا برو سر اصل مطلب.
 یک تای ابرویش را بالا می اندازد:
 -عجب آدمی هستی ! یه کم صبور باش . متانت به خرج بده .
 منتظر نگاهش میکنم.
 چشمانش را برایم کج و کوله میکند:
 -چیه با اون چشات زل زدی به من؟! باشه بابا . شهره جون گفت به بهونه بارید بکشونمت اونجا . چراشو دیگه
 نمیدونم.
 چرایش را خودم می دانم . می خواهد تنها نباشم . خواهر است با دلنگرانی های مختص خودش .
 استارت میزنم . آرزو را می بینم که با قدم های کوتاه به سمت ایستگاه تاکسی می رود.
 -آخی ، طفلی . گناه داره . هوا سرد شده ها . برسونیمش؟
 با چشم های گرد شده نگاهش میکنم:
 -چی میگی برای خودت؟ مسیرامون کاملاً متفاوته
 سرش را به سمت می چرخاند:
 -دختر دوست داشتنی و مهربونیه .
 تعجب میکنم:
 -تو همین مدت کم به این نتیجه رسیدی؟
 می خندد:
 -همچین کم نبودا . حالا قراره برم پیش زن خواهر زادش برام لباس بدوزه
 چشمانم گرد میشود:
 -زن خواهر زاده؟! پریناز؟!
 دندان هایش را به نمایش می گذارد:
 -بله . فکر کنم اسمش همین بود . پریناز . خیلی وقت بود دنبال یه خیاط خوب میگشتم . خدا گذاشت سر راهم . البته
 آرزو خیلی کم حرف و ساکته . به زور چند تا چیز از زیر زبونش کشیدم
 سرم را تکان می دهم:
 -قبلاً خیلی شاد و پر جنب و جوش بوده . بعد از ازدواجش کم حرف و آروم شده.

بعد از هوم کوتاهی میگوید:

-گفت مطلقه است.

مطلقه !! مثل من:

-خوبه . شاید تو بتونی از اون حس و حال دلمردگی دورش کنی.

به سمتم برمی گردد:

-چرا برات مهمه که از دلمردگی در بیاد ؟

با تعجب نگاهش میکنم . جوابی برای سوالش ندارم . شاید چون خاله بهترین دوستم است . شاید هم چون فکر میکنم سرنوشتش مثل خودم است .

شایدهای زیادی در ذهنم شکل می گیرد.

اما میدانم که هیچکدامشان رنگ وابستگی ندارد.

زندگی بارش زیباییست

که بر باور ما می بارد

و سرانجام ظریفی است

که در خاطر ما می ماند

زندگی، شوق گلی رنگین است

روی سرشاخه امید

بر ساقه ی دلتنگی پروانه

که زمان در باغچه بینش ما میکارد

زندگی

بارش عشق است

بر اندیشه ما

تابش دوست برای همه وقت

بودنش در همه حال

زندگی

خاطره ی دوستی امروز است

مانده در طاقچه ی فراداها!!!

دو ماه بعد

گرمای ملایم این روزها ، مژده دهنده جان دوباره ایست ، که قرار است ، به سبزه و گل دمیده شود تا از خواب زمستانی برخیزند. از پشت پنجره به رفت و آمد پر شتاب زن و مرد ، پیر و جوان ، نگاه میکنم . باز عالم و آدم ، پاییز زرد و رنگارنگ و زمستان سفید را پشت سر گذاشته اند و به استقبال سرسبزی بهار میروند .

از دیدن شادی و هیجانشان لبخند کمرنگی گوشه لبم نقش می بندد .

همه به استقبال بهار میروند تا خزان زرد و زمستان سرد را فراموش کنند .

همه در تلاشند که این روزهای آخر را به خوبی پشت سر بگذرانند چرا که فکر میکنند قرار است سال جدید برایشان معجزه به ارمغان بیاورد .

نقشه دارند . برنامه های جدید . کلی طرح و ایده و هدف ، که قرار است در سال جدید پیاده سازی کنند .

قرار است تغییر کنند .

همه می خواهند با بهار متحول شوند .

نو شوند .

من نیز در همان دسته قرار دارم . هرچند با گذشت کند و زجر آور روزها و هفته ها و ماه ها ، هنوز نتوانسته ام اوج درد و استیصالم را فراموش کنم و گاهی در عمق وجودم درد و حسرتی تیشه میزند به پوسته آرامشی که به سختی به دست آورده ام.

پوست اندازی من خیلی وقت است که شروع شده است . ذره ذره و قبل از آمدن بهار.

و برعکس همه ، می ترسم با شروع سرسبزی ، این پوسته ترک بردارد .

مگر نه اینکه ، من و تنهایی هایم از بهار دمخور و هم پیاله شده ایم.

مگر نه اینکه ، کاخ امید و آرزوهایم قبل از شکفتن شکوفه ها ، قبل از خریدن ماهی قرمز و رشد سبزه ها ، قبل از چیدن هفت سین و خوردن سبزی پلو ماهیه شب عید ویران شده بود.

بهار من در پلک برهم زدن به خزان رسیده بود.

درخت باورهایم جوانه نزده خشکیده و گل اعتقاداتم نشکفته پرپر شده بود.

چند ضربه کوتاه و دری که منتظر اجازه نمانده گشوده میشود . ندیده میدانم نازنین است:

-عرض سلام مجدد جناب مهندس

بی آنکه به سمتش برگردم می گویم:

-علیک سلام . فرمایش

بی ادبی نثارم میکند:

-دربغ از یه ذره ادب . منو بگو که اومدم رسماً دعوتش کنم . از قدیم گفتن خلایق هر چه لایق . بمون تو خونه تنهایی

پیوس . به من چه اصلاً.

به سمتش برمیگردم:

-واقعا! به تو چه اصلا

با دیدن لبخندم، نیشخندی میزند:

-هه هه هه. بامزه

به سمت در عقب گرد میکند. مثلا از دعوت کردنم پشیمان شده است. من که میدانم تمام اینها نقشه است. دل

مهربانش طاقت نمی آورد و در نهایت حرفش را میزند:

-حالا قهر نکن. حرفتو بزن

همانطور پشت به من دستش را در هوا به نشانه برو بابا تکان می دهد و بیرون میرود.

کاملا غافلگیر میشوم. یعنی واقعا ناراحت شده بود؟

در را باز و صدایش میکنم:

-خانوم مستوفی

خیلی جدی به سمتم برمی گردد:

-بله جناب مهندس؟

به سختی خودم را کنترل میکنم:

-میشه یه لحظه تشریف بیارید؟

لبخند کمرنگی میزند. چین ریز کنار چشمانش، نشان از شیطنت بالایش دارد:

-چشم. الان خدمت میرسم

کنار می ایستم تا اول او وارد اتاق شود. روبروی میزم می ایستد و منتظر نگاهم میکند. می خندم:

-مثلا الان نمیدونی چرا صدات کردم؟

ابرویش را بالا می اندازد:

-نخیر. امرتونو بفرمایید

سرم را تکان میدهم:

-بی مزه. بشین تا امرمو بگم.

چنان با جدیت می نشیند که به نازنین بودنش شک میکنم:

--خوبی تو؟ نکنه واقعا ناراحت شدی

دیگر طاقت نمی آورد:

-دیدم منم بلدم حالتو بگیرم. تا تو باشی برام طاقچه بالا نزاری

سرم را به تاسف تکان میدهم:

-بیچاره بارید. چی میکشه از دست تو.

لبخند دندان نمایی میزند:

-خیلی دلشم بخواد.

می پرسم:

-الان حسابی عقده گشایی کردی؟

اخم میکند:

-این دفعه از در این اتاق برم بیرون محاله برگردم . گفته باشم

می خندم:

-نمیخواه قهر کنی . من تسلیمم

تابی به گردنش می دهد:

-این شد یه چیزی . خوب حالا برات میگم . بابا برای آتیش بازی چهارشنبه سوری شمارو با خانواده دعوت کرده .

البته با بابات اینا خودش هماهنگ میکنه . دعوت تو و شهره جونم با منه .

دستم را بالا می آورم و به شوخی می گویم:

-عمرا من پامو بزارم خونه شما . مگه از جونم سیر شدم

لپش را باد میکند:

-اوف از دست تو شهرام . نازت از دخترا بیشتره ها . اصل مهمونی بخاطر شخص توئه . بابا میخواه ازت عذرخواهی

کنه . البته نه تو جمع . یواشکی .

لبخند میزنم:

-دیگه محاله بیام . فکر کن بابات با اون همه عظمت و اون سیبیلای تابیده شده بخواد از من که جای پسرشم معذرت

بخواد . اون موضوع خیلی وقته که برای من تموم شده . اصلا بهش فکر نمیکنم .

چشم هایش برق ملایمی میزند و اسمم را با پایین ترین تن صدا به زبان می راند.

مستقیم نگاهش میکنم . پرده نازک اشکی که عسلی هایش را تار کرده است دلم را می لرزاند:

-گریه میکنی؟

بی آنکه چشم بردارد ، سرش را با ملایمت تکان می دهد:

-قلب بزرگی داری .

خیره گی نگاهش احساسم را به بازی می گیرد.

داخل حیاط خانه امیر هستم . آتش بزرگی وسط حیاط برپاست . یک خط آتش از کنارش تا نزدیک میزهایی که رویش

تنقلات و نوشیدنی گرم و سرد گذاشته اند، درست کرده اند .

زن و مرد از روی آتش می پرند و شادند . صدای خنده ی شادشان قطع نمی شود . دستانم را داخل جیب شلوار فرو می

برم و نگاه خیره ام روی شعله ها می نشیند . غم بزرگی در دلم خانه کرده است . فکری مودی در ذهنم جولان می دهد .

صدایی خش می اندازد بر افکارم .

-میخوام برای خودم چای بیارم . تو هم می خوری؟

سرم را به نشانه "نه" به طرفین تکان می دهم و مسیر رفتنش را با نگاه دنبال می کنم. کنار او می ایستد. حرف می زند. برای چایشان از یک تی بگ مشترکا استفاده می کنند.

نگاهم می کند، با همان چشمانی که روزی اسیرم کرد. با قدم های بلند به سمتم می آید و کنارم می ایستد.

-می خوری؟

ذهنم مشغول است.

-چی می گفت؟

چشمانش دو دو می زند.

-کی؟

جوابش را نمی دهم. او هم چایش را می نوشد.

-نمی خوای از روی آتیش بپری؟

-نه! می ترسم. ترجیح میدم نگاه کنم .

می پرسم:

-از آتیش می ترسی؟

لب می زند:

-آره !

خیره می شوم.

-از آتیش بازی چی؟ از اونم می ترسی؟

نگاهش لرزان است.

-متوجه منظورت نمیشم.

سرم را به سمتش خم می کنم.

-آخه اونایی که از آتیش می ترسن هیچ وقت جرات ندارن با آتیش بازی کنن.

جواب نمی دهد و دلخور رو می گرداند. آه می کشم.

-ترس. چند دقیقه دیگه میخوان یه آتیش بازی راه بندازن .

سعی می کنم سکوت کنم و به شادی و خنده بقیه نگاه می کنم. بازویم را می گیرد. دلم می لرزد. به اصرار امیر و بهروز

از روی آتش می پریم. باید شاد باشیم.

صدای ترقه ها، نورافشانی آبشارها، پرتاب موشک ها و وز وز زنبوری ها را شانه به شانه هم به نظاره نشستیم و هم

صدا با جمع فریاد هورا کشیدیدم. کمی بعد، دور آتش بزرگ حلقه زدیم و نشستیم. دو نفر گیتار زدند و خواندند. سرش را روی شانه ام گذاشت .

قلبم نلرزد. اصلا، به هیچ حس عاشقانه ای دچار نشدم. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. از چشمانش خون می چکید.

ترسیدم. با وحشت بازویم را کشیدم و از او دور شدم. دستش را به سمتم دراز کرد. کمک می خواست. کف دستش هم

قرمز بود. احساس خفگی کردم. گلویم را فشردم و با تنی خیس از خواب می پریم.

موهایم را با قدرت عقب می کشم. پوست سرم می سوزد. کابوس بود. بعد از مدت ها خوابش را دیده بودم. خواب که نه، کابوس بود. نفسم را پر صدا بیرون می دهم و برای رفع خشکی گلویم به سمت آشپزخانه می روم. تمام مدتی که لیوانم پر و خالی می شود، قسمت آخر خوابم پیش چشمانم است. مشتی آب سرد به صورتم می پاشم. نمی خواهم روزم را با فکر کردن به او آغاز کنم. با فکر کردن به روزهایی که شک به دلم راه پیدا کرده بود. آن روزها برای من تمام شده است .

تمام روز سعی کردم با کار کردن ذهنم را از او دور کنم ولی الان که باز به خانه برگشته ام، فکرش مثل خوره به جانم افتاده است. نگرانش شده ام. نه از عشق، بلکه حس نگرانی که برای یک آشنای دور داری. حس می کنم اتفاق بدی برایش افتاده است.

اصلا به من چه ارتباطی دارد! به رختخواب پناه می برم. کمی پهلوی به پهلوی می شوم و پلک روی هم می فشارم. هر چند که خواب هم گریزان است از من. با وجود تمام دلخوری هایم، دوست ندارم آسیب دیده باشد. با کلافگی روی تخت می نشینم. یادم می آید که خون گریه می کرد.

بلند می شوم. بهتر است تنم را به آب داغ بسپارم.

وارد حمام می شوم و با کمترین سرعت ممکن، سرم را می شویم و صورتم را اصلاح می کنم. می خواهم این چند ساعت باقیمانده هم بگذرد. وارد جمع که بشوم این افکار هم از ذهنم فراری می شوند.

جین طوسی و تیشرت آستین بلند سورمه ای را از کمد برمی دارم. بعد از مدت ها اسپرت می پوشم. رو به روی آینه می ایستم. چشمانم دو دو می زند. فکرم همچنان درگیر است .

گوشی را برمی دارم و شماره شهره را می گیرم. با زنگ اول جواب می دهد.

-سلام داداش گلم. خوبی؟

گوشه چشمانم را با دو انگشت می فشارم.

-سلام. ممنون! شما خوبی؟

-مرسی عزیزم. کی میای؟

نگاه کوتاهی به ساعت می اندازم.

-هر وقت شما بگی. من آماده ام.

-می تونی بیای اینجا از همین جا با هم بریم؟

دستم را داخل موهایم فرو می برم.

-پس من حرکت می کنم. شهروز و بابا اینام میان اونجا؟

-شهروز که نمیداد. مثل این که با خانواده خانومش برنامه داره. بابا و مامانم میان اینجا.

-باشه. پس آماده باشید. فعلا خدافظ.

سوییچ و کت اسپرتم را برمی دارم و بدون اتلاف وقت از خانه خارج می شوم.

در حینی که بچه ها زنگ خانه را می فشارند ، سبد گل را از مادر می گیرم . خانوم و آقای مستوفی به پیشواز می آیند .
می بینم که مادر نازنین اشک گوشه چشمانش را پاک میکند . بی شک یاد خاطرات قدیمشان افتاده اند .
خانوم مستوفی رو به شهره می پرسد:

-پس همسرتون کجا هستن ؟ تشریف نمیارن ؟

با تعجب به شهره نگاه میکنم . آنقدر ذهنم مغشوش بود که متوجه نبودنش نشده بودم .

شهره با شرمندگی می گوید:

-حقیقتا سردرد شدیدی داشت . عذرخواهی کرد

یک سری تعارفات معمول رد و بدل می شود و وارد می شویم .

خانه دلپاز و زیبایی دارند .

نازنین در حال پذیرایی با چای و شیرینی است که صدای زنگ در می آید . بارید برای باز کردن در می رود و چند دقیقه بعد ، با دیدن آرزو و پریناز ، کاملاً غافلگیر می شوم . از نوع برخورد خانوم مستوفی ، مشخص است که قبلاً با هم آشنا شده اند .

با تعجب به پریناز نگاه میکنم:

-علی کو؟

خجالت زده می گوید:

-امشب شیفت داشت .

نازنین و مادرش ، از هنر خیاطی پریناز تعریف میکنند . ابروهای مادر به هم نزدیک می شود . حدس میزنم که پریناز را به خاطر آورده است . آخرین بار او را در مهمانی تولدم دیده بود .

نازنین دوباره مشغول پذیرایی کردن می شود . بارید با هیجان می پرسد:

-مامان کی میریم آتیش درست کنیم ؟

نازنین به پدرش نگاه میکند:

-از بابایی بپرس

آقای مستوفی جواب می دهد:

-اگه همه موافق باشن بعد از خوردن چای و شیرینی تا اونموقع نادر میاد . من که حال و حوصله اینکارارو ندارم .

پدر که کلاً با پریدن از روی آتش میانه خوبی ندارد . مادر هم که بدتر از او، اصلاً اینکارها را در شان خود نمی داند .
خود به خود بزرگترها خودشان را کنار میکشند .

نازنین می گوید:

-باباجون شما که می دونید نادر اومدن و رفتنش مشخص نیست . ما خودمون میریم یه فکری میکنیم .

آقای مستوفی سرش را تکان می دهد:

-فکر کردن نمیخواه . من یه گوشه براتون چوب جمع کردم . یه آتیش روشن کرده . که اونم آقا شهرام هست . هر وقت خواستید برید .

خانم مستوفی هم در تایید حرف همسرش می گوید:

-آره اینجوری عالیه . ما هم به کارامون میرسیم

غیرمستقیم من را مسئول اینکار میکند . باربد و بچه های شهره با گردن کج به من نگاه میکنند . استکانم را بالا می برم:

-بعد از چایی

هورای بلندی که میگویند جو شادی درست میکند.

-نازنین کجا باید بریم ؟

با سوال من بلند می شود:

-بریم . آتیش دوستای عزیز با من همراه شید لطفا.

حضور باربد و آرتین ، در این جمع زنانه ، باعث دلگرمیم است .

میان خنده و شوخی آتش نه چندان بزرگی درست میکنیم .نازنین و آرزو با هیجان در حال صحبت هستند. شهره هم سرگرم بچه هاست . ناخواسته فکرم به سمت خوابم کشیده می شود . از تنهایی پریناز استفاده میکنم و کنارش می ایستم:

-خوبی؟

لبخند میزند:

-ممنون

می پرسم:

-علی خوبه ؟

نگاهم میکند:

-اونم خوبه . خودت چطوری؟

سرم را تکان میدهم:

-بد نیستم

دودلم برای پرسیدن یا نپرسیدن . دل به دریا میزنم:

-از کسی خبری نداری؟

چشمانش را ریز میکند:

-چیزی شده ؟

نفسم را بیرون می دهم:

-خواب بد دیدم

سرش را پایین می اندازد:

-باباش فوت کرده .

با چشمانی گرد شده نگاهش میکنم:

-چرا؟

خیره میشود در چشمانم:

-چرا می پرسی؟ مگه هنوز برات مهمه؟ میخوای خودتو زجر بدی؟

شانه بالا می اندازم:

-فکر نکنم پرسیدن از علت مرگ کسی که یه زمانی جای بابام بوده، زیاد عجیب غریب باشه

با آمدن نادر، حرفمان نصفه می ماند. باورم نمی شود این جوان خوش قد و هیکل همان پسر لاغر مردنی باشد.

مشخص است که بدنسازی کار کرده است. با هم دست می دهیم و از تاخیرش عذرخواهی میکند. نازنین و شهره،

برای آوردن آجیل و تنقلات می روند. آرزو نزدیک آتش روی جدول باغچه نشسته است.

نادر سرگرم پسرها می شود. به سمت پریناز برمیگردم:

-خوب؟

نفس کلافه اش را بیرون می دهد:

-سکته کرده.

یعنی آن اشک های خونی، برای همین بود؟ دلم میگیرد. حتما روزهای سختی را میگذراند. با به یاد آوردن حلقه اش

نظرم عوض میشود. شاید هم نه. این روزهای سخت در کنار عشقش، آسان میگذرند:

-خدا رحمت کنه. سن زیادی نداشت

سرش را تکان می دهد:

-شصت و یک

نمی توانم در برابر وسوسه پرسیدنم تاب بیاورم:

-اون چطور؟

بی حرف، نگاهم میکند. خجالت میکشم. از خودم. از سوالم:

-خوبه که این روزها شوهرش کنارشه

با چشمان ریز شده به پشت سرم نگاه میکند:

-چی میگه؟

رد نگاهش را دنبال میکنم. نادر کنار آرزو نشسته است چیزی داخل گوشی اش به او نشان می دهد و میخندد. لبخند

اجباری آرزو را می شناسم. دستم بی اختیار مشت می شود و به همان سمت قدم تند میکنم.

بازویم از پشت کشیده می شود:

-صبر کن با هم بریم

نگاه سریعی به پریناز می اندازم:

-پسره جغله. چه حرف مشترکی با آرزو داره

فشار دستش را بیشتر میکند . اجبارا می ایستم:

-بله؟!!

در چشمانم براق می شود:

-اون پسره جغله نیست . همش یه سال از تو بچه تره

پوزخند میزنم:

-چه آمار دقیقی

بی توجه به متلکم ادامه می دهد:

-نکن شهرام . اینکارو با خودت و بقیه نکن . از اون ور حال پریشانو می پرسی . از یه طرف با نازنین بگو و بخند داری ، از یه طرف دیگه هم با حساسیتها و حمایتهای بی دلیل ، با این دختر بازی میکنی .

با دهان نیمه باز نگاهش میکنم:

-چی میگی پریناز؟ جوری حرف نزن که انگار منو نمیشناسی .

روی حرفش تاکید میکند:

-بیراه نمیگم .

نگاه دیگری به سمت آنها می اندازم . حس میکنم فاصله بینشان کمتر شده است . بی توجه به حرفهای پریناز به سمتشان میروم .

با دیدن من هر دو می ایستند . نگاه دلخوری به سمت آرزو می اندازم . لب میگذرد . نمی دانم سرخی صورتش از شرم است یا حرارت آتش .

نادر با احترام به سمتم می آید:

-آقا شهرام واقعا مشتاق دیدنت بودم .

سعی میکنم لبخند بزنم:

-خیلی عوض شدی

می خندد:

-آره میدونم.

شروع میکند به توضیح درباره کلاسهای بدنسازی و ورزشهایی که انجام میدهد. به پریناز نگاه میکنم. همانطور که فاصله میگیرد، به آرامی با آرزو صحبت میکند. حرفهای پریناز در سرم جولان می دهد. چشمانم صورت آرزو را می کاود. از چانه ظریف تا چشمان آبیش. نگاهمان تلاقی میکند. لبخندش را بی پاسخ میگذارم و سعی میکنم حواسم را به نادر بدهم. او هم ساکت شده، با نگاه کنجکاوی که بین من و آرزو در گردش است. گلویم خشک میشود.

عذرخواهی میکنم و به سمت اتاق می روم. نمی دانم با این همه احساس ضد و نقیض چه کنم. نرسیده به در ورودی، نازنین و شهره را می بینم. حرفهای پریناز باز تکرار می شود.

-کجا میری؟ تازه خوراکی آوردیم.

تشکر میکنم:

-میل ندارم شما راحت باشید

شهره اصرار میکند:

-کجا میری قاطی پیر پاتالا؟ بریم از رو آتیش ببریم.

نازنین ادامه میدهد:

-راست میگه دیگه. ضدحال نشو

سرم را تکان می دهم:

-باشه یه لیوان آب میخورم میام.

نازنین ظرف چیپس و پفک را به دستم میدهد:

-تو اینو بده بچه ها. من خودم برات آب میارم

ظرف را میگیرم و با شهره هم قدم میشوم.

-چته تو؟ سگرمه هات تو همه چرا؟

بی تامل جواب می دهم:

-آقای شریف فوت کرده

نمیخواهم بگویم بابای پریشان . کمی فکر میکند و ناگهان ، همان جا می ایستد:

-ای وای ! راست میگی ؟ چرا ؟ سنی نداشت که هنوز

به اشک خیمه زده در چشمانش خیره می شوم:

-سکته کرده

آه میکشد:

-خدا رحمت کنه . پریناز گفت ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم.

ادامه می دهد:

-طفلی پریشان . چه روزای سختی میگذرونه

جوابی نمی دهم.

باز می گوید:

-نمیری دیدن خانواده اش؟

قیافه بردیا را در حال دلداری دادن پریشان تجسم میکنم و با حالتی عصبی می گویم:

-دلیلی نداره . من با اون خانواده هیچ صمیمی ندارم.

روبرویم می ایستد:

-نمیدونم چرا نمیتونم باورت کنم . مطمئنی دیگه به پریشان فکر نمیکنی ؟

کمی جابجا می شوم:

-شک نکن خواهر من . اون برای من مرده . تمام.

پيله کرده است:

-اگه بهش فکر نمیکنی چرا دور خودت حصار کشیدی ؟ یه نگاه به دور و برت بنداز . تا کی میخوای تنها بمونی؟ وقتش

نرسیده که به خودت یه فرصت دیگه بدی؟

سرم را تکان میدهم:

-تو هیچی نمیدونی شهره . خواهش میکنم این بحثو تموم کن .

آه کوتاهی میکشد:

-باشه . بریم پیش بقیه

حس میکنم دلخور شده است:

-بین منو . باور کن میدونم هر چی میگی به خاطر خودمه ولی من الان تو موقعیتی نیستم که بتونم وارد یه رابطه جدید شم . من هنوز با خودم درگیرم . دائم پیش روانشناسم . چطور میتونم یه نفر دیگه رو وارد بدبختیام کنم ؟

نگاهش مهربان می شود:

-باشه . من که حرفی نزدم . فقط میگم حواست به خودت باشه . به زندگیت . به جوونیت . به روزایی که داره تند تند میگذره . به سالهایی که داره به عمرت اضافه میشه . همین .

صورتش را نزدیک می برم:

-میدونم خواهر خوبم . میدونم .

با نزدیک شدن نازنین صحبتشان را تمام میکنیم . یک پارچ شربت و دسته ای لیوان یک بار مصرف دستش است:

-اوا ! شما که هنوز اینجا بید .

شهره می خندد:

-خوب منتظر تو بودیم دیگه .

با هم به سمت بقیه می روییم . آرزو و پریناز روی جدول باغچه نشسته اند و نادر با بچه ها سرگرم است . بازحرف های پریناز را به یاد می آورم .

بچه ها با ذوق به ظرف چیپس حمله ور می شوند .

-عمو بده من

به بارید نگاه میکنم . تصور میکنم که قرار باشد مرا به جای پدرش ببیند . واقعا سخت است . ظرف را به دستش می دهم:

-بیا پسر

به پسر می که بی اراده بر زبان رانده ام می اندیشم . کمی نگاهم میکند . ظرف را میگیرد و تشکر آرامی میکند.

-بفرما مهندس

لیوان شربت را از نازنین میگیرم . عسلی هایش خندان است:

-ممنون

همانطور که فاصله میگیرد ، نوش جانی هم می گوید . آرزو ! نازنین ! این دو نفر کجای زندگیه من هستند؟

به آرزو نگاه میکنم . به خنده های معصومانه اش و چشمانی که جز مهربانی بازتابی ندارد . یعنی ممکن است او را درگیر کرده باشم ؟ امکان ندارد . ما با هم حرف زده بودیم . حدمان مشخص است.

-نخوریش مهندس ؟

از شنیدن صدای نازنین کنارم ، کاملاً جا میخورم:

-کی اومدی؟ نفهمیدم.

لبخند دندان نمایی میزند:

-بس که غرق دریای چشمان محبوب بودی مهندس

دیوانه ای نثارش میکنم . ادامه می دهد:

-خیلی خوشگله . منم که دخترم نمیتونم چشم ازش بردارم . خیلی هم خانومه.

به سمتش برمیگردم:

-اینارو چرا به من میگی ؟ خدا برا مامان و باباش حفظش کن .

چشمک میزند:

-و البته برای عشقش

به چشمان خندان و لبخند پر شیطنتش نگاه میکنم . باز حرف های پریناز در ذهنم غوغا میکند:

-نازنین!

هوم کشداری می گوید.

کمی مکث میکنم و غافل از نگاه کنجکاو و حساسی که در حال ثبت کلمه به کلمه مکالمه مان است ، می پرسم:

-تا حالا شده به ازدواج مجدد فکر کنی ؟

به سمتم برمی گردد و با چشمان ریز شده نگاهم میکند.

(پریشان)

مهرآفرینا !

سجاده ام را به سمت قبله نیاز می گشایم

تا ذره ذره وجودم را به معراج

نگاهت، پرواز دهم

می ایستم به قامت دربرابرت تا عظمتت را سپاس گویم

به رکوع می روم تا بزرگی ات را به یاد بیاورم

و به سجده می افتم تا بر بندگی ام مهر عشق بزنم...

چه آرامش پایان ناپذیری در نگاه توست

چه لحظه های مهرافروزی در ذکر یاد ت...

پروردگارا! دستان دعایم را

به عرش الهیت برسان ،

دلم را به حلاوت دوستیت

و چشمان باران زده ام را به دیدارت

نورانی گردان

گاهی وقت ها لازم است زمین بخوری .

آنقدر محکم که تنت زخمی شود و از خجالت دیدن دیگران ، روح آسیب ببیند .

اما این زمین خوردن مهم نیست .

این آسیب دیدن و زجر کشیدن اهمیتی ندارد .

چیزی که مهم است دوباره بلند شدن است .

دوباره روی پا ایستادن . به دست آوردن تجربه تلخی که بهای گزافی برای کسب کردنش داده ای . قلبت . روح . گذشته و شاید قسمتی از آینده ات . حتی شاید از دست دادن عزیزی که روزی بودنش عذاب های امروزت را رقم زده بود .

پدر رفت .

شنیدن حقیقت تلخ زندگیه دختر بزرگش نابودش کرد و توانش را گرفت .

او رفت ، بی آنکه کسی جز من و بردیا ، دلیل رفتنش را بداند . هیچکس جز فاطمه ، نفهمید حرفهای بردیا او را کشته است .

او رفت بی آنکه از من حلالیت بخواهد برای قضاوت کردنهایش ، برای بر باد دادن جوانی و شوق زندگی . او رفت و کمر مادر خم شد . مجلس بزم پرند ، شروع نشده تمام شد .

او رفت و تنها بهانه بودنم با بردیا را با خودش برد .

شوکی که به من وارد شد سنگین بود . آنقدر سنگین که تا چند روز توان صحبت کردن نداشتم . من ، مسبب این اتفاق بودم . گوشی ام را خاموش کردم برای در امان ماندن از تماس های تمام نشدنی بردیا . برای نخواندن پیام های ندامتش . بردیا نیز همراه پدرم ، برای من مُرد .

چادر را از فاطمه میگیرم و بر سر میکشم . کنار خیابان فرشادی می ایستیم . خیره می شوم به در سبز رنگی که به من نوید مهمانی میدهد . در دل به راز و نیاز با خدا می پردازم .

"خدایا ! میخوام باهات آستی کنم . میخوام منو ببخشی . میشه ؟" !

اشک ، دیدم را تار میکند .

فاطمه ، همراه و همدل این روزهایم ، با صدای گرمش توضیح می دهد :

-امامزاده پنج تن مرقد پنج تا برادره . سالم ، ابوطالب ، صائم ، رحیم و حسین . درست بالای تپه هاست . من خودم خیلی ارادت دارم به این امامزاده . هر وقت دلم میگیره و از همه می برم ، وقتی که فکر میکنم دنیا برام به آخر رسیده ، حتی وقتی که خیلی خوشحالم ، جام اینجاست .

به چهره مهربانش نگاه میکنم . شاید اگر صحبت های روانشناس و دلگرمی های فاطمه نبود ، من الان اینجا نبودم و در پبله تنهایی و افسردگی در حال جان دادن بودم . بعد از فوت پدر ، سعی کرد امید را در من زنده نگه دارد . تنها یمن نگذاشت . نه من و نه مادرم را . خیالمان از پرند راحت بود . او فرهاد را داشت . پرهام هم که خودش را در کار غرق کرده بود .

ادامه می دهد:

-دور تادور حرم کاشی کاری شده . خیلی خوشگله . مطمئنم تو هم عاشق اینجا میشی

دستش را می گیرم:

-ممنون

لبخند میزند:

-خواهش میشه .

از همان در سبز رنگ وارد می شویم . به سمت راست اشاره میکند:

-زیارت نامه اهل قبور . میگن اگه بخونی تمام گناهاتون پاک میشه . من معمولا میخونم ولی اگه تو حوصله نداری

امروز بی خیال خوندنش...

حرفش را قطع میکنم:

-دوست دارم بخونم

آب دهانم را فرو می دهم و به آرامی زمزمه اش میکنم:

"بسم الله الرحمن الرحيم

السَّلَامُ عَلَى أَهْلِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

مِنْ أَهْلِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ "

فاطمه می گوید:

-حس میکنم این دعا کلی حرف ناگفته داره . اینکه باید مراقب باشی

سرم را تکان می دهم:

-فضای اینجا با بقیه امامزاده هایی که تا حالا دیدم فرق میکنه

خوشحال می شود:

-دقیقا . حس منم همیشه همینه . اگه خوندی بریم.

لبخند میزنم:

-بریم

می پرسد:

-از کدوم راه بریم ؟ هر کدوم تو گفتی؟

به روبرویم نگاه میکنم . دو راه پیش رویمان است . سمت راست جاده ای خاکی و روبه رو ، راهی پر از پله:

-مستقیم بریم

لبخند روی لبانش نشان از هم نظر بودنش می دهد . این بار غرق در سکوت حرکت می کنیم . انگار او هم می داند که

من به این آرامش و سکوت نیازمندم . با هر قدمی که بر میدارم ، فکر میکنم . به خودم . به کارهایم . به تک تک اتفاقی که در این مدت پشت سر گذرانده ام . به جواب رد و قاطعی که از طریق سها به گوش بردیا رساندم . به حمایت همه جانبه مادر . به فرحبخش و قراردادم که مدیون لطف فاطمه بودمش .
 نفس عمیقی میکشم . غم بزرگی کنج دلم لانه کرده است و می دانم که بی ارتباط با شهرام و آزدنش نیست . وقتی که به پریناز از فوت پدر گفتم و حال شهرام را پرسیدم ، در جوابم گفته بود:

"اونم خوبه . میگذرونه . با خیلی چیزا کنار اومده . تو به فکر زندگيه خودت باش . حالا که راهیو که نباید میرفتی ، رفتی تا تهش برو . جا نزن وسطش . خودت این راهو انتخاب کردی " .

زندگی او را هم نابود کرده بودم.

نفس دیگری میکشم و روی آخرین پله قدم میگذارم .

فاطمه می گوید:

-این قبرا برای شهداست . یه نفس بکش . عطر شهادت میاد . همش به حالشون غبطه میخورم که در جوار این پنج امامزاده هستن .

حرفهایش برایم جالب است . به سمت راست اشاره میکند به گنبد فیروزه ای رنگ با دو گلدسته:

-بین قبرای دورتادور حرم ، قبر حاج علی اربابی هستش . میشناسیش؟
 اسمش را نشنیده ام:

-نه . نمی شناسم

لبخند از لبش دور نمی شود:

-استاد قران بودن . هم مدرس هم داور با سابقه . بعد از یه دوره بیماری سخت ، فوت کردن . سرتو درد نمیارم . بریم ؟

من هم لبخند میزنم:

-حرفای تو سرمو درد نمیاره .

میخندد و بار دیگر سکوت میکند و من باز غرق میشوم در افکارم .

(شهرام)

خستگی را زندگی کرده ام ، میخواهم کمی هم زندگی را خسته کنم !!..

گاهی دلم ، از هرچه آدمیست میگیرد

گاهی دلم دوکلمه حرف مهربانانه میخواهد

نه به شکل دوستت دارم، و یا نه به شکل بی تو می میرم

ساده باشد ،

مثل دلتنگ نباش ،

فردا روز دیگریست ..

فردا روز دیگریست...

بعضی دردها را نباید گفت!

نباید تقسیم کرد با کسی،

نباید گذاشت زخمش سر باز کند ،

باید بماند بین خودت، دلت و چشم هایت ،

اندازه اش را ،

عمقش را ،

حجمش را ،

فقط خودت می دانی

دو روز از مهمانی خانه نازنین گذشته است و در این چند روز تنها چیزی که نداشته ام ذره ای آرامش و آسایش است .

حرف های پریناز مثل پتک بر سرم ضربه وارد نموده و ناخواسته برایم محدودیت هایی درست کرده است . مُدام ، مواظب رفتارم با آرزو هستم و در شوخی هایم با نازنین محتاط تر شده ام . سخت است . حس میکنم زیر ذره بین نگاه اطرافیان هستم . بخصوص بعد از پشت چشم نازک کردن های مادر در خانه آقای مستوفی . جوری مسیر نگاهم را می پابید که به خودم شک میکردم . تا جایی که شهره کنار گوشم به خنده گفت:

-بیچاره مامان نمیدونه به کدومشون چپ چپ نگاه کنه . جفتشونم که خوشگلن.

اخم کردم:

-هیچوقت فکر نمی‌کردم به مرد مطلقه هم بد نگاه کنند

با آرنجش به بازویم زد:

-اولا که گفتم مامان به نازنین و آرزو چپ‌چپ نگاه می‌کنه . تو چرا خودتو قاطی خوشگلا میاری ؟ در ثانی ، مطلقه غیر مطلقه نداره ، زن و مردی که تنها باشن ناخواسته همه به فکر جفت کردنشون میوفتن . البته اینو بگما ، در رابطه با مامان این قضیه صدق نمی‌کنه . در حال حاضر فقط به فکر دور کردن تو از گرگای دور و برته .

لحن شوخش ، مرا به خنده انداخته بود . ناخواسته به نازنین و بعد آرزو نگاه کردم . به تنها چیزی که شبیه نبودند گرگ بود . شهره به آرامی گفت:

-اگه می‌خوای امشب به خیر و خوشی بگذره ، بی خیال دید زدن شو . یه نگاه به مامان بندازی خودت از چشم چرونی پشیمون میشی

قیافه مادر با آن اخم‌های گره خورده و چشمان ریز شده واقعا دیدنی بود . اما در آن لحظه فقط باعث شد دلگیر شوم از جامعه ای که به همه اجازه قضاوت کردن میداد .

چند ضربه به در می‌خورد و نازنین وارد اتاق می‌شود:

-اجازه هست آقای مهندس

سرم را تکان می‌دهم :

-بیا تو

در را نیمه باز می‌گذارد:

-بابا این روزای آخر نمی‌خوای ساعت کاریو کم کنی ؟ این دو روزو ، مرخصی بده بزار بریم به کار و بارمون برسیم

سرم را تکان میدهم:

-نمیشه . اوج کاره ها.

گردنش را کج می‌کند:

-حداقل ساعت کاریو کمتر کن .

میگویم:

-اصلا امکان نداره . کلی کار نیمه تموم هست که باید پروندشون قبل از سال جدید بسته شه . مردم اعتماد کردن .

اخم میکند:

-پس اگه میشه لطف کن امروز به من چند ساعت مرخصی بده که کار پیش اومده برام .

کمی فکر میکنم:

-باشه . مشکلی نیست .

کمی من و من میکند:

-نمی پرسی کجا ؟

شانه ام را بالا می اندازم:

-به من چه ربطی داره؟!

سعی میکند لبخند بزند:

-میخواایم بریم نمایشگاه کتاب

با تعجب نگاهش میکنم:

-تو که از کتاب خوندن خوشت نمیومد

میخندد:

-الانم دوست ندارم . میخوام برم آتش بخورم .

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم:

-واقعا نمونه یه انسان فرهیخته هستی . یعنی تو بخاطر یه کاسه آتش میخوای بری نمایشگاه کتاب؟

ابروهایش گره میخورد:

-خوب فقط همین که نیست . از این لواشکام میخوام .

این بار دیگر نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم:

-واقعا برات متاسفم

دهانش را کج میکند:

-چه عجب! بعد از چند روز خنده شمارو هم دیدیم . بد اخلاق که میشی با صد من عسلم نمیشه تحملت کرد.

ناخواسته به پوسته قبلی برمیگردم:

-اگه میخوای از مرخصی ساعتی پشیمون نشم برو به کارات برس.

قیافه مظلومانه ای می گیرد:

-پس ما یه ساعت دیگه میریم.

چشمانم ریز می شود:

-شما؟!

دندان هایش را به نمایش میگذارد:

-من و آرزو دیگه

نفسم را پر صدا بیرون می دهم:

-ایشونم تشریف میارن آتش میل کنن ؟

سرش را تکان می دهد:

-نه به جان خودم میخواد کتاب بخره . اصلا اول پیشنهاد اون بود که بریم . منم یهو هوس آتش کردم . تازه شهره

جونم هست . بچه هام هستن . تو نمایای ؟

کمی نگاهش میکنم . اصلا به او و شیطنت هایش ، نمی آید که پسری به سن باربد داشته باشد . سری به نشانه تاسف

تکان می دهم:

-وقتی پای آشنا به محیط کارت باز میشه باید توقع این بی نظمی هارو هم داشت دیگه . باشه . مشکلی نیست .

تشریف ببرید . فقط لطف کنید بقیه کارمندارو وسوسه نکنید . حالام بفرمایید سرکار .

تشکر آرامی میکند و با ذوق بیرون می رود.

سیستم را خاموش میکنم و کش و قوسی به بدنم می دهم . سکوت شرکت آزارم می دهد . روز قبل ، کار را دو ساعت زودتر تعطیل کرده و امروز را نیز ، به همه مرخصی داده بودم .

فردا آخرین روز ، از بدترین سال زندگیم بود .

سالی که با تلخی شروع شده بود و با گسی به پایان می رسید.

طعم گس تنهایی.

با قدم های کوتاه از شرکت خارج می شوم و به سمت ماشین می روم . درست روبروی شرکت ، پسری بساط فروش هفت سین و ماهی سرخس را روی میز بزرگی پهن کرده است .

داخل ماشین مینشینم و در سکوت به او نگاه میکنم . به او و کسانی که برای خرید روبرویش می ایستند. زن جوان و دختر کوچکش . پسر بچه شیطانی که با پدر بزرگش آمده است . زن و شوهری جوان . همه می آیند ، می خردند و می روند . به لبخند روی لبشان خیره میشوم . پسرک با ذوق پول ها را می گیرد و هر بار که سرش خلوت می شود ، با چشمانی که برق میزند اسکناس ها را می شمارد . لبخند بی اراده ای روی لبم می نشیند . دلم میخواهد که خوشحالش کنم . حتی اگر شده با خریدی کوچک . دستم برای باز کردن در میروم ، اما در آخرین لحظه روی دستگیره ، متوقف می شود . چه بخرم ؟ هیچکدام از اجناسش با حال و روز من سنخیتی ندارد . نه آن گندم های سبزه شده و نه آن ماهی سرخ پر نشاط . من حتی نمیدانم امسال ، کنار کدام سفره ، سالم را نو کنم . شهره و شهروز در خانه خودشان هستند و پدر و مادر در خانه خودشان . من هستم و خودم . من هستم و حجم بزرگی از تنهایی . در برابر اصرارهای مادر ، به دروغ متوسل شدم و گفتم که قرار است با دوستان مجردم ، دور هم جمع شویم . نمیخواهم سال جدید را با دلسوزیهای مادرانه و نگاه های ملتمسانه برای سر و سامان گرفتنم شروع کنم .

نگاه دیگری به بساط پسرک می اندازم . دیگر هیچ اشتیاقی برای خرید کردن ندارم . استارت میزنم و بی تامل پایم را روی پدال گاز می فشارم.

یک ساعت دیگر سال تحویل میشود . حتی حوصله روشن کردن تلویزیون را هم ندارم . پتو را روی سرم میکشیم . صدای زنگ موبایل در گوشم می پیچد . ندیده می دانم که علی است . از صبح چند بار تماس گرفته و اصرار کرده که به خانه اش بروم و هر بار جواب من منفی بوده است . بی آنکه پلک بگشایم ، با دست روی تخت ، دنبال گوشی می گردم و بی نگاه به اسم تماس گیرنده ، تماس را برقرار میکنم:

-الو

الو کسدارم میان صدای نفس های آشنایی محو می شوند که هنوز از خاطر شبهایم کاملاً پاک نشده است . دهانم خشک می شود و بی اراده روی تخت مینشینم .

(پیشان)

وقتی که دیگر نبود من به بودنش نیازمند شدم

وقتی که دیگر نمیتوانست مرا دوست بدارد

من او را دوست داشتم

وقتی که رفت من به انتظار آمدنش نشستم

وقتی او تمام کرد من شروع کردم

وقتی او تمام شد من آغاز شدم

و چه سخت است!!

تنها متولد شدن

مثل تنها زندگی کردن

مثل تنها مردن

هفته سخت و پرمشغله ای را پشت سر گذاشته ام . بستن یک قرارداد دو ساله ، مسئولیت سنگینی روی شانه هایم گذاشته است . بخصوص آنکه ، پروژه با وجود داشتن کارفرمای سخت گیری مانند فرحبخش ، نیاز به وسواس بیشتری دارد . هر چند هنوز نمیتوانم با وجود تمام بزرگ منشی اش به راحتی سابق برخورد کنم . اثر تحقیر بردیا به این آسانی محو نمیشود . هر قدر که فرحبخش خودش را به آن راه بزند و جوری وانمود کند که گویی همه چیز مانند سابق است ، باز من آرامش و اعتماد به نفس سابق را ندارم .

حرف هایمان به صحبت درباره کار خلاصه میشود ، جز آنکه دیروز با دخترش نیوشا هم آشنا شده ام . دختر دوست داشتنی و زیبایی که بخاطر نبودن پرستار در آخرین روز سال ، همراه پدرش آمده بود و تمام مدت در حال کشیدن نقاشی بود .

وقتی با او تنها شدم ، کنارش نشستم . چند سوال درباره نقاشی هایش پرسیدم و او هم کوتاه جوابم را داد . حس خوبی به او داشتم . با دیدنش ، یاد یکی دیگر از حماقتهایم برایم زنده شده بود . اگر من هم فرزندم را از بین نبرده بودم الان همسن نیوشا بود . اشکم بی اختیار چکید . دست کوچکش را روی صورتم کشید:

-چرا گریه میکنی ؟ مامان شما هم خدایامرز شده ؟ دلتون تنگ شده براش ؟

قلبم فشرده شد . این حرفش به این معنی بود که مادرش فوت کرده است . بی اختیار چهره رنجور و رنگ پریده زن داخل عکس جلوی چشمم آمد . کف دستش را بوییدم و بوسیدم:

-نه عزیزم .

مظلومانه پرسید:

-پس چرا گریه میکنی؟

بی اختیار گفتم:

-بابام خدایامرز شده

دستش را کشید و با سخاوت برگه ای از دفتر نقاشیش جدا کرد و با چند مدادرنگی روبرویم گذاشت:

-نقاشی بکشید . من هر وقت دلم برای مامانم تنگ میشه نقاشی میکشم براش .

به سختی بغضم را فرو دادم:

-چه فکر خوبی . مرسی عزیزم

لبخند رضایت بخشی زد و بدون اینکه چیز دیگری بگوید سرگرم کشیدن شد و مرا با هزار سوال بی جواب به حال خودم رها کرد.

تمام شب گذشته را کابوسی دیده ام . هر چند دیدن این کابوس ها ، جزء لابنفک خوابهای شبانه ام شده است . مادر با پرند و فرهاد ، به بهشت زهرا رفته است . از خلوتی خانه استفاده میکنم و گوشی را در دست میگیرم . خیلی وقت است که این تصمیم را گرفته ام . روزها و شبهای زیادی نقشه کشیده ام و حرفهایم را پس و پیش کرده ام . من این را به خودم و وجدانم مدیونم . بخصوص که در آستانه سال جدید هستیم و چند روزی است که با خدای خودم آشتی کرده ام.

میخواهم طبق توصیه روانشناسم با اعتراف، از بار گناهم بکاهم .

با انگستانی که می لرزند ، دنبال اسم آشنای دوری می گردم که روزی محرم ترین شخص زندگیم بود .

منتظر می مانم تا ارتباط برقرار شود و در همان حال ، نگاهم را تا قاب عکس پدر که نوار مشکی زینت بخشش شده است بالا می آورم . حتی در این عکس هم اخم کرده است . دلم میگیرد حتی با وجود قلبی که خالیست از هر احساسی. آنقدر خالی که حتی گاهی شک میکنم به بودن رابطه خونی بینمان . انگشت میکشم روی گره ابروانش . هر چه سعی میکنم نمی توانم صورت بی اخمش را تصور کنم.

از نبودنش ، از دلیل نبودنش ، از کوچ یک باره اش ، غمگین بودم ولی...

غرق تصوراتم هستم که صدای آشنایش در گوشم می پیچد . الو کشداری که مرا به روزهای قبل متصل میکند. قلبم بی خجالت خودش را به دیواره سینه می کوبد . ریتم نفسهایم تند و گلویم خشک میشود . می خواهم گلویم را بگیرم که دستم به قاب میخورد . همانجا روی زمین زانو میزنم . کنار قاب شکسته عکس پدر و با پایین ترین صدای ممکن لب میزنم:

-سلام

توقع بی جایست شنیدن جواب . نفس عمیقی میکشم برای شکستن سکوتی که بانی اصلیش کسی نیست جز خودم:

-م من

تمام کلمات و جملات را فراموش کرده ام . ذهنم خالی شده است . ای کاش یادداشت کرده بودمشان . کاش او ، این سکوت لعنتی را می شکست.

نفس دیگری میکشم . پلک می بندم . دستم را مشت میکنم و جلوی دهانم میگیرم . زمان در حال از دست رفتن است و من هیچ جمله مناسبی پیدا نمیکنم.

-تسلیت میگم

شوک زده از شکستن سکوت و دانستن او زمزمه میکنم:

-ممنون

و بلافاصله اضافه میکنم:

-تو از کجا فهمیدی ؟

حس میکنم پوزخند میزند:

-خوب؟! مسلما برای دادن این خبر زنگ نزده بودی؟!!

لحنش تلخ است . آب دهانم را به سختی فرو میدهم . پشیمان شده ام . می ترسم حرف اصلی را بزنم و او مسخره ام کند . شاید هم مثل آخرین دیدارمان توهین بشنوم.

تلخ تر از قبل می گوید:

-زود حرفتو بزن کار دارم.

باید بگویم . باید این بار سنگین را از شانه هایم پایین بگذارم . با پایین ترین تن صدا می گویم:

-میدونم خیلی در حقت بدی کردم . تاوانشم دادم . خیلی بدتر از چیزی که تو ذهنته . با زجری که لحظه به لحظه

کشیدم . با مرگ پدرم . با...

نفس عمیقی میکشتم:

-حلالم کن.

میخندد . بلند و پر صدا . صدایش آوار میشود بر سرم:

-حلال؟! شوهرت میدونه زنگ زدی از من حلالیت بگیری؟

قلبم تیر میکشد از لحن متلک گویش . اشکم بی اجازه میچکد:

-جدا شدیم

خودم را برای شنیدن توهین هایش آماده میکنم اما جز سکوت چیزی نصیبم نمی شود . به یک باره خاموش میشود .

به خودم جرات می دهم:

-منو ببخش شهرام . بخاطر همه بدی هایی که بهت کردم . بخاطر تمام خوبی هایی که تو کردی و ندیدم . بخاطر اینکه لیاقت قلب بزرگ و مهربونتو نداشتم . بخاطر اینکه قدر عشق پاک و واقعیتو ندونستم . الان که دیگه تو زندگیت و تو فکرت نیست منو ببخش . میدونم خواسته خیلی زیادیه ولی دیگه نمیکشتم . خسته شدم . بریدم . از روزی که دل تورو شکستم از زمین و زمان برام بدبختی رسیده . همش حس میکنم دارم تاوان میدم . میدونم تا وقتی که منو نبخشی ، بدبختیام تموم نمیشه ولی...

حرفم را قطع میکند . با صدای آرامی که به سختی شنیده میشود:

-من هیچوقت نفرینت نکردم . من دوستت داشتم . عاشقت بودم . ولی...

منتظر شنیدن ادامه صحبتش هستم . زمزمه میکند:

-بهترین روزای زندگیم با تو شکل گرفت . بدترین روزای عمرم با تو رقم خورد .

نفس عمیقی میکشد . گویی که میخواهد تمام اکسیژن پیرامونش را یک نفس ببلعد:

-دیگه به من زنگ نزن . هیچوقت .

صدایش خاموش میشود . به گوشی نگاه میکنم . قطع کرده است . صورتم خیس میشود . الان که بغض کلامش در گوشم نشست است ، می فهمم که این تنها عذاب وجدان نیست که مرا وادار به زنگ زدن کرده است . دلم تکرار می خواهد .

صورتم را با کف دست می پوشانم.

کاش میشد زندگی

تکرار داشت.

لااقل تکرار را ، یک بار داشت .

ساعتم برعکس

میچرخید و من ،

برتنم میشد گشاد این

پیرهن .

آن دبستان ، کودکی ، سرمشق آب ،

پای مادر هم برایم جای

خواب .

خود برون میکردم از دلواپسی ،

دل نمیدادم به دست هر کسی .

عمر هستی ، خوب و بد ، بسیار نیست .

حیف هرگز قابل تکرار نیست ! !

دو سال بعد

(پیشان)

کنار فرحبخش ایستاده ام و با لذت به نتیجه زحمت دو ساله ام نگاه میکنم . با مهربانی آمیخته با جدیت خاص خودش می گوید:

-خسته نباشی خانوم . واقعا عالی شده . دقیقا همون چیزی که مد نظرم بود . یه مجتمع تفریحی با کلیه امکانات و

وسایل رفاهی . با دیزاین منحصر بفردی که جز سلیقه متخصصی مثل تو از عهده هیچکس برنمیومد .

خیلی وقت است که با ضمیرهای مفردش خو گرفته ام:

-نظر لطفونه . ممنون از اعتمادی که کردید . هر کسی حاضر نبود پروژه به این سنگینیه به تازه کاری مثل من بده .

روبرویم می ایستد و نگاه عمیقش را به چشمانم می دوزد:

-لیاقتشو داشتی . همینطور استعدادش . تو دیگه منو خوب می شناسی . میدونی که به هر کسی اعتماد نمیکنم و

وسواس کاریه خودمو دارم . بارها بهت گفتم ، بازم میگم ، تو با تمام کسانی که تو این چند سال باهاشون کار کردم

فرق داشتی . اعتماد به نفست . تسلط به کار . ایده های ناب .

نگاهم را میدزدم:

-ممنون . شما همیشه منو شرمنده میکنید

نفسش را پر صدا بیرون می دهد و تاکید می گوید:

-شما!!

نمیدانم چطور به او بگویم که تا زمانی فکرم درگیر آرامش دیگری است ، هیچ مردی برایم مفرد نخواهد شد .

کمی جلوتر می آید:

-من هنوز قانع نشدم . منتظرم یه دلیل قانع کننده برای جواب منفیت داشته باشی . میدونی که آدم صبوری هستم .

نزدیک به سه ساله که همدیگه رو می شناسیم و تو این دو سال اخیر ، شناختمون نسبت به هم بیشتر شده . هشت ماه قبل که بهت پیشنهاد دادم ، گفتمی که نیاز به زمان داری . الانم که میگی هنوز آمادگیه لازمو نداری و ما به درد هم نمیخوریم . ولی حتی یه دلیل قانع کننده نمیاری .

با نزدیک شدن نگار فاصله میگیرد . نیوشا با دیدنم به سمتم می دود:

-سلام

دستانم را باز میکنم و او را در آغوش میکشم . عشقم به این دخترک زیبا وصف نشدنی است:

-سلام عزیزم . خوبی ؟

سرش را تکان می دهد:

-خیلی خوبم . عمه مارو برد پارک . کلی با صدف بازی کردیم

با نگار دست می دهم و احوالپرسی میکنم . می گوید:

-خسته نباشی عزیزم . چقدر محوطه بازی به بچه ها عالی طراحی شده . مگه دل میکنند این دوتا ؟ به زور آوردمشون

می خندم:

-خوب خدا روشکر که تایید میکنی

با ابرو به فرحبخش اشاره میکند و آرام می پرسد:

-چی شده ؟

سرم را تکان می دهم:

-نمیدونم

دوست ندارم دلیل اصلیه ناراحتی او را بگویم . نگار آه کوتاهی میکشد:

-از وقتی که بهش جواب رد دادی خیلی به هم ریخته .

خوشبختانه گوشی ام به موقع زنگ میزند . با دیدن اسم فاطمه لبخند میزنم و همانطور که عذرخواهی میکنم از آنها

فاصله میگیرم:

-سلام عزیزم خوبی؟

پر هیجان سلام میکند:

-بابا کجایی هیچوقت در دسترس نیستی ؟

سنگینیه نگاه فرحبخش را حس میکنم ولی سعی میکنم نادیده اش بگیرم:

-سر پروژه هستم

غر میزند:

-ای بابا ! عجب پروژه ای شده ها . خوب پس برو تا اون نکیسای بداخلاق ، غر غراش شروع نشده . مزاحمت نمیشم

می خندم:

-اتفاقا به موقع زنگ زدی . یه جورایی فرشته نجاتم شدی

می خندد:

-در اینکه من همیشه فرشته نجات هستم شکی نیست . خوب حالا بگو دقیقا تو چه موقعیتی بودی؟ نکنه کنج دیوار
گیرت انداخته بود کلک ؟

دیوانه ای نثارش میکنم:

-چی میگی واسه خودت ؟ نه بابا . نگار اینجاست . تازه میخواست بپرسه چرا به خان داداشش جواب رد دادم که تو
زنگ زدی .

صدای فریادش در گوشم می پیچد:

-عجب احمقی هستی . خوب چرا جواب رد دادی ؟ نکنه باز خواهر نانتیه بردیا زنگ زده
دوست ندارم درباره سها بد صحبت کند:

-نگو اینجوری . سها خیلی دختر خوبیه . بیشتر برای احوالپرسی زنگ میزنه
غر میزند:

-پس اون بار عمه جان من بود که همش از عشق برادرش حرف میزد و اصرار داشت یه فرصت دیگه به اون هیولای
دو سر بدی ؟

آه کوتاهی میکنم:

-بنده خدا اصرار نکرد . فقط گفت بردیا داره برای همیشه از ایران میره . میخواست مطمئن شه که دیگه هیچ حسی
بهش ندارم . در ضمن این برمی گرده به حداقل یک سال قبل .

داد میزند:

-پس چرا تو به فرحبخش جواب رد دادی؟ اون نامرد تورو نابود کرد ، حالام داره میره یه کشور دیگه به عشق و حالش
برسه ولی تو هنوز داری خودتو زجر کش میکنی .

از ذهنم میگذرد که این بردیا نبود نابودم کرد . تنها عامل بدبختی هایم خودم بودم و قبلتر از آن پدرم . مردی که
هیچگاه حامی ام نبود .

فاطمه هنوز ساکت نشده است:

-بچسب به نکيسا جون . درسته اخلاق نداره ولی دوستت داره . تازه بی هیچ زحمتی دختر دارم میشی . چقدر تو بی
لیاقتی آخه . بین من با این همه زیبایی ، چطور رو دست بابام موندم و هنوز منتظرم نیمه گمشده ام پیدا شه . اصلا
درکت نمیکنم .

از حرف زدن بی قید و شرطش خنده ام میگیرد:

-جواب منفی منو قبول نکرده . گفته صبر میکنه . در ضمن بنده خدا اصلا بد اخلاق نیست .
برو بابایی نثارم میکند:

-پس کلا یه تخته کم داری یا منو گذاشتی سرکار . شایدم داری ناز بی چربی میاری . باشه برو به ناز و نوزت برس .
کار نداری فعلا؟

لبخند میزنم:

-چرا برات یه خبر دسته اول دارم .

جیغ بلندی میکشد:

-وای . راست میگی ؟ برام نیمه گمشده پیدا کردی ؟

میخندم:

-نه که خیلی پیگیر روابط پرند و فرهاد بودی میخوام بهت بگم . پرند بارداره.

عزیزم پر هیجانی می گوید:

-خوب خدارو شکر . خیلی خوشحال شدم براشون . حتما از طرف منم بهش تبریک بگو . به مامان مهربونتم سلام مخصوص برسون.

تشکر میکنم و بعد از خداحافظی گوشی را داخل جیبم می اندازم . او را می بینم که نگاهم میکند .

با همان نگاه جدی ولی پر مهر .

مثل تمام این دو سال فکرم به سمت شهرام کشیده می شود . شاید اگر او ازدواج کرده بود ، با وجدان راحت تری به خودم فرصت دوباره ای می دادم . اما...

سرم را بالا میگیرم . نگاهش همچنان روی من است . لبخند بی اراده ای میزنم . کمی صبر میکند و سپس با قدم های کوتاه به سمتم می آید.

نگران نباش

حال من خوب است

فقط کمی بزرگتر شده ام

عقلم قد کشیده

شعورم متبلور شده

دلتنگی هایم کوچک شده اند

و در فاصله کوتاه لبخندها و اشکهایم

آموخته ام زندگی کنم...

(شهرام)

یاد گرفتم بخندم ،

ببخشم.

خدا نیستم

اما...

زیر سایه اش بزرگ شده ام

نازنین محکم به بازویم میزند و بعد از زدن چشمک میگوید:

-پس خواست به بچه باشه ها . ما زود برمیگردیم . انشالله تا برگشت ما بیدار نمیشه.

صدای بارید از پشت سرش می آید:

-عمو ! آرتین اینا اومدن زنگ بزنینا

چشم پسر می حواله اش میکنم و در را پشت سرشان می بندم.

بعد از گذشت این همه سال باز هم این مدل عمو گفتنش ، مرا به خاطره آن روز می برد . کنار غسل دراز میکشیم .

هیچوقت آن روز را فراموش نمیکنم که در یکی از مهمانی های شهره کنارم نشست و با حالتی مردانه گفت:

-عمو؟!

آنقدر عمو را غلیظ و پر منظور گفته بود که متعجب شده بودم:

-جانم ؟

پرسیده بود:

-شما ماما منو دوست داری؟

با تعجب نگاهش کرده بودم:

-چرا همچین فکری میکنی؟

اخم کرده بود:

-شنیدم اونروز تو حیاط خونه بابابزرگ ازش خواستگاری کردی؟

از اینکه به شدت سعی داشت ادای مرد خانواده بودن را در بیاورد خنده ام گرفته بود . اما تمام سعیم را کردم که

غرورش را نشکنم:

-شما گوش وایساده بودی ؟

اخم کرده بود:

-نخیر . من فقط نگران مامانم بودم

لبخند زده بودم:

-الانم نگران مامانتی ؟

بی آنکه اخمش را باز کند گفته بود:

-من شنیدم ماما گفت که اونقدر عاشق باباست که نمیتونه به هیچکس دیگه ای فکر کنه.

کلا حرفهایمان را نصف و نیمه شنیده بود . سعی کرده بودم که نخندم:

-پس چرا هنوز نگرانی ؟

در چشمانم زل زده بود . با همان اخم:

-من میخوام شما همیشه عموی من بمونید .

از آن روز نزدیک دو سال گذشته بود و او هنوز عمویش را محکم و پر غرور میگفت . می خندم و پلک روی هم میگذارم .

با صدای گریه عسل چشم باز میکنم . همانطور که با دستان کوچکش موهایم را میکشد کلمات نامفهومی به زبان می

آورد . با وحشت سر جایم می نشینم و او را در آغوش میکشم:

-جونم عزیزم ! کی پا شدی شما ؟ گریه چرا خوشگلم ؟ بخند عسلم . بخند غرغرو . نمیخوای بخندی ؟

ساکت که نمی شود هیچ ، صدایش اوج هم میگیرد . به ساعت نگاه میکنم . اصلا نفهمیدم کی خوابم برده است . این

خواب بی موقع برنامه هایم را به هم نریخته باشد ، خوب است . از جا بلند می شوم و تکانش می دهم:

-هیس ... دختر خوبی باش و گریه نکن . باشه عزیزم . ببین من اینجام . ترسیدی ؟

بریده بریده می گوید:

-م..ا..م ... م..ا..

موهای کم پشتش را از روی پیشانی اش ، عقب میزنم:

-مامانو میخوای ؟ الان میاد .

همچنان به جیغ زدن هایش ادامه می دهد . با ناامیدی به سمت گوشی میروم :

-الان به مامان زنگ میزنم بیاد . باشه دختر خوب.

صدای آرزو از پشت سرم می آید:

-اوا بیدار شد . یه لحظه صبر کن من برم شیرشو بیارم . حتما گرسنه است.

من هم دنبال سرش می روم:

-چقدر دیر کردن ؟ کجا رفتن ؟

همانطور که دمای شیر را پشت دستش چک میکند می گوید:

-بچه رو بده به من . کشت خودشو

با کمال میل بچه را به سمتش میگیرم:

-منم کشت . اوف این به کی رفته اینقدر بی اخلاق شده؟

لبخند زیبایی میزند:

-آخی دلت میاد . گرسنه بود طفلکی . ببین چه جوری میخوره.

به جای عسل به او نگاه میکنم .

چقدر مادر شدن به او می آید . مادر شدن ، همدم و همراه بودن . آرایش ملایمی کرده است . نگاهش را بالا می آورد و نگاهم در آبی های پر احساسش غرق میشود . حس خوبی به وجودم تزریق می شود . چطور ذره ذره درگیرش شده ام را نمی دانم . شاید بخاطر مهربانی های بی چشمداشتش . شاید هم بخاطر همیشه بودنهای پر احساسش . حتی می تواند با پیام های پر معنا و امیدوار کننده اش باشد . پیام هایی که نرم نرمک مرا با زندگی آشتی داد و طعم تلخ بی وفایی را از خاطرم زدود .

بعد از آخرین تماس پریشان ، باز به هم ریخته بودم . ابراز پشیمانی اش دلم را به درد آورده بود . می دانستم اگر با بردیا خوشبخت شده بود ، هیچ زمان پی به اشتباهش نمی برد . هیچ زمان نمی فهمید که بخاطر هیچ ، دلم را شکسته است و آرامشمان را دستخوش طوفان کرده است . اما خدای بالای سرم شاهد بود که هیچ زمان ، خواهان نابودی و خرد شدنش نبودم . او اولین عشق من بود و با او ناب ترین لحظه ها را تجربه کرده بودم . یک عشق آتشین که هیچ زمان به سردی اش فکر نمی کردم . اما خاموش شد . وقتی که با اشتباهش کمرم را شکست ، خرد شدم . حرمتها را از بین برد و با سپردن خودش به آن نارقیق ، هیچ راهی برای برگشت نگذاشت .

هر چه که هست و بود ، مهم نیست . مهم احساسیت که میدانم ، در وجودم جوانه زده است . آن روزها تمام شده بود و من اگر با او عشق را تجربه کردم با آرزو آرامش را لمس نمودم . یک آرامش مثال نزدنی . زیر نگاه خیره ام ، صورتش گل می اندازد . برای لمس پوست لطیفش وسوسه میشوم و به سختی خودداری میکنم . نگاه میدزد و مثل همیشه فاصله می گیرد:

- فکر کنم حسابی سیر شد . من برم عوضش کنم . الان پریناز و علی برمیگردن .

چقدر سخت است از احساس صحبت کردن . نفس عمیقی میکشم:

-آرزو!

بی آنکه به سمتم برگردد می گوید:

-بله ؟

آب دهانم را فرو می دهم:

-میشه حرف بزنیم ؟

عسل را پایین می گذارد و همانطور که خرس سفید را دست او میدهد نیم رخش را به سمتم برمیگرداند:

-درباره چی؟

نفس عمیقی میکشم:

-من و تو نه بچه ایم و نه بی تجربه . یه جورایی هر دو نفرمون از کسایی که دوستشون داشتیم ضربه خوردیم . خیلی

وقته همدیگه رو می شناسیم . خانواده هامون با هم آشنا شدن . راستش . چه جوری بگم ؟ این تصمیم یکی دو روزه

گرفته نشده . خیلی وقته که میخوام باهات حرف بزنم . فقط منتظر یه فرصت مناسب بودم .

کمی مکث میکنم:

-نظرت چیه یه فرصت به همدیگه بدیم ؟

بی آنکه نگاه کند ، پر بغض می گوید:

-این یعنی خواستگاری ؟

سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم:

-اگه تو موافق باشی

یک قدم کوتاه به سمتم بر میدارد:

-چرا ؟ چرا میخوای با من ازدواج کنی ؟ دلایلت همینایی بود که گفتی ؟ چون همدردیم ؟ چون خانواده ها مشکلی با

ازدواجمون ندارن ؟ یا فرار از تنهایی؟

به چشمان خیسش نگاه میکنم . مسلم است که بخاطر این دلایل نیست . که اگر این بود ، قبلتر از این به او پیشنهاد

می دادم و دو سال صبر نمیکردم . گوشه ای از قلبم اسیر مهربانی هایش شده است . به سختی می گویم:

-نه . فقط همین نیست . من ... من ، دوستت دارم

صورتش خیس میشود . یک قدم به سمتش برمیدارم . دستش را می گیرم:

-با من ازدواج میکنی ؟

دریای موج چشمانش ، لبریز احساس ، خیره ام می شود و من در ساحل امنشان آرام میگیرم . نیازی به شنیدن جواب

نیست وقتی که زلال چشمانش ، صادقانه ، دست دلش را رو میکند .

لبخند میزنم و او به آرامی ، دستش را بیرون میکشد:

-من برم لباسای عسلی عوض کنم الان مامان و باباش میان.

به صورت سرخ شده اش خیره می شوم و فاصله را کم میکنم:

-ممنون

لبش را گاز میگیرد:

-برای چی؟

بی اراده سرش را سینه ام می چسبانم:

-برای بودنت . برای حس آرامشی که از بودنت میگیرم.

با خجالت فاصله میگیرد:

-امیدوارم همیشه بتونیم این حسو به هم منتقل کنیم

کمی نگاهم میکند و بعد با قدم های بلند به سمت اتاق می رود.

نفس عمیقی میکشم و به جای خالی اش نگاه میکنم . می دانم که می توانیم . باور کرده ام که خداوند در تقدیر تمام

انسان ها ، معجزه ای در نظر گرفته است . که در مناسب ترین زمان از زندگی ، از آن پرده برداری خواهد کرد . این

معجزه می تواند یک شخص خاص ، یک اتفاق خاص یا هر چیز خاص دیگری باشد که منتظر بوقوع پیوستنش نبوده

ایم . باور کرده ام که در زندگی ، باید همیشه ، منتظر معجزه خداوند باشم .

با شنیدن صدای زنگ برای باز کردن در می روم . نازنین با خوشحالی می پرسد:

-شیری یا روباه ؟

می خندم . پریناز کف دستهایش را به هم می کوبد:

-خوشبخت باشید

صدای بارید از پشت سرشان می آید:

-عمو! آرتین اینا نیومدن هنوز؟

لبخندم را به صورتش می پاشم:

-اونام کم کم میرسن .

علی با دست های پر ، داخل می آید:

-یه وقت نیاید کمک.

پاکت های خرید را از دستش میگیرم:

-وقتی مهمون دعوت میکنی باید جورشم بکشی دیگه.

پوزخند میزند:

-فعلا که شما صابخونه شدید و بنده مهمان

می خندم:

-نخیر بنده پرستار بچه شما بودم تا الان . نه میزبان

سرش را نزدیک می آورد:

-حالا آقای پرستار تونستی رضایت خانوم پرستارو جلب کنی ؟

سرم را تکان می دهم:

-آره

لبخند میزند:

-مبارک باشه . میدونم که خوشبختش میکنی

صدای رسیدن پیامک خنده را مهمان لبم میکند . می دانم که اوست.

"زندگی درست مثل نقاشی کردن است ،

خطوط را با امید بکش ،

اشتباهات را با آرامش پاک کن ،

قلم مو را در صبر غوطه ور کن ،

و با عشق رنگ بزن "

برای اولین بار بعد از خواندن پیامکش خنده ام میگیرد . نه بخاطر پیام ، بلکه بخاطر فکری که موزیانه ذهنم را درگیر

کرده است . تردید را کنار میگذارم و جوابش را می دهم:

"آهسته میبوسمت

طوری که لبهایت

فکر کنند خوابِ بوسه دیده اند !

دکمه ارسال را میزنم و کمی بعد صدای نازنین را میشنوم:

-چی خوندی مثل لبو سرخ شدی ؟ نکنه هنوز هیچی نشده ، شهرام شیطنتاشو شروع کرده . خدا به دادت برسه .
لبخند میزنم . عمیق و از ته دل . و شکر میکنم خدا را برای این لحظات ناب . برای احساسی که هیچ زمان فکر
نمیکردم دوباره در وجودم شکل گیرد.

زندگی را تو بساز...

نه بدان ساز که سازند و پذیری بی حرف..

زندگی یعنی جنگ، تو بجنگ..

زندگی یعنی عشق..

تو بدان عشق بورز...

زندگی یعنی رنگ، تو چنان پر رنگ باش،

تابلو زندگیت را تو بکش

زندگی یعنی حس، تو پر از احساسی

معدن عشق بشو، تو خودت الماسی

زندگی آواز است، به چکاوک بنگر! روزگارت خوش باد

پایان

این رمان توسط سایت Ww.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...